

پنجم حالت



بسم الله الرحمن الرحیم
پیش وجود همه آیندگان
پرده گشای فلک پرده دار
لعل طراز کمر آفتاب
مهره کش رشته یکتای عقل
خام کن پخته تدبیر ها
اول و آخر بوجود و حیات
کیست درین دایره دیر پای
پرورش آموختگان ازل
کش مکش هر چه در و زنده ایست
منت او راست هزار آستین
چونکه ز جودش کرم آباد شد
تا نگشاد آن گره وهم سوز
...هر که بر افلاک زد
... دل دریا گشاد

هست کلید در گنج حکیم
پیش بقای همه پایندگان
پرده کی پرده شناسان کار
حله گر خاک و حلی بند آب
روشنی دیده بینای عقل
عذر پذیرنده تقصیر ها
هست کن و نیست کن کاینات
کو لمن الملک زند جز خدای
مشکل این حرف نکردند حل
پیش خداوندی او بنده ایست
بر کمر کوه و کلاه زمین
بند وجود از عدم آزاد شد
زلف شب ایمن نشد از دست روز
هفت گره بر قدم خاک زد
چشمه خضر از لب خضر اگشاد

فاتحه فکرت و ختم سخن
سابقه سالار جهان قدم
مبدع هر چشمه که جودیش هست
پرورش آموز درون پروران
داغ نه ناصیه داران پاک
شحنه غوغای هراسندگان
با جبروتش که دو عالم کم است
بود و نبود آنچه بلند است و پست
گزارش علم چه در پایست این
روضه ترکیب ترا حور از وست
تا کرمش در تتق نور بود
در هوس این دو سه ویرانه ده
چون گهر عقد فلک دانه کرد
گرد قبا جبه خورشید ده
جام سحر در گل شبرنگ ریخت

نام ...
مرسل ...
مخترع هر ...
روز برار ...
تاج ده تخت ...
چشمه تدبیرش ...
اول ما و آخر ...
باشد و این نیز نبا...
تا ابدش ملک چه صح... بیان خاک
نرگس بینای ترا نعمتاسندگان
خار ز گل نی ز شکر ده ما یکدم است
کار فلک بود گره بر گرند که هست
جعد شب از کتم عدم شانه... این
زین دو کله دار سفید و سیه ... زوست
مرغ آن در دهن سنگ ریخت ... بود

زآتش و آبی که بهم در شکست
باغ سخا را چو فلک تازه کرد
پرده نشین کرد سر خواب را
لوح زر از صورت خاری بشست
خون جهان در جگر گل گرفت
ناف شب از مشک غزالان آکند
وهم تهی پایه بسی ره نوشت
عقل درآمد که طلب کردمش
گر سر حرفست پر از طوق اوست
رشته خاک از در او دانه ایست
ای همه هستی ز تو پیدا شده
زیر نشین علمت کاینات
هستی تو صورت و پیوند نی
ما همه فانی و بقا بس تراست
چون قدمت بانگ بر ابلق زند
نامتع بر حاشیه دل رقم
خاک بفرمان تو دارد سکون
تا کرمت راه جهان بر گرفت
عقد ... و نظام
... که کش ... الست
عجز فلک را بفلک وانمای
حرف زمانرا بقلم باز ده
کرسی شش گوشه بهم درشکن
دانه کن این عقد شب افروز را
از رحمی این نشئه گل بر ترش
تا کی ازین راه نو روز نگار
آب بریز آتش بیداد را

پنبه در و گرده یاقوت بست
مرغ سخن را فلک آوازه کرد
کسوت جان داد تن آب را
حیض گل از ابر بهاری بشست
نبض خرد در مجس دل گرفت
ماه نو از حلقه بگوشان اوست
هم ز رهش دست تهی باز گشت
ترک ادب بود ادب کردمش
گر دل خاکست پر از شوق او
از گل باغش ارم افسانه ایست

خون دل خاک ز بحران باد
نخل زبان را رطب نوش داد
زلف زمین در بر عالم فکند
رنگ هوا را بکواکب سپرد
خنده بغمخوارگی لب فشاند
پای سخن را که دراز است دست
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت
سدره نشینان سوی او پر زنند
دل که بجان نسبت پاکی کند
خاک نظامی که بتا شد اوست

در جگر لعل جگرگون نهاد
در سخن را صدف گوش داد
خال عصی بر رخ آدم فکند
باد صبا را بریاحین سپرد
زهره بخنیاگری شب نشاند
سنگ سرا پرده او سر شکست
دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عرش روان نیز همین در زنند
بر در او دعوی خاکی کند
مزرعه دانه توحید اوست

در مناجات حضرت باری تعالی جل جلاله و عم نواله

تو بکس و کس بتو مانند نی
ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو که آرد که انا الحق زند
حکم تو فرمانده نون القلم
قبه اخضر تو کنی بی ستون
پشت زمین باز زمان بر گرفت
جز بتو گر هست پرستش حرام
مرغ سحر مست خوش نام تست
عقد جهانرا ز جهان وا گشای
وام زمین را بعدم باز ده
منبر نه پایه بهم درشکن
پر بشکن این مرغ شب آموز را
خالب یک خشت زمین کو مباش
پرده آنراه قدیمی بپاش
زیر تر از خاک نشان باد را

آنچه تغیر نپذیرد توئی
جز تو فلکرا خم دوران که داد
نام تو بر خاتم جانها نگین
ذات ترا هست بقای ابد
رفتی اگر نامدی آرام تو
گر نه ز پشت کرمت زاده بود
هر چه نه گویا بتو خاموش به
پرده برانداز و برون آی فرد
نسخ کن این آیت ایام را
ظلمتیان را به بی نور کن
حقه نه بر کل این مهره زن
طوق طبیعت ز طبایع برند
گرد شب از جبهه گردون بریز
طرح در انداز و برون کن بر...
... تر افلاک شناسان را

مور ضعیف از تو توانا شده
ما بتو قایم چو تو قایم بذات
وانکه نمرد است و نمیرد توئی
دیگ جسد را نمک جان که داد
ذات جلال تو منزه ز کین
لطف تو روزی ده هر نیک و بد
طاقت عشق از کشش نام تو
ناف زمین از شکم افتاده بود
هر چه نه یاد تو فراموش به
گر منم این پرده بهم در نورد
نسخ کن این صورت اجرام را
جوهریانرا ز عرض دور کن
سنگ زحل بر قدح زهره زن
جرم کوا...

... این پرده ز هستی حیات | ای وی ...
روی شکایت نه کسی راز ما | منزل شب را تو در ...
چاشنی دل بزبان داده | غمزهٔ نسرین نه ز باد صباست
باغ وجود آب حیات از تو یافت | بنده نظامی که دعاگوی تست
کل همه تن جان که بتو زنده‌ایم |

مناجات دوم در بخشایش حق عز و جل

هفت فلک غاشیه گردان تست | حلقه زن و خانه فروش توایم
جز تو نداریم نوازنده | وز پی تست اینهمه امید و بیم
گر تو برانی بکه روآوریم | داغ تو داریم سگ داغدار
قمری طوق و سگ داغ توایم | این چه زبان وین چه زبان دانیست
من که و تعظیم جلال از کجا | در صفتت گنگ و فرومانده‌ایم
هم تو ببخشای بانعام خویش | پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
ای کس ما بیکسی ما ببین | درگه پناهیم تویی بی نظیر
گر ننوازی تو که خواهد نواخت | یار شو ای مونس غمخوارگان
زاری ازین بیش که دارد که ما | درگذر از جرم که خواهنده‌ایم
خواجگی اوست غلامی بتو | نزل تحیت بزبانش رسان

در نعت خواجهٔ کاینات صلعم

دایرهٔ دولت و خط کمال | بود درین گنبد فیروزه خشت
پیش دهد میوه پس آرد بهار | گشت بنا که علم پیش برد
خاتم او مهر محمد شده است | گوش جهان حلقه کش میم اوست
آیت بشیر امت مبشر بنام | امی گویا بزبان فصیح
نکته بر کارترین سخن | کبر جهان گرچه بسر در نگرد
اول و آخر شده بر انبیا | از سخن او ادب آوازه
عصمت ازو یافته پروردگی | تربیتش از دیده جنایت فشان

صفر کن این چرخ زبرجد هلال
گرچه کنی قهر بسی راز ما
روشنی عقل بجان داده
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
غنچه کمر بسته که ما بنده‌ایم
... اطرش از معرفت آباد کن
... ی بازل بوده و نابوده
دور جنیبت کش فرمان تست
بی طمعیم از همه سازنده
چارهٔ ما ساز که بی یاوریم
هم تو پذیری که ز باغ توایم
دل ز کجا وین پر و بال از کجا
... ون خجلیم از سخن خام خویش
... افله شد و ابسی ما ببین
... ز در تو قبله نخواهیم ساخت
... ست ازین بیش که دارد که ما
... ی شرف نام نظامی بتو
... تختهٔ اول که الف نقش بست
حلقه حا را که الف اقلیم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال
... سم ترنجست که در روزگار
... ه که نگین وار زبرجد شدست
خواجه مساح و مسیحش غلام
... وش تر بر کار کن
... ر و وفا
... سر دوگی

در دو ...
گردنش از ...
وی با بدزنده فرسو ...
چون در تو حلقه بگوش توایم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
می بپذیرند شهان در شکار
گفته و ناگفته پشیمانیست
من عرف الله فرو خوانده‌ایم
هم بامید تو خدا آمدیم
در که گریزیم تویی دستگیر
چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم
معرفت خویش بجانش رسان
بر در مجنو به احمد نشست
طوق ز دال ... ز میم داد
تازه ترنجی ز ... ست
ختم نبوت بمحمد سپرد
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
از الف آدم و میم مسیح
سر ز جهان هم ز جهان بگذرد
از کمر او فلک اندازه
غربتش از مکه حمایت ستان
...

... ر همه سر حنبل و سر خیر بود
... شمه خورشید که محتاج اوست
... اده فراخی نفس تنگ را
... چون تک ابلق بتمامی رسید
... م شبان کان ملک نیمروز
... و فلک از دیده عماریش کرد
... ور شده با قدمش در وداع
... ا قفس قالب ازین دامگاه
... رغ الهیش قفس پر شده
چون دو جهان دیده برو داشتند
... خش بلند اخترش افکنده پست
... لو هر شب را بشب عنبرین
... شه گز سنبل تر ساخته
... ریخته نوش از دم سیمبری
یوسف دلوی شده چون آفتاب
از گل این روضهٔ باغ رفیع
... ی نسرین که دران باغ داشت
... کب قدمش می درید
... کرده دران اتفاق
صورت سدره شده ...
همسفرانش سپر انداختند
پرده نشینان که رهش داشتند
هر که جز او بر در آن راز ماند
چون همه حرف قلم برکشید
چون به عرش بپایان رسید
راه قدم پیش عنان برگرفت
همتش از غایت روشن دلی

قطب گران خیز و سبک سیر بود | شمع ... افروخته
نیم هلال از شب معراج اوست | تخت نشین ... معراج بود
نعل زده خنگ شب اشکرا | وز پی ... پای بست

گفتار اندر معراج النبی صلوات الله علیه و سلامه

زهره و مه مشعله داریش کرد | گرد رها ... بنات
ز آمدنش آمده شب در سماع | دیدهٔ اغیار ... خواب گشت
مرغ دلش رفته بآرامگاه | مرغ پر انداخته یعنی ملک
قالبش از قلب سبکبر شده | کام بکام او چو تحرک نمود
سر ز پی سجده فرو داشته | پایش از آن حمله که بر پشت داد
غاشیه‌اش بر کتف هر چه هست | بحر زمین کان شده او گوهرش
کاو فلک برده ز گاو زمین | او سند از پیش کش آن سفر
سنبله را بر اسد انداخته | تا شب او را چه قدر قدر هست
بر دم این عقرب نیلوفری | چون ز کمان ... شکر زحمه ز بخت
یونس حوت ... شده چون دلو آب | تا بحمل تخت ... پرده
ربع زمین یافته رنگ ربیع | شب شده روز از پی بازی شکرف
... و سر سه ما زاغ داشت | عشر اوب خواند ... سها
کتف ملایک علمش میکشید | ناف شب اکنده ز مشک ...
برق شده پویه پای براق | کبک وش آن باز کبوتر نمای
عرش ریبان ... | ... کال ...
بال شکستند ... | ...
هودج او یک تنه بگذاشتند | رفت بدان راه که همره نبود
او هم از آویزش او باز ماند | بر سر هستی قدمش تاج بود
راستی عرش علم بر کشید | تا تن هستی دم جان می‌شمرد
کار دل و جان بدل و جان کشید | تن بگهرخانهٔ اصلی شتافت
پردهٔ خلوت ز میان برگرفت | گرد جوره رفته ...
آمده در منزل بی منزلی | حیرت از آن ...

درس ازل تا ابد آموخته
تخت نشان کمر و تاج بود
موکبیان سحر ابلق بدست
... داری بنظامی رسید
... ان مشعل گیتی فروز
... ط و چار حد و شش جهات
... ت از خواب عنان تاب گشت
... در انداخته یعنی فلک
... بیلش بتبرک ربود
... بر مرحله صد پیش داد
... سپهر از پی تاج سرش
... رطان تاج و ز جوزا کمر
... شب سنج ترازو بدست
... ر بر غالهٔ خوانش ...
... گل حنیمه بصبح از دم
گل شده سرو انیت سوای شکرف
عذر قدم خواسته از انبیا
لعل به افکنده بسم مرکبش
فاتحه رو گشته به نقره همای
... آمده تا پای عرش
... ان بارگاه
... ش ز ان قدم اکنون بود
... ان مایده محتاج بود
... ن راه بتن می سپرد
... شد که خیالش نیافت
... ن طبیعت برون
... ن بگوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت — جست ولی رخصت جایی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام — تا سخنش یافت قبول سلام
پرده برانداخته یعنی وصال — از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بدر انداخته — جان بتماشا نظر انداخته
آیت نوری که زوالش نبود — دیده بحسبی که خیالش نبود
مطلق ازانجا که پسندیده نیست — دیده خدا را و خدا دیده نیست
دیدنش از دیده نباید نهفت — کوری آنکس که بدیدن نگفت
دیدن آن پرده مکانی نبود — رفتن آن راه زمانی نبود
هر که دران پرده نظرگاه یافت — از جهت بیجهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن — جهل بود وصف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای — هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشم دگر — بلکه بدین چشم که دارد بسر
خورد شرابی که حق آمیخته — جرعهٔ آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین — رحمت حق نازکش او ناز بین
لب بشکر خنده بیاراسته — امت خود را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده — جملهٔ مقصود میسر شده
پشت قوی گشته ازان بارگاه — روی درآورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده — در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما — بوی تو جا داد روی جانهای ما
دور زحل را بتمامی رسان — ختم سخن را بنظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

شمسهٔ نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز — خاص‌ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبلهٔ روزتاب — گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔ خوش زان زدی شکرش — تا بزد آب صدف گوهرش
گوهر او چون دل سنگی نخست — سنگ جدا کو گهر او شکست
آری ازانجا که دل سنگ بود — خشکی سوداش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای — گر نشدی مهر شکن لعل سای
گرد جدا سنگ ملامت گرش — گوهری از رهگذر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ — نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود مگر سنگ را — آمد و خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست — با لبش از جملهٔ دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست — کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان دیت [illegible] — از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخون تابه [illegible] — نام کرم کرد بجا [illegible] بست
از بن دندان سپر [illegible] — واو کشاد از کرم آن [illegible]
زان [illegible] — گرد و جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناورد [illegible] — [illegible]
جز و ساخته دندان نثار — خوش نبود حجرهٔ دندانه دار
اینهمه چون پاک [illegible] — خار نهند از گل او بر خورند
باغ پر از گل سخن جار چیست — رشته پر از نظم دم مار چیست
بادم طاوس [illegible] — با دم بلبل طرف باغ گیر
طبع نظامی که بدو چون گلست — بر گل و نغز نوا بلبل است

نعت دوم در ختم النبوت علیه السلام

ای تن تو پاک‌تر [illegible] — روح تو پرورده روحی فداک
تکیه که خانهٔ رحمـ[illegible] — خانه بری تکیهٔ رحمت تویی
راه روان عر[illegible] — تاج وران عجمی را تو شاه
ره ز تو پایند و تو ره ده نه — مهتر ده خود تو و ورده نه
از سر آن خوان کر[illegible] — از پی ما ذله چه آورده
چو تو کریمان که تماشا کنند — رستی تنها نه به تنها خورند

لب بگشا تا همه شکر خورند — ز آب دهانت رطبی بر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات — آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفتهٔ روی تو — سلسلهٔ شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمرت بنده‌ٔ — صبح ز خورشید رخت خنده‌ٔ
خاک تو از باد سلیمان بهست — روضه حکیم که ز رضوان بهست
کعبه که سجادهٔ تکبیر تست — تشنهٔ جلاب بتأثیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان — تخت زمین آمده تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی — رو که تو خود سایهٔ نور الهی
چار علم رکن مسلمانی است — پنج دعا نوبت سلطانی است
خاک ضعیفان شده گلشن بتو — چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان — بر سر گردون شده دامن کشان
پر ز گهر گشته تهی دامنش — خستهٔ زر یافته پیرامنش
در صدف صبح بدست وفا — غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته — لشکر عنبر علم افراخته
بوی گران عنبر لرزان دهی — گر بدو عالم دهی ارزان دهی
سدره ز آرایش صدرت پست — عرش در ایوان تو کرسی نشست
روزن جانت که شود صبح تاب — ذره بود عرش دران آفتاب
گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد — نور تو در خاک زمین چون فتاد
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک — شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس — شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه تست — چنبر ولوش رسن جاه تست
این دو طرف گرد سفید و سیاه — راه ترا اینک زبیکان راه
عقل شفاجوی و طبیبش تویی — ماه سفرساز و غریبش تویی
خیز و شب منتظران روز کن — شمع نظامی طرب افروز کن

نعت سیوم در استطاع جمال نبوی

ای مدنی برقع مکی نقاب — چند بود سایه نشین آفتاب
گرمی از مهر تو نوری بیار — گر گلی از باغ تو بویی بیار
منتظر از ابلب آمد نفس — ای ز تو فریاد بفریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب — زردهٔ روز اینک و شبدیز شب
سکه تو زن تا امرا کم زنند — خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو بویی بولایت سپرد — باد نفاق آمد و آن بوی برد
بارکش این مسند آزادگان — غسل ده این منبر آلودگان
خانهٔ غولند بپرداز شان — ور غله وان عدم انداز شان
کم کن [illegible] — خاص کن اقطاع که غارت کنند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه تویی قافله تنها چراست — قلب تو داری علم اینجا چراست
از طرفی رخنهٔ دین میکنند — وز دگر اطراف کمین میکنند
یا عمری بر سر شیطان فرست — یا علیی در صف میدان فرست
سر چو به از بر دیمامی برار — شب بسر ماه کتانی برار
با دو سه در بند کمربند باش — کم زن این کشتهٔ چند باش
یا نصد و هفتاد پس ایام خواب — روز بلند است و بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را — تا بدمد این دو سه قندیل را
خلوتی پردهٔ اسرار شو — ما همه خفتیم و تو بیدار شو
ز آفت این خانهٔ آفت پذیر — دست بر آور همه را دستگیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست — با تو کسی را سر در خواست نیست
گر نظر از عین عنایت کنی — جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست — تا بتو بخشیده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار — از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن — وز دو جهان خرقه در انداختن

نعت چهارم در مرتبهٔ جملهٔ پیغمبران علیه السلام

مغز نظامی که خبرجوی تست — زنده دل از غالیه بوی تست
از نفست بوی وفایی بخش

ای کهر تاج فرستاده کان
تاج ده گوهر آزاده کان
جمله درین خانه طفیل تواند
هر چه زبیگانه و خیل تواند

اول بیت ار چه بنام تو بست
حکم تو چون قافیه آخر نشست
زین ده ویران چو اشارت رسید
از تو و آدم بعمارت رسید

آنچه بدان خانه نوآئین بود
خشت نخستین و آب خستین بود
آدم و نوحی نه به از هر دوئی
مرسله را یک گره از هر دوئی

آدم ازان دانه که شد هیضه‌دار
توبه شدش گلشکری خوشگوار
توبه دل در جهتش بوی تست
گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد
گلشکر از گلشکری توبه کرد
کوی قبولی ز ازل ساختند
در صف میدان دل انداختند

آدم نوزخمه در آمد زعیش
تا برد آنگوی زچوگان خویش
بار گلیش چون زلی خوشه رفت
کوی فرو ماند و فراک [illegible]

نوح که لب تشنه بدین چشمه رسید
چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم دورای اوفتاد
نیم ره آمد دو [illegible]

خود دل داود نفس تنگ داشت
در خور این زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه
مملکت [illegible]

یوسف ازین چاه عیانی ندید
جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زان سفر خشک تافت
دا[illegible] درین چشمه [illegible] یافت

موسی ازین جام تهی دید دست
شیشه بیکباره ارنی شکست
عزم مسیحا نه بدین دانه بود
کوز درون همتی خانه بود

هم تو فلک طرح در انداختی
سایه بدین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو
ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز بیا از چرخ مداری بکن
گو بکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطبهٔ دوران تو
گوی زمین در خم چوگان تو

تا ز عدم گرد فنا بر نخاست
عیب دمی تازگه میدان تراست
کیست فنا کاب زجا میبرد
یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن
دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان
مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون
کشتی جان برده بساحل برون
قبلهٔ نه چرخ بکویت در است
عنبر شش روزه بمویت در است

ملک چو مویت همه در هم شود
گر سر موئی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون جوان سرای
با سخن از مغز درون جوان سرای

زان نزد انگشت تو بر حرف سای
تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت سای
حرف تو بی زحمت انگشت کسی

نقل و شکر گشته غبار درت
پسته و عناب شده گوهرت
یک کف لیست تو و صحرای عشق
[illegible] عشق

تازه ترین صبح تجلی مرا
خاک تو ام کاب حیاتی مرا
خاک [illegible] نه جان منست
روضه تو جان جهان [illegible]

خاک تو در چشم نظامی کشم
غاشیه بر سفت غلامی کشم
بر سر آن روضه [illegible] چو جان پاک
خیزم و چون باد نشینم چو خاک

گفتار اندر ثنای سلطان بهرام شاه داور

تا چو سران غالیه را تر کند
خاک مرا غالیه سر کند

سنگ درین دایره دهر بند
چون کره نقطه شدم پای بند

دست سر و پای گشاییم نیست
سایه ولی فر همائیم نیست
پای فرو رفته باین خاک در
با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم
آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد
تا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست
گرد جهان دست بر آورد دست
دیدم ازان پایه که در همت است
مایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ
کلبه این روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر منش جمشید رای
قطب رصد بند مجسطی گشای

[illegible] الیست
[illegible] مقصود بد و منزلیست
شاه فلک تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین

او ز علم فتح نماینده تر
وز قلم اقلیم گشاینده تر
نسبت داودی اگر کرده است
بر شرفش نام سلیمان درست

رایت اسحق ازو عالیست
ضدش اگر هست سماعیلیست
یکدله شش جهت و هفت گاه
نقطهٔ نه دایره بهرام شاه

آنکه زبهرامی او وقت زور
مور بود بهرهٔ بهرام گور
سرور شاهان بتوانا تری
نامور دهر بدانا تری

خاص کند ملک جهان بر عموم
هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت او رنگ خلافت سریر
روم ستاننده و ابخاز گیر

عالم و عادل ترا زاهل جود
محسن و مکرم ترا زابنای جود
وین فلک دولت و اختر است
ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمه و دریاست بماهی و در
چشمه آسوده و دریای پر
خنده زنان بر کمرش لعل ناب
بر کمر لعل کش آفتاب

با کفش این چشمهٔ سیماب ریز
خوانده چو سیماب گریزا گریز
رفعت این نخچرهٔ لاجورد
نیجه در و زد که چنین نیجه خورد

گوش فلک را جرسش بشکند
شیشه مه را نفسش بشکند
خوب سر آغاز ترا از خرمی
نیک سرانجام ترا از مردمی

در خطاب زمین بوس گوید

جام سخا را که کفش ساقی است
باقی باد آنکه همین باقی است

ای شرف گوهر آدم بتو
روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ دو تا پشت ظفر ساز تست
نه شکم آبستن یک راز تست
گوش دو ماهی ز بر و زیر تو
صد صدف گوهر شمشیر تو

مه که بشب تیغ در انداختست
با سر تیغت سپر انداختست
چشمه تیغ تو چو آب فرات
ریخته قرابه آب حیات

هر که بطوفان تو خوابش برد
گر بمثل نوح شد آبش برد
جام تو کیخسرو و جمشید بس
ظل تو پروانه و خورشید کش

شیر دلی کن که دلیر افکنی
شیر خطا گفتم و شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه
از تو کند بیشتر اندیشه

این دل و این زهره کرا در مصاف
گر دل و ور زهره زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک ازرق است
دست ترا دیو بر و مطلق است

دست نشان است ترا چند کس
دست نشین تو فرشته است بس
دور بتو خاتم دوران تست
باد بتو خاک سلیمان تست

ایزد اگر داد جوانی و ملک
ملک ترا داد تو دادی و ملک
خاک باقبال تو زر میشود
زهر بیاد تو شکر میشود

می که فریدون بخند با تو نوش
هشتهٔ ضحاک بر آرد ز دوش
مینو رومی مطرب ساقیست
غم چه خوری دولت باقیست

ملک حافظی و سلاطین پناه
صاحب شم[illegible] و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر
تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی
تاج دهی تخت نشانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج
از ملکان چون نستانی خراج

دولت آنسر که بر و پای تست
رفعت آندل که در و جای تست
جعد بدور تو همائی کند
سر که رسد پیش تو پائی کند

عدل تو مقرون عنایت شده
ور تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین راست پیچ
خصم تو چون نعل شده چار میخ

هفت فلک با کهرت حقه
هشت بهشت از علمت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش
بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یکفن توئی
جان دو عالم بیکی تن توئی
گوش فلک را ادب آموز کن
شمع سخن را طرب افروز کن

خلعت گردون بغلامی فرست
بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرور است
چونکه بجان تو رسد لاغر است

[illegible]ر و لعل شد این بحر و کان
گو بترش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است باد بید ریغ
لعل زنگیان ده و گوهر تیغ

[illegible]ت طالع مسعود باد
عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو
ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو چون سر علم افراخته
منکه سراینده این نوکلم
در ره عشقت نفسی میزنم
شعبده تازه برانگیختم
مایه درویشی و شاهی دراوست
نوح درین بحر سپر افکند
بر همه شاهان زپی این جمال
آن بدر آورده بغزنی علم
گرکم ازان شد بنه و بار من
کین سخن رسته تر از نخل باغ
گر نمکش هست بخور نوش باد
کاخر لاف سکیت میزنم
خدمتم آخر بوفائی کشید
پیش نظامی بحساب ایستند
منکه درین منزلستان مانده‌ام
تیغ ز الماس زبان ساختم
اوج بلند است درو می پرم
گرد تو گیرم که بگردون رسم
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند
بازچو دیدم همه ره شیر بود
آب سخن بر درت افشانده‌ام
گشت دلم بحر گهر ریز تو
این سر بیت است به تنگ آخری
جنبش اول که قلم برگرفت
پرده خلوت که برانداختند
چون قلم آمد شدن آغاز کرد
در لغت عشق سخن جان ماست

گفتار اندر ترتیب نظم کتاب گوید

بر سر کوئیت جرسی میزنم
هیکلی از قالب نو ریختم
مخزن اسرار الهی دراوست
خضر درین چشمه سبو بشکند
قرعه زدم نام تو آمد بفال
وین زده بر سکه رومی رقم
بهتر ازانست خریدار من
عاریتی افروز نشد چون چراغ
ورنه زیاد تو فراموش باد
دبدبه بندگیت میزنم
همسر این رشته بجائی رسید

عاریت کس نپذیرفته‌ام
صبحدمی چند ادب آموختم
بر شکر او ننشسته مگس
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه
آن زری از کان گهر ریخته
گرچه دران سکه سخن چون زرست
شیوه غریبست مشو ناشکیب
خوان ترا این دو نواله سخن
با فلک آنشب که نشینی بخوان
از ملکانی که وفا دیده‌ام
گرچه درین درگه پاینده‌گان

درآمدن علم سلوک گوید

هرکه پس آمد سرش انداختم
باشد گر همت خود بگذرم
تا نرسانی تو بتو چون رسم
راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش و پسم بسته شمشیر بود
ریگ منم منکه بجان مانده‌ام
گوهر جانم کمر آویز تو

گرچه خود این مایه بی همسریست
تا مگر از روشنی رای تو
بود بسیجم که درین یکدو ماه
پیش تو از بهر فزون آمدن
لیک درین خطه شمشیربند
ذره صفت پیش لوای آفتاب
تا شب و روز است شب و روز باد

گفتار اندر فضیلت سخن و حیلت سخن پروری

جلوه اول که سخن ساختند
چشم جهان از سخن باز کرد
ما سخنیم این سخن ایوان ماست

تا سخن آوازه دل برنداد
بی سخن آوازه عالم نبود
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند

خصم تو چون سر قلم انداخته
باغ ترا نغز نوا بلبلم
انچه دلم گفت همان گفته‌ام
پرده سحری سحری دوختم
نه مگس او شکر آلای کس
هر دو مسجل بدو بهرام شاه
وین دری از بحر نو انگیخته
سکه زر من ازان بهتر است
گر بنوازیش نباشد عجیب
دست نکرد است برو دست کس
پیش من افکن قدری استخوان
بستن خود بر تو پسندیده‌ام
روی نهادند ستاینده‌گان
او دگر است این دگران کیستند
مرحله بیشترک رانده‌ام
پای مرا هم سر بالا تریست
سر نهم آنجا که بود پای تو
تازه کنم عزم زمین بوس شاه
خواستم از تو ست برون آمدن
بر تو کنم خطبه ببانگ بلند
باد دعای سحرم مستجاب
گوهر شاهیت شب افروز باد
بهتر بادان سر بیت این سرای
حرف نخستین ز سخن در گرفت
جان تن آزاده بگل در نداد
اینهمه گفتند سخن کم نبود
در پر مرغان سخن [illegible]

نیست درین کهنه نوخیزتر
تاجوران تاجورش خوانده‌اند
گرچه سخن خود ننماید جمال
ماکه نظر بر سخن افکنده‌ایم
اوست درین زه زده آباد تر
تا سخن آنجا که برآرد علم
ملک طبیعت ز سخن خورده‌اند
از سخن تازه و زر کهن
میم سخن زن که درم خاک اوست
هرچه نه دل بیخبر است از سخن
چونکه نسنجد سخن سرسری
قافیه سنجان که سخن برکشند
خاصه کلیدی که درین گنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد
زآتش فکرت چو پریشان شوند
پیش و پس قلب صف کبریا
هر رطبی کز سر آن خوان بود
چشمه حکمت که سخن رانی است
با سر زانوی ولایت ستان
آید فرقش بسلام قدم
گاهی ازان حلقه زانو قرار
چون سخن گرم شود مرکبش
نسبت فرزندی ابیات چیست
همنفسش راحت جانها شود
مشتری سحر سخن خوانمش
رای مرا این سخن از جای برد
ای فلک از دست تو چون رسته‌اند

موی شکافی ز سخن بیشه تر
وان گران این دگرش خوانده‌اند
پیش پرستنده مشتی خیال
مرده او ئیم و بدو زنده‌ایم
تازه تر از چرخ کهن زاد تر
حرف زیاد است و زبان بیش هم
مهر شریعت بسخن کرده‌اند
گفت چه به گفت سخن به سخن
زرچه شکست آهو فتراک اوست
شرح سخن بیشتر است از سخن
هست بر گوهریان گوهری

اول اندیشه که شد در شمار
که بلوای علمش برکشند
او ز علم فتح نماینده تر
سرد دمان آتش از و یافتند
رنگ ندارد ز نشانی که هست
گرنه سخن رشته جان بافتی
کان سخن مال زر خویش داشت
پیک سخن ره بسر خویش برد
صدرنشین تر ز سخن نیست کس
تا سخن است از سخن آوازه باد
نکته نگهدار ببین چون بود

در ترتیب سخن منظوم و آداب کردن گوید

سخته و را نه سخن ریخته کرد
با ملک از جمله خویشان شوند
پس شعرا آمده پیش انبیا
آن نه رطب پاره از جان بود
آب شده زین دو سه یکتائیست
سر ننهد بر سر هر آستان
حلقه صفت پای و سر آرد بهم
حلقه دهد گوش فلک را هزار
جان بلب آید که ببوسد لبش
برید ز طبع بیارد درست
هم سخنش مهر زبانها شود
زهره هاروت شکن دانمش
کاب سخن را سخن آرای برد
این کرهائی که کمر بسته‌اند

بلبل عرشند سخن پروران
پرده رازی که سخن پرور است
این دو نظر محرم یکدوستند
فکرت خائید بدندان دل
انکه درین پرده نوا بیش هست
چون سر زانو قدم دل کند
در دم آن حلقه که جستش کنند
گاهی ازین حقه فیروزه رنگ
از پی لعلی که برآرد ز کان
خدمتش آرد فلک چنبری
هرکه نگارنده این پیکر است
این بنه کاهنگ زبانها گرفت
میوه دلرا که بجائی دهند
کار شد از دست بانگشت پای

این سخن است این سخن ایجاد را
که بنگار قلمش درکشند
ور قلم اقلیم گشاینده تر
گرم روان آب درو یافتند
راست نیاید بزبانی که هست
جان سر این رشته کجا یافتی
هر دو بصراف ازل پیش داشت
کس نبرد آنچه سخن پیش برد
دولت این ملک سخن راست بس
نام نظامی بسخن تازه باد
نکته سنجیده که موزون بود
گنج دو عالم بسخن درکشند
زیر زبان مرد سخن سنج راست
بازچه مانند بان دیگران
سایه از سایه پیغمبریست
آن همه مغز آمد واین پوستند
جان تراشیده بمنقار گل
خوشتر ازین حجره سرا بیش هست
در دو جهان دست حمایل کند
چون شکند باز درستش کنند
مهره یکی ده بدر آرد بجنگ
رخنه کند بیضه هفت آسمان
باز زند زآفت خود منکری
بر سخنش زن که زبان پرور است
پایه خار از سر خاران گرفت
کی بود آبی که بنانی دهند
این گره از کار سخن برگشای

سیم کشانی که چو زر مرده اند سکه این کار بزر برده اند
هر که بزر نکته چون روز داد سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند زیرترند ارچه که بالاترند
هر که سرش زرکش سلطان کشید باز پسین لقمه ز آهن چشید
وانکه چو سیماب غم زر نخورد نقره شد و آهن سنجر نخورد
تا نه پسندت مستان گرو فاست تات نپرسند مگو گر دعاست
چون سخنت شهد شد ارزان مکن شهد سخن را مگس افشان مکن
تا نکند شرع ترا نام دار تا نزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بدانجا رسد کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر ترا سدره نشانی دهد سلطنت ملک معانی دهد
شعر برآرد بامیریت نام کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نشاید نشست تا چو سخن بر فلک آری تو دست
بر صفت شمع سر افکنده باش روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تک اندیشه بگرمی رسید شد ز روی چرخ بنرمی رسید
هر چه درین پرده نشانت دهند گر نپسندی به ازانت دهند
سینه مکن گر گهر اری بدست بهتر ازان جوی که در سینه هست
به که سخن دیر پسند آوری تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد گوی ز خورشید و تک از ماه برد
گر نفسی گرم روی هم نکرد یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گرم داشت برد فلک اولی آزرم داشت
بار کش از شهپر جبریل ساخت باد زن از پر سرافیل ساخت
پی سپر کس مکن این کشته را باز مده سر بکس این رشته را
سفره الخیر شدی صفروار گر همه مرغان شدی الخیرخوار
منکه درین شیوه مجیب آدم دیدنی از رم که غریب آدم
شعر بمن صومعه بنیاد کرد شاعری از مصطبه آزاد کرد
زاهد و راهب سوی من تاختند خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل غنچه مثالم هنوز منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه راه صور قیامت کنم آواز راه
هر چه وجود است ز نو تا کهن فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجهٔ هاروت سوز زهره من خاطر انجم فروز
زهرهٔ این منطقه میزانی است لاجرمش منطق روحانی است
سحر حلالم سحری قوت شد نسخ کن نسخهٔ هاروت شد
شکل نظامی که خیال من است جانور از سحر حلال من است

در مطالب حقایق و شناختن و تولا بدل گوید

چون سپر انداختن آفتاب گفت زمین را سپر افکن در آب
گشت جهان از نفسش تنگتر در سپرش خور شده بی رنگ و تاب
با سپر افکندن او لشکرش تیغ کشیدند بقصد سرش
کاو که خرمهره ازو در کشند چونکه بیفتند همه خنجر کشند
طفل شب آمیخته بر دایه دست زنگله روز فرا پایش پست
از پی سودای شب اندیشه ناک ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او آب شده آتش سودای او
شربت و رنجور بهم ساخته خانه سودا شده پرداخته
ریخته رنجوری طاس خزن کشته ز سر تا قدم انقاس گون
رنگ درونی شده بیرون نشین گفت قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازیی بازی شب ساخته شب بازیی
که قصب ماه گل آمیز کرد گاه دف زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختیم آتشی از آب جگر ریختیم
باسخنم چون سخنی چند رفت بیش و کم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد وام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک بت آرنده بتابد بخش آتش تا بنده بیا قوت بخش

تیر میفکن که هدف رای تست مقرعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین بیش نباید نشست بر در دل رو که گدایی بهست
در خم این خم که کبودی وست قصه دل گو که سرودی تو است
دور شو از راه زنان حواس راه تو دل داند و دل آشناس
عرش پرایی که زتن رسته اند شهپر جبریل بر و بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافته قوت ز دریوزهٔ جان یافته
دیده و گوش از غرض آفرینند کارکن پرده بسیر و بینند
پنبه در اکنده چو گل گوش تو نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آینه هر ناکس است آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالکی است شغل نقد چهل سالگی است
تا بچهل سال که بالغ شود نقد سفرهاش مبالغ شود
یار کنون باید افسون مخوان درس چهل سالگی اکنون بخوان
دست برآور ز میان چاره جوی دین غم دل را دل غمخواره جوی
غمخور البته چو غمخوار هست گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسی را که زبون غم است یاری یاران مددی محکم است
چون نفسی یار شود با دو کس نیست شود صد غم ازان یک نفس
صبح نخستین چو نفس بر زند صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشترین صبح بخاری رسد گر نه پس این صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتوئی هیچ کار یار طلب کن که برآید ز یار
هست ز یاری همه را ناگزیر خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاران که ترا همرهند خشک ترا ز حلقه در بر درند
دست در آویز بفتراک دل آب تو باشد که شود خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید مملکت صورت جان آفرید
داده بترکیب کرم زیرکی صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو هم آغوش دل آمد پدید آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر و خطبه سلطانی است یکدل روحانی و جسمانی است
نور ادیمت ز سهیل دل است صورت و جان هر دو طفیل دل است
چون سخن دل بدماغم رسید روغن مغزم بچراغم رسید
گوش دران حلقه زبان ساختم دل هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم ازان فربهی طبع ز شادی بر و از غم تهی
ریختم از چشمهٔ دل آب سرد کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست برآوردم ازان دستبند راهزنان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم تا بیکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب نیمه عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصورهٔ روحانیم حلقه شده قامت چوگانیم
گوی بدست آمده چوگان من دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساختم و سر ز پای گوی صفت گشته و چوگان گرای
کار من از دست و من از خود شده صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر غربتم از بیکسیم تلخ تر
ره نه گران در بتوانم گذشت پای درون نه و ره بازگشت
چونکه دران لعب زبانم گرفت عشق رقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست گفتم اگر بار دهی آدمی است
پیش درون پرده برانداختند پردهٔ ترکیب در انداختند
از حرم خاص ترین سرای بانگ برآمد که نظامی درای
خاصه ترین محرم آن در شدم گفت درون آی درون تر شدم
...کهی یافتم افروخته چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه یکی خانه در هفت حکایت بیک افسانه در
... زان پیش که افلاک داشت دولت آن باد که آن خاک داشت
در نفس آباد دم نیم سوز صدر نشین گشته شه نیمروز
سرخ سواری بادب پیش او لعل قبای ظفر اندیش او
تلخ سواری بزرگی در شکار زیر تر او سپهی در دو خوار
قصد کمین کرده کمند افکنی سیم زره ساخته رویین تنی
اینهمه پروانه و دل شمع بود جمله پراکنده و دل جمع بود

من بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده و مهمان دل
دل بزبان گفت که ای بی‌زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
سایه‌ام از سرو تو دانا ترست / پایم ازین پایه ببالا ترست
مرغ دلم با نفس گرم او / پیر زبان ریخته از شرم او
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
آتش من محرم این دود نیست / این جگر تازه نمک سود نیست
گنجم و در کینهٔ قارون نیم / با تو نیم هم ز تو بیرون نیم
ساختم از شرم سر افکندگی / گوش ادب حلقه‌کش بندگی
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر
رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره نه فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای / بر نگرفت از سر آن رشته پای

خلوت اوّل بیرون دادن بانواع ریاحین

تا سر آن رشته بجائی رسید / کان سر آن رشته نخواهد برید
شحنهٔ راه دو جهان منست / گرنه چرا در غم جان منست
گشت چو من بی‌ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام
روزی ازان مصر زلیخا پناه / کرد برون یوسف خود را ز چاه
صبح چراغ فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد
دامنم از خار غم آسوده گشت / تا بگریبان گلم آموده گشت
لاله دل خویش بجامم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد
گل بگل و شاخ بشاخ از نشاط / میشدم ایدون که شدم نشوا
نکهت یاری بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
گفت فرود آی ز خود دم مزن / ورنه فرو دارمت از خویشتن
آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم
خوابگهی بود سمن زار او / خواب کنان نرگس بیدار او
گل ز گریبان گیا کرده جای / خارکشان دامن گل زیر پای
طوطی ازان گل که شکر خنده بود / بر سر سبزیش پر افکنده بود
جلوه گر از جملهٔ گلها شمال / گل شکن از شاخ گیاهای آل
سر نه بنشینده چو نرگس تماش / سوزن افعی چو زمرد گیاش
سوسن بگروزهٔ عیسی زبان / داده به صبح از کف موسی نشان
باد نویسنده بدست امید / قصهٔ گل بر ورق مشک بید
ترک سمن خیمه به صحرا زده / مه ز بر خیمه ثریا زده
هندوی لاله و ترک سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خدا نیست خداوند ماست
گرچه بسی ساز ندارد ز من / شفقت من باز ندارد ز من
گر چو منی سر بهزیمت سپرد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
چشم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند
خواجه گریبان فراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
من چو لب لاله شدم خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
که چو می آلوده بجوش آمدم / که چو گل از پوست برون آمدم
تا علم عشق بجائی رسید / کز طرفی بوی وفائی رسید
در بصدف ریخت عماریم را / تک بصبا داد سواریم را
من که بران آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
چشمه فروخته‌تر از آفتاب / خضر چو خضراش ندیده بخواب
دایرهٔ خط سپهرش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام
آهو و روباه دران مرغزار / نافه گل داده و نیفه نجار
تازه گیا شیر چو شکر بدست / آهوکان از شکرش شیر مست
خیری و نسرین مرکب شده / مروحه عنبر اشهب شده
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلکرا اباه
که بسلام چمن آمد بهار / که بسپاس آمده گل پیش خار
لاله بآتشکده زار آمده / چون مغ هندو بنماز آمده
آب ز نرمی شده قاقم نمای / طرف بود قاقم سنجاب‌سای

زورق باغ از علم سرخ و زرد / پنجره‌ها ساخته بر لاجورد
سایه سخن گو بلب آفتاب / زنده شده ریگ به تسبیح آب
نرگس و خیری تهی از تیر خار / کاه سپر خواسته که زینهار
خواست پریدن چمن از چابکی / خواست چکیدن سمن از نازکی
نیشکر از خنده برون آمده / زردهٔ گل لعل بخون آمده
هر گره از رشتهٔ آن سبز خوان / جان زمین بود و دل آسمان
اختر سر سبز نگر بامداد / گفت زمین را که سرت سبز باد
چشمه درخشنده‌تر از چشم حور / تا برد از چشمهٔ خورشید نور
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / نغمهٔ داودی ازان بر کشید
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ
باد یمانی لب سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
سایهٔ شمشاد شمایل پرست / سرو سوی لاله فرو برده دست
شاخ بنور فلک انگیخته / در قدم سایه درم ریخته
نسترن از بوسهٔ سنبل بر خم / از مژهٔ غنچه لب گل بر چشم
سهم زده بید بلرزه تنش / مجمر لاله شده دود افکنش
آن گل خودرای که خودروی بود / از نفس باد سخنگوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / نامده نارنج بدست آن زمان
چون فلک انجا علم آراسته / سبزهٔ نو رسته بدر خواسته
تا فلک انجا گذر آورده بود / سبزه به بیجاده گرو برده بود
خضر بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
چنگل دراج بخون تذرو / سنبله ریخته در پای سرو
بوم گران بوم شده پیکرش / سر دلش گشته قضای سرش
لاله بتعجیل که بشتافته / از نفس دل خفقان یافته
ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنه گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن
زرد قصب رنگ بر سیم جهود / کاب چو موسی ید و بیضا نمود

خلوت دوم در مقام لاهوت

خاک بران آب و هوا ساخته / هر چه فرو برده برانداخته
مار گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سحر بید را
عود شد انجا که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
مرغ ز داود خوش آوازتر / گل ز نظامی شکر اندازتر
گل نفسی دید و شکر خنده‌ٔ / بر گل و شکر نفس افکنده‌ٔ
تا کمر از زلف گره یافته / تا قدم از فرق زره بافته
تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
زان زنخ گرد چو نارنج خوش / غبغب شیرین چو ترنجی بکش
لب طبری وار طبرخون بدست / مغز طبرزد به طبرخون شکست
خالهٔ عودش که جگر سوز بود / غالیه سای صدف روز بود
جرعه ز خورشید جگر سوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
زان دل سختش که جگر خواره گشت / بر جگر من دل من پاره گشت
بسته چو حقه دهن مهره وار / راهگذر مانده یکی مهره وار
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه برویرا به صبا داده شاخ
سایهٔ نور از علم شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار
گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده
باد نقاب از طرفی بر گرفت / خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
فتنهٔ آن ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که در او دید نمک ریز شد
طوطی باغ شکرش شرمسار / چون سر طوطی ز رخش طوق دار
مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی ز لبی دوستان
سرخ گلی سبزتر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر
در غم آن دانهٔ خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه
زان بنه دل که بغم سنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت
لب بسخن خنده بشکرخوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری
کینهٔ صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت
عشق چو آن مهره آن حقه دید
مونس و غمخواره غم وی بود
سر فلک بود نظر تاب او
بسکه سرم بر سر زانو نشست
محرم این پرده نه زینهار
خواجه یکی شب بتمنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته
آه بخور از نفس روز نش
پای سهیل از سر نطع ادیم
در طبق مجمر مجلس فروز
از پی نقل آمدن بوسه خیز
وعده بدر واز و گوش آمده
باد گریبان کش و دامن کشان
خواب چو پروانه پر انداخته
غمزه منادی زبان بسته بود
عقل درین دایره سرمست ماند
صبر درین پرده نوا تنگ داشت
شعر نظامی شکر افشان شده
عمر بدان نوش ازل یافته
دیده دران سجده تحیات خوان
تنگدل از خنده ترکان شکر
مه که بشب دست بر افشانده بود
شمع ز نورش مژه بر اشک داشت
که شده او سبزه و من آفتاب
آینه تو کو که از نور داشت
دل بتمنا که چه بودی بروز

پرده نشینان بنوا ورزنش
پرده نشینان ز وفا کلفت

آب حیاتم ز دهن برگذشت
بوالعجبی کرد و بساطی کشید
چاره گر غمزده کان می بود
باغ سحر بود سرشک آب او
تا سر این رشته بیاید بدست

عقل غرامت گر ما و بود دید
دل که بشادی غم دل بر گرفت
این نفس ناصیت از داغ من
وانکه رخش پرده کی جامن بود
این سفر از راه یقین رفته اند

خلوت سیم در حیز تقریری آوردومی گوید

خواسته ها را بدعا خواسته
شرح ده یوسف و پیراهنش
لعل فشان بر سر در یتیم
عود شکر ساز و شکر عود سوز
چشم و دهن شکر و بادام ریز
خنده بدر یوزه نوش آمده
ابر شد از خنده جواهر فشان
شمع شکرانه سر انداخته
چشم سخن گو که دهان بسته بود
عاقبت از صبر تهی دست ماند
فتنه سری زیر دو آهنگ داشت

مجلسی افروخته چون نوبهار
شحنه شب خون عسس ریخته
شمع جگر چون جگر شمع سوخته
شیشه ز جلاب شکر می فشاند
شکر و بادام بهم نکته ساز
نیفه روبه چو پلنگی پذیر
شمع چو ساقی قدح می بدست
پرده کی زهره دران پرده دست
می چو گل آرایش اقلیم شد
در دهن از خنده که راهی نبود
یافته در نغمه دا و دساز

خلوت چهارم در رسیدن پیر حقیقی گوید

سرمه بر از چشم غزالان نظر
آنشب تا روز درو مانده بود
چشم چراغ آبله از رشک داشت
که شده او کازر و من جوی آب
ماه نو از شیفتگان دور زرد
گر شب ما رانشدی پرده سوز

ترک قصب پوش من انجا چو ماه
ناوک غمزه چو سبکتر شدی
هر ستمی کو بجفا در گرفت
زان رطب شب که بری داشتم
شیفته شیفته خویش بود
امشب اگر جفت سلامت شدی

نقره و از آن کار بآهن کشید
چشمه خورشید بگل بر گرفت
بیخبر از سبزه و از باغ من
آینه صورت اخلاص بود
راه چنین رو که چنین رفته اند
کار نظامی بنظامی گذار
ز دو نفسی باد و سه انبای جنس
عشرتی آسوده تر از روزگار
بر شکرش تیر مگس ریخته
آتش دل چون دل آتش فروخت
شمع بدستار چو زر میفشاند
زهره و مریخ بهم عشق باز
نافه آهو شده زنجیر شیر
طشت می آلوده و پروانه مست
نغمه شکسته بادای درست
جام چو نرگس ز زر و سیم شد
طاقت را طاقت آهی نبود
قصه محمود و حدیث ایاز
ورد غزالان غزل خوان شده
آنچه شد و باز بدل یافته
گوش دران نامه تحیت ستان
کرده دلم را چو قصب نم کام
جان بیکی بوسه برابر شدی
دل به تبرک بوفا بر گرفت
بیخبرم گر خبری داشتم
رغبتی از من ده از و بیش بود
همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آنشب چو آفتاب
جز بجهان شب طربم خوش نبود
ماه که بر لعل فلک کان کند
من شده فارغ که ز راه سحر
ابر بآب آمده بازی کنان
جرعه ستاره زده از سیم ناب
من ز مصافش سپر انداختم
بانگ بر آمد ز خرابات من
آنشب و آن شمع نماندم چه سود
خامکشی کن که صواب آن بود
سوخته شد خرمن روزم ز غم
چون اثر نور سحر یافتم
ای ز خجالت همه شبهای تو
شب صفت پرده تنهایی است
محرم آن پرده زنگی نورد
صبح که پروانگی آموخته است
اول کین عشق پرستی نبود
مقبلی از گنج عدم ساز کرد
باز پسین طفل پری زاده کان
علم آدم صفت پاک اوست
یاره او ساعد جان زانکار
آن دو گهر وار بر انگیخته
سر حد خلعت شده باز از او
خوب خط عشق نوشت آمده
زو شده مرغان فلک دانه بین
آمده در دام جنان دانه
بر در آن قبله هر دیده

چو یم بسیار و نه بینم بخواب
تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
در غم آنشب همه شب جان کند
تیغ زنان صبح در آمد ز در
جامه خورشید نمازی کنان
زر طلا بر ورق آفتاب
جان سپر دشنه او ساختم
کای سحر امنت مکافات من
نیست چنان شد که تو گوئی نبود
سوخته را سوختن آسان بود
چشمه خورشید فسرد از دو غم
بیخبرم کرد خبر یافتم
روسیه از روز طربهای تو
شمع در و گوهر بینائی است
کیست درین دایره لاجورد
خوشتر ازین شمع نیفروخته است

روز سفید آن نه شب داج بود
زانهمه شب یارب یارب کنم
روز که شب دشمنش از هیبت است
آتش خورشید ز مژگان من
حوصله آن چشمه که خور تشنه بست
صبح گران خواب سبک خیز شد
در پی جانم سحر از جوی جست
بیشترک زین که کسی داشتم
نیش دران زن که ز تو نوش خورد
صبح چو در گریه من بنگریست
با همه زهرم فلک امید داد
هر که درین مهد روان ره یافت
سنگ از آن شب صفتی کرده ام
عود و کلاهی که در و بسته اند
آنهمه خوبی که دران صدر بود
گوش گزان شمع بداغی رسی

گفتار در بیان مقالات اول صفت آفرینش آدم ع

بیشترین بشر آزاده کان
خمر طینت شرف خاک اوست
ساعدش از هفت فلک پرده وا
مغز دو گوهر بهم آمیخته
بکری رحمت شده در کار او
گلبنی از باغ بهشت آمده
زانهمه راه آمده سر بر زمین
کمتر از آوازه شکرانه
سهو شده سجده شوریده

آن بخلافت علم آراسته
آن بگهر هم خلف و هم صفی
شاهد خوش خفته افلاکیان
پیشکش خلعت زندانیان
طفل چهل روزه گز مرزبان
نوری از آن دیده که بیناترست
او زیکی دانه ز راه کرم
زان بدعا با بوجود آمده
گشته گل افشان وی از بهشت باغ

بود شب اما شب معراج بود
بو که شبی چاره آنشب کنم
هم بتمنای چنان گه بشب است
آب روان گرد در ایوان من
چون من و تو چند سبو را شکست
دشنه بدست از پی خونریز شد
تشنه که دید آب برو پل شکست
شمع شب افروز بسی داشتم
پشم دران کش که ترا پنبه کرد
بر شفق از شفقت من خون گریست
مار شبم مهره خورشید داد
بیشتر از نور سحر کاو یافت
آن صفت از معرفتی کرده ام
ناله و اشک دو شسته اند
نور خیالات شب قدر بود
تا چو نظامی بچراغی رسی
در عدم آوازه هستی نبود
سوی وجود آمد و در باز کرد
چون علم افتاده و برخاسته
هم محک و هم زر و هم صیرفی
نوخط و فرد آینه خاکیان
محتسب ساقی روحانیان
پیر چهل ساله بر درس خوان
مرغی از آن شاخ که بالاتر است
حمله در انداخته و حیله هم
جمله عالم بسجود آمده
بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ

بینوا شاطیش ورا ندام نه   در ارمش یکنفس آرام نه

طاقت این کار و کیائی نداشت   گر غم کار تو نوائی نداشت

ز آرزوی پاک شده نو برو   خوردن گندم بکی جو درو

گرمی گندم به جگر تافته   چون دل گندم بدو بشکافته

تا نفکند نفس ترست از امید   تا نشکستند نشد رو سفید

گندم گون گشته او میش چو کاه   یافته جو دانه چو کمبخت ماه

چون جو و گندم شده خاک آرمی   در غم توای جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامردمش   گرد برهنه چو دل گندمش

آنهمه خواری که زید خواه برد   دانه یک گندمش از راه برد

گندم و جو خوردن تو سازگرد   گرنه سر تا پای دهن باز کرد

ای بتو سررشته جان گم شده   دام تو از دانه گندم شده

گندم سخت از جگر افسرده کیست   خوردن او مایه بی خورده کیست

قرص جوی میشکن و می شکیب   تا نخوری گندم آدم فریب

پیل ولی پیرو شیطان مباش   شیر سپیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست   تا نکنی توبه آدم نخست

عذر به آنرا که خطائی رسید   کادم ازان عذر بجائی رسید

چون زپی دانه هوسناک شد   مقطع این مزرعه خاک شد

دید که در دانه طمع خام کرد   خویشتن افکنده این دام کرد

آب رساند این گل پرورده را   زد بسر اندیب سرا پرده را

روی سیه از گنه انگار بخت   بر سر آنخاک سیاهی برنخت

مدتی از نیل و خم آسمان   نیل گری کرد بهندوستان

چون کفش از نیل کبوتر شسته شد   نیل کیا در قدمش رسته شد

ترک خطائی شده یعنی چو ماه   زلف خطا بر زده زیر کلاه

چون ولیش از توبه لطافت گرفت   ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عقل کشت   وقف از آن مزرعه بر ما نوشت

هرچه بد و خازن فردوس داد   جمله درین حجره نه در نهاد

برخور ازین مایه که سود تو ست   کشتن او راست درود تو ست

ناله عود از نفس مجمر است   رنج خران راحت پالانگر است

کار ترا بیتو چو پرداختند   نامزد لطف ترا ساختند

گشتی گل باش چو باد بهار   تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بدیدی خزان   کاب بسر میشود آتش دخان

صورت شیری دل شیرت نیست   گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر توان بست ز نقش سرای   لیک بصد سال نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت   خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت بزبونی در است   دل بکجی غم بفزونی در است

ورنه چرا گرد سپهر بلند   شهر گشائی چو ترا شهربند

دایره کردار میان بسته باش   در فلکی با فلک آهسته باش

تیز تکی پیشه آتش بود   بازنمائی ز تک این خوش بود

آب صفتا بش سبکتر بران   کاب سبک هست بگوهر گران

گوهر جان در تنکی یافتند   قیمت او در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف   خود تو گران تر شدی از کوه قاف

گرنه فریبنده رنگی چو خار   رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانه مصقل همه جاروی تست   از پی آن دیده تو سوی تست

عاشق خویشی تو و صورت پرست   زان چو سپهر آینه داری بدست

گرچه پرستنده هر بد شوی   از همه چون هیچ مجرد شوی

گرچه تو شکی نمک غم خسی   دامن ازین بی نمکی در کشی

ظلم رها کن بوفا در گریز   خلق چه باشد بخدا در گریز

نیکی او بین و بدان کار کن   بر بدی خویشتن اقرار کن

چونکه خجل وار برآری نفس   فضل کند رحمت فریادرس

گفتار اندر حکایت پادشاه ناامید و آمرزش یافتن

دادگری دید برای صواب   صورت بیدادگری را بخواب

گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد   در شبت از روز مظالم چه کرد

گفت چو بر من بسر آمد حیات   در نگریدم بهمه کائنات

تا بمن امید هدایت کراست   تا بچه چشم عنایت کراست

در دل کس شفقتی از من نبود   هیچکسی را بکرم ظن نبود

لرزه بر افتاد بمن بر چو بید   روی سیه گشته و دل نا امید

طرح بغرقاب در انداختم   تکیه بر آمرزش حق ساختم

کای من مسکین بتو در بسر ساز   از خجلان در گذر و در گذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته ام   رو بنکنم گر همه رو گشته ام

یا ادب من بسزاری بکن   یا به خلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید زیاری رسان   یاری من کرد کس بیکسان

فیض کرم را سخنم در گرفت   بار من افکند و مرا بر گرفت

هر نفسی کان بندامت بود   شحنه غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای با دسنج   کیل زبان نیست ترازوی رنج

کیل زن سال و مهت بوده گیر   این مه و این سال به بیهوده گیر

مانده ترازوی تو بی سنگ در   کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن   مهره کلمهره باز و مکن

یک درم است انچه بد و بنده   یکنفس است انچه بد و زنده

هرچه درین دیر ستائی بده   خود مستان انچه توانی بده

تا بود انزور که باشد بهی   گردنت از بار مظالم تهی

دام یتیمان نشود دامنت   بار کش بیوه زنان گردنت

باز ده این فرش کهن توده را   طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان بی ره توشه گیر   یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

ای ملک جانوران ای تو   وی گهر تاجوران پای تو

مقالت دوم در محافظت عدل و نگاهداشتن انصاف و خاطر

گر ملکی خانه شاهی طلب   در گهری گنج الهی طلب

زانسوی عالم که دگر راه نیست   جز من و تو هیچکس آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده اند   در تو زیاد تا نظری کرده اند

نقد عزیزی و جهان شهر تست   هر دو جهان یک بیک از بهر تست

دور تو از دایره بیرون تر است   وز دو جهان قدر تو افزون تر است

آینه دار ازلی آن شد سحر   تا تو رخ خویش به بینی مگر

ملک سفیدی و سیاهی تراست   ذوق کن ای خواجه که شاهی تراست

جنبش این مهد که محراب تست   طفل رهی ازپی خوش خواب تست

مرغ گل عیسی جانهم توئی   چون تو کسی گر بود آنهم توئی

سینه خورشید که بر آتش است   روی تو می بیند ازان دلخوش است

مه که شود کاسته چون موی تو   خنده زند چون نگرد سوی تو

عالم خوش خور که زکس کم نه   غصه مخور بنده عالم نه

با همه چون خاک زمین پست باش   وز همه چون باد تهیدست باش

خاک تهی به زور امیخته   گرد بود خاک بر انگیخته

دل بخدا بند بخرسندئی   اینت جدا کانه خداوندئی

کو خبر دین و دیانت کجاست   ما بکجائیم و امانت کجاست

آندل کز دین اثرش داده اند   زانسوی عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز چو دنیات هست   تا مگر آن نیز بیاری بدست

وین چو بدنیا بنوائی خرید   کن مکن دیو نباید شنید

سیر و دار جو هر این گهر با   هر چو سنگی بمن کیمیا

سنگ بینداز و گهر میستان   خاک زمین میده و در میستان

انکه ترا توشه ره میدهد   از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازین مایه ستانیت نیست   سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده اند   داد گران داد چنین کرده اند

داد گری مصلحت اندیشی است   رستن ازین ظلم بهین بیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه   نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است   دولت باقی ز کم آزاری است

عاقبتی هست بیاندیش از ان   کرده خود هیچ بیندیش از ان

راحت مردم طلب آزار چیست   جز خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل بخوشخواب در   کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر   مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری — شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است — پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت زرنیخ شد این کوی زرد — چون زن حایض پی لعبت مگرد
هرچه درین پرده نه منهی است — بازی این لعبت زرنیخی است
باد در و دم چه مسیح از دماغ — باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه برانداختن — پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای — تا پر عیسیت برآید ز پای
هرکه چو عیسی رگ جانرا گرفت — از سر انصاف جهانرا گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن — ملک بانصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه داد دلست — وانچه نه انصاف بباد دلست
عدل بشیرست خرد شاد کن — کارگری مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل در هنگام شکار

صید کنان موکب نوشیروان — دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس — خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه دران ناحیه صید یاب — دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر — وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند — چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست — خطبه از بهر زناشوهریست
دختر این مرغ بدان مرغ داد — شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما
داند گرش گفت کزین درگذر — جور ملک بین و بر او غم مخور
گر ملک اینست و چنین روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت — کاه برآورد و فغان برگرفت
زان ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید
دست بسر برزد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست
جور نگر کز ستم خاکیان — جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست — به که زنم بر سر این غصه دست
مال کسان چند ستانم بزور — غافلم از مردن و فردای گور
تا بکی این دست درازی کنم — با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار — تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که ستم را بتر اندوده ام — میکنم آنها که نفرموده ام
نام خود از ظلم چرا بد کنم — ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد — یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من — وای برسوائی فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم — سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن — خون دل بیگنهان ریختن
روز قیامت زمن این ترکتاز — باز بپرسند و چه پرسند باز
شرم زده پس نشینم خجل — سنگدلم چون نشوم تنگدل
بنگر تا چند ملامت برم — کین خجلی تا بقیامت برم
بار منست آنچه مرا بارگیست — رستن ازین بادیه بیچارگیست
زین گهر و گنج که نتوان شمرد — سام چه برداشت سلیمان چه برد
در ملک این ناله چنان درگرفت — کاه برآورد و فغان درگرفت
چونکه بلشکرگه رایت رسید — بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازان خطه ظلم درگرفت — رسم بد و راه ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم در نوشت — تا نفس آخر ازان برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای — او شد و آوازه عدلش بجای
یافته در خطه صاحبدلی — سکه نامش رقم عادلی
عاقبت او نیک سرانجام یافت — هرکه در عدل زد او نام یافت
عمر بخرسندی دلها گذار — تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرماندهی

گرم شو از مهر و زکین سرد باش — چون مه و خورشید جوانمرد باش
هرکه بنیکی عمل آغاز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس — هست بنیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است — طاعت کن کز همه به طاعت است
طاعت کن روی بتاب از گناه — تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر نیاور نه حیل خواستند — این سخن است از تو عمل خواستند

مقاله سیوم در حوادث عالم و انقلاب امور آن

گر بسخن کار میسر شدی — کار نظامی ز فلک برشدی
یکنفس آنجا چه دامنکشان — آستینی بر همه عالم فشان
رنجه مشو راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کین خطاست — ملک همینست و سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست — بزم همانست که وامقش نشست
حجله و بزم اینک و تنها شده — وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی درگذشت — از سر موئیش سر موئی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست — چرخ همان ظالم گردن زنست
دولت دنیا که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست — خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهره آزاده ایست — هر قدمی فرق ملک زاده ایست
ما که جوانی بجهان داده ایم — پیر چرا نیستم گر زاده ایم
سام که سیمرغ بسر کبر داشت — بود جوان گرچه بسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست — جز بخلاف تو گراینده نیست
کز ملک جانورانت کشند — گاه گل کوزه گرانت کنند
هست درین دور دورنگ آمده — هرکسی از کار به تنگ آمده
گفت گروهی که بصحرا درند — کای خوش آنان که بدریا درند
وانکه بدریا در سختی کش است — نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بیغم نیند — بر تر و بر خشک مسلم نیند
هرکه درین حلقه فرو مانده است — شهر برون کرده وده رانده است
راه رو ایرا که امان میدهند — در عدم از دور نشان میدهند
ملک رها کن که غرورت دهد — ظلمت این سایه چو نورت دهد
عمر ببازیچه بسر میبری — بازی از اندازه بدر میبری
گردش این گنبد بازیچه رنگ — بر تو فراخست و براندیشه تنگ
بیشتر از مرتبه عاقلی — غافلی بود خوش آن غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید — دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگی است — غافلی از جمله دیوانگی است
چون نخوانی رقمی میخراش — ور ننویسی قلمی میتراش
سرمکش از خدمت روشندلان — دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبتی گل کند — غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند — بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان بستگان — آب جگر خورده دل خستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا — بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده ام — ریگ بریزند نه خون کرده ام
بر سر خوانی نمکی ریختم — بر جگری چند بر آمیختم
تا چو هم آغوش غیوران شوم — محرم دستینه حوران شوم
حکم چو بر حکم سرشتش کند — مطرب خلخال بهشتش کند
هرکه کند صحبت نیک اختیار — آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت — خوان عسل خانه زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی — بر حذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند — آدمیان را ز میان برده اند
چون فلک از عهد سلیمان بری است — آدمی آنست که اکنون پری است
با نفس هرکه در آمیختم — مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همائی نداد — صحبت کس بوی وفائی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن — شرط وفا چیست نگهداشتن

برزگران دانه که می پرورند
آید روزی که ازان برخورند

حکایت سلیمان پیغمبر علی نبینا و علیه السلام

روزی ازانجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید

ملکش رخت بصحرا نهاد
تخت برین تخت مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت
برزگری پیر دران ساده دشت

خانه زمشتی غله پرداخته
در غله وان عدم انداخته

دانه فشان کشته زهر گوشه
رسته زمر دانه او خوشه

پرده آن دانه که دهقان گشاد
منطق مرغان سلیمان گشاد

گفت جوانمرد که ای پیر مرد
کین قدرت بود ببایست خورد

دام نه دانه فشانی مکن
با چو منی حرب زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار
آب نداری چو دهقان مکار

ماکه بسیراب زمین کاشتیم
زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز
تشنه و بی آب براری برون

پیر بدو گفت مرنج از جواب
فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار
دانه زمن پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من
بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا
تا زیم این دانه کفایت مرا

انکه بشارت بدو دم میدهد
دانه یکی هفتصدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار
تا زیکی هفتصد آید ببار

دانه شایسته بباید نخست
تا گره خوشه کشاید درست

هر نظر را که برافروختند
جامه براندازه تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری
محرم دولت نشود هر سری

گر کدوی گردن پیلی خورد
مور زپای ملخی نگذرد

بحر بصد رود نشد آرام گیر
جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایره لاجورد
مرتبه مرد بمقدار مرد

هر نفسی حوصله ساز نیست
هر شکمی حامله راز نیست

باز نگویم که زخامی بود
بارکشی کار نظامی بود

مقاله چهارم بدعوای خودی گوید

ای سپر افکنده ز مردانگی
غول تو مشغوله بیگانگی

غره بملکی و وفایش نیست
زنده بعمری که بقایش نیست

بی سپر جرعه میخوارگان
دست هوس بارگی سیارگان

مصحف و شمشیر بینداخته
جام و صراحی عوض ساخته

آینه و شانه گرفته بدست
چون زن رعنا شده گیسو پرست

رابعه با رابعه آن همت مرد
گیسوی خود را بنگر تا چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار
از عمل بیوه زنی شیر مدار

چند کنی دعوی مردانگی
کم زن و کم گوی که کم از زنی

کردن عمل از هنر آزاد نیست
هیچ سری خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب نه در جوی تست
نغز شد این خال نه بر روی تست

چرخ نه محضر نیکی ببند
نیک در اندیش ز چرخ بلند

جز که نیک نباید نمود
زود تو انگرد بدین مایه سود

نیست مبارک ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین بیشتر
تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردان بترس
نیمشب از بانگ تظلم بترس

همتی ازانجاکه نظرها کند
خوار مدارش که اثرها کند

همت آلوده آن بکد و مرد
با تن محمود ببین تا چه کرد

همت چندین نفس بیغبار
با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک پی اند
در ره کشف از کشفی کم نهند

تیغ ستم دور کن از راهشان
تا نخوری تیغ سحرگاهشان

اوکری شرط جهانداریست
شرط جهان بس که ستمکاریست

هرکه درین خانه شبی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد

داستان سلطان سنجر با پیرزن مظلوم

پیرزنی را ستمی درگرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملکا زرم تو کم دیده ام
از تو همه سال ستم دیده ام

شحنه مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من

بیکنه از خانه برونم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد
داغ ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیمشبی کوی تست
بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه من جست که خونی کجاست
ای شه ازین پیش زبونی کراست

شحنه بد مست که او خون کند
عربده با پیره زنی چون کند

طبل زنان و خلل لایت خورند
پیرزنان را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشته است
ستر من و عدل تو برداشته است

کوفته شد سینه مجروح من
هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت
ور ستم آزاد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد
از تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست
بگذر کین عادت ایجاز نیست

بر بنه پیرزنان ره مزن
دست بدار از پلهٔ پیره زن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی
شاه نه چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند
حکم رعیت بر عایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند
دوستیش در دل و در جان نهند

عالم را زیر و زبر کرده
تا تو نی آخر چه هنر کرده

دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت از داد پسندی گرفت

چون تو که بیدادگری پروری
ترک نه هندوی غارتگری

مسکن شادی ز تو ویرانه شد
خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

زآمدن مرگ شماری بکن
میرسدت دست حصاری مکن

عدل تو قندیل شب افروز تست
مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار
وین سخن از بیوه زنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان
تا نخوری ناخج غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشه
غافلی از گوشه بیتوشه

فتح جهان را تو کلید آمدی
نی پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی
گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود
رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدریوزه انفاس دار
گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت
گرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته است
در پر سیمرغ وطن ساخته است

آب درین خاک معلق نماند
شرم درین طارم ازرق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری
بر دل خونابه شده خون گری

مقاله پنجم در عجز آدمی بر اختلاف حالات

روز خوش عمر بشب خوش رسید
خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چو شوی مست خواب
گر سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین ره که جهانگیری است
حکم جوانی مکن این پیری است

خشک شد آن دل که زغم ریش بود
کان نکشی نیست گزینش بود

شیفته شد عقل و تبه گشت رای
آبله شد دست و ورم کشت پای

با تو زمین را سر بخشایش است
پای فروکش که بآسایش است

نیست درین پاکی و آلودگی
خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمه مهتاب تو سردی گرفت
لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی بموییش ز حبش تا طراز
تازی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو مویی که شب و روز تست
روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر بجهان چند بود
خود دلشو دیر درین بند بود

پرده گل باد خزانش برد
آمد پیری و جوانیش برد

دولت اگر دولت جمشید نیست
موی سفید آیت نومیدیست

عیب جوانی نپذیرفته اند
پیری و صد عیب چنین گفته اند

ملک جوانی و نکویی گراست
نیست مرا باز نکویی تراست

رفت جوانی بتغافل بسر
جای دریغ است دریغی بخور

گمشده هرکه چو یوسف بود / گم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتشست / پیری تلخست جوانی خوشست
شاهد باغست درخت جوان / پیر چو شد بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبر است / هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیه سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد بخسب / روز شد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک تر از طبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یکدو ماه / برف سفید آورد ابر سیاه
رنگ خراست این خرف لاجورد / عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
کازری از رنگرزی دور نیست / کلبه خورشید و مسیحا یکیست
کازرکاری صفت آب شد / رنگرزی پیشه مهتاب شد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست / جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دورنگی مباش / صورت رومی دل زنگی مباش
تا که ازین زنگی و رومی بر است / داغ جهولی و ظلومی بر است
در کمر کوه ز خوی دورنگ / پشت بشیر است میان پلنگ
تا چو عروسان درخت از قباس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین چرخ مخالف بسیج / گرمی صد جبه و سردی هیچ
آن خورد آن بعث چو شیر و پلنگ / کاوری آنرا همه روزه بچنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست / کنجه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش بنشاند ز تو / آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه ز پی نان کسان را صلا / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک درین باد کرد / نان ندهد تا نبرد آب مرد
گرنه درین دخمه زندانیان / از پی لت آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانش چراست / شیردلی گربه خوانش چراست
از پی مشتی جو گندم نمای / دانه دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور / خار نه زخم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه خاری بزن / تن بزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بشوی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دستکش

داستان پیر خشت زن

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن یافتی
هرکه جز آن خشت لقایش نبود / گرچه کهنه گرد غذایش نبود
تیغ زنان چون بسر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
پیر یکی روز در آن کاروبار / کار فزایش درافزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد / خوب جوانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه افکندگیست / گاه و گل این پیشه خربندگیست
خیز و مزن بر سر این خاک تیغ / گر تو مدارندگی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت تو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / درگذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست درین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یکروز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کشی میخورم از دسترنج
از پی این رزق و بالم مکن / گرنه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش / گریه کنان زود گذشت از سرش

مقاله ششم در اعتبار موجودات بعلم

چند نظامی در دنیا زنی / خیز و در دین زن اگر مردنی
لعبت بازی پس ازین پرده هست / ورنه برون اینهمه لعبت که بست
دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز

کز

کز پس این پرده زنگار گون / غار نیابند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه پرگار نیست / گر خط این دایره پرگار نیست
این دو سه مرکب که بزین کرده‌ایم / از پی ما دست گزین کرده‌اند
بیشتر از جنبش این نازکان / نوسفران کهن آوازکان
پایکه از عشق بپا کرده‌ایم / دستکش عشق نه ما خورده‌ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته‌ایم / هر دو بفتراک تو بربسته‌اند
نیست جهان را چو تو هم خانه‌ئی / مرغ زمین را ز تو به دانه‌ئی
بگذر ازین مرغ طبیعت فراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس پر که مسیحا پرست / زیر تو پر دارد و بالای پست
باز قفس چنگل او کن جدا / یا قفس خویش بدو کن رها
تا چو پنه سوی ولایت برد / در بر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه منزل بخاک / لوح تر از تو بشوید پاک
ختم سفیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شده است / نیم ره یکنفس دل شده است
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر / نقش کلیم سیمی بر مگیر
سرمه کش دیده نرگس صباست / رنگرز جامه مس کیمیاست
تن که بود ریزش مشتی گلست / هم دل و هم دل که سخن با دلست
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
نرمی دل میطلبی نیفه وار / نافه صفت تن بدرشتی سپار
آنکه ترا به ز خش جامه نیست / حکم برابریشم با دامنیست
خوبی آهو ز ختن پوشی است / رفتن از آن مایه بیهوشی است
مشک بود در ختن آرام گیر / گرد برکنده چو پوشد حریر
گر شکری با نفس تنگ ساز / ور گهری با صدف سنگ ساز
گاه چو شب قفل سحرگاه باش / که چو سحر زخمگه آه باش
بار عنا کش بشب قیرگون / هرچه عنا بیش عنایت فزون
زاهل وفا هر که بجائی رسید / بیشتر از راه عنائی رسید
نزل عنا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی می مایه شیرینی است
شیر شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش
رنج ز فریادرسی خواستست / چون ز تلخی درگذری راستست
گفت سواری که درین ساحلست / در عقب رنج بسی راحتست
چرخ نه بندد گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت
در سفری کان ره آزادیست / نسخه غم بیشتر و شادیست

داستان صیاد با روباه

صیدگری بود عجب شیرمن / بادیه پیما و مراحل گزین
شیرسگی داشت که چون تو گرفت / سایه خورشید با هو گرفت
سهم زده کرگدن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده / چند شبانروز بکار آمده
بود دل مهرفروزش بدو / پاس شب و روزی روزش بدو
گشت گم آن شیرسگ از شیرمرد / مرد بر آن دل که جگر خورد
گفت درین ره که میانجی خطاست / پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه در آن غم دلش از جا گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه باو بود گرد / هر که در خیر زد او سود کرد
طنزه کنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری بکن ای ناصبور
میشنوم کان هنری تنگ نماند / باد بقای تو گران سگ نماند
دی که ز پیش تو به نخجیر شد / تیزتکی کرد و عدم گیر شد
اینکه سگ امروز شکار تو کرد / تا دو جهت لس بود ای شیرمرد
خیز و کبابی بدل خویش نه / مغز تو خور پوست بدرویش ده
چرب خورش بود لبت پیش ازین / روبه فربه بخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما / رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری ازو این چه وفاداریست
غم نخوری این چه جگرخواریست
شاد ازانم که درین دیر تنگ
شادی و غم هر دو ندارد درنگ
انجم و افلاک بگشتن دراند
راحت و محنت بگذشتن دراند
گرگ مرا حالت یوسف رسید
گرگ نیم جامه نخواهم درید
او بسخن در که در آمد غبار
گشت سگ از پرده گرد آشکار
گفت بدین خورد و که دیر آمدم
روبه داند که چو شیر آمدم
هر که یقینش بارادت کشد
خاتم کارش بسعادت کشد
پای برفتار یقین سر شود
سنگ به پندار یقین زر شود
هر که یقین را بتوکل سرشت
بر کرم الرزق علی الله نوشت
روزی تو باز نگردد ز در
کار خدا کن غم روزی مخور
از من و تو هر که بران درگذشت
هیچکسی بی غرضی وا نگشت
چون سر سجاده بآب افکنند
رنگ عسل در می ناب افکنند
صورت ما را که عمل ساختند
قسمت روزی ما زل ساختند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد
بیشتر از روزی خود کس نخورد

صید گرش گفت شب آبستن است
این غم یکروزه برای منست
اینهمه سیری و همه بندگی
هست درین قالب گردندگی
شاد ازانم که دل من غمیست
کامدن غم سبب خرمی است
گر ستدندش ز من ای حیله ساز
تا چو تو صیدی بمن آرند باز
آمد و گردش دو سه جولان گرفت
نیفه روباه بدندان گرفت
طوق من آویزش دین تو شد
گفته روباه یقین تو شد
راه یقین جوی ز هر حاصلی
نیست مبارکتر ازین منزلی
گر بیقین شد قدمت استوار
گرد ز دریا نم از آتش برآر
پشه خوان و مگس کس نشد
هر که به پیش آمدش از پس نشد
بر در او شو که از اینها به اوست
روزی او خواه که روزی ده اوست
اهل یقین طایفه دیگر اند
ما همه پاییم گر ایشان سر اند
عمر چو یکروزه قرارت نداد
روزی صد ساله چه باید نهاد
روزی ازانجا که فرستاده اند
آن خوری اینجا که ترا داده اند
جهد برین کن که بر نیست عهد
روزی و دولت نفزاید بجهد

تا شوی از جمله عالم عزیز
جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد نظامی بغنی بوده سرد
گرمی توفیق دلش زنده کرد

مقاله هفتم در مرتبه آدمی بر جمله جانوران

ای بزمین بر چو فلک نازنین
نازکشت هم فلک و هم زمین
اول ازان دانه که پرورده
شیر نخوردی که شکر خورده
از سر آن خامه که خاریده اند
طرفه نگاریت نگاریده اند
به که ضعیفی تو درین مرغزار
آهوی فربه ندود با نزار
چون تو همای شرف کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش
جعد که حشو است بافسانه در
بلبل گنجست بویرانه در
گرچه زنجر تو بگوهر کمند
چون تو همه گوهریان عالمند
نیک و بد ملک بکار تو اند
در بد و نیک آینه دار تو اند
چند پری چون مگس از بهر قوت
در دهن این تنه عنکبوت
از ره این پرده فرون آمدی
لاجرم از پرده برون آمدی
شعبده بازی که درین پرده هست
بر سر این پرده ببازی نشست

کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر ازان شد که تو پنداشتی
نیکوئیت باید کافزون شود
نیکوئی افزون تر ازین چون شود
رشته جان بر جگرت بسته اند
گوهر دین بر کمرت بسته اند
جانورانی که غلام تو اند
مرغ علف خواره دام تو اند
هرچه تو بینی ز سفید و سیاه
بر سر کاریست درین کارگاه
هر که درین پرده نشانیش هست
در خور تن قسمت جانیش هست
بیش و کمی را که کشی در شمار
رنج بقدر دهشش چشم دار
کفش دهی باز دهندت کلاه
پرده دری پرده درندت چو ماه
پرده کیانی که جهان داشتند
راز تو از دیده نهان داشتند
دل که نه در پرده و داغش مکن
هرچه نه در پرده سماعش مکن
دست جز این پرده بجائی مزن
خارج ازین پرده نوائی مزن

بشنو

بشنو ازین پرده و بیدار شو
خلوتی پرده اسرار شو
مرد بزندان شرف آرد بدست
یوسف ازین روی بزندان نشست
سیم طبایع ز ریاضت شمار
زر ز ریاضت به طبیعت سپار
توسنی طبع چو رامت شود
سکه اخلاص بنامت شود
کین زنبش آبله رویت کند
وان ز خوشی غالیه بویت کند
هرچه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود
گر نفسی نفس بفرمان تست
وان بحقیقت که بهشت آن تست
در حرم دین بحمایت گریز
تا رهی از کشمکش رستخیز

جسم ترا پاکتر از جان کند
چونکه چهل روز بزندان کند
قدر دل و پایه جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن
تا ز ریاضت بمقامی رسی
کت بکسی در نکشد از ناکسی
عقل و طبیعت که ترا یار شد
قصه آهنگر و عطار شد
در بنه طبع نجات اندکی است
در قفس مرگ حیات اندکی است
سر ز هوا تافتن از سروریست
ترک هوا قوت پیغمبریست
از جرس نفس برآور غریو
بنده دین باش نه مزدور دیو
زآتش دوزخ که جنان غالبست
بوی نبی شحنه تو طالبست

هست حقیقت نظر مقبلان
درع بناهنده روشندلان
صبحدمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون بتماشا برون

داستان فریدون در شکارگاه آهو

چون بشکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون شکار
گفت ازانجا که نظر بسته بود
از نظر شاه برون جسته بود
رخش برو چون جگرش گرم کرد
پشت کمان چون شکمش نرم کرد
گفت بتیر آن پر کینت کجاست
گفت برخش آن تگ و زینت کجاست
در کنف عدل تو جولان زنند
بر سر درع تو که پیکان زنند
داغ بمیدان طلب ای هوشمند
تا شوی از داغ بلندان بلند
نیست بر مردم صاحب هنر
خدمتی از عهد پسندیده تر
گنج نشینها که درو نیست ثبت
از سر تا دم کمری نیس نیست
هر که زمام هنری میکشد
در ره خدمت کمری میکشد

گردن و گوشی ز خصومت بری
چشم و سری بحمایت گری
شاه بدان صید چنان صید شد
کش همگی بسته آن صید شد
تیر دران پایه ازو در گذشت
رخش بدان بویه بگردش بگشت
تیر زبان شد همه کای مرزبان
هست نظرگاه تو این مهربان
خوش نبود در نظر مهتران
بر دفا و جز کف خنیاگران
صورت خدمت صفت مردمیست
خدمت کردن شرف آدمیست
دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهدشکن جهد کن
از پی آن گشت فلک تاجسر
کز پی خدمت همه تن شد کمر
شمع که او خواجگی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بر بسته
از پی خدمت چو کمر بسته
بیشتر از بیشتران وجود
کآب نخوردند ز دریای جود

مقاله هشتم در خبر آفرینش و بزرگواری عقل

در کف این ملک نثاری بود
در ره این خاک غباری بود
روز و شب آویزش پستی نداشت
جان و دل آمیزش هستی نداشت
فیض کرم کرد هوا سای خویش
قطره افکنده ز دریای خویش
ز آب روان کرد بر انگیختند
جوهر تو زان عرض آمیختند
ای خنک آنشب که جهان بی تو بود
نقش تو بی صورت و جان بی تو بود
تا تو درین ره ننهادی قدم
شکر بسی داشت وجود از عدم

وعده تأخیر بسر نامده
لعبتی از پرده بدر نامده
کشمکش جور در اعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز
حالی ازان قطره که آمد برون
گشت روان این فلک آبگون
چونکه تو برخیزی ازین کارگاه
باشد برخاسته گردی ز راه
چشم فلک فارغ ازین جستجوی
گوش ملک رسته ازین گفتگوی
باغ جهان رحمت خاری نداشت
خاک سر آسیمه غباری نداشت

فارغ از آبستنی روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمربسته بود / از دم مرگ زدنت رسته بود
به که سیه روی شدی در زمین / طشت تو رسوائش نکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت / شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه شد / هر دو جهان از تو پرآوازه شد
از بد چشم تو کواکب نرست / کوکبهٔ مهد کواکب شکست
بود سه و سال ز گردش بری / تا تو نکردیش تصرف گری
روی جهان کاینه پاک شد / زین نفسی چند خلل ناک شد
مشعلهٔ صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین در دهن آسمان / کو نه چرا پیش تو بندد میان
نه فلکت میوهٔ جان گفته اند / میشنوم کان بزبان گفته اند
تاج ترا فسوس که از سر بهست / جل ز سگ و توبره از خر بهست
لا فلسی شد که درین لاکاه / بر تو چرا نی بجوی خاک راه
خود تو کفی خاک بجائی دهی / بگجو که گل بجهانی دهی
ای ز تو بالای زمین پر ز گنج / جای تو در زیر زمین به چو گنج
روغن مغز تو که سیمابی است / سرد باین فندق سنجابی است
تات چو فندق بکند خانه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و فندق جداست / این دو لهٔ پیسه پلنگ اژدهاست
گر نه تنه دست درازی مکن / با دله دو دله بازی مکن
شیر نکنده است درین ره لعاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد / تا نفریبی که سرابی دهد
تیز مران کآب فلک خورده / آب دهان خور که نمک خورده
تا نشوی بستهٔ تدبیرهاش / سوخته خرمن چو طباشیرهاش
یوسف تو تا زبر چاه بود / مصر الهیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چونکه بدینجای فرود آمدی
اینهمه صفرای تو با روی زرد / سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود / سرکهٔ ده ساله در ابرو چه سود
خون بدر دیده درین نیم خوان / آب مریز از پی این نیم نان
آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را بلگد میزنی
عینک و میناز که دوران سراست / کار بفرمای که فرمان سراست
این دو سه روزی که شدی حاکمش / خوش خور و خوش خسب و خوش آرام کم
هم بتو بر سخت جفا کرده اند / زان رسنت سست رها کرده اند
گنده شده پای کیان کشته گوز / سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک آنگاه نباشی گران
گر بخورش پیش کسی راستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کمست از پی آن پر بهاست / قیمت عمر از کمی عمر خواست
کم خور و بسیاری راحت نگر / بیش خور و بیش جراحت نگر
عقل تو با خورد تو آزار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند / کان نخوری کت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین ابله زیرک فریب
بر سم ازین پیشه که پیشت کند / رنگ پذیرندهٔ خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضر اند / رنگ پذیرندهٔ یک دیگر اند

حکایت آن میوه فروش و روباه طرار

میوه فروشی که چمن جاش بود / روبهکی خازن کالاش بود
چشم او بر سر ره داشتی / کالهٔ بقال نگهداشتی
کیسه بری چند شکر می‌نمود / هیچ خواهیش نمکرد سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت و نخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روباه دید / خواب در او آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و از کیسه غنیمت سپرد
هر که درین راه کند خوابگاه / یا سرش از دست رود یا کلاه
کار نظامی بس اگر خفتن است / وقت هنر کی همگی گفتن است

مقالهٔ نهم در ترک مهمات دنیائی

ای ز شب وصل گرانمایه تر / وز علم صبح سبکسایه تر
چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل بنه بیشتر از خود کنند
سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که برپای نکوتر علم
گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بنواتر سفری ساز کن
بیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشهٔ فردای خود اکنون فرست
اند پی آنست که شد پیش بین / خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی میکشد / از پی فردا خلقی میکشد
آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن نحل و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد / تا بستان برگ زمستان خورد
خرمن تو هر که درین طاعتند / صیرفی جوهر یکتاعتند
همت کس عاقبت اندیش نیست / بنیش کس تا نفسی بیش نیست
منزل ما گر فلکش مشتری است / منزلت عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بینم بسی / عاقبت اندیش ترا زمن کسی
کانه دل گرچه ز جان خوشتر است / عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهر یتیم ار چه ز کان و لئیم
زآمدنها بده ما را خبر / وز شدنها بده صاحب اثر
خوانده بجان زندهٔ اندیشناک / ابجد نه مکتب این لوح پاک
کس نه درین باغ تو بودی و من / نو بر این باغ تو بودی و من
خاک تو آنروز که می بیختند / از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیختهٔ رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک شناسی مکن ای پاک شناس
منزل خود بین که کدامست راه / وآمدن و رفتن ازین جایگاه
زآمدن این سفرت رای چیست / باز شدن حکمت این جای چیست
زاول کین ملک بکامت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود
فرهمای جبلی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی
گرچه سر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی
باز چو تنگ آیی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نماند بسی
جز نبرد سر و کاریت نیست / بر سر کر نشسته قرارت نیست
مفلس بخشنده توئی کاه جود / تازهٔ دیرینه توئی در وجود
بگذر ازین مادر فرزند کش / آنچه پدر گفت بدان دار گوش
در بدر خود نگر ای ساده مرد / نسبت و کبر و ببین تا چه کرد
منتظر راحت نتوان نشست / کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفست عمر نواز آمدی / عمر ببازی شده باز آمدی
غم خور و بنگر ز کدامین گلی / شاد نشسته بکدامین دلی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش / این نه منم وان نه تو آزاد باش
ما ز پی رنج پدید آمدیم / نز جهت گفت و شنید آمدیم
باستد و داد جهانی که هست / راست ندانیم بجایی که هست
زآمدنت رنگ چرا چون منی است / کامدنت راشدنی در پی است
تا کی و تا کی بود این روزگار / وآمدن و رفتن بی اختیار
شک نه دران شد که عدم هیچ نیست / شک بوجود است که هم هیچ نیست
تیز بپر چون بدرنگ آمدی / زود مرو دیر بچنگ آمدی
وقت بباید که روا رو زنند / سکهٔ ما بر درم نو زنند
تازه کنند این گل افکنده را / باز هم آرند پراکنده را
آنکه ز امروز نه هوشیار / آخر از آن روز بکی شرمدار
اینهمه محنت که فرا پیش ماست / اینت صبوری که دل از سنگ ماست
مرکب آن بادیه دمیست و بس / چارهٔ این کار همین است و بس
سختی ره بین و مشو سست ازان / سست گمانی مکن ای سخت جان
آئینهٔ مهر فرا پیش دار / در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای / جمله ز تسلیم و قدر در میای

حکایت زاهد توبه شکن

مسجدی بسته آفات شد   نامزد کوی خرابات شد
مرغ هوا در دلم آرام کرد   دانه تسبیح مرا دام کرد
می بدهن برد و چو می میگریست   کای من بیچاره مرا چاره چیست
کعبه مرا رهزن اوقات بود   خانه اصلیم خرابات بود
طالع بد بود بد اختر شدم   نامزد کوی قلندر شدم
ننگ جهان بر من مهجور باد   گرد من از داس او دور باد
چشم خرد زیر نقاب ازمیست   کوی خرابات خراب ازمیست
گر نه قضا بود من و لات که   مسجدی و کوی خرابات که
همت از آنجا که نظر کرده بود   گفت جوابی که در آن پرده بود
بر در عذرای وگنه راشوی   وانکه ازین گونه حدیثی بگوی
کین روش از راه قضا دور دار   چون تو قضا را بجوی صد هزار
چون تو روی عذر پذیرت برند   ورنه خود آید و بهرت برند
سبزه چریدن ز بر خاک بس   غشکر سبز تو افلاک بس
خوش نبود دیده بخوناب در   زنده و مرده بیکی خواب در
تا ببرد خوابت ازو گوشه کن   اندکی از بهر عدم توشه کن
ونکه ترا دید چنین مست خواب   چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که فلک برنشست   نیمشب اینجا چه شوی پای بست

مقاله دهم در نمودار آخر الزمان و علامات آن

ای فلک آهسته تر این دور چند   وی زمی آسوده تر این جور چند
از پس هر شامگهی چاشتیست   آخر بر داشت فرود آمدست
در طبقات زمی افکنده بیم   زلزلة الساعة شیء عظیم
بار تن شیفته در هم شکست   شیفته زنجیر نخواهد شکست
شیفتن خاک سیاست نمود   حلقه زنجیر فلک را چه سود
باکه گرو بست زمین گرمیان   باز گشاید کمر آسمان
شام ز زنگ و سحر از بوی رست   چرخ ز جوگان زمی از گوی رست
حادثه چرخ کمین برکشاد   یکبیک اندام زمین برگشاد
خاک در چرخ بدین منزند   چرخ میان گرد زمین میزند
پیر فلک خرقه نخواهد درید   مهره گل بسته نخواهد برید
چرخ بزیر آمده یکتا شود   چرخ زبان خاک ببالا شود
هم فلک از شغل تو ساکن شود   هم زمی از مکر تو ایمن شود
رسته شود هر دو سر از خاک ما   پاک شود هر دو ره از گرد ما
شرم گرفت انجم افلاک را   چند پرستند گلی خاک را
مار صفت شد فلک حلقه دار   خاک خورد مار سرانجام کار
خاک درین حجره پر غم چراست   رنگ غمش ازرق ماتم چراست
ای جگر خاک بخون از شما   کیست درین خاک برون از شما
گر نتوانند کمین ساختن   این گل ازین خم بدر انداختن
دامن ازین حجره دود ناک   پاک بشویند بهفت آب و خاک
بر سر خاک از فلکی تیز گشت   واقعه سخت نخواهد گذشت
خرقه انجم بفلک برکشند   خط خرابی بجهان در کشند
تعبیه را که درو کار ماست   جنبش افلاک نمودار ماست
سر بجهد چونکه بخواهد شکست   ریخته امروز درین خاک هست
این نه صدف گوهر دریای   این صدف گوهر بینایی است
دشمن تست این صدف سنگ رنگ   دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
هر که درو دیده و داغش فسرد   وانکه ازو خورد هم آخر نمرد
لاجرمش نور بصر هیچ نیست   دیده هزار است و نظر هیچ نیست
پای ترا در دهری میرسان   ره نتوان رفت بپای کسان
راه عدم را نشناسند دیده   زانکه بچشم دگران دیده
گر بفلک بر شود از زور زور   کور بود بهره بهرام گور
در نتوان بست ازین کوی بر   بر نتوان کرد ازین بام سر
باش درین خانه زندانیان   روزن در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلک و داد او   خاک نهی بر سر بنیاد او
از فلک راه مجرد مریخ   گاه کشی را بیکی جو سنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ   تا رهی از گردش پرگار تنگ
دهم که باریکترین رشته ایست   زین ره باریک خجل گشته ایست

عاجزی و هم خجل وی منی   موی بموی این ره و آن می منی
تیشه این گل که وفادار نیست   روی درو مصلحت کار نیست
بر سر مویی سر مویی مگیر   ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون به ازین پایه بدست آوری   به بود انجا که نشست آوری
هر عملی جای صد افکندگیست   هر گل آلوده صد بندگیست
آتش طبخی که درین مطبخ است   نیم شراری ز تف دوزخ است
گر هنری طعنه شهری درو   ور شکری لقمه زهری درو
مه که چراغ فلکی شد بنش   هست ز دریوزه مار و نخش
ابر که جانداری پژمردگیست   هم قدری بلغم افسردگیست
خانه پر عیب شد این کارگاه   خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
آب که آسایش جانها دروست   کشتی واند چه زیانها دروست
چشم فرو بسته از عیب خویش   عیب کسان را شده آینه پیش
عیب نمایی مکن آینه وار   تا نشوی از نفس عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش   یا بشکن آینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز   صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست   عیب مبین تا هنر آید بدست
می نتوان دید بشب در چراغ   در قفس ور توان دید زاغ
در پر طاوس که زرینگر است   سرزنش پای کجا درخور است
زاغ که اورا همه تن شد سیاه   دیده سفید است در آن کن نگاه
پیسه مشو چون شب و روز ای پسر   تا نشود روز و شبت لغ چه گر

حکایت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان مینوشت   بر سر بازارچه ای میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود   یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار   بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ   تیره کی آرد چو نفس در چراغ
واندگری گفت نه بس ظلمت است   کوری چشمست و بلای دلست
هر کس ازین پرده نوایی نمود   بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید   عیب رها کرد و هنر پیش دید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست   در بسفیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید   زان صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منگر و احسان خویش   دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست   خودشکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار   تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته اند   زان بتو نه پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقه انگشتری   کان نشود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش   ورنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه   چیست جهان زرد شده میوه
جمله دنیا ز کهن تا بنو   چون گذرانست نیرزد دو جو
انده دنیا مخور انجا چه خیز   گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقاله یازدهم در شرط بیداری از غفلت

خیز و بساط فلکی در نورد   زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی   خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین اوج نهادن که چه   بار درین موج گشادن که چه
باز بط گفت که صحرا خوشست   گفت شب خوش که مرا جا خوشست
آنکه درین کشتی غم جای تست   خون تو در گردن کالای تست
بار درافکن که خدایت دهد   نان ندهد تا که نانت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان   مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان بازگشت   پای ز انبازی او بازکش
آنچه درین مایده خرگهی است   کاسه آلوده و خوان تهی است
هر که درو دید دهانش بدوخت   وانکه ازو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس   هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد   کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست همه ساله درین دو صواب / فتنه اندیشه و سودای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / بازگذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی بزن آخر چه سود
دست بعالم چو برآورده / نز شکم خود بدر آورده
خط بجهان در کش و بیغم بزی / دور شو از دور و مسلّم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشه منزل بساز
خاصه درین بادیه دیوسار / دوزخ محرور کش تشنه خوار
کاب جگر تشنه حیوان اوست / چشمه خورشید نمکدان اوست
صورت او بی نمکان را شراب / شور نمک دیده درو چون کباب
آب نه وزین نمک آبگون / زهره دل آب و دل الجون
ره که دل از دیدن او خون شود / قافله طبع درو چون شود
در تف این بادیه دیولاخ / خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت / چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت / خیز بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بهایت سپر روزگار
عاقبت چونکه بمردم کند / دست بدستت زمیان گم کند
چونکه سوی او بودت بازگشت / بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی را مسای / کوه چو تو سوده است بسی زیر پای
کس بجهان در زجهان برنخورد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خاک تیز / خویشتن از خار نگهدار خیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم / بیمکی شد چه کند جای بیم
منزل فانیست قرارش مبین / باد خزانیست بهارش مبین

حکایت مرد موبد پیر

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط / مملکتی دید مدّ و بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته نی تنگ تنگ
خار سپر بسته ز پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و پیروزه گل / یکهفته لاله و یکروزه گل
محتشمان تا نفسی بیش نه / هیچکسی عاقبت اندیش نه
پیر چو زان روضه مینو گذشت / بعد مهی چند بر آن سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ بود / ناله مشتی زغن و زاغ بود
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده درگشت
سبزه بتحلیل بخاری شده / دسته گل دسته خاری شده
پیر در آن باغ خزان بنگریست / بر همه خندید و بخود میگریست
گفت بهنگام نماینده کی / هیچ ندارد سر پاینده کی
هر که سر از خاکی و آبی کشید / عاقبتش سر بخرابی کشید
به زخرابی چو دگر کوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر اینش بتوفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد
اکه مسلمانی و کبریت نیست / چشمه و قطره آبیت نیست
کمتر از آن موبد هندو مباش / ترک جهان گیر و جهان کو مباش
چند چو گل خیره سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیز رها کن که کمر گل ز دست / گو کمر خویش بخون تو بست
هست کلاه و کمر آفات عشق / هردو گرو کن بخرابات عشق
که کلت از خواجگی گل دهد / که کمرت بندگی دل دهد
کوش کزین خواجه غلامی رهی / تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقاله دوازدهم در وداع ایام

خیز وداعی بکن ایام را / از پس دانه فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آورده دم / ناله و اشکی بره آورده هم

تا بکی ام که برین حل زنی / لاف ولی نعمتی دل زنی
گر تنه ری قفس کن از جبیل / ورنه مشقلکن و به دریای نیل
چونکه ترا محرم یکموی نیست / جز بعدم باز شدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند / تا که نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تو به تنها که حریفی کند
به که بخوید دل پرهیز ناک / روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه را ره بیش / تفرقه کن حاصل مقصود خویش
رخت رها کن که گرانی کسی / گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک آی ار طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون تو شدی بسته این دامگاه / رخنه کنش تا بدر آیی زچاه
کین خط پیوسته بهم در چو میم / رو ندهد تا نکنندش دو نیم
زنگله چرخ منقط مباش / از خط این عالم و درخط مباش
گر زخطر روز و شب افزون بوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درافتی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده به ره داشتن / خویشتن از چاه نگهداشتن
رخنه کن ای خانه سیلاب خیز / تا بودت فرصت راه گریز
روبه یکفن سخن سگ شنید / خانه دو سوراخ بواجب گزید
وانگهش ار نی که شو در راه گیر / دایره گنبد و روباه پیر
این چه نشاطیست گر و خوشدلی / غافلی از خود که زخود غافلی
عهد چنان شد که درین تنگنای / تنگدل آیی و شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون / جان نبری زین عهده کی آید برون
راه چنان رو که چنان دیده / بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر مبین تا نشوی پای پست / پس منگر تا نشوی سایه پست
توشه زدل کن که عمارت کم است / آب ز چشم آر که ره بی نم است
هم به صدف ده گهر پاک را / باز ره و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار گشت / دست قوی‌تر ز تو بسیار گشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی / تا کش زمانی بزمین افکنی
او که درین پایه هنر پیشه نیست / از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار بخوان این رسن پیچ پیچ / باکشش عشق تو هیچست هیچ
در غم این شیشه چه باید نشست / کش بیکی باد توانی شکست
سیم کشان کاتش زر کشته اند / دشمن خود را بلشکر کشته اند

حکایت دو حکیم متنازع

تا بتوان ای دل آتش فروز / دشمن خود را بلشکر کش چو روز
با دو حکیم از سر سختانگی / شد سخنی چند به بیگانگی
لاف منی بود و تویی برنتافت / ملک یکی بود و دویی برنتافت
حق دو نشاید که یکی بشنوند / سر دو نشاید که یکی بدروند
بزم دو جمشید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را / گرد و یکی خاص کند خانه را
چون متعصب کمر کین گرفت / خانه پرداختن آیین گرفت
هر دو بشبگیر نوایی زدند / خانه فروشانه صلایی زدند
گر سر ناساختگی بگذرند / ساخته خویش دو شربت خورند
تا که درین مایه قوی دل ترست / شربت زهر که هلاهل ترست
ملک دو حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند
خصم نخستین قدح زهر ساخت / کز غضبش سنگ سیه را گداخت
شربت او را ستد آن شیر مرد / زهر بباید شکر آسان بخورد
نوش گیا جست و بدو در نشست / رهگذر زهر بتریاک بست
سوخت چو پروانه و پر بازیافت / شمع صفت بار بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بدان گل دمید
داد بدشمن سبب قهر او / آن گل پر کار تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوانده داد / ترس برو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین بیکی گل ز توهم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطره از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش تویی / خانه غم دان که نگارش تویی
سنگ درین خاک معلق نشان / خاک برین چرخ معلق فشان
بگذر ازین خواب و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرابات او
برمه و خورشید میاور وقوف / تو مه و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگه است / غول ره عشق خلیل الله است
روز ترا صبح جگرسوز کرد / چرخ خطا زین روز بد اندوز کرد
گر دل خورشید فروز آوری / روزی ازین روز برون آوری
اشک فشان تا بگلاب امید / بستری این لوح سیاه و سفید
تا چو عمل سنج سلامت شوی / چوب ترازوی قیامت شوی
وین که قوی دارد و بازوت را / راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنرپیشه آزاد مرد / در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا / دین نظامی ده و دنیا ترا

مقاله سیزدهم در بیوفائی عالم گوید

پیری عالم نگر و تنگیش / تا نفسی بجهان رنگیش
در کف آن پیر که برنا وست / دسته گل مینگری آتش است
چشمه سرابست و فریبش مخور / قبله صلیبست نگارش مبر
زینه گل بر سر خاری منه / گر همه هستند و تو باری نه
ز بتری زانچه طمع کرده / آن پری از خانه که آورده
چون بنه در بحر فنا میبرند / بی درمان جان بسلامت برند
خانه داد و ستد است این جهان / کین بدهد حالی و بستاند آن
خواه بنه مایه و خواهی بباز / کانچه دهند از تو ستانند باز
گرچه یکی کرم بریشم گراست / بازیکی کرم بریشم خوراست
شمع کن این زر دگل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه دره گو مباش / زر بفکن پشتش سره گو مباش
پای کرم بر سر زر نه بدست / تات نخوانند چو گل زرپرست
زر که برو سکه مقصود نیست / آن زر و رنج به نسبت نکوست
دوستی زر که نشان زر است / در پر طاوس همان پیکر است
سکه زر چونکه باهن برند / پادشهان بیشتر آهنگرند
ساخته از وی همه تاج و کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه
تاج تو شد تا که سر نشست جاش / بارگیت چون که نهی زیر بارش
دادن زر گر همه جان دادنیست / تا ستدن بهتر از آن دادنیست
در شدن حرص حیاتت دهند / در شدن آسایش جانت دهند
وانکه ستانی که بیفشانیش / بهتر از آن چیست که بستانیش
زر چو نهی روغن صفرا گریست / چون بخوری میوه صفرا بر است
زر که ز مشرق بدر افشانده اند / بیخبران مغربیش خوانده اند
مغرب و آنقوم سنی دشمنند / مشرق و اهلش بسجار و شنند
هرکه دهد مشرقی صبح فام / مغربی شام ستاند بشام
والی جان همه کانها زر است / نایب دست همه مرغان تر است
آنزر رومی که بسنگ دمشق / راست نیاید بترازوی عشق
گرچه فروزنده بینده است / خاک برو کن که فریبنده است
کیست که این دزد کلاهش نبرد / وآفت این غول ز راهش نبرد

حکایت صوفی خاین با حاجی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روی ساز کرد
آنچه فزون از غرض کار داشت / سلخ یک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاده مرد / کاسی ازعالم کوتاه کرد
در دلم آمد که دیانت در او / در کس اگر هست امانت در او
رفت و نهانش فراخانه برد / بدره دینار به صوفی سپرد
گفت نگه دار ازین پرده راز / تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را برگرفت / شیخ زر عاریه را برگرفت
یارب ازو زنهار که تا چند بود / تا دل درویش درین بند بود
گفت بزر کار خود آراستم / با خودم آن گنج که میخواستم
جمله آن زر که بر خویش داشت / نقل شکم کرد شکم پیش داشت

دست بدان حقه دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد
زود خورم تا نکند بستگی / آنچه خدا داد بآهستگی
باز گشاد انگره بند را / داد طرب داد شبی چند را
خرقه شیخانه شده شاخ شاخ / تنگدلی ماند و عذر فراخ
صید چنان خورد که داغش نماند / روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز / گرد بر هندوی خود ترکتاز
گفت بیاور بمن ای تیز هوش / گفت چه گفتار ز گفتا خموش
در کرم آویز رها کن لجاج / از ده ویران که ستاند خراج
غارت از ترک نبرد است کس / خانه بهندو نسپرده است کس
صرف شد آن بدره هوا در هوا / مفلس و بدره ز کجا تا کجا
زرکی تو زکن دلم اشکست / خورده ام از آن خورده که برسر نشست
مال به صد خنده بتاراج برد / رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم / کافر بودم نه مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستن است / گر غلطی رفت خطا بر منست
سیم خدا چون بخدا بازگشت / سیم کشی کرد و از آن در گذشت
تا کرمش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بپا ایست خیز
ناصح خود شد که باین در مپیچ / هیچ ندارد که ستاند ز هیچ
زو چه ستانم که جوی نیستش / خر گرو دین گروی نیستش
آنچه از آن مال درین صومعیست / میم دبیر و الف کوفی است
گفت نخواهی که وبالت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای فلک زرق ساز / راستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و طمع پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست
وین سره نقدیست بشیطان مده / پایه فغفور بسگبان مده
گر دهی ای خواجه غرامت تراست / مایه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل عیبست سر توشه گیر / دامن ازین گیر و فرا گوشه گیر
شحنه این راه چو غارتگر است / مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بر بیدرمان میبرند / قافله محتشمان میبرند
دیدم از آنجا که جهان بینی است / کافت زنبور ز شیرینی است
شیر مگر تلخ بدان گشت خود / گر پس مرکش بخورد دام و دد
شمع ز برخاستن سر نشست / مه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بگرد آشتی است / ایمن ازین راه بنادانی است
مرغ تهی را مگر آگاهیست / کافت ماهی درم ماهیست
زر که ترازوی نیاز تو شد / فاتحه پنج نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاکباز
گنج تهی کن طلب ای بی بهاد / گنج روان بین که نظامی نهاد
ای دل تو سوخته خامی مکن / تکیه بر اینها چو نظامی مکن

مقاله چهاردهم در آگاهانیدن از غفلت

ای شده خوشنود بیکبارگی / چون خر و گاوی بعلفخوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد / ایمن ازین دایره لاجورد
ازپی صاحب نظرانست کار / بیخبر از آنچه غم روزگار
مست چو چشمی که کمین کرده اند / کارشناسان نه چنین کرده اند
بر سر کار آیی چو حق خفته / کار چنان کن که پذیرفته
برنگر این نشئه غم بیش بین / درنگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پیراسته فراموشکار / تا ز تو یاد آرد و یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش / گرنه خری خر بوحل درمکش
باز رهش زود برو نور گیر / باز روش در پس خرد دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کاب تو در جام اوست / عقل شد آن چشمه که در کار اوست
گرچه می اندوه جهان را برد / این مخور ای خواجه که آنرا برد
بی نمکی زان جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید و چیزی مخور / گر همه چیزیت کند بیخبر

بیخبر آن مرد که خیری چشید / کش قلم خیری در کشید
میل کش چشم خیالات تو / گنده نه پای خرابات تو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پراکنده باش / ورنه چو بیحرف سرافکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی
خار نه کاوج گرائی کنی / به که چو گل بیسر و پائی کنی
طفل نه پای ببازی مکش / عمر نه سر در درازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور / سایهٔ تو بیشتر گشت ز نور
روز شنیدم که چو پایان شود / سایهٔ هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چو کنی همچو زاغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است / سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است
ای زبر و زیر سراپای تو / زیر و زبر شد فلک از رای تو
صبح بدان شد که دهد طشت زر / تا تو خود دست بشوئی مگر
چونکه درین طشت شوی جانشوی / آب ز سرچشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست / شوخ کن از جامهٔ پرخون تست
گر تنت از حرکت عرض پاک نیست / بی همه زر سرخ بود پاک نیست
از پس آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
ز آتش پنهانه که از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد
گر سخن از پاکی عنصر شود / سعد و دوزخ ز کجی بر شود
از کجی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار / راستی دل بترازو برآر
هرچه و هر حب که ببازوی تو / کم کند از کیل ترازوی تو
هست یکایک همه برجای خویش / روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن از هیچ ترازو گران / ورنه فزون شده و کم میستان
گل ز کجی کار دل آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم برزند

حکایت پادشاه ظالم و زاهد راستگوی

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجب شده حجاج فن
هرچه بتاراج شب از صبح داد / بر در او جمع شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از صبح و ماه
از قمر انداخته شب بازئی / وز سحر آمیخته غمازئی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم و خونخواره گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و بر او ریگ ریخت / دیو ز دیو آنکش میگریخت
شد بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تا شه بازیگهای
پیر وضو کرد و کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن درگرفت
دست بهم سوده شه تیره رای / وز پی کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده ای / کیسه کش و خیره سرم خوانده ای
آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکار چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام / زینکه تو گوئی بترت گفته ام
پیر و جوان با خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
منکه چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آئینه شکستن خطاست
راستیم بین و بدان وارهش / گر نه چنین است بدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر در او کار کرد
چون فلک از راستیش [illegible] دید / راستی او و کجی خویش دید
گفت حنوط و کفنش برکشید / غالیهٔ خدمت مادر کشید
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت و رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / هر سخن راست زبان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن

گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند / کارش از آن راستی آراستند

مقاله پانزدهم از حدوث آدمی و فضیلت طایفه بر طایفه

هر نفس این پردهٔ چابک قصب / بازئی از پرده برآر ای عجب
نطع پر از زخمه و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و گوهر و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نگاهی دریغ
گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
دست تصرف قلم آنجا شکست / کین همه گنجینه درین پرده بست
زان به چندانکه بری دیگر است / خرج تو از دخل تو افزونتر است
پای درین ره نه و رفتار بین / حلقهٔ این در زن و گفتار بین
سنگ چو یاقوت و گیا کیمیاست / چون نشناسی تو غرامتگر است
هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه تر از تازه تری میرسد
رشتهٔ دلها له درین گوهر است / مرسله از مرسله زیباتر است
راه روان گر پی یکدیگر اند / طایفه از طایفه زیرکترند
عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف این سخن
هرچه کهنتر بتر اندر گروه / هیچ نه جز بانگ و فغان هیچ کوه
آنکه ترا دید بود شیرخوار / شیر تو زهری بودش ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود / پیر هواخواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت در اوست / خار کهن بین که جراحت در اوست
از نوی انگور بود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسهٔ سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه ز صد نامه اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیر سگانی که ز شیران خورند / گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین و بمن برمگیر
زخم من از مرهم پیران خوش است / آب جوانی حکیم کاتش است
گرچه جوانی همه فرزانگی است / هم نه یکی شاخ ز دیوانگی است
یاسمن ارچند که بیدی کند / دعوی هندو و سفیدی کند
منکه چو گل غنچه فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خلق کردنست / خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایهٔ بالا رسد / دست چنان کن که بخرما رسد
دانه که طرح است فرا گوشه / دانه مخوانش چو شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جو / تا بهمان چشم نه بینی در او
شب چو بیاستاند همه چشم از سحر / روز درو دید بچشم دگر
نیشکر ار چه ز گیا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر ده نه بدعوی بر است / صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطرهٔ باران بود
بسکه بباید دل و جان تافتن / تا گهری تاج نشان یافتن
برنگسستند هنوز این رباط / در ننوشتند هنوز این بساط
هر علمی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا رو کند
محتسب منع مشو زینهار / تا نخوری درهٔ ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش تیز در آن کار کرد

حکایت

قصه شنیدم که در اقصای مرو / بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان [illegible] یار / ملک بر او شیفته چون روزگار
نازکیش را کهنان در ستیز / بر خطر او و زان خطر [illegible]
گشت از آن فتنه در اندیشه جفت / دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را مکن / وی گل نو شاخ کهن را از بن
تا بتو آن ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بیا کرد و کهن در نوشت / ملک بدان تازه جوان تازه گشت

رخنه کز ملک سرافکنده به
تا نشود تشنه لب جویبار
تا که برون از تو درون پرورست
آن نفس از گوهر این خاک نیست
دولتیان کام درم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست
ای به نسیم علم افراخته
تیغ نه زخم بی اندازه چیست
میکشدت و بو نه افکنده
غصه دولت بفصیحی رسد
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر
شیر شو از گربه مطبخ مترس
چند غرور آید غل خاکدان
حاصل این مایه ببین تا چه بود
گرچه ازین دایره دیر او فتی
مرغ نه پر نتوانی پرید
باده تو خوردی کنه زهر چیست
جهد تو کردی و شکر فی لبی
تا بنود جوهر لعل آبدار
خار و سمن هر دو به نسبت گیاست
قلب شدی قاعده روزگار
مرد زبیدولتی افتد بخاک
ملک بدولت نه بمجازی دهند
باد و سه گم زن شو آرام گیر
گر در دولت زنی افتاده شو
تیز خرد باش و مده دل بکس

لشکر بدعهد برانگنده به
پنجه دعوی نگشاید چنار
گوش بر آن نکته نصیحت گریست
خاک تو از همنفسان پاک نیست
دولت باقی ز کرم یافتند

سبز نگشت شاخ که از سرو بار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک
یکنفس آن تیغ برار از غلاف
پیش چنین کس همه خویش کش
گفت بجید رکه تاج و علم

مقاله شانزدهم در چابک روی و حاجت روائی

پیش غباری که سر انداخته است
کوس نه اینهمه آوازه چیست
دست مده مرده نه زنده
عطسه آدم بمسیحی رسد
خرقه در انداز و جهانی بگیر
طلق شو از آتش دوزخ مترس
چند منی ای دو سه من استخوان
شو و همانا نزبان شد چه سود
چون ز زمینی نه بزیر او فتی
تا بکنی جان توانی رسید
جرم تو کردی کنه دهر چیست
تا گذر از ما بتکلف کسی
مهر قبولش ننهد شهریار
این خسک دیده وان کیمیاست
گر نه بدین قاعده بودی قرار
دولتیان از جهان در چه باک
دولت کس را نه ببازی دهند
مقبل ایام شو آرام گیر
از گره کار جهان ساده شو
خود تن تو زحمت راه تو بس

دو نه و دروازه دهقان زده
چون دهن تیغ درم ریز باش
پیش مغی دست صلیبی مکن
هر که چو پروانه دمی خوش نشد
بخشش تو خیر برپائی که هست
گرد علی باش بر آتش حلال
بیشتر از تو دگران بوده اند
گر تو دهی نور چو خورشید و ماه
تا سر خود را نبری طره وار
با فلک از راه شگرفی در آی
دهر نکوئی مکن ای نیکمرد
چون من و تو هیچکسان ده هیم
سنگ لبی در طرف عالمست
گرچه نیاید مدد از آب جوی
کار بدولت نه بتدبیر ماست
زنده بود طالع دولت پرست
گرد سر دولتیان چرخ ساز
بخت در از طالع جوزا برای
ساده دلست آنکه خوش خوش ست
چند زنی دست بشاخی دگر

تا نزنی گردن شاخ کهن
آب تراید ز دل و چشم خاک
چند خلافش کنی ای ناخلاف
نام کرم بر همه خویش کش
زین دو چه گفت کرم به کرم
چون برسد زاد قیامت بود
کار نظامی سره کان کار تست
ملک نه و تخت سلیمان زده
چون شکم کوس تهی خیر باش
دعوی شمشیر خطیبی مکن
کینه بر لشکر آتش زند
نیست خدائی بخدائی که هست
ور زر و یاقوتی از آتش منال
گر طلب ماه نیاسوده اند
پای نهی بر فلک از قدر و جاه
پای برین طره منه زینهار
تا ت شکرفانه در افتد ز پای
دهر بجای من و تو بد نکرد
بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
آنچه از آن لعل بود آن گلست
از گل اصلی نزد و رنگ و بوی
تا بجهان دولت روزی گراست
بنده دولت شو و هر جا که هست
تا نشوی از خرد زدن غبار
جور شکن آنکه و بخت آزمای
از گرهی عود بر آتش رسد
کار مرا دولت از این بیشتر

جمله عالم ز تو گر فیض رواست
مرکز این گنبد فیروزه رنگ
معرفتی در گل آدم نماند
دوستی از دشمن معنی مجوی
کودکی از جمله آزادگان
پایش از آن پویه بر آمد ز دست
آنکه ورا دوستترین بود گفت
عاقبت اندیشترین کودکی
چونکه مرا از همه دشمن نهند
هر که در و جوهر دانائی است
چون ز کم و بیش جهان درگذشت
ای ز خدا غافل و از خویشتن
این من و من گو که درین قالب است
زور جهان پیش ز بازوی ماست
هر کمری کان برضا بسته شد
کیسه بر انند درین رهگذر
کوسه کم ریش و لی دانه تنگ
مصلحت کار در آن دیده اند
مومنی اندیشه کبری مکن
به که تهی دست و خرابات لیسی
مرده مردار نه چون زغن
خون جگر دان که شرابی شده
خوشتر از خورده بیکباره گی
روز بیک قرص چو خورشید شد
عقل ز بسیار خوری کم شود
کی دهد این گنج ترا روشنی
گر همه عمرت بغم آرد بسر

چون بگذاری طلبیدن چراست
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
اهل دلی در همه عالم نماند
آب حیات از دم افعی مجوی

حرص بهل کوره طاعت زند
با مکن اندیشه بجنگ آورش
درد و هنر نامه این نه وپیر
دشمن دانا که غم جان بود

حکایت کودک مجروح

مهره دل و مهره پایش شکست
در بن چاهیش بباید نهفت
دشمن او بود از ایشان یکی
تهمت این واقعه بر من نهند
بر همه چیزیش توانائی است

شد نفس آن دو سه همسال او
تا نشود راز چو روز آشکار
گفت همانا که ازین همرهان
ری پدرش رفت و خبردار کرد
بند فلک را که تواند گشاد

مقاله هفدهم در پرستش و تجربه و ریاضت

هیچ مگو جنبش او طالعست
سنگ وی افزون ز ترازوی ماست
تا ابد از خدمت تن رسته شد
هر که تهی کیسه تر آسوده تر
موی کنان دیده و کبر آخنگ
گر خر تو بار تو بخر بده اند
در تنگی گوش سطبری مکن
تا چو کدو بر سر آب ایستی
زاغ مشو پای بخون در مزن
آتشی از شرم بآبی شده
خورده نگه دار و کم خواره گی
روشنی چشم خردمند شد
دل ز سر غم بسر غم شود
تا تو طلسم در او نشکنی
از پی تو غم بخور و غم مخور

چون خم گردون بجهان در مپیچ
قوت کوهی ز غباری مخواه
حرص رباخواری و محرومیست
محتشمی در دو سری می پذیر
گفت رحم گرچه زجاجی و سست
تا تو چو عیسی ببدر دل بسی
موج هلاکست سبکتر شتاب
قدر بجز روی و جوانی در است
گر تن بی خون شده چون نکال
تا قدری قوت جان بشکنی
شیر ز کم خوردن خود سرکش است
شب که صبوحی نه بهنگام کرد
عقل تو جا نیست که چشمش توئی
خاک بنا معتمدی هست خاص
گفت بزرگی بد این خنده چیست

گردن حرص تو قناعت زند
با زنگ اندیشه جنگ آورش
نیست یکی صورت غنی پذیر
بهتر از آن دوست که نادان بود
رفت برون با دو سه همزادگان
تنگتر از حادثه حال او
تا نشوم از پدرش شرمسار
صورت این حال نماند نهان
تا پدرش چاره آن کار کرد
آنکه سر و پای تواند نهاد
کار نظامی ز فلک درگذشت
در غم جان مانده و در رنج تن
هرچه نه آن تو بدان در مپیچ
آتش دوزخ ز شراری مخواه
تاج رضا بر سر محکومیست
ورنه برو دامن افلاس گیر
ایمنی از ریش و کنانم خوشست
بی خور و بی بار بمنزل رسی
جان ببر و بار در افکن بآب
گنج بزرگان بخرابی در است
ایمنی از وحشت تیمار خوار
ضربت آهن خور اگر آهنی
خیره خوری قاعده آتش است
خوردن باده اش سیه اندام کرد
جان تو گنجی که طلسمش توئی
صحبت نامعتمدی گو مباش
بر سیهی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده ز روی سیاه / ابر سیه برق ندارد نگاه
چو تو نداری سر این شهربند / برق شو و بر همه عالم بخند
خنده طوطی لب شکر شکست / قهقهه خون بر دهن کبک بست
خنده چو بیوقت گشاید گره / گریه ازان خنده بی وقت به
سوختن و خنده زدن برق وار / کوتهی عمر دهد چون شرار
بی طرب این خنده چو صبح هست / بس که برین خنده بباید گریست
تا نزنی خنده دندان نمای / لب بگه خنده بدندان بخای
گریه پر مصلحت و دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه / بایدش از نیک و بد اندازه
خیز و غمی میخور و خوش نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل شب ناله دلسوز هست / با شبه شب گهر روز هست
هیچکس آبی ز هوائی نخورد / گر پس آن آب قفائی نخورد
هر هنه را جرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند
دایه دانایی تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار
گر دهدت سرکه چو شیرین بنوش / خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
ثابت این راه مقیمی بود / هم سفر خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید
یار مساعد بگه ناخوشی / وام گیتی کرد نه واپس کشی

داستان پیر با مرید

رهروی از جمله پیران کار / میشد و با پیر مریدی هزار
پیر دران بادیه بدباد ناک / داد بضاعت بامینان خاک
هر یک ازان آستی بر فشاند / تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای / کانهمه رفتند و تو ماندی بجای
گفت مرید ای دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس / تا بهمان باد شوم باز پس
منتظر داد و بداد می شود / وآمده باد بباد می شود
زود رو و زود نشین شد غبار / زان یکی جای ندارد قرار
کوه به آهستگی آمد بجای / از سر آنست چنین دیرپای
پرده دری پیشه دوران بود / بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد شو ار تر نه ای / بار طبیعت مکش ار خر نه ای
تا خط زهد است مدور نشد / دیده باد تر شد و او تر نشد
زهد که در زرکش سلطان بود / قصه زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر سو بزر افشانی است / زیر قبا زاهد پنهانی است
زهد غریبیست مسیحانه در / گنج عزیز است بویرانه در
زهد نظامی که طرازی خوشست / زیر نشین علم زرکش است

مقاله هجدهم در استقبال آخرت و مذمت اهل دنیا

قلب زنی چند که برخاستند / قالبی از پوست بیاراستند
چون شکم از روی نگر بستشان / حرف نگهدار ز انگشتشان
پیش تو از نور موافق تراند / در لبیت از سایه منافق تراند
ساده تر از شمع و گره تر ز موم / ساده بدیدار و گره در وجود
جور پذیران عنایت گذار / عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن در دهن آموخته / کینه گره بر گره اندوخته
گرم ولی از جگر افسرده تر / زنده ولی از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل مزن / مست نه پای درین گل مزن
خازن گوهند مگو رازشان / عمر نخواهی مده آوازشان
لاف زنان گر تو بخیری شوند / جهد کنان از تو عزیزی شوند
چون بود آن صلح بنا داشتی / خشم خدا باد بر ان آشتی
هر نفسی کان عرض آمیز شد / دوستی و دشمنی انگیز شد
دوستیی کان ز تو نفی هستی / نسبت آن دوستی از دشمنی است
دوست بود مرهم راحت رسان / گر نه رها کن سخن ناکسان
زهر ترا دوست چو خواند شکر / عیب ترا دوست چه داند هنر
گربه بود گر سر هم توستی / بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار / پرده درند اینهمه چون روزگار
جمله بران گز تو سبق چون برند / سکه کارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته بصورت شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشن است / چون دلت افکار کند دشمن است
تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست
یکدل داری و غم دل هزار / یک گل پژمرده و صد نیش خار
ملک هزار است و فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده دراست آنچه درین عالمست / راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بران / بنده چه جویی ز دل دیگران
گر نه تنگ دل شده وین جراست / راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو با تو یکی راز گفت / تشنه که می خورد چرا باز گفت
چون بود از هم نفسی ناگزیر / هم نفسی را ز نفس واگزیر
پای نهادن چو درین داوری / کوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش
خاصگی محرم جمشید بود / خاصه از ماه بخورشید بود

حکایت

کار جوانمرد بدان در کشید / گر همه عالم ملکش بر کشید
چون بتو توق از دگران گوی برد / شاه خزینه بدر دولتش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان / دورتری جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت / باکسی آنراز نیارست گفت
پیرزنی راه جوانمرد یافت / لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سروا چه خزان کرده / کاب ز جوی ملکان خورده
زرد چرائی نه جفا میکشی / تنگدلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گریه پیری چراست / لاله رخسار تو خیری چراست
شاه جهان را چو تویی عشوه دان / رخ بگشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوانمرد که ای پیرزن / راستی خویش نمودی بمن
آنچه منم رای تو زان غافلست / بیخبری زانچه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهاده است بقدار خویش / در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش عمر چنان بسته ام / گر همگی کار جهان رسته ام
زان نکنم بر تو در خنده باز / تا ز زبان در نپرد مرغ راز
گر ز دل این راز به بیرون شود / دل بنهم آنرا که دلم خون شود
ور کنم این راز نهان آشکار / بخت خورد با سر من زینهار
پیرزنش گفت مگو پیش کس / همدم خود همدم خود دان و بس
هیچکسی محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان
زرد به این چهره دینار گون / زانکه شود سرخ لعل قاب خون
میشنوم من که شبی چند بار / پیش زبان خواهد سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن / روز نه رازفشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این بند بجا بنها در است / آفت سرها بزبانها در است
دار درین طشت زبان را نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مگشا گرچه درو نوشهاست / گر پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه لغت نشنوند / هم بزبان تو سرت ندروند
بد مشنو وقت گران گوشی است / زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی / آینه سان هرچه بدیدی مگوی
آنچه به بینند غیوران بشب / باز نگویند بروز العجب
لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده / باز مگو آنچه بشب دیده
شب که نهانخانه گنجینهاست / در دل او گنج بسی سینهاست
برق روانی که درون پرورند / آنچه به بینند برو بگذرند

هرکه سر از عرش برون سپرد   گوی بمیدان درون سپرد
عشق که در پرده کرامات شد   چون بدر آمد بخرابات شد
غنچه که جان پرده این راز کرد   چشمه خون شد چو دهان باز کرد
این خورش از کاسه اخلاص بود   چون بدهان آرش آتش بود
روشنی دل خبر آن راد هد   کو دهن خود دگران راد هد

چشم و زبانی که برون دو شدند   از سر مویند و زتن پوستند
این گره از رشته وین کرده اند   پنبه حلاج بدین کرده اند
گر دهن این مرتبه حاصل کند   قصه دل هم دهن دل کند
این فصاحت که زبان بستگی است   این شتابی که در آهستگی است
این لغت دل که میان دلست   ترجمه اش هم بزبان دلست

گر دل خورسند نظامی تراست   ملک قناعت تمامی تراست

مقاله نوزدهم در شکایت نا منصفان روزگار

مجلس خلوت نگر آراسته   روشنش چو خوش سخن نو خاسته

شمع فروزان و شکر ریخته   تخت زده غالیه آمیخته
گر در بیداد گری باز کرد   گرد سراپرده این راز کرد
سرد نفس بود سگ گرم کین   روبه از آن دوخت مگر پوستین
آب دهانی ادب کرد کین   در تف این چشمه گوگرد کن
جمله بر انداز با ستاده   تا تو فرو مانی و آزاده
خصمی گردم بتر از اژدهاست   کان ز تو پنهان بود این بلاست
با عدوی خویش مشو خورد کین   خورد و شوی گر نشوی خورد این
خانه پر از دزد چو ابر هوش   بادیه پر غول بهش پیچ گوش
ترسم از آن شب که شبیخون کنند   غارت از این دایره بیرون کنند
تات نه بینند نهان شو چو آب   تات نرانند روان شو چو آب
گر نروی در جگرت خون نهند   بارت از این صومعه بیرون نهند
تا نگرفتست گریبانت خیز   دامن دین گیر و در ایمان گریز
شرع نسیمست بجانش سپار   طبع غباری بجهانش سپار
بر در هر کس چو صبا و منال   با دم هر خس چو هوا در مسال
تا تو ازین چنبر مسجون بری   چنبر نیست این فلک چنبری
تنگ بود غار تو با غور او   هیچ بود عمر تو با دور او
تا بجهان در نفسی هستی   به که در عشق کسی هستی
هیچ قبائی بتر از آسمان   تا دو کله وار بترد از میان
آنچه گشائی ز در عز و ناز   بر تو همان در بگشایند باز
نیک و بد آنانکه بسی دیده اند   نیک بلی بد نپسندیده اند

با نوی دنیا طلبی دین گداز   بانگ بر آورده رقیبان باز
از تف این بادیه جوشیده   بر تو نپوشند که پوشیده
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت   ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
باز ده این دام فلک داده را   طرح کن این خاک زمین زاده را
هرچه درین راه نمی میکنند   بر من و تو راه زنی میکنند
دشمن خورد است بلای بزرگ   غفلت ازو هست خطای بزرگ
با همه خوردی بقدر مایه دور   سیل کش پنجه شیر است مور
غارتیانی که ره دل زنند   راه به نزدیکی منزل زنند
قافله برده بمنزل رسید   کشتی سرگشته بساحل رسید
پای درین صومعه ننهاد دست   چونکه تهی بارش بگشاد دست
گر سفر از خاک نبودی هنر   چرخ شب و روز نگردی بهم
شمع ترا خواند سماعش مکن   طبع ترا نیست وداعش مکن
شرع ترا ساخته جان بدست   طبع پرستی مکن او را پرست
ای همه چون سایه بر و نور باش   گر همه دوری ز همه دور باش
گر بتو بر قصه کند حال خویش   با خبرت گوید از افعال خویش
آخر گفتار تو خاموشی است   حاصل باد تو فراموشی است
کین نفس ما چو نوا فتاده   خوش نبود جز بجهان باده
هرچه کنی عالم کافر ستیز   بر تو نبسد بقلمهای تیز
چشم تو گر پرده طنازیست   با تو درین پرده همان بازیست
هرکه نکو کرد نشانی بداد   وانکه بدی کرد ضمانی بداد

مایه اگر نیک و اگر بد بری   نام تو آنست که با خود بری
قلب مشو تا نشوی وقت کار   هم ز خود و هم ز خدا شرم دار
رحم زن این لعبت شنگرف را   در قلم نسخ کش این حرف را
تا فلک از گنبد نه خرگهی   بر تو کند خطبه شاهنشهی
آدمی و رفع فلک میکنی   دعوی از آن سوی فلک میکنی
آب نه و بحر شکوهی نگر   حبه نه و گنج پژوهی نگر

خار بود نام گل خاربوس   عنبر نام آمده عنبر فروش
بانگ بر این دور جگرتاب زن   سنگ بر این شیشه خوناب زن
دست درین حلقه قفلی بر آر   پای برین ابلق ختلی بر آر
کار تو باشد قلم افراشتن   کار مه است این علم افراختن
چیستم از قامتم افزون تراست   دور مرا زین دایره بیرون تراست
چون قلمم بر سر گنجست پای   لاجرم خطه گنج است جای

حکایت خلیفه با حجام

دور خلافت چو بهارون رسید   رایت عباس بگردون رسید
همنفسی بیست بهمخابه کرد   روی بآسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش میسترد   موی بموی نعمتی میسپرد
گاه شده آگاه ز استادیم   خاص کن امروز بدامادیم
طبع خلیفه قدری گرم گشت   باز پذیرنده آزرم گشت
هیچ دلش گرد چنین یاده گوی   ورنه نگردی زمن این جستجوی
تجربه اش کرد چنین چند بار   قاعده مرد نگشت از قرار
گر قلم موی تراشی زشت   بر سر من آمده این سرنوشت
هرچه که آید ز قضا بر سرم   سنگ زند بر من و بر گوهرم
گفت وزیر ایمنی از رای او   بر سر گنجست مگر پای او
گر بخجد کردن او را بزن   ورنه قدمگاه نخستین مکن
چون قدم از منزل اول برید   کو نه حجام دگر کو نه دید
تا قدمش بر سر گنجینه بود   صورت شاهیش در آئینه بود
زود قدمگاهش بشکافتند   گنج بزیر قدمش یافتند

گفت سبک زود عنان تاب شد   چون بسر خدمت او بار شد
دختر خود نامزد بنده کن   خطبه تزویج پراکنده کن
وحشتی از وحشت من یافته است   گفت سیاست جگرش تافته است
بر درم قلب همان سکه بود   روز دگر نیکترش آزمود
قصه بدستوری دست نورد   کار چو بی رونقی از نور برد
ترک ادب بین که چه فرمایدش   منصب دامادی من بایدش
سر بده و تیغ سپارم دریغ   در دهنش خنجر و در دست تیغ
گوز قدمگاه نخستین بگرد   چونکه رسید بر سرت آن ساده مرد
جای بدل کرد بنوعی که بود   مهر مطیع از سر طوعی که بود
چشم و زبانی ادب آموخته   کم سخنی و بد دهن و دوخته
کلبه حجامی خود باز کرد   چون قدم از کنج تهی ساز کرد
از سخن خود در گنجی گشاد   هرکه قدم بر سر گنجی نهاد

گنج نظامی که طلسم افکنست   سینه صافی و دل روشنست

مقام بیستم در وفا و همت ابنای عصر

ما که ز خود دست بر افشانده ایم   بر سر خاکی چو فرو مانده ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد   خاک چنین تعبیه بسیار کرد
این دو فرشته شده در بند ما   دیو ز بدنامی پیوند ما
نور دل و روشنی دیده گو   راحت و آسایش شوریده گو
خنده غفلت بدهن در شکست   آرزوی عمر کجان در شکست
بر بر ازین دام که خونخواره ایست   زیرکی از بهر چنین چاره ایست

عمر همه رفت نه پس کس بریم   قافله از قافله واپس تریم
گرم رو و سرد سخن گستریم   سرد چو یخ گرم چو خاکستریم
صبح شب آهنگ قیامت دمید   شد علم صبح روان ناپدید
از کف این خاک بافسونگری   چاره آن ساز که جان چون بری
گرگ ز روباه توانا تراست   روبه از آن رست که دانا تر است

صید بران کن که وفا زآن توی / خود نپرستی که خدا را شوی
هر هنری کان ز دل آموختند / در ره منسوخ وفا سوختند
گر بپسندیش وگر سان شود / چشمهٔ آن آب دو چندان شود
خاک زمین جز که بپاک نیست / وین که امروز درین خاک نیست
نام کرم ساخته مشتی زبان / اسم وفا بندگی رایگان
گفت سخا را قدری ریش کن / خوانده سخن را طرف خویش کن
گر زلبی شربت شیرین چشند / دست بشیرینی پروین کشند
چشم بهر بین نه کسی اندرست / جز خلل و عیب نه بپسند جست
دجله بود قطرهٔ از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
تیره تر از مهرهٔ گل در کلند / مختار از غصهٔ دل پر دلند
حال جهان بین که سر آتش که اند / نامزد و نامور آتش که اند
من بصفت چون گر دون سیم / اشکم از اشکم افزون شوم
با نفحی تازه تر از باغ روح / شکر دیرینه چو اصحاب نوح
دل که ندارد سر بیداد شان / باد مبادا ز بکند یاد شان
حقه پر آوازه زیک در بود / گنگ شو و چون شکمش پر شود

خاک رهی شو که وفائی ازوست / ور گل اصناف گیائی دروست
گر هنری در تن مردم بود / چون بپسندی که گهری گم بود
مردم پرورده بجان پرورند / ور هنری گر ظرفی بشکرند
جمله ریاضت بتماشا کنند / شب بشب اندیشهٔ سودا کنند
نقش وفا بر سر نخ میرنند / بر مه و خورشید زنخ میرنند
گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
بر جگر تختهٔ انجیر خام / سرکه فروشند چو انگور خام
حاصل دریا نه همه در بود / یک هنر از آدمئی پر بود
عیب خرند این دو سه ناموس گر / بی هنر و پر هنر افسوس گر
دو دو شو ندار بدماغی رسند / با دو شو ندار بچراغی رسند
این دو سه بدنام کن عهد خویش / میشکنندم همه چون عهد خویش
رنج گرفتم ز جدا افزون برم / با فلک این رقعه بسر چون برم
ای علم خضر غذائی بکن / وی نفس نوح دعائی بکن
با بدشان کان نه باندازه است / خاموشی من قوی آوازه است
چنبره نیمه بر آرد خروش / لیک چو پر گردد گردد خموش

گفتار اندر حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز بر آمد بگفت
کز همه مرغان چو توئی خوشنواز / گنگ چرا بردهٔ آخر بباز
تا تو لب بسته گشادی نفس / یک سخن خوب نگفتی بکس
منزل تو دست که سنجری / طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
طعمهٔ من کرم شکاری چراست / خانهٔ من بر سر خاری چراست
منکه بیک چشم زد از کان غیب / صد گهر سفته بر آرم ز جیب
باز بد و گفت همه گوش باش / خاموشیم بنگر و خاموش باش
رو که توئی شیفتهٔ روزگار / زانکه کنی کار و بگوئی هزار
صید بکنم باز نگفتم یکی / منکه شدم کارشناس اندکی
سینهٔ کبکم بود و دست شاه / تا کرمش بین که هم از صیدگاه
چو نتو همه رخنه زبانی تمام / کرم خورد خار نشین والسلام
صبح که بر بانگ خروش است و بس / خنده از راه فسوس است و بس
حکم بر آوازه و بلبل چون کنند / خطبه چو بر نام فریدون کنند
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست / چرخ که در معرض فریاد نیست

گفتار اندر خاتمهٔ این خطاب و ختم کتاب

بر کشش آوازهٔ نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهر بند
صبحک الله صباح ای دبیر / چون قلم از دست شدم دستگیر
کین نمط از چرخ فزونی کند / تا قلمم بو قلمونی کند
کاهن و شمشیر درین سنگ بود / کورهٔ آهنگریم تنگ بود
گر لگی از بهر فلک ساختم / اینهمه الماس که بگداختم
عمر بدین نیز هنر داختی / دولت اگر همدمی ساختی

در دلم آید که گنه کرده‌ام / این ورقی چند سیه کرده‌ام
زین بره میخور چه خوری دودها / آتش در زن بنمک سودها
هر سخنی کو ز دلش دور نیست / دست برو مال که دستور نیست
گر نه در دو داد سخن دادمی / شهر بشهرت نفرستادمی
گفت زمانه بزمینی مخسب / چون زمیان چند نشینی مخسب
هم تنم تا سر زانوش هست / از سر آن بر سر زانوش هست
گرد نظامی ز پی زیورش / غرقه گهر ز قدم تا سرش
گرمی هنگامه در زیج نه / تیزی بازار و دگر هیچ نه
بانگ بر آورد جهان کای غلام / گنجه کدامست و نظامی کدام

آنچه درین جمله خرگاهی است / جلوه گر چند سحرگاهی است
پیش رو آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن
وانچه نه از شرع بر آرد علم / گر منم این پرده دروکش قلم
این طرفم گر نه چنین پای بست / جملهٔ اطراف مرا زیر دست
بکر معانیم که همتاش نیست / جامه باندازهٔ بالاش نیست
زآمده حالش قدم آراستن / تا ابدش باشد و برخواستن
از نظر هر کنهی تا زه / حاصل من چیست جز آوازه
غنچه گرو برده گریبان من / بکرهٔ چند عرافان من
کار نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش

جلد دویم از کتاب خمسه
مشهور به خسرو شیرین
من تالیفات مولانا حکیم
نظامی قمی

باد مبارک گهر افشان او / بر ملکی کان گهر است آن او
وه چه در و لعل ز لب بر فشاند / مخزن اسرار بپایان رساند
بار خدایا بکرم عفو کن / جمله گناهان تو ز صاحب سخن
وانکه نوشتست مر این را تمام / عفو گناهش تو بکن والسلام
از که هجرت شده تا این زمان / پانصد و پنجاه و دو افزون آن

مرغ قلم را که بپرواز کرد / بر سر طاوس ز پر باز کرد
شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید
وانکه بود طالب این نظم خوش / در خط جرمش قلم عفو کش
بود حقیقت بشمار درست / بیست و چهارم ز ربیع نخست
در نظر هر که رسد این کتاب / خاتمتش خیر بود والسلام

تمت بالخیر والسعاده در بندر بمبئی
فی سنه ۱۲۷۲



بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای   نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید   زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را در خاطرم راه   بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز   زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان   زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش   مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای   ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد   دماغش مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند   کلید گنج مشکلهاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی   سعادت را بدو کن نقشبندی
بختم شاه شیرین کن حمایل   که خود بر نام شیرین هست مایل
نسیمی از عنایت یار او کن   ز فیضت قطرهٔ در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری   بیا ای کان غنی تا چه داری

در توحید باری سبحانه و تعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت   فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافرینش در سجودش   گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند   که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز   خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک   بروز آرندهٔ شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید   شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگهدارندهٔ بالا و پستی   گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر   نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای   طبایع را بصنعت گوهرآرای
مراد دیدهٔ باریک بینان   انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی قیاسیست   برون از هرچه در فکرت شناسیست
بجست و جوی او بر بام افلاک   درید وهم را نعلین ادراک
خرد در هستیش هشیار برخاست   چو او دیدش نمیدید از چپ و راست
مبرا حکمش از دوری و دیری   منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار باز جوئی   همه در تست و تو در لوح اولی

چو گل صد پاره کن خود را درین باغ   که نتوان تندرست آمد درین باغ
تو زانجا آمدی کاینجا رسیدی   ازینجا در گذر کانجا رسیدی
قیاس عقل تا آنجاست بر کار   که صانع را دلیل آمد پدیدار
نظر در شرح نقش خویش برداشت   پس آنگاهی که خویش از خویشتن داشت
شناسائیش برکس نیست دشوار   ولیکن هم بحیرت میکشد کار
ز هر شمعی که جوئی روشنائی   بوحدانیتش یابی گوائی
مده اندیشه را زین بیشتر راه   که با کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست   بدار از چند و چون و جستجو دست
خرد بخشید تا او را شناسیم   بصارت داد تا از وی هراسیم
فکند از حیرتش نه حرف افلاک   رقوم هندسه بر تختهٔ خاک
جهت را شش گریبان بر سر افکند   زمین را چار گوهر در سر افکند
نبات روح را آب از جگر داد   چراغ عقل را پیه از بصر داد
که از خاکی چو گل گنجی برآرد   که از آبی چو ما نقشی برآرد
چنان کرد آفرینش را بآغاز   که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش در نورد اندر سرانجام   که نتواند زدن فکرت در آن گام
بهر مایه نشانی داد از خلاص   که او را در عمل کاری بود خاص
چو بخشاینده در بخشنده جود   نخستین پایه را کرد موجود
بگیرا داد بخشش تا رساند   بگیر اگر و ممسک تا ستاند
نه بخشنده و خبردار درو داد   نه انگو میتا ندارد سناودان
نه آتش را خبر کو هست سوزان   نه آب آگه که هست او خاک فرزان
خدا را ملک با کس مشترک نیست   همه حمال فرمانیم شک نیست
گر از ره که حمالان رهش   که تخلیطی کند در بار کاهش
بسنجد خاک و موئی برندارد   ببارد باد و بوئی برندارد
زهی غیرت که در غیرت فزودن   چنین نیرنگها داند نمودن

اندر استدلال در نظر توفیق

خبرداری که سیاحان افلاک   چرا گردند گرد تودهٔ خاک
درین محرابگه معبودشان کیست   وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میجویند ازین محمل کشیدن   چه میخواهند ازین منزل بریدن
چرا این ثابتست آن منقلب نام   که گفت آنرا بجنب این را بیارام
قبا پوشان چو گل در تازه روئی   پرستش را کمر بستند گوئی
مرا حیرت بران آورد صد بار   که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز کامی   عنایت بانگ برزد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که هستند   که این بتها نه خود را میپرستند
چرا برهم نهیم با بت عشق میباز   ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی   قدم بر بت نهی رفتی و رستی
بموداهی که از مه تا بماهیست   طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج یابی   چو بشکستی بزیرش گنج یابی
طبایع را بکاه میل و گشت   بدین خوبی خرد را نیل برکش
مبین در نقش گردون کان خیالست   گشادن بند این شکل محالست
مرا برتر ز گردون رهبری نیست   چنان دانم که آنجا سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز   یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور   بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آنست کین گردش بکارست   و دین گردندگی هم اختیاریست
بلی هر طبع هر وانده هست   که تا گردنده را گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر   قیاس چرخ گردنده ازان گیر
اگرچه از خلل یابی درستش   نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند   ورین گردش بماند ساعتی چند
همیشه دور گردون بی‌قیاس است   شناسد هر که او گوهرشناس است
اگر نور و نمود از خدائی   در اصطرلاب فکرت روشنائی
نه زابر و جستن آمد نامهٔ تو   نه از آثار زنا خن جامهٔ تو
بدو جولی نیابی در حبش حور   بجوئی چون نه زو یابی نه زین نور
بهر نقشی که بنمود او جمالی   اگر عقد اختران زان نقش فالی
یکی ده دانه جو در آب کرده   یکی سنگی دو اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبک رو   همان آید گران سنگ و ازان جو
نگه دار کان پدید آیند مردم   چنان کاعمال دهر از سیر انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی   حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت   حوالت بود در تکوین آلت
اگرچه خاک و باد و آب و آتش   کنند آمد شدی با یکدگر خوش
همی تا از خط فرمان نیاید   بشخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هر که ایزدپرست ایزد پرستد   چو خود را قبله سازد خود پرستد
ز خود برگشتن است ایزدپرستی   ندارد روز با شب هم نشستی
خدا از عابدان آنرا گزیند   که در راه خدا خود را نبیند

مناجات حق سبحانه و تعالی

خدایا چون گل ما را سرشتی   و ثیقت نامهٔ ما را نوشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی   جزای آن بما بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم   که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندین عنایتها که داری   ضعیفانرا کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ بر شاخ   کرمهای ترا ما کرده گستاخ
وگرنه ما کدامین خاک باشیم   که از دیوار تو گردی تراشیم
خلاصی ده که رو از خود بتابیم   بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید   که شادروان عزت را نشاید
ولیکن بنده کایمان گزیر است   ز خدمت بنده کانرا ناگزیر است
بهر سهوی که در گفتارم افتد   قلم درکش گرین بسیارم افتد
اگر خواهی بما در خط کشیدن   ز فرمانت کی آرد سر کشیدن
وگر گردی ز مستی خاک خشنود   ترا زین نه زیان ما را بود سود
دران حالت که ما مانیم و هولی   ز بخشایش فرو مگذار هولی
بیامرز از عطای خویش ما را   کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانهٔ تست   بدین شمعی دلم پروانهٔ تست
تویی کاول ز خاکم آفریدی   بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روا فروختی جانم بر افروز   چو نعمت دادیم شکر در آموز
بسختی صبر ده تا پای دارم   در آسائی مکن فرموشکارم
ز سرگردانیم دان اینکه مست   بهر نااهل و اهلی در زنم دست
تراجویم بهر نقشی که دانم   تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
بعزم خدمتت برداشتم پای   چو از ره یاوه کردم راه بنمای
بکعبه نیت آورده استانم   اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کان در میانه است   کرم بر تست و ان دیگر بهانه است
بگیر ای پای بشکستی و خواندی   بگیر ابال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین کدامم   ز مقبولان و محرومان کدامم
ز فضل خویش فضلی کن مرا یار   بفعل من مکن با جان من کار
ندارد کار من آن زور و بازو   که با عدل تو باشد هم ترازو
تویی کز علم من فضل تو بیش است   اگر رحمت کنی بر جای خویش است
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار   ازان یکره گل هفتاد و یک خار
عقیدم را بدان ره کش بیاری   که هست آنراه راه رستگاری
اگر دین دارم و گر بت پرستم   بیامرزم بهر نوعی که هستم
بتقصیری که از حد بیش کردم   خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من پرواز مستان   چو اول دادی آخر باز مستان
ثنا ساکن بحد منتهایم   برافکن برقع خجلت ز رویم
دل مست مرا هشیار گردان   ز خواب غفلتم بیدار گردان
تنم را در قناعت بنده دل دار   مزاجم را بطاعت معتدل دار
چنان خسبان که خواهد وقت خوابم   که گر ریزد گلم ماند گلابم
بخدمت خاص کن خرسندیم را   بکس مگذار حاجتمندیم را
زبانم را چنان بر نه شهادت   که باشد ختم کارم بر سعادت
چنان دارم که در نابود و در بود   چنان باشم گران باشی تو خشنود
چو حکمی را نخواهی با قضائی   بتسلیم آفرین بر من رضائی
فراغم ده ز کار این جهانی   چو افتد با تو کار آنکه دانی
منه بیش از کسی تیمار بر من   بقدر قوتم نه بار بر من

چراغم

چراغم را ز فیض خویش ده نور   سرم را ز آستان خود مکن دور
دماغ دردمندم را دوا کن   دوائش از خاک پای مصطفی کن

در نعت حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوة

محمد کافرینش هست خاکش   هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش   طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را   سپه سالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکش نر ماده چند   شفاعتخواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باد صبحگاهی   کلید مخزن گنج الهی
یتیمانرا نوازش در نسیمش   ازانجا نام شد دُرّ یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم   بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست   بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد   خرد را در پناهش پیروی داد
اساس حد او ختم جهانست   شریعتها باو منسوخ ازانست
جوانمرد و رحیم و تند چون شیر   زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص و ز خاصان گزیده   ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ   گر آهن نقش واندبست بر سنگ
بمعجز بد گمانانرا خجل کرد   جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد   چو سرو از خواب خورد عالم آزاد
فلکرا داده سروش سبز پوشی   عمامه اش باد را عنبر فروشی
سر بر عرش را نعلین او تاج   امین وحی و صاحب سر معراج
ز جائی برده مهدی را بانجم   ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل داران سپاهش   مسیح از جاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه ساری   حرم غاری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده   گهی لب بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش ازان در سنگ در جنگ   که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش را زیر چنبر   فلک دندان کنان آورد در بر
بصر در خواب و دل در استقامت   زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم   که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر   چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زان روضهٔ پاک   که یک خواهش کنی در کار این خاک
برآری دست ازان برد یمانی   نمائی دست برد آنکه تو دانی
کالهی بر نظامی کار بگشای   ز نقش کافرش زنار بگشای
ولش در مخزن آسایش آور   بران بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم من کوه گرانست   ترا دریای رحمت بیکرانست

در سابقهٔ نظم این کتاب گوید

بیامرزش روان آمرزی آخر   خدارا رایگان آمرزی آخر
چو طالع موکب دولت روان کرد   سعادت روی در روی جهان کرد
جنیبت دار نور صبحگاهی   جهان بستد سفیدی از سیاهی
فلکرا چتر بد سلطان نبایست   که الحق چتر بی سلطان نشایست
درآوردند مرغان دهل باز   سحرگه نوبتی را داد آواز
برین تخت روان با جام جمشید   بسلطانی برآمد نام خورشید
بدولتخانهٔ خاقان و فغفور   سخن را تازه کرد از رق منشور
طغان شاه ملک شد بر سخن چیر   قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد   قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده   چو شمشیری قلم بر دست مانده
بدین دل گر گدا مین در درآیم   کدامین گنج را در بر گشایم
چه طرز آرم که تر دارد زبانرا   چه برگیرم که درگیرد جهانرا
درآمد دولت از در شاد بر روی   هزارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ   کلیدت را گشادند آهن از سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم   که عشق تو برار از راه عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند   ز بیسوزی همه چون یخ فسردند
فلکرا از سر خنجر زبانی   تراشیدی ز سر موی معانی

عطارد را قلم مسمار گردی   پرند زهره بر تن خار گردی
چو عیسی روح را درسی درآموز   چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو هر ذره در خاتم نهادن   ز ما دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی   نخواهی کردن آخر ناسپاسی
دگر بر نوبهی ناساز گیریم   چو فردوسی ز مزدت باز گیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن   قناعت را توانی سر گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی   طمع را میل درکش باز رستی
دلم چون دید دولت راهم آواز   ز دولت کرد با دولت یکی ساز
که وقت یاری آمد یاری کن   درین خونخواریم غمخواری کن
ز من فربه تران کین خس گرفتند   ببازوی ملوک این لعل سفتند
بدولت واستد اندیشه را پاس   نشاید لعل سفتن جز بالماس
منم رو از جهان در گوشه کرده   کف پست جوین را توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته   ز شب تا شب بگردی روزه بسته
سخنهایی ز رفعت بر ثریا   با اسباب مهیا شد مهیا
چو زنبوری که دارد خانه تنگ   دران خانه بود حلوای صد رنگ
بقرشه که روزی زیر شاخست   کرم دل تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم سر غم از روزی درآید   زمین بشکافد و ماهی برآید
ازین دولت که بادا عداش بیخ   بهمت یاری خواهم ور نه هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه   بهمت خاصه همت همت شاه
گر از دنیا و جوهی نیست در دست   قناعت را سعادت با دگر هست
چو سلطان جهان شاه جوان بخت   که برخوردار باد از تاج و از تخت
بسلطانی بتاج و تخت پیوست   بجای ارسلان بر تخت بنشست

در مدح و دعای سلطان طغرل و وصف الحال خود گوید

سر برافراز اقلیم معالی   ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل   خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است   سپهر دولت و دریای جود است
من این گنجینه را در می‌گشادم   بنای این عمارت می‌نهادم
بریدی آمد از درگاه فغفور   بشغل بنده القا کرد منشور
قبول بندگی را ساز دادم   ملامت را چو خط باز دادم
مبارک بود طالع نقش بستم   فلک گفتا مبارک باد هستم
ازین پیکر که معشوق دل آمد   بکم مدت فراغت حاصل آمد
بدین طالع که هست این نقش اقبال   مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید   چو سلطان گر جهانگیر است شاید
درنگ از بهر آن افتاد در راه   که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف در تمغاج بندد   طراز شوشتر بر چاچ بندد
بفتح هفت کشور سر برآرد   سر نه چرخ را در چنبر آرد
ببازی چتر عنقا را بگیرد   بتاج زر نثار انگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند   سمندش گره بر گردون جهاند
کهش خاقان خراج چین فرستد   کهش قیصر رواج دین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش   کمالی در نیاید جز سپندش
من از شفقت سپندم ما در آهه   بدو و صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه او بویی دهد خوش   نهد بر نام من نعلی در آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان   که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر   نظامی را الهی صد گونه تقصیر
چنین گوینده در گوشه تا کی   سخن گویی چنین بی توشه تا کی
نیامد وقت آن کو را نوازیم   ز کار افتاده را کار سازیم
بچشمی چشم این گلشن گشاییم   بابرویش ز ابرو چین گشاییم
ستی و مه ستی را بر غزلهاش   شبی صد گنج بخشم بر مثلهاش
گر او را خرمی از ما گشاید   ز ما والله که هیچ کم نباید
ز ملک ما که دولت راست بنیاد   چه باشد گر خرابی گردد آباد
از آن شد خانه خورشید معمور   که تاریکان دنیا را دهد نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر   که هر طفل گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ نوا سنج   بشکر نعمت ما میبرد رنج

نخورده جامی از میخانه ما   کند در شکر ما شکرانه ما
شفیعی همچو من چون وی غلامی   چو تو کیخسروی بخشنده کامی
بدان سر کز سر بر عرش بیشست   که گر بنوازیش بر جای خویشست
نظامی چیست این گستاخ رویی   که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که چون خاقان فغفور   بصد حاجت ببوسندش از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک   چه گویایی درین خط خطرناک
بلی عذریست کین درگاه شاهی   صفت دارد در درگاه الهی
بدین دریا که بالا تر فروتر   کسی کافکنده تر گستاخ گوتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد   چراغ پیره زن را برفروزد
همان دریا که موجش بیکرانست   بهار باغ و باغی را خزانست
سلیمانست شه با او درین راه   گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را بآتش گاه سباک   گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست   فلک را دور و گیتی را درنگست
جهان را خاص این صاحبقران کن   فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از جان و جوانی   ز هر خیرش فزون کن زندگانی
مبادا دولت از بالین او دور   مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را   ز چترش سربلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش   حریم زنده کانی آستانش
بفرخ فالی و فیروزمندی   سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را   زدم بر نام شاهنشه رقم را

در دعای شمس الدین محمد ایلدگز

سر و سرخیل شاهنشاه آفاق   چو ابرو با بصر هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور   که افکند از جهان آوازه جور
جهانگیر آفتاب عالم افروز   بهر بقعه قران ساز و قرین سوز
ابوجعفر محمد کز سر جود   خراسان گیر خواهد شد چو محمود
دلیل آن کافتاب خاص و عامست   که شمس الدین و الدنیاش نامست
جنان چون شمس کانجم را دهد نور   دهد ما را سعادت چشم بد دور
دران بخشش که رحمت عام کردند   دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشت ذاتش   یکی ختم ممالک در حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه   یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده   یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی ماهی که گرد از چشمه نوش   دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیم است   که عالم را یکی او را دو میم است
بپرگار قلم بی نسخ و تاراج   یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
بنور تاج بخشش چون درخش است   بدین تا شد نامش تاج بخش است
فلک با او گرا گوید که برخیز   که هست این قایم افکن جام او نیز
محیط از شرم جودش زیر افلاک   جبین داری عرق شد بر سر خاک
چو دریا در دهد بی تلخ رویی   گهر بخشد چو کان بی تنگ خویی
نثار تیغ او چون آهنین میغ   کلید هفت کشور نام آن تیغ
چو طوفانی سوی خود آرد وجودش   ز جودی بگذرد طوفان جودش
جهت شش طاق او بر دوش دارد   فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهان چون مادران گشته مطیعش   بنام عدل او زاده ربیعش
خبرهایی که بیرون از شمار است   بکشف خاطر او در ضمیر است
کدامین علم کو در دل ندارد   کدام اقبال کو حاصل ندارد
بسر پنجه چو شیران دلیر است   بدین شیر افکنی یارب چه سیر است
نه با شیری کسی را پنجه دارد   نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی سترده   ز چشم موی بینان موی برده
ز هر معراضه کو چون صبح راند   عدو چون صبح در معراض ماند
ز شمشیرش که چون برق بسته   مخالف چون شفق در خون نشسته
صلیب لشکرا بر تارک روم   بدندان ظفر خاییده چون موم
گلوی خصم او سنگین درایست   چو مقناطیس از آن آهن ربایست
زمین زیر عنانش گاو ریش است   اگرچه هم رکاب گاو پیش است
سمندش در شتاب آهنگ مستی   فلک را هفت میدان داد دستی

سپاه روم را گر ترک شد پیش / بهندی تیغ کرد هندوی خویش
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه / کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از نیک رائی / چنین باشد بلی ظل خدائی
سپاهی و سعیدی هرچه هستند / گذشت از گرد کار او برستند
زره پوشان دریای سکون گیر / بفرق دشمنان پوینده چون تیر
طرف داران کوه آهنین چنگ / بفرق حاسدش بر دسته سنگ
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست / نخسپد شرط شاهنشاهی اینست
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / که زد بر هفت کشور چار تکبیر
دو عالم را بدین یکجان سپرده است / چو جانش هست تو انگار مرده است
جهان زنده بدین صاحبقرانست / درین شک نیست کو جان جهانست
جز این یکسر نداند شخص عالم / مبادا گر سرش موئی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزادست / حبش تا چین بدولت در گشادست
فکنده در عراق او باده در جام / فتاده مستیش در روم و در شام
شکارستان او ابخاز و دربند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است / ز عمان تا باصفهان که خورده است
مبرا و این فروغ از روی این ماه / مبادا این کلاه از فرق این شاه
هرانچیزی که او را هست مقصود / بآتش سوخته کو هست چون عود
هرانکس کز جهان با او زند سر / برافتاده باد و گر هست گوهر
هران خاطر که او را زو غبار است / بباد ش ده اگر خود نوبهار است
هران خاطر که او راهست ازان رنج / بزیر خاک باد ار هست خود گنج
زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالتگاه تائید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغت تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که حشو است این معانی
فریدون بود طفلی کاو برورد / تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
گر ایشان داشتندی تخت یا تاج / تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
کند هر پهلوان خسرو نشانی / تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان زانگین بود دستاورین / سکندر داشت آئینه تو آئین
ندید آنچه می بینی ز ایام / سکندر ز آینه کیخسرو از جام
چو در عهد تو دید اهل جهانرا / ولی عهد زمان کرد آسمانرا
توئی شاها ولیعهدش برین گاه / ولیعهد تو هم شاهست و بن شاه
بتو سرسبز باد این سبز گلشن / بخسرو زادگان چشم از تو روشن
چو بر تخت شهی آئی که بار / سلیمانیت باید نوبتی دار
زادراکش عطارد خوشه چین است / مگر خود نام جایش خوشه زرین است
ضمیرش کاروان سالار غیب است / توانا را ز دانائی چه عیب است
زهی ملک و جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
بتیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جام جم گرفتی
جهان فانی شد است از کامرانی / بهل باقی و والباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من شب خیز کز پیکان راهم / جرس جنبان بار و نالش هم
نخستین مرغ من بودم درین باغ / کرم کن تا نهی بلبل ورم زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر / وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد / که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
نبودم تحفه چیپال و فغفور / که پیش آرم زمین بوسم از دور
درین اندیشه بودم مدتی چند / که بزمی سازم از بهر خداوند
بدین مشت خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکرریز
اگرچه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز میغم / وگر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد / بکنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من گر کدخدائی / جز این سودی ندارم در کیائی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه / ملازم نیستم در خدمت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی از جهان خلوت نشین است / که نی می سرکه نی انگبین است
ز طبع تر گشاده چشمه نوش / بزهد خشک بسته بار بر دوش

دهان زهدم ار چه خشک جانیست / لسان الطبعم آب زندگانیست
چو مشک از ناف خلوت بو گرفته / به تنهائی چو عنقا خو گرفته
گل بزم ار چو من خاری نیاید / ز من بیش از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر لختی دعای صبحگاهی
رعونت در دماغ از دوام ترسم / طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقه در خواهم کشیدن / رعونت را قفا خواهم دریدن
من از عشق مجرد باشم آنگاه / بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم / ز فتراکت چو دولت سر برآرم
کرم دور افکنی در بوسم از دور / وگر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده گرت یابم چو مهتاب / شب افروزی کنم چون کرم شب تاب
چو دولت مر کرا دادی بخود راه / نوشتی بر سرش نصر من الله
چو چشم صبح در هر کس که دیدی / پلاس ظلمت از روی درکشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی / زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد / چو تیغت حصن جانت آهنین باد
سرت زیر کلاه خسروی باد / ز خسرو زادگان پشتت قوی باد
جهان بیرون مباد از حکم رایت / زمین خالی مباد از خاک پایت
بهر منزل که مشک افشان کنی راه / منور باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر / رکابت باد چون دوران جهانگیر
لوایت بر همه آفاق منصور / سپاهت قاهر و اعدات مقهور
سبک باش ای نسیم صبحگاهی / تفقد کن بهر صورت که خواهی

در مدح پادشاه قزل ارسلان

زمین را بوسه ده در بزم شاهی / که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مغرب که مشرق این پناهست / قزل شه کاسمانش بالای ماهست
چو مهدی گرچه مغرب جایگاهست / گذشت از سرحد مشرق سپاهست
اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ / برآرد رود نیل از چشمه زنگ
نگینش گر نهد یک نقش بر موم / خراج از چین ستاند جزیت از روم
گرش باید بیک فتح الهی / ز هندوستان فرو شوید سیاهی
ز بیم آنکه جور از دور برداست / چو برق از فتنه زاده است مرداست
سخای ابر چون بگشاید از بند / بصد تری فشاند قطره چند
به بخشد دست او صد بحر گوهر / ز بخشش هم نگردد ناخنش تر
بخورشید سریرش هست موصوف / بله بر کرده معروفیش معروف
زمین هفت است اگر هفتاد بودی / اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این بام / بدین پیری درافتادی ازین بام
اگر دشمن رساند سر بر افلاک / ورین درگه چه پوشد خرقه خاک
اگرچه چشمه را هم جوش باشد / چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بندد ببازو / نباشد سنگ با او هم ترازو
ازین منسوخ کو را ده دواد است / بخار ارکان کمربندی فتاده است
وزان خلعت که اقبالش بریدست / بهفت اختر کله داری رسیدست
وزان آتش که الماسش فروزد / عدو گر آهنین باشد بسوزد
زکال از دود خصمش عود گردد / چو زائی از دمت مسعود گردد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد / که بر هر شخص افتد بر نخیزد
ز تیغی کانچنان گردن گذارد / چه سازد خصم اگر گردن نخارد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده / دری دارد چو دریا باز کرده
ز دولتش ختن تا منتهی روم / کس از دریای فضلش نیست محروم
ز ناف نکته نامش مشک بیزد / چو سنبل خورد آهو مشک ریزد
یکی مویست از کین تا بمهرش / سر موئیست از سر تا سپهرش
که کین آورد چون شیر لشکر / ز مسکینی چو مسکین پیش داور
هران موری که یابد بر درش بار / سلیمانیش باید نوبتی دار
هران پشه که برخیزد ز راهش / سر نمرود زیبد بارگاهش
گر از نعلش هلال اندازه گیرد / فلک را حلقه دروازه گیرد
حیاتش با مسیحا هم رکاب است / صبوحش را قیامت در حساب است
بآب و رنگ تیغش برده تفضیل / چو نیل و همسفر از دجله ازنیل

تو بر دریا زند تیر تبارک / بجاهی ماه گوید کیف حالک
ازان عهده که در سر دارد این عهد / بدین مهدی توان رستن ازین عهد
اگر خود مار ضحاکی زند نیش / چو در خیل فریدونی میندیش
دریغ این قدر آن مارا چه ماهیست / که داور داد گر دار و رویست
فلک از درگهش طاقی کهین است / بران طاق آسمان جام کهین است
بدان در که چه فرصت یابی ای یاد / بیاور خواجه تاش خویش را یاد
اگر بستم بنظم این فسانه / قدم در خدمتش کردم روانه
زمین بوسی کن از راه غلامی / چنین گو کای چنین گوید نظامی
بحکم آنکه از درگاه معمور / که بر شغلم هویدا گشت مشهور
چو دانستم که آن جمشید ثانی / که بادش تا قیامت زندگانی

به مجلس گرمی و ساقی نماند / چو باقی ماند و باقی نماند
اگر طوفان بادی سهمناک است / سلیمانی چنین داری چه باک است
براهل روزگار از بی فراغی / ببینا بی ستمکاری زمانی
فراغی را که با این داد باشد / چو فال او مبارک باد باشد
بران اوج از چو من گردی چه خیزد / که ابر آنجا رسد آتش بریزد
گر منیان تحفه عقلی بسازد / که عقل از نقش کردن عار ازد
قبول بندگی را ساز دادم / ملامت را بجود خط باز دادم
که گر بودم ز خدمت دور یکچند / نبودم فارغ از شکر خداوند
چو شد پرداخته در سلک اوراق / مسجل شد بنام شاه آفاق
اگر یک برگ گل ماند درین باغ / بنام شاه آفاقش کند داغ

مرا این همایون بخت بنمود / که تا شه باشد ازین هنر خوشنود
شنیدستم که دولت شه بود / که با یوسف رخش اندیشه بود

حکایت

چنان در کار آن دلدار دل بست / که از تیمار کار خویشتن رست
اگرش صد باغ بخشیدی از نور / نبردی منت یک خوشه انگور
بحکم آنکه تا اورا چو جان بود / مدام از شادی او شادمان بود
مبادا این درج دولت را نوردی / میفتادا درین نوشا نوردی
بقدر آنکه باد از زلف مشکین / گهی هندوستان سازد گهی چین
حسودش بسته بند جهان باد / چو گرد دوست بندش بر میان باد
چنین نزلی که یابی بر معانیش / مبارک باد بر جان و جوانیش

چنان در دل نشاند این داستان را / که با خاکش مسلسل کرد جان را
چو دادندی گلی از دست یارش / رخ از شادی شدی چون نوبهارش
مراد شه که مقصود جهان است / بعینه با برادر همچنان است
جمالش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز
همه ترکان چین بادند هندوش / مبادا از چینیان چینی در ابروش
مقیم باد و دایم باد جانش / حریم زندگانی آستانش
مرا چون هاتف جان گشت دمساز / بر آورد از رواق همت آواز

که شاباش ای نظامی زانکه دیر است / فلک بد مهر و عالم زود سیر است

در سبب کتاب و چند کلمه از عشق

بهاری نو بر آر از چشمه نوش / سخن را دست بافی تازه در پوش
کمین سازند اگر بیوقت رانی / سر اندازند اگر بیوقت خوانی
سخن پولاد کن چون سکه زر / برین سکه درم را سکه می بر
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن بسیار داری اندکی گوی / یکی را صد مگو صد را یکی گوی
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است

درین منزل بهمت ساز بردار / درین پرده بوقت آواز بردار
زبان بکشای چون گل روزکی چند / گزین گردند سوسن را زبان بند
نخست آهنگری با تیغ بنمای / پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن
جواب از عندل افزون کند کام / ز سیرابی بغرق آرد سرانجام
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت مندی گوهر شناسند
اگر هشیار اگر مخمور باشی / چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف پنهانی هست / بصد افغان کشیده سوی تو دست
در آن خلوت که دل دریاست آنجا / همه سرچشمها آنجاست آنجا
چو شد نقاش آن بتخانه دستم / جز آرایش درو نقشی نبستم
چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
ز کج گوئی سخن را قدر گم گشت / کسی کو راست گو شد محتشم گشت
مرا چون مخزن اسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بروی جز رطب چیزی توان بست
اگر چه داستانی دلپسند است / عروسی در وفای خویش بند است
بیاضش در گزارش نیست موصوف / که در بردع سوادش هست معروف
نیارد در قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
هوسکاری آن فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
حدیث باربد با ساز ده رود / همان آرامگاه شه بشهرود
چو در شست او فتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی
نگفتم هرچه دانا گفت زآغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز

نبینی وقت سفتن مرد حکاک / بتا گر وان دهر در خطره باک
بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
بهشتی کردم آتش خانه را / نهادم تکیه گاه افسانه را
اگر چه در سخن آب حیات است / بود جایز هر آنچه از ممکنات است
چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید او در خزان تاراج غم را
چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را بر هوسنامه هوس نیست
چنان نقش هوس بستم درو پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزان شیرین تر الحق داستان نیست
ز تاریخ کهن سالان این بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان آن کشور که هستند / مرا بر شقه این شغل بستند
اساس بیستون و شغل شبدیز / نشان قصر و آن جوی دل آویز
همان شهرود و آب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش
حکیمی کان حکایت شرح کردست / حدیث عشق از ایشان طرح کردست
بعمری کو نشست آمد پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش
دران جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم چو تیغ مرد غازی

مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد

چند کلمه از عشق گوید

غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست
شو چون سگ بخواب خورد خورسند / اگر خود گربه باشد دل برو بند
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
شنیدم عاشقی را بود مستی / ازانجا خواست آین بت پرستی
مبین در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست
بمقناطیس گر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی

جهان عشق است و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی
کسی کز عشق خالی شد فسرده است / گرش صد جان بود بی عشق مرده است
اگر خود عشق هیچ افسون نداند / ز سودای خودش وا رهاند
بعشق گربه گر خود شیر باشی / از ان بهتر که با خود شیر باشی
نروید تخم کس بی دانه عشق / کس این بیست خبر در خانه عشق
همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند
هم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه خزینه هم خرابات
وگر عشقش نبودی در گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می‌ربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی / مگر خوش‌خوانی و زیبانویسی
مبادا این درج دولت را نوردی / نیفتاد اندرین دو شاه گردی

در عذر انگیختن در نظم کتاب

ز من نیک آمد و در بد نویسند / بنزد من گناه خود نویسند
در آن مدت که من در بسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج کواکب می‌بریدم / گهی ستر ملایک می‌دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی / بصد دل کرده با جان آشنائی
تعصب را کمر بربسته چون شیر / شده بر من سپهر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده / ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر / کواکب نعره زد چون حلقه بر در
در آمد سر گرفته در گرفته / عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که در ملک سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق فال
درین روزه که مینای جای / بمردار استخوانی روزه بگشای
نکرده آرزو و هرگز ترا بند / که دنیا را نبودی آرزومند
مسی را زر براندودن غرض چیست / زر اندر زر ازین به میتوان زیست
چو داری در سنان نوک خامه / کلید قفل چندین گنج نامه
چرا چون گنج قارون خاک بهری / نه استاد سخن‌گویان دهری
سخن‌دانان دولت را مرده دانند / اگرچه زنده‌خوانان زنده خوانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار / ترشروئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته چند
در آن دیبا که من بستم طرازش / نمودم نقشهای جان‌نوازش
چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی / زبانت گو که احسنتی بگوئی
بصد تحسین بگفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
اگر شیرین بدان کردی دهانم / که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان را من شکروار / زبان چون تیغ هی با دات کربار
چنین سحری تو دانی ساز کردن / بتی با کعبه انباز کردن
بیابان بر جو این ره بر گشادی / تمامش کن چو بنیادش نهادی
درین گفتن ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بیغوله پابست / بدین نقد عراقی برکف دست
رکاب از شهربند گنج بگشای / عنان شیر داری پنجه بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخ است / تو سرسبزی و دولت سبز شاخ است
زمانه نغز گفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
همائی کن پر افکن سایه بر کار / ولایت را بجذبی چند بسیار
چراغ این دو سه پروانه خویش / پدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نه بینی هیچکس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی / که مشرق تا بمغرب را شناسی
نهادی چون تو حالی پای در بست / بکنجی هر یکی گیرد سر خویش
هم آفاق از هنر باید حصاری / هم اقلیم از سخن باید سواری
به تندی گفتم ای بخت بلندم / نه تو قصاب و نه من گوسفندم
مده دم تا چراغ من بمیرد / که در موسی دم عیسی نگیرد

بجوئی چند آتش بر میفروز / که من خود همچو شمعم خویشتن سوز
من آن شیشه‌ام گر بر من سنگی / ز نام و ننگیم گردد جهان تنگ
مسی بینی زری در وی کشیده / بمرداری کلابی در دمیده
نه بینی جز هوای خویش قوتم / بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نموده است / ولیکن شیر پشمینم چه سود است
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که من با من برآیم
نشاط عیش ازین بود ار قدم رفت / غروری گر جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از ده گذشت یا خود از بیست / نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا بسی سال / چهل آمد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از دوران کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع تاباب / دهن پرخنده داری دیده پرآب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند / که برق خنده را در لب شکستند
چو بی گریه نشاید بود خندان / وزان خنده نباید بست دندان
چو خندان کردی از فرخنده فالی / بخنده تنگ ساز آنرا بمالی
بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش بخندی
نه بینی آفتاب آسمان را / از آن خنده که خنداند جهان را

آغاز داستان و صفت خسرو

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد / بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / و هش بر دوست و دین پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست / بفرمان از خدا فرزند میخواست
نرینه داد فرزندی چه فرزند / بچندین نذر و قربانش خداوند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغ روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت‌گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
رخی از آفتاب اندوده کش تر / شکر خندیدنش از صبح خوشتر
از آن شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی بر دل هر کو دلاویز
ز قبه در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
چو میل شکرش بر شیر دیدند / بشیر و شکرش می‌پروریدند
چو کار از مهد با بیرون فتادش / جهان از دوستی در جان نهادش
به بزم شاهش آوردند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست
چو سالش پنج شد از هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد به شش چون سرو برست / رسوم شش جهت را باز میجست
بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر می‌نمودش
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افکند بر گل صد کلاله
چنان مشهور شد در خوبروئی / بعینه یوسف مصریست گوئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار بر بگذشت یکچند / که شد در هر هنر خسرو خردمند
چنان استاد شد در هر معانی / که بحری بود در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باسطرلاب گفتی
چو از باریک‌بینی موی میسفت / بباریکی سخن چون موی میگفت
چو بر ده سالگی افکنده بنیاد / سر سی سالگان میداد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را / به تیر حلقه بر بودی زره را
در آن آماجگه کردی کمان‌ساز / ز طبل زهره کردی طبلک آواز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را به حمالی کشیدی

زره دشمن کمندش خام‌تر بود / ز نه قبضه خدنگش تام‌تر بود
اگر خصمش بدی دیو سپیدی / به پیش تیر برگش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینهٔ خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امیدی نامی بود دانا / بزرگ امید از عقل توانا
زمین چون جو شده در زیر پایش / فلک را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش به خلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بچنگ آورد و زد در دامن چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت / وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز هر کار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی / بهر فن در که گفتی ذوفنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش / قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
چو شد پیدا بر آن جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندارا ز جانش دوستر داشت / جهان چون ز جانش دوستر داشت
ز بهر جان درازیش از جهاندار / ز هر دستی درازی کرده کوتاه
منادی داد تا فرمود در شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسپی چرد در کشت زاری / وگر غصبی رود در میوه‌زاری
وگر کس روی نامحرم ببیند / وگر در خانه با عورت نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوار / بدین سوگندهای خورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود چستی / پدید آمد جهانرا تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دست کار ظالمان رست

سیاست کردن هرمز فرزند خود خسرو را

قضا را از قضا یکروز شادان / به صحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگردا گرد آن ده سبزهٔ نو / بدان سبزه بساط افکند خسرو
می لعل از نشاط سبزه میخورد / چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی / خیم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در غرامت عود میسوخت / علم امید بر بد و چتر میدوخت
عنانرا اینک رکاب زر میزد / دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب / چو نیلوفر سپر افکنده بر آب
ملکزاده در آن ده خانه خواست / ز سرمستی در آنجا مجلس آراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرده با شب زنده‌داران
سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را زمی پرخنده میداشت / همی جان جهان را زنده میداشت
مگر کز بوستانش بدلگامی / دهن برگشته زد صبح خامی
درین غوره غلامی نیز چون قند / ز غوره کرد غارت خوشهٔ چند
سحرگه کافتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از وصلهٔ زاغ سیه پر / بزیر پر طوطی خایهٔ زر
شب انگشت سیاه از پشت برداشت / ز حرف ماکیان انگشت برداشت
تنی چند از گران جانان که دانی / خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بیرسمی نمودست / ز شاهنشه نمیترسد چه بودست
ملک گفتا نمیدانم گناهش / بگفتند آنکه بیداد است راهش
سمندش کشتزار سبز را خورد / غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش / بنامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه کردی نه فرزند / ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش / ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را به صاحب غوره دادند / کلابش را بآب شوره دادند
در آن خانه که بود آنروز رختش / به صاحبخانه بخشیدند رختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند

کجا آن عدل و آن انصاف‌سازی / که با فرزند از ینسان رفت بازی
سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانهٔ خویش
کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یک قراضه برنخیزند
جهان آتش‌پرستی شد چنان گرم / که باد از مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نامست / گر این گبری مسلمانی کدامست
نظامی بر سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز
چو خسرو دید کان خواری برو رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش کرد هر چه کرد بد کرد / پدر پاداش او بر جای خود کرد

شفیع انگیختن خسرو نزد پدر

بسر بر زد بدست خویشتن دست / وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سرو بن را
اگر شاه آن شفاعت در پذیرد / کنار و رفته را بر روی گیرد
بپوزش پیش میرفتند پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران
کفن پوشیده تیغ تیز برداشت / جهان فریاد رستاخیز برداشت
چو پیش تخت شه نالید غمناک / برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها بیش از ینم رنج منمای / بزرگی کن بخوردی ام ببخشای
بدین یوسف ببین کآلوده گرگست / که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان / مشو در خون من چون شیر خندان
عنایت کن که این سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه / ندارم برگ ناخوشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک / بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند این گروه آن بردباری / همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که گریه بر سر افتاد / بگریه‌های‌های در شه فتاد
که طفلی خرد با این نازنینی / کند در کار ز ینسان خورده‌بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد / چرا اقبال بد را خود نخواهد
چو سازد با تو فرزندت میندیش / همان بینی ز فرزندان این خویش
به نیک و بد مشو در بند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / گرامی چون روان و میوهٔ دل
بدل گفتا این پسر فرخنده رایست / بدانش آنکه از فر خدایست
ببخشیدش گناه و کردش آزاد / مراعاتش فزود و دلخوشی داد
سرش بوسید و شفقتهاش کردش / ولیعهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد / جهانداری ز رویش نور میداد
چو آمد زلف شب در عطرسایی / بتاریکی فرو شد روشنایی

خواب دیدن خسرو نیای خود نوشیروان را

برون آمد ز پرده عطرسازی / ششش اندازی بجای مهره بازی
بطاعتخانه شد خسرو کمربست / ستایش کرد یزدان را و بنشست
سحرگه در ربود از خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفتای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی / ز غوره آن ترشرویی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند / کزو شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان تلخی نشد شوریده بختت
بدستآری چنان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز / دران پرده که مطرب گشت بی‌ساز
نوسازی دهندت باربد نام / که بر یادش گوارد زهر در جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار / پرستش کرد یزدان را دگربار
زبانرا روز و شب خاموش میداشت / نمودار نیا را گوش میداشت

همه شب با خردمندی نشستی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش میداد گوئی این گواهی / که خواهد بود جای آشنایی
شب و روز اندرین اندیشه بودی / که تا خود زین زبانش کی شنودی

حکایت کردن شاپور با خسرو

ندیم خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مشرق تا لهاور
به نقاشی زمانه مژده داده / برسم آیین اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش میبست
جهان را لطف بودش آبدستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
که تا گیتیست گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
عنان با آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت با جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / نکو کردم و نکو همکاسه رهرو
زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم ز آفاق
ازان سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرمانده است از نسل شاهان / شده جوشن سپاهش تا صفاهان
همه اقلیم از انجا تا بارمن / مقر گشته در فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است / ز زیبش را خدا داند که چند است
ز جنس چارپا چند آنکه خواهی / با فزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بتابستان شود بر کوه ارمن / ز ایامان گل بود خرمن بخرمن
بفصل گل بموقان جایش است / که تا سرسبز باشد خاک پایش
بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر گردن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل خیز است / که بردع را هوای گرمسیر است
چهارش فصل از نیسان شمار است / بهر فصلی هوایش سازوار است
نفس یک یک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش بشادی میگذارد
درین اندهسرای پیچ بر پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ

صفت خوبی و لطافت شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
خم گیسوش تاب از دل کشیده / ز سنبل سبز گل را بر دمیده
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد آن او هست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم / که گرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی / چو ماهش رخنه در رخ نیابی
لب شمعش بر بسی پروانه بینی / ز نازش سوی کس پروا نه بینی
صبا از زلف و رویش حله پوشد / گهی قاقم گهی قندز فروشست
توکل کرده بر هر غمزه غنجی / رخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بران پستان گل پستان درم ریز
رخش تقویم انجم راز ده راه / فشانده دست بر خورشید و بر ماه
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل از بر گشاید در ببرزد
نهاده گردن آهو گردنش را / با آن چشم شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
گر انداز ز چشم خویش گیرد / بآهوی صد آهو بیش گیرد

ز رشک

ز رشک نرگس مستش خروشان / ببازار ارم ریحان فروشان
ندیدش کس که جان نسپرد حالی / بعید آرای ابروی هلالی
بغیرت مانده مجنون در خیالش / بقایم رخت لیلی با جمالش
نه بیند شب کسی چون آفتابش / شبی صد کس فزون بیند بخوابش
هزار آغوش را پر کرده از خاک / یک آغوش از گلش ناچیده دیاک
بدستش دو قلم یعنی دو انگشت / بفرمانی که خواهد خلق را کشت
مه از خویش نو را خال خوانده / شب از خالش کتاب فال خوانده
لب او صد هزاران بوسه چون قند / حدیثا و هزار آشوب دلبند
هنر فتنه شده بر جان پاکش / نوشته عبده عنبر نجاکش
لبش شیرین و نامش نیز شیرین / رخش نسرین و زلفش بوی نسرین
شکر خندان لبش از نوش خوانند / ولیعهد مهین بانوش دانند
همه در خدمتش فرمان پذیرند / پریرویان کران کشور بهر مند
ز مهرزادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بزیبایی دلارای جهانی / بخوبی هر یکی آرام جانی
همه آراسته با رود و جامند / چو مه منزل بمنزل سحر امند
گهی بر خرمن گل باده نوشند / گهی بر خرگه مه مشک پوشند
ز برقع هستشان بر روی بندی / که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بگیتی جز طلب کاری ندارند / بخوبی در جهان یاری ندارند
بقامت هر یکی چون آزاد سروی / خرامان همچو تذروی با تذروی
بخوشبویی بسی خوشتر ز عنبر / دهان تنگشان شیرین چو شکر
بناوک چشم کوکب را بدوزند / بعشوه جان عالم را بسوزند
کنند از شیر چنگ از پیل دندان / چو باشد وقت زور آن زورمندان
اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشتست آن طرف وان لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد / بسی زینگونه زر و سیم دارد

صفت شبدیز و شبرنگ

بر آخور بسته دارد ره نوردی / که در تک نه ببیند باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان / چو مرغابی نترسد ز آب طوفان
بتک صفرا که بر خورشید راند / فلک را هفت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم / که دریا بر بدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار / چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / برو عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته گشت و فتنه بیدار
بکایک مهر بر شیرین نهاده / بدان شیرین سخن اقرار داده
که استادی که در چین نقش بندد / پسندیده بود هر چه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو از آن گفت / گران سودا نیاسود و نمی خفت
همه روز این حکایت بازجستی / جز این غم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند میبود / بخشنک خانه خورسند میبود
چو کار از دست شد دستی بر آورد / صبوری را بزیر پا در آورد
بخلوت داستان خوانده را خواند / بسی زان داستان با وی سخن راند
بدو گفتا که ای یار وفادار / بکار آیم کنون گر دوستی کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مرد اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن / چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان / بدست آوردن آن بت بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد / که سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد / بدو زن مهر ما تا نقش گیرد
گر آهن دل بود منشین و برگرد / خبر کن تا نکوبیم آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخن دان / که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم خویش بنمایش نکوخواه / مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند / جوابش داد کی گیتی خداوند
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل / که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوشدل باش و خرم شادیمند / که من بکدیل گرفتم راه در پیش

بحکم او شدن یک لحظه آرام
ز کوران تک ز مرغان برکنم دام
بجنبم تا بجنبانم سرت را
بیابم تا بیارم دلبرت را

چو آتش گر ز آهن سازد ایوان
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
بروتش آرم بنیروی و بنیرنگ
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ

گهی با گل گهی با خار سازم
به پیچم کار پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش
چو خسرو میکنم خسرو پرستش

وگر دانم که عاجز گشتم از کار
شهنشه را کنم باری خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بسیج راه کرد از هر دری راست

نمی خفت و نمی آسود در راه
ز خسرو سوی شیرین شد بیگاه
بریده ره بیابان در بیابان
بکوهستان ارمن شد شتابان

که آن خوبان چو انبوه آمدندی
بتابستان بدان کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو دید
ریاحین را شقایق پیش رو دید

گرفته سبزه های لاجوردی
ز گیسو تا گل سرخی و زردی
کشیده بر سر هر کوهساری
زمرد گون بساط مرغزاری

ز خرم کوه تا میدان نغرا
کشیده خط بخط طغرا به طغرا
دران محراب گورکن عرافست
کمربند ستون اختر است

زخارا بود دیری ساز کرده
کشیشانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدو در کهن سال
بدان آیین که باشد رسم ابدال

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت
بوقت آنکه درهای دری سفت

رفتن شاپور به طلب شیرین

که زیر دامن این کوه غاریست
بر و سنگ سیه گویی سوادیست

ز دشت رمله در هر فراخی
بکش آید نگاور بادپایی
ز صد فرسنگ آید بر در غار
شود در روی چو در سوراخ خود مار

بدان سنگ سیه رغبت نماید
بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا از وی بگیرد
شگفتی هست لیکن دل پذیرد

هران کره که از تخمش بود با
ز دوران تک بر و از باد رفتار
چنین گوید همی آن مرد فرهنگ
که شبدیز آمده از تخم آن سنگ

کنون زان دیر اگر سنگی بجویی
نیابی گرد بادش بر درگولی
وزان کرسی که خوانند الحرافش
سری بینی فتاده زیر طاقش

بماتم واری آنکوه کل تنگ
سیه جامه نشسته بکجهان سنگ
به چشمی کامده بر سنگ لاخش
شکوفه دار کرده شاخ شاخش

فلک گویی شد از فریاد او مست
بسنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گرچه عبرتهاست بسیار
قیامت را پس از عبرت نمودار

چو در عهد چهل سال از کم و بیش
رسد کوهی چنان زاینچنین بیش
تو بر لخت کلوخی آب خورده
چرا بی تکیه جاوید کرده

نظامی زین نمط در داستان هیچ
که از نو نشنوم جز داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار اول

چو مشکین جعد شب را دانه کردند
چراغ روز را پروانه کردند

بزیر تخت نرد آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست
که شاه از بند و شاپور از بلا رست

دران دیر کهن فرزانه شاپور
فرود آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر
که بودند آگه از چرخ کهن سیر

که فردا جای آن خوبان کدامست
کدامین آب و سبزه شان مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

که در پایان این کوه گران سنگ
چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست
بدان جای انجمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی تنق دوز
سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید
جهان را تازه کرد آیین جمشید

بکه پیش از بتان عشرت انگیز
میان دربست شاپور سحرخیز
بران سبزه شبیخون کرد مستی
که با آن سرخ گلها داشت خویشی

خجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو در و بست
بدان صورت چو صنعت کرد لختی
بچسبانید بر شاخ درختی

در انجا چون پری شد ناپدیدار
رسیدند آن پریرویان پریوار
بسر سبزی بران سبزه نشستند
گهی شمشاد و که گل دسته بستند

که از گلها گلاب انگیختندی
که از خنده طبرزد ریختندی
عروسانی ز ناشویی ندیده
بکابین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست با دوست
نمیگنجید کس چون لاله در پوست
می آوردند و در دل می نشاندند
گل آوردند و بر گل میفشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم
جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوتان پاکیزه کارا
جهان کابین بود و سبزه کالا

چو خالی بود جای از چشم اغیار
ز مستی رقص شان آورده در کار
که آن میداد بر گلها درودی
که این بشکفت با بلبل سرودی

ندانستند جز شادی شماری
بجز خرمدلی در دهر کاری
دران شیرین لبان رخسار شیرین
چو ماهی بود گرد ماه پروین

ببادِ مهربانان عیش میکرد
گهی میداد باده گاه میخورد
چو خود بین شد که دارد صورت ماه
بران صورت فتادش چشم ناگاه

بخوبان گفت کان صورت بیارند
که گرداست آن عجم پنهان ندارند
بیاوردند صورت پیش دلبند
بران صورت فرو شد ساعتی چند

نه دل میداد از و دل بر گرفتن
نمیشایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد
بهر جامی که خورد از دست میشد

چو میدید از هوس میشد دلش سست
چو میکردند پنهان باز میجست
نگهبانان بترسیدند از آن کار
گران صورت شود شیرین گرفتار

دریدند از هم آن نقش گزین را
که نقش از روی برد آن نقش چین را
چو شیرین نام صورت گفت گفتند
که این تمثال را دیوان نهفتند

کواکب را بدود آتش فشاندند
جنیبت را بدیگر دشت راندند
پریوار است از این صحرا گریزیم
به صحرایی دگر افتیم و خیزیم

از آن مجمر چو آتش گرم گشتند
سپندی سوختند و در گذشتند

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار دوم

چو بر زد بامداد از نور گلرنگ
غبار آتشین از نعل بر سنگ

گشاد از گنج در هر گنج رازی
ز دیبا گشت هر کوهی طرازی
دگر ره بود دیبی رفته شاپور
به پیش آهنگ آن بکراج چو ر

همان تمثال اول ساز کرده
همان کاغذ برابر بار کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی
بران سبزه چو گل کردند بازی

زده بر ماه خنده بر قصب راه
پریدند آن قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رغبت مینمودند
بتدریج اندک اندک میفزودند

چو در بازی شدند آن لعبتان باز
زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم برکرد
دران تمثال روحانی نظر کرد

بپرواز اندر آمد مرغ جانش
فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت
گل نم دیده را آبی کفایت

بجوذ بر بانگ بر زد کین چه حالست
غلط میکرد خود را کین خیالست
بسروی زان سهی سروان نفرمود
که آن صورت بیاور نزد من زود

برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این دیری بر میکشاید
پری زینسان بسی بازی نماید

وز آنجا رخت بربستند حالی
ز گلها سبزه را کردند خالی
بدیگر سبزه ها آرام کردند
بنوشانوش می در جام کردند

شبا هنگام کین عنقای فرتوت
شکم بر کرد از این یکدانه یاقوت

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار سیوم

بران صحرا فرو خفتند سرمست
ریاحین زیر پای و باده در دست

چو روز از دامن شب سر بر آورد
زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران
رها کردند می بر جرعه خواران

وز آنجا تا در دیر پری سوز
پریدند آن پریرویان دگر روز
دران میدان مینا گون چمیدند
فلک را رشته در مینا کشیدند

بساط سبزه چون جان خردمند
هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی
زمین را دربدر با گل بهشتی

شقایق سنگ را انجانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری / نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه زمرغان گوش در گوش / زده بر گل صلای نوش در نوش
بران گلشن رسیده نقش پرداز / همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / همی بنشست با جمعی پریوش
چو ازمی رنگشان همرنگ گل گشت / نشاط عیششان زاندازه بگذشت
بخود شد مست سرو دلستانی / همی گفتند هر یک داستانی
دگر ره دید چشم مهربانش / دران صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند ازان نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
دران اندیشه دید از خود نشانی / چو خود را دید بیخود شد زمانی
دل هر کشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت
چنان شد در سخن با سار گفتن / گران گفتن نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاریست کار سرسری نیست
ازان بیشه پشیمانی گرفتند / بران صورت ثناخوانی گرفتند
که سربازی کنیم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کاینان چاره جویند / براه چاره سازی راست گویند
بیاری خواستن همه دمسازی / که یارا نیز یارانست یاری
نزار از یار نگریزد بهر کار / خدا انیست انکه هم بیل است بیکار
بسا کارا که از یاری برآید / بیاید یاری تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت ای دلارام / گزین پیکر شدم بیخواب و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم / برین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
بیابانی شد غزلهای عراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین نه بیند تلخ در دست / ازان تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین بر پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقان زانک برکرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد
دگر ازان بتان بنشاند بر راه / که هر شخصی که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا درین صحرا چه جوید / وزین صورت بپرسش تا چه گوید

حکایت گفتن شاپور با شیرین از خوبی خسرو و عاشق شدن شیرین بر خسرو

برآمد ناگهان مرغ فسون ساز / بآیین مغان همو دبیر و از
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نمیشد سر این صورت هویدا
تن شیرین گرفتار رنج مستی / گزان صورت ندادش کس درستی
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی دادش از دور
بشاپور آن طلب اورا بد افتاد / نقط رو گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مغز آنچه آنند / وزین قصه با او در برنهند
مگر داند که این صورت چه نامست / چه آیین دارد و جانش کدامست
پرستاران برفتن راه رفتند / بگهبد حال صورت باز گفتند
چو بشنید این سخن شاپور هشیار / بدل گفتا که نجم گشت بیدار
اگر اقبال خسرو یار باشد / چنین سختی کجا دشوار باشد
فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید / دران جنبش صلاح آرام خود دید
بپاسخ گفت کاین در سفتنی نیست / وگر هست آن بکس و الگفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از گهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زایشان نیوشید / زگرمی در جگر جوشش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / درافکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان / بقامت همچو سرو خرامان
بر و بازو چو تادرین جهاری / سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کمند گیسوان را از تن خویش / فکنده در گلو در گردن خویش
برخ چون لعبتش در دلنوازی / بلعبت باز خود میکرد بازی
زشیرین کاری آن نقش جماش / فرو بسته زبان و دست نقاش
زگوشش گردنش لولو خروشان / که رحمت بر چنان لولو فروشان

نقاب از گوش گوهر کش گشاده / چو دریا گوش بر گوهر نهاده
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز / برسم گهبدان در داده آواز
که با من یک زمان چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید / درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
ثناهای پریرخ بر زبان راند / پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجایی / که بینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کاردیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از هر نشیبی و فرازی / نپوشیدست بر من هیچ رازی
زمین بگذار گز مه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
زحد باختر تا ملک خاور / جهان را گشته ام کشور بکشور
چو شیرین یافت آن گستاخ رویی / بدو گفتا درین صورت چه گویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که باد از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت درازست / وزین صورت مرا در پرده رازست
بگویم با تو گر خلوت کنی جای / یکایک هرچه میدانم سراپای
بفرمود آن صنم تا آن پری چند / بنات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان / درافکند از سخن گویی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری / زدارا و سکندر یادگاری
بجز پیش آسمان خورشید خوانده / زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز / جهانداری بدو گشتست فیروز
ببخشش هست چون دریای کامل / نیایش بعد نوشیروان عادل
رخی مانند تابان بدر دارد / فزون از هر دو عالم قدر دارد
دل شیرین چنان زیر و زبر شد / که از جان و جهان گویی بدر شد
وزین شیوه سخنهایی برانگیخت / که با جان آن پریرخ را درآویخت
سخن میگفت شیرین هوش داده / بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی / دگر ره باز می جستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
ازو شاپور دیگر راز نهفت / سخن را آشکارا کرد و بس گفت
پریرو با نهان میداری اسرار / سخن در پرده میگویی پریوار
چرا چون گل نیی در پوست خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف از گفتن او / برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامن گیر بودش / دگر ره از ره لطف آزمودش
حریف جنس دید و خانه خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای گهبد بگو کردگارت / که امین کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو کار خود ولی شوریده دارم
درین صورت بدانسان چشم بستم / که گویی روز و شب صورت پرستم
بکار آیی اندرین کارم بهر چیز / که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز / تو نیز ار قصه داری درانداز
فرو نگذر در حدیث چاره جویی / فسونی به پندار راست گویی
چو پاره دست بوسی رایش افتاد / چو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تاج و فخر تاجداران
زشب بدخواه تو تاریکبین تر / زماه نو دولت باریک بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم / که چون زنهار دادی رستگاریم
سن آن صورت کرم کز نقش پرکار / زخسرو کردم این صورت پدیدار
بهر آن صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختندی / قبای جان دگر جا دوختندی
دو تو بر صورت خسرو چنینی / به بین تا چون بود گر رابه بینی
جمالی بینی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده
شکرفی چابکی چستی دلیری / بمهر آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت از باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / زبان آزاد و سروش سرو آزاد
هنوزش طوق غبغب در نقابست / هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست / زابر و آفتاب او را چه باکست

سبک بوی از ارم صد در گشاده / بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
بر او هم زین نهد رستم نهادست / بمی خوردن نشیند کیقبادست
شبی کو گنج بخشی را دهد داد / کلاه کبر قارون را برد باد
چو در جنبد رکاب قطب دارش / عنان وزدی کند باد از غبارش
سخن گوید دراز مرجان برآید / ز تند شمشیر و شیر از جان برآید
نسب گویی بنامیزو ز جمشید / حسب پرسی بحمدالله چو خورشید
جهان از نرگسش ره تنگ دارد / علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ / چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو سوی جام گنجخسرو زند دست / ببوی جرعه دریا را کند مست
چو آید نوبت شمشیر بازی / خطیبانرا دهد شمشیر غازی
چو دارد رشته پولاد را پاس / پشیمانی زره در پوشد الماس
قدم کاهش زمین را خسته دارد / سنانش چرخ را آهسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر / بگشتن تیز که بالا و که زیر
جمالش را که بزم افروز عیدست / هنر اصلی و زیبایی مزیدست
باقبالش دل استقبال دارد / چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست / از آن شب عقل و هوشش از وی رمیدست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را / بدین تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک بیک کردم ترا یاد
ازین درگونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت
از آن شیرین سخن شیرین مدهوش / همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
بدان آمد که صدره وافتد از پای / بصنعت خوشتر امید است برجای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
درین گرداب محنت یار من کیست / گذشت آب از سر من کار من چیست
درین محنت کسی همدم ندارم / زیاران هیچکس محرم ندارم
غریق غم شدم افتاده دل / بماندم چون خر بیمار در گل
نشانم ده ز روی رهنمایی / دهی کارم را ازین غم رهایی
که این غم در دل من کار کردست / تنم چون نرگس بیمار کردست
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید
چو افتادم درین گرداب کشتی / بساحل بر ازین غرقاب کشتی
صواب آنشد که بگشایی کمر را ز / کنی عمدا سوی نخجیر پرواز
از اینجا چون خرامی سوی خانه / بر انگیز از پی رفتن بهانه
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز / بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره میرو میل و میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپرد و گفت این گیر و میرو
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نما این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل پایی / قدم تا سر لباسش لعل پایی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بینی لعل در لعل
وگرنه از مداین راه میپرس / ز هر کس جای شاهنشاه میپرس
چو ره یابی باقصای مداین / روان بینی خزاین در خزاین
ملک زاهست مشکوی چو فرخار / در آن مشکو کنیزانند بسیار
در آن مشکوی مشک آیین فرود آی / کنیزانرا بگین شاه بنمای
در آن ساعت پسندی هر چه گفتم / چو دیدی کردی آگه از نهفتم
رها کن تا رسد شاه جوانبخت / رسانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن / مرادت را حساب آنگاه میکن
وگرنه با تو هم چون سایه با تاج / بدین اندر ز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دلش در ره گرفت و حلقه در جور
وز اینجا رفت جان و دل با امید / بمانده ماه را تنها چو خورشید
دویدند آن شکرفان نزد شیرین / بنات النعش را کردند پروین
بفرمود اختران را ماه تابان / کزین منزل شوند آنشب شتابان
بنعل تازیان کوه پیکر / کنند آنکوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد آن دلنوازان / چو مه خندان و چون خورشید تازان

سخن گویان سخن گویان همه راه / بسر بردند ره را تا وطنگاه
از آن رفتن برآسودند یکچند / دل شیرین بفرسود اندران بند
خیال صورتش در چشم مانده / چنان کز چشم خواب خویش رانده
همی در یاد بودی آن صنم را / که گویی منم آنشاه عجم را
شبی کز شب جهان پرده در کردند / جهانرا دیده خواب آلود کردند
پرند سبزه بر خورشید بستند / گلی را در میان بید بستند
ببانو گفت شیرین ای خداوند / چو من بنده هزارت پیش دربند
برون خواهم شدن فردا بنخجیر / بدین حاجت که دارم دست من گیر
یکی فردا بفرمای ای خداوند / که تا شبدیز را بگشایم از بند
برو بنشینم و صحرا نبردم / شبانگه سوی خانه باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد ملک درخواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه پس تند است و پس تیز
چو رعد تند باشد در غریدن / چو باد تند باشد در پریدن
نباید گز سر تندی و تیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی
دگر بر روی نشینی اگر برآست / بشب زیباتر از بدر منیرست
لگام پهلوانی بر سرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت
چو بر زد بامدادان خازن چین / بدرج گوهرین بر قفل زرین

گریختن شیرین از شکار بر پشت شبدیز بسوی خسرو

برون آمد ز درج آن نقش چینی / شدن را کرده با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند / بسان سرو بر پا ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان / بحربی گفت کای شیرین زبانان
که بسم الله به صحرا میخرامم / که تا بسمل شود صیدی بدامم
بتان از سرو رعنایی ساز کردند / دگرگون خدمتی آغاز کردند
بگردش از کله داران چون نوش / کمر بستند بکران قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان / به صید آیند بر رسم غلامان
همه برگرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست او برنشستند
شدند آن روضه حوران بگلگشت / به صحرایی چو مینو خرم و خوش
زمین از بهر نزهتگاه آهو / هوا از مشک بر خالی ز آهو
دران صحرا روان کردند رهوار / وزان صحرا به صحرایی لبالب
سرانجام اسب را پرواز دادند / عنان از دست مرکب باز دادند
بت شکر شکن بر پشت شبدیز / سواری تند بود و مرکب تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران / برون افتاد از آن همسنگ سواران
گمان بردند کاسبش سر کشیدست / ندانستند کو سر در کشیدست
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب دمساز گشتند / بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده / بدل رنجه بتن رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه / شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند / بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چو شب بازی نمودست / بت طیاره از ما چون ربودست

زاری کردن مهین بانو از درد فراق شیرین

مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
از آن غم دستها بر سر نهاده / ز دیده سیل طوفان بر گشاده
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / بدو سوک پدر را تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی کدامین خارت افکند / ندانم تا کدامین کارت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی / بخورشید چنین تنها چرایی
کجا سرو تو گر جانم چمن داشت / که هر شاخ رگی در جان من داشت
رخت ماه است تا خود بر که تابد / ستت گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد
غمش بر غم فزوده درد بر درد

چو مهر آمد برون از چاه بیژن
شد از نورش جهان آزاده روشن

همه لشکر بخدمت سر نهادند
بنوبت گاه فرمان ایستادند

مهین بانو برفتن میل نمود
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب این بلا را بود دیده
که بازی بود از دستش پریده

چو حسرت خورد بر پرواز آن باز
همان بازآمده در دست او باز

بدیشان گفت اگر با باز گردیم
دگر با آسمان همراز گردیم

نه امکانست در هیچ آبخوردی
که یابم از پی شبدیز گردی

نشاید شد پی مرغ پریده
نه دنبال شکار دام دیده

کبوتر چون پرید از کف چه نالی
که با برج آید ار باشد حلالی

همی چندان شکیبم در فراقش
که برقی یابم از نعل براقش

چو زان گمگشته گنج آگاه گردم
دگر ره با طرب همراه گردم

بگنجینه رسانم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج پرداز

سپه چون پاسخ بانو شنیدند
بجز فرمان بری چاره ندیدند

وزانسوی دگر شیرین بشبدیز
جهان راهی نوشت از بهر پرویز

چو سیاره شتاب آهنگ میبود
ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا دربسته بر شکل غلامان
همی شد ده بده سامان بسامان

رخش سیمای کم رخنی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته

نهو شد بر تو این افسانه راز
که در راهش زنی شد جادوی ساز

فکند آئینه و آن شانه را جست
کزین کوه آمدی زان بیشه سرمست

زنی کو شانه و آئینه بفکند
ز سختی شد بکوه و بیشه مانند

شده شیرین دران راه از پس اندوه
غبار آلوده چندین بیشه و کوه

رونده کوه را چون باد میراند
تنک در باد را چون کوه میماند

نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه
بکوه و دشت میشد راه و بیراه

نشان میجست و میرفت آن دل افروز
چو ماه چارده شب چارده روز

جنیبت را بیک منزل همی ماند
خبر پرسان خبر پرسان همی راند

نگار دست برد از باد میبرد
زمین را دور چرخ از یاد میبرد

سپیده دم چو دم بر زد سپیدی
سیاهی خواند حرف ناامیدی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
فرو شد تا برآمد یک گل زرد

رسیدن شیرین بر چشمه آب و غسل کردن و دیدن خسرو

شتابان کرد شیرین بارگی را
تسلی داد دل بیچارگی را

پدید آمد چو مینو مرغزاری
درو چون آب حیوان چشمه ساری

ز شرم آب آن رخشنده جائی
شده در ظلمت آب زنده کانی

ز رنج راه بد اندام خسته
غبار از پای تا سر درنشسته

بگرد چشمه جولان زد زمانی
ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد بیکسو بارگی بست
در اندیشه بر نظارگی بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
فلک را آب در چشم آمد از دور

سهیل از شعر شکرگون برآورد
نفیر از شعری گردون برآورد

پرند آسمان گون بر میان زد
شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را کرد کحلی پوش پروین
موصل کرد نیلوفر به نسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه

تن صافیش میغلطید در آب
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل بر چشمه روید

زهی چشمه که رونق برد آبش
ازان چشمه که خوانند آفتابش

ز وصل پیکران سیمین بر و دوش
سواد آب را کرده زره پوش

در آب انداخت گیسوهای چون شست
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست

ز مشک آرایش کافور کرده
ز کافورش جهان کافور خورده

نگر دانسته بود از پیش دیدن
که مهمانیش در خواهد رسیدن

در آب چشمه ساران شکر ناب
ز بهر میهمان میساخت جلاب

گفتار اندر عزیمت کردن خسرو بسوی ارمن بی گفت پدر خویش

سخن گوینده پیر پارسی دان
سخن گفت از ملوک پارسی خوان

که چون خسرو بارمن کس فرستاد
بپرسش کردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار یار میداشت
امید وصل آن دلدار میداشت

بشام و صبح اندر خدمت شاه
کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه

چو تخت آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود در چشم جهاندار
چنین تا چشم زخم افتاد در کار

که از پولاد کاری خصم خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز

بهر شهری فرستاد آن درم را
بشورانید ازان شاه عجم را

ز بیم سکه و نیروی شمشیر
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر

چنان پنداشت آن منسوبه را شاه
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه

بدان دل شد که لعبی چند بازد
بگیرد شاه نو را بند سازد

حسابی برگرفت از راه تدبیر
نبود آگه ز بازیهای تقدیر

که نتوان راه خسرو را گرفتن
نه در عقد آمه نو را گرفتن

هر آنکو راستی در دل پذیرد
جهان گیرد جهان او را نگیرد

بزرگ امیدی از آن یعنی خبر یافت
شه نو را بخلوتگاه دریافت

حکایت کرد کاختر در وبالست
ملک را با تو قصد گوشمالست

نباید رفت روزی چند از پیش
شتاب آوردن و بردن سر خویش

مگر کین آتشت بیدود گردد
وبال اختر مسعود گردد

چو خسرو دید کاشوب زمانه
هلاکش را همی سازد بهانه

بمشکو رفت پیش مشکبویان
وصیت کرد با آن ماهرویان

که من خواهم خرامیدن به نخچیر
دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر

گر آید نار پستانی درین باغ
چو طاوسی نشسته بر پر زاغ

فرود آید کان مهمان عزیزاست
شما ماهید و خورشید آن کنیزاست

شما خندان و خرم دل نشینید
طرب سازید و روی غم نبینید

ورا بی انده و تیمار دارید
همش از جمله خاصان شمارید

اگر باشد درین مشکوی خرم
نگوییدش سخن از بیش و از کم

بمانیدش که تا بیغم نشیند
طرب میسازد و شادی گزیند

وگر تنگ آید از مشکوی خضرا
چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا

دران صحرا که تا خواهد بتازید
بهشتی روی را قصری بسازید

چو گفت این قصه بیرون شد چنان باد
سلیمان وار با جمعی پریزاد

بران صورت که دل دادش گواهی
خبر میداد از الهام الهی

بآهن کوه کن را گرم کرده
سوی ارمن زمین آزرم کرده

ز بیم شاه میشد دل پر از درد
دو منزل را بیک منزل همی کرد

قضا را اسب شه در راه شد سست
بدان منزل که آمد سوی مشست

غلامان را بفرمود ایستادن
ستوران را علف فرمود دادن

تن تنها ز نزدیک غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان

طوافی زد دران فیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن

بهر سو کرد بر عادت نگاهی
نظر ناگه بر افتادش بماهی

چو طاوسی عقابی باز بسته
تذروی بر لب کوثر نشسته

زبان در زیر لعل آهسته میگفت
دران آهستگی آهسته میگفت

گر آن بت جان من بودی چه بودی
گر این اسب آن من بودی چه بودی

نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه
بجای او فرود آیند ناگاه

بسا معشوقه کاید مست در بر
سبل در دیده دارد خواب در سر

بسا دولت که آید بر گذرگاه
چو مرد آگه نباشد گم کند راه

چو لختی راند ازان اندر خطر دید
که پیش آشفته شد تا بیشتر دید

عروسی دید چون ماه مهیا
که باشد جای آن مه بر ثریا

نه ماه آئینه سیماب داده
چو ماه نخشب از سیماب زاده

در اصل چون بود در آب گلرنگ
همان رونق در او از آب و از رنگ

همه چشمه ز عین و آن گلندام
گل بادام در گل مغز بادام

چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
ببازی زلف او چون مار بر گنج

در آب نیلگون چون گل نشسته
پرند نیلگون تا ناف بسته

ز هر سو شاخ مینو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد

چو بر فرق آب می‌انداخت از دست
فلک بر ماه مروارید میبست

تنش چون کوه برفین تاب میداد
ز حسرت شاه را برف آب میداد

اگر زلفش غلط میکرد کاری
که دارم خفته بر هر موی ماری

نهان با شاه میگفت این نکوگوی
که مولای توام من حلقه در گوش

ولی کان یار شیرین کار دیده
ز حیرت گشته چون مار گزیده

بآن چشمه که جای ماه گشته
هوس بین کافتاب از راه گشته

فشانداز دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی

چو ماه آمد برون از ابر مشکین
بشاهنشه در آمد چشم شیرین

ز شرم چشم او در چشمه آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب

عبیر افشاند بر ماه دل افروز
بشب خورشید می پوشید در روز

دل خسرو در آن تابنده مهتاب
چنان چون زر در آویزد بسیماب

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
که نبود شیر صید افکن زبون گیر

جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
نظر گاهش دگر جائی طلب کرد

دو گلبن گرد چشمه خار دیدند
دو چشمه گرد آب آزار دیدند

که بر چشمه گشاید هر کسی رخت
بچشمه نرم گردد توشه سخت

جز ایشان را که رخت از چشمه بردند
ز نرمیها بسختیها سپردند

ز شب میگرد مه را پرده داری
که خاتون بر نتوان بی عماری

حسابی کرد با خود کین جوانمرد
که زد بر گرد من چون چرخ ناورد

شنیدم لعل در لعلست کانش
اگر دلدار من شد گو نشانش

هوای دل رهش میزد که برخیز
گل خود را بدین شکر در آمیز

دگر ره گفت ازین ره روی برتاب
روا نبود نمازی در دو محراب

اگر هست این جوان آن نازنین شاه
کجا بینمش او را دگر راه

مرا آن به که شه در پرده بیند
که بر بی پرده کان گردی نشیند

نگاور بر صبا پیشی گرفته
ز جنبش با فلک خویشی گرفته

پس از یک لحظه خسرو باز پس دید
بجز خود ناکسم گر هیچ کس دید

فرود آمد بر آن چشمه زمانی
ز هر سو جست از آن دلبر نشانی

شگفت آمد دلش کاین چنین تیز
بدین زودی کجا رفت آن دلاویز

گهی دیده بآب چشمه میشست
چو ماهی ماه را در آب میجست

ز چشمه برده از چشمه سیاهی
درو غلطید چون بر چشمه ماهی

سمن و شنبلیزا در باغ میجست
بچشم باز چشم زاغ میجست

فسونگر ماه را گرفت در مشت
گمان بردی که مار افعی را کشت

کلید از دست بستانبان فتاده
ز بستان نار بستان در گشاده

شد از دیدار آن بانوی دلکش
شده خورشید یعنی دل بر آتش

سمنبر غافل از نظاره شاه
که سنبل بسته بد بر نرگس راه

همائی دید بر پشت تذروی
ببالای خدنگی رسته سروی

جز آن چاره ندیدان چشمه قند
که گیسو را چو شب بر ماه افکند

سوادی بر ترنج سیمین زد از بیم
که خوش باشد سواد نقش بر سیم

ولی چون دید آن شیرین نگاری
بهم در شد گوزن مرغزاری

بصبری کاورد فرهنگ در هوش
فشاند آن آتش جوشیده را جوش

بگرد چشمه دل را دانه میکاشت
نظر جائی دگر مشغول میداشت

هم آنرا روز اول چشمه زد راه
هم این را چشمه افتاد در چاه

نه بینی چشمه را گر آتش دل
ندارد تشنگان را پای در گل

نه خورشید جهان بین چشمه چون
بدین کالاست این گردنده گردون

برون آمد پری رخ چون پری تیز
قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

شگفت آمد مرا گر یار من نیست
دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنودستم که شاهان جامه راه
دگرگونه کنند از چشم بدخواه

گر آن صورت شد این خسته جانست
خبر بود آن و این یار عیانست

بیک ساغر دو شربت خورد نتوان
دو صاحب را پرستش کرد نتوان

هنوز از پرده بیرون نیست این کار
ز پرده چون برون آیم بیکبار

عقاب خویش را در پویه در داد
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد

پری را میگرفت از گرم خیزی
بچشم دیو در می شد بتیزی

بهر سو کرد مرکب را روانه
نه دل دید و نه دلبر در میانه

چو بسیاری دوید از هر سوی شاه
تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

گهی سوی درختان دید گستاخ
تو گفتی مرغ شد پرید بر شاخ

زمانی پل بر آب چشم بستی
گهی بر آب چشمه پل شکستی

چنان نالید کز بس نالش او
پشیمان شد سپهر از مالش او

بهر سو حمله زد چون باز نخجیر
که زاغی کرد بازش را گلوگیر

ازان

ازان پاره سبک بر ماند با داغ
جهان تاریک بر وی چون پر زاغ

ز بیدش گریه بید انجیر کرده
سپر شکل تخم بید انجیر خورده

برآورد از جگر سوزنده آهی
که در آتش بمردم چون گیاهی

بنادانی ز گوهر داشتم چنگ
کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

نباشد سود من زین قصه کردن
مگر اندوه جان و غصه خوردن

شنیدم کز خوش آبی زر شود خاک
در سیماب گشت آتش و چالاک

بران سایه چو من دامن فشاندم
چو سایه لاجرم بی نور ماندم

برون آمد گلی از چشمه آب
نمیدانم به بیداریست یا خواب

که فرمودم که روی از ره بگردان
چو بخت آید برا بر ره بگردان

همه جائی شکیبائی ستوده است
جز این یک جا که صبر از من ربود است

اگر من خوردمی زین چشمه آبی
نبایستی ز دل کردن کبابی

درین باغ ار گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد

ز غم چندان طپانچه بر سر و روی
که یارب یاربی خیزد ز هر موی

ز بحر دیده چندان در برآرم
که تا آن گوهر آید در کنارم

زمانی گرد چشمه گشت نالان
بگریه دستها بر چشم مالان

ازان سرو روان کز چنگ رفته
ز سروش آب و از گل رنگ رفته

بدل گفتا گر آن ماه آدمی بود
کجا آخر قدمگاهش زمی بود

بکس نتوان نمود این داوری را
که خسرو دوست میدارد پری را

بجفت مرغ آبی باز کی شد
پری با آدمی دمساز کی شد

مرا زین کار کامی بر نخیزد
پری پیوسته از مردم گریزد

کجا شاید نمود این قصه را باز
که باور دارد از من اینچنین راز

فلک بختش براه آورد و نشناخت
چو مست عشق شد بازی غلط باخت

بدل اندیشه آن ماه می برد
چو مستانش خیال از راه میبرد

ازین اندیشه لختی باز میگفت
شکایتهای دل بردار میگفت

شده زاغ سیه باز سپیدش
درخت خار گشته مشک بیدش

خمیده بیدش از سودای خورشید
بلی رسمست چوگان کردن از بید

بهاری یافتم زو بر نخوردم
فراغی دیدم و لب تر نکردم

گلی دیدم نچیدم بامدادش
دریغا چون شب آمد برد بادش

در آبی نرگسی دیدم شکفته
چو آبی خفته از وی آب خفته

همائی بر سرم میداشت سایه
سریرم را ز گردون کرد پایه

بدر زینم نگردد خشک چون نون
بتر زینم بتر زین چون بود چون

کنون کان چشمه را با گل نبینم
چو خاران به که با آتش نشینم

گدا مین دیو طبعم را بر آن داشت
که آن باغ ارم بگذشت و بگذاشت

چو برق از جان چراغی بر فروزم
شکیب خام را بر وی بسوزم

نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
که چون مالی بیابی زود خور زود

من و زین پس جگر در خون کشیدن
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

مگر آسوده تر گردم ازین درد
تنور آتشم لختی شود سرد

کسی کو را ز خون آماس خیزد
کی آسوده شود تا خون نریزد

زمانی بر زمین افتاد بیهوش
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش

سهی سروش فتاده بر سر خاک
شده لرزان چنان کز باد خاشاک

وگر بود آن پری دشوار باشد
پری بر چشمه ها بسیار باشد

سلیمانم بباید نام کردن
پس آنگاهی پری را رام کردن

سلیمان را مسلم بود این کار
نه خسرو را که از جان گشت بیمار

سلیمان نیستم لیکن کنم چون
دلی همچون جگر دارم پر از خون

ز مدهوشی دلش حیران بمانده
دران بازیچه سرگردان بمانده

خیالش می نشد از چشم بیرون
اگرچه دل همی زد موج در خون

دگر ره سر ازین اندیشه برگرد
که از چوبی چه کوبم آهن سرد

بنومیدی دل از دلخواه برداشت
بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در شهر مداین

فلک چون کارسازیها نماید
نخست از پرده بازیها نماید

بدهقانی چو گنجی داد خواهد
نخست از رنج بردش باز خواهد

اگر خار و خسک بر ره نماند
گل و شمشاد را قیمت که داند

بباید داغ و دوری روزکی چند
پس از دوری خوش آید مهر پیوند

چو شیرین از بر خسرو جدا شد
ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
به آیین عروسی شوی جسته
ور آیین عروسی روی شسته
چو دیدند آن شکرخان روی شیرین
گزیدند از حسد لبهای شیرین
همی گفتند خسرو را نگویی
به آتش خواستن رفتت گویی
پس آنگه حال او دیدن گرفتند
نشانش باز پرسیدن گرفتند
پریرخ زان بتان پرهیز میکرد
دروغی چند را سر تیز میکرد
چو خسرو در شبستان آید از راه
شما را خود کند زین قصه آگاه
چو برگفت این سخن مهمان طناز
نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
دگرگون زیوری کردند سازش
ز زر بستند بر دیبا طرازش
درین اندیشه می بود آن دلاویز
که حاضر نیست گویی جست پرویز

به پرسش پرسش از درگاه پرویز
به مشکوی مداین راند شبدیز
فرود آمد نقیبان زانشان دام
درون شد باغ را سرو روان وام
برسم خسروی بنواختندش
ز خسرو هیچ ره نشناختندش
بیاورد آتشی چون صبح دلکش
وزان آتش بدلها در زد آتش
چه گویی وز کجایی و چه نامی
چه اصلی و چه مرغی و چه دامی
که شرح حال من لختی دراز است
بحاضر گشتن خسرو نیاز است
ولیکن اسب را دارید بر گنج
که هست این اسب را قیمت بسی گنج
فشاندند آب گل بر چهرهٔ ماه
ببستند اسب را در آخر شاه
گل وصلش بباغ وعده بشکفت
فرود آسود و ایمن گشت و خوش خفت
اگرچه دمبدم تیمار میخورد
بیاد روی خسرو صبر میکرد

رقیبان را که شکوه داشتندی
شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز می ساخت
کنیزانه برایشان نرد می باخت

رسیدن خسرو بارمن و مهمان بانو شدن

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
ز چشم آبخیزش دور شد آب
دگرره شادمان می شد بامید
که برنامد هنوز از کوه خورشید
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
نسیمش مرزبانان را خبر کرد
همه فصلش چو خورداد جلالی
نبودی صحن او از سبزه خالی
علمداران برابر می دویدند
ز زر و دیبا بخدمت میکشیدند
فرود آمد بران گلزار خندان
بهشتی دید پر غلمان و ولدان
شهنشه را نشاطی در سر آمد
در آنجا یکدو هفته خوش برآمد
شراب لعل گون افکند در جام
پیاپی کرد جام از صبح تا شام
اگرچه با طرب میبود و با جام
دلش در بند شیرین بود مادام
وزانجا سوی موقان سر بدر کرد
ز موقان سوی خورستان گذر کرد
باستقبال شاه آورد پروان
سپاهی ساخته با برگ و باسان
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
دبیرانرا قلم در خط شد از رنج
بزیر تخت شه کرسی نهادند
نشیب او دگر قوم ایستادند
بمهمانی تو آوردم گرانی
سپاداد در دستور زمین مهمانی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه
فروخواند آفرینها در خور شاه

بهر منزل کز آنجا دورتر گشت
ز نومیدی دلش رنجورتر گشت
چو من زین ره بمشرق میشتابم
مگر خورشید روشن را بیابم
سوادی بد چو نزهتگاه جمشید
درختش ارغوان و سرو شمشید
همیشه سوسن و گل تازه بودش
ریاحین بیحد و اندازه بودش
بتانی دید بزم افروز و دلبند
بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
مقام افتاد روزی چندش آنجا
پس آنگه مجلسی نوساز کردند
نواها مطربان آغاز کردند
چو از عشرت برآسودند یکچند
ملک هر لحظه دل میداشت دربند
چو روزی چند از عشرت برآسود
بسیر آمد ز عشرت کوچ فرمود
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
بخدمت کردن شاهانه بشتافت
گرامی نزلهای خسروانه
فرستاد از ادب سوی خزانه
فرود آمد بدرگاه جهاندار
جهاندارش نوازش کرد بسیار
شهنشه باز پرسیدش که چونی
که بادت نو بنو عیش و فزونی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی
بسجده داد خود را سرفرازی
بدان طالع که بشتنش را قوی کرد
پناهش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته بنوبتگاه خسرو
روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
بسرسبزی نشسته شاه بر تخت
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
بساط شه ز نعمانی غلامان
چو باغی پر سهی سرو خرامان
بر آتش ساختن بر مغ شد کار
بحاجب خواستن بی منع شد بار
که دار الملک بردع را بنوازی
زمستانی بدانجا عیش سازی
ریاحین در زمینش گستریده
درختش سر بکیوان برکشیده
درختش جویبارش ارغوانست
در آنجا هم گل و هم زعفرانست
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر
بدان نزهت خرامد سوی نخجیر
اجابت کرد خسرو گفت برخیز
تو میرو کامدم من از قفا نیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو
سوی باغ سپید آمد روارو
ز هر سو خیمها کردند بر پای
گرفته زان حوالی هر کسی جای

پس از یکهفته روزی کآسمان روز
ندیده آفتاب عالم افروز
چو مرز انگوش خط نو دمیده
بسی دلها چو طره سر بریده
بجوش آمد سخن در کام هر کس
بمولایی برآمد نام هر کس
مهین بانو زمین بوسید و برجست
بخسرو گفت ما را جا خجست است
هوای گرمسیر است آن طرف را
فراخیها بود آب و علف را
زمینش سبز باشد چون سر تو
همه سروش جوان چون پیکر تو
همه فصلش چو خرم نوبهار است
مقام مجلس و جای شکار است
ملک در زیر لب چون گل بخندید
برفتن سوی بردع مصلحت دید
مهین بانو برفت از حضرت شاه
بدل خرم همی شد تا وطنگاه
وطنجویش بود تا آنجا کشیدند
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
مهین بانو ز درگاه جهانگیر
نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

شه آنجا روز و شب عشرت همیکرد
می تلخ و غم شیرین همی خورد

ترتیب کردن قصر شیرین در مداین

چو شیرین در مداین مهد بنهاد
بشیرینی لبی چون شهد بگشاد
که از بیم پدر شد سوی نخجیر
وزانجا سوی ارمن کرد تدبیر
چنان تا مدتی در خانه می بود
ز بی صبری دلش دیوانه می بود
جهان آرای خسرو بود کز راه
نظر میکرد چون خورشید در ماه
صبوری کرد روزی چند در کار
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
که کوهستانیم گلزار پرورد
شد از گرمی گل سرخم گل زرد
ترا سالار ما فرمود جایی
مهیا ساختن در خوشهوایی
بگفت آری بباید ساختن زود
چنان قصری که شاهنشاه فرمود
بدو گفتند کای استاد دانا
مهندس بر همه کاری توانا
که جادو مثبت اینجا کار دیده
ز کوهستان بابل نو رسیده
زمین را گر بگوید کای زمین خیز
هوا بینی گرفته ریز در ریز
ز ما قصری طلب کردست جایی
گران شوریده تر نبود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند
ز جادو جادوییها در نیابند
بساز آنجا چنان قصری که باید
ز ما درخواست کن مزدی که شاید
چو بنا شاد شد از گنج بردن
جهان پیمای شد در رنج بردن

پس از ماهی که آسایش ازو یافت
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
بدرد آمد دلش از بیدوایی
که کارش داشت الحق ناروایی
بسی از خویشتن بر خویشتن زد
فرو برد آن تغابن را و تن زد
حقیقت شد ورا کان یکسواره
که میکرد اندرو چندان نظاره
مرا قصری بخرم مرغزاری
بباید ساختن بر کوهساری
بدو گفتند بت رویان دمساز
که ای شمع بتان چون شمع مگداز
اگر فرمان دهی تا کارفرمای
بکوهستان ترا پیدا کند جای
کنیزانی کزو در رشک ماندند
بخلوت مرد بنا را بخواندند
بدستانست ما را چاره ساز
دل ما زاندوه و غمها بپرداز
چنان در سحرکاری دست دارد
که سحر سامری بازی شمارد
فلک را نیز گر گوید بیارام
بماند تا قیامت بر یکی گام
مقامی باید او را دور از انبوه
ز مردم پاک و خالی کوه در کوه
بدان جادو بشبخونی عجب کن
هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن
پس آنگه از خز و دیبا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار
طلب میکرد جایی دور از انبوه
حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جائی گرم و دلگیر / اگر طفلی شود در هفته پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور / نه از گرما نشان بلکه از جهان دور
چو گوراست انکه چون گوئی بتقدیر / ز دوری جای شیر و دیو و نخجیر
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت / بدوزخ در چنین قصری بپرداخت
که داند هر که انجا اسب تازد / که شیرین را چنین تلخی نسازد
چو آنشب گشت مشکین روی آن عصر / ز نشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نور سیده / خیانت کاری شوهر ندیده
دران زندان سرای تنگ میبود / چو کوهی شهربند سنگ میبود
غم خسرو رقیب خویش کرده / امیدی را نصیب خویش کرده
چو خواهد بود وقت سازگاری / هم از اول نماید بخت یاری
یکی روز از شب نوروز خوشتر / چو شب گر ز روز عیدان روز خوشتر
بکام دل نشسته شاد خسرو / چو جنت ساز داده مجلسی نو

صفت بزم خسرو و آمدن شاپور پیش او

وشاقان ساغر از خم بهشتی / روان کرده چو اندر آب کشتی
مغنی ز ارغنون آواز داده / ز پرده سحر فرعون ساز داده
زعشرت چنگ را حالت رسیده / ز نسو و نائی ناله بر کشیده
سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیائی / فرو هشته نمدهای الائی
دمه در برکشیده تیغ پولاد / سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته / بخور عود و عنبر کله بسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش / نهاده منقل زرین پر آتش
زگال ارمنی بر آتش تیز / سیاهائی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشکین نافه در نشو گیاهی / پس از سرخی همی گیرد سیاهی
خرامشک بید عود و گرد دار / شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی / که بالای سیاهی نیست رنگی
مگر گرز و زکار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ما برد رنگ
بباغ شعله در دهقان انگشت / بنفشه مهد رود و لاله انگشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار / گرفته خون خود در پای منقار
عقابی پر کرده بر پر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگئی را سر بریده
مجوسی ملتی هندو نشانی / چو زردشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش فتنه بیلغار / لشکری مداوی کرده پرکار
زمستان گشت چون ریحان ازو خوش / که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو در آتش گاه دراج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده
روان کرده بنقل آن کبابی / گهی کبک دری گه مرغ آبی
ز بس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهان را تازه و تر داد بد روحی / بسر برده شب را در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان / دریده پردهای عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ / فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته رامشگر رود / که بدرود ای نشاط عشق بدرود
چو خوش باغیست باغ زندگانی / گر ایمن باشد از باد خزانی
چو خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش باشد اساس جاودانه
ازان سر داد آن قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / بیادش زود باید داد بر باد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست / که آن بگذشت و این اندر میان نیست
بترک خواب می باید شبی گفت / که زیر خاک می باید بسی خفت
یک امروز است ما را نقد ایام / بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پرخنده داریم / یک امشب را بشادی زنده داریم
فلک سرمست و ساقی باده بر دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد / ز دلداران خسرو با دل شاد

که بر در بار خواهد بنده شاپور / چه فرمائی در آید یا شود دور
زشادی خواست جستن خسرو از جای / دلش مر عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه / ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل بر درش امیدوار از بیم / بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است / بره بر چشم کاری بس عظیم است
اگر چه هیچ غم ننهد بر سر دست / غمی از چشم بر راهی بتر نیست
مبادا هیچ کس را چشم بر راه / اگر در رخ زر و گر در عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست / زمین را نقشهای بوسه می بست
زمین بوسید و خود بر جای میبود / بر سم بندگان بر پای میبود
گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاندش را و خالی کرد درگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش / شکفته‌ها که باشد سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش / سپهدار از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت باد بر باد / ز نو هر روزش اقبال دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی / بساطی هست الحق با درازی
چو شه فرمود گفتن چون بگویم / رضای شاه جویم چون بگویم
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی / بر آوردن مقنع وار ماهی
وزان صورت بصورت باز خواندن / بافسون فتنه را آغاز کردن
وزان چون هندوان بردن براهش / فرستادن بترکستان شاهش
ز اول تا بآخر آنچه دانست / فرو خواند آنچنان کش هیچ نگسست
از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه / وزان پیدا شدن چون چشمه از کوه
سخن چون زان بهار نو برآمد / خروشی بیحد از خسرو برآمد
شفاعت کرد کان خورشید رخسار / بگو تا چون بدست آید دگربار
مهندس گفت کردم هوشیاری / اگر کاقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیر گر جاسوس گشتم / بدکان کمان گر بر گذشتم
به پیمودم سراسر مرز آن بوم / سواد آن طرف تا سرحد روم
بدست آوردم آن سرو روان را / بت سنگین دل سیمین میان را
چو دیدم تیر راهی تازه روئی / مسیحی بسته در هر تار موئی
همه گلرخ چو ماه نو بنغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی
همائی یافتم گر ساق تا روی / دو عالم را گره بسته بگیسوی
دهانی کرده بر تنگیش روزی / چو خورستائی اندر چشم موری
نبوسیده لبش را هیچ هستی / گر آئینه ندانم هم بهستی
نکرده دست و پا کس در درازی / مگر با زلف خود آنهم ببازی
بسی لاغرتر از مویش میانش / بسی شیرین تر از نام من دهانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو آن سه را برفتن تیز کردم / پس آنگه چاره شبدیز کردم
ربوده ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
نگارینی چنین بر پشت رهوار / فرستادم بمحملهای بسیار
چنین دانم که آن سختی کشیده / بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد / بر او بسیار بسیار آفرین کرد
سراسر قصه‌های خویشتن گفت / چنان کز شاه خسرو هیچ ننهفت
حدیث چشمه و سر شستن ماه / درستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر / یکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشت شه کان مرغ طناز / باقصای مداین کرده پرواز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز / ریاحین را به بستان آورد باز
اگر چه آفت عمر درازیست / چو سر با وصل دارد سهل کاریست
چو خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

داستان در بیان رفتن شاپور بطلب شیرین بار دوم

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بهین روزا که در روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری / نه چون روز جوانی روزگاری

جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب جوشش دل جوان بود
نخوردی بی غنا یک جرعه باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
بعشرت بود روزی باده در دست / مهین بانو در آمد شاد بنشست
بجام خاص می میخورد با او / حدیث از هر دری میکرد با او
ز شیرین قصه آواره کی کرد / بدلشادی طلب غمخواره کی کرد
شنیدم کاو همش کردن کشیدش / چو عنقا کرد اینجا ناپدیدش
گر اینجا یکدو هفته باز مانم / بدان عزمم که جایش باز دانم
مهین بانو چه کرد این قصه در گوش / فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
که آن در گو که می بینم بخوابش / نه در وین که در دریای آبش
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه / که مسند بوس بادت زهره و ماه
چو اقبال ملک با من سر آرد / چنین بسیار صید از در در آرد
پس آنگه گفت او آید فرا دست / که اقبال ملک بر بنده پیوست
بحلم آنگه کلگون سبک خیز / بدو بخشم ز همزادان شبدیز
اگر شبدیز با ماه تمام است / بهم کامش کلگون تیز گامست
ملک فرمود تا آن رخش منصور / برند از آخر او سوی شاپور
سبک سوی مداین رفت پویان / گرامی ماه را یک ماه جویان
در قصر نگارین زد زمانی / کس آمد دادش از خسرو نشانی
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور / عقوبت بارهٔ دید از جهان دور
رخش چون لعل شد در کوه پاک / نمازش برد و رخ مالید بر خاک
که چون بودی و چون رستی ز بیداد / که از بندت نبود این بنده آزاد
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست / که زو رایت که بس شوریده رایست
مگر عذری که هست آن نیز هم لنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
نهاد از شرمناکی دست بر رخ / ستایش کرد و دادش باز پاسخ
نه در گفتن در آید نی شنیدن / قلم باید بحرفش در کشیدن
بهم کرده کنیزی چند جماش / غلام وقت خود کالخواجه خوشباش
طلب کردم چو دیدم ناسزائی / از آن مستی طلب جستم جدائی
مرا از رشک پر خوناب کردند / بدین عبرت بهم پرتاب کردند

نبود از عهد او تا عهد آدم / ازو خوشدلتری در روی عالم
مغنی را که بی رنجی ندادی / بهر دستان کم از گنجی ندادی
ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را بشیرین باز پیوست
که بانو را برادرزاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود
مرا از خانه یکی آمد امروز / نشان آورد از آن ماه دلفروز
فرستم قاصدی تا آردش باز / تو می خور خاطر از اندوه پرداز
بخدمت بر زمین غلطید غمناک / خروشی بر کشید از دل شغبناک
بنوک چشمش از دریا برارم / بدان چشمه گل از خارا برارم
ز ماهی تا بمه افسر پرستت / ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
چنان کین خسته دل را شاد کردی / امیدم هست کز خود شاد گردی
اگر قاصد فرستد سوی او شاه / مرا باید ز قاصد کردن آگاه
که با شبدیز کس همتک نباشد / جز این گلگون اگر بد رگ نباشد
وگر شبدیز نبود مانده با ماه / جز این گلگون که بر در زیر او رام
وز آنجا یکتنه شاپور برخاست / دو هفته راه رفتن را بیاراست
بمشکو در نبود آن ماه رخسار / مع القصه بقصر آمد دگر بار
درون بردندش از در شاهمانه / بخلوتگاه آن شمع زمانه
نشسته گوهری در بارهٔ سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
ثنا ها گفت بر روی چو ماهش / بپرسید از غم و تیمار راهش
امیدم هست اگر سختی کشیدی / ازان سختی بآسانی رسیدی
درین ظلمت چراغت چون دهد نور / درین دوزخ قناعت چون کند حور
چو نقش چین دران نقاش چین دید / کلید کار خود در آستین دید
که گر غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
بدان مشکو که فرمودی رسیدم / درو مشتی ملامت دیده دیدم
چو زهره بر گشاده دست و بازو / بها خویش دیده در ترازو
دل خود بر جدائی راست کردم / ز ایشان گوشگی در خواست کردم
صبور آباد من گشتست این سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساخت می باید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز / که فرمان اینچنین داد است پرویز
از آن گلشن به گلگون بر نشاندش / بگلزار نشاط خویش خواندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین / به پویه دست برد از ماه و پروین
بدین پوینده کی زیرش همائی / پری می بست در هر زیر پائی
وزین سو خسرو اندر کار مانده / دلش در انتظار یار مانده

خبر یافتن خسرو از وفات پدر و رفتن او در مداین

نشسته شاه روزی نیم هشیار / بعزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل / ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته / سیاه چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورده منشور / که شاه زنگ چون از تخت شد دور
گشاد این ترک چون چرخ کیانی / ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از دریا بریدند / بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز را بی پرده کردند / ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف گشت از دیوان آزادش / زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشمم جهان بینش ترا داد / بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست / نگین خواه ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی / نوشته هر یکی حرف نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای / جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست آنجا مشو پیش / وگر لب بر سخن با کس مگویش
چو خسرو دید کایام این عمل کرد / نشاط و خرمی با غم بدل کرد
درستش شد که این دوران بدعهد / بقم با نیل دارد سر که با شهد
هوای خانهٔ خاکی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با غزل دارد مهر با کین / ترش تلخست با هر چرب و شیرین
ز ریگش نیست ایمن آب جوئی / مسلم نیست از سنگش سبوئی
چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان بباد پاک در بند / در زندان سرای خاک در بند
جهان هندوست تا رختت نگیرد / بگیرش سست تا سختت نگیرد
درین دوکان مکن بینی رشته تائی / که نبود سوزنش اندر قفائی
گر آشنا مدکه دی آب زو سرد / گر استسقا نگردد روی او زرد
درختی که برون آرد بهاری / که بشکافد سر هر شاخساری
جهان تا نشکند پشت دو تائی / بکس ندهد یکی جو مومیائی
چو بی مردن کفن در کس نپوشند / بهر کس همچو کرم اطلس نپوشند
چه باید شد بدان گلگونه محتاج / که گرد و بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر خون که داری / قناعت کن بدین یک نان که داری
جهان تا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین خود را شاد کردن
غمی وادی مرا شادت نخواهیم / خرابی خواهی آبادت نخواهیم
تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جوی پوشیده پوشی
چو گندم گون و چون جو زردم از تو / جوی نا خورده گندم خوردم از تو
ترا بس باد ازین گندم نمائی / مرا زین دعوی سنگ آسیائی
همان بهتر که شب تا شب درین راه / بقرص جو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار / جهان بگذار بر مشتی علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری / پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده باشی بار میکش / که باشد گوش خر در زندگی خوش

نشستن خسرو پرویز بتخت شاهی بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی / بهر مرز بر ته شد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود بنشست بر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود
ز یکسو مملکت بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهانرا در عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتاد کانرا داد میداد / جهانرا عدل نوشروان شد از یاد

ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
وزان غوغا که تاج او گرو بود / سپهری برد از میان گر تاج به بود
کیا بی تخت را بی تاجور ماند / جهان را بر جهانجویی دگر ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام / بقایم ریخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز / بهر خانه که شد دادش شه انگیز
چو بهرام اینچنین شطرنج میباخت / ملک پرویز خوش مشوبه میساخت
بران آمد که یک مشوبه سازد / چو پیلان سپه شه مات سازد
چو در بازی قناعت کرد بهرام / ز غصه شاه بیرون شد که کام
بصد نیرنگ و دستان او و ویرا / بآذربایجان آورد بنگاه
وز انجا سوی موقان کرد منزل / مغانه عشق آن بت‌روی در دل

گفتار اندر بهم رسیدن خسرو و شیرین

چنین گوید جهاندیده سخنگوی / که چون میشد دران صحرا جهانجوی
شکاری میزد و میتاخت هر سو / برآمد گرد شیرین از دگر سو
که با یاران تماشای آن دل افروز / بعزم صید بیرون آمد از روز
دران صحرای خرم اسب میراند / سرود عاشقان از یاد میخواند
که گوئی یار ما را حال چون بود / گران بازی ز ملک خود برون بود
چگونه رست ازان بازی بهرام / چه پیش آورد این بد عهد ایام
نشد بر من نهانش آشکارا / کجا بر وش سپهر بی مدارا
بدل غمگین که ملک از دست رفته / بترک هند و بی تختش گرفته
دل اندر بر طپان از بهر یارش / چو شب تاریک گشته روزگارش
دو صید افکن بیک جا باز خوردند / بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور مانده / به صید اندر ز یاران دور مانده
شکایت کرد از احداث زمانه / که صد پیش آورد چندین بهانه
فلک حیران شد از بی‌یاری بخت / فتان خیزان ز ناهمواری بخت
همی گفت این نمی بینم ز بهرام / عتابی اینکه با من کرد ایام
ز دوران این همه سختی کشیدم / بتلخی ماندم و شیرین ندیدم
بدل غرقه بتن رنجور مانده / ز تخت و پادشاهی دور مانده
بشوریده دل از غوغای شیرین / فتاده در سرش سودای شیرین
اگرچه تلخی ملکش فرو بست / پس از تلخی بشیرین باز پیوست
دو تیرانداز چون سرو روانه / بمهر یکدگر گشته نشانه
یکی از دست شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی بر مه ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند
بپرسید از بتان سرو بالا / که ای ماه بتان خورشید والا
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک
نه از شیرین جدا میگشت پرویز / نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
چه خوانند این بهار دلبری را / چه گویند این نگار مشتری را
نژادی کین بت چون ماه دارد / بگوئی کز کدامین شاه دارد
بشه گفتند آن خوبان عیار / که شیرین است آن خورشید رخسار
یکی گفتا که هست این شاه پرویز / که گفتش سال و مه باشد در آمیز
چو نام یکدگر هر دو شنیدند / یکی آه از دل و جان بر کشیدند
گذشت آن ساعتی سر بر گرفتند / زمین از اشک در گوهر گرفتند
بآئین هم بپرسیدند خود را / فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند / بحکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند / بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری / پریرویی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند تازان / قران کرده ببرج عشق یازان
فکنده عشقشان آتش بدل در / فرس در زیرشان چون خر بگل در
فکنده عشق را دعوی بر آذر / فرس در زیرشان چون بدر خاور
وز ایشان خیره شد هر کس که میتاخت / که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان / که این بلقیس باشد آن سلیمان

دو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یک زمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان و نشانش
خبر دادند کاکنون مه نی هست / که از قصر آن نگارین رخت بربست
ندانیم شاپورش کجا برد / چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شه از نیرنگ این گردنده پرگار / عجب در ماند و عاجز شد در این کار
بشیرین بر طریق یادگاری / ملک شد بر گروش غمگساری
بیاد ماه با شبرنگ میتاخت / بامید گهر در سنگ میساخت

فرود آوردن شاپور شیرین را از قصر بسوی ارمن

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعاد که دور
فرود آوردش از گلگون رهوار / بکار از مهین بانو دگر بار
چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و بر پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتشخانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود / که از شادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد / بمرده زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان از سر گرفته زندگانی
نه چندان لطف و نیکویی و مهر دادش / که در صد بیت بتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی / فدا کردش که مسکن آنچه خواهی
شکنج شرم در رویش نیاورد / حدیث رفته با رویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنگ سازی / دلیلی روشن است از عشقبازی
دگر گر شه تماشا بود دیده / وزان سیمین بر و لختی شنیده
سر خم را چو پوشیده میداشت / بگل خورشید را پوشیده میداشت
ولش میداد تا فرمان پذیرد / قوی دل گردد و فرمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد / که تا با لعبتان بازی کند شاد
دگر ره چرخ لعبت بازوسیتی / ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختران را / ز نه پیرایه میداد اختران را

گفتار اندر داستان بهرام چوبین بجانب روس

همان لهو و طرب اندیشه کردند / همان بازار پیشین پیشه کردند
کلید فتح را راهی پدید است / که قفل آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیرزن رای قوی به / ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکر از لشکری بشکست / بشمشیری یکی تا ده توانست
چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهان را کار فرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کین همتی بر طبع ره کرد / که خسرو چشم هر مرزانه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت / پریشان کرد و نقش حرف در نوشت
گزین کودک جهانداری نیاید / بدر کش تاج شاهی را نشاید
بر و بحرعه می همرنگ آذر / گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی / ز ملکی دوستر دارد سرودی
هنوز از عشق بازی گرم داغست / هنوزش عشق شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید / که چون سر شد سر دیگر بیابید
همان بهتر که او را بند سازیم / چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر از بند ما بندی بگیرد / وگرنه چون بدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر / که اینک من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین از جای برخاست / ز بهر جنگ لشکر را بیاراست
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه / رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه بخت را سر گشته میدید / رعیت را ز خود برگشته میدید
ز روز اقبال را بر زور میداشت / بکوری دشمنان را کور میداشت
چنین تا خصم لشکر بر در آورد / رعیت دست مستولی برآورد

ز هر سو لشکر نو میرسیدند
اگر د هر دو صف برکشیدند

بخسرو گفت شیرین کای خداوند
به از من صد هزارت بنده دربند

اگرچه در بسیط هفت کشور
جهان خاص جهان دار است یکسر

اگر تشریف شه ما را نوازد
کمربند رهی گردن فرازد

ملک گفتا که فرمان می پذیری
بجان آیم اگر جان می پذیری

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهین بانو چو از کار آگهی یافت
نشاط خدمت شاهنشهی یافت

برابر باز شد با برگ و اسباب
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

سرائی بر سپهرش سرفرازی
دو میدانش فراخی و درازی

نه چندانش خزینه پیشکش کرد
که بتوان در حسابش پیشکش کرد

چو لشکر جمع شد بر دامن کوه
زمین چون کان مینا شد ز انبوه

ز تاجت آسمان را بهره مندی
زمین را زیر تختت سربلندی

درین نزدیکی از بخشیدهٔ شاه
وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر بر فرش موئی بگذرد پیل
فتد افتاده را جامه در نیل

دگر ره گرد شیرین در سپاسش
ثناها گفت بیرون از قیاسش

بدان آورد شیرین داستانش
که پیش آورد خوانی میهمانش

برون آمد ز دروازه بتعجیل
باستقبال شاهنشاه تکمیل

فرود آورد خسرو را بکاخی
که طوبی بود از آن فردوس شاخی

فرستادش بدست عذرخواهان
چنان نزلی که باشد رسم شاهان

ملک را هر زمان در کار شیرین
چو جان شیرین شدی بازار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
ز گل گر خوشه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک
کی آلوده شود در دامن خاک

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو چو پاکی در گهر داشت
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند
نه برتن بر همه خوبان خداوند

سعادت خواجه تاش سایهٔ تو
صلاح از جملهٔ پیرایهٔ تو

جهان نیرنگها داند نمودن
بدر دزدیدن و یاقوت سودن

گر این صاحب جهان دلداده است
شکاری پس بزرگ افتاده است

که مردان حیلها بسیار دانند
همه وقتی فسون در کار رانند

فرو ماند ترا آلودهٔ خویش
هوای دیگری آرد فرا پیش

نعتی از طریق پارسائی
زبان دارد بکار پادشائی

چو تو در گوهر خود پاک باشی
بجای زهر او تریاک باشی

چو ویس از نیکنامی دور گردی
برشتی در جهان مشهور گردی

چو ویسه سرکش در عشقبازی
چو لیلی پاک شو در چاره سازی

رخ نامت بسنگ ننگ مخراش
وگرچه عاشقی آهسته میباش

زنان گر خود بموئی شیر بندند
که مردان بر زنان بسیار خندند

دلش چون زانهمه گلها بجنبد
چه گوئی در تو ئی چون مهر بندد

چو بیند تنگ عهد و نیک نامت
ز من خواهد بناموس تمامت

در اندیشه از آن دو یار دلکش
که چون بازد بهم خاشاک و آتش

یکی ناز تو و صد ملک شاهی
یکی موی تو از مه تا بماهی

تو گنجی سر بمهر و ناگشوده
بد و نیک جهان ناآزموده

چنانم در دل آید کین جهانگیر
به پیوند تو دارد رای و تدبیر

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نباید گوش داری بر فریبش

نباید کز سر شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی

تو گرچه پارسا و نیکنامی
اگرچه با جمال و با نظامی

چنان سازی تو با خورشید نورش
که پیش از نان نیفتی در تنورش

وگر در عشق بر تو دست یابد
ترا هم غافل و هم مست یابد

وگر خود آب حیوان تو شیرین
ز مهرت سیر گردد همچو رامین

نباید در هوای دل فتادن
عنان دل بدست دیو دادن

به پیش هرکه باشی ناتوانی
بحرمت کرد باید زندگانی

شنیدم ده هزارش خوبرویند
همه شکرلب و زنجیر مویند

بلی گر دست بر گوهر نیابد
سر از گوهر خریدن بر نتابد

از او کمتر نه در پادشاهی
که دارم مملکت چندانکه خواهی

فلک در پارسائی بر تو گردد
جهانرا پادشاهی بر تو گردد

نباید گو ترا طفلی شمارد
بسان غافلان در دست آرد

اگرچه شاه خسرو بی نظیر است
رخش ماننده بدر منیر است

مشو دنبال مردان چون زلیخا
بعشق اندر صبوری کن چو عذرا

بسا گل را که نغز و تر گرفتند
بیفکندند چون بو برگرفتند

تو خود دانی که وقت سرفرازی
زناشوئی بهست از عشقبازی

ولیکن گفت من با این درازی
همه بازیست پیش عشقبازی

چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

بهفت اورنگ روشن خورد سوگند
بروشن نامهٔ گیتی خداوند

گر او ماه است تو نیز آفتابی
گر او کاوس تو افراسیابی

اگر در دست او فرسوده گردی
بدین پاکیزگی آلوده گردی

ترا باید که عقل و هوش باشد
بخوبیت نیک چشم و گوش باشد

پس مردان شدن مردی نباشد
زن آن به کش جوانمردی نباشد

بسا باده که در ساغر کشیدند
بجرعه ریختندش چون چشیدند

اگرچه تو بخسرو مهربانی
من اینک گفتنی گفتم تو دانی

گر این پند مرا باشی خریدار
نباشی در بلا و غم گرفتار

دلش با آن سخن همداستان بود
که او را نیز در خاطر همان بود

که گر خون گریم از عشق جمالش
نخواهم شد مگر جفت حلالش

چو بانو دید آن سوگند خواری
پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در میدان و در کاخ
نشیند با ملک گستاخ گستاخ

بشرط آنکه تنهائی نجوید
میان جمع گوید آنچه گوید

رسیدن هفتاد دختر بر شیرین و از انجا رفتن با شیرین بر خسرو و در میدان گوی باختن

وگر روزینه گر صبح جهانتاب
طلی شد لعل بر لؤلؤی خوشاب

برک داری ز لشکرگاه خورشید
عنان افکند بر برجیس و ناهید

چو شیرزاده آن هفتاد دختر
سوی شیرین شدند آشوب در بر

بکار تیربازی در سیاوش
سمن در نزدیک اسبان غاشیه پوش

خدنگ ترکش اندر سر و بستند
چو سرو اندر خدنگ زین نشستند

برون شد حاجب شه بارشان داد
شهنشه دل بجان در کارشان داد

چو دید الحق بتانی شوخ و دلبند
سرائی پر شکر شهری پر از قند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان
بنزهت شد سوی میدان شتابان

روان شد هر مهی چون آفتابی
پدید آمد ز هر کبکی عقابی

بشیرین گفت هان تا رخش تازیم
درین میدان زمانی گوی بازیم

ز چوگان گشته پیدستان همه راه
زمین را عود و صندل سوده بر ماه

ز یکسو ماه بود و اخترانش
ز دیگر سو شه و فرمانبرانش

گهی خورشید گو بردی و گه ماه
گهی شیرین گرو بردی و گه شاه

بشد تیره نیلگون گرد میدان
چو روز و شب همی گردند جولان

نه چندان صید گوناگون فکندند
که در حد و حساب آید که چندند

نشسته شاد شیرین با سمیرا
شده حمرا دو دست آن حمیرا

همان اسباب دینه ساز کردند
همان جلوه گری آغاز کردند

بمردی هر یکی اسفندیاری
به تیر انداختن رستم سواری

بچوگان خود چنان چالاک بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند

همه برقع فرو هشتند چون ماه
روان گشتند سوی خدمت شاه

نوازش کرد شیرین را و برخاست
نشاندش پیش خود بر جانب راست

وز آن غافل که زور زهره دارند
بمیدان در سواری بهره دارند

چو در بازیگه میدان رسیدند
پریرویان ز شادی بر پریدند

چو خسرو دید کان مرغان دمساز
چمن را فاختند و صید را باز

ملک را گوی در چوگان فکندند
شکرخا شور در میدان فکندند

بهر گوئی که بردی باد از ان بید
شکستی در گریبان گوی خورشید

گوزن و شیر بازی مینمودند
تذروان باز غارت میربودند

چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند
طوافی گرد میدان در گرفتند

وز انجا سوی صحرا رخ نهادند
بصید انداختن بازو گشادند

ز خم نیزه ها هر نازنینی
نیستان کرده بر گوران زمینی

هنوز سبزه هر خاتون سواری
تهی کرده ز آهو مرغزاری

ملک زان ماده شیران شکاری
شگفتی مانده در چابک سواری

که هر یک بود در خلوت همائی
بدعوی گاه نخچیر اژدهائی

ملک میدید در شیرین نهانی
کزان صیدش چه آزاد از معانی

بشیرین چشم آهو دید ناگاه
چو پیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی هست شمشیری گرفته
بجای آهوی شیری گرفته

ازان نخچیر که برد آن جهانگیر
جهانگیری چو خسرو کرد نخچیر

چو طاوس فلک بگریخت از باغ
بگل چیدن بباغ آراسته زاغ

شدند از جلوه طاوسان گسسته
پر زاغ سیه زنگار بسته

همه در آشیانها رخ نهفتند
ز رنج ماندگی تا روز خفتند

دگر روز آستان بوسان دویدند
بدرگاه ملک صف برکشیدند

همان چوگان و گوی آغاز کردند
همان نخچیر کردن ساز کردند

درین گردند ماهی عمر خود صرف
وزین حرفت نیفکندند یک حرف

ملک فرصت طلب میکرد بسیار
که با شیرین کند یک نکته برکار

نیابد فرصتی بر روی بدیدش
مگر بند توقف بر کلیدش

شبانگه کان شکرلب بار بشکست
همای عشق بی پروا برنشست

شهنشه گفت کای برنکوان شاه
جمالت چشم دولت را نظرگاه

بیا تا بامدادان اول روز
شویم از گنبد فیروزه فیروز

می آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

اگر شادیم و گر غمگین درین دیر
که هیچم ایمنی زین دیر کهن سیر

چو میباید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار

جوانی هست و دولت نیز داریم
جوانی را بتلخی چون گذاریم

نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
زمین را بوسه داد و کرد شب خوش

ملک بر وعده ماه شب افروز
درین فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پری روی سمن بر
روان شد با پریرویان دیگر

بساط خسرو را بوسه دادند
کمر بستند و ابرو برگشادند

بیاد شاه میکردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

جهان خوردند از ایشان یاد باقی
فرو خواندند آیات فراقی

نشستن خسرو و شیرین در فصل بهاران

چو پیر سبزپوش آسمانی
ز سبزه برکشد صبح جوانی

جوانان را و پیران را دگر بار
بسرسبزی درآرد صبح گلزار

چو از گل تخت کاوسی برآرد
بنفشه پر طاوسی برآرد

بسا مرغا که عشق آوازه گردد
بسا عشق کهن کان تازه گردد

چو خرم شد بشیرین جان خسرو
جهانی کرد عهد خرمی نو

خوش و خرم نهاده خرمی دوست
ز گلها بردرید از خرمی پوست

گل از شادی علم در باغ میبرد
سپاه فاخته بر زاغ میبرد

سمن ساقی و نرگس باده در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده ساده کارا
صلا درداد کار افتاده کارا

زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهر مرزنگوش گشته

شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر گاو چشم پیل گوشی

سهی سرو از چمنها سرکشیده
ز عشق لاله پیراهن دریده

هوا بر سبزه گوهرها گسسته
زمرد را بمروارید بسته

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش

نموده ناف خاک آبستنیها
ز ناف آورده بیرون رستنیها

عروسان ریاحین دست بر روی
شگرفانه شکوفه شانه در موی

تذروان بر ریاحین پر فشانده
ریاحین بر تذروان سر فشانده

غزال شیرمست از دلنوازی
بگرد سبزه با مادر ببازی

ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری

سپاه سبزه اندر باغ و راغی
ز جان افروخته هر یک چراغی

بطرف هر چمن سرو روانه
بهر جوئی شده آبی روانه

گل از هر منظری نظاره کرده
قبای خویش را صدپاره کرده

نوای بلبل و آواز دراج
شکیب عاشقان را داده تاراج

چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطای عشقبازی

خرامان خسرو و شیرین شب و روز
بهر سبزی همیشه شاد و دل افروز

گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل در کوهساری

جنیبت بر لب شهرود بستند
ببانگ رود و رامشگر نشستند

حلاوتهای شیرین شکرخند
شکسته قدر شهد و قیمت قند

همان رونق ز خوبیش لطف را
که از باران مینائی صدف را

عبیر ازان ز جعد مشک بیزش
شکر قربان ز لعل شهد ریزش

ز بس خنده که شهدش بر شکر زد
بخوزستان شد افغان بر طبرزد

مفرح با نسیمش گشته وسنان
دواء المسک با بویش هردان

قدش چون سرو در بستان شاهی
بطوبی داده تشریف گیاهی

چو گل در نرگسش کردی نظاره
بدندان کرده خود را پاره پاره

سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش
غلام آن بناگوش از بن گوش

ملک عزم تماشا کرد روزی
نظرگاهش چو شیرین دلفروزی

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

کسی را کانچنان دلخواه باشد
همه جائش تماشاگاه باشد

ز سبزه یافتند آرامگاهی
که جز سوسن نرست آنجا گیاهی

دران صحرای دلکش جای کردند
ملک را بارگه برپای کردند

دو شاهد هر دو چون ماه مهیا
زده خرگاه زرین بر ثریا

کنیزان و غلامان گرد خرگاه
ثریا وار گرد خرمن ماه

نشسته خسرو و شیرین بیک جا
ز دور انگیخته دوری بیک پا

مغنی ساز در ایوان کشیده
خروش چنگ در کیوان رسیده

بصنعت ساقی موزون و دلکش
بیک جا جمع کرده آب و آتش

صراحیهای لعل از دست ساقی
بخنده گفت باد این عیش باقی

شراب و عاشقی همدست گشته
شهنشه زین دو می سرمست گشته

برآمد تند شیری بیشه پرورد
که از دنبال میزد بر هوا گرد

چو بدمستان پلنگی که درافتاد
وزو لشکر بیکدیگر برافتاد

فراز آمد بنزد بارگه تنگ
بتندی کرد سوی خسرو آهنگ

غلامان هر یک از سوئی گریزان
وزان هیبت سلاح از دست ریزان

همه بگریختند از بیم آن شیر
که شیری بس خروشان بود و دلیر

چو خالی گشت ازان انبوه درگاه
ملک خالی برون آمد ز خرگاه

همی شد سوی خسرو شیر غران
همی زد نعرها چون شیر غران

شه از مستی شتاب آورد بر شیر
بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر

کمانکش کرد مستی تا بناگوش
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

بقهر مشتش همانگه سر بریدن
ز گردن پوستش بیرون کشیدن

ازان پس رسم شاهان شد که پیوست
بود در بزمگه شان تیغ در دست

اگرچه شیر پیکر بود پرویز
ملک بود و ملک باشد گران خیز

ز مستی کرد با شیران دلیری
که نام مستی آمد شیرگیری

بدست آورد شیر افکندن شاه
مقام دست بوسی یافت از ماه

دهان از بوسه چون جلاب تر کرد
ز بوسه دست شه را پر شکر کرد

ملک بر تنگ شکر مهر بشکست
که شکر در دهن باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین ست
نشان دادش که جای بوسه اینست

نخستین تنگ بود آن شکر خام
که از شیرین بخسرو داد پیغام

اگرچه کرد صد جام دگر نوش
نشد جام نخستینش فراموش

می اول جام صافی خیز باشد
بآخر جام درد آمیز باشد

میی کاول قدح آرد بر آبش
ز صد جام دگر دارد بهابش

گلی کاول برآرد طرف جویش
فزون باشد ز صد گلزار بویش

دری کاول شکم باشد صدف را
ز لؤلؤ افکند بسیار صف را

ز هر خوردی که طعم نوش دارد
حلاوت بیشتر سرجوش دارد

دو عاشق چون چنان شربت چشیدند
عنان پیوسته از رحمت کشیدند

چو یکدم جای خالی یافتندی
چو شیر و می بهم بشتافتندی

چو دزدی کو بجوهر دست یابد
پس آنگه پاسبان را مست یابد

بچشمی پاس دشمن داشتندی
بدیگر چشم ریحان کاشتندی

چو فرصت درکشیدی چشم را میل
ربودندی یکی بوسه بتعجیل

صنم تا شرمگین بودی و هشیار
نبودی بر لبش سیمرغ را بار

دران ساعت که رامی لیست گشتی
زبس کز کار مهش درکشیدی
اگر هشیار وگر سرمست بودی
فروزنده شبی روشن‌تر از روز
شبی باد مسیحا در دماغش
سوادی بی برون شب که عماری
شبی بود از در مقصود حولی
زمین را مشک پیمودن بخروار
دماغ عالم از باد بهاری
ثریا بر ندیمی خاص گشته
دد و دام از نشاط و دانه خویش
ملک بر تخت افریدون نشسته
نسیم سبزه و بوی ریاحین
چرا چندین وصال از دور بینم
هوای معتدل خوش چون بخندم
بعقل آنه که روزی خورده باشم
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود
وگر ره دیو را در بند میداشت
بخدمت پیش تخت شاه شاپور
فرنگیس و سهیل و سرو بالا
کلاه لعل ابر کار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز
ز شکر هر یکی تنگی گشادند
ازان دولت فزودی خبر داشت
سهیل سیم تن گفتا ندرودی
فرود آمد یکی شاهین بشبگیر

همه سه با ملک همدست گشتی
زبرگ گل بنفشه بر دمیدی

چنان تنگش گرفتی شه در آغوش
ز شرم آن کبود و بهای چون ماه

نشستن خسرو و شیرین بباده خوردن با دختران

نه آن بادی که بنشاند چراغی
جز آن عصمت که باشد پرده داری
مراد از ماه و آن شب زادگونی
هوا را غالیه سودن صدف وار
هوا را سوخته عود قماری
عطارد بر افق رقاص گشته
همه مطرب شده در خانه خویش
دل اندر قبله جمشید بسته
پیام از خسرو آورده بشیرین
مه رخسار خود بی نور بینم
تنوری گرم چون نان در ببندم
که پیشک کارگر کرده باشم
طلب من کردم و روزی ترا بود
فرشتش بر سر سوگند میداشت
چو پیش گنج باد آورد گنجور
عجب نوش و ملک ناز و همیلا
ز لعلی روی چون گلنار کرده
خرد راه وثاق خویش برداشت
همه باریک بین و راست انداز
ز شیرین بر شکر تنگی نهادند

ز تاریکی درانشب یک نشان بود
صبا گلزار را چادر ربوده
ازینسو زهره در گوهر گسستن
ز مشک افشانی باد طربناک
سماع زهره شب را در گرفته
جرس جنبان همه مستان شبخیز
اگرچه مختلف آواز بودند
فروغ روی شیرین در دماغش
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن
وگر خواهم خوشت چون بجوشد
نه هر روزی ز نو روید بهاری
پس آنان کزپی صیاد کردند
درین حکمت که با آن ماه میرفت
ازینسو تخت شاهنشه نهاده
وزانسو آفتاب بت پرستان
همایون و سمن ترک و پریزاد
ملک فرمود تا هر دلستانی
نشسته لعل داران قصب پوش
چو آن سیمین بران در عیش رفتند
فرنگیس اولین مرکب روان کرد

صفت دختران و افسانه گفتن ایشان

تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت

که کردی تا همش را پرنیان پوش
که مه را خود کبود آمد گذرگاه
سپند آتش چو گل بر دست بودی
نشسته پیش مهتاب شب افروز
که آب زندگی در وی روان بود
ستاره صبح را دندان نموده
وزانسو مه مروارید بستن
عبیر آمیز گشته توده خاک
مه یک هفته نصفی بر گرفته
جرس‌ها بسته بر مرغان شبخیز
همه با ساز خود دمساز بودند
فراغت داده از شمع و چراغش
وزین شاداب تر بوئی دمیدن
وگر جو شد بمن هر چند نوشد
نه هر ساعت بدام آید شکاری
چو دیدی ماهی و مرغ آنچه خوردند
چو ماه آن شه آفتاب از راه میرفت
وشاقی چند بر پا ایستاده
نشسته گرد او ده نار پستان
ختن خاتون و گوهر ملک دلشاد
فرو گوید بنوبت داستانی
قصب بر ماه بسته لعل بر دوش
حجاب شرم جامی بر گرفتند
که دولت در زمین گنجی نهان کرد
زمین را باز کرد و گنج برداشت
ببازی بود در پایان بهروی
که عنبر بو گلی در باغ بشکفت

بهشتی مرغکی آمد بگلزار / ربود آن عنبرین گل را بمنقار
با چشمی دگر داد آشنایی / دو بهتر بیند از یک روشنایی
جوانمردی در آمد تشنه از راه / بدان چشمه دهن تر کرده ناگاه
درآمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
فلک در عقد شاهی بند گردش / بیاقوت دگر پیوند کردش
برآمد آفتابی زآسمان پیش / کشید آن ماه را در خیمه خویش
بدو پیوست تا که سرو آزاد / که خوش باشد یکی سرو و شمشاد
سعادت سر گشاد اقبال دادست / قران مشتری با زهره پیوست
که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغن او شد سرانجام
پس آنگه کرد شاپور این سخن یاد / که آهسته‌ای جهان پهلو دو همزاد
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
چو شاپور آمد اندر چاره کار / دلم را تازه کرد آن چاره کار
چو سر رشته سوی این نقش زیباست / ز شادی نقش رویم نقش دیباست
چو در آمد بخسرو گفت باری / سه شیری بد اندر مرغزاری
من آن شیرم که شیرنیم نخجیر / بگردن در نهاد از زلف زنجیر
وگر شیر سیه آمد بجرم / چو شیرین سوی من باشد بحرم
دل محرم بود چون تخته خاک / برو دستی زنی حالی شود چاک
چو با عشقش کند معشوق دل گرم / نه بینی در میان جز شرم و آزرم
ملک هر دم شدی چون گل شگفته / ازان لعل شگفته لعل سفته
گهی گفتای سحر منمای دندان / مخند آفاق را بر من مخندان
بدست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری میباخت تا روز
بتان چون یافتند از خرمی بهر / شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان پر خلق شد چون شیشه تنگ / چو آمد شیشه خورشید بر سنگ
بران شیشه دلان از تر گکاری / فلک را آینه گشته شیشه بازی
همان افسانه دوشینه گفتند / همان لعل و در دوشینه سفتند
می رنگین زهی طاوس بی بار / لب شیرین زهی خرمای بی خار
ازان بیخورد از گل بوی برداشت / پی دل جستن دلجوی برداشت

ازان به داستانی زد ملک ساز / که ما را بود یک چشم از جهان باز
همیلا گفت کابی بود در روشن / روان گشته میان سبزه گلشن
همایون گفت لعلی بود کانی / ز غارت گاه شاهان در نهانی
سمن ترک سمنبر گفت یکروز / جدا گشت از صدف در شب افروز
پریزادی پریرخ گفت ماهی / بنزهت بود در نخجیرگاهی
ختن خاتون چنین گفتا که سرخوش / که تنها بود دشمن قصب پوش
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند / که زهره نیز تنها بود یک چند
چو آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را تازه کرد از عشق منشور
برنگ آمیزی صنعت چنانم / که در حلوای ایشان زعفرانم
جهانرا هر دو چون روشن دریدند / ز یکدیگر ببرید و بخشید
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت / که دل هیچ بود و یار بنهفت
قضای عشق اگرچه سرنوشت است / مرا این سر نوشت او در نوشت است
مرا گر دست خسرو نقل و جام است / نه خسرو بلکه گنج خسرو غلام است
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد
اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از تابش بادی بمیرم
حریفان جشن و یاران اهل بودند / بجز خیر اگه گفتم دست سودند
دگر ره طبع شیرین گرم بر گشت / دلش در کار خسرو نرم تر گشت
قدح بر باده کرد و طبع بر جوش / بخسرو داد کین را نوش کن نوش
گهی گفت ای قدح شب رخت بندد / تو مگری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفتی که دل در مهر بستم / اگرچه در غم دلبر شکستم
ببر و انگشتری چون صبح بر خواست / که بر بانگ خروس انگشتری خواست
جهان خوردند و یک جو غم نخوردند / ز شادی برگ کاهی کم نکردند
دگر ره شیشه می بر گرفتند / چو شیشه بادها در سر گرفتند
بمی خوردن طرب را تازه کردند / بعشرت جان شب را تازه کردند
دل خسرو ز عشق یار پرجوش / بیاد نوش او میکرد می نوش
نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دسته گل
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بغمزه گفت با او نکته چند
سخنها در کرشمه می‌نهفتند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
نیفتاد فرصت در میانه
چو بر شد بر شبا کلگون خورشید
گهی بر گرد شط بستند نخجیر
گهی راندند سوی دشت مندور
عروس شب چو نقش افکند بر دست
عروسان دگر با او شده یار
همه بر یاد خسرو می گرفتند
می و معشوق و گلزار و جوانی
حمایل دستها در گردن یار
گهی در گوش دلبر راز گفتن
که آوردن بهار تر و اعوش
جهان ایمنست و این خود در جهان نیست
شبی از جمله شبهای بهاری
دران مهتاب روشن تر ز خورشید
سهی سروان روان از هر کناری
یکی بر جای ساغر دف گرفته
چو دوری چند گشت از جام نوشین
خمار ساقیان افتاده در تاب
شه از راه شکیبائی بدر کرد
لبش بوسید و گفت ای من غلامت
گیاه نو چو برگرد از زمین سر
یکی ساعت من دلسوز را باش
بسان میوه دار نار بر و مند
سگ قصاب را بر پهلوی میش

که بود از بوسه لبها را زبان بند
بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
صبوح خرمی را پی گرفته
که تیر خسرو آمد بر نشانه
سنام افکند چون گل برگ بر بید
ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
تهی کردند دشت از آهو و گور
بشهر آرای انجم کله بربست
همه مجلس عروس و شاه بیکار
بپای خوشدلی راهی گرفتند
ازین خوشتر چه باشد زندگانی
درخت نار و نرسیده بر نار
گهی غمهای دل پرداز گفتن

هم از راه اشارتهای فرخ
همه شب پاسبانی پیشه کردند
که شیرین را چگونه مست یابد
دل شادش ز دیدار دل فروز
مه و خورشید دل در صید بستند
گهی بر قرصهٔ نوشابه شه رود
بدینسان روزها تدبیر کردند
عروس شاه نیز از حجله برخاست
شکر بسیار و بادام اندکی بود
دمی بی رود و رامشگر نبودند
تماشای گل و گلزار کردند
بدستی دامن جانان گرفته
گهی جستن بغمزه چاره سازی

عتاب کردن خسرو بر شیرین و بخشم رفتن خسرو بجانب روم

سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده باد روان در سایهٔ بید
ز هر سروی شکفته نوبهاری
یکی جلاب دان بر کف گرفته
گران شد هر سری از خواب نوشین
دماغ مطربان پیچیده از خواب
شکار آرزو را تنگ تر کرد
بده دانه که مرغ آمد بدامت
بدشواری خورد کاه کهن خر
اگر روزی بدی امروز را باش
امید ما و تقصیر تو تا چند
جگر باشد ولی از پهلوی خویش

شده روشن شب از مهتاب چون روز
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
شمایل با شمامه راز میگفت
وشاقان کرده جوش خوش رسیدن
حریفان از نشستن مست گشتند
مهیا مجلسی بی گرد اغیار
بهر زلف گره گیر دلارام
هر آنچه از عمر بنشین قفل رو
من و تو خرمن و تو کشت اینجا
نه هر ساعت بنوروز بهاری
اگر خود جوی از سنگ کبود است
بسا شوره زمین کز تابناکی

حدیث خویشتن را یافت پاسخ
بسی شب را درین اندیشه کردند
بران تنگ شکر چون دست یابد
طرب میکرد خوش میبود تا روز
بشبدیز و بگلگون بر نشستند
جهان بر نوش کردند از می و رود
گهی عشرت گهی نخجیر کردند
بروی خویش مجلس را بیاراست
کبوتر چید و شاهین یکی بود
زمانی بی می و ساغر نبودند
می لعل از کف دلدار خوردند
بدیگر دست نبض جان گرفته
گهی کردن بهوس دلنوازی
گهی بستن بنفشه بر بناگوش
دگر هست این عجب در مکر آن نیست
قدح برداشته ماه شب افروز
ز دلها برده انده فراقی
صبا تفسیر آیت باز میگفت
بیا ای ساغر چون آبگونان
بر فتن با ملک همدست گشتند
بنامیزد گلی بی زحمت خار
بدست آورد و رست از دست ایام
کنون روز نو است و روزی نو
حذر کردن ز بهر چیست اینجا
نه هر روزی بدام آید شکاری
چه بی آبست چه زاب بیخ در دست
دران تشنگی را گرد خاکی

چه باید

چه باید زهر در جامی نهادن
بره در شیر مستی خورد باید
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
گر آهوی بیابان گرم خیز است
چو تنگ خویش را گردی خریدار
که فرخ ناید از من چون عیاری
خر خود را چنان چابک نیندم
نیم چندان شگرف اندر سواری
چو زین گرمی برآسودیم یکچند
سرش گر سرکشی را رهنمون بود
بهر موئی که تندی کرد چون تیر
سنان در غمزه آمد نوک چنگش
ز یک سو حلقهٔ لب کرده خاموش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت
بدان آهستگی کش نیش ماند وایش
حساب دیگرش بود اندران کوی
چو خوش بازیست ناز خوبرویان
بصد جان ارزد آنساعت که جانان
چو خسرو دید کان ماه نیازی
بگستاخی برآمد کای دلارام
بهشیاری مرو با من که مستم
دگر خواهی که در دل راز پوشی
درین سودا که با شمشیر تیز است
دلت گر چه بدلداری نکوشد
بسا فالی که از بازیچه برخاست
برآید فال چون باشی بدانسان

ز شیرینی بره نامی نهادن
که چون بچه شود گرگش رباید
که ما را بچه شیر افکنی هست
سگان شاه را تک تیز تیز است
اگر در تنگ باشی بار کن بار

تبرک لؤلؤی تر چون تو نگفت
کبوتر بچه چون آید به پرواز
گوزن کوه اگر گردن فرازست
مزن چندین گره بر زلف و خالت
شکر پاسخ بلطف آواز دادش

جواب دادن شیرین خسرو را

که آرم پای در شیر شکاری
مرا شکر مبارک شاه را قند
تقاضای دلش باریک چون بود
هزاران موی قاقم داشت در زیر
بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بدیگر چشم عذری تازه میکرد
مروت را دران خار و خجل یافت
که روی شاه پشتی بان من بس
که پشتم نیز محرابست چون وی
ز دیده رانده را در دیده جویان

اگر نازی کنم مقصودم اینست
وزان پس بر عقیق الماس میبست
شده از سرخ روئی تیز چون خار
کمان ابرویش کرشد گره گیر
تنک در خنده کین لب را مکن ریش
قصب بر رخ اگر پوشم نهانست
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
نمود اندر هزیمت شاه را پشت
غلط گفتم نمودی تختهٔ عاج
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست
بچشمی تیره گی کردن که برخیز

جواب دادن خسرو شیرین را

گرفته چند خواهی زد بیارام
چو من بیدل نه حقا که هستم
شکیبت باد تا با دل بکوشی
صلاح گردن افرازان گریزانست
بگو تا عشوهٔ رنگین فروشد
در اختر میکند آن فال شد راست
چو گفتی نیک نیک آید فراپیش

چو می خوردی و می دادی مرا باک
ترا این کبک لشکستن چه سوداست
تو نیز اندر هزیمت بوق منزن
تو خود دانی که در شمشیر بازی
بگوید دوستم گر خود نباشد
چو نیکو فال زد صاحب معانی
مرا از لعل تو بوسی تمام است

که لؤلؤ را تری به تو نگفت
ز چنگ شه فتد در چنگل باز
کمند چاره را بازو دراز است
ز کافی ده قضا گردان حالت
جوابی چون طبرزد باز دادش
که هم تختی کنم با تاجداری
که با تازی سواران برنشینم
که در گرمی شکر خوردن زبانست
زمرد را بافعی پاس میداشت
خوشا خاری که آرد سرخ گل بار
کرشمه بر هدف میراند چون تیر
بهر لفظی مکن از صد یکی بیش
بناگوشم بخون زرده در میانست
چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست
بگو گرد سفید آتش همی گشت
که شه را نیز باید تخت با تاج
از آن روشن ترم وجهی دگر هست
بدیگر چشم دل دادن که مگریز
نخواهم گوید و خواهد بصد جان
نخواهد کردن او را چاره سازی
چرا باید که من مستم تو هشیار
که باز عشق کبک ار باز بوداست
ز خامی خیمه بر عیوق منزن
هلاک سر بود گردن فرازی
مرا تنگ افتد او را بد نباشد
که خود را فال نیکو زد چو دانی
حلالم کن که آن نیز هم حلالست

وگر خواهی که لب را نیز دوزم / درین گرمی بناکامی بسوزم
ازان ترسم که فردا رخ خراشی / که چون من عاشقی را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری / ببوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهرهٔ بوس دهانت / چو بوسم آستین با آستانت
بگویم بوسه را میری بمن ده / لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده دستانی / ازین چون به بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی / چرا بر من به قندی در ببندی
مرا اول فتنهٔ آن قند کردی / چو بنمودی چرا در بند کردی
چو بگشائی گشاید بند بر تو / چو بر بندی فرو بندند بر تو
چو سقا کاب چشمه پیش ریزد / ز چشمه کآب خیزد پیش خیزد
چو باید پیش ازین اندیشه کردن / نشاید سخت رویی پیشه کردن
نباید از زمین دامن کشیدن / بجا لم بهتر کزین باز دیدن
ترا رخ چون گل و لب چون نباتست / غلط گفتم لبت آب حیاتست
تو آب زندگی پیوسته داری / بجانا جان چرا در بسته داری
در آغوشت کشم چون آب در تیغ / مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ
سر زلف تو چون هندوی چالاک / برو زن پاک زلفم را ببر پاک
دلم بردی و زلفت دلبر است / که هندو راز دزدی ناگزیر است
بگیرم دزد را تا باشدم مزد / بگیرم دزد را گیرد مرا دزد
بدزدی هندویت را گر بگیرم / چو هندو دزد نافرمان پذیرم
اگرچه دزد با صد زهره باشد / چو با تیغش برزنی بی‌بهره باشد
کمند زلف خود بر گردنم بند / بصید لاغر امشب باش خرسند
تو دل خوش باش تا من جان فروشم / تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلست لب پرخنده داریم / چراغ عاشقی را زنده داریم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو می‌خر بنده تا من می فروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم / تو می‌ده بوسه تا من می‌شمارم
بیا تا از در دولت درآییم / چو دولت خوش برآید خوش برآییم
یک امشب تازه داریم این نفس را / که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب که با هم سازگاریم / نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر / بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین‌تری ای چشمهٔ نوش / بنه در گیرمت چون جان در آغوش
دهان تنگ تو هیچست گویی / شکنج زلف تو هیچست گویی
چو شکر گر لبت بوسم و گر پای / همه شیرین برآید جای از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند / بکم کار ترا شیرین بگفتند
درین شادی به از غمگین نباشی / نه شیرین باشی ار شیرین نباشی
شکرلب گفت ازین زنهار خواهی / پشیمان شو مکن زنهار کاری
که شه را بد بود زنهار خوردن / بد آید در جهان بدکار کردن

جواب دادن شیرین خسرو را

مجو آبی که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من برنخیزد
کزین مقصود بی‌مقصود گردم / تو آتش گشته من عود گردم
مرا عشق تو خود دل مهربان بود / چو عشق آمد فسرده کی توان بود
گر از بازار عشق اندازه گیرم / بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باختن نیز / همه دم با خوشی در ساختن نیز
جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیکنامیست
چو باید طبع را خودکام کردن / دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم / بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد نامی / خود افکن باش اگر مرد تمامی
کسی کافکند خود را بر سر آمد / خود افکن با همه عالم برآمد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش / که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در میانست / بخوزستان نباید در زدن دست
زلال آب چندانی بود خوش / گر او بتوان نشاند آشوب آتش

جواب

چو آب از سر گذشت آزادگانی / وگر خود باشد آب زندگانی
ولی تب کرده حلوا را چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن
گر این دل چون تو جانان را نخواهد / ولی باشد که او جان را نخواهد
ملک چون دید او در کار مستست / زبانش توسنست و طبع رامست
بلابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان نازست دریاب
صواب آید روا داری پسندی / که وقت دستگیری پای بندی
دو دیدم تا بتو دستی برآرم / بدست آوردنت دستی درآرم
چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست / تو در دست آمدی من رفتم از دست
اسیری را بوعده شاد میکن / مبارک بنده آزاد میکن
ز باغ وصل کن گل در کنارم / چه دانی در فراقت بر چه خارم
بگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی چند بشکن
همی گویم بزاری از سر سوز / که ای سرو روان ماه شب افروز
من دلخسته را دلداریی کن / چو دلداران مرا غمخواریی کن
چو آتش در دلم سرکش چه باشی / بوقت خوش دل ناخوش چه باشی
اگرچه نیستی غمخوار کارم / بدین سان بیدل و غمگین مدارم
که من در عشق جانی خسته دارم / دلی با درد و غم پیوسته دارم
چو چشم بد همیشه دورم از تو / چو بدخواه لبت رنجورم از تو
مگر زان گل گلاب آلوده گردم / ببوی گلستان خشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست / اگر بنجد نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم چون کس نباشم / ترا بینم چرا دلکش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندد / دهن شیرین شود چون با تو خندد
چو از من بر شدی چون مهره از مار / من از گل دور و میمانم تو از خار
جگرخور گر ترا یاری ندارم / ز تو خوشتر جگرخواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
اگر دیده شود از تو بدلگیر / برآرم دیده را بی هیچ تقصیر
وگر جان گرد از رویت عنان تاب / بود جان زاغ و سیمی لیک در خواب
عتابی گر بود ما را ازین پس / میانجی در میانه موی تو بس
چو لختی قصه‌های خود فرو گفت / گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتی روان کرد / بجرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شاه چرخ تیغ تیز برداشت / ولایت شاه شب بر روز بگذاشت
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز / شکر را از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نازنین را چون جهان سخت / چو دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور / قضای شهر گشت از پهلوی گور
بگفت ای شاه عالم بندهٔ تو / همه شاهان بصید افکندهٔ تو
ملک را گرم دید از بیقراری / مکن گفتا بدین سان گرم کاری
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد / گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چو باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی‌شرم کردن
چو باشد گفتگوی شرم بسیار / بگستاخی بد آید بر پرستار
بگفتن با پرستاران چه کوشی / سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی گر بود لنگ / بدشواری شکار آید فرا چنگ
چو دور پادشاهی در سر آید / مرادت خود بزور از در درآید
تو دولت جوی من خود هستم اینک / بدست آر آنکه من در دستم اینک
نباشد هیچ هشیاری در آن دست / که غل بر پای دارد جام در دست
نخواهم نقش بد دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دولتی جان بر تو ریزم / نه ام دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی
برون از پادشاهی دولتی هست / چنان جوید کسی کانجا زند دست
بتخت اقبال وانگه کام جستن / نشاید گنج بی آرام جستن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور / نخست انگور وانگه آب انگور
بصبری میتوان کامی خریدن / بآرامی دلارامی خریدن
بگرمی کار عاقل به نگردد / بتک دانی که بز فربه نگردد
درین آوارگی ناید برومند / که سازم با مراد شاه پیوند
اگر با تو بیاری سر درآرم / من آن یارم که از کارت برآرم

تو تا ملک پادشاهی را دست آید
جهان بر نسل تو ملک قدیمیست
همه چیزی ز روی کدخدائی
جوانی داری و شیری و شاهی
هران بهنه که رخت را گرفتست
که دست خسروان در جستن کام
کمر بندد فلک در جنگ با تو
فلک را گرم کرد آن آتش سینه
خدا داند که آتش بر نکردم
زمین را پیل بالا کند خواهم
مرا باید بخشم آتش بر افروخت
مرا عشق تو از افسر بر آورد
بنا دانی خری بر دوم بر بام
فکندی چون فلک بر سر کمندم
چو کشتم مست میکوئی که برخیز
بران عزمم که ره در پیش گیرم
من اول بس همایون بخت بودم
کنون گر مهر خود داریم وادی
من از کارت شدن غافل نبودم
دل از شیرین غبار انگیز کرده
ز بیم تیغ ره داران بهرام
فرس میراند تا رهبان ان دیر
در آتش روی دولت بر افروخت
از انجا نیز گران راند تکبیر
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم
چنان در کیش عیسی گشت و شاد
حدیث این عروس شاه فرخ

که من باشم اگر دولت بود یار
بدست دیگران عیسی عظیم است
سکون بر نابد آلا پادشاهی
طلب کن با سر صاحب کلاهی
تبرک تاج و تخت را گرفتست
گهی با تیغ باید گاه با جام
در اندازد بدشمن سنگ با تو
چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
ز دریا نیز سوئی تر نکردم
و به دریای پیل افکند خواهم
با آتش سوختن باید در آموخت
بسا تن را که عشق از سر در آورد
بدانائی فرود آرم سر انجام
رها کردی چو کردی شهر بندم
ببد خواهان هشیار اندر آویز
شوم دنبال کار خویش گیرم
که هم با تاج و هم با تخت بودم
بباید شد چه دستوریم وادی
که مهمانی چنین بد دل نبودم
بعزم روم رفتن تیز کرده
زره رفتن نبودش یکدم آرام
که راند از اختران با او بسی سیر
در و بسیار حکمتها بیاموخت
بقسطنطنیه شد نزدیک قیصر
عظیم الروم را الحال در روم
که دخت خویش مریم را بدو داد
که اهل روم را چون داد پاسخ

گرت با من خوش آید تنهائی
جهان انکس خورد کو بر نشابد
اگر در پادشاهی بنگری تیز
ولایت را ز فتنه پای بکشای
به تیغ آزرده کن ترکیب خشمین
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن
مرا نیز ار بود دوستی نمایم
به تندی گفت من رفتم بشست خویش
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس
شوم چون پیل و سر نارم بالین
گهی برنامداری هم کردن
مرا گر شور تو در سر نبودی
سبوئی را که دانم ساخت آخر
نخستم باده دادی مست کردی
بلی خیزم در آویزم ببد خواه
بگیرم بند تو بر باد ازین پس
بگرد عالم آواره ام تو کردی
بلی تا با منت خوش بود بکجند
نشستم تا همی خوانم نهادی
دران ره رفتن از تشویش تاراج
عقابی چار سر یعنی که در زیر
بران رهبان دیر افتاد در هش
وز انجا تا لب دریا بتعجیل
چو قیصر دید آمد بر درش تخت
حساب طالع از اقبال کردش
دو شه را در زبان خسرو
همه لشکر کشیده تا بناطوس

همی ترسم که از شاهی بر آئی
جهانگیری توقف بر نتابد
سبک بردی ز دوران سنگ خیزد
یکی ره دست بر دخوش نمای
اگر باطل کنی ساز طلسمش
ز نشش حد جهان لشکر گرفتن
وگرنی درد عادستی کشایم
گرم دریا به پیش آید گر آتش
ترک خواب خواهم گفت ازین پس
نه پیلی که بود پیل سفالین
گهی مردانگی تعلیم کردن
سر شوریده بی افسر نبودی
توانم بر زمین انداخت آخر
بمستی در مرا پابست کردی
ولی آنکه که بیرون آیم از چاه
بگویم هرچه باد باد ازین پس
چنین بیزور و بیچاره ام تو کردی
حدیثت بود با من خشتر از قند
شدم چون نان درانبانم نهادی
نه ترک تاج کرده ترک را تاج
نهنگی بر میان یعنی که شمشیر
که دانا خواند عیب آموز شاهش
دو اسبه کرد کوچی سیل در سیل
برو تسلیم کرد از تاج و از تخت
بعون طالع استقبال کردش
فراوان شرطها شد در میان
جناح آراسته چون پر طاوس

نگویم چون دگر گوینده گفت
چو روزی چند شاه انجا طرب کرد
ز بس لشکر که با خسرو شد انبوه
چو کوه آهنین از جای جنبید
چهل پنجه هزارش مرد کاری
شبیخون کرده آمد نزد بهرام
ولی چون بخت روباهی نمودش
سواران اسب در میدان فکندند
چو برق تیز هر یک تیغ در دست
خدنگ تیر وجا کاجاک شمشیر
صهیل تازیان آتشین جوش
سواران تیغ برق افشان کشیده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته
دران بیشه نه گور از شیر مسرت
ز موج خون که بیند و سر بعیوق
سنان نیزه را زهر آب داده
بسوک سروران سر بر بریده
فرو بسته در و غوغای ترکان
نه چندان تیغ شد در خون شتابان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی
نظر میکرد وان فرصت همی جست
بقطع کینه پی چون بر فشردی
ولش از کینه بهرام خوشید
شکست افتاد بر خصم جهانسوز
کمند رومیان بر شکل زنجیر
دماغ آشفته شد بهرامیان را
معجب کردن بهرام و زورش

که من بیدارم از گوینده جفت
بیاری خواستن لشکر طلب کرد
چو من زنجی کسا زان شکلم ساز
سپاهی داد قیصر بیشمار زش

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبین و هزیمت یافتن بهرام از خورشید بیزه

زره را جامه کرد و تیغ را جام
ز شیری و جهانگیری چه سودش
دلیران رخش در جولان فکندند
کف آورده بلب چون اشتر مست
دریده مغز پیل و زهره شیر
زمین را ریخته سیماب در گوش
هژبران سر بسر دندان کشیده
هزیمت را ره اندیشه بسته
نه شیر از خوردن شمشیر مست
پر از خون کشته تا سکها منجوق
زره پوشان کین را خواب داده
زمین جیب آسمان دامن دریده
ز بانگ نای ترکی نای ترکان
که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
کشیده تیغ کسرا گر دمیلی
که با زار مخالف کی شود سست
در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
چو شیری گشت همچون پیل کوشید
بفرخ فال خسرو گشت فیروز
چو موی زنگیان گشته گره گیر
چنان کز روشنی سرسامیان را
جهان افکند چون بهرام گورش

چو آگه گشت بهرام جهانگیر
دو لشکر رو برو خنجر کشیدند
سپاه روم چون دریای جوشان
دو رویه آن سپه بر هم فتاده
جنیبتهای زرین لعل گشته
غریو کوس داده مرده را گوش
اجل بر جان کمین سازی نموده
سنان بر سینها سر تیز کرده
چنان میشد بزیر درعها تیر
عقابان خدنگ از خون سرشته
بهو ک نیزه ها سرها فتاده
حمایلها فکنده هر کسی زیر
حریر سرخ بیرقها کشاده
نه چندان تیر شد در فرق پیران
بزرگ امید پیش پیل سرمست
چو وقت آمد ملک را الغ شتابان
ملک در جنبش آمد از سر پیل
بروز دهیل پای خویشتن را
ز خون چندان روانشد جوی در جوی
بهندی تیغ هر کس را که دیدند
ز چندانی خلایق کس نرسته
ندیدم کس که خود را دید و شکست

کسی زنج مرا هم بشکند باز
بزو چون زر مهیا کرد کارش
روان شد سوی هامون کوه تا کوه
زمین گفتی ز سر تا پای جنبید
کزین گرد از یلان کارزاری
بجنگ او چو شیر آمد به نخجیر
جناح و قلب را صف بر کشیدند
جو ابر تند و چون رعد خروشان
در گنبه ببکد بحر گشاده
ز خون بر گستوانها لعل گشته
دماغ زنده کان را برده از هوش
قیامت در یکی بازی نموده
جهان را روز رستاخیز کرده
که زیر پره گل باد شبگیر
برات کرکسان بر پر نبشته
صبا گیسوی پرچمها گشاده
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
نیستانی بآتش در فتاده
که ریزد برگ وقت مهرگان
لباعث سنج و اصطرلاب در دست
مبارک طالعی وقتی درنگ
سوی بهرام راه شد چون سیل
ببای پیل برد آن پیل تن را
که خون میرفت و سر میرد چون گوی
سر شمعی از طره از گردن بریدند
مگر بهرام گوری چند خسته
در رست آن ماند کو از چشم خود رست

بران صورت که خود را چشم زد رفت
جهان خرسند بسی داند چنین رفت
کدامین سرخ گل کو را بپرورد
که چون شادی و غم را جای روبند
بجای بانگ مطرب برکشند ساز
جهان بر ابلق توسن سوار است
نشاید بر فلک کرد استواری
سوی چین شد در ابرو چین شکست
ستم پنهانه بر چون او کسی رفت
چو سر برکرد ماه از برج ماهی
ز بر کار زحل خورشید منظور
ز تیغ مریخ رامی کرده در کاس
برآورد از سپیدی و سیاهی
کشید از خاک تختی بر ثریا
بران تخت مبارک شد چو شیران
ز عکس الجنان روشن جهانی
چو فرخ شد بر و هم تخت هم تاج
به حکم آنکه مریم را نگه داشت
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
چو خوش گفتند شیران با پلنگان
شبی در باغ بودم خفته با یار
به بوستان شدم روزی سحرگاه
کجا رفت ای دریغا آن دل آرش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی
نشستن با پریرویان چو عیش
رخ خندان نازکان و نازنینان

بچشم نیک دیدن چشم بد یافت
شعید را نباید بازی آموخت
که در آخر نگردش چون گل زرد
بجائی سر بجائی پای گوبند
بجای مویه کر بر دار و آواز
لگد خوردن خرد را در شمار است
که نموده است با کس سازگاری

جواز خسرو عنان پیچید بهرام
کدامین سرو را داد او بلندی
همه لقمه شکر نتوان فرو برد
هر آوازی که هست از ساز و آهنگ
تنور سخت گرمست این علف خوار
فلک بر پشت خنگی تند و تیز است
چو بر بهرام چوبین شد سیه بخت

بر پادشاهی نشستن خسرو بجای پدر بار دوم

شه پرویز شد در برج شاهی
بدلو اندر فکنده پرتو نور
شده چشم زحل همخانه راس
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
زر و گوهر بکشتی و ز بدرها
مبارکباد گفتندش دلیران
خراسان را در افزود آفتابی
درآمد غمزهٔ شیرین بتاراج
گر او بر اوج عیسی پا نگه داشت
طرب میکرد لیک از دل نمیکرد
ز عالم عاشقی یا پادشاهی
که خر کره کند بازی پلنگان
ببالین بر نشسته بخت بیدار
سهی سروی دلم را برد ناگاه
که جان پرورد با جان درخورش
بشیرینی چو آب زندگانی
شهنشاه پریرویان درگوش
نمی‌بینم یکی زان همنشینان

ز شورش زهره و خرچنگ و برجیس
عطارد کرد از اول خط جوزا
بدین طالع گرد پیروز شد بخت
چو شد کار ممالک برقرارش
جهان گر بس کهن بای جهانتاب
جهان خرم شد از نقش نگینش
شد آواز نشاط و شادکامی
نه آنغم را ز دل شایسته راندن
اگرچه پادشاهی بود و گنجش
گهی قصد نبید خام کردی
که عشق و مملکت ناید بهم راست
مراد مملکت گر یار بودی
چو بختم خفت و من بیدار گشتم
کنون آن سرو را گر من چه بند
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
کجا آن تازه گل بر گل شکر بار
کراجویم کرا خوانم بفریاد
عروسی را بدان رویی چه یاری

بکام دشمنان شد کام و ناکام
که بارش خم نداد از دردمندی
گهی صافی توان خوردن گهی درد
درین گنبد که می بینی بگر وزن
تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار
ز راهش عقل را جای گریز است
بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
اذا جاء القضا بر سر نوشته
درین پرده چنین باری بسی رفت
سعادت داده از تثلیث و تسدیس
سوی مریخ شیرافکن تماشا
ملک بنشست بر پیروزه کاین تخت
قوی برگشت روز از روزگارش
نشست تابنده تر بودی زمهتاب
همیخواند آفرینش آفرینش
زمرو شاه جان تا بلخ نامی
نه غم پرواز را شایسته جاندن
ز بی یاری پیاپی بود در رنجش
گهی از گریه می در جام کردی
ازین هر دو یکی میبایدم خواست
دلم زین ملک بر خوردار بودی
بدین سان بیدل و بی یار گشتم
نمیدانم که چون گیرم در آغوش
همه شب تا بروز افسانه گفتن
شکر چیدن ز گل برگش بخروار
بهاری بود کز من بردش باد
ز باز و ساختن زرین عماری

گهی تکیه زدن بر مسند شاه
گهی مستی شکستن بر خمارش
ز بی خصمی گه افزون گشت رنجم
مرا گو بیند خندان تو چو خورشید
من آن مرغم که افتادم بناکام
نه بند از پای می شاید بریدن
مرا باید که صد غمخوار باشد
ز خر بردارم و برخود نهم بار
مه و خورشید را بر فرش خاکی
ستاره زان ندارد پرتو شمع
نی شد موش در سوراخ کژدم
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی
کس از بیدولتی کامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام
بهر کاری در از دولت بود نور
صبوری کرد با غمها زدوری
چنین در درد افتاد او در آن سنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند
هوا بر باد داده خرمنش را
نگردد دشت رود از آنسو که دارو
ز خواب ایمن هوسهای دماغش
گهی از پا همی افتاد چون مست
ز بادام تر آب گل در آمیخت
گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی با بخت گفتی ای ستمکار
گهی دیو هوس میبرد شان زار
درختی بر شده چون گنبد نور

گهی خوردن می چون چرخ با جام
گهی پنهان کشیدن در کنارش
ز بی یاری فزون تر گشت رنجم
که اندوه بر نتابد جان جمشید
ز شیهین جا نه در ابریشمین دام
نه با این بند می شاید بریدن
چو من صد غم خورم دشوار باشد
خران را خنده می آید از این کار
ز جمعیت رسید آن تابناکی
که این نور پراکنده است از جمع
بیاری جان بر و بی کسته بردم
که با دولت نشاید کرد کندی
نه از دولت ملک نامی نیابد
چو دانه هست مرغ آید فرا دام
که باد از کارها بیدولتی دور

گهی بر گل نهادن روی بر روی
سخنهایی که گفتم یا شنیدم
بخرم گر فرو شد بخت بیدار
دهن پر خنده خوش چون نو عروس
چو من سوی گلستان رای کردم
غم تکبین چنینم ناتوان کرد
دل تاریک روزم را شب آمد
پراکنده دل و پیوند ازانم
ستاره نیز هم ریحان باغند
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
سیاهک بود خود زنگی بدیدار
سر از دولت کشیدن سروری نیست
چو دولت هست بخت آرام گیرد
تو گندم کار تا هستی برآرد
بسی برخواند زین افسانه با دل

نالیدن شیرین در فراق خسرو و زاری کردن

دلش در بند و جانش در هوس ماند
گرفته خون دیده دامنش را
که افتد بر سر پوشیده ها بود
ز بیخوابی شده چشم و چراغش
که از بیداد میزد دست بر دست
گلابی بر گل و بادام میریخت
گهی خائید فندق را بعناب
نکردی تا توانی زین خوبتر کار
که میبایست رفتن از پی شاه
گدازان گشته چون در آب کافور

بسان گوسفندی کشته بر جای
دلش حراقه در آتش نی داشت
گشاده رشته گوهر ز دیده
سهی سروش چو برگ بید لرزان
ز پای بر زمین غلطید غمناک
چو نسرین برگشاده ناخنی چند
گهی چون گوی هر سو میدویدی
گهی فرخ سروش آسمانی
نمک در نرگس بیخواب میکرد
بهار تازه چون رخشنده مهتاب

گهی بستن چو سنبل موی بر موی
خیالی بود یا خوابی که دیدم
بصد ملک ختن موئی ز دلدار
درو با خنده گفتند با دم سرد
چرا در بند زرین پای کردم
غم چندین کس اکنون چون توان خورد
تن بیمار خیزم را تب آمد
نیم مجموع دل رنجور از آنم
پراگنده از آن ناقص چراغند
نمیخواهم که با دل سخت گیرم
بسبزی سر زند چون گشت بیمار
که با دولت کسی را داوری نیست
بخلوت با تو جانان جام گیرد
کیا خود در میان بستی در آرد
چو عشق آید کجا صبر و کجا دل
هم آخر شادمان شد زان صبوری
که بردار او ستادان در سخن رنج
فرو د افتاده میزد دست بر پای
بر آتش سرو و افکنده گل داشت
مژه چون رشته در گوهر کشیده
شده زو نافه کاسد عود ارزان
ز مشکین جعد مشک افشانده بر خاک
به نسرین برگ برگ لاله میکند
گهی بر جای چون چوگان خمیدی
دلش دادی که یابی کامرانی
ز نرگس لاله را سیراب میکرد
ز هم بگسسته چون بر آب سیماب

کمین یاران محنت برنشستند
زبنگاه جگر تا قلب سینه
گهی دل را به نفرین یاد کردی
فروشد ناگهان پایت بگنجی
به آب زندگانی دست کردی
چو بسیاری درین محنت بسر برد
بدرگاهی مهین بانو گذر کرد
که صابر شو درین غم روزکی چند
نباید تیز دولت بود چون گل
نروید هیچ تخمی تا نکندد
خری کو شصت من بردارد آسان
به از رنگ آنگهی آید پدیدت
بسا دُرجا که باشد گردفرسای
چو وقت آید که آب آید فرازیر
ازین در نیز شاید رخ خردمند
شکیبا شد درین غم روزگاری
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
کلید گنجها دادش که برگیر
درآمد کار اندامش بسستی
جهان از جان شیرینش جدا کرد
چنین است آفرینش را ولایت
فغان زین چرخ گز نیرنگ سازی
بدین قالب که بادش در کلاه است
بدینجا کو بنا برباد دارد
چو خرگوشان درو با مان نه گوشش
نظر کردم زروی تجربت هست
همیدون جام گیتی خشکوار است

بزرگ داران طاقت وا شکستند
بغارت شد خزینه در خزینه
ز دل چون بیدلان فریاد کردی
ز دست افشاندیش پی پایبرنجی
نشان شد لاجرم گزروی نخوردی
هم آخر زین میان کشتی بدر برد
ز کار شاه بانو را خبر کرد
نماند هیچکس جاوید در بند
که آب تیز زود افکند پل
نگاری بر گشاید تا نه بیند
ز شصت و پنجمین بود هراسان
که قفل کار بگشاید کلیدت
بود یاقوت یا فیروزه را جای
نماند دولتت در کارها دیر
بکار آورد با او نکته چند
نه در تن جان نه اندر دل قراری

شبیخون غم آمد بر ره دل
بصد جهد از میان سلطان جان جست
مرادی را که بر روی دل نهادی
چراغی کز جهانش برگزیدی
ازان آتش برآمد دودت اکنون
بصد زاری ز خاک راه برخاست
دل بانو موافق شد درین کار
نباید راه رو کو زود راند
چو گوی افتان و خیزان به بود کار
مراد آنجه که دیر آید فراوست
نباید ساختن با دوری اکنون
بسا دیبا که با پیچ و زردوش
کنون وقت شکیبائیست مشتاب
چو بانو زین سخن لختی فروگفت
دلش را در صبوری بند کردند
مهین بانو دلش را دادی شب و روز

شکست افتاد بر لشکرگه دل
ولیکن آنکه در خدمت میان بست
بدست آوردی و از دست دادی
بنادانی نهادش بر و نومیدی
پشیمانی ندارد سود اکنون
ز بس خواری شده با خاک ره راست
نصیحت کرد و پندش داد بسیار
کسی کو زود در اندر زود ماند
که هرکس کاوفتد خیزد دگربار
کسی کو زود خورد او زود بشکست
که داند کار فردا چون بود چون
کبود و ازرق آید در نوردش
که بر بالا بدشواری شود آب
بت بی صبر شد با صابری جفت
بیاد خسرووش خورسند کردند
بدان تا بشکند ماه شب افروز
که عمرش آستین بر دولت افشاند
که پشت مرد باید مادر پیر
تن از جان دور شد جان از جهان هم
بنه بر خاک بردار تخت شاهی
که بازان شیشه را هم سنگ بشکست
بآخر عهد هم آن انگبین خورد
گیاه آسوده باشد سرو رنجور
که چون بی پرده بینی در میان هیچ
که شد در زیر این ره به پلنگی
بآخر دست در دست آتش افتد
مکن شادی که شادی هم نیرزد

نالیدن شیرین در فراق مهین بانو وزاری کردن او

به بیماری کشید از تندرستی
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
که باشد هر بهاری را نهایت
گهی شیشه کند که شیشه بازی
مشو غره که مستی خاک راه است
مشو غره که بد بنیاد دارد
برو به بازی این خواجه گرکش
خورشهای جهان چون چاشنی خورد
باول مستی و آخر خمار است

چو روزی چند بر روی رنج بنشست
فرو شد آفتابش در سیاهی
نیامد شیشه از سنگ درست
باول عهد زنبور انگبین کرد
زبادی کو کلاه از سر کند دور
چو هیچی اندرین دام کلوخ
بسا شیر شکار و گرگ جنگی
باول دست چون خارش خوش افتد
رها کن غم که دنیا غم نیرزد

اگر خواهی

اگر خواهی جهان در پیش کردن
همی با پای دار و شد رستی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش
شو بر خار چون کرمان در بن گور
چو پر گردد مزاج از استقامت
چو باشد خوردن نان گل شکر وار
چو دنیا را نخواهی چند جویی
درین صحرا کسی کو جای گیر است
فلک با این همه ناموس و نیرنگ
کسی کو خون هندو را بریزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی
فلک را تا کمان بیزه بگردد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش
کدامین ربع را امنی است هیچی
کسی گر زنده کی با درد و داغ است
دگر زاهد بود صد ره بگو شد
جهان از نام آنکس ننگ دارد
چو ماند در جهان پاینده چیزی
چنین گفتند دانایان هشیار
خداوندا چو آید پای بر سنگ
چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
ز مظلومان عالم جور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را
رعیت هرچه بود از دور بنواخت
فراخی در جهان چندان اثر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را
فراخیها و تنگیهای اطراف

شکم داری نخواهی بیش خوردن
بسنجیها بگیرد طبع سستی
کند راه رهایی را فراموش
بکم خوردن کمر در بند چون مور
بدشواری بدست آید سلامت
نباشد طبع را با گلشکر کار
بدو گوئی بدو خود چند پویی
ز مستی آب و نانش تا گزیر است
شب و روز ابلقی دارد کهن رنگ
چو وارث ماند این چون سر بخیزد
که هندوی بد رکش را نوازی
شکار کس بد و فربه نگردد
که داری یاد در پس چاه در پیش
کزان بقعه برون نارد بقیعی
بوقت مرگ خندان چون چراغ است
که تا تو بر کنی دل او بهوش شد
که از بهر جهان دلتنگ دارد
همه ملک جهان نارزد بتیری
که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
فتد کشتی دران گرداب تنگ
فروغ ملک شد از مه بماهی
همه آئین جور از دور برداشت
که بهتر داشت از دنیا دعا را

گرت صد گنج در خود بگذرم هست
دهن چندان بماند توش خنده گهی
جهان زهر است و خوی تلخ ناکش
بکم خوردن کسی را تب نگیرد
حرام آمد علف را تاج کردن
چو گلبن هرچه بگذاری بخندد
غم دنیا کسی در دل ندارد
مکن دلتنگ ای شخصت گل تنگ
بدین ابلق که آمد شد گزینند
چو این سیلاب عمر از پا در برد
بزن تیری برین چرخ کمان پشت
گوزنی را که ره بر شیر باشد
مباش ایمن که این دریای خاموش
جهان آنجه که دانا تلخ گیرد
اگر واعظ بود گوید که چون گاه
سرائی کز چنین سر بر فسوسند
غم روزی مخور تا روز ماند
ره آورد عدم شد توشه خاک
بسا زن نام کانجا مرد یابی
نظامی را بآسایش رسانی
بانصافش ولایت شاد کردند
زهر دروازه برداشت باجی
ز عدلش باز با تیهو شده خویش

نصیحت زین جهان خرد یک شکم هست
که باشد در طبیعت هوشمندی
بکم خوردن توان رست از هلاکش
بپرخوردن بروزی صد بمیرد
بدار و طبع را محتاج کردن
چو خوردی گر شکر باشد بگندد
که در دنیا چو ما منزل ندارد
که بد باشد گل تنگ و دل تنگ
که این آید فرا زان بر نشیند
پسر خود زنده ماند گر پدر مرد
که چندین نسل بر نسل گذشت است
کیا در زیر او شمشیر باشد
نگر داست آدمی خوردن فراموش
که شیرین زنده کانی تلخ میرد
بیفکن تا منش بردارم از راه
چو گل کردن ز تار از دست بوسید
که خود روزی رسان روزی رساند
سرشت صافی آمد گوهر پاک
بسا مردا که رویش زرد یابی
بنجشتی و بخشایش رسانی
همه زندانیان آزاد کردند
بخشت از هیچ دهقانی خراجی
بیک جا آب خورد و گرگ با میش
بدین و داد او خوردند سوگند
که یکدانه غله صد بیشتر کرد
شه نیکو نیت را بر فراخست
که بد راهی کند با پادشاهی

بپادشاهی نشستن شیرین بجای عمه خویش

که هر خیزد بجای کل گیا را
زعدل پادشاه خود زند لاف

درخت بد نیت پوسیده شاخست
زچشم پادشه افتاده راهی

چو شیرین از شهنشه بیخبر بود / وزان شاهی دلش زیر و زبر بود
خبر پرسید از هر کاروانی / مگر آرند از خسرو نشانی
چو گنج افشانی و گوهرنثاری / بجای آورد شرط دوستداری
ز دل کوری بکار دل فرو ماند / وزان محنت چو خر در گل فرو ماند
چو شیرین زانچنان تلخی خبر یافت / نفس را زین حکایت تلختر یافت
درین یکسال کو فرماندهی کرد / نه مرغی بلکه موری را نیازرد
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک / گران دعوی کند دیوان خود پاک
نبود از تندرستی پای جایی / که بیدل بود بیدل هیچ رایی
بگلگون رونده رخت بربست / زده شاپور در فتراک او دست
بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل / پس او چارپایان سیل در سیل
بمرز هندوان آمد خزینه / بسنگستان غم رفت آبگینه
ز گرمی کان هوا در کار او بود / هوا گفتی که گرمی دار او بود
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
شنودی یکزمان بی یاد دلدار / وزان اندیشه می‌پیچید چون مار

اگرچه دولت کیخسروی داشت / چو مه پوشان ره صحرا روی داشت
چو آگه شد ز شاه مشتری تخت / رسانیدند از زمین بر آسمان تخت
ولی از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند / که با کس در نسازد مهر و پیوند
دلش چون چشم شوخش خفتگی یافت / همه کارش چو زلف آشفتگی یافت
همی ترسید کز شوریده رایی / بود ناموس عدلش بیوفایی
کند تنها روی در کار خسرو / به تنهایی خورد تیمار خسرو
بمولایی سپرد آن پادشاهی / سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
وزان خوبان چو زره پای پیش برد / کنیزی چند را با خویشتن برد
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وگر زه در صدف شد لولوی تر / بسنگ خویشتن در داده گوهر
ازان در خوشاب آن سنگ سیران / چو آتشگاه موبد شد فروزان
ملک دانست کامد یار نزدیک / بدید امید را در کار نزدیک
بمهد آور دلش فرصت نمی‌یافت / برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به جایی قناعت کرد از آن ماه / بیادی دل نهاد از خاک آن راه

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبین و تسلی دادن او

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی نارنج در دست / ترنج مه زلیخاوار بشکست

شد از چشم فلک نیرنگ‌سازی / گشاد ابرو جهان در دلنوازی
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از تشنیع و بیداد
سراپرده بسدره سر کشیده / ستونی سر بکیوان برکشیده
بهر گوشه مهیا کرده جایی / بروز انوز ده کشور خدایی
کسی کش در دل آمد سربریدن / نیارست از سیاست زو دمیدن
قبا بسته کمربندان چون پیل / کمربندی ز روی قد ارده میل
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
ز خاموشی وران زرینه پرکار / شده نقش غلامان نقش دیوار
بفتح الباب دولت بامدادان / ز دربیکی درآمد سخت شادان
ز دوران جام و ساقی یادگارت / همیشه باد باقی روزگارت

در پیروزه گون گنبد گشادند / به پیروزی جهان را مژده دادند
بفال فرخ و پیرایه نو / نهاده خسروانی تخت خسرو
ستاده قیصر و خاقان و فغفور / دو آماج از بساطش کرده دور
طرف داران که صف در صف کشیدند / بهیبت پشت پای خویش دیدند
ز بس گوهر کمرهای شب افروز / در گستاخ بینی بسته بر روز
وران صف کاتش از بیم آب گشتی / سخن گو زر بدی سیماب گشتی
ز دو رویه گرد تخت پادشاهیش / کشیده سر غلامان سپاهیش
زمین را زیر تخت آرام داده / برسم خاص بار عام داده
زمین بوسید و گفتا شادمان باش / همیشه در جهان شاه جهان باش
سر بدخواه تو در چنبرت باد / جهان دادار گیتی یاورت باد

تو درین

بزرین تخت باش و خود فروبین / که چوبین تخت شد بهرام چوبین
شهنشه از دل سنگین ایام / مثل زد برتن چوبین بهرام
چو چوب دولت ما شد برآور / سه چوبینه چو چوبین شد نگاور
جهان تا در جهان بازی بسی کرد / تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن شیر کز شمشیرگیری / چو مستی کرده با ما شیرگیری
بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام نخجیر
نشاسته کز فریب باده گویان / خصومتها شود بیوقت جویان
بقدر شغل خود باید زدن لاف / که زردوزی نداند بوریاباف
بقندیل قدیمان در زدن سنگ / بکالای یتیمان در زدن چنگ
بسر هنگی حمایل کردن تیغ / بسا مه را که باشد چهره در میغ
ستم در مذهب دولت روا نیست / که دولت با ستمکار آشنا نیست
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد / بسی باشد که از روغن بمیرد
مخور چندانکه خرما خار گردد / گوارش در دهن مردار گردد
مقیمی را که این دروازه دارد / غم و شادیش را اندازه دارد
مجو بالاتر از دوران خود جای / مکش بیش از گلیم خویشتن پای
بسیم دیگران زرین مکن کاخ / کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
مشو خامش چو کار افتد بخواری / که باشد خامشی نوعی زیاری
چو با او ساختی با بالغی جنگ / ببالغتر کسی برداشتی سنگ
بخنده گفت اگر پیران بخندند / کجا طفلان ستمکاری پسندند
بجباری مبین بر هیچ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
بعیب خویشتن یکدیده بنمای / بعیب دیگران صد دیده بگشای
حفاظ آینه را این یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس
نشاید دید خصم خویش را خرد / که نرد از خام دستان کم توان برد
که چون شیران بدان خنجر ستیزند / بدو خون بسی خرگوش ریزند
بر آتش دل منه کو رخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
هرآنکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر باید نام شیری

نشاط از خانه چوبین برون تاخت / که چوبین خانه را دشمن بپرداخت
که برما تازیانه چوبزن بود / فلک چو بک زن چوبینه تن بود
نه این بهرام اگر بهرام گورست / سرانجامش ز گیتی بهره گورست
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / طپانچه بر درفش کاویان زد
بسا مردا که آنرا شیرزاد است / فریب خاکشان بر باد داده است
ازان بر گرگ روبه راست شاهی / که روبه دام بیند گرگ ماهی
ز معروری کلاه از سر شود دور / مبادا کس بزور خویش مغرور
ز فرخ شد نهاد نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن
هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد / نه من گفتم که دانه زو خبر داد
تو خود ریزی مبین کو شیر گیرد / که خونش گیر دار چه دیر گیرد
خری در کاهدان افتاد ناگاه / بگویم وای بر خر وای بر کاه
خورشها را نمک رونق ازو دارد / نمک باید که نیز اندازه دارد
چنان خور کز ضرورتها حلالت / حرام دیگران باشد حلالت
مگس بر خوان حلوا کی کند پشت / بالخیری غرابی کی توان کشت
چو دریا در مزن موجی که داری / مپر بالاتر از اوجی که داری
نگهدار اندرین آشفته بازار / گزند کازری از رنج عطار
شنیدستم که در زنجیر عامان / یکی بود است ازین آشفته نامان
بپرسیدند کز طفلان خوری چار / ز پیران کین کشی چون باشد این کار
چو دست از پای ناخوشنود باشد / بجرم پای سر مانخود نباشد
ز عیب نیک مردم دیده بر دوز / هنر دیدن بچشم بد میاموز
ترا حرفی بصد تزویر درشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
نه آیینه کم کن عیب جویی / بآیینه رها کن سخت رویی
چو سایه رو سیاه آنکس نشیند / که واپس گوید آنچه از پیش بیند
مشو غره بدین خرگوش زرفام / که بر خنجر نگارد مرد رستام
در آب نرم رو منگر بخواری / که زود آید که زنهار خواری
بگستاخی مبین در خنده شیر / که نه دندان نماید بلکه شمشیر
چو کین خواهی ز خسرو یافت بهرام / ز کین خسروان خسرو شدش نام

به از کم بازخود و خور استحقی / گر افتادن ز ور افکندن ترکی
ستیزه با بزرگان به توان برد / که از همدستی خوردان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد / گر آب خورد و ماهی خورد و خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب / بزرگان ریختند از دیدها آب
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام / نه با تخت آشنا میشد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند / غناها را بلند آوازه کردند
به بخشیدن درآمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را / وزو درمان طلب شد کار خود را

گفتار اندر بازخوان خسرو باربد را

درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز دی لحنی بدین سان ساز چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو ساز از گنج بادآورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
ز گنج ساخته چون ساختی راه / ز گنج سوخته صد گنج از آه
چو گنج کامران کردی نواسنج / برافشاندی زمین هم گاو هم گنج
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو لحنی لحن قدسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی سر اورنگ آمدی باز / شدی اورنگ چون ناقوس آواز
چو قند از حقه کالوس دادی / شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن از ماه بر کوهان گشادی / زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو بر گفتی نوای مشک دانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو بر پرده کشیدی تار نوروز / بنوروزی نشستی دولت اندوز
چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مشکو بکردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک خالی
چو بر مروای نیک انداختی مال / همه نیکی بدی مروای آن فال
هر آن شب کو گرفتی راه شبدیز / شدندی در همه آفاق شبخیز
چو نوش باده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو در دستان شبفرخ کشیدی / ازان فرخنده‌تر شب کس ندیدی
چو بارش رای فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی پنجه کبک دری تیز / ببردی غنچه کبک دلاویز
چو بر نخجیرکان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو زخمه راندی از کین سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
نواهای مدینسان رامش انگیز / همی زد باربد در پرده تیز
چنان بد رسم آن بدر منور / که بر هر ره بدادی بدره زر
ز هر پرده که او بنواخت آن روز / ملک گنجی بدو انداخت آن روز
ز گفت باربد کز بار به گفت / زبان خسروش صد بار زه گفت
بهر پرده که او بر زد نوائی / ملک دادش پر از گوهر قبائی
ز عالی همتی گردن برافراز / طناب زهره را گردن ببرداز
بجور سندی طمع از دیده بردوز / ز چون من قطره دریا در آموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی / وزان دشمن بجستم برگ کاهی
به بی برگی سخن را راست کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین بسی هست / زه تو زر شو و مگذارش از دست
باین زه گر گریبان را طرازی / کنی بر گردنان گردن فرازی
چو مه را از جیب گردون سر برآورد / زمین عطف هلالی بر سر آورد

درخواست کردن خسرو بمریم برای طلب شیرین

ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی
دران مستی نشسته پیش مریم / دم عیسی برو میخواند هر دم
که شیرین گرچه از من دور باشد / ز ریش من نمک مهجور باشد

ولی

ولی دانم که دشمن کام گشتست / بگیتی در ز من بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش / صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین / نخواهد شد فرو از کام شیرین
ترا باید که حلوائی چنین نرم / برنج سر درآ تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود / که بس شیرین بود حلوای بی‌دود
مرا با جادوئی هم حلقه سازی / که بر سازد ببابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد / به طنازی یکی در پیش دارد
ترا بفریبد و مار افکند دور / تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من این افسانها را نیک دانم / چنین افسانها را نیک خوانم
ببازن کو صدا از پنجه نداند / عطارد را روان از زه براند
زنان مانند ریحان سفالند / درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست / چو زن گفتی بشو از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی / ندیدند از یکی زن راستبازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / نجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل دران دور از جدائی / کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی‌غیرتی نامرد باشی
برو شاها دم از شادی برآور / چو سوسن نام آزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن برنهم مشکین رسن را / بیاویزم ز جورت خویشتن را
وی آن بهتر که در وادی نشیند / که جغد آنبه که آبادی نه بیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از در دیگر بنا کرد / نوازش مینمود و صبرها کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور / بصد حیله پیام آوردی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی / ز غمخواری بغمخواری سپردی
ازان بازیچه حیران گشت شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین
ولش دانست کانهم بیوفائیست / شکیبش در صلاح پادشاهیست
شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یکشب درین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش / نیارم رغبتی کردن بدو بیش

شفاعت کردن شاه بشاپور و پیغام فرستادن خسرو بشیرین و عتاب کردن شیرین بشاپور

که ترسم مریم از بس ناشکیبی / چو عیسی بر کشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار / نهفته دوستی ورزم پریوار
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفت و بفرمان گشت نقاش / که بندم نقش چین اندر تو خوش باش
بقصر آمد چو دریائی پر از جوش / که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز / که وقت آمد که با دولت کنی ناز
ملک را در شکایت خشم تند است / ولی از مریمش شمشیر کند است
ازان او را چنین آزرم دارد / که از چشمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره برنشینیم / ره مشکوی خسرو پیش بینیم
طرب میساز با خسرو نهانی / سر آید خصم را دولت چه دانی
بت تنها نشین ماه تهی رو / تهی از خویشتن تنها ز خسرو
به تندی برزد آوازی بشاپور / که از خود شرم دار ای از خرد دور
مگو چندین که مغزم را برفتی / کفایت کن تمامست آنچه گفتی
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ ز انصاف تو یادم / به بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری دهادت / خرد زین کار دستوری دهادت
برآوردی مرا از شهریاری / چه میخواهی که از جانم برآری
کسادی چون کشم گوهر نژادم / نخوانده چون روم آخر نه بادم

ز آب حوضه چون برگشت زهیم
خطا باشد که ور دریا نشینم

ترا چربی مرا شیرینی هست
که از چربی بشیرینی توان رست

خر از دکان پالان گر گریزد
چو بیند جو فروش از جای خیزد

چو آن در گاو را در خور نهفتیم
بروزان به که از در در نهفتیم

نیفتاد آن رفیق بیوفا را
که بفرستد سلامی خشک ما را

روا نبود که چون من نا شماری
کله داری کنم یا تاج داری

قضای بد نگر کامد مرا پیش
نمک در خستگی و خار در ریش

چو خود بد کردم از کس چون خروشم
خطای خود ز چشم خود چه پوشم

نه هرکس کاتشی گوید زبانش
تف آتش بسوزاند دهانش

ترازوئی که مارا داد خسرو
یکی سر دارد و آن نیز بر جو

نمایم جز عروسی را درین سنگ
که از گچ کرده باشند سنگ نیرنگ

چو کرد آن راه زن آن خواره من
ز د آتش پاره در پاره من

اگر خود در وی من روئیست از سنگ
درو بیند فرو ریزد از این ننگ

سنگ از من به بود گر ناتوانم
فریبش را چو سنگ از در ستانم

ول آینه کو همانکس را نه بیند
که در سنگ بیند و در ما نه بیند

بیا تا گر نشیند راست گویم
چه خواریها کز و نامد برویم

چگونه راست آید ره زنی را
که ریزد آبروی چون منی را

چو مارا نیست لیشمی در کلاهش
اسیدم پشم در چنگل سیاهش

دلم کورست و بینائی گر نبیند
چه کوری بیند ار کس را نه بیند

زبانم خود چنین پرخم از آنست
که هر چه او میبد زخم زبانست

بدین خواهم چو تو همراه باید
گر او سرسام را گرما بباید

بلی هست آزموده در تماشا
که هر کو دل جهد بیند زیانها

مرا زین قصر بیرون گر بهشت است
نباید شد اگرچه سرنوشت است

بدستان سفر بینیدم نه دستم
نیارند از ره دستان بدستم

سر اینجا نه بود سرکش نه آنجا
که نعل اینجاست و آتش نه آنجا

اگر با جوش گرمم بر ستیزد
چنان چون شیم گران جوشش بریزد

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
سمندش را برقص آرد به یکتیر

من از بیدانشی در غم فتادم
شدم خشک از غم و در یم فتادم

در انجام از من بودی یکی سوز
بگیسو رفتمی راهش همه روز

چه فرمائی دلی با این خرابی
کنم با اژدهائی هم رکابی

به بین تا چند روز آنجا فتادم
بغمخواری و خواری دل نهادم

بیک گر مقنعه تا چند کوشم
کلاه مردمی تا چند پوشم

بسی کردم شکر فیها که شاید
که گویم در توام شرمی نماید

بگلچیدن بدم در خار ماندم
بکاری در شدم در بار ماندم

بگیر ارگفتم این جان جان است
جهان بست کنون در بند جانست

ترازو را دو سر باشد نه یکسر
یکی جو در حساب آید یکی زر

دلم زان جو که خرباری ندارد
بغیر از خوردنش کاری ندارد

عروسی کج شبستان را نشاید
ترنج موم ریحان را نشاید

من این سنگ زنده با او بار دیگر
ز مهر انگیخته بازار دیگر

گرفتم سنگ صفت کردندم آخر
بشیر سنگ نه پروردندم آخر

شوم پیش سنگ اندازم ولی را
که خواهد سنگدل بیحاصلی را

مرا خود کاشکی مادر نزادی
وگر زادی بخورد سنگ بادی

هزاران پرده بستم راست بر کار
هنوزم پرده گر شید هدبار

فریبی با من چنان در جنگ راندست
که جای آشتی لختی نماندست

زبس سر زیر او بردم خمیدم
زبس با غمش خود را بریدم

سرم میخارد و پرو اندازم
که در عشقش سر خود را بخارم

سزد گر با من او همدم نباشد
زکس بختم نبد زو هم نباشد

دلم میجست و دانستم ز ایام
زبانی دید خواهم کام و ناکام

کنونم میجهد چشم که هر بار
که خواهم دید بسم الله دگر بار

گر آید دختر قیصر نه شاپور
برسوائی از این قصرش کنم دور

اگر هوش مرا در دل نه نهند
من آن دانم که در بابل نه بندد

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
نباید گردنش سر پیچه با ماه

فرستم زلف را تا بک فن آرد
شکیبش را رسن در گردن آرد

به ار پهلو کند زین نرگس مست
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست

زنبیل وا نمای اشک جوشان
توانم بر سر جوشن خروشان

ز تاب زلف خویش آرم بتابش
فرو بندم بزیر غمزه خوابش

مرا بگذار تا گریم بدین روز
که ما در مرده را ماتم میاموز

ز مهرم گرد او بوئی نگردد
غم من در دلش موئی نگردد

شکیبائی کنم چندانکه یکروز
در آید از در مهر آن دل افروز

زمینم من بقدر او آسمان وار
زمین را کی بود با آسمان کار

نشاید باد را با خاک بستن
نه با هم آب و آتش را نشستن

بود سرمایه دارا نرا غم بار
تهی دست امنست از دزد و طرار

بنادانی در افتادم درین دام
بنادانی برون آیم سرانجام

اگر شبدیز توسن را لگی هست
ز تیزی نیز گلگون را رگی هست

گر او را دعوی صاحب کلاهست
مرا نیز از قصب سربند شاهیست

یکی در جست دریا در کمین یافت
یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت

دل من هست ازین بازار بیزار
قسم خواهی بداور و بدیدار

چنین تا کی چه موم افسرده باشم
برافروزم اگر پژمرده باشم

لب آنکس را دهم کو را نبات است
نه دستی راست حلوا کو در آز است

گرفتار سکان کشتن بنخچیر
به از افسون شیران زبون گیر

هژبرانی که شیران شکارند
بپای خود بپایم خود گذارند

چه تدبیر از بسی تدبیر کردن
نخواهم خویشتن را پیر کردن

مرا این رنج واین تیمار خوردن
ز دل باید نه از تیمار خوردن

بافسوس از دل خود رست نتوان
که دزد خانه را در بست نتوان

دل من در حق من رای بد زد
بدست خود تبر بر پای خود زد

دلم ظالم شد و یارم ستمکار
ازین دل بیدلم زان یار بی یار

غم روزی خورد هرکس بتقدیر
چو من غم روزی افتادم چه تدبیر

مرا گر صبر کردن تلخ شد کام
سزد گر لعبت صبرم نهی نام

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد

که گر شه گوید او داد وستانم
بگو کین عشوه ناید در شمارم

وگر گوید بشیرین کی رسم باز
بگو باروزه مریم همی ساز

بگیسو مشک بر آتش فشانم
چو عودش بر سر آتش نشانم

خیالم را بفرمایم که در خواب
درین خاکش دواند تیز چون آب

منم گر یاد او پیوسته شادم
که او در غمزه خود نارد بیادم

گر او نامهربان از مهر سیر است
زمانه بر چنین بازی دلیر است

کمند دل در آن سرکش چه پیچم
رسن در گردن آتش چه پیچم

کبوتر با کبوتر باز با باز
کند هم جنس با هم جنس پرواز

چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
نئی نازنده از زندان چه ترسم

نه آن مرغم که کس بر من نهد قید
نه هر بازی تواند کردن صید

گر آید خسرو از خمها نه چاین
ز شورستان نیاید شهد شیرین

وگر مریم درخت قند کشتست
رطبهای مرا مریم سرشتست

نخواهم کردن این تلخی فراموش
که جان شیرین کند مریم کند نوش

چه باید کردن اندر دست تقدیر
جگر در پهلوی او بزد چه تدبیر

سخن را رشته بس باریک ریسم
وگرچه در شب تاریک ریسم

به تقریبش نگویم خیر و شر هیچ
خداوندا تو میدانی دگر هیچ

بهاری را که در خاکش نشانی
از آنه کش برد باد خزانی

بیا می گر منت باید چو مردان
بپای خویش خود را رنجه کردان

چو دولت پای بست او ستایم
بپای دیگران خواند نیایم

به پیری میخورم باده قدح خورد
که هنگام رحیل آخر زند گرد

همه جادو ز دار بیگانه خیزد
بداست آن دزد کو از خانه خیزد

چو کوران چند لعل از سنگ پرسم
چو ده بینم چرا در سنگ پرسم

دلی دارم کز و حاصل ندارم
مرا آن به که دل با دل ندارم

شدم دلشاد روزی با دل افروز
از آن روز اوفتادم من بدین روز

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی
بسر تا کی برم روزی بروزی

اگر دورم ز گنج و کشور خویش
نه آخر هستم آزاد سر خویش

وزان پس عقد لؤلؤ بر شکر زد
بعناب طبرزد بانگ بر زد

وگر گوید بدان صحنم نیاز است
بگو بیدار نشین شب دراز است

وگر گوید بحلوا کی کنم دست
بگو رغبت به حلوا کی کند مست

دگر گوید کشیم تنگش در آغوش / بگو این آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز / بگو دور از لبت دندان مکن تیز
دگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا هان نگیری هان محالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه / بگو با رخ برابر کی شود شاه
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی / بگو چوگان خوری زان زلف بر روی
وگر گوید بجام لعل خندان / بگو گر دور میخور آب دندان
گر از فرمان من سر برگراید / بگو فرمان فراقت را نشاید
فراقش گر کند گستاخ بینی / بگو برخیزمت تا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم / بگو خاموش باشی تا نگویم
اگرچه قامتم نیکو درخت است / دل سنگین من گوئی چه سخت است
فرو میخواند ازین مستی فسانه / درو ننهد بهای باد کانه
عتابش گرچه میزد تیشه بر سنگ / عقیقش لعل میبرید در چنگ
چو بر شاپور تیزی زد خمارش / ز رنج دل بشکر گشت کارش
بنرمی گفت کای مرد سخن گوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی / بدان حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بد مهر بدعهد / کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من بر نگردی / خریداری و دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را / که در دل جای کردی دشمنم را
چو بخت خفته با زیر آشنائی / چو دوران سازگار زیر لشائی
نداری جز مراد خویشتن کار / نباید بود ازینسان خویشتن دار
چو دلرا بر مراد خویش داری / مراد دیگری کی پیش داری
بکار تلخ شیرین بود گستاخ / چو شیرین شد رطب خار است شاخ
بباغ افکندیم پالوده خم / چو بر گرفت باغ از در برونم
نگشتم ز آتشت گرم ای دل افروز / بدو دوست گور میکردم شب و روز
چنان زین پیش کاندامم شکستی / چو نام آور شدی نامم شکستی
عملداران که خود را ساز بینند / بمعزولان ازین به بار بندند
مرا تا خار از ره می شکستی / کمانت در زه و زه می شکستی
چو کارم را برسوائی فکندی / سپر بر کار رعنائی فکندی
بغزولی بچشم در نشستی / چو حامل گشتی از من چشم بستی
برات کشتنم را ساز دادی / بآسیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته تابی / مکن کین رشته سر دارد بجائی
مزن شمشیر با شیرین مظلوم / ترا آن بس که بردی تیره در روم
ز باغ روم گل داری بخرمن / مکن تاراج تاج و تخت از من
چو نقش کارگاه روم نیست / ز رومی کار را من دور نیست
خسک در راه رنجوران میفکن / نمک بر ریش مهجوران میفشان
رها کن تا درین محنت که هستم / خدای خویشتن را می پرستم
بدین خواری مجویم گر عزیزم / خط آزادیم ده گر کنیزم
تو چون از مرهم درهم نشکنی / بچشم زیر دستانم چه بینی
چنین در پای زیر خود مکن جای / وگرنه بر در بالا نهم پای
مکن گرمی که آتش زود خیزد / ز آتش ترسم آنگه دود خیزد
هزار از بهر می خوردن بود تاک / یکی از بهر غم خوردن نگه دار
مرا در کار خود معذور داری / کشی در دام و خود را دور داری
سر راهی که خر در گل بماند / ز کار بیدلانت دل نماند
مزن آتش درین جان ستم کش / رها کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت در من / دریغا عشق خواهد سوخت دامن
نه شب خسپم نه روز آسایشم هست / نه از تو ذره بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ / پیاده چون روم پائی چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری / بود دریا همی دوزخ شراری
درین آتش که دریا گشت کشتی / مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
مرا هم بد نباشد حال بی تو / که بودم با تو یارا مثال بی تو
ترا خاکیست آب از سر گذشتست / مرا آبی نه آب از سر گذشتست
بآب دیده گشتی چند رانم / وصالت را ببازی چند خوانم
همه کارم که بی تو نا تمام است / چنین خام از تمنای تو خام است
وگرنه بر در دوزخ نهانی / چرا میجویم آب زندگانی

نه بینی مرد خسته تا نمیرد / امید از زندگانی بر نگیرد
خرد ما را بدانش رهنمون است / حساب عشق ازین دفتر برون است
ازین املق کسی چابک سوار است / که در میدان عشق آشفته کار است
مفرح ساختن فرزانگان راست / چو شد پرداخته دیوانگان راست
بعشق اندر صبوری خام کاریست / بنای عاشقی بر بیقراریست
صبوری از طریق عشق دور است / نباشد عاشق آنکس کو صبور است
بدینسان گرچه هستم زار و رنجور / ز خسرو باد دایم چشم بد دور
چو بر شاپور خواند این داستان را / سبک بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر ما رای تو بیش است / همه گفتار تو بر جای خویش است
وزان پس کرد لش اندیشه جفتی / سخن با او به اصطرلاب گفتی

گفتار اندر داستان فرهاد کوهکن

سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگار خرگهی بت روی چینی / سهی سرو چمن بانوی چینی
تو آرای شهان خاتون ایران / دلارام جهان آشوب توران
دران وادی که جائی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از مادیان و میش بودی
ازو تا چارپایان دورتر بود / ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی بخروار / همه خرزهره بد چون زهر خونخوار
ز چوب زهرکش چوپان خبر داشت / چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد / چه فن سازد و زان تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جائی چنین دور / پرستاران او را کرد رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش / نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
دران حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو ماری حلقه می پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها / فرو کردند هر نوعی سخنها
ازان اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت / نیوشیده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پریرا / ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمائی / مجسطی دان و اقلیدس گشائی
به تیشه سنگ خارا را کند موم / همیشه دست بوسندش همه روم
به تیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد
به صنعت سرخ گل از رنگ بندد / به آهن نقش چین بر سنگ بندد
توان هر صنعتی کردن بترتیب / ز روی هندسه نز رای ترکیب
با استادی چنین کارت برآید / بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار / نخست استاد باید انگهی کار
شود مرد از حساب اختری کر / ولیک از موم و گل آهن و زر
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آوردنش بر دست گیرم
که ما هر دو بچین همراه بودیم / دو شاگرد از یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از پیشه برداشت / قلم بر من فکند او تیشه برداشت
چو شاپور این سخنها را بسر برد / غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آینه خورشید بربست / شب صد چشم هر صد چشم دربست
تجسس کرد شاپور از زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای فخر استادان ایام / ترا خواند همی شیرین به پیغام
چنین پنداشت فرهاد سیه روز / که او را بود خواهد نیک آموز
چو می دانست کایام جگر تاب / وجودش را بمحنت کرد پرتاب
بشادروان شیرین بر نشاندش / برسم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی / کز و آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از سطبری و بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو همسنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده / میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون

جهان تا که شبیخون ساز کرد
بزیر پرده و لعبت باز کرد

بشیرین خنده های شکرین ساز
درآمد شکر شیرین به آواز

دو قفل شکر از یاقوت برداشت
وزو یاقوت و شکر قوت برداشت

رطبهائی که سروش بار میداد
رطب را کو شمال خار میداد

هنوشاباد آن خرمای در شیر
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر

ز بس کز وامن شب گوهر افشاند
شکر دامن بخوزستان برافشاند

طبرزد را چو لب پرنوش میکرد
ز شکر حلقها در گوش میکرد

شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتن عجب شیرین زبان بود

ز شیرین من بگویم هرچه خواهی
برآوازش تحفتی مرغ و ماهی

دران مجلس که او لب برگشادی
نبودی کس که حالی جان ندادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو شد فرهاد را آواز در گوش
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغبناک
چو مصروعی ز پای افتاده بر خاک

بروی خاک میغلطید بسیار
وزان سر کوفتن پیچید چون مار

چو شیرین دید کان آرام رفته
ولی وار و چو مرغ از دام رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان دانه بدام آورد بازش

پس آنگه گفت ای داننده استاد
چنان خواهم که گردانی مرا شاد

بچابکدستی و استادکاری
کنی در کار این قصر استواری

گله دور است، ما محتاج شیریم
طلسمی کن که آسان شیر گیریم

ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
بباید کند جوئی محکم از سنگ

که چو ما نیم آنجا شیر دوشند
پرستارانم اینجا شیر نوشند

ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
شده هوش از تن فرهاد مسکین

سخنها را شنیدن میتوانست
ولیکن فهم کردن می ندانست

زبانش کرد با سحر آفرین پشت
نهاد از عاجزی بر چشم انگشت

وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست
نهاد از مهربانی تیشه در دست

حکایت بازجست از زیردستان
که مستم کور دل باشند مستان

ندانم کو چه میگوید بگوید
ز من کامی که میجوید بجوید

رقیبان آن حکایت برگرفتند
سخنهائی که رفت از سر گرفتند

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

دران خدمت بغایت چابکی داشت
که کار نازنینان نازکی داشت

چنان از هم دریداندام آن بوم
که میشد زیر زخمش سنگ چون موم

به تیشه روی خارا می خراشید
چو بید از سنگ مجری می تراشید

ببانگ ماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جوئی آشکارا

ز جای گوسفندان تا در کاخ
دو رویه سنگها زو شاخ در شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
که در درزش نگنجید موئی

چو کار آمد به آخر حوضه بست
که حوض کوثرش بوسید بر دست

دران حوضه که کرد از سنگ بستش
روان شد آب گفتی زاب دستش

بنا چندان تواند بود دشوار
که بنا را نباید تیشه در کار

اگر صد کوه باید کند پولاد
زبون باشد بدست آدمی زاد

چه چاره کان بنی آدم ندارند
بجز مردن گزو بیچاره مانند

خبر بردند شیرین را که فرهاد
بما هی حوضه بست و جوی بگشاد

چنان گز گوسفندان شام و شبگیر
بحوض آید بپای خویشتن شیر

بهشتی پیکر آمد سوی اندشت
بگرد جوی شیر و حوضه بگذشت

چنان پنداشت کان حوض گزیده
نکردست آدمی هست آفریده

بلی باشد ز کار آدمی دور
بهشت و جوی شیر و حوضه حور

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنان کس کاینچنین کرد

چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش

که استادیت را چون حق گذاریم
که ما خود مزد شاگردان نداریم

ز گوهر شب چراغی چند بودش
که عقد گوش گوهربند بودش

ز نغزی هر دری خورشید تاجی
از و هر دانه شهری را خراجی

گشاد از گوش با صد عذر چون نوش
شفاعت کرد کاین لختان بفروش

چو وقت آید گزینها دست یابیم
ز حق خدمتت سر بر نتابیم

بران گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز دستش برد و پایش در فشاند

وز آنجا راه صحرا تیز برداشت
چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

چو آنکه کار از نوری شد
به صد روی زدم و دور شید

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
برآورد از وجود عشق فریاد

گفتار اندر صحرا گرفتن فرهاد و فریاد او

بسختی میکشیدش روزگاری
نی آمد ز دستش هیچکاری

نه صبر آنکه دارد برگ دوری
نه برگ آنکه سازد با صبوری

فرو رفته دلش را پای در گل
ز دست دل نهاده سنگ بر دل

زبان از کار و کار از آب رفته
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته

چو دیوار از رحمت مردم گریزان
فغان خیزان تر از بیمار خیزان

گرفته کوه و دشت از بیقراری
وزو در کوه و دشت افتاده زاری

سهی سروش چو برگ گل خمیده
چو گل صد جای پیراهن دریده

ز گریه بلبله و ز ناله بلبل
گره بر دل زده چون غنچه گل

غمش را در جهان غمخوار نی نه
ز یارش هیچ کو نه چاره نه

دو تا زانسان که از ره خار کنده
چو خار از پای خود مسمار کنده

نه از خارش غم دامن دریدن
نه از تیغش هراس سر بریدن

ز دوری گشته سودائی بیکبار
شده دور از شکیبائی بیکبار

ز خون هر ساعتی کردی بهاری
پدید آوردی از رخ لاله زاری

ز ناله بر هوا چون کله بستی
فلک را نه طبق بر هم شکستی

چنان اندر رمید از دوست و دشمن
که جادو از سپند و دیو از آهن

چو طفل تشنه کابش باید از جام
نداند آب را و دایه را نام

ز گرمی برده عشق آرام او را
بجوش آورده هفت اندام او را

رسیده آتش دل در دماغش
ز گرمی سوخته هجران چراغش

ز مجروحی دلش صد جان سوراخ
روانش بر هلاک خویش گستاخ

بلا در رنج تن را آماج گشته
بلا را اندازه رنج از حد گذشته

ز غم ترسان بهشیاری و مستی
چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی

دلش نالان و چشمش زار و گریان
جگر از آتش غم گشته بریان

شبی و صد دریغ و نوحه تا روز
دمی با صد هزاران حسرت و سوز

دلش رفته قرار از بخت برده
پی دل میدوید آن رخت برده

چنان از عشق شیرین زار بگریست
که شد آوازه گریه اش بیست در بیست

غمش دامن گرفته او بغم شاد
چو گنجی کز خرابی گردد آباد

علاج درد بی درمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست

فرومانده چنان تنها و رنجور
ز یاران منقطع و از دوستان دور

گرفته عشق شیرین را در آغوش
شده پیوند فرهادی فراموش

نه رخصت کز غمش جائی فرستد
نه کس محرم که پیغامی فرستد

گر از درگاه او کردی دو سه دید
بجای سرمه در چشمش کشیدی

وگر در راه او دیدی گیاهی
ببوسیدی و برخواندی ثنائی

چو بردی نام آن معشوق چالاک
زدی بر باد آن صد بوس خاک

چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای جامه جان را پاره کردی

چو وحشی توسن از هر سو شتابان
گرفته انس با وحش بیابان

ز معروفان این دام زبون گیر
برو گرد آمده بر دشت نخجیر

یکی بالین گهش رفتی یکی جای
یکی دامن ببوسیدی یکی پای

گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی در موکب گوران دویدی

گهی اشک گوزنان دانه کردی
گهی دنبال شیران شانه کردی

برورش آهوان دمساز بودند
گوزنانش شب همراز بودند

نمودی روز و شب زین چرخ ناورد
نخوردی و نیاشامیدی از درد

بران هنجار کاول راه رفتی
اگر ره یافتی یک ماه رفتی

اگر بودیش صد دیوار در پیش
نرفتی تا نکردی روی خود ریش

وگر پیش آمدی چاهیش در راه
زبی پرهیزی افتادی در آن چاه

اگر تیری بچشمش در نشستی
ز مدهوشی مژه بر هم نبستی

نشاطی گر غم یارش جدا کرد
بصد مهر آن نشاط از دل رها کرد

غمی کان با دلش دمساز میشد
دواسبه پیش آن غم باز میشد

ادیم رخ بخون دیده میشست
سهیل خویش را در دیده میجست

نگفتا چند خوابش می ببایست
که در بر دوستان بستن نشایست

دل از رخت خرد بیگانه بودش
که رخت دیگری در خانه بودش

ازان بنقش او شوریده بودست / که نقش دیگری بر خویشتن بست

نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

ز تن میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یکتن نشیند

نبود آگه که مرغش در قفس نیست / بمیدان شد ملک در خاک میست

چنان با اختیار یار در ساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت

اگر در نور اگر در نار بودی / نشان وصل و هجر یار بودی

ز هر نقشی که او را آمدی پیش / به نیک اختر زدی فال از پی خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد ز بهر خود نگیرد

بران نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خویش آن نقش منسوب

به هر هفته شدی مهمان آن حور / بدیداری قناعت کردی از دور

دگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی

شب آنکه آمدی از راه نخجیر / وزان حوضه بخوردی شیر شبگیر

جز آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوضه ناوردی سودش

بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت / همه شب گرد نای حوض میگشت

گفتار اندر خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فرهاد

در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی

یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنانست / که در گیتی مدیحش داستان است

دماغ عشق را چنان سودا گرفتست / گران سودا ره صحرا گرفتست

ز سودای جمال آن دل افروز / برهنه پا و سر گردد همه روز

دلم گوید بشیرین دردمند است / بدین آوازه آوازش بلند است

هراسی نه از جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر میترسد نه از تیر

دلش زان ماه بی پیوند میم / بآوازی از او خوشنود میم

کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود قانع چو بشنو شد پیامی

ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزودش داستان را

ز لب آورد یاد آن سیمتن را / فرامش کرد گوئی خویشتن را

دل خسرو بنوعی شادمان شد / که با وی بیدلی همداستان شد

بدیگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتش افزود در کار

در آن اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش

چو بر تن چیره گردد دردمندی / بزیر آید سهی سرو بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمار است رای مرد هشیار

سخن در تندرستی تن درستست / که در سستی همه تدبیر سستست

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست / ز بیماری بدیگر کس دهد دست

ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودائی چه سازیم / بدین مهره چگونه حقه بازیم

گرش مانم بدو کارم تباهست / وگر خونش بریزم بیگناهست

بسی کوشیدم اندر پادشاهی / اگر عیدی کنم بی روستائی

کنون بر من کند عید آمنه نو / که کرد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ

که ای مولای تو صاحب کمالان / بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازه عمر درازت / سعادت یار و دولت کارسازت

گر این آشفته را تدبیر سازیم / نه زآهن گر زرش شمشیر سازیم

نخستین خواند باید با صد امید / زر افشانی بر او کردن چو خورشید

که سودای مفرح زر بود زر / مفرح هم بزر گردد توانگر

بزر بس دلستان گردن برآید / بدین شیرینی از شیرین برآید

بسی بینا که از زر کور گردد / بسا آهن که آن بی زر گردد

اگر نتوان بزر معزول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن

که تا کار از زر آید کار آهنگ / گداز دغم در پیکار آن سنگ

چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را

بنقش جام او با چنگ و فرهنگ / برون آمد چو آتش از دل سنگ

بیاران گفت چون تندرستی شد / مگر فرهاد را جائی بجوید

که خسرو را درین آوازه این بار / دل از شادی [illegible]

غم فرهادش از شادی برآورد / حساب بیمارش در سر آورد

هرانکه او را بیارد پیش خسرو / ازین درگه بیابد خلعتی نو

وصیت کرد هر یک را زمانی / فرو گفت از حکایت داستانی

نقیبان راه جوئی بر گرفتند / پی فرهاد را پی در گرفتند

ز هر جانب یکی میراند شتاب / لبان تشنگان اندر پی آب

بجستندش همه کوه و بیابان / تهی می یافتند از کوه آن کان

بجستندش چنین تا در شب آمد / روان روز پاک از زور در آمد

چو تخت روز را تاراج دادند / ز دوزخ دیو شب را تاج دادند

همه شب آن جوانمردان چالاک / نخفتند از طلب تا روز شد پاک

چو شد رایات شاهی زنگ کوس / برآمد دیدبان حلقه کوس

جهان را دیده زر لعبت دادند / فلک را تاج بر سر در نهادند

یکی از قاصدان درگه شاه / نظر انداخت بر شخصی بناگاه

جوانی دید با فر فریدون / هنر بر وی از هنرمندان فزون

سلامی با مراعات تمامش / بگرده باز پرسید او ز نامش

بدو گفتا منم فرهاد رنجور / ز بهر عشق شیرین گشته مشهور

ز شیرین وعده شیرین پیامم / بتلخی روزگاری میگذارم

بلطفش گفت کای یار جوانمرد / شهنشه را بجان هستی تو در خور

ازین تلخی ترا خسرو رهاند / بشیرینی بشیرینیت رساند

درین شوره دمی با من وفا کن / حدیث خسرو و شیرین رها کن

که عمری شد که همجنسی ندیدم / بجز وحشی دگر انسی ندیدم

مرا چون کرگدن گردن چو خاری / بیا ای پیل هندستان چه آری

ز شیرینی همه تلخیست در کام / چو مرغ هر دو پای افتاده در دام

دگر ره قاصدی چالاک و کافی / جوابی گفت با فرهاد شافی

که بیزارم ز فریاد بهر فرهاد / که ار پی خسروم قاصد فرستاد

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / ز شادی بر شکفتش دیده دل

وز آنجا قاصد آن درگاه گردید / نقیبان شاه را آگاه کردند

نشسته شاه و بر کف جام باده / بخاصی چند بار عام داده

در آوردندش از در چون یکی کوه / فتاده در پیش خلقی با انبوه

نه در خسرو نگه کرد و نه بر تخت / چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت

غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش

ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش

ز پای آن پیل بالا را نشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند

چو جوهر بر دل پاکش یکی بود / ز جوهر بار زر و خاکش یکی بود

چو مهمان را نیامد چشم در زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابی هم بنکته باز میداد

ملاقات کردن خسرو و فرهاد و مناظره ایشان

نخستین بار گفتش از کجائی / بگفت از دار ملک آشنائی

بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت اندُه خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفتا عاشقی از دل بدینسان / بگفت از دل تو میگوئی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا هر شبش بینی تو در خواب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آنکس نداند جز خیالش

بگفتا چون بجوئی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفتا گر بخواهد هرچه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش میترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ همخوابیت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا جان مده بس دل که با اوست
بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان کردن بر او راه

میان کوه راهی کند باید
چنان کامد شدن ما را بشاید

بدین تدبیر ما را دسترس نیست
که کار تست کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند
کزین بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت در آری
چو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین شرطی بجای آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید
بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن بپولاد

دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
که سنگست اینکه فرمودم نه خاکست

اگر سنگست چون شاید بریدن
وگر بردوکی شاید کشیدن

به تندی گفت آری شرط کردم
وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند و زور دست بگشای
برون رو دست برد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا
بسختی روی آن سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دل خوش
روان شد کوهکن مانند آتش

بدان کوه کمرکش رفت چون باد
کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت
برو تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان تیشه تیز
گذارش کرد شکل ماه و شبدیز

به تیشه صورت شیرین بدان سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بران صورت شنیدی کز جوانی
جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان دنبه که عابد پیشه پرورد
چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد

اگر چه دنبه بر گرگان تله بست
بدنبه شیرمردی زان تله رست

چو پیه از دنبه زالان دید بازی
تو بر دنبه چرا آبی میگذاری

ولیکن گرگ پیش دندان نیز دارد
بخوردن دنبه دل آویز دارد

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون

چو شد پرداخته فرهاد چون سنگ
ز صورت کاری دیوار آن سنگ

بکوه انداختن بگشاد بازو
همی برید سنگی بی ترازو

بالماس مژه یاقوت میسفت
ز حال خویشتن با کوه میگفت

که ای کوه ار چه داری سنگ خاره
جوانمردی کن و شو پاره پاره

ز بهر من چو لختی روی بتراش
به پیش زخم سنگینم سبک باش

وگرنه من بحق جان جانان
که تا آندم که باشد در تنم جان

نیاساید تنم ز آزار با تو
کنم جان در سر پیکار با تو

بجدت همچو برق آن سنگ سفتی
وزین افسانها با خویش گفتی

چو برج طالعت باشد ذنب دار
ز پس رفتن بسر باید ذنب وار

کجا باشد عروس نر همه کس
ز شب خانه زنندش طبل و اسپس

عروس نر شدن این را سبب نیست
اگر طبلی زنند از بس عجب نیست

بهر خارش که با آن خاره میکرد
یکی برج از حصارش پاره میکرد

نیاسودی ز وقت صبح تا شام
بریدی کوه بر یاد دلارام

شبانگاه کز صحرای اندوه
رسیدی آفتابش بر سر کوه

سیاهی بر سفیدی نقش بستی
علم برخاستی سلطان نشستی

شدی نزدیک آن صورت نهانی
در آن سنگ از کمر جستی نشانی

زدی بر پای آن صورت بسی بوس
برآوردی ز عشقش ناله چون کوس

که ای محراب چشم نقشبندان
دوا بخش درون دردمندان

بت سیمین تن سنگین دل من
بتو گم گشته مسکین دل من

تو در سنگی چو گوهر پای بسته
من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار
پس از گریه نمودی عذر بسیار

وزان پس نیز شدی بر پشته کوه
به پیشانی در نهادی بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام
بزاری گفتی ای سرو گلندام

جگر پالوده یارا دل برافروز
نه کار افتاده کاری در آموز

مراد بی مرادی را روا کن
امید ناامیدی را وفا کن

تو خود دانم که از من یاد ناری
که یاری بهتر از من یاد داری

خیالت را پرستشها نمودم
اگر جرمی جز این دارم جهودم

مکن با یار یکدل بیوفائی
که کس با کس نکرده است این جدائی

وگر بادم تو را ای سرو آزاد
سری چون بید در جنبان بدین باد

وگر خاکم تو ای گنج خطرناک
ز یار تحفه ای برساز ازین خاک

منم یاری که بر یادت شب و روز
جهانسوزم بفریاد جهانسوز

نشسته شاد شیرین چون گل نو
شکرریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین
ز بهر جان شیرین جان شیرین

اگر چه یاری ای بدر منیرم
ز بد عهدی بعمری در ضمیرم

من از عشق تو ای شمع شب افروز
بدین روزم که می‌بینی بدین روز

مکن بیشش خواری بر دل تنگ
غریبی را مکش چون مار بر سنگ

ترا پهلوی فربه نیست نایاب
که داری در یکی پهلو دو قصاب

منم تنها چنین بر بستر مانده
نه تنها لاغری ناگشته مانده

ز عشقت سازم و میسوزم از دور
که پروانه ندارد طاقت نور

ازان نزدیکتر می ناید انجاک
که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یار حق شناسم
که جز مردن منه بر سر سپاسم

اگر زین زندگی بازم رهائی
که مردن به مرا زین زندگانی

به بخت من کس از مادر مزاد
بروز من ستاره بر میاباد

اگر در تیغ دوران رحمتی هست
چرا برّد تا ناخن مرا دست

وگر بی میل شد پستان گردون
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون

بدان شیری که اول مادرت داد
که چون از جوی من شیری خوری شاد

کنی یادم بشیر شکر آلود
که دارد تشنه را شیر و شکر سود

من افتاده چنین چون کاه رنجور
تو می‌بینی خرک میرانی از دور

کرم زین بیش کن بر مرده خویش
مکن بیداد بر دل برده خویش

اگر نگذاری ای شمع طرازم
چو پیهی در چراغت میگدازم

چنانم کش که دور از آستانت
ز بیمی باشم از دست آسمانت

حقیقت دان مجازی نیست این کار
بکار آیم که بازی نیست این کار

بشیری چون شبانان دست گیرم
که در عشق تو چون طفلی بشیرم

بیاد آرم چو شیر خوشگواران
فراموشم مکن چون شیرخواران

چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار

زبان تر کن بجان این خشک لب را
بروز روشن آور تیره شب را

بسوز آن دل که دلدارش تو باشی
بگیتی چاره کارش تو باشی

چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
غریبان را فرو مگذار در راه

تو کامروز از غریبی بی نصیبی
بترس از محنت روز غریبی

دریغا هر که در عالم رفیق است
ترا تا وقت سختی هم طریق است

که در سختی تن آسانی پذیرد
تو گوئی دست گیر او پای گیرد

مخور خونم که خون خوردم ز بهرت
غریبم ای من آخر خاک شهرت

چه بد کردم که با من کینه جوئی
بد افتد گر بدی کردم نکوئی

درین دهلیز تنگ آفریده
وجودی دارم از سنگ آفریده

اگر نه زآهن و سنگست رویم
وفا از سنگ و آهن چند جویم

منم در آینه مرغان شب خیز
همه شب مونس مرغ شب آویز

شبی خواهم که بینی زاریم را
سحرخیزی و شب بیداریم را

گر از پولاد داری دل نه از سنگ
ببخشائی برین مجروح دلتنگ

کشم هر لحظه جوری نو از تو
بیک جو بر نوای من جو جو از تو

توان خود را بسختی سنگدل کرد
بدل سختی نه آهن را خجل کرد

سرا عشقت چو موم زرد سوزد
دلم بر خود همی زین درد سوزد

مرا گر نقره زر نیست در بار
که در مشت کشم خروار خروار

چو شب روی از ولایت درکشیدی سیاه روز رایت برکشیدی
دگر بار آن قیامت روز و شب خیز بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز کوه بار بودی بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت دماغ عشق سنگ با گوهر میآمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان بدیدندی در و انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی در آن سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بر کوه بیستون بنظارهٔ فرهاد و سقط شدن اسب شیرین و بگردن فرهاد اسب را برگرفتن با شیرین

مبارک روزی از خوش روزگاران نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان در هر نوردی چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد بدان تاریخ دلرا شاد میکرد
یکی افسانه آید و میخواند که شادی بیشتر خواهیم ازین باغ
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است بگفتند آنچه واگفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل آخر کار ستون بیستون آمد بدیدار
بخنده گفت با یاران دلافروز علم بر بیستون خواهم زد امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد چگونه سنگ میبرد ز پولاد
اگر زانسنگ و آهن روزگاری بدل گرمی فتد بر من شراری
بفرمود اسب را زین بر نهادند صبا را مهد زرین بر نهادند
نبود آن زور گلگون را که طاقش با سبی گر افتاد اتفاقش
برون آمد چگویم نوبهاری برعنائی چو یغمائی نگاری
روان شد نرگسان پرخواب گشته چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازک تنی و آبداری چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام که در چستی ز زین مقدار ده گام
چو کوهی کوه کن را سوی خود خواند وز آنجا کوهکن نزدیک او راند
چو آمد با نثار مشک و نسرین بران اسبی چو کوه آنکوه سیمین
ز عکس روی آن خورشید رخشان ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
بیاد لعل آن فرهاد جانکن گشاده کوه را چون مردکان کن
ز بار سنگ دل خرسنگ میخورد ولیکن عربده با سنگ میکرد
عیار رنج بردش را بدان سنگ ترازوئی نهاده راست در چنگ
بشخص کوه پیکر کوه می کند غمی در پیش چون کوه دماوند
برون سنگ را میکند مادام که از سنگش برون آید مگر کام
رخ خارا بخون دیده میشست مگر کز سنگ خارا لعل میجست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت بسنگ خاره در گفتی گهر یافت
بدانسان آهن از دل نرم برگشت بآهن سنگش از دل نرم گشت
بدستش سنگ را میکرد چون گل بدیگر دست میزد سنگ بر دل
دلش از عشق آن بت مینخراشید چو بت بودش چرا بت مینتراشید
شکر لب داشت با خود ساغر شیر بدستش داد کین بر یاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین چو آن مرد بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شد اندامش گران از زر کشیدن فرو ماند اسبش از گوهر کشیدن
چنین گویند کاسب از باد رفتار سقط شد زیر آن گنج گهربار
نه اسبا کوه زر بودی ندیمش نگون گشتی بزیر کوه سیمش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردن اسب را تا شد سوارش ز جا برداشت آسان کرد کارش
چنانش میدواند از کوه بر کوه که مرکب ماند از دنبالش انبوه
بقصرش برد از انسو ناز پرورد که موئی بر تن شیرین نیازرد
نشاندش بر بساط نوبتی گاه بنوبتگاه خویش آمد دگرگاه
چو آهو سبزه بر کوهی چریده ز شورستان بگورستان رسیده
شده بر کوه کوهی با دل تنگ سری بر سنگ میزد بر سر سنگ
همان آهنگری را چاره میکرد همان سنگی با آهن پاره میکرد

در بیان صفت مردن فرهاد کوهکن در غم شیرین

رخ زرد م کند در اشک باری گهی زرکوبی و گه نقره کاری
بیا گر مردم جان بر تو ریزم نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد که او از سنگ مردم میتراشد
تراشم سنگ و این پنهانیم نیست که در مشیت و در پیشانیم نیست
کسی را روی پروا ز خلق سخت است که چون آئینه پیشانیش سخت است
بانکس چون ببخشد نشو خاکی که دارد چون بنفشه شرمناکی
چو مشتری کسی کو شوخ دیده است چو نرگس با کلاه زر کشیده است
جهانرا نیست کردی پس تر از من نه بینی هیچکس باکس تر از من
من اندر دست او چون کاه سستم وگر نه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در دست او از کوه پیشم چه باشد لشگری از کوه بیشم
اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز نه شبدیزم بکار آید نه پرویز
ز شیرین ور نشد پیروز فرهاد همه در حرف پیچند ای پریزاد
چرا چون نام هر کس هیچ حرف است برون پنجه خسرو شگرف است
ندانم خصم را غالب تر از خویش که در مغلوب و غالب نام من پیش
ولیک او یار خود را میشناسم گر اقبال مخالف میهراسم
هم او باری عجب در راه دارم که مقبلتر کسی بدخواه دارم
مباد آنکس اگر چه شاه باشد که او را مقبل بدخواه باشد
درین سختی مرا مردن شد آسان که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل که دل در سنگ بستم سنگ بر دل
از آن ترسم که در پیکار این کوه گرو بر خصم ماند بر من اندوه
مر آنکس که این پیکار فرمود طلبکار هلاک جان من بود
ترا و خون مرا خواهد زمانه ولی نام من آنکه در میانه
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد بها دمن قرار خون من داد
نگردد بیستون در دست من پست ولیکن بر امیدی میزنم دست
خیال اندیشم و پیش آورد رنج امیدم هست کو پیش آورد گنج
بخندان دوستی دارم دلاویز که گر روزی بیفتم گویدم خیز
نخندانم کسی در خیل پیداست که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه جانی خدا کرده مهری بر آشنائی
اگر صد سال در جائی نشینم جز آه خود کسی بالا نه بینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سنگ جانم که با این دردناکی چو سگداران دوم خونی و خاکی
سگان را در جهان جائی و ویرانه گیا را در زمین پائی و ویرانه
پلنگان را بکوهستان پناه است نهنگان را بدریا جایگاه است
من بیسنگ خاکی مانده در سنگ نه در خاکم آسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدائی شوم در خاک تا یابم رهائی
بتو باد بلا کم میدواند غلط گفتم که خاکم میدواند
مباد آنکس بدین بیچارگانی بدین تلخی چه ماند زندگانی
چو تو هستی نکوئی کیستم من ده آن تست در ده کیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی که آنکه لازم آید خود پرستی
برفتن باز می جویم چه سود است نیابم ره که پیش آهنگ دود است
درین منزل که پای از تو به فرسود رسیدن دیر میبینم شدن زود
برفتن مرکبم پس تیز گام است ندانم جای آرامم کدام است
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد نخواهم من کسی را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند بدان دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع سستی نخواهد هیچکس را تندرستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد که بر هر موی هزاران درد باشد
بدین پیری و غمی مغز و دماغم غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من خاکستری ماند بدین درد بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی شوم در نقش دیوار ارم روی
بصد دیوار سنگین پیش و پس را به بندم تا نه بینم هیچکس را
نه بندم دل دگر در صورت کس ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زینگونه حدیث چند رانی دل سنگین بدان صورت فشانی

جهان سالار خسرو مهربانی
بجز جستی از شیرین نشانی

هزارش پیشه صاحب خبر بود
که هر یک بر سر کاری دگر بود

اگر انگشتی زدی بر مهی آماه
ملک را یک بیک کردندی آگاه

دران مدت که شه فرهاد را دید
نه سنگ آن قلعه پولاد را دید

خبر دادند سالار جهان را
که چون فرهاد دید آن دلستان را

درآمد زور دستش را شکوهی
بهر زخمی ز پا افتاده کوهی

ازان ساعت نشاطی در گرفتست
ز سنگ آهن سختی بر گرفتست

بدان آهن که او سنگ آزمون کرد
کنون آن بیستون را بیستون کرد

بجز بدرود از حریمش باشد
وگر با گرگ هم حریمش باشد

چو از دینار جو را بیشتر بار
ترازو سر بگرداند ز دینار

اگر ماند بران قوت یکی ماه
ز پشت کوه بیرون آورد راه

ملک غمناک شد زان سنگ کندن
که بایستش بترک لعل گفتن

بپرسش گفت با پیران هشیار
چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران هنرمند
اگر خواهی که آسان گردد این بند

فرا کن قاصدی را از سر راه
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

بباید دید ازین شخصی بنفرین را
نه از دانش خبر دارد نه دین را

ز بونی هیکلی بدخواه و بدرنگ
بجبهای سر آگنده چو سنگ

مگر یک چندی افتد دستش از کار
ورنگی در حساب آید پدیدار

طلبگردند تا فرجام خوئی
گره پیشانی و دلتنگ روئی

چو قصاب از غضب خونی نشانی
چو نفاط از بروت آتش فشانی

چو سگ در داوری باطل ستیزی
چو گیتی زود جنبی دیر خیزی

نکردی هیچ کاری پای برجای
وگر کردی فرو افتادی از پای

یکی خروار نان خوردی و بیزور
هزار افسانه بشنیدی و دل کور

سخنهای بدش تعلیم کردند
بزر وعده با آهن بیم کردند

فرستادند سوی بیستونش
شده برنا حفاظی رهنمونش

سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد

چو چشم سرخ او فرهاد را دید
بدستش دشنه پولاد را دید

بسان شیر وحشی جسته از بند
چو پیل مست گشته کوه میکند

دلش در کار شیرین گرم گشته
بدستش سنگ و آهن نرم گشته

ازان آتش که در جان و جگر داشت
نه از خویش و نه از عالم خبر داشت

بیاد روی شیرین بیت میگفت
چو آتش تیشه میزد سنگ میسفت

چو زینسان دید مرد احوال فرهاد
سخن بگشاد و آوازی بدو داد

که ای نادان غافل در چه کاری
چرا عمری بغفلت میگذاری

بگفتا بر نشاط نام یاری
کنم زینسان که بینی دستکاری

جوانمرد ترش رو تلخ گفتار
غم شیرین برویش دید در کار

برآورد از سر حسرت یکی باد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آنچنان سرو شغبناک
ز باد مرگ چون افتاد بر خاک

ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه
بآب چشم شستندش همه راه

هم آخر با غمش دمساز گشتند
سپردندش بخاک و باز گشتند

درو هر لحظه تیغی چند میبست
بر ویش بر دریغی چند میبست

ازان ساعت که شیرین گشت بیجان
ز آب چشمها بر بست طوفان

به برج کوه رفت آن ماه تابان
ازین ماتم سیه پوشید کوهان

سهی سروش که بودی دل بر او شاد
برون رفت از جهان و جان بر او داد

دریغا آنچنان خورشید و آنماه
که زینسان در کسوف افتاد ناگاه

بکردند آنهمه فریاد و زاری
نبد سودی ازان تیمارداری

چو گفت این زلف و آنخال ای دریغا
زبانش چون نشد لال ای دریغا

کسی را دل دهد کین راز گوید
نه بیند ور به بیند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی در افتاد

برآورد از جگر آهی چنان سرد
که گفتی دور باشی در جگر خورد

بزاری گفت کاوخ رنج بردم
ندیده راحتی در رنج مردم

دریغا هرزه رنج روزگارم
دریغا این دل امیدوارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود
نشد کارم میسر مشکل این بود

چو نادانان طمع در لعل بستم
ندیدم لعل سنگ آمد بدستم

چه آتش بد که زینسان در من افتاد
چه طوفان بد که ناگه بر سر افتاد

جهان خالی شد از مهتاب و خورشید
همین خالی شد از شمشاد و از بید

چراغ عالم افروز از جهان شد
نه شیرین آفتاب از میان شد

نبخشاید کسی بر هیچ مظلوم
ستم افتاده مظلوم و محروم

اگر [illegible] آمد [illegible]
[illegible] کرک از کله قربان و درویش

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان
هرانگیخت باز با بد داو مستان

فرو رفت [illegible] آنسه دنیا
[illegible] بریزم بهر زمان خاک

ز گلبن بچه گلبرگ خندان
چرا بر من نگردد باغ زندان

پریده از چمن لیک بهاری
چرا چون ابر بخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز
چرا روزم نگردد شب بدین روز

چراغم رفت با دم سرد از دست
مهم رفت آفتابم زرد از دست

بشیرین در عدم خواهم رسیدن
بیک تک تا عدم خواهم دویدن

صلای درد شیرین در جهان داد
زمین بر پای او بوسید و جان داد

زمانه خود جز این کاری نداند
که اندوهی دهد جانی ستاند

چو کار افتاده گردد بینوائی
درآید گردش از هر سو بلائی

بهر شاخی گلی کو در زند چنگ
بجای گل ببارد بر سرش سنگ

چنان از خوشدلی با بهر گردد
که در کامش تبرزد زهر گردد

چنان تنگ آید از شوریدن بخت
که بربایدگرفتش زین جهان رخت

عنان عمر ازینسان در نشیب است
جوانی را چنین پا در رکیب است

کسی باید ز دوران رستگاری
که بردارد عمارت زین عماری

مسیحاوار در دیری نشیند
که با چندان چراغش کس نبیند

جهان دیو است وقت دیو بستن
بجو شخوئی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود این خوی بد را
بهشت دیگران کن جوی خود را

چو دارد خوی تو مردم پرستی
هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

مخسب ای دیده چندین غافل و مست
چو بیداران برآور در جهان دست

که چندان خفت خواهی در دل خاک
که فرموشت کند دوران افلاک

بدین پنجاه ساله حقه بازی
بدین یکمهره گل تا چند بازی

نه پنجه سال اگر پنجه هزار است
قلم در کش که هم ناپایدار است

نشاید آهنین تن بودن از سنگ
ببین باریک چون ریزد گهر سنگ

زمین نطعیست رنگش چون برزند
که بر نطعی چنین جز خون نریزند

لبا خونا که شد بر خاک این دشت
سیاوشی نرست از زیر این طشت

هران ذره که آرد تند بادی
فریدونی بود یا کیقبادی

کفی گل در همه روی زمی نیست
که در وی خون چندی آدمی نیست

که میداند که این دور کهن سال
چه مدت دارد و چون بودش احوال

نماند کس که بیند دور او را
بدان تا در نیابد غور او را

بهر صد سال دوری گیرد از سر
چو آن دوران شد آید دور دیگر

ز جور و عدل در هر دور سازست
دران داننده را پوشیده رازست

بدوری چند با دوران دویدن
چه شاید دیدنی و چه شنیدن

نمیخواهم که بینی جور بر جور
نباید گفت راز دور بر دور

شب و روز ابلقی شد تند رهوار
بدان ابلق عنان خویش بردار

چو گربه خویشتن تا کی پرستی
بیفکن از بغل گربه که رستی

بصد فن گر نمائی ذوفنونی
نشاید برد ازین ابلق فزونی

فلک چندانکه دیگ خاک را پخت
نرفت از خوی وی خامی چو کم پخت

قمارستان چرخ سیم خایه
بسی سرمایه را بردست و مایه

عروس خاک اگر بدر منیر است
بدست باد کن امرش که پیر است

مگر خشتی که خواهد بود از باد
طلاق امر خواهد خاک را داد

گر آن باد آید و گر نابد امروز
تو بر بادی همی مشعل میفروز

برین یک مشت خاک ای خاک در مشت
گر افروزی چراغی از ده انگشت

نشد ممکن که این خاک خطرناک
بر انگشت برید بر کند خاک

تو بی اندام ازین اندام سستی
که کاهی رخنه دارد که درستی

فرود افتادن آسان باشد از بام
اگر در ره نباشد عذر اندام

نه بینی مردی اندام در خواب
نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب

ترنج از درد سر ما آن ندیده
که دیدم زان ترنج نارسیده

چو یوسف زین ترنج ار سر بتابی
چو نارنج زلیخا زخم یابی

سحرگه مست شو سنگی برانداز
ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز

ز مرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جاودان کس را در اندوه
چو از شکرش فرامش کار گردیم / بمالد گوش تا بیدار گردیم
گهی راحت کند قسمت گهی رنج / گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهان را نیست کاری جز دو رنگی / گه رومی نماید گاه زنگی
چه خوش گفت این سخن فردوس طوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
خردمند آن بود کو در همه کار / بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین جمشید آفاق / که زد بر فرق هفت اورنگ طاق
بهشت از حضرتش سعدا گیاهیست / ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
خبردار که روز و شب دور بحکمت / نوالش گه شکر گاهی کبست
عروس شاه اگر در زیر خاکست / عروسان دگر دارد چه باکست
ازو به گر چه شه را همدمی نیست / شهنشه زود سیر آید غمی نیست
دریغ آنست کان لعبت نماند / وگرنه هر که ماند عیش راند
مخور غم کادمی غم برنتابد / چو غم گفتی زمین هم برنتابد
عنان آنسه که از مریم بتابی / اگر گر عیسی شوی گردش نیابی
بمی بنشین بشکر کان چه ریزی / غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
دلت نغنود بی او نغنوادت / چنان کز دیده رفت از دل رواد
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
ز بهر چشمه مخروش و مخراش / ز فیض دجله گو یکقطره کم باش
اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
اگر مستی شد از راه تو از دست / بحمد الله چو تو هستی همه هست
به تنهائی قناعت کن چو خورشید / که هم شیره شدی دارا و جمشید
مرنج ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار
گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری

گهی نعمت دهد گه نقصان پذیری / کند هنگام حیرت دستگیری
بحکم اوست در قانون بینش / تغیرهای جان آفرینش
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است / نه هر باری که زیر افتد بساط است
که از بیداد این آنرا دهد داد / که از تیمار این آنرا کند شاد
چو روزی بخش با قسمت چنین کرد / گهی روزی دوا باشد گهی درد
ازان سرو آمد آن کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
جهاندار و بزیر پادشاهی / سزاوار سر و صاحب کلاهی
وران دولت که مه تا ماهی او راست / ز ماهی تا بماه آگاهی او راست
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
فلک زان کرد بر رفتن دلیرش / که بود آگه ز شاه زود سیرش
نظر بر دلستان دیگر آرد / وزان به دلستانی در بر آرد
مرنج ای شاه نازکدل ازین رنج / که گنجت الفضم در خاک به گنج
برنجد نازنین از غم کشیدن / نشاید بار کانرا غم چشیدن
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / بترک تخت شاهی چون توان گفت
نه هر کس دلستانی پیش میرد / بدین هیچی غمی در پیش گیرد
توزی کو مرد و هر کو زاد روزی / بهر کس تن بباید داد روزی
چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
بشادی بر لب آری جام جم گیر / کهن زنبیل از بغداد کم گیر
مخور غم تا توانی باده خور شاد / مبادا گر سرت سوئی برد باد
توئی در قدر از تنها نکوتر / تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
اگر در باغ باید مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
سر آن بهتر که همسر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه / خداداد است فلک با خرمن ماه
نبی گر کسر شد کسری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد

چو شد پرداخته آن نامه نغز / ز شادی بادبان زد بر سر ماه
بقاصد داد و گفتا کز سر راه / ببر این نامه را در حضرت شاه

رسیدن نامه شیرین به خسرو پرویز

بدست خویش ده شاه جهان را / نباید دادنت مر این و آنرا
شد قاصد چنان کش او بفرمود / بیامد بی توقف نزد شه زود

اشارت

اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه در حضرت شاه
به نزد شاه عالم نامه دارد / تو گوئی نافه را در خامه دارد
چو خسرو نامه شیرین فرو خواند / ازان شیرین سخن عاجز فرو ماند
کسی کانداز داو بر آسمان سنگ / بآزار سر خود دارد آهنگ
دگر باره شد از شیرین شکر خواه / که غوغای مگس برخاست از راه
چو مریم کرد دست از عیش کوتاه / جهان چون عیش مریم گشت بر شاه
بشیرین چند چربیها فرستاد / بروغن نرم کرد آهن ز فولاد
بخسرو پیش از آنش بود پندار / کزان نیکوترش باشد طلبکار
به فن با عتاب آغاز میکرد / عتابش بیش میشد ناز میکرد
متاع از مشتری باید روائی / بدیده قدر دارد روشنائی
دران بازار می سودمندی / که چون یابی روائی در نه بندی
چو عاجز گشت ازان تاریخ خروار / نهاد اندیشه را بر چاره کار
سر و کاری ز بهر خویش گیرد / سر و کار دگر در پیش گیرد
جهان داند که تا خسرو کمر بست / کله داری چو او بر تخت ننشست
نخستین صف توانگر بود در پیش / دویم صف جای حاجتمند درویش
چهارم صف بقومی متصل بود / که بند پایشان مسمار دل بود
به پیش خوبیان زامیدواری / مثال او رده خط رستگاری
توانگر چون سوی درویش دیدی / نثار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بندی فتادی چشم بیدار / بآزادی نمودی شکر بسیار

بحاجب گفت دربان خداوند / که آمد قاصدی از نزد دلبند
بیامد حاجب از وی حال بشنود / پس آنگه برد او را نزد شه زود
بدل گفتا جوابست این نه جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
بدیدم آنچه میبایست دیدن / شنیدم آنچه میباید شنیدن
ز کار آشوبی مریم برآسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو دشمن شد همه کاری بکامست / یکی آب از پی دشمن تمامست
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت / که دردی داشت کان درمان پذیرفت
فرستد مهر و در کابینش آرد / بمهد خود عروس آئینش آرد
متاع نیکوئی در کار میدید / بها میکرد جان بازار میدید
ز بهر سود خود این پند بنیوش / متاعی کان خریدت زود بفروش
ملک دم داد شیرین دم نمیخورد / ز ناز خویش موئی کم نمیکرد
که یار مهربان آرد فراچنگ / برهواری همی راند خر لنگ
ز هر قومی حکایت باز میجست / نگیرد مرغ زیرک کار را سست
بهر روز بار کورا رای بودی / به پیشش پنج صف بر پای بودی
سیم صف جای بیماران بی زور / همه رسته بموئی از لب گور
صف پنجم گنه کاران خونی / که کس کس را نپرسیدی که چونی
ندا برداشته دارنده بار / که هر صف زیر خود بینند زنهار
چو در بیمار دیدی چشم درویش / گرفتی با سلامت شکر در پیش
چو بر خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکر و دل ز بندی

چو خوبی دید امید رهائی / فزودی شمع شکر روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکر آباد

اندر صفت سلطنت خسرو

همی بنشست روزی بر سر تخت / بدین حرفت حریفی کرده با بخت
رصد بسته بران تخت کیانی / همه تمثالهای آسمانی
کواکب را ز ثابت تا بسیار / دقایق را همه پیموده مقدار
شناسائی که انجم را رصد راند / ازان تخت آسمانرا تخته برخواند
چنین تختی چو تخت آسمانی / برو شاهی نه شه صاحبقرانی
زمین تا آسمان رایت گشاده / ثریا تا ثری خوانی نهاده

بگرداگرد تخت تاقدیسش / دهان تاجداران خاک لیسش
ز مینا ماه در خرگاه کیوان / برو پرداخته ایوان تا ایوان
بترکیب گهرهای شب افروز / خبر داده ز ساعات شب و روز
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو ز بر داشت
چو سیلی گر بود سیل آدمی روی / چو شیر از شیر باشد عنبری گوی
بزرگی بایدت دل در سخی بند / سر کیسه به برگ گندنا بند

درم‌واری که از سختی برآید / سر و کارش به بدبختی گراید
بشادی دخل عالم خرج میکن / فراخش بستان و خرج میکن
چنان بیده چنان گشتن میانی / وگر نهی و بستانی تو دانی
جهانداری به تنها کرد نتوان / به تنهائی جهانرا خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آب جویست / که تنها خور چو دریا تلخ رویست
بباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران دل جمع کردن
به بین قارون چه دید از گنج دنیا / نبر زو رنج دنیا گنج دنیا
برنج آید بدست این سلطنت / چو از دستت رود رنج عظیمت
چو آید رنج باشد چون شود رنج / تهی دستی شرف دارد بدین گنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی / چو خاکش گنج بودی گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح و شام / خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیده مائده یکمیل در میل / کسی را گاو دادی پسته را پیل
ز الوانها که خواندی کرد خوانش / ندانستی چه بردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی / بگویم چند چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش را ساز دادی / صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخار از عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان کشیدی / گوارش تا بخوزستان رسیدی
کباب تر بخوردی اول روز / بر و سوده یکی در شب افروز
شنیدم کز چنان درها شدارام / رطوبتهای اصلی را در اندام
ز بازرگان بخر رفتی نهانی / بده من خریدی رایگانی
یکی اسپی بد ازرق چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
گرفتی گرده او را بهانی / ز بازرگان دریا رایگانی
ز شیر مادرش چوپان بریده / ز شیر گوسفندان پروریده
بفرمودی تنوری استن از سیم / که بودی خرج آن دخل یک اقلیم
در روده پانزده من عود چندین مشک / بسوزاندی بجای هیمه خشک
همه نان و کباب خوانش این بود / تنور و هیزم و بریانش این بود
بخوان ور نهادندش فراپیش / هزار و هفصد مثقال فی بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند / چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمجتا جان در کام / کجا چشمش درافتادی زناگاه
بدو بخشید آن نوشینه خوان را / تنور و هرچه آلت بود آنرا
زهی خوانی که طباخان نورش / چنینها نها برانداز تنورش
اگر روزی که خوان لاجوردی / گرفتی از تنور صبح زردی
همان دوشینه رسم آغاز کردی / تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش / همه عمرش بدین بد روزگارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی / بکاری نامد آن فرمان روائی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آرد ببازار
همان آهو که خاشاکست خوردش / بجای مشک خاشاکست گردش
پدر کز من روانش باد پیروز / مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی باد بخت روشن‌تر از روز / چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرگ از بهر این است / که دایم با بزرگان همنشین است

صفت مجلس باده با بزرگان و حکایت شکر اصفهانی

بآیین جهانداران یکی روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش تا قف قاف / کمربسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان / زچین تا غور و از ری تا صفاهان
ز سالار ختن تا کشور زنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی / نماند از شرمناکی هیچ باقی
شهنشه شرم را با باده برانداخت / سخن لختی بگستاخی درانداخت
که خوبانی که در خورد فرشته‌اند / بعالم در کدامین بقعه هستند
یکی گفتی لطافت روم دارد / لطف گنجست و گنج آن بوم دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکویی / ملاحتهاست اطرف در خوبرویی
یکی گفت ارمنست آن بوم آباد / که شکرهای او باشد پری‌زاد
مقام خوبرویان آن زمین است / بخوبی همچو فردوس برین است
یکی گفتا که در اقصای کشمیر / ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان / شکر نامیست در شهر صفاهان
ز شکر بر لبش شیرین به بیداد / وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده پیش است / لبش را چون شکر صد بنده پیش است
قبا تنگ از قدش سرو چمن را / درم وا بیش ده سیمین سمن را
رطب پیش دهانش دانه بیراست / شکر بگذار کو خود خانه خیز است
چو بردارد نقاب از گوشهٔ ماه / برآید ناله صد یوسف از چاه
چو از من نام برد آن تنگدل مرد / قرار از منزل خسرو برآورد
بدل گفتار دل دیدش قراری / ز حلقش شرم بد تا گور آری
جز این عیبی ندارد آن دلارام / که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جائی چو خاک آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد / که انکس خان و مانرا در نبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش / بگردد آن شبش هرگز فراموش
کسی کو قصهٔ هند و نیوشد / چو بلبل بشنود برجان بجوشد
ملک را در گرفت آن دلنوازی / گذشت اندیشه کارش ببازی
فرس میخواست بر شیرین دواند / بترکی غارت از ترکی ستاند
برد شیرینی از قندی بقندی / گشاید مشکل از بندی به بندی
بکو هر مایه کو هر شود خورد / بدریا آب دریا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن او را / نشاید از صفاهان خواندن او را
درین اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی بر حسب احوال
پس از سالی رکاب افشاند برراه / سوی ملک صفاهان رفت بگاه
فرود آمد به نزهتگاه آن بوم / سوادی دید بیش از کشور روم
گرفتی تازه روئی عشرت افروز / بکار خوشدلی روشنتر از روز
نشاط آغاز کرده باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد

رفتن خسرو بملک شکر و دریافتن او

نهفته بازمی‌پرسید جایش / بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی / ببازار شکر انداخت دامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد / صفاهان قصر شیرین دگر شد
حلاوتهای عیش از عصر میداشت / ز شکرگوی و شیرین قصر میداشت
بودش را حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکوروی بر در / نمودار جهانداریش بر سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را برد جائی بر علفگاه
چو مهمانرا بایوان اندرون برد / بدان مهمان سر از کیوان برون برد
ملک چون بر بساط بار بنشست / درستی چند را در کار بنشست
اشارت کرد تا شکر بیاید / بمهمان بر ز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از آب
شکرنامی که شکر ریزد او بود / نبائی کز صفاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک میبیخت / ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو ویسه فتنه در شهد بوسی / چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی / همه نازک تنان در نازنینی
همه در نیمشب را روز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی / شبی یارب چنان و خانه خالی
نشسته شاه و عالم مهترانه / شکر برداشته چون مه ترانه
بیابی رطلها پرتاب میکرد / ملک را شهربند خواب میکرد
ز می در آبگینه آن سمن بر / در آب خشک هیزم و آتش تر
کلابی را به تلخی راه میداد / به شیرینی بدست شاه میداد
چو شمع و باده از لب پیش داشت / شکر برداشت شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه / برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بلطف و چابکی همتای او بود

در و پوشید زر و زیور خویش   بر شاه و گرفت آنشب سر خویش
درو پیچید آن شب کام دل راند   به مصروعی برافسون غلط خواند
فسانه بود خسرو در نکوئی   فسونگر بود وقت چرب گوئی
بخوش مغزی به از بادام تر بود   بشیرین استخوانی پر شکر بود
بران روزی که نقلی کم کشیدی   چهل من ساغری در دم کشیدی
به نزدیک شکر شد کام و ناکام   شکر بازگفت احوال بادام
شکر برداشت شمع و در شد ازدر   که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
بپرسیدش که تا مهمان پرستی   بخلوت با چو من مهمان نشستی
همه چیزت خوشست از خسروئی   ز شیرین بکری و نغز گوئی
نمک در مردم آرد بوی پاکی   تو با چندین نمک چون بی‌باکی
ملک چون رخت ازان بتخانه بربست   نهاد آن پند را یکسال در دست

ملک چون دید کامد نازنینش   گرفت و رد شکر بر انگبینش
کنیز از کار خسرو ماند بیهوش   که شیرین آمدش خسرو در آغوش
ز هر کس کو ببالا سروری داشت   سری گردنی بالاتری داشت
شبی کانشب مرادش تنگ رفتی   روا بودی که سی فرسنگ رفتی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست   بدستان از ملک دستوری خواست
هر انچه از شاه دید او را خبر داد   نهانیهای خلوت را بدر داد
ملک پنداشت کو هم بستر او بود   کنیزان شمع دار و شکر او بود
جوابش داد کی از سروران طاق   ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
یکی عیب است اگر باید گر است   که بوئی در نمک دارد که داشت
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر   سمن بر گفت سالی خوردن شیر
بدین افسانه چون بگذشت سالی   خراج شه شد از حالی بحالی

آگاه شدن خسرو از عصمت شکر

شبی بر عادت پارینه برخاست   بشکر باز بازاری برآراست
بزیرش رام شد دوران توسن   برآورد از درختش سرو سوسن

همان شیرینی پارینه دریافت   بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
همان حقه نهاد آن سیم ساقش   بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
چو لشکر بر رحیل استاد شب را   ملک پرسید باز آن نوش لب را
جواب شکر پیش داد شکر   که یارم بود یاری چون تو در بر
ملک گفتا چه بینی عیب هر چیز   ببین عیب جمال خویشتن نیز
جوابش داد کین عیبی است مشهور   که یکساعت ز نزدیکی نه دور
چو دور چرخ را با کس نسازی   چو گیتی با همه کس عشقبازی
جوابش داد شکر کای جوانمرد   تو پنداری که زین شکر کسی خورد
منم دختر چو انگوری رسیده   کسی یک گل ز باغ من نچیده
کنیزان منند اینها که بینی   که در خلوت تو با ایشان نشینی
ولی کان دلستان کآید در آغوش   نه من باشم بتی باشد قصب پوش
دری کو را بود مهر خدائی   دهد ناسفتگی بر وی گواهی

چو دوری چند رفت از عشقبازی   پدید آمد نشان بوسه بازی
ملک نقل دهان آلوده میخورد   بامید شکر پالوده میخورد
که چون من هیچ مهمانی رسیدست   بدین رغبت کسی در بر کشیدست
ولیک آن شخص را بوی دهان بود   تو خوشبوئی ازین به چون توان بود
بپرسیدش که عیب من کدامست   کزان عیبم نکوئی زشت نامست
غلاف نازکی داری دریغی   که هر ساعت کنی بازی به تیغی
نگارین مرغی ای تمثال چینی   چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
به ستاری که ستر اوست پیشم   که تا من زاده ام با مهر خویشم
نه کس با من شبی در پرده خفتست   نه کس دُرّ مرا از دُر سفتست
بلی من باشم آن کاول بیایم   همی بنشینم و عشرت فزایم
چو بشنید این سخن شاه از زبانش   بران معنی گواهی داد جانش
چو برزد آتش مشرق زبانه   ملک چون آب شد زانجا روانه

در بیان عقد بستن خسرو با شکر

بزرگان صفهان را طلب کرد   وزایشان پرسش آن نوش لب کرد
بنیکوئی همه شهر صفهان   شدند آن پاکدامن را گواهان

که شکر همچنان در تنگ خویش است   نیازرده گلی بر رنگ خویش است
سمندش گرچه با هر کس بزین است   سنان دورباشش آهنین است
ملک را فرخ آمد فال اختر   که از چندان مگس چون رست شکر
نسفته دُر دریائیش ره سفت   نگین لعل با یاقوت شد جفت
بشکر عشق شیرین خوار میکرد   شکر شیرینی بر کار میکرد
شکر در تنگ شه تیمار میخورد   ز نخلستان شیرین خار میخورد
چو شمع از دوری شیرین در آتش   که باشد عیش موم از انگبین خوش
شکر هرگز نگیرد جای شیرین   بجز بد بر شکر حلوای شیرین
نکو شیرین و شکر هست یکسان   زنی خیزد شکر شیرینی از جان
ز شیرینی حلاوی نام دارد   شکر کان چاشنی در جام دارد
چو شمع شهد شیرین برفروزد   شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
پری پرورست شیرین در عماری   بود شکر از و در پرده داری
یخ از بلور صافی تر بگوهر   خلاف انشد که این خشکست و آن تر
بسر گردم نگردانم دل از یار   سری دارم مباح از بهر این کار
مرا با این تهی و تاجداری   اسیر شکر شیرین چه داری
گهی گوئی ز حلوا دور گیرد   دل از حلوای شیرین تیغ گیرد
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه   مشو بر نردبان جز پایه پایه
دگر ره گفت کین تدبیر خامست   صبوری کن که رسوائی حرامست
مرا شیرین و شکر هست در جام   چرا بر من نگردد تلخ ایام
بداند هر کسش قدر و تمیز است   که شکر بهر شیرینی عزیز است
دل آن به کز پی مردی درآید   مراد مردم از مردی برآید
ز مردان بر زنی کردن حرامست   زنا کاره بمردی ناتمامست
اگر خود گوسفندم ور نه مستم   نه بر پشت کسان بر پشت خویشتم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز   کز و خسرو نه کیخسرو کند ناز
ولش چون کز فراقش بهره دارد   طمع بود و طمع طاعون برآرد
مرا این آزرم تا کی دارم او را   چو آزردم تمام آزارم او را
مزن زن را ولی چون بر ستیزد   چنانش زن که هرگز برنخیزد

متاع خویش را در بار دارد   کنیزی چند را در کار دارد
بحوران نیز کرد استواری   عروس بکر بود اندر عماری
فرستاد و سرای خویش خواندش   بآئین زناشوئی نشاندش
سوی ملک مداین شد دگربار   شکر با او بدامنها شکر بار
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه   ز نوش آباد شیرین شد شکرخواه
شه از سودای شیرین شور در سر   گداز آن کشته چون در آب شکر
کسی کز جان شیرین دور ماند   چه سود آرد دهن شکر فشاند
چمن خاکست چون نسرین نباشد   شکر تلخست چون شیرین نباشد
هر آبی کو بود شیرین بسازد   شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند   بشکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست   که شکر جان و شیرین جان جانست
دل شه گفت شیرین بایدم زود   که عیشم را نمیدارد شکر سود
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد   دلم آن نیست کز دلبر بگردد
ز دلتنگی بدل گفتا بدل ریش   ندارم چون دل تنگم ازین بیش
گهی گوئی مرا شکر نباید   شکر گر هست از گرمی نتابد
بباید در کشیدن میل در میل   که کس را کار بر ناید بتعجیل
چنان غایب مشو در جستن کام   که از نایافتن رنجی سرانجام
مرا آنبه که از شیرین شکیبم   نه طفلم تا به شیرینی فریبم
دلم با این رفیقان بر فریق است   ز بس ملاح کشتی در غریق است
طمع کم دار تا در پیش یابی   فتوحی بر فتوح خویش یابی
به صبرم گرد باید رهنمونی   ز یانشد بازی کردن زبونی
مرا دعوی چه باید کرد شیری   که آهوئی کند بر من دلیری
چو پیلان راز خود با کس نگفتم   چو پیله با کلیم کس نخفتم
چو گردان دل ستاند سینه جوید   گرش خانه دهی گنجینه جوید
مرا هر دم بدان آرد ستیزش   که خیر استغفر الله خون بریزش
بگیلان ار چه خوش گفت آن نکو زن   مزن زن را چو خواهی زد نکو زن
دل شه چاره آن غم ندانست   که راز خویشتن را محرم ندانست

دل آن محرم بود کز خانه باشد
دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دزد دیده نخواهی دانه خویش
مهل بیگانه را در خانه خویش

مگو ناگفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار و با محرم ترین یار

وگر نتوان که پنهان داری از خویش
بده خاطر بران یعنی میندیش

بخلوت نیز پیش از دیوار میوش
که باشد در پس دیوارها گوش

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز
که اندیشیده به ناگفتنی راز

چنان کو راز خود با بهترین دوست
که پنداری که دشمن ترکسی اوست

ورین مجلس چنان کن پرده‌داری
که ناید رخنه در شمشیر غازی

سرودی کان بجا باید نشاید
سزد گر بزم سلطان را نشاید

مکن بر هیچ بد محضر نشستی
که نارد در شکوهت جز شکستی

اگر دانا و گر نادان بود یار
بضاعت را بکس بی مهر مسپار

درختی کار در هر گل که کاری
اگر زو آن برخوری کان چشم داری

سخن در فرجه پرور خود که فرجام
روان گفتن گر و نیکو شود نام

اگر صد وجه نیک آید فرا پیش
چه وجهی بد بود زان به میندیش

چو خواهی صد قبا در شادکامی
بدر یک پیرهن در نیکنامی

بچشم دشمنان هین حرف خود را
بدین حرف شناسی نیک و بد را

ملک دانسته بود از رای پرنور
که غم پرداز شیرین است شاپور

بخدمت خواند و گردش خاص درگاه
به تنهایی مگر تنگ آمد آنگاه

چو تنها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا

به تنگ آمد شبی از تنگی حال
که بود آن شب برو مانند یکسال

طلب کردن خسرو شاپور را از پیش شیرین و تنها ماندن شیرین

شبی تیره چو گوئی زاغ پرپر
گران کو جنبش آرد زاغ پرپر

شبی دم سرد چون لبهای مسوز
برات آورده از شبها به پیروز

شبی ناخوش‌تر از شوک غریزان
ورو خوبتر دل بیمار خیزان

کشیده در عقابین سیاهی
برو منقار مرغ صبحگاهی

دهل زن را زده بر دستها مار
کواکب را شده در پا بیابان

فتاده پاسبان را چوبک از دست
جرس جنبان خراب و پاسبان مست

سیاست بر زمین و آسمان نهاده
زمانه تیغ را گردن نهاده

زمین در بر کشیده چتر شاهی
فرو آسوده گیسو مرغ و ماهی

ز ناشوئی بهم خورشید و مه را
رحم بسته نزادن صبح که را

گرفته آسمان شب را در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش

ز تاریکی جهان را بند بر پای
فلک چون قطب حیران مانده بر جای

جهان زان آفرینش بیخبر بود
جهان را شب مگر جای دگر بود

سواد شب که بر دارد دیده‌ها نور
بنات النعش را کرده ز هم دور

سر افکنده فلک در پای صفیش
ز دامن در فشانده بر سر خویش

بدزدیده ستاره کرده پیدا
فرو افتاده ناگه در خم قیر

نمانده در خم خاکستر آلود
از آتش خانه دوران بجز دود

مجره بر فلک چون کاه بر راه
فلک در زیر او چون آب در گاه

ثریا بر کف موبد بسفد پر
که گرداند بکف هندوزن پیر

نه موبد را خبر از زند خوانی
نه مرغان را نشاط پرفشانی

بریده بال نسرین پرنده
چو واقع بود طایر پر فکنده

بهر گام از برای نور پاشی
ستاده زنگیی با دورباشی

چراغ بیوه زن بی نور مرده
خروس بیوه زن را خواب برده

شنیدم گر شب دیوی زند راه
خروس خانه بر دارد علی الله

چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
خروسی را نبود آواز تکبیر

جنوبی طالعان را بیضه در آب
شمالی پیکران را دیده در خواب

ز بیماری دل شیرین چنان تنگ
که بسکرد از ملامت با جهان جنگ

درشت این دهستان شادی ربایی
که شب باشد هلاک جان بیمار

بود بیمار فی شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمار داری

دل شیرین در آن شب خیره ماندی
چراغش چون دل شب تیره ماندی

زبان بگشاد و گفت ای زمانه
شبستان یا بلایی جاودانه

چه جای شب سیه مار است گویی
که زنگی آدمی خوار است گویی

از آن گریان شدم چون نیک ...
که زنگی خود نمیخندد به یکبار

زاری کردن شیرین در بیماری گوید

چه افتاد ای سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی

گر دود دل من راه بستت
فغان من خشک در یا شکستت

مرا بنگر چه غمگین داری امشب
ندارم دین اگر دین داری امشب

شبا امشب جوانمردی در آموز
مرا با زود کش بازو شو روز

چرا بر جای ماندی چون سر تیغ
بر آتش میروی یا بر سر تیغ

نه زین ظلمت همی یابم امانی
نه از نور سحر بینم نشانی

دهل زن را گرفته دست بستند
نه آخر پای پروین را شکستند

من آن شمعم که در شب زنده داری
همه شب میکنم چون شمع زاری

چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش
که باشد شمع وقت سوختن خوش

گره بین بر سرم چرخ کهن را
بباید خواند وخندید این سخن را

برای شمع دوران از منی وا
جهان لبنان از این زنگی چو خواهد

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بخند ای صبح اگر داری دهانی

اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر
چرا بر ناوری آواز تکبیر

اگر آتش شدی ای صبح روشن
چرا نایی برون از سنگ و آهن

درین غم بد دل پروانه واریش
که شمع صبح روشن کرد کارش

مگو ملکیست ملک صبحگاهی
در آن کشور بیابی هر چه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشایش از کلید صبحگه یافت

غرضها را حصار آنجا گشایند
کلید آنجاست کار آنجا گشایند

مناجات شیرین

در آن ساعت که باشد لشکر جانها
گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر که او باشد برومند
شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چو تسبیح آرد او گوئی زبانست

شکیبائیش را مرغان بر افشان
خروس صبح مفتاح الفرج خواند

در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
زبان نیز با نان نیز دانند

خداوندا شبم را روز گردان
چو روز رزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب روسفیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیر مردان
بدین غم چون نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کوزه تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

ندارم طاقت تیمار چندین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

تویی یاری ده فریاد هر کس
بفریاد من فریاد خوان رس

بآب دیده طفلان محروم
باه سینه پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه
به تسلیم اسیران در چاه

بدور افتاده کان از خانمانها
بوالپس مانده کان از کار رو تافت

بمحتاجان در بر خلق بسته
بمجروحان خون بر خون نشسته

بدان حجت که دل در بند دارد
بآن آیت که جان را زنده دارد

بداور داور فریاد خواهان
بیارب یارب صاحب گناهان

بپاک آیت دین پرورانت
بصاحب سری پیغمبرانت

بوردی کز نوآموزی برآید
بآهی کز سر سوزی برآید

بریحان و ثنا اشک ریزان
بقرآن و چراغ صبح خیزان

بنوری کز خلایق در حجابست
بانعامی که بیرون از حسابست

بمقبولان خلوت برگزیده
بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیکت صوابست
بهر دعوت که پیشت مستجابست

بدان زاری که رندانی نماید
بزاهد کو ثنا خوانی نماید

بدان آیس که آن از عرش بگذشت
بدان نام مهین کز فرش بگذشت

بامید نجات بیمداران
بصدق سینه تسلیم کاران

که رحمی بر دل پرخونم آور
وزین غرقاب غم بیرونم آور

وگر هر موی من گردد زبانی
شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از نیز بایی خفته باشم
ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تو آن هستی که با تو هستی نیست
تو هستی و اندگر جز نیستی نیست

بدرگاه تو در امید و در بیم
نشاید راه بردن جز به تسلیم

فلک بر بستی و دوران گشادی
جهان چون جانور روزی هر سه وادی

اگر روزی دهی ور جان ستانی / تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
تویی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
بتوفیق توام زینگونه بر پای / بدین توفیق توفیقی تو بنمای
چو حکمی راند خواهی یا قضایی / به تسلیم آفرین در من رضایی
اگرچه هر رضایی کان تو رانی / مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور و بیطاعت عیارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
بانعام خودم دلخوش کن ای یار / که انعام تو بر من هست بسیار
ز من ناید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو باری
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد یارب از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید بر خاک
فراخی دادش ایزد از دل تنگ / کلیدش را برآورد آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگر بار / ز تلخی رست شیرین شکربار
نیایش در دل خسرو اثر کرد / دلش همچون شکر زیر و زبر کرد
چو عالم بر زد آن زرین علم را / گران تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخجیر برخاست / ز طالع همت تقصیر برخاست

رفتن خسرو بشکار بسوی قصر شیرین گوید

بقایی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهریاران / پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو دست برزین بسته فغفور / ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر بربسته و ابرو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
نهاده غاشیش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
سواد چتر زرین تاج بر سر / چو مشکین چادری بر جیب از زر
کمر شمشیرهای زرنگارش / بگرد سر شده زرین حصارش
گر افتادی سر یک سوزن از تیغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان گردون پرشور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خشم گرفته / هوا از گرد مرکب دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرایی / روانه صد صد از هر سو جدایی
نبود از تیغها پیرامن شاه / بیک میدان کسی را پیش و پس راه
در آن حلقه که بود از تیر و شمشیر / زبان گاو برده زهره شیر
دهان دورباش از خنده بشکفت / فلک را دورباش از دور میگفت
غریو کوسها بر کوبه پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم زرههای درفشان / مشبکهای زرین عنبرافشان
هزار اشتر ز مفرشها و دیبا / رونده زیر زیورهای زیبا
صد و هشتاد سقا در شتابش / بآب گل همی شستند آبش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش / فکنده بو بهای خوش در آتش
صد و پنجه غلامان قصب پوش / همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
هزارش ظرف زرین بود و بسته / همه سیخ در سنگها شکسته
بدان تا هر کجا او اسب راند / بهر کامی درستی باز ماند
غریبی کو گذر کردی بدان راه / بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ / که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر
همه دانست شاپور آن فسانه / که میسازد به نخجیر آن بهانه
هوای گلرخش دیوانه کرداست / شه انگیزی چنان بازانه کرداست
چو در نالیدن آمد طبل باز / درآمد مرغ صیدافکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبک پر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان / نرستند از عقابینش عقابان
بیابانی هر زمان نخجیر میکرد / بنخجیری دگر تدبیر میکرد

بنه در یک شکارستان نماند / شکار افکن شکار افکن همی راند
وز آنجا همچنان بر دشت زرین / رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگ قصر آن دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله بربست / زمستان بود و باد و سرد و سخت
زمین گرمسیر و آتش و انست در زیر / پرند آب را میکرد شمشیر
اگرچه جای باشد گرم سیری / نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش برفروزند / بمن مشک و بخرمن عود سوزند
بجز انگیز شد عود قماری / هوا میکرد خود کافور باری
فلک سرمست بود از بوی نیل / خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق بدخل گشادند / فلک را سرخی از اکحل گشادند
بآسایش توانا شد دل شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد / ز عشق روز شب را جان برآمد
ملک زان پیش که برخواست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی

رفتن خسرو از شکارگاه بقصر شیرین

چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مرادش در بر افتاد
روان شد مست بر شبدیز بنشست / سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل آگاهش ز ننگ و نام ترسید / وزان پرواز بیهنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن / کنیزی چند را بر در نشستن
بدست هر کس از بهر نثارش / که هرچند آنکه بیحد بد شمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه / یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت / کلاه افشاند و خود چون عود میسوخت
ببام قصر خود بنشست چون ماه / نهاده گوش بر در چشم بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی / بره از خون نشانده دیدبانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ / که روشن چشم از و شد چشمه سنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن / پدید آمد در آن گلخانه گلشن
در آن مشعل که برد از شمعها نور / چراغ انگشت مانده بر لب از دور
خدنگی رسته از زین خدنگش / که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
مرصع پیکری بر تیغه دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل کو نو دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش / ز خوشخویی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دست بسته / بدست هر یک از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو در جهان است / ز پای افتاد و شد یکباره از دست
بالماس مژه یاقوت میسفت / بنرمی با دل سختش همیگفت
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند
بگفتا چاره کارم تو باشی / درین اندوه غمخوارم تو باشی
چو صبح شاه را عذری ندیدش / ز اندیشه دل اندر بر طپیدش
تمنا کرد با خود آن دلارام / تمنایی که زو نیکو شدش کام
بدل گفتا که ماندم زار و بیمار / چه سازم چاره درمان این کار
که گر بگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم / چو ویسه در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم / چو نتوانم نه من کوشیده باشم
بسا دهقان که صد خرمن بکارد / ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسا ناکشتگان کز دور آرند / سپهر و اخترانش در چه کارند
چو شاه آمد که پابانان دویدند / زر افشاندند و دیبا پا کشیدند
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ / جنیبت راند سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند و بر در دل شکسته
نه پای آنکه از در باز گردد / نه دست آنکه قفل انداز گردد
کنیزی را بنزد خویشتن خواند / که ما را نازنین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر / چرا در بست از من بر من آخر

درون شو گو نه شاهنشه غلامی / فرستاده است نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت می گراید / به فرمانی درآید یا نیاید
تو کاندر لب شکر پیوسته داری / بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشای کآخر پادشاهم / بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رایی / ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت دمساز گشتن / ترا نادیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن تا سرو پایت ببینم
بدین زاری پیام شاه بشگفت / شکرلب می شنید و آه می گفت
کنیز کاردان را گفت آنگاه / بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر / بزن بر طاق این ایوان برابر
ز خار و سنگ خالی کن میانش / معطر کن بمشک و زعفرانش
بساط گوهری بر وی بگستر / بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه بر تختگاه و شقه بربند / پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه ترکان این سرا هندوی بامم / شهنشه را چنین داد است پیغام
پرستار تو شیرین هوش جفت / بلفظ خود شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مایی ناز منمای / در آنجا کت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد ز روی پیش بینی / که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم بنزدیک تو گستاخ
مرا چون دولت یاری نماید / مرا از سنگ و از آهن برآید
بگویم آنچه ما را گفت باید / چو گفتم آن کنم آنگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته چون می / که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زر افشانی بپرداخت / ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش ز شربتهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلنار پرندی / برو بر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کالی / کشیده بر پرندی ارغوالی
کمند حلقه وار افکنده بر دوش / ز بر حلقه جهانی حلقه در گوش
سرآغوشتی بر آموده بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو مشک عنبرافشان / فرود آورده از ماه درخشان
پری طاوس کرداری همایی / روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط دلبری در سر گرفته / نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهر کش لبی لعل / سم شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب / بفرق افشان خسرو کرد پرتاب
چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته

سخن گفتن خسرو از پائین قصر

ز عشق او که یاری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز / بپرسش کرد بر شیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن ز روی صبح خندت / فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کردی خرمیها / خجل کردی مرا از مردمیها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا / ز هم کردی چو مهد خویش زیبا
ز لعلکهای گوش گوهرآویز / فکندی لعلها بر نعل شبدیز
ز بس گوهر که بر نعلم کشیدی / بسرخ بر رشته لعلم کشیدی
همین باشد نشان افشان کویت / سر رویت شادم ای شادی سر و
بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در نسبت بر من چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین دارم رها کردی به پستی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی
بگویم بر توام بالایی هست / که در جنس سخن رعنایی هست

نه مهمانی توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن بپنهان
اگر یابی که با مهمان نشینند / بمهمان بهتر که زین بار بینند
نگر ماهی تو ای حور پریوش / که نزدیکت نباشد آمدن خوش
نشاید لعبت در بر میهمانی / که جز تو نیستش جان و جهانی

پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدایی / مبادا از بند بیدادت رهایی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو آید / اگر گردی تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی / ببامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترک عام دارند / بخدمت هندویی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم برین بام / که هندوی سفیدت شد مرا نام
وگر گفتی که آنان ارجمندند / چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی توای باز شکاری / طمعداری بکبک کوهساری
وگر مهمانی اینک دادمت جای / من اینک چون کنیزان پیش بر پای
وگر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کمینه زیردستم
بصاحب رویی و صاحب قبولی / نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود / که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی شود دور
ترا بایست میری چند هشیار / طلب کرده فرستادن بدین کار
مرا برده بمهد خسروآیین / شبستان را بمن کردن نوآیین
چو من شیرین سواری زین برانگیز / عروسی چون شکر کابین برانگیز
تو میخواهی مگر کز راه دستان / بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون خاک فلان است / چو گل بویی کنی اندازی از دست
مکن پرده دری در مهد شاهان / ترا آنگه که گردی در صفاهان
تو شکر را توانی کردن این شور / نه با شیرین که با شکر کند زور
تو از عشق من و من بی نیازی / بمن بازی کنی در عشقبازی
شکرریز ترا شکر نام است / که شیرین شهد شد و آن شهد خام است
مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش
اگر زیبارخی رفت از کنارت / ازو زیباتر اینک صد هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان / مفکن سنگ بر این آهوی نالان
بیاساید همه شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته تا می در گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / به تنهایی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
دو تختی بود در یک تخت بستند / ز طاوس دو پر یک پر شکستند
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست / دو دل بودن بجز هیچ اصلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
تو سلطان شو که تا یک گوی بازی / نه چون هندو که با ده گوی بازی
ز ده گویی به ده سویت نارد / ز یک گویی به یک سویی رسد مرد
بطاخانه که بخریزد رخامی / بود سردابش آب زنده کامی
ز دور اندازی مشکوی شاهم / که در زندان این دیرست جاهم
شدم در خانه غمناکی خویش / نگهدارم چو گوهر پاکی خویش
چو من با زخم خو کردم درین خار / نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روزه عمر اگر باد و اگر دود / چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه / ز خارا به بریدن با ز خرگاه
بدین تن کو حمایل بر فلک بست / بسرهنگی حمایل چون کنی دست
بگوری چون پری شیر از کنارم / که شیرینم نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بجز مایی کلیچم را آشنایی

درین خرمن که سرتاسر خطابست   ببانگ جو بهشت سالی حسابست
چو زهره کار غنون را کارسازم   بیارام پس آنگاهی نوازم
چو آتش گرچه آخر نور پاکم   باول نوبت آخر دودناکم
نخست آتش دهد چرخ انگهی آب   بحال تشنگان در مین و دریاب
بمعبودی که بخشد بار طبخار   که بیخارم نیابد کس رطب بار
رطب بی استخوان آبی ندارد   چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار می باشد درین راه   ولیکن تلخ و شیرینم من شاه
بسی همصحبت باشد درین پوست   ولی تو استخوان من مغزم اندوست
تو در عشق من از مالی و جاهی   چه دیدم جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی   کدامین روز از خود شاد کردی
کدامین جامه بر بادم ندیدی   کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی سلامی   کدامین شب فرستادی پیامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد   قلم شاپور سیز و تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو بشیرین

دگر باره جهاندار از سر مهر   بکلک نکته گفت کای سرو سیمین چهر
طبرزد با سهی سرو قرین باد   طبرزد با طبرخون همنشین باد
دهان جز من از جام لبت دور   سر جز من ز طوق غبغبت دور
عنابت گرچه زهرناب دارد   بنا بر چشمهٔ نوشاب دارد
نمیگویم که بر بالا چرائی   بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است   ببالا بر شدن دل ناپسند است
نثار ار که چشمم می فشاند   کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کیش تکمیل بالاست   نثار اشک من بین پیل بالاست
چو بر من گنج قارون میفشانی   چو قارونم چرا در خاک مانی
شدم چون حلقه بر طوق بردوش   غلط گفتم که همچون حلقه در گوش
چو حلقه گر بیابم بر درت بار   درت را حلقه مه و سیم فلکوار
دل اینجا در کجا خواهم گشادن   تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا گر هیچ رائی   ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیمست   گناه آدمی رسم قدیمست
همه تندی مکن لختی بیارام   رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی   مکن با سر بزرگی سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن   بزرگان را چنین همسایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم   نه آنگاهیت خاک انداز خوانم
مگو گر راه من چون فتنه برخیز   چو برخیزم تو بنشینی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را بر وار بینی   گر از من نه نکیتی باز بینی
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد   نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت   نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
نه هر دستی که تیغ تیز دارد   بخون خلق دست آویز دارد
وگر بی درد به سوزم که دیدی   چنین روزم بدین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی   نباشد عشق بی غیر با و خواهی
مکن چندانکه خواهی ناز بر من   مزن چون رانده کان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز   بگو تا خط مولائی دهم باز
اگر گوشم بگیری یا فروشی   کنم در بیعتت بیعت خروشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم   بس این چشم دگر در پیش دارم
کمربندیت را اینک بگونم   کله داریم را دانی که چونم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو   بسر گردم بگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی   گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه   نگردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی   سر و کارش برسوائی کشیدی
به خلوت جامه از غم میدریدم   به صحبت جامهٔ نو می بریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد   بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بوده ام در عشق بی بیت   که طنبوری بدست آیم بکوبیت
جهاندار و منم در کارسازی   جهاندار از کجا و عشقبازی
ولی چون بوی زلفت می شنیدم   بتاج و تخت سوئی می بریدم

بتن با دیگری خرسند بودم   زجان تا تن ترا دربند بودم
بفتوی کسی آبی نخوردم   خلاف راستی کاری نکردم
اگر کامی زدم در کامرانی   جوان بودم چنین باشد جوانی
بسی شیرین‌تر از نامت کلامت   بگو با من سخن ای من غلامت

پاسخ دادن شیرین بخسرو

دگر ره لعبت طاوس پیکر   گشاده درج لؤلؤ تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا   سخنهائی نگارین‌تر ز دیبا
ازان افزون که دوران جهانست   شب و روز زمین و آسمانست
جهان داور جهاندار جهان باد   زمانه حکم کش و حکم ران باد
بفراشی کواکب در جنابش   بسرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل ز تو گر صد غبارست   ز شاهی بگذر این دیگر شمارست
نیاز آرد کسی کو عشقبازست   که عشق از بی نیازان بی نیازست
نسازد عاشقی با سرفرازی   که بازی بر نتابد عشقبازی
هنوزم ناز و دولت مینمائی   هنوز از راه جباری درآئی
هنوزت در سر از شاهی غرورست   دریغا کین غرور از عشق دورست
هنوز از عشقبازی بی نیازی   ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرما که باد سرد باید   دل آسانست و با دل درد باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم   هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سیلاب   کنون در بانوی شستم چو گلاب
چو سبزه لب بشیر و برف شستم   چو گل بر چشمه های نغز رستم
درین کوهی کلین و قصر سنگین   بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالوده م از گرمی کشیدن   فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس باهم توان زد   نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا میداشتم یار   همه جائی ترا خواندم وفادار
که هرگز در دلم جائی نکردی   چو دلداران مدارائی نکردی
مرا دیگر زکشتن کی بود بیم   که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمین چون یافت آهنگ   حسابش خاک بهتر آمد از سنگ
گرم عقلی بود جائی نشینم   وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری   که بر شاید گرفتن زان شماری
زنم چندان تظلم در زمانه   که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باشد که چون من سرو آزاد   چنین در بند هر غم مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست   هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند   هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است   هنوزم دُر دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست   هنوزم آب در جوی جوانیست
چراغ از نور من پروانه گردد   به نو بیندم دیوانه گردد
رخم سرخیل خوبان طرازست   کمینه خیلتاشم کبر و نازست
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ   گل از رویم ز رنگ گل برد رنگ
ولی نعمت ریاحین را نسیمم   ولیعهد شکر دُر یتیمم
بهر دُر کز لب و دندان ببخشم   ولی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در ملیکان سرفرازی   غزالان از من آموزند بازی
ترنج غبغبم را گر کنی یاد   ترنج بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان   شود کاسد همه سیب صفاهان
گوزن از حسرت این چشم چالاک   ز مژگان زهر پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد   خراج گردنم بر گردن آرد
بهشت از قصر من دارد همه نور   غبار از باد بستانم بر حور
بهار انگشت کش شد در نکوئی   ور انگشتم دو صد چون اوست گوئی
بتازی رو مرا در جستجویم   بروسی تاختن در گفتگویم
بدین تری که دارد شمع مهتاب   نیارد ریختن بر دست من آب
نگیرد ناربستان مرا کس   که آواز نگیری ناید از پس
چو یاقوتم نه بیند خام گیرد   برشوت با طبرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترک دلستانم   ببوسه دلنوازی نیز دانم
ز بس کاورده ام در چشمها نور   ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور

زتنگی کس بچشمم در نیاید … که کس بر تنگ چشمان بر نیابد
چو مویی تنگ را زنجیر سازم … بسا شیران گران نخجیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد … تو زان مردانگی نامرد گیرد
شکر همشیرهٔ دندان من بود … دهانم بستر و پیمان من بود
جهانی ناز دارم صد جهان شرم … وری در خشم دارم صد دل آزرم
لب لعلم همان شکر فشانست … سر زلفم همان دام کسانست
زخوش نقلی که می در جام ریزم … شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم … همان عاشق کش و عاقل فریبم
زخم روزی که بفروزد جهانرا … بزرنجی فروزد ارغوان را
برعنائی که هست این نرگس مست … نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین کار … چه مسکینان که من کشتم بدین کار
بخور ده زخم و ستر است بگذار … بدست چپ کند عشقم بدین کار
برو تا بر تو بگشایم بخون دست … که در کردن چنین خم نیست بست
تو سنگین دل شدی من آهنین جان … چنان دلرا نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

فلک بار دگر گفت ای دل افروز … بگفت و گوی از ما می شود روز
فروغ شمعی ای دوری ز تو دور … چراغ صبحی ای نور علی نور
بدریا مانی از گوهر فشانی … ولی تو آبی آب زندگانی
مکن با من حساب خوبروئی … که صد ره بیشتر زانی که گوئی
تو در آئینه دیدی صورت خویش … بچشم من توئی صد ره از آن بیش
ترا گر از دهن گویم دلارام … زبانم پر شکر گردد بدین نام
ورت خورشید خوانم تیز هستی … که مه را بر فلک رونق شکستی
دل شکر در آن تاریک شد تنگ … که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو زمان شد بر زه چون رست … که سیمین نار تو از نار وان رست
رطب از استخوان آن شب شکستند … که خرمای لبت را نخل بستند
بدین خوبی که رویت رشک ماهست … مبین خود را که خودبینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش … که زخم چشم خوبی را کند ریش
گر از موی خودم نیمی فروشی … بخرم گر باقلیمی فروشی
ارم را سکه رویت کلید است … وصالت چون ارم زان ناپدید است
گلت چون با شکر همخواب گردد … طبرزد را دهن پر آب گردد
بهر مجلس که شهدت خون درآرد … بصورتهای چینی چون درآرد
صدف را در گشاید کام بر کام … کند دُر وام از آن دندان در کام
قمر با خویش دلدادهٔ تست … شکر مولا و مولازادهٔ تست
مرا آخر چو بر من پادشاهی … بدین سان خون من در بیگناهی
اگر شاهی نشان کو هیبت کو … وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن خشم و راه صلح بگشای … نفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بدگو نیست کارم … وگر گفتم بخیرا صد هزارم
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست … نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداوندان یکی تندی نمایند … برحمت نیز هم لختی گرایند
بشیرینی روند این یکدو مسکین … تو شیرینی و ایشان نیز شیرین
چرا نخل رطب بر دل خورد خار … مگر او هم بشیرین شد گرفتار
گره بر دل چرا داری چو قند … مگر کو هم بشیرینیست در بند
همانا شمع ازین رو تاب دید است … گر او نیز از لب شیرین برید است
چو شمع از پای بنشینم درین کار … که چون من هست شیرین جوی بسیار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی … بطفلی خلق را تسکین نبودی
بسا رخنه که اصل محکمیهاست … بسا انده که در وی خرمیهاست
مکن بیداد و بر یار قدیمی … که گر تندی نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی … که من خاک توام آتش چه ریزی
زتو با آنکه استحقاق دارم … سر از طوق نوازش طاق دارم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی … زجان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود یابم رهائی … زبند دل کجا یابم جدائی
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم … ترا خواهم بدین کار آمدستم
بسی اسب جفا بر من دواندند … گهی در خاک و گه بر باد رندان

بشیرینی صلا در شهر دادن … به تلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا سهلست این کار آزمودن … مبارک باد این بسیار بودن

پاسخ شیرین بخسرو

زراه پاسخ آن ماه قصب پوش … زشکر گردنه را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت … رطب را نوش داد و قند را قوت
ستون سرو را رفتن در آموخت … چو غنچه تنگ شد چون گل برافروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشهٔ بام … که بادت خسته تخته عنبر خام
نخستین گفت کای دارای عالم … برآورده علم بالای عالم
زچین تا روم در توقیع نامت … قراخان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است … جوانبخت چند خاکی بر زمین است
من آن پالوده روغن گدازم … که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار … ترا بودم بجان و دل خریدار
ندیدم در تو بوی مهربانی … بجز گردن کشی و کامرانی
تو سیلی کامدی از جوی ماهی … مراد خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز … درین ره خواه منشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعهٔ ماه … چه باید چون نیابی بر فلک راه
بشب باز فلک را در پذیری … بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید … سخن در گوش دریا گفت باید
من آبم نام آب زندگانی … تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم کآب و آتش درهم افتد … گر ایشان فتنها در عالم افتد
شکر بوس لبم را کس نشاید … مگر دندان کارش خورد خاید
زقند شکرت چندین مزن لاف … که از قصاب دور افتد قصب باف
ور باشد منجنیق از روی فرهنگ … یکی ابریشم انداز و یکی سنگ
من از خون جگر بارید خویش … نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من … پرستاری طلب جا کمتر از من
زتو گر کار من بد گشت بگذار … خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم درین ویرانه وادی … بر انگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چو یاری کرد پرویز … عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز
چو شد در نا جهانا هم شکسته … در بنیام و نیکان باد بسته
نظر بسته ز فتنه رسته باشد … خزینه به که آن در بسته باشد
ز قند من ثمرها در جهان است … در قصه سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن بیستم دست … توانم بر تو از گیسو رسن بست
کرم باید چو می در جام آرم … بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی با دار رسن تا بت ربود است … رسن تابی همیدانی چه سود است
همان بس کانچه من دیدم ز در غیبت … نسوزم روغن خود در چراغت
زجوش خون دل چون باز گفتم … شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از جای برجست … جبین را کج گرفته فرق را راست
پرند افشاند بر طرف بلندیش … جهان پر شد ز قالبهای دلبندیش
جمال خویش را در کوه خارا … بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش … گهی میزد شقایق بر سر دوش
گهی بر فرق بند آشفته می بود … گره می بست بر مه مشک مسعود
ز بر نور راست کردن در مشید … که پایش بر سر شمشیر می شد
ز نیکو کردن زنجیر و خلخال … نه نیکو کرد بر زنجیر جان حال
ز گیسوی شقایق گردن ماه … کمند انداخت مه بر گردن شاه
چو هر هفت آنچه باید از نکوئی … بگرداند خوبرو از خوبروئی
ز شوخی پشت بر شه گرد حالی … ز خورشید آسمان را گرد حالی
در آن پیچش که زلفش تاب میداد … سر مشکین ساق را سیماب میداد
بگیسوی رسن تاب از پس پشت … چو افعی هر کرا میدید می‌کشت
بلورین گردنش در طوق ساری … بدان مشکین رسن میکرد بازی
ولی از عشق آن گردن همی مرد … رسن در گردنش با خود همی برد
برعنائی گذشت از گوشهٔ بام … ز شه آرام شد چون شد دلارام
بسی داد از شکر خویش سوگند … که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشسته لولو از نرگس همی ریخت … بدان آب از جهان آتش برانگیخت

بر دوستان که آن شاید نمودن / نمود آنچه از فسون باید نمودن
علمهائی که عاشق را کند مست / عجب چست آید از معشوقه مست

پاسخ خسرو بشیرین

ملک چون دید آن ناز و نیازی / سپر بفکند از آن شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد / ز شیرینی شکایت ختم اگر کرد
بشیرین گفت ای چشم و چراغم / همای گلشن و طاووس باغم
سر مرا تاج و تاجم را سری / هم از پا افکنی هم دستگیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو بی کانجا کشم رخت / نه تاجی به ز تو کانجا رسم تخت
بدین دیری که آئی در کنارم / بدین زودی مکش لختی بدارم
بدارای دوست کارم را که وقتست / ز سر عشقان خمارم را که وقتست
بس است این طاق ابرو بر گشادن / نه طاقی تا بطاقی رو نهادن
در فرخار سر فغفور بستن / بجوی مولیان بر پل شکستن
غم عالم چرا بر دل نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ار میخوردن صعوه باست / تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی / گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ / که وقت آشتی پیش آورد جنگ
سنان خشم و تیر طعنه تا چند / نه جنگست این و پیکار بربند
ز چشم و لب بنقل و مجلس و جام / گهی شکر گشاد و گاه بادام
توئی آهوی شیرین شیر چنگی / رها کن باد و آن خوی پلنگی
فرود آئی از سر این کبر و این ناز / فرود آور ده خود را مینداز
در اندیش ار چه کبک نازنینست / که شاهینی چو شاهت در کمینست
هم آخر در کنارم پست افتی / بآسانی همی در دست افتی
همان بازی بکنم با زلف و خالت / که با من میکند هر دم خیالت
نه بوی شفقتی در سینه داری / نه حق صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن را هر کس از آب / تواند در کشید از دست سیلاب
چه کار افتاد کاین کار اوفتاده / بدین در مانده بخت ایستاده
چو دوریت بینم از دو مسافر گشتن / ز هم نزدیک شد در بازگشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن
گره بکشای زابروی هلالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کاریم در خانه خویش / مبارک باد گیرم راه در پیش
بداروی فراموشی کنیم دست / ز جام ساقی دیگر شوم مست
بحلوای دگر نوشین کنم جام / بحلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگربار / شکر نامی بدست آرم دگربار
نبیند تلخ ما او میکنیم نوش / بتلخیهای شیرین کی کنم گوش

پاسخ شیرین بخسرو

دلم در بازگشتن کارساز است / سخن کوتاه شد منزل دراز است
زمین را بوسه داد و داد پاسخ / بخدمت شمه خوبان خلخ
که دایم شهریار و کامران باش / بصاحبدولتی صاحبقران باش
غبار چشم زخم از دولت دور / صبا دامیت هفت اقلیم را نور
هزارت حاجت از شاهی روا باد / هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش / بجز شادی همه با تو فراموش
بس است این زهر شکرگون فشاندن / بافسون خوانده را افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای مهر انگیز گفتن
بنخچیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر جان شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی / ز دون بر مستمندی ریشخندی
چو من گنجم که خاکم مهر بشکست / بسر دستی نیایم بر سر دست
ولکن گستاخی از چشم بر هیز / که در هر غمزه دارم دشنه تیز
بجرم این شکار از ره بیفتیم / بطمع این سخن در چه بیفتیم
غلط رائی که زحمت طلق افتاد / بر او هم می زدی بر ابلق افتاد
بدریا میشدی بر شط نشستی / بگل رغبت نمودی لاله جستی
بجان داروی شیرین باز کردی / ولی روزه بشکر باز کردی

ترا من یار و آنگه جز منت یار / ترا این کار و آنگه با منت کار
برو فرموش کن ده رانده را / رها کن درد هی و امانده را
مکن چندین برین غمخوار خواری / اگر کردی پیش ازین بسیار زاری
ز شیرین بر حصار خویشتن در / غلط گفتم ز کار خویشتن در
درین سنگم رها کن زار و بیرون / دگر سنگی برو نه تا شود کور
سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی / وزین بیچاره خود آخر چه گوئی
سخن کان از دماغ هوشمندست / گر از تحت الثری آید بلندست
جوانمردی کن از من بار بردار / گل افشانی کن از رخساره بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چیست / نمک خوردن نمکدان ریختن چیست
چه فرزندی پدر مادر ندیده / یتیمانه بلعبه پرورده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی / که انجا نگذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه
همان پندارم ای یار جگرسوز / که از رخش اوفتادم اولین روز
مرا آنروز شادی کرد بدرود / که شیرین را رها کردی بشهرود
من مسکین درین شهر مداین / چو خواهم کرد المقدور کاین
ترا مثل تو باید سربلندی / چه خواهی تو ز چون من مستمندی
چه انجا کن گر و آبی بر آید / رگ انجا زن گر و خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی / مگر اکنون اساس نو نهادی
قدم بر داشتی و پیچ بردی / کرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب بشب در ساختن نیست / امید حجره و پرداختن نیست
هنوز این زیر پای گوشت خامست / هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد از حکمرانی / که مستی کرد نتوان میهمانی
چو وقت آید که گردد تخته این کار / توانم خواندت مهمان دگربار
ز عالم وقت هر چیزی پدید است / در هر گنج را روزی کلید است
نه بینی مرغ کولی وقت خواندن / بجای بر فشاندن سر فشاندن
چو خسرو دید کان معشوقه طناز / ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز

پاسخ خسرو بشیرین

فسونی چند با خواهش برآمود / فسون بردن بهابل کی کند سود
چراغ دیده و شمع روانم / بلابه گفت کای مقصود جانم
سرم را تخت و تختم را روانی / دلم را جان و جان را زندگانی
ز بی روغن سرم تا کی کنی چرب / چو گردون با دلم تا کی کنی حرب
هلاکم کردی از تیمارداری / عفاک الله زهی تیمارخواری
بریخ مهری چه آتش ریزی بر تاب / شب آمد برف میریزد چو سیماب
مکن کامشب زبر تم خواب گیرد / بدار روز اکه این برف آب گیرد
بدوزم دیده آنکه در تو بینم / بزانوی ادب بیت نشینم
یک امشب بر در خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم زمین وار
که دور و چشم بد در خانه تو / ره آنکس راست در کاشانه تو
مدان آن دوستدار خویش خواهش / که بینی چشم او بر روز خویش
که خواهد مینی اندر جاه و مالت / بر آنکس دوستی باشد حلالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک / نباید بش ده نباشد صحبتش پاک
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در / مکن جانا بجز خوردن مرا تر
خدایم میدهی وین ناصوابست / بهشت است این و در دوزخ عذابست
بجز باغ بهشتی کس ندیده / بهشتی میوه داری رسیده
درم بکشای و راه کینه در بند / کمر در خدمت و سر بینه در بند
غریبی را یک امشب بار دادن / و گر ممکن نباشد در گشادن
بهشتی قصر خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر
سکندر تشنه بر ره آب حیوان / رطب بر خوان رطب خواهی ز نخلان
بر افکن برقع از محراب جمشید / که حاجتمند برقع نیست خورشید
بهر جو تشنه که سر جوشم تو بردی / اگر آشفته شدم هوشم تو بردی
لبی چون انگبین داری رسن دور / زبان بر من کشی چون نیش زنبور
که از قامت نباید خار رستی / مکن با اینهمه نرمی درشتی
چنان کن کز تو خرم باز گردم / بدیدار تو عشرت ساز کردم
بازار سر خود دارد آهنگ / کسی کانداز دا و بر آسمان سنگ

شکسته سر کند چون بر تل افتد / قضای کردنان بر گردن افتد
وگر با من نخواهد شد دلت راست / بدشواری توانی عذر آن خواست

گذر بر مهر کن چون دلنوازان / بمن بازی مکن چون مهره بازان
قدم از چه غبار آلود باشد / نظربازی ز تو خوشنود باشد

نه هر عاشق که با بی مست باشد / نه هر چه از دست شد بر دست ما شد
مکن بر فرق خسرو سنگباری / چو فرهادش مکش در سنگساری

مرا تا بیش رنجانی که خاموش / چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تا بیشتر گویم که بشتاب / شوی پیشتر چو شاگرد سیماب

سپیدی کن حقیقت با سیاهی / که هم بود مار ماهی یار ماهی
شدی بدخو ندانم کین چه کین است / مگر کآیین معشوقان چنین است

گهی با من بصلح و گه بجنگی / خدا توبه دهاد زین دورنگی
بکام دشمنان کردن نه نیکوست / که بدکاریست دشمنکاری از دوست

بشور انگیختن چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
مکن چیزی که شیرین یار ساز است / که شیرینی بچربی کار ساز است

ترا وا بر می جستم چو مهتاب / کنونت یافتم چون بر لب آب
تو در آغاز افروزنده بودی / چو در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ز دور سرخ و دلکش / چو در دست آمدی هستی چو آتش
توانم من کزینجا باز گردم / به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق خدمت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

اجازت داد شیرین نار لب را / که در گفت آورد شیرین طرب را

پاسخ شیرین بخسرو

عقیق از نار که لؤلؤ برانگیخت / گهر می سفت و مروارید می ریخت
نخستین گفت کای شاه جوان بخت / به تو آراسته هم تاج و هم تخت

به نیروی تو بر بدخواه پیوست / علم بر پای باد و تیغ در دست
ببالای تو دولت را قبا چست / به بازوی تو گردون را کمر بست

زباده بخت باد از بخت یاری / که پشتیبان پشت روزگاری
پس آنگه تند شد چون کوه آتش / بخسرو گفت کای بالای سرکش

تو شاهی رو که شه را عشقبازی / تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس / که معشوقیش باشد در جهان بس

مرا طعنه مزن در عشق فرهاد / به نیکی کن غریب مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی / برادر خوانده بود آنجهانی

نه یکساعت ز ... بر سر دویدی / نه از شیرین خبر آوازی شنیدی
بدان تلخی که شیرین کرد روزش / چو عود تلخ شیرین کرد سوزش

ازو دیدم هزار آزرم و سوگند / که نشنیدم سلامی در تو یکچند
مرا خاری که گل باشد بدان خار / به از سروی که هرگز ناورد بار

ز آهن زیر سر گردن نبوشم / به از زرین کمر بستن نجوشم
مسی کز وی مراد سینه سازند / به از سیمی که در دستم گدازند

چراغی کو شمع را بر فروزد / به از شمعی که رختم را بسوزد
قلم درکش بحرف دستیابم / که حرف دستگیر آشنایم

همان انگار کآمد شب بیادی / ز باغت بر و برگی بامدادی
بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم چون کوه دایم سنگ بر بر

بزندان مانده چون آهن در سنگ / دل از شادی بدرد از نای تنگ
مبادا تنگدل را تنگدستی / که با دیوانگان صعب است مستی

چو مستی دارم و دیوانگی هست / حریفی یابدم دیوانه و مست
مرا سیلاب اندوه غرق چون کرد / تو رخت خویشتن برگیر و برگرد

چو من خود مانده ام در آتش تیز / تو در من هیچ عبرت گیر و مگریز
هوا گاه فورباری می نماید / هوای ما اگر سبز است شاید

شد آن افسانها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار تو نماند است / وگر تازی نداری جو نماند است

نه آن ترکم که من تازی ندانم / شکنکاری و طنازی ندانم
فلک را طنز که کوی من آمد / شکنج و کار گیسوی من آمد

دلت گر مرغ باشد بر نگیرد / دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر چه خواب یوسف داری از بر / همائی و همان عیسی همان خر

گر آنکه سیر نی گیرنده چون میغ / چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بت دیلم کیانی برگزیدی / بهر نغز و خوشی زوبین خریدی

برو کز هیچ رویی در نگنجی / اگر مویی بموئی در نگنجی
بزور و زرق و کسب اندوزی خویش / نشاید خورد پیش از روزی خویش

گره بر سینه زن پیچ مخروش / ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
چو ابر از شور بختی شد تنکبار / دل شیرین بشور انگیز بردار

حلالی خور چو باران شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری
روا داری مکن شب همچو خفاش / چو باز جره خود در روز برباش

مرا شیرین از آن خوانند پیوست / که با زیبای شیرین آورم دست
بگیر ار تلخ گردانم می از جام / بگیر ار عیش خوشتر دارم از نام

کلامم گر کنی تلخی چه باکست / گلاب ار نه که او خود تلخناکست
نبید قاتلم مگذار از دست / که از بویم بمانی سالها مست

چو نام من ز شیرینی برآید / اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز / رطب با استخوان به جوز با مغز

درشتی گر کنم نه از خاربستی است / لباس نرمی که در زیرش درشتی است
کهربا سنگ خرما هست در خاک / وزینسان در خرابی گنج پیداک

تحمل را بجو دکن رهنمونی / نه خندانی که بار آرد زبونی
زبونی کان ز حد بیرون کند مرد / جهودی شد جهودی چون لگد خورد

چو خر کو افتد اندر بردباری / کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکان لگد باید چشیدن

شتر کو هم جدا ماند از قطارش / ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کو جنگ شیران آزماید / چو شیران به که دندان کم نماید

پس آنگه بر زبان آورد سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد فیروزه گلشن / بنور چشمه خورشید روشن

بهر نقشی که بر فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست
بدارائی که دوران را روش داد / بمعبودی که جان را پرورش داد

که بی کابین اگرچه پادشاهی / ز من بر نایدت کامی که خواهی

بدین تندی ز خسرو روی برتافت / ز دست افشاند گنجی را که دریافت

خشم گرفتن خسرو و رفتن از پیش شیرین

شتابان گام کاهوی ختن کرد / بنافه مشک خود را پیرهن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر / از آن سبزه شد آرامگه گیر

ملک چون آهوی نافه بریده / عتاب یار آهو چشم دیده
ز هر سو قطره های برف باران / شده بارنده چون ابر بهاران

ز هیبت کوه چون گل میگدازید / ز برف از زیر بر دل میگدازید
سر از پس مانده میشد با دل ریش / رهی بی خویشتن بگرفته در پیش

بزیر خسرو از برف درم ریز / نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
زبانش موی شد در هیچ روئی / بمشکش سوی در نگرفته موئی

بسی نالید تا رحمت کند یار / بحمدالله نشد یک لحظه برکار
نفیرش گرچه هردم تیزتر بود / جوالش هر زمان خونریزتر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت / از آن در شاه دل رنجور برگشت
فرس میراند چون بیمار خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

نه پای آنکه راند اسب را تیز / نه دست آنکه گیرد پای شبدیز
سرشکش راه را داده نوشسته / چو مروارید بر گل خوشه بسته

در آن حضرت که آوخ گرد و آنگاه / پدید آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه / نماندی رختم اینجا جاودانه

گهی شیر و ز تندی دست بر دست / گهی دستارچه بر دیده می بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید

در ابر سیاه از روی گلشن / برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کیانی نوبتی را شقه بربست

نه از دل در جهان نظاره میکرد / یکی پیراهن از دل پاره میکرد
بآسایش غنودن سر نمیداشت / سر از بالین حسرت بر نمیداشت

ندیم و حاجب و خاندار و دستور / همه رفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هر زمان تنها و نقاش / برو نقش طرب بستی که خوشباش

ز روی بر آتش سوزان او آب ... برویش ور نخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست ... بدین تلخی مبین کاندر زبانست
اگر شیرین سر پیکار دارد ... رطب دانی که سر بر کار دارد
اگر گرمست شیرین هست معذور ... که شیرینی بگرمی هست مشهور

شکایت آمیز کردن خسرو با شاپور

ملک چون جای خالی دید ز اغیار ... شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی از کژی امروز با من ... چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن ناخداترس ... چه زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
گله چون با رخ پیشش نهادم ... باستغفار چون سر پیش بنهادم
تبر بر نارون گستاخ میزد ... به تیشه سرو بن را شاخ میزد
نه زان سروی نوازش گرم گشتش ... نه دل زان سخت رویی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود ... یکایک عذرش از جرمش بتر بود
ولی تیزی نماید یار با یار ... نه با این حد که باشد خار با خار
سخنهای خوشش ز هر رسم و راهی ... بگفتم سالی و نشنیده ماهی
شب آمد روشنائی هم ببخشید ... شکستم مومیائی هم نبخشید
اگر دارد ز تیرا او نشانی ... مرا در کالبد هم هست جانی
اگر خاروی با گل شد حمایلش ... وگر سر تا رکش هندوست خالش
نه بس سردی که چون یخ سرد گشتم ... فسون هر دو را بر یخ نوشتم
مرا او دشمنی آمد نهانی ... نهفته کین و ظاهر مهربانی
اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست ... ور از شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خاری بسینه زد ... نمک خوردن جگر خاری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست ... به از مشتی جنیبان داشتن دست
به آب اندر شدن غرقه چو ماهی ... از آن به گر ز غرق زنهار خواهی
همه کس در در آب پاک بیند ... کسی کو خاک جوید خاک بیند
چو من در سنگ ریزه کان گنجم ... چو بی روغن چراغی جان کند جان
چه باید ملک جان دادن بتلخی ... که ننشیند کلاغش بر کلوخی
ترا چون من کسی باید بناموس ... که باشد همسر طاوس طاوس
چو بر شاپور محرم راز بگشود ... پس بکرت زمانی گریه فرمود
نخستین خاک را بوسید شاپور ... پس آنگه زد بر آتش آب کافور
کزین تندی نباید تیز بودن ... جوانمردیست عذر انگیز بودن
ترا شیریست در طالع نه گرگی ... گوزنی چون کند با شیر کرگی
ستیز عاشقان چون برق باشد ... میان ناز و وحشت فرق باشد
اگرت سر گرد از سودای شیرین ... ز سفره دور کن حلوای شیرین
اگر شیرین ازین صفرا خبر داشت ... که چندان سرکه در سر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار ... اگرت صفرا و سودا نیست بگذار
عجب باید ز خوبان زود سیری ... چنان کز سنگ سختی وز شکر شیری
بجور از نیکوان نتوان بریدن ... نباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخو ... عروسی کی بود بی رنگ و بی بو
شبه با در بود عادت چنین است ... کلید گنج زرین آهنین است
کدامین گل بود بی زحمت خار ... کدامین خط بود بی زخم پرکار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست ... چو مارانی بود زخمش سلیمست
رهائی خواهی از سیلاب اندوه ... قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی ... اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به ار کامت بناکامی بر آید ... که بوی عنبر از خامی بر آید
بدان مه ترکتازی کرد نتوان ... که با مه دست بازی کرد نتوان
رسنت آخر دل اندر بند و مشتاب ... که از روزن فرو آید چو مهتاب
اگر ماه او ز زنگ فن در آید ... که چون در بندی از روزن در آید
چو پنداری که او زین خسته دور است ... نه دور است او بدانم گر صبور است
گر از کوه جفا سنگی در آید ... ترا در دامن او را در سر آید
یکی امشب صبوری کرد باید ... شب آبستن بود تا خود چه زاید
نماند جاودان طالع بیک خوی ... نباشد آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری ... گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر باری که بر دولت کند تخت ... نشاید دولتی را داشتن سخت

کجا برکار

کجا برکار گردش ساز گردد ... بگردش گاه اول باز گردد
به صبر از بند گردد مرد رسته ... که صبر آمد کلید کار بسته
بر آن زلفی که او توسن کند رام ... کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت حالی رساند ... که بر وی هر چه خواهد برنشاند
گشاید بند چون دشوار باشد ... بخندد صبح چون شب تار باشد
امیدم هست کین محنت سر آید ... مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملک را شاد میکرد ... خرابی را برونق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد ... چو آخر سکه نشناد و فال میزد

پشیمان شدن شیرین از خسرو پرویز

بمان صاحب سخن پیر کهن سال ... چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ ... بدل برمیزدی آن سنگدل سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد ... ز دست بخت بر سر دست میزد
هوا از تفته گرد از آه بریان ... زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت ... بهر نوحه سرشک تازه میریخت
چو مرغ نیم کشته افتان و خیزان ... ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر آن بهتر که غم بر پای دارد ... دل آن بهتر که دل بر جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل گشت ... وز آن گستاخ گوئیها خجل گشت
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ ... فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته ... چو آبی بر سر آتش نشسته
ره باریک چون پرگار بر وشت ... شب تاریک چون ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریک میراند ... خدا را در شب تاریک میخواند
بآئین غلامان راه بر داشت ... پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو ... جنیبت راند بر درگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته ... حمایلهای سرهنگان شکسته
همه افیون خور مهتاب گشته ... ز پا افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد بر آن نظاره کردن ... نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شاپور ... که می آید سواری بر تک از دور
بافسونها دران تابنده مهتاب ... ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان ... نکرد آگه کسی را زین غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی ... پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد ... وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت ... سگ خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب در ماند شاپور از سیاسش ... فراتر شد که گردد روشناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد ... کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتادی اینجا ... که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش ... بلفظ ماده کامی ستودش
گرفتش دست یکسو شد از میش ... حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن ... خجل گشتن پشیمانی نمودن
نمود آنگه که چون باریکی راند ... دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم ... که منزلها ز عقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری ... کنون وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که نقد بر خداوند ... مراد دوست بدخواهی نیفکند
چو این برخاسته برخاسته آمد ... بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را ز تو بی بیم کردم ... تن خود را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و دربند آنم ... بر آور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد ... جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه تنها نشانی ... نگوئی راز من شه را نهانی
بدان تا لعل نازش را ببینم ... جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون یابم برش راه ... بکابین سوی من بیند شهنشاه
گراین حاجت بجا آورد خواهی ... بکن تدبیر تا ناید تباهی
وگرنه تا سر خود پیش گیرم ... سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش ... به صد سوگند شد بذرفته کارش
در آخر بست گلگون را چو شبدیز ... در ایوان برد شیرین را چو پرویز

دو خرگه داشتی خسرو مهیا / برآموده بگوهر چون ثریا
یکی بیدار بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را لبالب باده نور / سوی آن خوابگه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست / برون آمد در خرگه فرو بست
ببالین شه آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع میکرد روشن
زخواب خوش درآمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / که ای من خفته تو چون بخت بیدار

خواب دیدن خسرو شیرین را و آمدن شیرین بر خسرو

باقبال تو خوابی خوب دیدم / کران شادی بگردون برکشیدم
چنان دیدم که اندر صحن باغی / بدست آوردمی روشن چراغی
چه باغ الحق عجب باغ دل افروز / نسیمش باج خواهی باد نوروز
ریاحینش لطیف و میوها نغز / مداوای دل و آسایش مغز
درختانش کشیده سر بعیوق / چو دست عاشقان بر زلف معشوق
گلش صد کان گوهر باز کرده / گیاهش بر زمرد ناز کرده
بنفشه بر سر هر سبزه بیدار / چو خط نو دمیده بر خد یار
ز شیرین گرچه صد تلخی کشیدم / بکام دل درین باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درین باغ / چو روشن شمعی از چنگ سیه زاغ
چراغم را بنور شمع و مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این کار
به تعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد از آن نور
چنین گفتش که شاها دل بجا آر / بود واجب که شکرآری بکردار
بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو / بیاد جان فزای نرگس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور / برانگیز زر دریا گرد کافور
می کافور گون در جام ریزیم / وزان دریا بران کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در نشاط این سخن خفت
سحرگه چون روان شد جام جمشید / عروسانه برآمد جرم خورشید
برون جست از کمین دزد سبکدست / عروس صبح از زیور برو بست
بجنباندند مرغانها پر و بال / برآوردند خوبان بانگ خلخال
برآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی همچو کاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک

عشرت خسرو و مجلس داشتن با شیرین

کشیده بارگاهی شصت در شصت / ستاده خلق بر در دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمایل / در و دیوار شد زرین شمایل
بدلبری سراپرده سپاهان / حبش را بسته دامن در صفاهان
سپاهان حبش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را کرده در آئین او رنگ / ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی میل در میل / بنوبت ایستاده پیل در پیل
ز گردکهای دور از در بسته / مه و خورشید چشم از نور بسته
درین خرگه نشسته خسرو چین / دران دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده در تخت / که گنجی بود هر بادی که رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود / گره و گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را / برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرائی
ادب پرورد ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده نقلدانها / زیاقوت و زمرد برگرانها
ملک زرها چو آب افشانده از دست / گل افشاندن برون رفت از دست
بدست هر کسی بر طرفه گنجی / ملک بگرفته از عنبر ترنجی
لبالب کرده ساقی جام چون نوش / نیابی کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته

بدستان دوستان را کیسه پرداز / بزخمه زخم دلها را شفاساز
ز درد دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه دماغش در جرس داشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده بر مجمر فروزی / بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ سحرخیز
بنوعی گوش بربط را بمالید / که از مالش دل بربط بنالید

تعریف نکیسا و حالت چنگ او

چو بر زخمه فکندی ابریشم ساز / درآورد آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیم خاص خسرو بی دو رنگی
کزو خوشگوتری در لحن آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد / غبار از سیم تقطیع او درآورد
نواهای چنان چالاک میزد / که مرغ از درد سر بر خاک میزد
جز او کافزون شمرد از زهره خود را / ندای باری کس باربد را
دران مجلس که عیش آغاز کردند / بیک جا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو آن از بربط و چنگ / بهم برساخته چون بوی با رنگ
ترنم شان غبار از گوش میبرد / یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ میکرد / غلامان را بنه گستاخ میکرد
ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از پیشگه دور
ستای باربد دستان همیزد / بهشیاری ره مستان همیزد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / فکنده ارغنون را زخمه بر ساز
ملک بر هر دو جان انداز میکرد / در گنج و در دل باز میکرد
بگرد خرگه آن چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه تیغ
ز گنج پرده گفت آن هاتف جان / کزان مطرب یکی را زره خوان
چو زین خرگاه گردان دور شد ماه / برآمد چون رخ خرگاهیان ماه
بدین درگه نشانش ساز در چنگ / که تا بر سوز من بردارد آهنگ
بحسب حال من پیش آورد ساز / بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را بدان دربرد شاپور / نشاندش یکدو گام از پیشگه دور
کزین خرگاه محرم دیده بردوز / سماع خرگهی از وی بیاموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن / رهی کو گویدت آن راه میزن
ازینسو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبرآلود / بهشتی بود زانش باغی از دود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه در دستان نوازد
بگوش چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقهای بربط آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ / غزل گیسو کشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین بر گو میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دیده دولت زمانی / نگر کز خوشدلی یابی نشانی
بساز ای بخت با من روزکی چند / کلیدی خواه بگشا زین در این بند
برآ از کوه صبرای صبح امید / که حاجتمند برقع نیست خورشید
بعیاری برآرای دوست دستی / برافکن لشکر غم را شکستی
ز سر بیرون کن این طالع گرانی / رها کن تا توانی ناتوانی
جگر در تاب و دل در موج خونست / گرآری رحمتی وقتش کنون است
نه زین افتاده تر بینی ضعیفی / نه زین جان بازتر یابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی / توانم کرد بر آتش کبابی
وگر نقشی ندانم دوخت آخر / سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشاندن / توانم گردی از دامن فشاندن
میندازم چو سایه بر سر خاک / که من افتاده ام خود زار و غمناک
اگر جلاب دادن را نشایم / فقاعی زآب دست آخر گشایم
چو مه در خانه پروینت چه باید / چو زهره دست بر جبینت چه باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی / کنیزی میکنم دعوی نه شاهی

مرا پرسی که چونی زار زویم / چو میدانی و میپرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده / ز کار افتاده و از کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماج گاه تیر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده / به بیداری بدین روز اوفتاده
ز تو کامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد / نه بختی کز غریبی شرم دارد
مثل زد غرقه چون میبرد رخت / که باید مرده را نیز از زمین تخت
زبی کامی دلم تنها نشین است / بسازم چون ترا کار این چنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید / بسازم تا ترا کامی برآید
اگر تلخ آید آن لب را وجودم / که وقت ساختن سوزد چو عودم
نخواهم کرد با تو حکم رانی / گرم زین بهترک دانی تو دانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

کجا چون زد این افسانه بر ساز / ستای باربد در داد آواز
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت / به آهنگ عراق این بانگ برداشت
سحرگاهان که از می مست گشتم / نشستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم درین باغ / که جنگ زاغ در چون چنگ از زاغ
گلی صد برگ با هر برگ خاری / بدندان کرده کنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من / حصار قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتی / بهر میوه درختی از بهشتی
ز چندان میوه های تازه و تر / ندیدم جز خمار خشک در سر
پریروئی درین ره خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده
به بیداری دماغم هست رنجور / گر اندیشه نمیکرد پری دور
اگر چشمم ز مغزم بر زند تاب / پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دل دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید
گر آن گنج آرم از ویرانه بیرون / بتاجش در نهم چون در مکنون
همانا کان پریروی فسون سنج / دران ویرانه زان پیچید چون گنج
زبانگ زیورش کر شود خلخال / ور آرد زاهد صد ساله رحال
بمروارید آن دیبای مهدش / بمروارید شیرین کار شهدش
بنازش گر خیانت بی نیاز است / بعذرش کان بسی خوشتر ز ناز است
بعنبر سودنش بر گوشه تاج / بجعد آموزیش بر تخته عاج
بطاق آن دو ابروی خمیده / بتالی زان دو طغرا بر کشیده
بدان مژگان که چون بر هم زند نیش / کند زخمش دل هاروت را ریش
به چشمش کز عتابم کرد رنجور / بچشمک کردنش کز در شود دور
بدان عارض کزو چشم آب گیرد / ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعش را کمند است / چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسائی آن زلف و آن دوش / بچنبر بازی آن حلقه و آن گوش
بخواب نرگس جادوی دلبند / که غمزش کرد جادو را زبان بند
بدود افگندن آن زلف سرکش / که چون دود افگنان بر من ز آتش
بمشکین دانه آن خال چون سنگ / که او بر لابان زد لشکر زنگ
بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سیب دو ساله لولو تر / که دارد مهر آن یاقوت بر در
بسحر آن دو بادام کمربند / بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ بن چشمه ماه / که دل را آب ازان چشمه است و آن چاه
بطوق غبغبش گوئی که آبی / معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار مجلس افروز / که تا وان بستد از نارنج نوروز
بفندقهای رنگینش ده انگشت / که خاتم را ز رشک خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس نور و آب است / چو سیمین تخت شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان شوشه اندام / ولیکن شوشه هست از نقره خام
بسیمین ساق و گفتن نیارم / که گر گویم شب خفتن نیارم
بخاک پای او کز دیده مشتست / بدو سوگند من هر جای جوبست
که گر دستم دهد کارم بدستش / میان دل کنم جای نشستش
ز دستش نگذرم تا زنده باشم / جهان را داور او را بنده باشم

چو رود باربد این پرده پرداخت / نکیسا رود چنگ خویش بنواخت
دران پرده که خوانندش حصاری / چنین گوئی برآورد از نغاری

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم خاک تو شد ای سرو چالاک / برافگن سایه هم بر سر خاک
ازین مشکین رسن کردن چه تابی / رسن در گردن چون من نیابی
اگر گردنکشی کردم چو میران / رسن در گردن آیم چون اسیران
نتابد پای پیلان خانه مور / نباشد پشه با سیمرغ همزور
نگنجد آسمان در خانه من / دو عالم در یکی ویرانه من
سپهری کی فرود آید بجائی / کجا گنجد بهشتی در کیائی
در آن حضرت که خواهش را قلم نیست / شفیعی بایدم آن جز کرم نیست
سری کو نزل دربار نشاید / نثار تخت سلطانی نشاید
بجان آوردن دوشینه بیکر / بجان چون کاوردم دیده بر سر
بعذری کردن چندان گناهم / اگر عذری بدست آرم نخواهم
وهم چندان زمین را بوس بر بوس / که بخشایش در آرد کوس بر کوس
بچهره خاک را چندان خراشم / که از خاک آبروئی بر تراشم
بساط طالع چندان کنم گرم / که اقبالت دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه / که طالع نامه پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم / چو پیکان پای ازان در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو / پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت وا گذارم / هم از گنج تو دامت وا گذارم
دهانم گر ز خوردی کرد یکبار / بخورده درمیان آوردش باز
زبان گر زد ز آتشها زبانه / نهادم با دو لعلش در میانه
وگر چشمم ز ترکی تنگی کرد / بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابرو اگر زد بر کمان دست / بزن تیرش اگر تیر و کمان هست
وگر زلفم سر از فرمان بری تافت / هم از سر تافتن پاداش این یافت
دگر غمزم ز مستی تیری انداخت / بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گرا ز تو جعد خود آشفته دیدم / بزنجیرش نگر چون در کشیدم
وگر خطت کمر بندد بجویم / نیابی نقطه وار از خط برویم
وگر گیرد خیالت پای سستی / بآب دیده گیرم دامنت چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش / بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که سوم کس نچیدست / درش بند و کلیدش ناپدید است
کسی کو جز تو بر نارم کشد دست / نه ز آب از آب انگورش کنم مست
چو مشعل سر برآوردم بدین در / نهادم جان خود چون شمع بر سر
بر آنکس چون دهان پسته خندم / که جز تو پسته نگشاید ز قندم
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من جز خار هیچش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم / بموم شخ چون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد
ازین پس آفتاب آید وگر ماه / بدین میوه نیابد جز تو کس راه

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا کین غزل با چنگ بر گفت / ستای باربد با ساز شد جفت
نسیم دوست می باید دماغم / خیال گنج می بیند نخواهم
کدامین آب خوش دارد چنین جوی / کدامین باغ را باشد چنین بوی
مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه / که ره بر نافه زد از طرف خرگاه
مگر وقت شدن طاوس خورشید / برافشاند بر گلزار جمشید
مگر دیباه شد اردی بهشتی / کزین دو رخ پدید آمد بهشتی
مگر شب هند شد آفاق قصور / که می بارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرینست خسرو / که میروید بهاری تازه از نو
مگر شیرینی از شیرین بر آمد / که ناگه شوری از خسرو بر آمد
مگر سروی ز طارم سر برآورد / که ما را سربلندی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد / که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سفید آمد فرادست / که کلاز شب از زاغ سیه رست

اگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
اگر با ماست آب زنده کانی / که ما را زنده دل دارد نهانی
اگر اقبال شمعی نو برافروخت / که چون پروانه عمر را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی / که از هر گوشه میخیزد خروشی
چو در دام آمد آن آهوی طناز / که بر صیاد میکرد آنهمه ناز
بدشواری توان در رستن از دام / که بود آنگاه توسن این زمان رام
بگوای دولت آن رشک پریرا / که باز آرد بما نیک اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکو نیست / بگویم راست مردی راست گو نیست
منم جو کشته و گندم دروده / ترا جو داده و گندم نموده
مبین گر توسنی خشمی نمودم / تواضع بین که چون رام تو بودم
نه بر دزد و هندو را کسی دست / که با دزدی جوانمردیش هم هست
ندارم بیم دل در پادشاهی / ولیکن درد دل چندانکه خواهی
به خلوت با لبت دارم شماری / وز بیم گردنی ترسیست کاری
ازان حقه که جز مرهم نیاید / بده وانگه بدادن کم نیاید
گرم خواهی به خلوت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن
چه باشد گر چنان آب حیاتی / بغارت برده بخشی زکاتی
چو برزد باربد زینسان نوائی / نکیسا کرد ازان خوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز از رنگ / بنوروز این غزل در ساخت با چنگ

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشمم بدیدار تو روشن / سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت متکای خواب و خوردم / غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشتر دماغ مشک بیزم / ز نور روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی / چراغ چشم رخشنده باغی
چه میخوردی که رویت نوبهار است / همان میخور کت آن می سازگار است
جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی جان با جوانی در نبازد
تو نیز آئینه بر دست یابی / ز عشق خود دل خود مست یابی
مبین در آهن چینی ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه در کف چه گیرد / که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آئینه چشم چون منی بس / که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دانای دهر است / که بی تو عیش شیرینم چو زهر است
تبرک بیدلی گفتش دولت داد / زهی رحمت که رحمت بر لبت باد
تو با تریاک و من چون زهر جانسوز / ترا این روز و آنگه من بدین روز
گمان بردم که چون مستی پذیرم / دران سختی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از سستی و مستی / گرفتی دست لیکن پای بستی
پس این یاران خود را زار کشتن / جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری / مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بیزبانی بر زبان آر / میان بسته را در میان آر
ز بی رحمی کشیدم بر درت رخت / که سختی روی مردم را کند سخت
وگرنه من کیم کز حصن پولاد / چراغی را برون آرم درین باد
ترا گر دست بالا می پرستم / به حکم زیردستی زیردستم
مشو در خون چون من زیردستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی
چه دارم از جمال خویش مهجور / رها کن تا ترا می بینم از دور
جوانی را بیادت میگذارم / بدین امید روزی میشمارم
خوشا روزا که آئی در برم تنگ / می نابم دهی با ناله چنگ
بیایم نیمشب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی گر لعل میگونت شوم مست / بخسبم تا قیامت بر یکی دست
جهان بی دیدن رویت نخواهم / وطن جز بر سر کویت نخواهم
من و زین پس زمین بوس وثاقت / ندارم طاقت بار فراقت
بتو دادم عنان کارسازی / تو دانی گر کشی ور مینوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم / ازان بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ
باواز حزین چون عذرخواهان / فرو گفت این غزل در اصفهان

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در کویت ای شمع نکوئی / فلک دانه پراکنده است گوئی
اگر چون گوسفندم میبری سر / بپای خود دوان آیم بران در
دلم را سیری اندیشه‌ات نیست / بهرگز دلبری به پیشه‌ات نیست
تنی کو بار این گل برنتابد / بسر باری غم دل برنتابد
غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست
چو در خدمت نباشد شخص رنجور / نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو / که بس رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن / نه از دل نیز یارت بر گرفتن
بدان جان کز چنین صد جان فزونست / که جانم بیتو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهو شکار است / که آهوی تو چشمم را غبار است
فرو ماندم ز تو خالی و نومید / چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز نورت کور و تنها / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
مدارم بیش ازین چون ماه در میغ / تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای / عنایت را مثالی تازه فرمای
بعمری کو بود پنجاه یا شصت / چه باید صد گره بر پای خود بست
پس از عمری که گردم دیده جایت / گر از بخت که بوسم خاک پایت
بلب درد فراقم را دوا کن / وگرنه جان من از من جدا کن
بشوری بر فروز افسرده را / ببوئی زنده گردان مرده را
بدیدارت گشایم دیده کانرا / بسویت زنده گردانم روانرا
چنان دان کز لبم پرخنده گردی / که مشک مرده را زنده کردی
مرا فرخ بود روی تو دیدن / مبارک باد آوازت شنیدن
خلاف آن شد که از چشم نهانی / چو از چشمم بد آب زندگانی
خدائی کافرینش کرده اوست / ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز / بروز آرد شبم را هم یکی روز
چو شیرین وصف برد و باربد دید / ز دست عشق خود را کار بد دید
نوائی برکشید از سینه تنگ / بچنگی گفت کین در ساز با چنگ
بران راهی که شه بیراه گردد / مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادوئی ساخت / پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

بسازای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما لختی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن بر شهریاری / ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی / بدین سستی چه باید کرد سختی
بسا تابه که ماند از پیرکی سرد / بسا سکبا که سکبان بخت پیسک خورد
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم / امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری / بباید کرد امشب سازکاری
جهان بسیار شب بازی نمود است / جهان نادیده جانا را چه سود است
بهاری داری از وی برخور امروز / همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی را کو نبود آدمی زاد / چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد / گلابی را که بگذاری بریزد
در آن حضرت که نام زر سفالست / چو من کس در حساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب / رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب
تمنای من از عمر و جوانی / رضای تست و آنگه زندگانی
چو بازار تو هست از نیکوئی تیز / کسادی را چو من رونق برانگیز
بجز کالای کاسد تا توانی / بکار آید ترا روزی چه دانی
درستی گرچه دارد کار و باری / شکسته بسته نیز آید بکاری
اگرچه زر بوزن افزون عیار است / قراضه ریزه ها هم در شمار است
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین عیبم خریدی باز مفروش
بیغمائی ز نور رحمت کوشم / برآیم زین اگر زین بر نکوشم
منم در پای عشقت سفته از دست / برحمت خورده و تنها شده مست
من آن سایه که در بالا و در زیر / ز پایت سر نگردانم به شمشیر
نگردم از تو تا بی سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم
بهر لحنی که تا اکنون نمودم / چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خون خواهم گشاد / چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندین روی تو تیز / که دیگر روغنش ز آتش ستیزد

سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم جنیبت با جمالت
بجای تو تهی گردد ستانم / گهی بوسه گهی در دست سانم

سر زلفت بگردن باز بندم / گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان بر نقش دل بندم نگینت / که بر دستت نداند آستینت

در آغوش آنچنان گیرم تنت را / که بنوازد گهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند راز / من اندر پرده لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری برآید / ز هر خاریم گلزاری برآید
نشینم در بر تو خرم و شاد / دعاگوی تو باشم ور غم آزاد

ز یزدان دولتت خواهم شب و روز / اگر باشم بدیدار تو پیروز
پس آنگه گفت با مطرب که برگوی / سخنهائی که من گویم دگرگوی

خدایا کار پیروزیم گردان / چنین پیروزیی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک / ز حالت وادهد حالی جواب چالاک

بصد فریاد گفت ای باربدها / توئی کز جان من در کالبدها
نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت / ثنای باربد آبی بر او ریخت

باستادی نوائی کرد بر کار / گر از چنگ نکیسا شد نکوکار
بترکیبی ز ملک بردار این خلل را / به بربط برفکند و برگفت این غزل را

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد بر هر گناهی
اگر روزی ز تو من سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم

قلم در حرف کش بی‌آیمی را / شفیع آرم هنوز بی‌خواهیمی را
پشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم بهر عذری که کردم

گرفتم هرچه من کردم گناه است / نه آخر آب چشمم عذرخواه است
ازین پس سر ز پایت برندارم / رخ از خاک سرایت برندارم

کنم در خانه یک چشم جایت / بدیگر چشم روبم خاک پایت
سگم ور سگ بتر پنهان نگویم / گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی / سلامی بود آنهم باز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت / زبان را باز میدارم بنامت

ورین هستی گرچه برنارم فغانی / کرم پرسی ندارد هم زبانی
ز تو پرسش مرا امید خام است / اگر بر خاطرت گردم تمام است

نداری دل که آئی در کنارم / وگر داری من این طالع ندارم
ز تو بهروزیم خوانند گویم / مرا آن به که من بهروز اویم

چو شادی بر درت سر میسپارم / چو اقبال از جمالت چشم دارم
بپرسی گر غمت غمناکم ای جان / نگوئی من کدامین خاکم ای جان

چو تو راضی شدی کین دل خراب است / رضای دوستان جستن صواب است
تو سروی سرو باشد راست پیوست / کژی ور راستی باید بیکدست

اگر دیدار تو بر من حرام است / بنامم نام شیرین را غلام است
اگر من در غمت گشتم خیالی / مبادا آن جمالت را زوالی

بسم عاشق مرا غم سازگار است / تو معشوقی ترا با غم چه کار است
تو با من تا توانی ناز میساز / که تا جانم برآید میکشم ناز

مرا گر نیست دیدار تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی
تو گر سازی وگرنه من برآنم / که سوزم در غمت تا میتوانم

وگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
تو دایم مان که دولت جاودانیست / من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

اگر من برنخوردم از نکوئی / تو برخوردار باش از خوبروئی
مرا گر روز روزی رفت بر باد / ترا هر روز روز از روز به باد

چو برزد باربد بر چنگ رودی / بدین تری که برگفتم سرودی
دل شیرین بران چربی برافروخت / که چون روغن چراغ عقل افروخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / کزان فریاد شه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین / حریفی کرد و شد دمساز شیرین

دران پرده که شیرین ساخت ساز / هم آهنگیش کردی شه باواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید / بدو کوه آن حکایت باز گوید

ازان سو مه ترانه برکشیده / وزین سو شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخاست / صدای مطربان از راه برخاست

ملک فرموده با شاپور حالی / که جز خسرو سرا را کرد خالی
بران آواز خرگاهی بر از جوش / سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش

در آمد در زمان شاپور هشیار / گرفتش دست و گفتا جان نگهدار
اگرچه کار خسرو میشد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست

پس آنگه گفت کین آواز دلسوز / چه آواز است کاتش در من افروز
حکایت برگرفته شاه و شاپور / جهان دیدند یکسر نور در نور

بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسرو

پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست آن پریچهر / بپای شه در افتاد از سر مهر

چو شه معشوقه را مولای خود دید / سر خود را بزیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق جائی / که شه را تاج بر سر به که بر پای

دران خدمت که بارش ساز میکرد / مکافات یکی ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد / تقاضای دهن بوسی برآمد

ازان آتش که بر خاطر گذر کرد / ترشروئی بشیرینی اثر کرد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ / چرا شد شاد و چون شد از دل تنگ

نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر مه شد گرفته هست معذور
ز بهر آنکه خود را تا بامروز / بنام نیک پرورد آن دل افروز

کنون ترسد که مطلق دستی شاه / نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند / برو رحمت نشاید جز به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازد / بکابین کردنش گردن فرازد

ولی باید که می در جام ریزد / که از پیشم زمانی برنخیزد
یک امشب شادمان باهم نشینیم / بروی یکدگر عالم نبینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین
لب لعلش بغواصی در آورد / سر زلفش برقاصی در آورد

خروشش زر و زیور تا بداده / دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح بر دست میکرد / بجرعه ساقیان را مست میکرد

ز شادی چون تواند بود باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چرا مخمور مانده / گر اسباب غرضها دور مانده

دماغ از چاشنیهای دگر نوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش
بجز عطر و انگه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا

فرومانده ز بازیهای دلکش / در آب آتش چو اندر آب آتش
کششهائی بدان رغبت که شاید / چو مقناطیس کاهن را رباید

ولیکن بود صحبت زینهاری / نگردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو دل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پروین برآمود
بمژگان دیده را بر ماه میدوخت / شکر بر مجمر خود عود میسوخت

گهی میبود نرگس بر پرندش / گهی میبست سنبل بر کمندش
گهی بر نار سیمینش زدی دست / گهی لرزید چون سیماب پیوست

گهی از فرق او معجر گشادی / غلامانه کلاهش کج نهادی
گه از گیسوش بر بستی میان بند / گه از لعلش نهادی در دهان قند

گهی سودی عقیقش را بانگشت / که آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی

که آوردی فروزان شمع در پیش / درو دیدی و در خال رخ خویش
گهی گفتی مرا جانان توئی تو / گهی گفتی مرا درمان توئی تو

دلش در بند آن پاکیزه دلبند / نشاط بازی آنشب گشته خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی / بشیری مستی ندارد شیرمستی

صدف میداشت در خوشاب را پاس / که تا بر در نسفتد نوک الماس
ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش

دهل زن چون دهل را ساز میکرد / هنوز این لابه و آن ناز میکرد
بدینسان هفته دمساز بودند / گهی با عذر و گه با ناز بودند

بروز آهنگ عشرت داشتندی
شب بغنم که کار از دست هشتندی
نشیند تا به صد تمکینش آرند
سپاهی چون کواکب در رکابش
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
بفیض ابر سیمای درخشی
نریزد ابر بی توفیر دریا
ملک فرمود تا اختر شناسان
که شاید مهد آن ماه دل افروز
به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
جهان رست از مرقع پاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت
هزار اشتر ستاره چشم شبرنگ
هزار از لعبتان نارپستان
ز صندوق خزینه چند خروار
ز طاوسان زرین ده عماری
همه ره موکب ترکان چین شهد
زمین را عرض نیزه تنگ داده
پریچهره بتان شوخ و دلبند
به پشت زین بر اسبان وا
یکایک در نشاط و ناز رفتند
بجای فندق افشان بود بر سیم
بهر گامی که چون شد نوبهاری
چنان کز پس درم ریزان شاهی
فرود آمد به نزهتگاه جمشید
ز شیرین قصه بر انجمن شد

و می چون شد بلی نگه اشتندی
غرض دیوانه شهوت مست شید

بشب نزد قناعت باختندی
ملک فرمود تا هم در شب آن ماه

رفتن شیرین بقصر خسرو

ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
گرفته راه دار الملک در پیش
جهان را تازه کرد از گنج بخشی
نه بی باران شود دریا تهیا
کند اندیشه دشوار آسان
ببرج آفتاب آورد آن روز

فلک در گرد شیرین پاسبانی
بشهر آمد طرب را کار فرمود
در آمد مرد را بخشنده وار
نه بر مرد تهی رو هست باجی
بجو بیند از شب تاریک تا رک
رصد بندان برو مشکل گشایند

آیین فرستادن خسرو جهت شیرین

که چرخ از شرم آرایش برانداخت
که دوران بود بار قطارشان لنگ
برخ هر یک چراغ بت پرستان
چو سنگ آکنده از لولوی شهوار
بهر طاوس در کبک بهاری
عماری در عماری مهد در مهد
هوا را موج پر قبا گشاده
ز خال لب سرسته مشک با قند
ز گیسو کرده مشکین تازیانه
باستقبال شیرین باز رفتند
در افشان هر یکی صد لولو تر

هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
هزار اسب مرصع گوش تا دم
هزار از ماه رویان قصب پوش
ز مفرشها که از دیبا و زر بود
یکی مهدی بزر ترکیب کرده
ز حد بیستون تا حد لعزا
شکر ریزان عروسان بی سرا
عراقی وار بسته فرق بندی
بدین رونق بدین آیین بدین نور
همه ره گنج ریز و گوهر انداز
چو آمد مهد شیرین در مداین

آمدن شیرین از قصر خود سوی مداین

چو در برج حمل تابنده خورشید
که هر کس جان شیرین بروی فشاند

ملک فرمود خواندن موبدان را
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار

ببوسه کعبتین انداختندی
ببرج خویشتن وش کند راه
چو مه بر محمل زرینش آرند
ز بسیاری خدا داند حسابش
نماند از سیم گستیها نشانی
بر آسود و زمی خوردن نیاسود
زمین ها در نیارد و بر نیارد
نه از ویرانه کس خواهد خراجی
بروشن خاطر روزی مبارک
طرب را طالع میمون نهادند
عروس صبح پیروزه شد تخت
عروس عالم از لب چاره کردن
یکایک سرخ موی و زرد خلخال
همه زرین لگام و آهنین سم
همه سر سر کلاه و حلقه در گوش
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
ز بهر خاص هم ترتیب کرده
جنیبتها روان با طاق و چرا
قصبهای شکر گون بسته بر ماه
بگرد فرق هر سروی بلندی
چنین آرایشی از چشم بد دور
بیاوردند شیرین را به صد ناز
غنی شد دامن خاک از زر آن
شهنشه رخت در پایش نثاری
درم روید هنوز از پشت ماهی
همان کار آگهان و بخردان را
بمهرش که بنوازم هنر اوار

زمین ما کیست با این مهربانی
می آن بهتر که با گل جام گیرد
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
چو مهرش را بخلوت حاضری داد
سعادت چون گلی پرورد خواهم
بتخت اقبال بر دوزد کلاهی
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
بخلوت بر زبان نیکنامی
مشو شیرین پرستار می پرستی
دگر چون با مرادم دست یابد
بسا مستا که قفل خویش بگشاد
ولیکن بود در روز باده خوردن
گهی گفتی بساقی نغمه عود
ملک بر یاد شیرین تلخ باده
چو آمد وقت آن کاسوده شد شاد
چو شیرین در شبستان آگهی یافت
طریقی کرد بیرون از طریقی
چه گویم چون کهن گرگی بتقدیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته
دو رخ چون جوز هندی رشته رشته
شکنج ابروش بر لب فتاده
مژه ریزنده چشم آشفته مانده
بدان تا مستیش را آزماید
در آن حالت شه از مستی چنان بود
گمان ابروانش آره در افکند
کلاغی دید در جای همایی
ز بس شیرین شد این چرخ دوتا پشت

که داند گرد زنبستان زندگانی
که هر مرغی بجفت آرام گیرد
برو خود خواند موبد آنکه بنشین

گرا و را جفت سازم جای آنست
چو بر گردون نباشد گاو را جفت
سخن را نقش بر آیین او بست

عقد شیرین با خسرو

چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
صلا در داد خسرو را که دریاب
فرستادش چو هشیاران پیامی
که نتوان کرد با نقلی دو مستی
بگوید مست بودم مست باشد
بدشواری ز دزدان کرد فریاد
جگر خواری نشایست کردن
بده جامی که هست این عیش بدرود
لبالب کرده و بر لب نهاده
شود سوی عروس خویش داماد
که مستی شاه را از خود تهی یافت
نشاید کرد با مستان حریفی
نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
ز رانو زور و از تن تاب رفته
دو حنظل هر یکی زهری سرشته
لبانش را شکنجه بر نهاده
ز خوردن دست و دندان شسته مانده
که مه را از ابر فرقی می نماید
که در چشم آسمانش ریسمان بود
بدان گل کاهوی فربه در افکند
شده در مهد ماهی اژدهایی
چو شیرین کرز ترشروی مراشت

ز دریا در برآرد مرد غواص
بخور کین جام نوشین نوش بادت
که جام باده در باقی کن امشب
چو مستی مر درا بر سر زند دود
اگر بالای صد بکری برد مست
خوش آمد این سخن شاه عجم را
نوای باربد لحن نکیسا
گهی با باربد گفتا زهی جام
بشادی هر زمان میخورد گاهی
چنان بد مست گردی هوش بر دند
بشیرینی جمال از شاه بنهفت
عجوزی بود مادر خوانده او
گران جانی که گفتی جان نبودش
تنی چون خر کمان از گوژ پشتی
دهان لنج او را شاخ شاخی
زمینی خر کهی بر روی بسته
بعمدا زیوری بر بسته آنماه
ز طرف پرده آمد پیر بیرون
ولیکن آن نوع بودش هوشیاری
چو صید افکنده شد کاهی بهر زد
بدل گفت این چه اژدرها بدست
ولی چون غول مستی ره زنش بود

بدو گردون فرازم جای آنست
زمین بیکار و آهن چو بشکفت
برسم موبدان کابین او بست
درون پرده خاصش فرستاد
بهار آید پس آنکه مرد خواهد
ز کم مدت شود بر تا جها خاص
بجز شیرین همه فرموش بادت
مرا هم باده هم ساقی کن امشب
کباب خواه تر خواهی نمک سود
بهشیاری هشیاران کشد دست
بگفتا هست فرمان آن صنم را
جبین زهره را کرده زمین سا
بده کاسال نیکت باد فرجام
بد مستان تا ز شب بگذشت پاسی
بجای غاشیش بر دوش بردند
نهادش جفته شیرین تر از جفت
ز نسل مادران وا مانده او
بدندانی که یک دندان نبودش
برو جلدی چو کیمخت از درشتی
بگوری تنگ میماند از فراخی
بدندان یکدو زرنیخی شکسته
عروسانه فرستادش سوی شاه
چو یوزی کاید از نخجیر بیرون
که خوشتر زان بود کبک بهاری
وزان صد گرگ روباهی نهد زرد
خیال خواب یا سودای مست است
گمان افتاد کو مادر زنش بود

دو آهو دا ز سر مستی درو دست / بگرداری که پهلوهاش بشکست
چو شیرین بانگ مادرخوانده بشنید / بفرمایدش رسیدن مصلحت دید
چه گویم چون شکر شکر گدا است / طبرزد نیز او را هم غلام است
چو سروی کو بود در دامنش نوش / چو ماهی کو بود ماه قصب پوش
بهشتی پیکری از جان سرشته / بلی راه طمع را در نوشته
بهاری تازه چون برگ درختان / سزاوار کنار تنگ بختان
ز خالش چشم بد را حال رفته / چو دیده نقش او را فال رفته
لب و دندانی از عشق آفریده / لبش دندان و دندان لب بدیده
تبسمش در بها همرنگ جان بود / ترازو داری زلفش چنان بود
کشیده گرد مه مشکین کمندی / چراغی بسته بر دود سپندی
تنی چون شهد با شکر سرشته / طباشیرش برابر شیر هشته
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت / کشیده چون دم قاقم دو انگشت
گشاده طاق ابرو تا سر دوش / کشیده طوق غبغب تا بناگوش
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان / که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان
گل و شکر گدا این گل چه شکر / نبد مانند او الله اکبر
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت / دران مستی وآن دیوانگی خفت
عروسی دید زیبا جان درو بست / تنوری گرم حالی نان درو بست
نهاده بر دهانش ساغر مل / شکفته در کنارش خرمن گل
بنفشه با شقایق در مناجات / شکر میگفت فی التاخیر آفات
خرد ما روی خوبان ناشکیب است / سراب جستنان مانی فریب است
نه خوشتر زان صبوحی دیده و دید / نه صبحی زان مبارکتر دمیده
پس آنگه عشق را آوازه در داد / صلای میوه های تازه در داد
گهی باز سفید از دست جست / تذرو باغ را بر سینه بنشست
گوزن ماده میکوشید با شیر / بر او هم شیر نر شد عاقبت چیر
حصاری یافت او چون قفل در بر / چو آب زنده کانی مهر بر سر
برون برد از دل پر درد او درد / بر آورد از گل بکر او گرد
گر تشنه خضر بود و شب سیاهی / که در آب حیات افکند ماهی

به صد جهد و بلا بر داشت آواز / که مردم جان مادر چاره ساز
برون آمد ز ظرف هفت پرده / بنام ایزد رخی هر هفت کرده
مه و خورشید با خویش درویش / گلی از صد بهارش ملکت پیش
بتی کامد پرستیدن صوابش / بهشتی نقد شد ایوان خوابش
جهان افروز و دلبندی چه دلبند / بخرمنها گل و خروارها قند
خجل روئی ز رویش مشتری را / چنان کز رفتنش کبک دری را
ز نرمی واری آهنک چون سنگ / ترازو کاه جو میزد کهی سنگ
رخ از باغ سبک روحی نسیمی / دهان از نقطه موهوم نیمی
عقیقی همچو شکلش سنگ در مشت / که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
بنازی قلب ترکستان دریده / ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
ز تری خواست اندامش چکیدن / ز بازی زلف او دستش بریدن
کرشمه کردنی با دل عنان زن / خمار آلوده چشمی راه جان زن
ز خاطرها چو باده گرد می برد / ز دلها چون مفرح درد میبرد
ملک چون جلوه دلخواه نو دید / تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
سحرگه چون بعادت گشت بیدار / فتادش چشم بر خرمای بیخار
نبیدی تلخ گشته سازکارش / شکسته توبه شیرین خمارش
دو مشکین طوق بر حلقش فتاده / دو سیمین نار بر سینه اش نهاده
چو ابر از پیش روی ماه برخاست / شکیب شاه نیز از راه برخاست
بخوزستان درآمد خواجه سرمست / طبرزد میر بود و قند میجست
بمهر اول بگلچیدن در آمد / چو گل زان گل بخندیدن در آمد
که از سیب و سمن بد نقل سازش / گهی با مار و نرگس بود بازیش
گهی از بس نشاط انگیز پرواز / کبوتر خیره شد بر سینه باز
شکر می کرد تا خازن خبر داشت / بیاقوت از عقیق مهر برداشت
نه بانگ های مظلومان شنیده / نه دست ظالمان بر وی رسیده
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت / به پیکان لعل پیکانی همی سفت
چو تخت پیل شه شد تخته عاج / حساب عشق رفت از تخت و از تاج

بضرب دوستی بر دوست میزد / دبیرانه قلم بر شصت میزد
کمدیم بر نشانه تیر می شد / رطب بی استخوان در شیر میشد
چکیده آب گل در سیمگون جام / شکر بگداخته بر مغز بادام
با بریق عقیق آورده جمعش / شده پر در بلورین طشت شمعش
شبانروزی ز ترک خواب گفتند / بمرواریدها یاقوت سفتند
بیکجا هر دو چون طاوس خفته / که الحق خوش بود طاوس جفته
بآب اندام را تادیب کردند / نیالشخانه را ترتیب کردند
همیلا و سمنترک و همایون / ز حنا دستها را کرده گلگون
ملک روزی بخلوتگاه بنشست / نشاند آن لعبتان را نیز بر دست
همایون را بشاپور گزین داد / طبرزد خورده و باداش انگبین داد
پس آنگه داد با تشریف و منشور / همه ملک سپاهان با نو بشاپور
ور افشانی که صحنش نور دارد / بنا گویند کز شاپور دارد
جوانی و مراد و پادشاهی / ازین به گر بهم باشد چه خواهی
جهان خوردن از اینسان خوشگوار است / غم کار جهان خوردن نه کار است
پس یکچند چون بیدار دل گشت / ازان بیهوده کاریها خجل گشت
ز هستی تا عدم سوئی امید است / ولی آنسوی خود سوی سفید است
بنفشه زلف را چندان دهد تاب / که باشد یاسمین را دیده در خواب
سگ تازی که آهو گیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد
چو باشد تندرستی و جوانی / حلاوت بیش دارد زنده کانی
هوای باغ چندانی بود گرم / که سبزه را سفیدی دارد آزرم
چو گندم را سفیدی داد رنگش / شود تلخ ار بود سالی درنگش
بجا ردیک چون کف بر سر آرد / همه مطبخ بجا گستر در آرد
اگر در مطبخت نامست عنبر / شوی زین آسیا کافور پیکر
کسی کافتد برون زین آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل او کرد
بران سودا شده غالب مزاجی / دران سر ساخته ظاهر بسازی
چو پیری بر ولایت گشت والی / برون کرد از سر آن سودا خیالی
جوابش داد پیر نغمه گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از کار

طبرزد با نباتش ساز میکرد / ز عنابش شکرها باز میکرد
شده چنبر میانی بر میانی / رسیده زان میان جانی بجانی
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته / بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان بسته بر شنگرف و سیماب
شبانروزی دگر خفتند مدهوش / بنفشه در بر و نسرین در آغوش
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند / خدا را آفرین از سر گرفتند
ز دست خاصگان پروده شاه / نشد رنگ عروسی تا بیکماه
همیدون آن بتان نازپرور / که شیرین با یکایک عیش میکرد
برسم آرایشی در خوردشان کرد / ز گوهر سرخ و سبز و زردشان کرد
سمنترک از برای باربد ساخت / همیلا را نکیسا یار خود ساخت
چو آمد دولت شاپور در کار / دران کشور عمارت کرد بسیار
ملک را کار ازان پس خرمی بود / چو دولت بامرادش همدمی بود
نبودی یکزمان بی باده و رود / جهان را خورد و باقی کرد بدرود
بخوش طبعی جهان میداد و میخورد / قضای عیش چندان باز میکرد
چو مویش دیدبان بر عارض افکند / جوانی را ز دیده موی بر کند
چو در موی سیاه آمد سفیدی / پدید آمد نشان نا امیدی
ز شب چندان توان دیدن سیاهی / که برناید فروغ صبحگاهی
کمان ترک چون دور افتد از تیر / دمی باشد کهن با مطرب پیر
چو بیماری و پیری راه گیرد / چو سنگین دل چراغی کو بمیرد
چو بر سبزه فشاند برگ کافور / بباد سرد باشد باغ معذور
چو کازرشوی گردد جامه خام / خورد مقراضه مقراض ناکام
سیاه مطبخی را کو میندیش / که داری آسیای چرخ در پیش
بر انکس کاسیا گردی نشاند / بماند گرد چون خود را فشاند
خیال هرزه و سودای فاسد / که بار از رخ دگر دست کاسد
جوانی چیست سودائیست در سر / وزان سودا تمنای تو میسر
جوانی گفت پیر را چه تدبیر / که بار از سر گریزد چون شود پیر
ز پیشه شد بناگوشت کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش



بران سر کآسمان سیماب ریزد / چو سیماب از بت سیمین گریزد
جوانرا دولتی باشد جهانگیر / چو مردم پیر شد دولت شود پیر
سیه موی جهانرا غم زداید / که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی نگرداند علم را / نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهان توتیا در چشم از آنند / که فرّاش ره هندوستانند
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت / ز پیری در جوانی ضعف تن یافت
اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد / جهان بد عهد بد اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت / گهی شبدیز را چون بخت میتاخت
گهی میکرد لحن باربد گوش / گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو هر کامی که بایستش برآورد / زمانه کام او را هم سرآورد
ازان خواب گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی / هر آنچه آباد شد یابد خرابی
مه نو تا به بدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گرد و پخته حالی خود بریزد
به نزهت بود روزی با دل افروز / سخن در داد و دانش میشد آنروز
زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش کوش یکچند

سخن گفتن شیرین با خسرو از عدل و داد

بسی کوشیده در کامرانی / بسی دیگر بکام دل بمانی
جهانرا کرده از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن به بیداد
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد / لگد در شیر گو بد تا بریزد
حذر زان کن که ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهای جوانه / زند تیر سحرگه بر نشانه
ندارد سود تا نکه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آیینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر پیشش دهد باد خزانی
چو دور از خاطری بیند چراغی / کنندش دور از آن در دیده داغی
چو سیلی ریخت خواهد شد بانبوه / بفرّ و کوهه ابر از سر کوه
جهانسوزی بد است و جورسازی / ترا به گر رعیت را نوازی
ازان ترسم که گردد این مثل راست / که آنشه گفت کاو را کس نمیخواست
کهن دولت که باشد دیرپیوند / رعیت را نباشد هیچ دربند
ز نسل خود جهان چون طاق بیند / جهان او را باستحقاق بیند
ز مغروری که در سر باز گیرد / مراعات از رعیت باز گیرد
تو اقبالی برآر از دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکوخواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی هر دو داری / سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره گر باش / درین منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد / قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین پیش از تو شاهانی که مردند / ز مال و مملکت با خود چه بردند
چو مالی مال بدخواه تو باشد / چو بخشی شحنه راه تو باشد
فرو خوان قصه دارا و جمشید / که با هر یک چه بازی کرد خورشید
درین نه پرده آهنگ الحان ساز / که دانی پرده پوشیده راز
چو خسرو دید کان یار گرامی / ز دانش خواهد او را نیکنامی

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید

بزرگ امید را نزدیک خود خواند / بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده رایم / همی با فکرت خود در نیایم
مدام اندیشه‌ام در چند چیز است / که آن بر خاطر دانا عزیز است
وقوفی نیستم بر سر آنها / نگشته آشکارم آن نهانها
جوابش داد دانای سخن سنج / که ای از بهر دانش برده رنج
چو فرمودی بتوقیع الهی / بگویم آنچه دانم چون تو خواهی
جهاندار ار بپرسیدش که آغاز / بباید کرد بر من کشف این راز

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است / که آن دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد ما رو رانده کاییم / وز اول پرده بیرون مانده کاییم
زوالش مانده کان ناید فلک این / نخستین را نداند جز نخستین
دگرباره بپرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستین بر دل آید کین فلک چیست / درونش جا نور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز / که نکته تا بدین دوری میانداز
که ره دور است ازین منزل که ماییم / ندیده راه منزل چون نماییم
حسابی را کزین منزل برونست / جز ایزد کس نمیداند که چونست
هر آن صورت که با چشم آشنا نیست / در او کس را سخن راندن روا نیست
بلندایی که راز آهسته گویند / سخنهای فلک سربسته گویند
دگرره گفت کاجرام کواکب / بگو تا بر چه مرکز بند راکب
شنیدم من که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کین ما هم شنیدیم / درستی را بدان قایم ندیدیم
دگرره گفت ما اینجا چراییم / کجا خواهیم رفتن وز کجاییم
جوابش داد گفت از پرده این راز / نگردد کشف تو با پرده می ساز
چو زین سرگشتگان یابی رهایی / بدانی خود که چونی وز کجایی
دگر گفتش که ای دانای اسرار / خبر دارنده اسرار هر کار
عجب دارم که یارانی که خفتند / که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون مادر زمین آی / نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی / که نقد آن جهانست این جهانی
شنیدم این ترنم را بدین ساز / مخالف باشد ار بر داری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد / ور آتش را در آب آری بمیرد
دگر گفتا که بعد از زندگانی / بیا و آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز / که ای روشن چراغ عالم افروز
توان نوری که پیش از صحبت خاک / ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند این نشانها / نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد / ازان ترسم کزین هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش / تواند کرد امشب را فراموش
دگرره گفت این دور فلک خیز / زمین را تا هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز بند پرسی / ز مینی و هوایی چند پرسی
هوا بادی که از بادی بلرزد / زمین خاکی که او خاکی نیرزد
زمانرا اولین بطن این زمی بود / جهانرا آخرین بطن آدمی بود
دگرباره بگفتش کای خردمند / طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای پاکیزه بینش / جهانرا جان و جانرا آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهانست / خدا آن نکته با خلقش بگفتست
بیاشام و بخور خوردی که خواهی / کم و بسیار نه کار و تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خامست / نگهدار اعتدال اینک تمامست
دو زیرک خوانده‌ام کاندر دیاری / رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کان جان میگراید / یکی بر خورد کین جان بفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند / ز محرومی و سیری هر دو مردند
دگرره باز پرسیدش که جانها / چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده / نشاید گفت الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار / موافق گشته با هم جان هر چار
درین مشکل فرو ماندند یکچند / که از تن چون رود جان خردمند
یکی گفتا بدان ماند که در خواب / در اندازد کسی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت / ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تا دیده / هراسی باشد اندر خواب دیده
دوم موبد بقصری کرد مانند / که بر گردون کشد گیتی خداوند
ازان شخصی فرود آید گرانسنگ / ز بیم جان زند در کنگره چنگ
ز ماندن دست و بازو رستن یابد / وز افتادن ضرورت پیش یابد
هم آخر کار او بیتاب گردد / هم او هم کنگره پرتاب گردد
سیم موبد چنان زد داستانی / که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار / ور آویزد شبان با او بیکبار
کشد گرگ از یکی سو تا دواند / ز دیگر سو شبان تا وارهاند

دگرگ افزون بود در چاره بازی   شبانرا گرد باید خرقه بازی
چهارم مرد موبد گفت کین راز   بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه   بدو دیوانگی ره یافت ناگاه
نه بتوان خاطر از خود بیش پرداخت   نه از دیوانگی با او توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر   گریزد مرد ازو چون آهو از شیر
درین اندیشه لختی قصه راندند   ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو میمردند می‌گفتند هیهات   گزان بازیچه دور افتاد شهمات
ز مرده هر کسی افسانه خواند   ز مرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امینند   بنامحرم نگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت   ملک پرسید از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند گفت   به نسبت دین او با دین ما جفت
جوابش داد کان حرف الهی   برو بنشست از سفیدی و سیاهی
کلبند در کند با قوم ناورد   برون از گنبدست آواز آن مرد
نه زنجم گوید و نه از چرخ اعلاش   که نقشند این و آن شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز   نیم زان پرده من چون گویم آواز
مکن بازی شها با دین تازی   که دین حق است و با حق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز   چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش   صلای احمدی روزی نبودش

پند پرسیدن شیرین از بزرگ امید و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلیله دمنه

چو شیرین دید کان داننده استاد   در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه   ندیده چون تو نی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی   نصیبی ده مرا زان پند کانی
کلیدی کن نه زنجیری درین بند   فرو خوان از کلیله نکته چند
بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت   چهل قصه بچهل نکته فرو گفت
نخستین گفت کز خود بر حذر باش   چو گاو شنزبه از شیر جانش
هوا بشکن گزو یاری نیاید   که از بوزینه نجاری نیاید
به تلبیس ار توانی خورد از راه   که از طبل دریده خورد روباه
مکن تا در غمت باید درازی   چو زاهد ممسکی در خرقه بازی
مخور در خانه کس هیچ زنهار   که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش بینی وقت نیرنگ   که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ
ربا خواری مکن این پند مینوش   که با شیر ژیان چون کرد خرگوش
بجو کشتن توان زین خاکدان رست   چنان کان مرده ماهی رفت از شست
به ار با غدر از زاهد کنی پشت   که راسوی امین را بکینه کشت
شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند   که از شخص شتر سر باز کردند
بچاره کی توان رستن ز اعدا   چنان کان مرغ خورد از موج دریا
لباسه گر زبان زیر زمین رفت   بطانرا با کشف حملی چنین رفت
زناهلان همی بینی درین بند   که و بدان ماده مرغی از کهی چند
بحیلت مال هر دم خورد نتوان   چو بازرگان دانا مال نادان
چو بر دانا گشائی حیله را در   چو غوک مارکش در سر کنی سر
حیل بگذار و مشنو زان حیل ساز   که موش آهن خورد کودک برد باز
چو نقش حیله بر جادو فشانی   بدان نقاش جادو سوزمانی
ز دانا تن سلامت بهر گردد   علاج از دست نادان زهر گردد
ز بیماری بدانائی رسد تن   چو زان بیگانه آن پارسا زن
بدانائی توان رستن ز ایام   چو آن مرغ نگارین رست از دام
مکن شوخی و فاداری بیاموز   چو موش دام در زاغ دهن دوز
رها کن حرص چون حمال محروم   بسازد با خرد چون زاغ با بوم
مبر مکحول کشت کس به بیداد   چو موش از زاهدی جو برد و زر داد
مشو مغرور چون گرگ کمان گیر   که بر دل چرخ ناگه میزند تیر
مبین از خود دینی خصم را خورد   ز پیلان بین که خرگوش آنچون برد
ز حرص و زرق باید روی برتافت   زود به گربه بین روزی که چون یافت
کسی کین گربه باشد نقش بندش   نشد داغ سگی بر گوسفندش
ز فتنه دور و فا کن بد روی زی   چنان کز بیم دردان زن ازان شی

رباعی

رهائی باید از خصمان بناورد   چنان کز دیو برزد پارسا مرد
چه باید چشم و دل زنجیره بر دوخت   چو نجاری که لوح زیر پا موخت
اگر بد بینی باید مشو یاد   چنان کان موش لشکر آورد و میراد
تو بر گشتن توانی زین طرف رست   که آهو هم بدمیان از کشف رست
چو خر غافل نباید شد بدین راه   کزین غفلت دل خر خورد روباه
حساب سیمهائی کی میندیش   که آن حلوا فروش از سیم بیش
بهشیاری رهان خود را ازین خار   چو موش از گربه رست از دام تیمار
برون بر نانفرسائی درین بند   چو مرغ مرده را زین فتنه چند
بخونخواری مکن چنگال را تیز   کزین پی بچه گشت آن شیر خونریز
بصدق ایمن تواند شد ز شمشیر   چو آن زاهد شغال از چنگ آن شیر
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار   به نیکی برد جان سیاح ازان مار
بقدر مرد شد روزی نهاده   چه بازرگان بچه چه شاهزاده
چو برگفت این سخن پیر سخن سنج   دل شیرین حصاری شد از آن گنج
نشان شد ز بدعتهای بیداد   سرای عدل را نو کرد بنیاد

گفتار اندر صفت پند گوید

ولا گر روشنی شمعی برافروز   ز شمع آتش پرستیدن میاموز
میار از خاطر این آتش پرستی   در آتش خانه خاطر شکستی
چو من خاکی گزین محراب هیچم   چو تو صد را بحکمت کوش هیچم
بسی دارم سخن کان دلپذیرست   حکیم چون کنم زان ناگزیرست
سنم دانسته در پرکار عالم   بتصریف و بنحو اسرار عالم
همه زیج فلک جدول بجدول   باسطرلاب حکمت کرده ام حل
ز سر تا پای این دیرینه گلشن   کنم گر گوش داری بر تو روشن
ازان نکته که خطش مختلف بود   نخستین جنبشی آمد الف بود
بدان خط چون دگر شد خط پرگار   بسیطی زان دو روئی شد پدیدار
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی   بشکل آماده شد شکل بسیطی
خطست آنکه بسیط آنگاه جرم   که ابعاد ثلاثش کرده ام نام
توان دانست عالم را بدایت   بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر   بیک یک سیر و ز اول تا باخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد   وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش   تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی   خدا را وانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیست آئینه در پیش   فلک چبود بدین دوری بیندیش
تو آن نوری که چرخت طشت شمعست   نمو دارد دو عالم در تو جمعست
نظامی بیش ازین راز نهانی   مگو تا از حکایت وا نمانی
چو خسرو تخته حکمت در آموخت   بآزادی جهانرا تخته بردوخت

در صفت شیرویه که پسر خسرو بود

ز مریم بود یکفرزند خاصش   چو شیران بزرگ و شیرویه نامش
بسختی روی ازرق چشم و اشقر   هنرور از هزاران تیغ و خنجر
خری خر مغز و مغزی پر ز خرچنگ   وزان دلتنگ رو آفاق دلتنگ
شنیدم من که آن فرزند قتال   در آن وقتی که بودش قرب ده سال
چو شیرین را عروسی بود شگفت   که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم باز کینش   ز دولت باز رانم باز دینش
سرای شاه ازو پر دود می بود   ازو پیوسته ناخشنود می بود
بزرگ امید را گفتا بخردمند   دلم بگرفت ازین دیوانه فرزند
ازین نافرخ اختر می هراسم   قیاس طلعتش را می شناسم
ز بد فعلی که دارد بر سر خویش   چو گرگ ایمن نشد از مادر خویش
نه با فرش همی بینم نه با هنگ   ز فرش هنگ بگریزد بفرسنگ
ازین ناخوش نیاید خصلت خوش   که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید   همیشه آن کند کورا خوش آید
نه بر شیرین نه بر من مهربانست   نه بر همشیره کان شیرین زبانست
بچشمی میدهد این دیو آن پریرا   که خر در مشتها پالان گریرا
ز من بگذر که من خود زهر مارم   بلی مارم که چون او مهره دارم

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه آرد هر نی قند
بسا بیگانه کز صاحب وفائی / ز خویشان بیش دارد آشنائی
بسا زاده که او انگشت گز زاد / بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کین پسر در دیر پستست / نه آخر پاره ای از گوهرست
نشاید خصم خود فرزند کردن / دل از پیوند بی پیوند کردن
درخت توت از آن آید لگدخوار / که دارد زاده خود را نگونسار
کسی بر نار بن نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
تو نیکی می‌نما شد نیز فرزند / بود تره بتخم خویش مانند
کلاه زر چو در پیرایش افتد / ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش / زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش پیشان ز جوش / به پیری توسنی گردد فراموش

پادشاه شدن شیرویه و بند کردن خسرو

چنان افتاد از آن پس رای خسرو / که آتشخانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان همنشستی / کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را بتنهائی شد رخت / چو شیر شرزه شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس میداشت / ز دور او ورشه را پاس میداشت
بدان نگذاشت آخر بند کردش / بگنجی از جهان خورسند کردش
دران تلخی چنان برداشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد / که با صد بند گفتا هستم آزاد
بشادی ماه را گفتا میندیش / که روزی هست هر کس را چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بهر جا کاستی گرد و زر اندود / بسوی نیکوان خوشتر شود دود
هر آنچه او مخله باشد ز نخجیر / شکار افکن برو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدو بیم / ز افتادن بلندان را بود بیم
تو در دستی اگر دولت شد از دست / بحمد الله چو تو هستی همه هست
شکر لب نیز ازو فارغ نبودی / دلش دادی و خدمت مینمودی
که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند / بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود و خرسند / که با او سر نباشد هر دو در بند
نشاید کرد بر آزار خود زور / که بس بیمار برگشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدید است / چو وابینی بقفل اندر کلید است
اگر جای ترا بگرفت بدخواه / مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چون چاه بخشد آب گیرد / جهان در آهنی کی تاب گیرد
نه هر کو زنده او را تب بگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
درین کشور که هست از تیره رائی / سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی / که از زورش کاوی زنجندی
بدانائی ز دل پرداز غم را / که غم را غم کشد چون ریک بشرا
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز آخر نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری / بهر کس چون رسیدی شهریاری
کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل بر روزگار خویش خندد
اگر دنیا نباشد با تو مخروش / چنان پندار کافتد باری از دوش
ستیز روزگار از شرم دور است / ازو دوری طلب کازرم دور است
دو کس را روزگار آزرم داد است / یکی کو مرده دیگر کو نزاد است
بزن چون آفتاب آتش درین دیر / که بی عیسی نیابی زین خران خیر
همه ملکست اینکه چون ضحاک خونخوار / هم از پشت تو انگیزد یکی مار
بشهوت پاره گر زیست اندی / عقوبت بین که چون لی پا بماندی
کسانی زین ظلامت خانه رستند / که بر پشت و شکم چیزی نبستند
گرت عقلست بی پیوند میباش / بدانچت هست ازو خورسند میباش
نه ایمن تر ز خرسندی جهانست / نه از آسوده کی خوشتر نشانست
چو جانی هست نانی پای در کش / که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بخرسندی بر آور سر که رستی / بلای محکم آمد خود پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار / بخرسندی مسلم گشت ز اغیار

همان گنجد که ناپیداست در کوه / بپرواز قناعت رست از اندوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است / ز آئینه که اندر دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران می گیر یاری
چه در بندی بدان میباش خرسند / که تو گنجی و گنجینه در بند
وگر در چاه یابی پایه خویش / سعادت نامه یوسف نه پیش
چو بالا نیست پایت زیر شو زیر / که به باشد دم شیر از دم شیر
چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان هر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری / توئی خور گرد و عالم صدر داری
دل عالم توئی در خود مبین خرد / بدین هستی توان گوی از فلک برد
ازین اندیشه چون دل شاد کردی / ز بند تاج و تخت آزاد گردی
وگر باشی بتخت و تاج محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین خسرو شور میبرد / بدین افسانه خوش خوش ره میبرد
شب آمد آنچنان آن سرو آزاد / سخن میگفت و شه را دل همی داد
شب تاریک نور از ماه برده / فلک را غول وار از راه برده

کشته شدن خسرو از دست شیرویه

جهان میگفت کامد فتنه سرمست / سیاهی بر لبش مسمار میبست
زمانه با هزاران دست بیزور / فلک با صد هزاران دیده شبکور
شهنشه خفته بد با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیر موی سیمگون دست / بزنجیر زرش بر چهره پیوست
بشفقت ساقهای بند سایش / همی مالید و می بوسید پایش
حکایتهای مهر انگیز میگفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی دهن پر نوش میکرد / با آوازش شهنشه گوش میکرد
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش / بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو دزد و خانه کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون بر جست ازو چون آتش از میغ
جدا کردند ماهی ز آفتابی / برون شد خود ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش در تشنگی در جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربت آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسپد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته ماند / چو من مرده شوم او خفته ماند
بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی میبین چو خورشید / بسرسبزی جهان را داده امید
بر آمد تند ابری تیز و سرمست / بخونریز ملک چون تیغ در دست
بر آن سختی فرو بارد تگرگی / کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گرد و باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی وان غم دل چون بریزد / چو گل بیند کلالی چون بریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب / در آمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که بختش یار بودی / ببانگ نای و نی بیدار بودی
فلک بنگر چه سردی کرد این بار / بخون گرم شاهش کرد بیدار
پرستاران شدی چون مرغ تابیده / که بود آنسهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون از دیده برداشت
ز شمع صحبت نور آفتابی / دریغا چشمش آمد بر خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده / چراغ روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده / سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت / بر آن اندام خون آلوده بر ریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز روشنی مهتاب چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند / بسازیدش کزان بهتر نسازند

چو شه را کرده بود آرایشی چست   بکافور و گلاب اندام خود شست
همان آرایشی خود نیز نو کرد   بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه را شیرین ببایست   ولی گفتن چو دوشش می نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش   یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته   شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش   ز خسرو بیشترت دارم شکوهش
چو گنج گوهرش پوشیده دارم   کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایت را نیوشید   چو سرکه تند شد چون شیر جوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش   نهاده آنگهی دل بر فریبش
بشیرینیش پیغامی فرستاد   که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
بجای آور هر آن چیزی که گویم   که من خود بیگمان مهر تو جویم
بسی کاهست و دیری روزگار است   که مهرت در دل من یادگار است
چو آمد دوستی آگاه هم از تو   بجای آور هر آنچه خواهم از تو
چو آید با تو ما را وقت پیوند   ز هر یک با تو گویم نکته چند
بگو تا از نخست این کاخ و ایوان   به پستی آورند از اوج کیوان
پس آنگاهی ز صحن این سرایش   کنند آواره طوق و تخت و جایش
کنند از ملک و دولت تا جلیسش   بسوزانند شادروان و مجلس
جواهر برکنند از جام جمشید   که تا بالشت چون رخشنده خورشید
چو بی پرویز ماند جای پرویز   بفرمائی بریدن پای شبدیز
چو زین اندازه کردی بی نیازم   بخدمت کردنت گردن فرازم
ز جان همواره خوشنودیت جویم   پس آنگه سر این با تو بگویم
چو زی شیرویه شد پیغام شیرین   بداد از پادشاهی کام شیرین
هر آن چیزی که او فرمود او گفت   بکرد از بهر او تا گرددش جفت
چو فارغ گشت شیرین را خبر داد   دل شیرین در آن غم شاد شد شاد
پس آنگه هرچه بد اسباب خسرو   ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحرومان و محتاجان ندا کرد   ز بهر جان شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب شیرین سر برآورد   هلاک جان شیرین بر سر آورد
سیاهی از حبش کافور می‌برد   شد اندر نیم ره کافوردان خورد

دفن کردن خسرو و کشتن شیرین خود را

ز قلعه زنگی در ماه میدید   چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری   کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را و تخته زر   برآموده بمروارید و گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد   بجنبانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر کتف شاهان   بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده   بگرد آگرد مهدش ایستاده
قلم زانگشت رفته باربد را   بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خود امید گشته   بلرزانی چو برگ بید گشته
بآواز حزین افغان برآورد   که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو   سپهسالار و شمشیر و علم کو
کجا کان خسرو و شیرینش خوانند   گهی پرویز و گه کسریش خوانند
چو در راه رحیل آمد روا رو   چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان   چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه اندر نرگس مست   عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهرآگین حلقه در گوش   فکنده حلقهای زلف بر دوش
پرند زرد چون ناهید بر سر   حریر سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست میشد   کسی کان فتنه دید از دست میشد
گمان افتاد هر کس را که شیرین   ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز این گمان بود   که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آنجا   بدانسان تا بگنبد خانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند   بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربسته شیرین مشعله بد   بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق دربست   سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت   ببوسید آن دهن کاندر جگر داشت

بآیینی که دید آن زخم را ریش   هم آنجا دشنه زد بر سینه خویش
بخون گرم شست آن زخمگه را   جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش   رخش بر رخ نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت   چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست   تن از دوری و جان از درد وارست
به بزم خسرو آن شمع جهانتاب   مبارکباد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رساد آن آشنائی   که چون اینجا رسد گوید دعائی
الهی تازه دار آن خاکیان را   بیامرز آن دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او   زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب بود در عشق مردن   بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد   زن آن مرد است کو بیدرد باشد
بسا رعنا زنان کو شیرمرد است   بسا مردا که با زن در نورد است
غباری در دمید از راه بیداد   شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد
درآمد ابری از دریای اندوه   فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست   هوا را کرده با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه از آن راز   برآوردند حالی تکبیر آواز
که احسنت ای زمانه وی زمین زه   عروسان را بدامادی چنین ده
چو باشد مطرب زنگی و رومی   نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند   در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک   نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است   کسی از بهر کس خود را نکشتست
بسی دل در جهان کین شهر و ناکس   وفاداری نخواهد کرد با کس

گفتار اندر پند و گردش فلک بی مدار

چو بخشد مرد را این سفله ایام   که یک یک باز بستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی که آن باز   بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر بام طلسم پیچ پیچی   چو افتادی بکشتی هیچ هیچی
درین خیبر که محکم شهربند است   نشان ده گردنی کو بی کمند است
درین خیبر گشایش چون نمائیم   چو بگشادش کسی ما چون گشائیم
نه در خیبر توان پرواز کردن   نه بتوان بند خیبر باز کردن
همانا کاندرین خط خطرناک   ز جور خاک بنشینیم درین خاک
بگریم از برای خویش یکبار   که بر ما کم کسی گرید چو ما زار
شنیدستم که افلاطون شب و روز   بگریه داشتی چشم جهان سوز
بپرسیدند از او کین گریه از چیست   بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان دمساز   بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی   همی گریم بدان روز جدائی
رهی خواهی شدن کز دیده راز است   به بی برگی شدن راهی دراز است
بپای جان توانی شد بر افلاک   رها کن شهربند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت   توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل و زاندیشه گستاخ   که چون شاید شدن بر بام این کاخ
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس   از او پرس آنچه می‌پرسی نه از کس
درین زرین حصار او شد برومند   که از خود برگرفت آن آهنین بند
که ملک و مال و فرزند و زن و زور   همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناک با تو   نیاید هیچکس در خاک با تو
بمرگ و زندگی در خواب و مستی   توئی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف افتد که در هر کارگاهی   مخالف دید خواهی بارگاهی
رفیقانه همه بیباز گردند   ز تو هر یک براهی باز گردند
ازین مستی خیال کاروان زن   عنان بستان علم بر لامکان زن
چو این خصمان که از بارت برآرند   بدین کارند گر کارت برآرند
چو عیسی خر برون ران زین تنی چند   عمان دریای کاوان خر همی خند
چو بهمن زین شبستان رخت بربند   حریفی گردنت با اژدها چند
علم بفکن که عالم تنگ جایست   عنان برکش که مرکب لنگ پایست
درین هستی که پای نیستی زود   بباید شد بهشت نیستی خوشنود
ولا مشکن که یاران برنشستند   بنه بربند کایشان رخت بستند

درین دریا سپر از غم بر میاور
فرو خور غوطه و دم بر میاور

بدین خوبی جمال کادمی راست
اگر در آسمان باشد زمی راست

بفرساید زمین چون بشکند سنگ
نماند کس درین بیغوله تنگ

ز جان کندن کسی جان برد خواهد
که پیش از مردن خود مرد خواهد

بسا پیکر که گفتند آهنین است
بصد خواری کنون زیر زمین است

گر اندام زمین را باز جویی
همه خاک زمین بود ندگویی

کجا جمشید و افریدون و ضحاک
همه در خاک رفتند ای خوشا خاک

جگرها بین که در خونابه خاکست
ندانم این چه دریای هلاکست

که بودی کامد انجا کوس میلش
که بر نامد شبی با بانگ رحیلش

درختی را که بینی تازه بیخش
کند روزی زمانه چار میخش

بهاری کو کند کشور فروزی
ببادش بر دهد ناگاه روزی

دهد بستاند و عاری ندارد
بجز داد و ستد کاری ندارد

نظامی بس کن این گفتار خاموش
چه گویی با جهانی پنبه در گوش

شکایتهای عالم چند گویی
بپوش این گریه را در خنده رویی

شکایتهای این نه شیشه تنگ
همه در شیشه کن در شیشه زن سنگ

مگر در پای دوران گرم کینه
شکسته گردد این شیشه آبگینه

گلی سنگی شد این ویرانه منزل
درو تا دست بر دل پای در گل

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

تو کز عبرت بدین افسانه مانی
چه پنداری مگر افسانه خوانی

بدین افسانه شرط است اشک راندن
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه آن کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی

سبک رو چون بت قبچاق من بود
گمان افتاد خود کافاق من بود

همایون پیکری نغز و خردمند
فرستاده بمن دارای دربند

پرندش درع و در درع آهنین تر
قباش از پیکرش سنگ آهنین تر

سر انزا گوش بر بالش نهاده
مراد او هم سر بالش نهاده

چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
نه ترکی داد رختم را بتاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی
خدایی ترک زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویشتن در قاب قوسین

منت پروردم و روزی خداداد
نه بر تو نام من نام خدا باد

درین دور هلالی شاد بخند
که خندیدیم ما هم روزکی چند

چو بدر انجمن گرد و هلالت
برافروزنده انجم را جمالت

نخست از هم نشین بد بپرهیز
ز راه تهمت اغیار برخیز

بدانش کوش تا دنیات بخشند
تو اسما خوان که خود معنات بخشند

قلم در کش بحرفی کان هواست
علم بر کش بعلمی کان خداست

بنا موسی که گوید عقل نامی
زهی فرزانه فرزند نظامی

خلل ملک پرویز و خواب دیدن او پیغمبر را

چنین گفت آن سخن پیمای شبخیز
گران آمد خلل در کار پرویز

که از شبها شبی روشن چو مهتاب
جمال مصطفی را دید در خواب

خرامان گشته بر تازی سمندی
مسلسل کرده گیسو چون کمندی

بهیبت گفت با او کی جوانمرد
ره اسلام گیر از کفر برگرد

جوابش داد تا پیسر نگردم
ازین آیین که دارم بر نگردم

سوار تند ازانجا شد روانه
به تندی زد برو یک تازیانه

زخواب خوش چو خسرو اندر آمد
چو آتش دودی از مغزش بر آمد

سه ماه از ترسناکی بود بیمار
نخفتی هیچ شب ز اندوه و تیمار

یکی شب از شراب تلخ شد تیز
بخلوت گفت با شیرین که برخیز

بیا تا در جواهرخانه و گنج
ببینیم انچه از دلها برد رنج

ز عطر و جوهر و ابریشمینه
بسنجیم انچه باشد در خزینه

ازان بی مایگان را مایه بخشیم
روانرا زین روش پیرایه بخشیم

سوی گنجینه رفتند آن همرای
ندیدند از جواهر در زمین جای

خریطه بر خریطه بسته زنجیر
ز خسرو تا بگنج خسرو همی گیر

چهل خانه که اورا گنجدان بود
یکی زان آشکارا ده نهان بود

بهر گنجینه یک یک در رسیدند
متاعی را که ظاهر بود دیدند

دگر بار از نسخه راز جستند
ز گنجورش حکایت باز جستند

کلید و نسخه پیش آورد گنجور
زمین از بار گوهر گشت رنجور

چو شه گنجی که پنهان بود دیدش
همان تا قفل هر گنجی کلیدش

کلیدی در میان دید از زر ناب
چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب

ز مردم باز جست آن گنج را هم
که قفل آن کلیدش بود از زر

نشان دادند چون آگاه شد شاه
زمین را باز کندند بر نشانگاه

در انجا بود صندوقی ز مرمر
بران صندوق قفلی دید از زر

بفرمان شه آنرا بر گشادند
درون قفل را بیرون نهادند

چو خاریدند سنگ از سنگ خارا
پدید آمد یکی طاق آشکارا

طلسمی دید شه از سیم ساده
بدو یک تخته لوح از زر نهاده

بدو لوح زر از سیم سرشته
زر اندر سیم ترکیبی نوشته

طلب کردند پیری کان فرو خواند
شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند

چو آن ترکیب را کردند خارش
گذارنده چنین کرده گذارش

که شاه اردشیر بابکان بود
نخستین پیشوای خوابکان بود

ز راز انجم و گردون خبر داشت
وز احکام فلک نیکو نظر داشت

ز هفت اختر چنین آورد بیرون
که در چندین قران از دور گردون

ازان پیکر پدید آید نشانی
در اقلیم عرب صاحبقرانی

سخن گوی و دلیر و خوب دیدار
امین راست عهد و راست گفتار

بمعجز گوش مالد اختران را
هم او خاتم بود پیغمبران را

ز ملتها برآرد پادشاهی
که شرع او رسد ملت پناهی

کسی کو پادشاه خویش باشد
اگر با عقل و اندیش باشد

بدو باید که دانا بگرود زود
که جنگ او زیان و صلح او سود

چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد
سیاست در دل و جانش اثر کرد

چنان در کالبد جوشید جانش
که بیرون ریخت مغز استخوانش

بعینه گفت کان شمع جهانتاب
سواری بود کانشب دید در خواب

همه گفتند کین مثال مسطور
که دل را دیده بخشد دیده را نور

بپرسید از بزرگان جهانگرد
که در گیتی پدید است این جوانمرد

محمد کایزد از خلقش گزید است
زبانش قفل عالم را کلید است

نماند جز بآن پیغمبر پاک
کزو در مکه عنبر بوی شد خاک

چو شیرین دید شه را شور در سر
پریشان پیکرش زان نغز پیکر

برون شد شاه ازان گنجینه تنگ
وزان گوهر فتاده بر سرش سنگ

درین پیکر که پیش از ما نهفتند
سخن دانی که بیهوده نگفتند

بشه گفتا که ای دانای رادی
طراز تاج و تخت کیقبادی

چنین پیغمبری صاحب کلاهست
که از پیشینه کردند این حکایت

بچندین سال پیش از ما بپرگار
رصد بستند و کردند این نمودار

ره و رسمی چنین بازی نباشد
برو جای سرافرازی نباشد

بخاصه حجتی دارد الهی
دهد بر دین او حجت گواهی

بدو نام نکو خواهی بماند
همان بر نسل او شاهی بماند

اگر بر دین او رغبت کند شاه
نماند خار و خاشاکی درین راه

بشیرین گفت خسرو راست گویی
درین حجت اثر پیداست گویی

ولی زانجا که یزدان آفریدست
نیاکان مرا ملت پدیدست

ره و رسم نیاکان چون گذارم
ز شاهان گذشته شرم دارم

چنین گفت آن نکورای نکورو
گران آمد خلل در کار خسرو

گفتار اندر معجزات حضرت سید کاینات

که در دوری که دوران رام او بود
ز مشرق تا بمغرب نام او بود

رسول حق بحجت های قاهر
نبوت در جهان میکرد ظاهر

گهی میکرد مه را خرقه سازی
گهی میکرد بر روی خرقه بازی

گهی بر سنگ خارا راز میگفت
گهی سنگش حکایت باز میگفت

شکوهش کوه را بنیاد میکند
بروت خاک را چون باد میکند

حضورش گنج را ناچیز میکرد
نسیمش گنج بخشی نیز میکرد

خلایق را ز دعوت جام در داد
بهر کشور صلای عام در داد

بفرمود از وفا عطری سرشتن
بنام هر یکی سطری نوشتن

عرب را تازه کرد از خط جمالی
سر نامه بنام پادشاهی
قدیمی کاولش مطلع ندارد
خداوندی که خلاق الوجود است
اگر هر زاهدی کاندر جهان است
خداوندیش را علت سبب نیست
رسیم غی برو قلاب کاری
بهر دعوی که بنمائی آله اوست
نباید بود چو بای چه و چند
تو ئی عاجز که خسرو نام داری
اگر بیمرگ بودی پادشاهی
فلک گر مملکت پاینده دادی
زخود بگذر که در قانون مقدار
عراق از ربع مسکون هست بهری
قیاسی باز گیر از راه بینش
بترکیبی کز ایشان پایمال است
خدائی کادمی را سروری داد
چو طاوسان تماشا کن درین باغ
در آتش ماند هر دین هست چون شمع
بدست واثق جلد و سبک خیز
چو قاصد عرض کرد آن نامه نو
بهر حرفی کزان منشور برخواند
چو عنوان گاه عالم تاب دیدش
غرور پادشاهی بردش از راه
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد
فرستاده چو دید آن خشمناکی
زگرمی آن چراغ گردن افراز

عجم را برکشید از نقطه خالی
چو از کاه نخستین باز پرداخت

نامه فرستادن سید المرسلین بخسرو پرویز

چو جودش تا ابد فیاض جود است
بدوزخ در کشد حکمش روا است
ده و گیر از خداوندان عجب نیست
زهد پروانه را قلب داری
بهر معنی که چون پادشاه اوست
که باشد بنده در بند خداوند
چو کیخسرو اگر صد جام داری
بسا دعوی که رفتی با خدائی
کیخسرو بخسروکی فتادی
حساب آفرینش هست بسیار
زان بهره مداین هست شهری
تغیرهای جان آفرینش
خداوندی طلبکردن محال است
مرا برآدمی پیغمبری داد
چو پروانه رها کن آتشین داغ
مسلمان شو مسلمان گرد از آتش

تصرف با صفاتش لب بدوزد
وگر هر عاصی کو هست غمناک
بیک پشه کشد پیل افسری را
سپاس او اگر صاحب سپاهی
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست
خدائی ناید از مشتی پرستار
تو مخلوقی که آخر مرد خواهی
که میداند که مشتی خاک محبوس
مبین بر خود که خود بین را بصر نیست
زمین از آفرینش هست گردی
دران شهر آدمی باشد بهر باب
ببین تا بینش تعظیم الهی
گواهی ده که خالق یک خدا است
ز طبع آتش پرستیدن رها کن
مجوسی را مجس پر دود باشد
چو نامه ختم شد صاحب نور دانش

رسیدن نامه محترم و بی ادبی کردن خسرو

چو افیون خورده مخمور در ماند
تو گفتی سگ گزیده آب را دید
که گستاخی که دارد با چو من شاه
ز خشم اندیشه بد کرد و بدگرد
سبک رجعت نمود آنمرد خاکی
دعا را داد چون پروانه پرواز

ز تیزی گشت هر موبش سنانی
خطی دید از سواد هیبت انگیز
گر از زهره که با این احترامم
درید آن نامه گردن شکن را
از آن آتش که آن دود دمنی دام
عجم را زان دعا کسری بر افتاد

ز بهر نام خسرو نامه ساخت
که بیجانست وی او نیست جانی
عظیمی کاخرش مقطع ندارد
خرد گردم زند حالی بسوزد
فرستد در بهشتم نا یدش باک
بموری برد پیغمبری را
شناسائی بس آن کور شناسی
تو فرمان رانی و فرمان خدا راست
خدائی را خدا آمد سزاوار
زدست مرگ کی جان برد خواهی
چه در سر دار داز نیرنگ ناموس
هنر مین شو که خود دیدن هنر نیست
وز داین ربع مسکون آنچه خوردی
نبو فی زان آدمی کمتر شخص در خوا
چه باشد در حساب این پادشاهی
نه در جای و نه حاجتمند جای است
بهشت شرع بین دوزخ رها کن
کسی کاتش کند نمرود باشد
بعنوان محمد مهر کردش
فرستاد این وثیقت سوی پرویز
بجوشید از سیاست خون خسرو
زگرمی هر رگش آتش فشانی
نوشته کز محمد سوی پرویز
نویسد نام خود بالای نامم
نه نامه بلکه نام خویشتن را
چراغ آگهانرا آگهی داد
کلاه از تارک کسری در افتاد

زمجز

ز معجزهای شرع مصطفائی
سر پرتش را سپهر از جای برداشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی
پدید آمد سموم آتش انگیز
در آمد مردی از ره چوب در دست
دران دوران ز معجزهای مختار
هدایت چون نبد شان در بدایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید
زهی گردون زنی کز بیم تابش
زهی بدری که او در خاک خفته است
سحر که بیخوبت کوفت بر خاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور
نه ابر از ابر نیسان در فشان تر
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز
چو مرغی از مدینه بر پریده
چو کرده پیشوائی انبیا را
چو بیرون رفتی زین هفت خضرا
ازین گرداب چون باد بهشتی
مجره کهکشان پیش بر افشان
رحم بر مادران دهر بسته
برفع نرگیان آسمان کیر
ثریا در رکابش مانده مدهوش
زرنگ آمیزی ریحان آن باغ
سر افیل آمد و برگش نشاندش
جریده بر جریده نقش منشوراند
فرس بیرون جهاند از کل گیتی

شمه از معجزات حضرت سید کاینات

از ایوانش فرو افتاد طاقی
نه کلکون ماند در آخر نه شبدیز
نخستم آنچوب را بگرفت و بشکست
بسی عبرت چنین آمد پدیدار
بدان محروم ماند از عنایت
علم راند با فریدون و جمشید
کشد هر گردنی طوق خراجش
زمین و آسمان نورش گرفته است

پلی در دجله زاهن بود دلبسته
تبه شد لشکرش در حرب و هیجا
بد و گفتا که من پولاد دستم
تو آن سنگین دلانرا بین که دیدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد
زهی سر خیل سر خیلان احرار
زهی ترکی که میل غیب جبریل است
زهی سلطان سرای آفرینش

در صفت معراج حضرت سید کاینات

براقی برق سیر آورده از نور
نه باد از بادبستان خوشعنان تر
بدیدن دوربین در شدن تیز
باقصی غایت اقصی رسیده
گرفته پیش راه کبریا را
رکاب افشانده شد صحرا بصحرا
بساحلگاه قطب آورد کشتی
درخت خوشه چو از اشتیاقش
ز فیض دختران نعش رسته
رجعه داده جوزا را کمی تیر
چو سرهنگ حمایل بسته بر دوش
نهاده چشم خود را مهر مازاغ
بهودج خانه رفرف نشاندش
بیابان بر بیابان رخش میراند
علم زد بر سر برقاب قوسین

نگارین پیکری چون نقش ارتنگ
چو دریائی زگوهر گرده بینش
و شاق تنگ چشم هفت خرگاه
نموده انبیا را قبله خویش
برون رفته چو وهم تیز هوشان
بدان پرندگی طاوس اخضر
فلک را قلب در عقرب بدیده
کمانرا استخوان بر گنج کرده
ز رفعت تاج داده مشتری را
چو یوسف مشتری از دلو خورده
به نزلش نصر طایر پر فشانده
چو جبریل از رکابش باز پس گشت
ز رفرف بر رف طوبی علم زد
چو بنوشت آسمانرا فرش بر فرش
جهت را جعد بر جبهت شکستند

بسر و اشفته گشت آن پادشاهی
بسر در گشتش شمشیر برداشت
در آمد سیل و آن پل شد شکسته
عقابش را کبوتر زد بمنقار
که دیت را بدین خواری شکستم
بتائید الهی بگرویدند
چو چشم اعمی بود بودی ندارد
سخن را تا قیامت نوبتی دار
زماهی تا باه اور طفیل است
زخاک او کشد طغرای بینش
شبانگه چار بالش زد بر افلاک
بخلوت در سرای ام هانی
سرش بگر از لگام و زانش ازدلف
نگشته هیچکس رونق نشینش
بدان خنکی شده نزد شهنشاه
بتعجیل امامت رفته در پیش
زخرگاه کبود سبزپوشان
فکنده از سر عقش هم بال و هم پر
اسد را دست بر جبهت دریده
ترازو را سعادت سنج کرده
ربوده ز آفتاب انگشتری را
چو یونس وقفه در حوت کرده
وزان چون نسر واقع باز مانده
عنان بر زیر میکائیل بگذشت
وز آنجا بر سر سدره قدم زد
باستقبالش آمد تارک عرش
مکانرا نیز برقع باز بستند

قدم برقع ز نور خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت
کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهانرا بی جهت دید
وران دیدی که چیر حاصلش بود / دلش در چشم و چشم اندر دلش بود
سرای فضل دید از بخل خالی / برات گنج رحمت خواست حالی
چو پوشید از کرامت خلعت خاص / بیامد بازپس با گنج اخلاص
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد
محمد در مکان بی مکانی / پدید آمد نشان بی نشانی
ز هر عضو تنش رقصی برآورد / ز هر موی دلش چشمی در آورد
خطاب آمد که ای مقصود درگاه / بهر حاجت که مقصودست درخواه
گنه کاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد
گلی شد سرو قدی بود کامد / هلالی رفت و بدری بود کامد
ز ما بر جان چون او نازنینی / بیابی باد هر دم آفرینی
هزاران آفرین بر جان پاکش / جهانرا توتیای دیده خاکش
نظامی هان و هان تا زنده باشی / چنین خواهم چنان کافکنده باشی

گفتار اندر حسب حال خود گوید

نه بینی دُر که دریا پرور آمد / ز افتادن چگونه بر سر آمد
نه بینی گرد این گردون که بینی / جز آن قالب که در قالبش نشینی
درین مشکل صد خلای نهانی / بسا دُرها که یابی ارمغانی
سخن دانان سخن در شیر گفتند / سخن بگذار مروارید سفتند
طبیب روزگار افیون فروشست / چو زراقان باران ده رنگ پوشست
علاج الراس آن حنبید کوشش / دم الاخوان او خون سیاوش
چو طفل انگشت خود میمز درین مهد / ز خون خویش خور هم شیر و هم شهد
برین رقعه که شطرنج زمانست / کمینه بازی بین الرخانست
درین خیمه چه گردی بند بر پای / گلو را زین طناب چند بگشای
قدم در نه که چون رفتی رسیدی / همان انگار کین ده را ندیدی
به تلخی و ترشی شد جوانی / بصفرا و بسودا زنده کانی
بوقت مرگ با صد داغ حرمان / ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ز گرمائی چو آتش تاب گیریم / جگر در تری برف آب گیریم
بدین مایه کجا شاید رسیدن / بدین پر تا کجا باید پریدن
کسی کو بر سر موئی ستم کرد / هم از ماری قفای آن ستم خورد
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
سپهر آئینه عدلست و شاید / که هر چه آن از تو بیند وانماید
مگر نشنیدی از فرّاش این راه / که هر کو چه کند افتد دران چاه
هزاران سنگی که در دریا و کانست / درو دُرّی و یاقوتی نهانست
چو وقت آمد که وقت آید بآخر / نهانها کنند از پرده ظاهر
ازینجا توشه بر کانجا علف نیست / درینجا جوی کانجا جز صدف نیست
نوآئین پرده بینی دل آویز / نوآئین آن نوازشهای شب خیز
سخنهای کهن وانی مطراست / اگر زال زرست از زانکه عنقاست
گهی نیشی زند کین نوش اعضاست / که آرد نیشتی کین دفع صفراست
بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین دارو ز علت رست نتوان
بگیر آئین خورسندی ز انجیر / که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
دریغا کاینچنین لعبت خطرناک / محال میشود رخ با رخ خاک
برون کش پای ازین گهوارهٔ تنگ / که کفش تنگ دارد پای را لنگ
اگر عیش است صد تیمار با او / وگر برگ گلی صد خار با او
بوقت زنده کی رنجور حالیم / که با گرگان وحشی در جوالیم
ولایت بین که ما را کوچگاهست / ولایت نیست این زندان چاهست
چو موی برف ریزد برف ریزیم / همه در موی دام و دد گریزیم
ستمکاری کشیم از بهر کاری / زهی منت ضعیفان ستمکار
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
چو بدکردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
منادی شد جهانرا هر که بد کرد / نه با جان کسان با جان خود کرد
سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بیداوری نیست
که ما را چشم عبرت بین تباه است / کجا دانیم کین گل یا گیاه است

چو عیسی هر که دارد توتیائی / ز هر رنجی کند دارو گیائی
اگر خود علم جالینوس دانی / چو وقت آید بجالینوس مانی
همان به کین نصیحت یاد گیرم / که پیش از مرگ یکنوبت بمیرم
اگر با این کهن گرگ خشن پوست / بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
مدارا کن که خوی چرخ تندست / بهمت رو که پای عمر کندست
هوا مسموم شد با گرمی سال / دو امعا دُم شد باد ره میان
نخواهی ماند آخر جاودانه / درین نه مطبخ وین چار خانه
گذشته بانصد و پنجاه و شش سال / نزد بر خط خوبان کس چنین فال
طلسم خویشتن از هم شکستم / بهر بیتی طلسمی باز جستم
اگر من جان محبوبم تن امینست / وگر یوسف شدم پیراهن اینست
اگر شیری غریبانرا میفکن / غریبانرا سگان هستند دشمن
بسا تیغا که آمد تیغ در مشت / مرا زد تیغ و دشمن خویشتن کشت
نگویم عیب کس کو عیب جوست / مگر عیب کسی کو عیب گوست
عروسی کو نقاب از گل نپوشد / اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
اگر فتم خود که عطاری وجودی / تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
چو عاجزوار باید عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد
ز محنت رست هر کو چشم دربست / بدین مدبر طوطی از قفص رست
مرادت را چنان در کار بندد / که چشمی گرید و چشمی بخندد
چو دانه گر نیفتی در سر آئی / چو خوشه سر مکش گر بر سرائی
بدین قاروره تا چند آب ریزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی
نگویم زر پشیزین تو نیز زد / چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
چو دانستم که دارم هر دیاری / ز مهر من عروس خواستگاری
بدان تا هر که بیند دارد م دوست / بداند مغز جانم را درین پوست
کسی را گز معانی با نصیبست / بداند کین سخن طرحی غریبست
چه باک از طعنهٔ خاکی و آبی / که دارم درچه زرین آفتابی
بسا گویا که با من گشت خاموش / درازیش از زبان آمد سوی گوش
اگر در راه خود بگذرد دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
همه پوشیدنی با ماست ظاهر / چو گفتی خضر خضر انجاست حاضر
نظامی بین و این منظومه خوانی / حضورش در سخن یابی عیانی
نهان کی باشد از تو جلوه سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی

گفتار اندر حسب حال خود گوید

پس از صد سال اگر گوئی کجا او / ز هر بیتی ندا خیزد که ها او
وگر سنگی دهن کاس من زد / دری شد چونکه در الماس من زد
حرامم باد اگر بادی خورم خام / جلابی بر نیارم پخته از کام
ز دانه گر خورم مشتی ز آغاز / دهم وقت درودن خرمنی باز
کسی کو بر نظامی می برد رشک / نفس بی آه بیند دیده بی اشک
هر و گر گرد ها خواهم برآورد / ز نم پهلو بپهلو چند تا ورد
فرستم تا ترازو دار شاهان / جوی چندم فرستد هم زر خواهان
بلی خرمرده چون ورده نباشد / ازو جز دام و دد فربه نباشد
خدایا حرف گیران در کمینند / حصاری کن که حرفم را نه بینند
چو کوه ان آبها از من ستانند / خورم منهم اگر با من چشانند
تحمل می کنم هندوی جو بیش / چو ترکان تشن جنبیت کشم بیش
سخن بی حرف نیکو بد نباشد / همه کس نیکخواه خود نباشد
چو کرم قز شده قی کرده خویش / بر ابریشم بخشم ار بر کمر نهی بیش
بخسبم شب که گنجی بر سر سنجم / دری بی قفل دارد کان گنجم
بدان خاکی هزاران آفرین باش / که گر مشتی خورد گنجی نهد پیش
بیا گوشت بین کان گندمم را / نه کان کندن بلی جان کندنم را
بصد گرمی بسوزانم فرمائی / بدست آرم ز شبها شب چراغی
به بی وزنی بدریائی دهم گنج / زمین بر گاو و گردون بالالزنج
مرا هم گوشهٔ بی توشه سازد / خراش چنگ را ناخن نوازد
ز ترد کوکبی شمعی برافروخت / کس از من اقبالی برنیاموخت
چو ابر از بهر من پیرایه پوشند / زبس در دیده در بیشم فروشند
که آن بی پرده را موزون کنم سلک / که این گنجینک را گویم زهی بار

ز هر زاغی بحر چشمی بجویم
نگهدارم بچندین اوستادی
گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور
بس از دامن چو دریا ریخته در
دهان خلق شیرین از زبانم
چو برقی گو نماید خنده خوش
چو طاوس از بهشت آمد پدید آی
گرامی اگدش است این نقش مستان
دری سر غرق و در ماهی نهاده
مبین کاتش گهی راهمون است
خدایا هرچه رفت از سهو کاری
چو داد اندیشه جادو دمانم
ز هر عقلی مبارکباد آمد
شکایت گونه میکردم از بخت
شکایت چونکه بردارد خروشی
خریدندش بچندین دل پسندی
بسی چشمی بنور دانا بریده
مشهر نظم حدیث از گنج معرفت
پذیرنده چگونه رخت برداشت
که ناگه پیکی آمد نامه در دست
ترا خواهد که بیند روزکی چند
مثال شاه را بر سر نهادم
بعزم خدمت شه جستم از جای
ز کوران تک ربودم در دویدن
همه ره سجده میبردم قلم وار
بهر چشمه که آبی تازه خوردم
ز مشکین بوی آن حضرت بکام

بهر نقشی چراغ عیسی بگویم
چراغی را بدان طوفان بادی
ز باد سرد و شن افشانند کافور
گر بیابم ز رشک طعنها پر
چو زهر قاتل از تلخی دهانم
غریق آب میسوزد چو آتش
بجای حلقه در پائی گندمار
پدر هندو و مادر ترک طناز
چراغی در کلیسائی نهادم
عبارت بین که طلق اندود چون
بیامرز از کرم کامرزگاری

گفتار اندر رفتن حضرت شیخ المشایخ نظام الدین گنجه پیش پادشاه و ختم کتاب

که در بازو کمانی داشتم سخت
نماند بی بها گوهر فروشی
رسانیدش بچرخ از سربلندی
بجز مشک از هوا گردی ندیدم
غلام از ده کنیز از بیخ میرفت
زمین گشته را اندود گل داشت
بتعجیل درودی داد و بشتافت
کلید خویش را بگذار در بند
سه جا بوسیدم و بر سر نهادم
در آوردم به پشت بارگی پای
گرو بردم ز مرغان در پریدن
بتارک راه میرفتم چو پرگار
بشکرانه دعائی تازه کردم
زمین در زیر من چون عنبر خام

کوشی جام مخفیا کنم نوش
ز هر کشور که بر خیزد چراغی
لشکر زهر می باید خریدن
کلوخ انداخته چون خشک مغزان
چو کاوی در خراس افکند پویان
تو گنجی ای دل از ماران چه نالی
برین طاوس و ماران مهره بافند
مسی پوشیده زیر کیمیائی
تو در سر دار و در بازار ها گیر
عروس بکر بین با تخت و با تاج
ببخشایش کریم و پادشاهی

بسی تیر از کمان افکنده بودم
چنین مهدی که ماهش در نقاب است
پذیرفتند چندین ملک و مالم
همان خنگ خرامان خسروانی
پذیرشها مگر در کار چون ماند
برین افسوس میخوردم دریغی
که سی روزه سفر کن زانکه درگاه
مثالم داد کین توقیع شاه است
فرو خواندم بفرمان و نهم هنگ
برون راندم سوی صحرا شتابان
ز رقص ره نمیشد طبع سیرم
بهر منزل گران ره میبریدم
نسیم دولت از هر کوه و رودی
چو بر خود ریخ ره کوتاه کردم

بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
وهندش روغنی از هر دماغی
پس هر تخته دشنامی شنیدن
کلوخ اندازیی ناکرده بر خاک
همه ره دانه ریز و دانه جویان
که از ماران نباشد گنج خالی
که طاوسان و ماران خواجه باشند
غلط گفتم که گنج واژدهائی
چراغ از قبله ترساجه اگر گیر
سر و تن بسته در توحید معراج
ببخشا بر نویسنده الهی
ز چشم افسای این لعبت فریبم
طریق العقل واحد یا دوم آمد
نشد بر هیچ کار از مو دو دم
ز نه بگذر سخن در آفتاب است
که باد گردنش آمد حمائلم
سر افسار زر و طوق گیائی
ستورم چون سقط شد با چو نانی
زدم بر خویشتن چون شمع تیغی
بسی فرسنگ آمد موکب شاه
بهمت شحنه همت تعویذ را داد
کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ
گرفته رقص در کوه و بیابان
زمین رقاص تر مرکب بدیرم
دعای دولت شه می شنیدم
بلطف شاه میدادم سر و دست
زمین بوس بسا ماشاه کردم

درون شد قاصد و شه را خبر کرد
بشمس الدین محمد گفت برخیز
مرا در بزمگاه شاه بردند
زمین بوسش فلک را تشنه کرده
طرف داران رستمین تا سمرقند
کف رادش بهر کس داده بهری
بدریا مانده موج نیل رنگش
بهشتی بزمش از بوی بهشتی
بریشم زن نواها بر کشیده
نواها مختلف در پرده سازی
گرفته ساقیانش باده در دست
شکوه زهد من بر من نگهداشت
بخدمت ساقیانرا داشت در بند
نوای نظم او خوشتر ز رود است
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت
سر خود همچنان بر گردن خویش
گرفت اندر کنار از دلنوازی
قیام خدمتش را نقش بستم
سخن گفتم چو دولت وقت میدید
وزان بذله که رضوانش پسندد
گهی چون ابر سان گریه گشادم
سماعم ساقیانرا برده از هوش
چو بر پا ایستادم گفت منشین
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد
شهنشه دست بر دوشم نهاده
که گوهر بند بنیادی نهادی
نه گل دارد بدین تری هوائی

که چشمه بر لب دریا گذر کرد
بیار آنرا بدر و تازه را نیز
عطارد را بچرخ ماه بردند
مه از سرهنگ پاسش تشنه گرده
بنوبتگاه درگاهش کمر بند
گهی شهری و گاهی حمل شهری
که هم در بود و در دل هم نهنگش
ز حوضکهای می پر کرده کشتی
بریشم پوش پیراهن دریده
نوازش متفق در جان نوازی
شهنشه خورد می بدخواه شد مست
نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
بسجده مطربانرا کرد خورسند
همه گفتار او یکسر سرود است
در آی ای طاق با هر دانشی جفت
سر دگر دن فکنده هر دو در پیش
بموری چون سلیمان کرد یاری
چو گفتا قبال او بنشین نشستم
سخنهائی که دولت می پسندید
زمانی گر بگوش آرد بخندد
گهی چون گل نشاط خنده دادم
مغنی را شده دستان فراموش
بسوگندم نشاند این منزلت بین
ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
بتحسین حلقه در گوشم نهاده
درین صنعت سخن را داد دادی
نه بلبل زان نوائی تر نوائی

شه از صراف کو هر خانه خویش
برون آمد ز در که حاجب خاص
نشسته شاه چون تابنده خورشید
شکوه تاجش از فر جهانگیر
ورش بر جمله کشورها گشاده
ز تیغ تنگ چشمان حصاری
سر تاج قزل شاه از سر تخت
خروش ارغنون و خارش چنگ
همی گفتی مغنی هم سرودی
غزلهای نظامی را غزالان
چو دادندش خبر کامد نظامی
بفرمود از میان می بر گرفتند
اشارت کرد کین یکروز ما شام
چو خضر آمد ز باده سر بتابیم
درون رفتم بتن لرزنده چون بید
بدان تا بوسم او را چون زمین پای
من از تمکین او جوشی گرفتم
در درج شکستم اگشادند
نصیحتها که شاهانرا بشاید
پس آلودهای زعفرانی
چنان گفتم که شاه آهسته میگفت
در آمد راوئی برخواند چون در
بدان فتوی کنان هر جا که هستم
حکایت چون بشیرینی در آمد
شکر میریخت میکرد از عنایت
گر از شبهای بی اندازه گردی
گشاده خواندن او بیت بر بیت

چو شمع افروخت از پروانه خویش
ز دریا داد گوهر را بغواص
بجای کیقباد و جای جمشید
فکنده قیروان را جامه در قیر
همه در حمل بر حمل ایستاده
قدر خانرا بران در تنگباری
نهاده تاج دولت بر سر تخت
رسانیده بزیر زهره آهنگ
بر آهنگ دگر بر بسته رودی
زده بر نغمهای چنگ نالان
فزودش شادیی بر شادکامی
مداراهای مرا بر گرفتند
نظامی شوم نه رود یا جام
که آب زندگی از خضر یابیم
چو ذره کو گراید سوی خورشید
چو دیدم آسمان برخواست از جای
دو عالم را در آغوشی گرفتم
در شهی چند را توفیق دادند
وصیتها که زو دل واگشاید
بشکر خند شان دادم نهانی
خرد بیدار می شد مغز میخفت
ثنائی کان بساط از گنج شد پر
نشستم همچنان کانجا نشستم
حدیث از خسرو و شیرین بر آمد
ز کار شکر و شیرین حکایت
بدان تاریخ ما را تازه کردی
رگ مفلوج را چون روغن زیت

بطالع آمده کامد پرستش / هم آتش داد شد هم مهر پرستش
چو حلوا انچه در جوش این چنین / که هر گو میخورد میگوید العیش
دران پالوده پالوده چون شیر / ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدان شیرین سوائی / که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش / چو دندان مزد باشد زلف خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر / معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر گو شهنشاه جهان بود / جهان را هم ملک هم پهلوان بود
بدین نامه که بردی سالها رنج / چه داوت مزد این از گوهر و گنج
شنیدم قرعه زد بر خلاصت / دو پاره ده نوشت از مال خاصت
چگوئی کی وجهت داوند یا نه / مثال ده فرستادند یا نه
چو دانستم که خواهد فیض ربانی / که گردد کار با زرکان مهیا
همان خاک خراب آباد گردد / ز بند آزاده آزاد و سره دود
دعائی تازه بر خواندم به تحسین / بگوهر در گرفتم پای تختش
چو بر خواندم دعای دولت شاه / ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این درج مکلل / نه از بهر بها بربستم اول
دری دیدم بکیوان در رسیده / به همتلی جهان مثلش ندیده
بر و نقشی نوشتم تا بماند / ده بر من درودی هر که خواند
حدیث من حدیث خشت و بناست / که از بی تابی او ترسمی هیچ است
بجای خشت چون دادند تابش / ز دست اقرار ترشی رفت حالش
بلی شاهی سعید از ملک نشستم / پذیرفت آنچه فرمودی ز رستم
چو رخت عمر آن گیتی روان کرد / مراد جمله عالم از زبان کرد
ولی چون هست شاهی چو تو بر جای / همان شهزاده کان کشور آرای
ازان پذرفتهای غیرت انگیز / وگر پاره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو ده را داد باید / خود از شه زاده کان دیگر گشاید
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه روئی باز خندید
پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه / باخلاصی که بود از من بدو راه
چو خود با حمد و با اخلاص من کرد / ده حمد انبارا خاص من کرد
به مملوکی خطی دادم مسلسل / بتوقیع قزل شاهی مسجل
چو شد بخشیده آن ویر تمامی / ز ما بر زاد بر زاد نظامی
بملکی طلق ماند بی غرامت / بطلاقی ملک او شد تا قیامت
کسی کین راستی را عیب باور / نمش خصم و خدایش نیست یاور
اگر طعنی زند بروی خسیسی / بجز وحشت مباد از بی نصیبی
بلعنت باد تا باشد زمانه / نیازش نیست لعنت بر نشانه
چو کار افتاده را کار شد راست / در گنجینه بگشاد و برآراست
بروتم را به خلعتهای شاهی / ورویم را بتابید الهی
چو از تشریف خود مشهورم داد / بطاعتگاه خود دستوریم داد
شدم نزدیک شه با بخت مسعود / وزو باز آمدم چون بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه محتاج / چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی را نیک دانی / که دزد کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی کز کی همیراد / بلورینه در الماسی همیداد
که ای گیتی نکته حق شناست / ز بهر چیست چندین ها سیاست
دهی وانکه چو ده چون کوره تنگ / که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرج کیسه بردار / سوادش نیمکار ملک ابخاز
عروسی کاسمان بوسید پایش / دهی ویرانه باشد رونمایش
ز بیخوردی دران خاک خرابه / مسلمان بخت کافر خورد تا به
چنین دادم جواب حاسد خویش / که نعمت خواره را کفران به بیش
حرامی باید این سالوس نقاب / دران ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من مگر حمد انبیان نیست / که یک حمد اینچنین کا بخشان نیست
اگر بینی دران ره کار و کشتی / مراد ار هر سخن بینی بهشتی
گراو را روز دانه خوشه بر / من آرم خوشه خوشه دانه در بر
گراو را آب از فیض فراتست / مراو را فیض نطق آب حیاتست
وگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد کن از دولت شاه
گراو را پیشه نااستواریست / مراصد پیشه از عود قماریست
چو این کشور بها گنج خطرناک / نه ارزانی که ارزانم درین خاک

ولیکن

ولیکن بر چنین مینوا سپاسی / کنم هر ساعتی بر در سپاسی
سپاس من نه از وجه حلالست / بران وجهت کز و وجه حلالست
ز خروار صدف یکدانه در به / زلال اندک از طوفان پر به
نه زان شاه دو عالم رای آن داشت / که ده بخشد که خدمت جای آن داشت
ولیکن چون ملک خرسندیم دید / ولایت در خور خواهنده بخشید
چو من خرسندم و بخشنده خوشنود / تو نقد بو الفضولی خرج کن زود
مرا زان ده پس این دولت خوشست / که بر عزم جهادم باید آموخت
بزرگداری دعا انجا دویده / همه شب تیغ همت بر کشیده
زنم شمشیر زان شمشیر بازی / ز کیفر کردنی بر مرد غازی
چه میگفتم چنین محمل کجا راند / کجا میرفتم و رختم کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فروکوفت / غبار فتنه از گیتی فرو رفت
شکوهش نیمنوبت بر فلک برد / لفادش گرد هفت اقلیم را خورد
خروش طبل گفتی باد و سیل است / که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتی تا بماه است / گراو در دل که شه را گو چگاهست
بدان اورنگ آرام اندکی بود / چو برقش زادن و مردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی / چو ذوالقرنین ز آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش / که باد از آنجهانش زین جهان بیش
سه پایه بر فلک زد زین خرابی / گذشت از خانه خاکی و آبی
گران دریا شد این در بها چند / که بر ماندش ازین درها گشایند
گر او را سوی گوهر کرم شد جای / نسب داران گوهر باد بر پای
گراو از فیض رحمت گشت ساقی / جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را خاک داد از تخته بندی / مباد این تخت گیر از گزندی
گراو بی تاج شد تاجش رضا باد / سر این تاج دارا را بقا باد
خصوصا وارث اعمال شاهان / نظرگاه دعای نیکخواهان
ز نام او پذیرد نقش سکه‌اش / مؤید نصرة الدین کافرینش
پناه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز سر داد / ابوبکر و محمد زو شده شاد
هر انکو خواندش جانش فزون باد / سعادت بر سعادت رهنمون باد
بدانائیش بهفت اختر شکر خند / بمولائیش نه گردون کمر بند
بشاهی تاج بخش تاجداران / بدولت باد کار شهریاران
ستاره پایه تخت بلندش / فلک را بوسه گه سم سمندش
سر برش باد و کشور گشائی / وثیقت نامه کشور خدائی
سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت زندگانی
جهانرا تا ابد شاه جهان باد / بر امیدی که دارد کامران باد
سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کاینجا رساندم در نوردم
روانش باد جفت شادکامی / که گوید باد رحمت بر نظامی

تمام شد کتاب خسرو و شیرین جلد دوم از خمسه نظامی علیه الرحمه


جلد سوم از کتاب خمسه
مشهور به لیلی مجنون من
تالیفات مولانا حکیم نظامی
علیه الرحمة
والغفران

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای هیچ خطی نگشته زاول / بی حجت نام تو مسجل
ای خطبه تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای سرمه کش بلند بینان / در بازکن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
راه تو بنور لایزالی / از شبه و شریک هر دو خالی
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
گر هفت ورق بچرخ دادی / هفتاد گره برو گشادی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
هرجا که خزینه شگرف است / قفلش ز کلید آن دو حرف است
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
ای کارگشای هرچه هستند / نام تو کلید هرچه بستند
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هرچه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای امر ترا نفاذ مطلق / از امر تو کاینات مشتق
صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر کدامند
در صنع تو کامد از عدم پیش / عاجز شده عقل علت اندیش
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت زده این طلایه بر بام
خاکستری از خاک سودی / صد آینه را برو زدودی
بی کوه کنی ز کاف و نونی / کردی چو سپهر بیستونی
حرفی بغلط روا نکردی / یک نقطه درو خطا نکردی
هر دم نه بحق دست رنجی / بخشی بمن خراب گنجی

گنج تو به بذل کم نیاید / وز گنج کس این کرم نیاید
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تراست معلوم
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهی بسوزد
من بیدل و راه بیمناک است / چون راهبرم تویی چه باک است
سیگوشم و در تنم توان نیست / کار زم تو هست باک از آن نیست
شک در دل من بود کاسیرم / گر لطف زیم ز قهر میرم
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
وانگه که نفس بآخر آید / با خطبه نام تو سرآید
چون گرد شود وجود پستم / هر جا باشم ترا پرستم
در عصمت اینچنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجستجویت
من بیکس و رهزنان نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شود خاص
من گر گهرم وگر سفالم / پیرایه تست روی مالم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی بضاعت آرم
بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم
تا چند مرا بنور امید / پروانه دهی بماه خورشید
از خوان تو با نعیم تر چیست / وز حضرت تو کریم تر کیست
چون مزرعه چو من خرابی / آباد شود بخاک و آبی
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
آن سایه نه کز چراغ دورست / آن سایه که او چراغ نورست
با هر که نفس برآرم اینجا / روزیش فرو گذارم اینجا
هر عهد که هست در حیات است / عهد از پس مرگ بی ثبات است
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی برنتابم
اول که نه آفریده بودم / وین تعبیها ندیده بودم
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی
هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار
گر لطف کنی وگر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر مکن بقهر خویشم
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وان لحظه که مرگ را بسیجم / با نام تو در حنوط پیچم
تا هستم در حساب هستی / بر یاد تو میخورم دو دستی
چون حرز توام حمایل آمود / سرهنگی دیو کی کند سود
احرام شکن بسیست زنهار / ز احرام شکستنم نگهدار
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
آنجا که دهی ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و در شود آب
از عطر تو لافد آستینم / گر عود و گر در میانه اینم
تا غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر دریاب
از ظلمت تن رهاییم ده / با نور خود آشناییم ده
تا کی به نیاز هر نواله / بر شاه و گدا کنی حواله
از خرمن خویش ده زکاتم / منویس براین و آن براتم
خاکی ده از آستان خویشم / وآبی که دغل برد ز پیشم
وانگه که مرا بمن دهی باز / یکسایه ز لطف بر من انداز
تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
دریای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
چون یاد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
هر جا که نشانه دیم نشستم / وانجا که زیم بزیر دستم

گرونده رهیست من درین راه
که بر سر تخت و گاه در چاه
گر پیر بوم و گر جوانم
ره مختلف است هیچ دانم

از حال بحال اگر بگردم
هم بر ورق اولین نوردم
چون خلقتم آفریدی اول
آخر بگذاریم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسم
کان راه بتست می‌شناسم
آن مرگ نه باغ و بوستانست
کو راه سرای دوستانست

تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگ از وست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنان گرانست
آن مرگ نه مرگ نقل جانست

خوابی که ببر دوست راهش
گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسبم و شادمانه خیزم

گر بنده نظامی از سر درد
در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو در نیم آب زیرش
گر قطره دهم برون ز پیشش

گر صد لغت از زبان گشاید
در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو به صد هزار تشویر
دارد قلم هزار تقصیر

ور دم نزند چو تنگ حالان
وا فی لغت زبان لالان
گر تن حبشی سرشته است
ور خط ختنی نوشته است

گر هر چه نوشته بشوئی
شویم دهن از زیاده گوئی
ور باز بداورم نشانی
ای داور داوران تو دانی

زان پیش که اجل ستاند آهنگ
وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم
بر روضهٔ تربت رسولم

فی نعت النبی صلوات الله وسلامه علیه

ای شاهسوار ملک هستی
سلطان خرد بچیره دستی

ای ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول

نوباوه باغ اولین صلب
لشکرکش عهد آخرین قلب
ای حاکم کشور کفایت
فرمانده فتوی ولایت

هر که آرد با تو خود پرستی
شمشیر ادب خورد بدستی
ای خاک تو توتیای بینش
روشن به تو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل
یک رحمی اوضح الدلایل

دارندهٔ حجت الهی
داننده سر صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین
نسابه شهر قاب قوسین

رفته ز ولای عرش والا
هفتاد هزار ساله بالا
ای صدرنشین عقل و جان هم
محراب زمین و آسمان هم

گشته زمی آسمان و بنیت
نی نی شده آسمان منبت
ای شش جهت از تو خیره مانده
بر هفت فلک جنیبه رانده

شش هفت هزار سال بوده
کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله سنج خوانت
جان بنده نویس آستانت

هر عقل که بی تو عقل برده
هر جا که نه زنده تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید
بوالقاسم و انگهی محمد

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود
مقصود جهان جهان مقصود

سرجوش خلاصه نهایی
سرچشمه آب زندگانی
دوران که فرس نهاده است
با هفت فرس پیاده است

چرخ از پی سجده تو بنیاخت
مغرب شده بی بهانه میساخت
طوف حرم تو سازد انجم
در جستن چرخ پی کند گم

آن کیست که بر بساط هستی
با تو نخند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون
وز بهر تو آفریده شد کون

سرخیل تویی و جمله خیل اند
مقصود تویی همه طفیل اند
سلطان سریر کاینانی
شاهنشه کشور حیاتی

لشکرگه تو سپهر خضرا
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وین پنج نماز کاصل توبه است
در نوبتی تو پنج نوبه است

در خانهٔ دین بر پنج بنیاد
بستی در صد هزار بیداد
وین خانه هفت سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده

هر چار ز یک نورد بودند
ریحان یک آخور بودند
زین چار خلیفه ملک شد راست
خانه بچهار حد مهیاست

دریا کیشان نه شک نه ریبی
زین چار یکی نداشت عیبی
وین را که چهار طاق دارد
زینگونه چهار ساق دارد

صفت معراج حضرت پیغمبر علیه السلام

از حلقهٔ نقش بند این فرش
یک رقص تو تا کجاست تا عرش

ای نقش تو معرج نهانی
معراج تو نیل آسمانی

بر هفت خزینه در گشاده
بر چار گهر قدم نهاده
از حوصلهٔ زمانه تنگ
بر فرق فلک زده شب آهنگ

چون شب علم سیاه برداشت
شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت
پرواز گری گرفت پایت

سر بر زدی از سرای خالی
بر اوج سرای اعتلالی
جبریل رسید طوق در دست
کز بهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند
نظاره تست هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست
نه منتظر تو آفتابست

در نسخ عطارد از حروفت
منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق
تا نور تو کی برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی
رحمت ز در تو کرده خالی
مریخ ز جملهٔ وشاقت
مرکب رو کمترین یتاقت

دراعهٔ مشتری بدان نور
از چشم تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش
در بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبه چنین غلامان
شرط است تنها شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب
قدر شب قدر خویش دریاب

آسایش سرمدیست امشب
معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبان که چون روز
گشت از قدم تو عالم افروز

پرگار بخاک در کشیدی
جدول بسپهر در کشیدی
برقی که براق بود نامش
رفق روش تو کرد رامش

بر سقف جهان منقشه لختی
طیاره شده چو نیک بختی
زانجا که چنان یک اسبه راندی
دوران دو اسبه باز ماندی

ربع فلک از چهار گوشه
وا رو ز در تو بهر توشه
از سرخ و سفید و خیل آن باغ
گردش نظر تو مهر ما زاغ

بر طرهٔ هفت بام عالم
فی طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چتر خرا بستی
هم طاسک مهر را شکستی

طاوس پران چرخ اخضر
هم بال فکنده تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده
الله معک ز دور خوانده

میکائیلت نشانده بر پر
آورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای
هم نیم رهت بمانده بر جای

رفرف که شده رفیق راهت
برده بسر بر سدره گاهت
چون از سر سدره در گذشتی
اوراق حدوث را نوشتی

رفتی ز بساط هفت عرشی
تا طارم تنگبار فرشی
سبوح زبان عرش پایه
از نور تو کرده غسل سایه

از جملهٔ عرش بر بریدی
هفتاد حجاب را دریدی
تنها شده از گرانی رخت
هم تاج گذاشتی و هم تخت

بازار جهت بهم شکستی
از رحمت تخت و فوق رستی
خرگاه برون زدی ز کونین
در خرگه خاص قاب قوسین

هم حضرت ذو الجلال دیدی
هم سر کلام حق شنیدی
از غایت فهم و غور ادراک
هم دیدن و هم شنیدنت پاک

در خواسته آنچه بود کامت
در خواسته راست شد بنامت
در قربت حضرت الهی
باز آمدی آنچنانکه خواهی

گلنار شکفته از جبینت
توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران
از بهر چو ما گناهکاران

ما را چه محل که چون تو شاهی
در سایهٔ خود دهد پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی
بر ما نشگفت اگر بتابی

دریای مروت است رایت — خضرای نبوت است جایت
شد بیتو به خلق بر مروت — در بسته طراز در فتوت
هرکه ز قدم تو سرکشیده — دولت علمش درکشیده
وانگه کمر وفات بسته — بر منظرهٔ ادب نشسته
باغ ارم از امید همت — جز به ده نافه نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته — چون گنج بخاک بازگشته
از سرعت آسمان خرامی — سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی — در برقع خواب چند باشی
برخیز نقاب بارخ درانداز — شاهی دو سه را برخ درانداز
این سفره ز پشت بار برکش — این پرده ز روی یار برکش
یک عهد کن این دو بیوفا را — یکدست کن این چهار یار را
چون تربیت حیات کردی — حل همه مشکلات کردی
زان نافه بباد بخش طیبی — باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از هدایت — برخاطر ما فکن یک آیت
زان حرف که یافتیش ما حرف — بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم — ور بتگر و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو — شادی دل نظامی از تو
زین دل بدل قناعتی کن — وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده بما فرو گذارند — وین پرده که هست برندارند

در موعظه گوید به طریق سلوک

در نوبت بارعام دادن — باید همه شهر جام دادن
فیاضهٔ ابر جود گشتن — نیسان همه وجود گشتن
باریدن بیدریغ چون گل — خندیدن بی نفاق چون گل
هرجای چو آفتاب راندن — در راه بهدره زر فشاندن
دادن همه را به بخشش عام — وامی و حرام کردن آن وام
پرسیدن هرکه در بروسست — گر فاقهٔ روزگار چو سست
گفتن سخنی که کار بندد — زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین شکرم در آستین است — ریزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش — فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شدم عزا ساز — خود قسم جگر بدو رسد باز

برهان قاطع در حدوث آفرینش و قدم آفریدگار

ای ناظر نقش آفرینش — بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هرکرا وجود است — مشغول پرستش سجود است
بر طبع تهی مزن جرس را — بیکار مدان نوای کس را
هر ذره که هست از غبار است — در پردهٔ مملکت بکار است
این هفت حصار برکشیده — بر منزل بنا شد آفریده
وین هفت رواق سبز پرده — آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی — کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچهٔ ما که در نورد است — نز بهر هوای خواب و خورد است
از خواب و خورش به ار بتابی — کین در همه گاو و خر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند — ما را ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راز جوییم — سررشتهٔ کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را — جوئیم یکایک این و آن را
هر خط که برین ورق کشیده است — شک نیست درین که آفریده است
بی صیقل آینه محال است — هر دم که زنی درین وبال است
سوگند دهم بدان خدایت — کین نکته بدوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دیده است — کاول بصیقلی رسیده است
بر هرچه نشانهٔ طراز است — ترتیب گواه کار ساز است
در هر که نظر کنی به تحقیق — آراسته کن نظر بتوفیق
بنگر که چگونه آفریده است — کان دیده دری و رای دیده است
بنگر که ز خود چگونه برخاست — وان صنع بخود چگونه آراست
تا بر تو بقطع لازم آید — کان از دگری بلازم آید

چون رسم حواله شد بر سام — رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کایدت پیش — جز مبدع آن در و میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ — گر پای برون نهی خوری سنگ
پنداشتی آن پرند پوشی — معلوم تو گردد ار بکوشی
سررشتهٔ راز آفرینش — نتوان دیدن بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان بافت — گزوی سررشته وا توان یافت
سررشتهٔ قدرت خدائی — هرکس بکند گره گشائی
عاجز همه عاقلان و شیدا — کین رقعه چگونه گشت پیدا
گردانکس که چون جهان کرد — یکمن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان ز ما محال است — چون نیست برون تر از خیال است
در پرده سرای آسمانی — سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه رانم آنجا — پی برد نمیتوانم آنجا
در تختهٔ هیکل رقومی — خواندم همه نسخهٔ نجومی
از هرچه از آن برون کشیدم — آرامگهی در و ندیدم
دانم که هرآنچه ساز کردند — بر تعبیه ایش باز کردند
هرچه آن نظری در او توان بست — پوشیده خزینه در آن هست
آن کن که کلید آن خزینه — فولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی — شربت طلبی نه زهر یابی
دانی که خزینهای چالاک — خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی بخزینه که ره داشت — قارون هم از آن خزینه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود — این منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هرچه آفریده است — سر فلک آن خطی کشیده است
وان خط بعطف برگذشته — عطفی است بلیل باز گشته
کاندیشه چو سر بخط رساند — جز باز پس آمدن نداند
برکار چو حرف ساز گردد — در کام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند — از بهر چنین بهانه بستند
تا هرکه ز حلقه بر زند سر — سرحلقه شود چو حلقه در
در سلسلهٔ فلک مزن دست — کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایع است بگذار — کو نیز رسد بآخر کار
بیرون تر ازین حواله کاهیست — کانجا بطریق عجز راهیست
زان پرده بسیم ده نفس را — کو پردهٔ کج نداد کس را
این هفت فلک بپرده سازی — هست از جهت خیال بازی
زین پرده نواشناخت نتوان — کین پرده بجز و نوخت نتوان
گر پرده شناس این قیاسی — هم پردهٔ خود نمی شناسی
گر باربدی بلحن و آواز — بی پرده مزن دمی برین ساز
با پرده دریدگان خودبین — در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی — معروف شوی به نیکنامی

در نکوهش روزگار

تا چند زمین نهاد بودن — سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک — مشغول شده بخار و خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکست — وآتش گرهٔ مغاک است
بستاند ازین بدو سپارد — که مایه برد گهی بیارد
چندانکه زمینست مرز بر مرز — خاکیست نهاده در زبر درز
که زلزله گاه سیل خیزد — زین سایهٔ خاک و آب بیزد
چون زلزله ریزد آب ساید — درزی ز خریطه وا گشاید
وان در ز بصدمهای ایام — وادی کوهی شود سرانجام
خوبی که درین گل خراب است — خارندهٔ باد و خاک و آب است
از کوی زمین چو بگذری باز — ابر و فلکست در تک و تاز
هر یک بمثابت دگر شرط — افتاده بسان کوی در خط
آن شکل که گویی در زمینیست — هر خط که بگرد او چنین است
آن گرد که زین سفال خیزد — تا گرد و سه نیزه بر ستیزد
وانگه به طریق میل خاکی — گرد و به طواف دیر خاکی
گردندهٔ هفت خط پرکار — طیاره نشد مگر درین کار

وابری که برآید از بیابان / زی مصعد خود شود شتابان — براوج سعود خود بکوشد / از حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دور گیرد / از دایره میل می پذیرد — هنگیش چو خیمه ایستاده / سر بر افق زمین نهاده
تا در نگری بکوج خیلش / وانی که بدایره است میلش — هرجوهر فرد کو بسیط هست / میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هفت موج است / چندانکه همی رود در اوج است — گردد افق است اگر در اعلاست / هر جا که رود بسوی بالاست
انجا که جهان خرامی اوست / بالائی او تمامی اوست — بالاطلبان که اوج جویند / بالای فلک جز این نگویند
نی از فلک این کره گشائیست / خود در همه عمر روشنائیست — گرمایه جواست اگر بشیری / از چار گهر دراوست خیزی
گر دانه زمین بحد رساند / بخشیدن صورتش چه داند — زانجا که ضمیر نیک پی بود / در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد — در پردهٔ آن خیال گردان / آخر سببی است حال گردان
نزدیک تو آن سبب چه چیز است / بنمای که این سخن عزیز است — داننده هر آن سبب که بیند / داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین سیر / پابست مشو بدام این دیر

در سبب نظم کتاب گوید

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده — آئینهٔ بخت پیش رویم / واقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم بنفس خجسته میکرد — پروانهٔ دل چراغ در دست / من بلبل باغ و باغ در دست
بر اوج سخن علم کشیده / در درج هنر قلم کشیده — منقار قلم به لعل سفتن / در اوج زبان به نکته گفتن
در خاطرم اینکه وقت کار است / کاقبال رفیق و بخت یار است — تا کی نفس تهی گزینیم / وز شغل جهان تهی نشینیم
دوران که نشاط فربهی کرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد — سگرا که تهی بود تهی گاه / تا پی نرسد تهی درین راه
بر ساز جهان نوا نواخت / کانراست جهان که با نواساخت — گردن بهوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد / جنسی بدروغ بر تراشد — هر طبع که او خلاف جوئیست / چون پردهٔ کج خیال گوئیست
هان دولت اگر بزرگواری / گردی ز من التماس کاری — من قرعه زنان بدین نهان فال / واختر بچنین گذشت احوال
مقبل که برو چنان بروریخ / دولت که دهد چنان دهد گنج — در حال رسید قاصد از راه / و آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم — هر حرفی از او شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقهٔ غلامی / جادو سخن جهان نظامی — از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری — خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی — تا خوانم و گویم این شکرین / جنبانم سر که تاج سرین
بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه — شاه همه حرفهاست این حرف / شاید که سخن کنی دران صرف
تا ده دهی غرایبت هست / ده پنج دهی رها کن از دست — بنگر که ز حقهٔ تفکر / در مرسله که میکشی در
ترکی صفت وفای من نیست / ترکانه صفت سزای من نیست — آن گز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید

چون حلقهٔ شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت هوشم — نی زهره که سر ز خط بتابم / نی دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم بدان خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت — کس محرم نه که راز گویم / وان قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی — این نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهربانیم بوس / کای آنکه زدی بر آسمان کوس — خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت — این نامهٔ نغز گفته بهتر / طاوس جوانه خفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شاه شهریاران — نعمت ده و پایگاه ساز است / سرمایه ده و سخن نواز است
این نامه بنامه از تو درخواست / بنشین و طراز نامه کن راست — گفتم سخن تو هست بر جای / چون آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست — دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن بلند باید / تا طبع سواریی نماید — این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط هست از آن دور
اسباب سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه سازست — بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
و آرایش کردن ز حد بیش / رخسارهٔ قصه را کند ریش — در مرحله که ره ندارم / پیداست که نکته چند دارم
نی باغ و نه بزم شهریاری / نی رود و می و نه کامکاری — بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود در اندوه
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی — این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم دامن افشاند / تا این غایت نگفته زان ماند — چون شاه جهان همی کند ساز / کین نامه بنام من بپرداز
با اینهمه تنگی مسافت / انجاش رسانم از لطافت — گر خواندن او بحضرت شاه / ریزد گهر نسفته بر راه
خواننده اش گر فسرده باشد / عاشق شود ار نمرده باشد — باز آن خلف خلیفه زاده / کین گنج باوست در گشاده
یکدانهٔ اولین فتوحم / یک لالهٔ آخرین صبوحم — گفتا ای سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست / اندیشه نظم را مکن سست — هر جا که بدست عشق خوانیست / این قصه بر او نمک فشانیست
گرچه نمکی تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد — چون سفته خارش تو گردد / پخته بگذارش تو گردد
زیبا روشی بدین نکوئی / و انگاه بدین برهنه روئی — کس در نه بقدر او فشاندست / زین روی برهنه روی ماندست
جانست چو کس کابین بکوشد / پیراهن عاریت بپوشد — جان بخش جهانیان دم تست / این جان عزیز محرم تست
پیرایهٔ جان ز جان توان ساخت / کس جان عزیز را نینداخت — از تو سخن عمل گذاری / وز بنده دعا ز بخت یاری
چون دل ز هی و جگر شنیدم / دل دوختم و جگر دریدم — در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بد از درازی راه — کوته تر ازین نبود راهی / چابکتر ازین گریزگاهی
بحریست سبک ولی رونده / ماهیش نه مرده بلکه زنده — بسیار سخن بدین حلاوت / گویند و ندارد این طراوت
از بحر ضمیر هیچ غواص / برنامد گوهری چنین خاص — هر بیتی از او چو رشتهٔ در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یک موی نبود پای لغزم — من گفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد

و خلقی که ز عقل درج کردم
در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت اکثر
شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی
در چارده مه تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد
آباد بر آنکه گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال
در سلخ رجب بثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود
هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش بنغز کاری
وانداختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه
الا نظر مبارک شاه

در دعای دولت پادشاه اسلام

دارنده تخت پادشاهی
دارای سفیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران
سر دفتر جمله شهریاران
خاقان جهان و شاه اعظم
مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال تمکین
یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر
زیبنده ملک هفت کشور
شروان شه آفتاب سایه
کیخسرو و کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش
مهریست که مهر شد غلامش
سلطان بترک چتر گفته
پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر
در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول
شاهنش مقبل و مسلسل
نطفه اش که رسید گاه گاه
تا آدم هست شاه بن شاه
در ملک جهان که باد تا دیر
کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی قل
فرمانده بی نقیضه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان
محراب دعای نیکمردان
زراق نه آسمان زراق
سردار سر سریر آفاق
فیاضه چشمه معانی
دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش
نرم است چنانکه مهر مومش
این هفت فواره زش انگشت
یک دیده و چار دست و نه پشت
تا بر نکشد ز خیبرش سر
مانده است چو حلقه سیر بخیبر
دریای خوشاب نام دارد
زو آب حیات جام دارد
کان از کف او خراب گشته
بحر از کرمش سراب گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند
زانسو کرمش جهان فشاند
کیر و بیلارک روانه
بخشد بخراج تازیانه
خورشید ممالک جهانست
شایسته بزم و رزم از آنست
مریخ به تیغ و زهره با جام
در پیش و پسش گرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری
مریخ کند سلاحداری
از تیغش کوه لعل خیزد
وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن لعل چو نجا
خولی و منی است لعل گرداو
الطفش بکه صبوح ساقی
لطفی است چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور
زخمیست که چشم بد ازو دور
ور لطف چو باد صبح نازد
هر جا که رسد جگر نوازد
در رزم چو صاعقه است قتال
بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جانفشان تر
عنقا ز شب هجر جان ستان تر
چون سنجق شاهیش بجنبد
پولادی صخره را ببندد
چون طره پرچمش بلرزد
عنبری ز زمین چو می نیرزد
در گردش روزگار دیر است
کاتش زبر است و آب زیر است
تا او شده شهسوار ابرش
بگذاشت محیط از آب و آتش
قیصر بدرش جنیبه داری
فغفور گدای کیت باری
خورشید بدان گشاده روئی
یکطاس ز بزم اوست گوئی
وان بدر که نام او منیر است
در غاشیه داریش حقیر است
گفتند که بود تیر آرش
چون نیزه غازیان کمانکش
با قد کمان آن جهانگیر
در مجری ناوک افتد آن تیر
گویند که داشت شاه پرویز
شکلی و شمایلی دلاویز
با گرد کابش ار ستیزد
پرویز لقاهی بر نیزد

بر هر که رسید تیغ تیزش
بر بست اجل ره گریزش
بر هر زرهی که نیزه راند
یک حلقه دران زره نماند
زو بیشش زخم نیم خورده
شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر
در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیر است
چون مهر بکینه شیر گیر است
بر بست بنام خود به شش حرف
گردون کمر زمانه شش طرف
ارنسبش زون حروف نامست
نزد دل ما شده تمامش
گر دشمن او چو بیشه جوشد
با صرصر قهر او نکوشد
چون موکب آفتاب خیزد
سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم
شیر از بغط زمین شود گم
تیرش چو برات مرگ راند
کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر چرخ گون برآرد
لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رویه بر گشاید
ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فر آفتابست
تنها زدنش چو آفتابست
لشکر گره کمر نه بسته
گو باشد خصم اشکسته
چون لشکر او باو رسیده
از لشکر خصم کس ندیده
صد رستمش ارچه در رکابست
لشکر شکنیش ازین حسابست
چون بزم نهد بشهریاری
پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجوه ساز بیند
بخشد نه چنانکه باز بیند
چندانکه بروزی او کند خرج
دوران بکند بسالها درج
بخشیدن گوهرش بکیل است
تقدیر غلام خیل خیلست
زان جامه که جم بجو نپوشید
او روز نبد که مه نبخشید
سفتی حسد جهان ندارد
گر خلعت و نشان ندارد
با جودش مشک قیر باشد
جنسی نه که چنین حقیر باشد
آن فیض که ریزد او بکوهش
دریاش بیاورد در آغوش
زر باد دل او که بس فراخست
کوئی نه زر است سنگلاخست
گر هرشه را خزینه خیزد
شاه اوست کزو خزینه ریزد
بابیته آن چنان کند جود
کافزونش کند ز پیل محمود
دریائه تخت پیل سالش
پیلان بکشند پیل بالش
دریا و فرات شد و لیکن
دریای روان فراتیا کن
آنروز که روز بار باشد
نوروز بزرگوار باشد
نادیده بگویم از حد و بخت
گو چون بود از شکوه بر تخت
چون بدر که سر بر آرد از کوه
صف بسته ستاره گردش انبوه
با چشمه آفتاب روشن
کاید بنشاط گاه گلشن
یا پرتو رحمت الهی
کاید به نزول صبحگاهی
هر چشم نه بیند آنچنان نور
چشم بد خلق از او بود دور
یارب تو مرا که بی نظامم
در عشق محمدی تمامم
زان نسبت که محمدی جمالست
روزی کنی آنچه در خیالست

در خطاب زمین بوس گوید

ای عالم جان و جان عالم
دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید
تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت
وآزادی مردم از غلامیت
مولا شده جمله ممالک
توقیع ترا الصبح ذلک
هم ملک جهان بتو مکرم
هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام
هم سکه تو خلیفه احرام
گر خطبه تو دمند بر خاک
زر خیزد ازان بجای خاشاک
ور سکه تو زنند بر سنگ
کس در نزند بسیم در چنگ
راضی شده از بزرگوارت
دولت بنشاق شهریارت
میرآخوری تو چرخ را کار
کاه و جو از آن کشد بانبار
آنچه از جو و کاه او نشانست
چون خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوئی
وز باد صبا عبیر بوئی
فیض تو که چشمه حیاتست
روزی ده اصل امهاتست
پالوده راوق ربیعی
خاک قدم نواز طبعی

هر جا که ولیست قاف تا قاف
با قیمت کلک در اساست
چون شعله پیش بین موافق
آنانکه درین عمل رسیدند
دولت که نشانه مراد است
گوئی علمت که نور دیده است
بی آنکه بکون کنی برش را
بر فتح نویسی آیتش را
او نیز که پاسبان کویست
این مرغ که مهر تست پایش
با رفعت و قدر نام دارد
اقبال مطیع باد و یارت
چون گوهر گنج صبحگاهی
آن گوهر کان گشاده من
گوهر بکلاه کان بر افشاند
بسیار مرا لعهدش امروز
کان تخت نشین که اوج ساست
آن یوسف هفت بزم به عهد
فخر دو جهان بسر بلندی
نور نظر بزرگواران
ای از شرف تو شاهزاده
یک تخم بخسروی نشانده
در مرکز خط هفت پرکار
دارم بجد امیدواری
هم نامهٔ خسروان بخوانی
دانی که چنین عروس مهدی
از راه نوازش تمامش

از بندگی تو میزند لاف
پیش و پس ملک هست یاسیت
چون صبح بسین منیر صادق
بر خاک تو عبده نویسند
در حق تو صاحب اعتقاد است
از دولت و نصرت آفریده است
در دانش انگبی سرش را
و آباد کنی ولایتش را
بر دولت تو خجسته روییست
نشکفت که فرخست سایش
آنکس که برت مقام دارد
توفیق رفیق ساز کارت

چون دست ظفر کلاه بختی
گر پیشروی چراغ راهی
دیوان عمل نشان تو وای
مستوفی عقل و مشرف رای
نصرت که از و عدو گریزد
با هر که بحکم هم نبردی
وانکه که نظر بدو رسانی
گرچه نظر تو بر نظامی
مرغی که همای نام دارد
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست
عالم همه ساله خرم از تو
چشم همه دوستان گشاده

در سفارش فرزند محمد ملک زاده

ور گوهر کان تشنه سخن راند
کو نو قلمست و من نو آموز
خورداست ولی بزرگ رایست
هم والی عهد و هم ولیعهد
مغز ملکان بهوشمندی
محراب نماز تاجداران
چشم ملک جهان گشاده
از تخمهٔ کیقباد مانده
یک نقطه توئی نشانده بر کار
کز غایت ذهن و هوشیاری
هم گفته بخردان بدانی
نامد بقران هیچ عهدی
رسمی ابدی کنی بنامش

کین بیکس را بعهد و سوگند
تا چون گهرش بکمال گیرد
سیارهٔ آسمان ملکست
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر
میراث ستان هفت کشور
پیرایهٔ تخت و مفخر تاج
ممدوح دو مملکت بشاهی
شیروان ز تو خیرزا جلالت
ایزد بوجودت پناه دارد
آنجات رساند از عنایت
این گنج نهفته را درین درج
گر در پدرش نظر نیاری
تا حاجتمند کس نباشد

چون فضل خدا کناد بختی
در پس باشی جهان پناهی
حکم عمل جهان تو داری
در مملکت تو کار فرمای
از سایهٔ دولت تو خیزد
بندی کمر هزار مردی
بر تخت سعادتش نشانی
فرخنده شده به نیکنامی
چون فرخی تمام دارد
ورد نفسش دعای شاهیست
معزول مباد عالم از تو
از دولت شاه و شاهزاده
بنمود سفیدی از سیاهی
پشت من و پشت زادهٔ من
در کش به پناه آن خداوند
اندر ز بر اقبال گیرد
جسم ملکست و جان ملکست
فرزند شه جهان منوچهر
منصوبه گشای چار گوهر
کاقبال بروی اوست محتاج
چون سیب دو رنگ صبحگاهی
خزران ز تو خرز این عدالت
در چشم بدت نگاه دارد
کاماده شوی بهر کفایت
یلمی چو سه و دو هفته در برج
تیمار برادرش بداری
هنر بیش و نظر زپیش باشد

این گفتم و قصه گشت کوتاه
روی تو بشاد پشت بسته
اجرام سپهر و پشت منظر
میدان سخن مراست امروز
اجری خور دست رنج خویشم
زین سحر کهی که طبع رانم
در سحر سخن چنان تمامم
نظمم اثر آنچنان نماید
شعر آب ز جویبار من یافت
افکندن صید کار شیراست
حاسد ز قبول این روائی
چون سایه شده به پیش من پست
گر ساز کنم قصاید چست
من فلکه زنم بقالب خوب
بر هر جسدی که تابدان نور
طنزی کند و ندارد آزرم
دریای محیط را که پاکست
چون بحر کنم کنار شوئی
چون آینه گر نه آهنینم
در سنگ صنعتم بهی نیست
دزدان چو بکوی دزد پویند
بیند هنر و هنر ندانند
او دزد و دو من کدام از شرم
آن کوست نیازمند سودی
واجب صدقه ام نبرد ستان
گنجینه به بند میتوان داشت
در خط نظامی ار نهی گام

اقبال تو باد و دولت شاه
پشت و دل دشمنان شکسته
افروخته باد ازین دو پیکر

آن چشم گشاده باد ازین نور
زنده بتو شاه جاودانی
برجوش دلا که وقت جوش است

حال خویش و شکایت بعضی منکران

مجموعهٔ هفت سبع خوانم
کائینهٔ غیب گشت نامم
گر جذر اصم گره گشاید
آوازه بروزگار من یافت
روبه ز کباب صید سیر است
دور از من و تو بتر از خوائی
تعریض مرا گرفته بر دست
او پیش نهد قلاده سست
او نیز زند ولیک مغلوب
از سایهٔ خویش هست رنجور
چون چشمش نیست کی کند شرم
از جرک دهان سگ چه باکست
اما نه ز روی تلخ روئی
با سنگدلان چرا نشینم
کالا شب چارشنبهی نیست
در کوی دونده دزد کوبند
بد میکند اینقدر ندانند
وز وافشاریست و بی آزرم
گر من بدمی چه چاره بودی
گو خواه بدزد و خواه بستان
خوبی ببیند میتوان داشت
بینی عدد هزار و یکنام

سحری که چنین حلال باشد
شمشیر زبانم از فصیحی
حرفم ز تبش چنان فروزد
این بی‌نمکان که نان خورانند
از خوردن من بکام و حلقی
زینسو شنو و میا و میمیر
گر پیشه کنم غزل سرائی
یازم چو بنظم قصه رانند
گیتی همه آن کند که مردم
سایه که نقیضه ساز مرد است
پیغمبر گو نداشت سایه
هرچند ز چشم زرد گوشان
زخمی چو چراغ میخورم چست
کان کندن من مبین که مردم
دزد در من بهایم و است
در دزدی من حلال بادش
گر با بصر است بی بصر باد
بی بی چو بکدیه دل نهاده است
گنج دو جهان در آستینم
دریای درست و کان گنجم
مادر که سفند یار زادم
والیاس کالف بری ز نامش

وین سرو مبادا ازان چمن دور
چون خضر بآب زندگانی
گویای جهان چرا خموش است
به زین سخنی کراست امروز
گر محتشم بگنج خویشم
منکر شدنش وبال باشد
دارد سر معجز مسیحی
کانگشت برو نهی بسوزد
در سایه من جهان خورانند
آنبه که ز من خورند خلقی
زانسوی دگر بیا و میگیر
او پیش نهد دغل درائی
قصه چکنم که قصه خواند
پیداست در آب و دیده تخمم
در طنز گری گزاف مرد است
آزاد بنود ازین طلایه
سر جست زخم ز خون جوشان
در خنده چو شمع مشتوم است
جان کندن خصم بین ز دردم
بد گویدم این چه بانگ دزد است
بد گفتن من وبال بادش
ور کور شد است کورتر باد
گو خیز و بیا که در گشاده است
در دزدی مفلسی چه بیمم
از نقب زنان چگونه رنجم
با درج سپند یار زادم
هم با نود و نه است نامش

با صد کلم یک سلاح دارم　　من فارغم از کشیدن رنج
نقاب در و چه کار دارد　　اینست که گنج نیست بیمار
بدنام کنی ز همرهان داشت　　یوسف که ز ماه عقد می بست
میبرد جفای هر جهودی　　احمد که سرآمد عرب بود

در عذر شکایت گوید

شوریدن کار کس نجستم　　زانجا که چو من حریف جویم
لا عیب که این دلیرم داد　　دانم که غضب نهفته بهتر
بی غیر نیست بی زبانی　　آنکس که ز شهر آشنا نیست
خصمش نه منم که جز مبینی ست　　خاموش ولا ز تیره گوئی
بر دست کشیده بوس مزن　　نادر دیجون خویش مبدار

در نصیحت فرزند خویش گوید

چون گل بچمن حواله بودی　　واکنون که بچارده رسیدی
وقت هنر است و سرفرازیست　　دانش طلب و بزرگی آموز
نسل از شجر بزرگ حالیست　　جائی که بزرگ بایدت بود
از ترس خدا مباش خالی　　آن شغل طلب ز روی حالت
از پند پدر شوی برومند　　در شعر مپیچ و در فن او
آن علم طلب که سودمندست　　گرچه سر سروریست بینم
کان ختم شد است بر نظامی　　در جدول این خط قیاسی
لکین معرفتیست خاطر افروز　　پیغمبر گفت علم علمان
آن هردو فقیه یا طبیب است　　میباش فقیه طاعت اندوز
اما نه طبیب آدمی کش　　گر هر دو شوی بلند گردی
صاحب خبر و مهذب ناسی　　میکوش بهر ورق که خوانی
بهتر ز کلاه دوزی بد　　گفتن ز من از تو کار بستن
کم گفتن آن سخن صوابست　　آب ارچه همه زلال خیزد
تا از اندک تو جهان شود پر　　لاف از سخن چو در توان زد

زینگونه هزار و یکحصارم
گنجی که چنین حصار دارد
هر ناموری که او جهان داشت
عیسی که دمش نداشت دودی
دیریست که تا جهان چنین است
تا من منم از طریق زوری
دزدی بخوشا بکس نجستم
بر فسق سگی که شیرم داد
لیکن بحساب کاردانی
وانکو بنجی بمن کشد دست
چون گل بر جبیل کوس مزن
آزار کشی کن و میازار
ای چارده ساله قرة العین
آنروز که هفت ساله بودی
غافل منشین نه وقت بازیست
نام و لنسبت بخورد سالیست
انجا که فسانه سگالی
گر دل نهی ای پسر بدین پند
نظم ارچه بمرتبت بلند است
زین فن مطلب بلند نامی
تشریح نهاد خود در آموز
در ناف دو علم بوی طیبست
می باش طبیب عیسوی هش
صاحب طرفین عهد باشی
بالا نگری بغایت خود
با انکه سخن بلطف آبست
کم گوی و گزیده گوی چون در

هم ایمنم از بریدن گنج
هر جا که رطب بود بود خار
از حقد برادران نمی رست
هم خستهٔ خار بولهب بود
بی نیش مگس کم انگبین است
تا زرده ز من جناح موری
در حرف کسی سخن نگویم
وین گفته که شد نگفته بهتر
داند که متاع ما کجائیست
میخور جگری بتازه روئی
سر نیست کلاه بیش مبدار
کازرده تو به که خلق آزار
بالغ نظر علوم کونین
چون سرو باوج سر کشیدی
تا به نگرد روزت از روز
فرزندی من ندارد سود
گر گرده نباشدت خجالت
گر اکذب اوست احسن او
وآئین سخنوریست بینم
میکوش بخویشتن شناسی
علم الابدان علم الادیان
اما نه فقیه حیلت آموز
پیش همه ارجمند گردی
تا معنی آن تمام دانی
بیکار نمیتوان نشستن
از خوردن پر ملال خیزد
آن خشت بود که پر توان زد

مروایدی

آرایش بخش آب و خاکست　　تا هست درست گنج کانهاست
از صد خرمن گیاه بهتر　　ور باشد صد ستاره ور بیش
افروختگی در آفتابست　　ساقی بکجا که می پرستم

در مستی و طریق عشق ورزی

خواهم که ز شیر کم کنی راه　　زین بیش نشاطی آزمودم
عاجز تر از این شوم که هستم　　ساقی بمن آور آن می لعل
با روح چو روح ساز کار است　　گر شد پدرم به نسبت جد
دور است نه جور چون خورم سم　　باقی پدرم که ماند زادم
عرق پدری ز دل بریدم　　تا هر چه رسد ز نیش و از نوش
گر خون فسرده برکشد خوی　　آن می که چو کبک از و بنوشد
مادر صفتانه پیش من مرد　　از لابه گری گر اکنم یاد
گردابه فزون ز قد مرد است　　زان بیشتر است کاس این درد
داروی فرامشی است چاره　　ساقی بی بار کیم رئیس است
از پای هزار پر برآرد　　کو خواجه عمر که خال من بود
در نای گلو شکست ناله ام　　میرسم از آنکه بود زنجیر
در پرده نواها همی ساز　　در پردهٔ این ترانه تنگ
پیش آرمی چو ناردانه　　آمی که محیط بخش گشتست
همراه کجا و همقدم کو　　نخلی که بشهد خرمی کرد
از یاری همدمان راه است　　از شادی همرهان کند سور
که حله گهی حصیر بافند　　در هر چه ز اعتدال یاریست
بر دو چو عنا کرش نوازد　　ساقی می مشکبوی بردار
یا کوزهٔ کوزهٔ نبات است　　زین خانهٔ خاک پوش تا کی
که بند ذرحم و که حرا شد　　که بر مگسی کند شبیخون
تا در شب خواب خوش نهی سر　　اینخانه که خانهٔ وبالست
می تلخ ده و نشاط شیرین　　آمی که چنانکه حال مرد است
کانجا ز قفا همیرسد سیل　　گر هفت سرت چو اژدهاست

مرواریدی کز اصل پاکست
یکدسته گل دماغ پرور
گرچه همه کوکبی بتابست
آمی که چو اشک من زلال است
در می بامید آن زنم چنگ
شیر است نشسته بر گذرگاه
این نیز چو بگذرد ز دستم
آمی که گره گشای کار است
با دور بد آوری چه کوشم
چون در پدران رفته دیدم
ساقی بنشین بمن ده آمی
گر مادر من رثیه کرد
غم بیشتر از قیاس خوردست
با این غم و رنج بیکناره
آمی که چو شور در سر آرد
از تلخ گواری نواله ام
با هر که درین رهی هم آواز
ساقی ز خم شرابخانه
تا کی دم اهل اهل دم کو
پیله که بریشمی کلاهست
در چین نه همه حریر بافند
هر رود که با غنا نوازد
آن می که عصارهٔ حیاتست
اینخانه عنکبوت باشد
چون پیله به بند خانه را در
ساقی ز می نشاط خشتین
چون مار مکن بسر کشی میل

چون خورد شود دوای جانهاست
تعظیم یک آفتاب از و بیش
تا ساغر می دهد بدستم
در مذهب عاشقان حلالست
تا باز گشاید این دل تنگ
امروز نه آنکسم که بودم
کافکند سخن در آتشم نعل
یوسف پسر زکی مؤید
تا خون پدر خورم ز عالم
دارم بفریفته فراموش
خونش بمزاج در بجوشد
تا پیش من آردش بفریاد
کانرا بهزار دم توان خورد
می ده که ره رحیل پیداست
خالی شدنش وبال من بود
کافغان کنم او شود گلوگیر
خارج بود از ندائی آهنگ
همشیرهٔ شیرهٔ بهشتست
آن شهد زروی همدمی خورد
آنرا که از و فزون شود زور
انجامش آن بساز کاریست
بند از من چاره جوی بردار
زو خوردن زهر و نوش تا کی
که دست کسی رهاند از خون
پیداست که وقف چند سالست
ظاهر کند آنچه در نورد است
هر هفت سرت نهند بر دست

بی خطر جهان نه سنجی
گر وی چو بیوفتی برنجی

در وقت فرو فتادن از بام
صد گز نبود چنانکه یک گام

خالی شو و از خطر میندیش
خاک از ته گهر بسا کهی بیش

کان کوه اگرچه تابناک است
منظورترین جمله خاک است

در هست پدید در ته هم کار
وان هر سه درست ناپدیدار

ساقی می لاله رنگ در ده
نصفی بنوای چنگ در ده

آمی که منادی صبوحست
آباد کن سرای روحست

تا کی غم نارسیده خوردن
دانستن و ناشنیده کردن

به گر سخنم بیاد داری
وز عمر گذشته یاد داری

آن عمر شده که پیش خورد است
پندار هنوز در نورد است

هم بر ورقی گذشته گیرش
وا کرده و در نوشته گیرش

انگار که هفت سبع خواندی
یا هفت هزار سال ماندی

آخر نه چو مدت اسیری گشت
این هفت هزار سال بگذشت

چون قامت ما برای غرقست
کوتاه و دراز را چه فرقست

ساقی به صبوح بامدادم
می ده که نخورده نوش بادم

آمی که چو آفتاب گیرد
زو چشمهٔ خشک آب گیرد

تا چند چو یخ فسرده بودن
در آب چو موش مرده بودن

چو نکل بگذار نرم خوئی
بگذر چو بنفشه از دورویی

جائی باشد که خار باید
دیوانگی بکار باید

گردی خرکی بکعبه گم کرد
در کعبه دوید و استلم کرد

کین بادیه را رهی دراز است
کم بودن خر ز من چه راز است

این گفت و چه گفت باز پس دید
خر دید و چه دید خوش بخندید

گفتا خرم از میانه کم بود
وا یافتنش با ستم بود

گر استلمی بمیزدان کرد
خر میشد و بار تیر میبرد

این ده که حصار بیهسانست
اقطاع ده زبان کشانست

بی شیر ولی بسر نیاید
وز گاو دلان هنر نیاید

ساقی می ناب در قدح ریز
آبی بزن آتشی برانگیز

آمی که چو روی سنگ شوید
یاقوت ز روی سنگ روید

با ئین طلب خسان چه باشی
دست خوش ناکسان چه باشی

گردن چه نهی تو بر قفائی
راضی چه شوی بهر جفائی

چون کوه بلند پشتی کن
با نرم دلان درشتی کن

چون سوسن اگر حریر بافی
دردی خوری از زمین صافی

خاری خلل درونی آرد
بید از کشی زبونی آرد

میباش چو خار حربه بر دوش
تا خرمن گل کشی در آغوش

نیرو شکنست حرف بیداد
از حیف بمیرد آدمیزاد

ساقی منشین که حرف دیر است
می ده که سرم ز شغل سیر است

آمی که چراغ رهروان شد
هر پیر که خورد از آن جوان شد

با یکدو سه رند لاابالی
راهی طلب از غرور خالی

با ذره نشین چو نور خورشید
تو کیه و بساط گاه جمشید

بگذار معاش پادشاهی
کاوارگی آورد تباهی

از صحبت پادشه بپرهیز
چون پنبه خشک از آتش تیز

آن آتش اگرچه پر ز نور است
ایمن شده آنکسی که دور است

پروانه که نور شمع افروخت
چون بزم نشین شمع شد سوخت

ساقی نفسم ز غم فرو بست
می ده که بمی ز غم توان رست

آمی که صفای سیم دارد
در دل اثری عظیم دارد

دل نه به نصیب خانه خویش
خائیدن زرق کس میندیش

برگردد بخت از آن سبک رای
کافزون کشد از گلیم خود پای

مرغی که نه اوج خویش گیرد
هنجار هلاک خویش گیرد

ماری که نه راه خود بسپجد
از پیچش کار خود بپیچد

زاهد که کند صلاح پوشی
سیلی خورد از زیاده کوشی

روبه که زند طپانچه بر شیر
دانی که بدست کیست شمشیر

ساقی می مغز جوش در ده
نوشی بصلای نوش در ده

آمی که کلید گنج شادیست
جاندارویی جان کیقبادیست

خورشید پر الطبع در بند
می باش بهرچه هست خورسند

چرا آدمیان هر آنچه هستند
بر شقه قانعی نشستند

در جستن رزق خود شتابند
سازند بدان قدر که یابند

چون وجه کفایتی ندارد
یارای شکایتی ندارد

آن آدمیست کز دلیری
کفر آرد و وقت شمشیری

گر فوت شود یکی نوالت
بر چرخ رسد نفیر نالت

گر تر شودت بقطرهٔ بام
در ابر کشی زبان دشنام

شرط روش آن بود که چون نی
زآلایش نیک و بد شوی دور

چون آب ز روی جان نوازی
با جمله رنگها بازی

ساقی ز ره بهانه برخیز
پیش آر می مغانه برخیز

آن می که ببزم ناز بخشد
در رزم سلاح و ساز بخشد

افسرده مباش اگر نه سنگی
رهوارتر آی اگر نه لنگی

گردی تو ازین نمد فرو روب
یا بر سر این نمط فرو کوب

در رقص رونده چون فلک باش
گو جمله راه پر خسک باش

مرکب بده و پیاده گی کن
سیلی خور و رو گشاده گی کن

تا از همه پیش ار توانی
بهتر ز چه مارکش رهانی

تا چون تو بیفتی از سر کار
سفت همه کس ترا کشد بار

ساقی می ارغوانیم ده
یاری ده زندگانیم ده

آمی که چو با مزاج سازد
جان تازه کند جگر نوازد

زین دایره اعتکاف بگشای
بر عجز خود اعتراف بنمای

در راه تلی بدین بلندی
گستاخ مشو بزورمندی

با یک سپر دریده چون گل
تا چند شغب کنی چو بلبل

ره پر تشکن است پر بیفکن
تیغ است قوی سپر بیفکن

تا بار کی تو پیش تازد
سر بار تو چرخ خویش سازد

یکبار بیفت ازین سواری
تا یابی راه رستگاری

بینی که چو ره شکسته گردد
از عقدهٔ زخم رسته گردد

ساقی بنفس رسید جانم
تر کن بزلال می دهانم

آمی که نخورده جان جانست
چون خورده شود دوای جانست

فارغ منشین که وقت کوچ است
در خود منگر که چشم تو چیست

تو آبله پای و راه دشوار
ای چاره کار چون بود کار

یا رخت خود از میانه بربند
یا در برخ زمانه دربند

بر خشک صحیفه چند خوانی
بی آب جمازه چند رانی

صحبت چو غله میدهد باز
جان در غله وان خلوت انداز

آنگه که نظامیا درین راه
بر چشمه زنی چو خضر خرگاه

سیراب شوی چو در مکنون
از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان عشق لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت
آن لحظه که دُر این سخن سفت

کز ملک عرب بزرگواری
بوده است بخوبتر دیاری

بر عامریان کفایت او را
معمورترین ولایت او را

خاک عرب از نسیم نامش
خوشبوی تر از رحیق جامش

صاحب هنری بمردمی طاق
شایسته ترین جمله آفاق

سلطان عجم بکامکاری
قانون عرب بمالداری

درویش پناه و میهمان دوست
اقبال درو چو مغز در پوست

هرچند خلیفه وار مشهور
از بی خلفی چو شمع در نور

محتاج تر از صدف بفرزند
چون خوشه بدانه آرزومند

در حسرت آنکه دست بختش
شاخی بدر آرد از درختش

یعنی که چو سرو بن بریزد
سروی دگرش ز بن بخیزد

تا چون بچمن رسد تذروی
سروی بنید بجای سروی

گر سرو بن کهن نه بیند
در سایهٔ سرو نو نشیند

زنده است کسی که در دیارش
ماند خلفی بیادگارش

میکرد بدین طمع گرهها
میداد بسائلان درمها

بدری بهزار بدره میجست
میکاشت سمن ولی نمیرست

در میطلبید و در نمی یافت
زر در طبق صدف نمی یافت

واکه نه که در جهان درنگی
پوشیده بود صلاح زنگی

هرچه آن طلبی تو چون نیابی   از مصلحتی برون نیابی
بس در که درو نیاز بینی   ناتافته به چو باز بینی
هر کس نگریست نیست در نیست   واگه نه کسی که مصلحت چیست
بیچاره کسی است آدمی زاد   خاکی که بیفکنی بر و باد
چون در طلب از برای فرزند   بگشاد در خزینه را بند
ایزد بتضرعی که شاید   دادش پسری چنانکه باید
روشن گهری ز تابناکی   شب روز کن سرای خاکی
فرمود و را بدایه دادن   تا رشته شود بمایه دادن
هر شیر که در دلش سرشتند   حرفی ز وفا درو نوشتند
هر نیل که بر رخش کشیدند   افسون دلی درو دمیدند
گفتی که بشیر بود شهدی   یا بود حی میان مهدی
چون بر سر آن گذشت سالی   بفزود جمال را کمالی
عشقش بدو دست آب میداد   زو گوهر عشق تاب میداد
چون شد بقیاس هفت ساله   آمود بنفشه گرد لاله
هر کس که رخش ز دور دیدی   بادی ز دعا بر او دمیدی

هر نیک و بدی که در شمار است   تا در نگری صلاح کار است
بسیار غرض که در نورد است   پوشیدن آن صلاح مرد است
سر رشته غیب ناپدید است   بس قفل که بنگری کلید است
خوش باش درین چنین مغاکی   بر خاک مکن حدیث خاکی
از شادی آن خزینه خیزی   میکرد چو گل خزینه ریزی
نورسته گلی چو نار خندان   چه نار و چه گل هزار خندان
چون دید پدر جمال فرزند   در شکر فزود بر خداوند
دورانش بحکم کامرانی   پرورد بشهد مهربانی
هر مایه که از غذاش دادند   دل دوستیی درو نهادند
چون لاله دهن بشیر مست است   چون برگ سمن ز شیر سیر است
از مه چو دو هفته بود رفته   شد ماه دو هفته زو نهفته
شرط هنرش تمام کردند   قیس هنریش نام کردند
سالی دو سه در نشاط و بازی   سیر لیست بباغ دلنوازی
کز هفت بده رسید سالش   افسانه خلق شد جمالش
شد چشم پدر بروی او شاد   از خانه بمکتبش فرستاد

دادش بدبیر دانش آموز   تا رنج برد بروز و شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی   با او بموافقت گروهی

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدگر

هر کودکی از امید و از بیم   مشغول شده بدرس و تعلیم
هر کس ز قبیله و جایی   جمع آمده در ادب سرایی
بود از صدف دگر قبیله   ناسفته دری هم طویله
آراسته لعبتی چو ماهی   چون سرو سهی نظاره گاهی
آهو چشمی که هر زمانی   کشتی بکرشمه جهانی
زلفش چو شبی رخش چراغی   با مشعله بحنک زاغی
شکر دهنی بهر چه خواهی   شکر شکن از شکر چه خواهی
محجوبه بیت زندگانی   شه بیت قصیده جوانی
گلگونه ز روی خویش پرورد   سرمه ز سواد مادر آورد
در هر دلی از هواش میلی   گیسوش چو لیل و نام لیلی

با آن پسران خورد پیوند   هم لوح نشسته دختری چند
قیس هنری بعلم خواندن   یاقوت لبش بدر فشاندن
آفت نرسیده دختری خوب   چون عقل بنام نیک منسوب
شوخی که بغمزه کمینه   سفتی نه یکی هزار سینه
ماه عربی برخ نمودن   ترک عجمی بدل ربودن
کوچک دهنی بزرگ سایه   چون تنگ شکر فراخ مایه
تعوید میان همنشینان   درخورد کنار نازنینان
عقد رخ از خوی جبینش   وز حلقه زلف عنبرینش
بر رشته زلف عقد خالش   آسوده جواهر جمالش
از دلداری که قیس دیدش   دل داد بمهر و دل خریدش

او نیز هوای قیس میجست   در سینه نهر دو مهر میرست
مستی بخست باده نخست   افتادن نا فتاده سخت است
این جان بجمال او سپرده   دل برده و لیک جان نبرده
یاران بحساب علم خوانی   ایشان بحدیث مهربانی
یاران ورقی ز علم خواندند   ایشان لقفی ز عشق راندند

عشق آمد و خام جام در داد   جامی بدو خوی خام در داد
چون از گل مهر بو گرفتند   با هم همه روزه خو گرفتند
وان بر رخ این نظر نهاده   دل داده و کام دل نداده
یاران سخن از لغت نوشتند   ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران صفتی ز فال گفتند   ایشان همه حسب حال گفتند

یاران ز شمار بیش بودند   ایشان بشعار خویش بودند
هر صبح که صبح بر دمیدی   یوسف رخ مشرقی رسیدی

شهرت یافتن عشق لیلی و مجنون در میان مردم

گردی فلک ترنج پیکر   ریحانی او ترنج دیگر
چون بر کف او ترنج دیدند   از عشق چو نار میکفیدند
شد قیس بجلوه گاه غنجش   نارنج رخ از غم ترنجش
چون بنجدی برین برآمد   افغان ز دو نازنین برآمد
غم داد و دل از کنارشان برد   وز دلشدگی قرارشان برد
آن پرده دریده شد بهر کوی   وان راز شنیده شد بهر سوی
کردند بسی مدارا   تا راز نگردد آشکارا
بادی که ز عاشقی تر داشت   برقع ز جمال خویش برداشت
در عشق شکیب کی کند سود   خورشید بگل نشاید اندود
زلفی بهزار حلقه زنجیر   جز شیفته دل شدن چه تدبیر

لیلی ز سر ترنج بازی   کردی ز ترنج ترنج سازی
زان تازه ترنج نو رسیده   نظاره ترنج و کف بریده
برده ز صداع دوستان رنج   خوشبویی آن ترنج و نارنج
عشق آمد کرد خانه خالی   برداشته تیغ لاابالی
زان دل که بیکدگر بدادند   در معرض گفتگو فتادند
زین قصه که محکم آیتی بود   در هر دهنی حکایتی بود
بند سر نافه گرچه بشکست   بوی خوش او کوای شکست
کردند شکیب تا بکوشند   وان عشق برهنه را بپوشند
چشمی بهزار غمزه غماز   در پرده نهفته چون بود راز
زان پس چو بعقل پیش دیدند   در دیده ببوی خویش دیدند

چون شیفته گشت قیس را کار   در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام   نگرفت بهیچ منزل آرام

حالات مجنون که در عشق لیلی چگونه بود

در صحبت آن نگار زیبا   میبود و لیک ناشکیبا
آنانکه نه او فتاده بودند   مجنون لقبش نهاده بودند
زان پس که سخن بطعنه گفتند   از شیفته ماه نو نهفتند
لیلی چو بریده شد ز مجنون   میریخت ز دیده در مکنون
میگشت بگرد کوی و بازار   در دیده سرشک و در دل آزار
دو میشد و میزدند هر کس   مجنون مجنون ز پیش و از پس
بر راند خری بگردن خورد   خر رفت و بعافیت بسر برد
نوشید که راز دل بپوشد   با آتش دل که باز کوشد

یکباره دلش ز پا در افتاد   هم خیک درید و هم خر افتاد
او نیز بوجه بینوایی   میداد بر آن سخن گواهی
از بسکه چو سگ زبان کشیدند   ز آهو بره سبزه را بریدند
مجنون چو ندید روی لیلی   از هر مژه گشاد سیلی
میگفت سرودهای کاری   میخواند چو عاشقان بزاری
او نیز فسار سست میکرد   دیوانگی درست میکرد
دل را بدو نیمه کرد چون نار   تا دل بدو نیمه خواندش یار
خون جگرش بدل در آمد   وز دل بگذشت و بر سر آمد

او در غم یار و یار ازو دور   ول بر غم و غمگسار ازو دور
میگشت ز در و خویشتن را   میجست دوای جان و تن را
هر صبحدمی شدی شتابان   سر پای برهنه در بیابان
هر شب ز فراق بیت خوانان   پنهان رفتی بکوی جانان
رفتنش به از شمال بودی   بازآمدنش بسال بودی
میرفت چنانکه آب در چاه   بازآمد و صد گریوه در راه
با وا زپس داشتی راه در پیش   کامد بوبال خانهٔ خویش

چون شمع بترک خواب گفته   تا سوده بروز و شب نخفته
میکند بدان امید جائی   میکوفت سری بآستانی
او بندهٔ یار و یار در بند   از یکدگران بهوی خورسند
در بوسه زدی و بازگشتی   بازآمدنش درازگشتی
در وقت شدن هزار برداشت   چون آمد خار در جگر داشت
پای آبله چون بیار میرفت   بر مرکب راهوار میرفت
گر بخت بکام او زدی ساز   هرگز بوطن نیامدی باز

سلطان سپر صبح خیزان   سرخیل سپاه اشک ریزان

هم درین معنی گوید

متواری راه دلنوازی   نخجیری کوی عشق بازی
طبال بقیر آهنین کوس   رهبان کلیسیای افسوس
کیخسرو بیکلاه و بی تخت   دلجوش کن صد هزار بدبخت
در آنچه قلعهای وسواس   دارندهٔ پاس دیو بی پاس
یاری دو سه داشت دل رمیده   چون او همه واقعه رسیده
بیرون ز حساب نام لیلی   با هیچ سخن نداشت میلی
آنکوه که نجد بود نامش   لیلی بقبیله هم مقامش
بر کوه شدی و میزدی دست   افتان خیزان چو مردم مست
وانگه مژه را پر آب کردی   با باد صبا خطاب کردی
کو آنکه بباد دادهٔ پست   بر خاک ره اوفتاده پست
بادی بفرستش از دیارت   خاکیش بده بباد کارت
وانکس که نه جان بدو سپارد   آن به که ز غصه جان برآرد
کاشفتگی مرا درین بند   معجون مفرح آمد آن قند
آن چشم رسیدگی که خستم   شد چون تو درآمدی بدستم
ز انگشت زمانه صد انگشت   زخمیست کشیده زخم انگشت

قانون مغنیان بغداد   بیاع معاملان فریاد
جادوی نهفته دیو پیدا   هاروت مهوسان شیدا
اقطاع ده سیاه موران   اورنگ نشین پشت کوران
مجنون غریب دلشکسته   دریای ز جوش نانشسته
با آن دو سه یار هر سحرگاه   رفتی بطواف کوی آن ماه
هرکس که جز این سخن گشادی   نشنیدی و پاسخش ندادی
از آتش عشق و درد و اندوه   ساکن نشدی مگر دران کوه
آواز شدید برکشیدی   بدخو شده سو بسو دویدی
کای باد صبا به صبح برخیز   در دامن زلف لیلی آویز
از باد صبا دم تو جوید   با خاک زمین غم تو گوید
هرگونه چو باد بر تو لرزد   بی باد که خاک هم نیرزد
قند است لب تو گر توانی   ازوی قدری بمن رسانی
هم چشم بدی رسید ناگاه   گر چشم تو اوفتاد مرای ماه
بس میوهٔ آبدار چالاک   گر چشم بد اوفتاد بر خاک
نیلی که کشند گرد رخسار   هست از پی چشم زخم اغیار

خورشید که نیلگون پرندست   هم چشم رسیده گو سپندست

رفتن مجنون بنظارهٔ جمال لیلی

هر کنج که برقعی بپوشد   در بردن آن جهان نکوشد
روزی که هوای پرنیان پوش   خلخال فلک نهاد در گوش
مجنون رمیده دل چو سیماب   با آن دو سه یار گشت بیتاب

سیماب ستاره ها دران حرف   شد ز آتش آفتاب شبنم
آمد بدیار یار پویان   لبیک زنان دوست گویان

چون کار دلش ز دست بگذشت   بر در که بیار مست بگذشت
آن دید درین و حسرتی خورد   وان دید درو و نوحه گرد
لیلی کله بند باز میکرد   مجنون کلها دراز میکرد
لیلی نه که صبح گیتی افروز   مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی چو قمر بروشنی چیست   مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی بسخن پریوشی بود   مجنون بحکایت آتشی بود
لیلی دم صبح پیش میبرد   مجنون چو چراغ پیش میمرد
لیلی به صبوح جان نوازی   مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی چو گل شکفته میرست   مجنون بگلاب دیده میشست
لیلی می مشکبوی در دست   مجنون نه ز می ز بوی می مست

بر رسم عرب نشسته آن ماه   بربسته ز در شکنج خرگاه
لیلی چو ستاره در عماری   مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی ز نشاط چنگ در بر   مجنون چو رباب چنگ بر سر
لیلی بگذار باغ در باغ   مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی بدرخت گل نشاندن   مجنون به نثار در فشاندن
لیلی چمن خزان ندیده   مجنون چمن خزان رسیده
لیلی بکرشمه زلف بر دوش   مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی ز برون پرند میدوخت   مجنون ز درون سپند میسوخت
لیلی سر زلف شانه میکرد   مجنون در اشک دانه میکرد
قانع شده این از آن ببوئی   وان راضی ازین بجست و جوئی

از بیم تجسس رقیبان   سازنده ز دور چون غریبان

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و ناامید برگشتن

تا چرخ بدین بهانه برخاست   پیک نظر از میانه برخاست

چون راه دیار دوست بستند   بر جوی بریده پل شکستند
هردم ز دیار خویش پویان   بر نجد شدی سرود گویان
سودازدهٔ زمانه گشته   در رسوائی فسانه گشته
پندش داد و ندید نشنید   گفتند فسانه چند نشنید
مسکین پدرش بمانده در بند   رنجور دل از برای فرزند
پرسید ز محرمان خانه   گفتند یکایک این فسانه
چون قصه شنید رای آن کرد   کز چهره گل فشاند آن گرد
آن زینت قوم را بصد زین   خواهد ز برای قرة العین
کان در نسفته را دران سفت   با گوهر طاق خود کند جفت
از راه نکاح اگر تواند   آن شیفته را بدو رساند
با انجمنی بزرگ برخاست   گرد از همه روی برگ ره راست
چون اهل قبیله دلارام   آگاه شدند خاص تا عام
در منزل مهربی فشردند   آن نزل که بود پیش بردند
مقصود بگو که پاس داریم   بر سر همه اش سپاس داریم
آنگه پدر عروس گفتند   کار آسته باد جفت با جفت

مجنون ز مشقت جدائی   کردی همه شب غزل سرائی
یاری دو سه از پس اوفتاده   چون او همه عور و سر گشاده
خویشان همه در شکایت او   غمگین پدر از حکایت او
پندار چه هزار سودمندست   چون عشق آمد چه جای پندست
در پردهٔ این خیال بازی   بیچاره شده ز چاره سازی
کو دل بغلان عروس داده است   گز پرده چنین بدر فتاده است
آن در که جهان بدو فروزد   بر تاج مراد خود بدوزد
پیران قبیله نیز یکسر   بستند بدان مراد محضر
یکرویه شد آن گروه را رای   کاهنگ سفر کنند از جای
چون سید عامری چنان دید   از گریه گذشت و باز خندید
آراسته با چنان گروهی   میرفت به بهترین شکوهی
رفتند برون بمیزبانی   از راه وفا و مهربانی
با سید عامری بیکبار   گفتند چه حاجتست پیش آر
گفتا که مراد آشنائیست   وانهم ز پی دو روشنائیست
خواهم به طریق مهر و پیوند   فرزند تو از برای فرزند

این تشنه جگر که رنگ داده است
بر چشمهٔ تو نظر نهاده است
هر چشمه که آب لطف دارد
چون تشنه خورد و بجان گوارد
زینسان که من این مراد جویم
خجلت ببرم بهرچه گویم
معروف ترین این زمانه
دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم
هم آلت مهر و کینه دارم
من دُر خرم و تو دُر فروشی
بفروشش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی پدیدار
هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهائی
بفروشش چو آمدش روائی
چون گفته شد این حدیث فرخ
دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویش است
میگو تو فلک بکار خویش است
گرچه سخن آبدار بینم
بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستیی درین شمار است
دشمنگاهیش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست بدرام
فرخ نبود چو هست بدکام
دیوانگیی همی نماید
دیوانه حریف ما نشاید
اول بدعا عنایتی کن
وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر
این قصه نگفتن است بهتر
گوهر به خلل خرید نتوان
در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند
این کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراموش
حشمت بر من مکش خاموش
چون عامریان سخن شنیدند
خر باز شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند
آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده
از راه زیان ستم رسیده
مشغول بدانکه تا چه بازند
کان شیفته را علاج سازند
انگه به نصیحتش نشاندند
بر آتش خار میفشاندند
کاینجا به از آن عروس دلبر
هستند بتان روح پرور
یاقوت لباج در بناگوش
هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس چون نگاری
آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی
بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان
خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد
چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش
آن به که کنی ورا فراموش

ناله و بیقراری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان
از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را
کین مرده چه میکند کفن را
آن کرد و جهان برون کند رخت
ور پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا
که کوه گرفت و گاه صحرا
دراعه درید و درع میدوخت
زنجیر برید و بند میسوخت
میگشت زد و در چون غریبان
دامن بدرید تا گریبان
بر کشتن خویش گشته والی
لاحول از او بهر حوالی
دیوانه صفت روان بهر سو
لیلی لیلی زنان بهر کو
احرام دریده سر گشاده
در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت
نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی
بر شوق ستارهٔ یمانی
هر بیت که آمد از زبانش
بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی در اوی
میدید و همی گریست بروی
او فارغ از آنکه مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان ستروده
می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده زار چون گل
سنگ دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو دُر گشته
در زیر دو سنگ خورد گشته
چون شمع جگر گداز مانده
یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبار سای خاکی
بر دل همه داغ دردناکی
چون مانده شب از غذا اندوه
پس سجده برون فکند از انبوه
بنشسته و بهای های بگریست
کاوخ چکنم دوای من چیست

آواره ز خان و مان چنانم
کز کوی بخانه ره ندانم
بی بر در دیر خود پناهی
بی بر سر کوی دوست راهی
قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ
افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده
من طبل رحیل بر کشیده
کاهم بفسوس مست خوانند
که عاشق و بت پرست خوانند
چون زر منگر که بت پرستم
گل بر دستم نه گل پرستم
ترکی که شکار لنگ اویم
آماجگه خدنگ اویم
یاری که ز دل مطیع اورا
در کشتن خود شفیع اورا
گر مستم خواند یار مستم
ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست
در شیفته مپیچ و در مست
آشفته نیم چنان به تقدیر
کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران نه چنان شده است کارم
کابادی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی
خاکی که مرا بباد دادی
یا صاعقه بر آمدی سخت
هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی بیارد
وودا ز من و جان من برارد
انداز ده در دم نهنگم
تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم
دیوانهٔ خلق و دیو جانم
خویشان مرا ز خوی من عار
یاران مرا ز نام من عار
خونریز من خراب جسته
هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس رود
بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشهٔ می که بود در دست
افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رهم آبگینه شد خورد
سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن رسید الیش
نازارد از آبگینه پایش
ای بیخبران ز دود آهم
خیزید و رها کنید راهم
من گمشده ام مرا مجوئید
با گمشدگان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کشیدم
در محنت خود رها کنیدم
از پای فتاده ام چه تدبیر
ای دوست بیا و دست من گیر
بیرون چه کنید ازین دیارم
من خود بگریختن سوارم
این فتنه که دل سپردهٔ تست
زنده بتو نه که مردهٔ تست
بنواز بلطف یک سلامم
جان تازه بکن بیک پیامم
دیوانه منم برای تدبیر
در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن
من به باشم رسن بگردن
زلف تو درید هر چه دل دوخت
این جامه دری ورا که آموخت
دل بردن زلف تو بزور است
هندو نه که روزکار دور است
کاری بکن ای نشان کارم
زین چه که فرو شدم بر آرم
یا دست بگیر ازین فسوسم
یا پای بیار تا ببوسم
بیکار نمیتوان نشستن
در کنج خطاست دست بستن
بی رحمتیم اینچنین بماندی
از رحم ترحم مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد
از رنج کزان خبر ندارد
سیری که گرسنه را نهد خوان
خوردک شکند بکاسه دربان
آنراست خبر ز آتش گرم
کانگشت در او زند نه آزرم
ای هم تو و هم من آدمیزاد
من شاخ خشک و تو شاخ شمشاد
زر رنج چو زر کجا عزیز است
زان کمتر ازین بهیک تمیز است
ای راحت جان من کجائی
در بردن جان من چرائی
جرم دل عذرخواه من چیست
جز دوستیت گناه من چیست
یکشب ز هزار شب مرا باش
گر رای صواب کو خطا باش
گردن مکش از رضای این یار
در گردن من خطای این کار
این غمزه را گناه کم نیست
کازرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گر ز ماه سوز است
رحمت ز پی کدام روز است
گر چشم تو آتشی زند تیز
آبی ز سرشک من بدو ریز
ای ماه نوم ستارهٔ تو
من شیفتهٔ نظارهٔ تو
به گر بنوکم مینوازد
کاشفته و ماه نو نسازد
از سایهٔ تو نشان نپرسم
گر سایهٔ خویش نیز ترسم
من کار ترا بسایه دیده
تو سایه ز کار من کشیده

بردی دل و جانم این چه شورست / این بازی نیست سست زورست
از حاصل تو کدام دارم / بیحاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
آن بیند طفل تشنه در خواب / کو را به صبوی نو دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش برآید / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دو یا شکسته گیرست
نام تو مرا چه نام دارد / کو نیز دو یا و لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز نکس گشادنی نیست
با شیر بمن در آمد این راز / با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظاره کنان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالیست / کو را ابد الابد زوالیست
مجنون که بلند نام عشق است / از معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل به نسیم عشق خوش بود
و اکنون که گلش رحیل یابست / وان قطره که ماند ازو گلابست
من نیز بآن گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خود درین جوی

رفتن پدر مجنون بکعبه و بردن مجنون را با خویشتن

چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خمیده نامتر گشت / در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی کزان نورد است / زنجیر بر صداع مرد است
برداشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز / تا زان شب تیره بردمد روز
حاجتگاهی نرفته نگذاشت / الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند / در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جملهٔ جهانست / محراب زمین و آسمانست
پذرفت چو موسم حج آید / ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش / چون کعبه نهاده حلقه در گوش
گوهر بمیان زر در آمیخت / چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد در رهش از بسی خزانه / از خانه گنج و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست / کز حلقهٔ غم بدین توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی / این نیست طریق آشنائی
من قوت ز عشق میپذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم / بی عشق مباد سرنوشتم
یارب بخدائی خدائیت / وانگه بکمال پادشاهیت
گر عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / این سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن

یارب

یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر او در افزای
گرچه شده ام چو موی از غم / یکموی مباد از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی / گوشش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش / گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین حلال باشد / پاکیزه تر از زلال باشد
میداشت پدر بسوی او گوش / چون قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند نگسست / چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمهٔ شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت

قصد کردن قبیله لیلی بر هلاک مجنون

چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که زو شنیدند / در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشست مویان
شخصی دو سه خویش آن جمیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرگشاده / جوقی چو سگ از پی او فتاده
در حلقهٔ ما ز راه افسوس / که رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست / کین باد هلاک آن چراغست
چون برنجای گوشمالش / تا باز رهد ازو وبالش
چون آگه گشت شحنه از حال / دزد ابله بود و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / آن قصه ز جای خویش برداشت
با سید عامری درین باب / گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنهٔ جانستان خونریز / آبی تندست و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / وقتی داند که سر ندارد
زان چاه گشاده سر که پیش است / دریافتنش بجای خویش است
سرگشته پدر ز مهربانی / برجست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد / تا در پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش / یا چنگ درندهٔ دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی / میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او / از گمشدن نشانهٔ او
آن گوشه نشین گوش سفته / چون گنج بگوشهٔ نهفته
از مشعلهای جوش بر جوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طوف چنان شکارگاهی / خورسند شده بگرد راهی
گرگی که بزور میش باشد / روبه به ازو چو شیر باشد
بازی که نشد بجوز محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
حلوا که طعام نوش بهرست / در هیضه خوری بجای زهرست
چون طبع باشتها شود گرم / کاورس درشت را کند نرم
مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بینوائی / کالای کساد را روائی
نی نی غم او نه جنس آن بود / کز غارت آن غمین توان بود

کالنعم که بدو برات میداد
از بند خودش نجات میداد

در جستن گنج رنج میبرد
بی آنکه یی بگنج میبرد

شخصی ز قبیله بنی سعد
بگذشت بر او بطالع سعد

دیدش بکناره سرایی
افتاده خراب در خرابی

چون لنگر بیت خویش لنگ
معنیش فراخ و قافیه تنگ

یعنی که کسی ندارم از پس
بی قافیه است مرد بیکس

چون طالع خویشتن کمان گیر
در سجده کمان و در وفا تیر

یعنی که وبالش آن نشان داشت
کامیزش تیر در کمان داشت

جز ناله کسی نداشت محرم
جز سایه کسی نداشت همدم

مرد گذرنده چون در او دید
شکلی و شمایلی نکو دید

پرسید سخن ز رهسپاری
جز خامشیش ندید کاری

چون از سخنش امید برداشت
بگذشت و ورا بجای بگذاشت

زانجا بدیار او گذر کرد
زو اهل قبیله را خبر کرد

کاینک بفلان خرابه تنگ
می پیچد همچو مار بر سنگ

دیوانه دردمند رنجور
چون دیو ز چشم آدمی دور

از خوردن زخم سفته جانش
پیدا شده مغز استخوانش

بیچاره پدر چو زو خبر یافت
رو از وطن و قبیله برتافت

میگشت چو دیو گرد هر غار
دیوانه خویش را طلبکار

دیدش بر خاک گوشه تنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ

با خود غزلی همی سگالید
که نوحه نمود و گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود او فتان و خیزان

از باده بیخودی چنان مست
کاگه نه که در جهان کسی هست

چون دید پدر سلام دادش
پس دلخوشیی تمام دادش

مجنون چو صلابت پدر دید
در پای پدر چو سایه غلطید

کای تاج سر و سریر جانم
عذرم بپذیر ناتوانم

می بین و مپرس حالتم را
مسکین بقضا حوالتم را

میخواستم آنکه در چنین روز
چشم تو نه بینم بدین روز

از آمدن تو روسیاهم
عذرت بکدام روی خواهم

دانی که حساب کار چونست
سررشته ز دعوت ما برونست

چون دید پدر بحال فرزند
آهی بزد و عمامه بفکند

نالید چو مرغ صبحگاهی
روزش چو شبی شد از سیاهی

گفت ای ورق بسیج دیده
چون دفتر گل ورق دریده

پند دادن پدر مجنون را

ای شیفته چند بیقراری
وی سوخته چند خامکاری

چشمت که رسید در حمالت
نفرین که داد گوشمالت

خون که گرفت گردنت را
خار که رسید دامنت را

از کار شدی چو کارت افتاد
در دیده کدام خارت افتاد

شوریده بود نه چون تو بدبخت
سختیش رسد نه اینچنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن
از طعنه دشمنان شنیدن

دل سیر نگشتی از ملامت
زنده نشدی بدین قیامت

بس کن هوسی که پیش بردی
کاب من و ننگ خویش بردی

در خورده کار خورده کاری
عیبی است تمام بیقراری

عیب ار چه برون پوست بهتر
آئینه دوست دوست بهتر

آئینه ز روی راست گوئی
بنماید عیب تا بشوئی

آئینه ز خوب و زشت پاکست
این تعبیه خانه زانچه پاکست

بنشین و ز دل رها کن این درد
آینه که نکوبی آهن سرد

گیرم که نداری این صبوری
گر دوست کنی بصبر دوری

آخر کم از آنکه گاه گاهی
آبی و کنی بما نگاهی

هر کس بهوای دل یکی راند
از بهر گریختن یکی ماند

بی باده کفایت است مستی
بی آرزو و آرزو پرستی

تو رفته بباد داده خرمن
من مانده چنین بکام دشمن

تا دامن و در تو سکه هست
فتراک تو کی گذارم از دست

تو رود زنی و من زنم زار
تو جامه دری و من درم جان

عشق تو چه آتشی برافروخت
دل سوخت ترا مرا جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن
کز دانه شگفت نیست رستن

کاری که از او امیدواری
باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است

با دولتیان نشین و برخیز
زین بخت گریز پای بگریز

آواره مباد دولت از دست
چون دولت هست کام دل هست

دولت سبب گره گشائیست
فیروزه خاتم خدائیست

فتحی که بدو جهان گشادند
در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی به صبر مشتک
دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ روییست
با آلایش قطرهای جوییست

وان کوه بلند کابر پاکست
جمع آمده ریزهای خاکست

خود را منما به صابری سست
گوهر به صلاح میتوان جست

بی رای مشو که مرد بی رای
بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد
کین رای بزرگ دارد آن خرد

دل را بکسی چو باید داد
کو ناوردت بسالها یاد

او بیتو چو گل تو پای در گل
او سنگدل و تو سنگ بر دل

گر با تو حدیث او بگویند
رسوائی کار تو بجویند

زهریست بقهر نفس دادن
کژدم زده را گرفس دادن

مشغول شو ای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری

هندو ز چه مغز پیل خارد
تا هندستان بیاد نارد

جانی و عزیزتر ز جانی
در خانه بمان که خان و مانی

از کوه گرفتنت چه خیزد
جز آب که آن ز روی ریزد

هم سنگ درین رهست و هم چاه
میدار ز هر دو چشم بر راه

مستیز که شحنه در کمین است
زنجیر مبر در آهنین است

تو طفل رهی و فتنه در کار
شمشیر به بین و سر نگهدار

پیش آر ز دوستان تنی چند
خوش باش برغم دشمنی چند

پاسخ دادن مجنون مر پدر را و حکایت

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لب تبرزد انگیز

گفت ای فلک شکوه مندی
بالاتری از فلک بلندی

شاه زهی و رئیس طلال
روی عرب از تو عنبرین خال

درگاه تو قبله سجودم
زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی

زین پند خزینه که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چکنم که من سیه روی
افتاده بجو نیم درین کوی

زینسان که نه برقرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بندم آهنین است
تدبیر چه سود قسمت اینست

من بند ز خود گشاد نتوان
وین بار ز خود نهاد نتوان

گوئی که چگونه چون کنم چون
آرام چو نیست چون کنم چون

این صاعقه چون فتاد بر من
سوزنده چنین بر آن خرمن

تنها نه منم ستم رسیده
کو دیده که صد چو من ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه
بر اوج بخویشتن نشد ماه

از پیکر پیل تا پر مور
کس نیست که نیست بر وی این زور

گر کار بوفق خلق بودی
ناخواسته کس نیاز مودی

سنگ از دل تنگ من بکاهد
دلتنگی خویشتن که خواهد

بخت بد من مرا بجوید
بدبختی را ز خود که شوید

گر دست رسی بدی درین راه
من بودمی آفتاب یا ماه

چون کار باختیار ما نیست
به کردن کار کار ما نیست

خوشدل نه زیم من بلاکش
وان کیست که وارهد دل از آتش

خونریز چو ریش خانه خیزم
سرگشته چو گرد خانه بیزم

چون برق ز خنده لب ببندم
ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا نخندی
گریه است نشان دردمندی

ترسم چو نشاط خنده خیزد
سوز از دهنم برون گریزد

کیلی بدهن گرفت موری
میکرد بر آن ضعیف زوری

چون قهقهه کرد کبک حالی
منقار ز مور کرد خالی

شد کبک دری ز قهقهه سست
کین پیشه من نه پیشه تست

زد قهقهه مور سبکرانی
کای کبک تو اینچنین ندانی

هر قهقهه کاینچنین زند مرد
شک نه که شکوه از و شود فرد

خنده که نه در مقام خویشست
در خورد هزار گریه بیش است

چون من ز پی عذاب و رنجم
راحت بکدام عشوه سنجم

آن پیر خری که میکشد بار
تا جانش هست میکند کار

آسوده کی آن زمان پذیرد
کز زیستن چنین بمیرد

در عشق مگو که تیغ تیز است
کین عشق در اصل خانه خیز است

سر کو برهد ز تیغ بازی
انداخته به بمرد غازی

در عشق چه جای بیم تیغ است
تیغ از سر عاشقان دریغ است

عاشق ز نهیب جان نترسد
جانان طلبد ز جان نترسد

چون ماه کلاه فتاده در میغ
دارم سر تیغ کو سر و تیغ

سر کو ز فدا دریغ باشد
در خورد هزار تیغ باشد

زین جان که بر آتش او فتاده است
با ناخوشیم خوش او فتاده است

جا نیست مرا بدین تباهی
بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت
بگریست پدر بر آنچه او گفت

زینسوی پدر نشسته گریان
زانسوی پسر فتاده عریان

پس بار دگر بخانه بردش
بنواخت بدوستان سپردش

وان شیفته دل ز شور بختی
میکرد صبوری به سختی

روزی دو سه در شکنجه بزیست
زانگونه که هر که دید بگریست

پس پرده درید و آه برداشت
سوی در و دشت راه برداشت

بنشست برنج و ناتوانی
میمرد که دام زندگانی

چون گرم شدی ز عشق و جدش
بر روی نشاط گاه نجدش

برجسته شدی چو شیر سرمست
آهن بر پای و سنگ بر دست

چون بر زدی از نفیر جوشی
گفتی غزلی بهر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه
نظاره شده بگرد آن کوه

هر نادره کز وی شنیدند
در خاطر و در قلم کشیدند

بردند به تحفها در آفاق
زان غمزه غنی شدند عشاق

درصفت جمال لیلی وطلبیدن قیس را

سرو قد آیت نکوئی
شاهنشه ملک خوبروئی

فهرست جمال هفت پرگار
از هفت خلیفه حاکمی چار

رشک رخ ماه آسمانی
ریحان دل سرو بوستانی

منصوبه گشای بیم و امید
میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان
قندیل سرا و سرو بستان

همخانه عشق و همدم ناز
هم خازن و هم خزینه پرداز

پیرایه گر پرند پوشان
سرمایه ده شکر فروشان

دلبند هزار در مکنون
زنجیر بر هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود
انگشت کش ولایتی بود

سیراب گلش پیاله در دست
از غنچه نوبری برون جست

سرو سهیش کشیده تر شد
مسکون خطش رسیده تر شد

میرفت بباغ دلفروزی
میکرد بغمزه خلق سوزی

از جادوئی که در نظر داشت
صد ملک به نیم غمزه برداشت

میکرد بوقت غمزه سازی
بر تازی و ترک ترکتازی

صیدی ز کمند او نمیرست
زلفش بگرفت و غمزه می‌بست

از آهوی چشم نافه دارش
همنافه آهوان شکارش

از حلقه زلف وقت نخجیر
برگردن شیر بست زنجیر

از چهره گل از لب انگبین کرد
کان دید طرز و آفرین کرد

دل داده هزار نازنینش
در آرزوی گل انگبینش

زلفش ره بوسه خواه میرفت
مژگانش خدا نگاه میگفت

زلفش بکمند پیش میخواند
مژگانش بدور باش میراند

برده بدو رخ ز ماه بیشی
گلرا دو پیاده داده پیشی

قدش چو کشید زاد سروی
رویش چو بسرو بر تذروی

لبهاش

لبهاش که خنده بر شکر زد
انگشت بریده بر طبرزد

لعلش که حدیث بوس میکرد
بر تنگ شکر فسوس میکرد

چاه زنخش که سرگشاده
صد دل بغلط درو فتاده

زلفش رسنی فکنده در راه
تا هر که فتد برآرد از چاه

با اینهمه ناز و دلستانی
خون شد جگرش ز مهربانی

در پرده که راه بود بسته
میبود چو پرده پرشکسته

میرفت نهفته بر سر بام
نظاره کنان ز صبح تا شام

تا مجنون را چگونه بیند
با او نفسی کجا نشیند

او را بکدام دیده جوید
با او غم دل چگونه گوید

از بیم رقیب و ترس بدخواه
پوشیده به نیمشب زدی آه

چون شمع بخنده در همی زیست
شیرین خندید و تلخ بگریست

گلرا بسرشک میخراشید
وز جور حریف میتراشید

میسوخت بآتش جدائی
نی دود درونه روشنائی

پیدا شغبی چو یاد میکرد
پنهان جگری چو خاک میخورد

آئینه داد پیش میداشت
مونس ز خیال خویش میداشت

جز سایه نبود پرده دارش
جز پرده کسی نه غمگسارش

از بسکه بسایه راز میگفت
همسایه او بشب نمیخفت

میسوخت میان آب و آتش
گفتی که پریست آن پریوش

خنیاگر زن صریر دوکست
تیر آلت جعبه ملوکست

او دوک سپر فکنده از جنگ
برداشته تیر کیس آهنگ

از یکسر تیر کارگر شد
سرگردان دوک از آن دو سر شد

دریا دریا گهر برآمیخت
کشتی کشتی ز دیده میریخت

میخورد غمی بزیر پرده
غم خورده ورا و غم نخورده

در گوش نهاده حلقه زر
چون حلقه نهاده گوش بر در

با حلقه گوش خویش میساخت
وان حلقه بگوش کس نینداخت

در جستن نور چشمه ماه
چون چشمه بماند چشم بر راه

تا خود که بدو پیامی آرد
ز آرام دلش سلامی آرد

بادی که ز نجد بر دمیدی
جز بوی وفا درو ندیدی

هر جا که ز کنج خانه میدید
بر خود غزلی روانه میدید

هر طفل که آمدی ببازار
بیتی گفتی نشانه برکار

هر کس که گذشت زیر بامش
میداد به بیتکی پیامش

لیلی که چنان ملاحتی داشت
در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری که در همی سفت
چون خود همه بیت بکر میگفت

بیتی که ز حسب حال مجنون
خواندی مثل چو در مکنون

آزادگری جواب گفتی
آتش بشنیدی آب گفتی

پنهان ورقی بخون سرشتی
وان بیتک را بدو نوشتی

بر راهگذر فکندی از بام
دادی ز سمن بسبزه پیغام

آن بیت کسی که برگرفتی
برخواندی و رقص در گرفتی

بردی و بدان غریب دادی
کز وی سخن غریب زادی

وین نیز بهدیه روانه
گفتی بنشان آن نشانه

زینگونه میان آن دو دلبند
میرفت پیام گونه چند

آوازه آن دو بلبل مست
هر بلبله که بود بشکست

زان هر دو بریشم خوش آواز
بر ساز بسی بریشم ساز

بر رود رباب و ناله چنگ
بگرفت نوای آن دو آهنگ

زایشان سخنی بنکته راندن
وز چنگ زدن زنای خواندن

از نغمه آن دو هم ترانه
مطرب شده کودکان خانه

خصمان در خانه باز کردند
در هر دو زبان دراز کردند

وایشان ز بدگزاف گویان
خود را بسرشک دیده شویان

بودند بدین طریق سالی
قانع بخیال چون خیالی

بتماشا شدن لیلی به نخلستان

چون خیمه کشید گل بصحرا
شد خاک بروی گل مطرا

خندید شکوفه بر درختان
چون سکه روی نیکبختان

از لاله لعل و از گل زرد
گیتی علم دو رنگ برکرد

از برگ و نوای باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزه‌های نوخیز / از لؤلؤی تر زمرد انگیز
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی ز خار میکرد
گل یافت ستبرق حریری / شد باد بگوشواره گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه میکرد / گلنار بنار دانه میکرد
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست بآب دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان بجسته از خواب
جوشیدن قطره‌های باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمه سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت میشست
گل دیده به ترس باز میکرد / مثلش چو بدید ناز میکرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ در سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت / قمری نمکی ز سینه میریخت
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر ز تاجداری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل از بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو قصب یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببینند / در سایه سرخ گل نشینند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهره گل شکفته را آب
از نافه غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
آموزد سرو را سواری / شوید سمن سفید کاری
بر سبزه ز سایه نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود / نی سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان بر آرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / باری ز دلش نهاده گردد
نخلستانی بآن زمین بود / کارایش نخلهای چین بود
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بدان چمن خرامان
چو نخل میان سبزه بنشست / او سبزه و سرو و گل همی بست
هر جا که نسیم گل درآمد / سوسن بشکفت و گل برآمد
با سروبتان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
تا تکیه‌ی نشاط میساخت / و آخر ز نشاط که برون تاخت

نالیدن لیلی در فراق مجنون

تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطی تذروی
نالیده بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کی یار موافق وفادار / ای چون من و هم من سزاوار
ای سرو جوانه جوان مرد / ای با دل گرم و با دمی سرد
ای از در آنکه در چنین باغ / آئی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سرو بینی
گیرم ز منت فراغ من نیست / پروای سرا و باغ من نیست
آخر بزبان نیک نامی / کم زانکه فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پرواز / کز رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میخواند ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم / انشید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خون است / لیلی بحساب کار چون است

مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک از که می تراشد
مجنون بجگر نمک خاجفتست / لیلی بکدام یار جفت است
مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی بنشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چو بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیده است / لیلی بحجه آرمیده است
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست بگریه سنگ گل کرد
زان سیم تنان بوستانی / میدید یکی درو نهانی
کز دوری دوست بر چه سانست / بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
دارنده راز راز بنهفت / با مادرش انچه دید بر گفت
تا مادر مشفقش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بکام / سرگشته شده چو مرغ در دام
میگفت اگرش گذارم از دست / او شیفته گشت این شود مست
ور صابری ید و منایم / بر نایدازو و زاو برآیم
بر حسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / میبود چو سایه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ / میخورد غمی نهفته چون تیغ

خواستگاری کردن ابن سلام لیلی را و نایافتن

دلتنگ چنانکه بود میزیست / بی تنگدلی ز عشق در کیست
فهرستکش بساط این باغ / بر ران سخن چنین کشد داغ
کان روز که سه بباغ میرفت / چون ماه دو هفته کرده هر هفت
گل بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسل گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره ز بنی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنگ و سایه / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم و خدا و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
وانکه نه که گرچه دستیازد / با باد چراغ در نیازد
پروا نگرفت کس در آغوش / این نکته مگر شدش فراموش
چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طمع وصال آن ماه
چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بخواستگاری / بر مرکب خود کشد عماری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک میریخت
بذرفت هزار گنج شاهی / کارم همه بیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخنگوی / در جستن آن نگار دلجوی
خواهش گری بدستبوئی / میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند / انشید دران حدیث بسپند
گفتند سخن بجای خویش است / لیکن قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی / دارد غرضی ز ناتوانی
چون ما ز بهیش باز خوانیم / شکرانه دهیم و عقد بندیم
آن عقد نشان شود تا چند / انشاالله زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند / می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر در آریم / با طوق زرش بدو سپاریم
چون ابن سلام ازان نیازی / شد نامزد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند
لیلی پس پرده در عماری / در پرده دری و پرده داری
از پرده نام و ننگ رفته / در پرده نای و چنگ خفته
نقل دهن غزل سرایان / ریحانی مغز عطر سایان

در دفتر عاشقان کشیده   زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب   بی مونس و بیقرار و بیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت   سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر همی دوید عذرا   در موکب وحشیان صحرا
بودی بهزار زور میراند   بیتی بهزار درد میخواند
بر نجد شدی ز نیر و جدی   ستیخانه ولی ز شیخ نجدی
بر زخمهٔ عشق کوفتی پای   وز صرصر آه روفتی جای
هر عاشق کآه او شنیدی   هر جامه که داشتی دریدی

صفت احوال مجنون ورسیدن نوفل باو

از نرم دلان ملک آن بوم   بود آهن آبدار در موم
نوفل نامی که در شجاعت   بود آن طرفش بزیر طاعت
لشکر شکنی بر خشم شمشیر   در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار   هم دولتمند و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی   آمد بشکار آن نواحی
در رخنهٔ غارهای دلگیر   میرفت بجستجوی نخچیر
دید آبله پای دردمندی   بر هر موئی ز مویه بندی
محنت زده غریب و رنجور   دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم   وحشی دوسه او فتاده در دم
میخواند نشیدی از سر جوش   کانکس که شنید گشت مدهوش
پرسید ز خوی و از خصالش   گفتند چنانکه بود حالش
کز هر نیی بدین حزینی   دیوانه شده چنین که بینی
گردد شب و روز بیت گویان   وان غالیه راز باد جویان
هر باد که بوی او رساند   صد بیت و غزل برو بخواند
هر ابر کزان دیار پوید   شعری چو شکر برو بگوید
در کار همه شمارش اینست   اینست شمار و کارش اینست
آیند مسافران ز هر بوم   بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب با طعامی   باشد که بدو دهند جامی
گیرد بهزار جهد یک جام   وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون   گفتا که مراست لازم اکنون
کین دلشده را چنانکه دیدم   باشد که بکام دل رسانم
من در طلب شکار گردم   وه وه که چنین شکار کردم
از نیست همند خیزران دست   زان باز گشاد و بر زمین جست
او را بنواخت پیش خود خواند   با خویشتنش بسفره بنشاند
میگفت فسانهای گرمش   چندانکه چو موم نرم کردش
هر جا نه حدیث دوست بودی   گر خود همه مغز پوست بودی
گوینده چو دید کان جوانمرد   بیدوست نواله می‌نخورد
از هر نمطی که قصه میخواند   جز از لیلی سخن نمیراند
وان شیفتهٔ ز ره رمیده   زانها که شنیده آرمیده
با او به بدیهه خوش در آمد   چون یافت حریف خوشتر آمد
میزد جگرش بمغز در جوش   میخواند قصیدهای چون نوش
بر هر سخنی بخنده خوش   میگفت قصیدها جوابش
خوش دل شد و آرمید با او   هم خورد و هم آشمید با او
وان چرب سخن بخوش جوابی   میکرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پر نور   هان تا نشود چو شمع رنجور
کو را بزر و بزور بازو   گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد   هم چنگ منش قفا بگیرد
ور باشد چون شراره در سنگ   چون آهنش آورم فرا چنگ
تا همسر تو کرد آن ماه   از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امید واری   میکرد بسجده حق گذاری
کین قصه که عطرسای مغز است   گر زانکه فریب نیست نغز است
او را بچو من رمیده خوئی   مادر نه دهد بهیچ روئی
گل را نتوان بباد دادن   نه زاده بدیوزاد دادن
او را بر ما کجا طواف است   دیوانه و ماه نو گزاف است

نشنید بسی بچاره سازی   پیراهن ما نشد نمازی
گردند بسی سفید سیمی   از ما نشد این سیه گلیمی
گر دوست ترا گرامی هست   از دست رسی بود نه این دست
اندیشه کنم که وقت یاری   در نیم رهم فرو گذاری
نا آمده آن شکار در دست   داری ز من و ز کار من دست
آن باد که این وبال زبانی   باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدانچه گفتی   مزدت باشد که راه رفتی
در چشمهٔ این سخن سرابست   بگذار مرا ترا ثواب است
تا پیشهٔ خویش پیش گیرم   خیزم سر و کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر زاری او   شد تیز عنان بیاری او
کو نیز غریب و هم جوان بود   آزاده سرشت و مهربان بود
بخشود بران غریب همسال   همسال نگشته بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند   اول بخدای خداوند
وانکه برسالت رسولش   کایا بده خلق شد قبولش
کز راه وفا بگنج و شمشیر   کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
بی صبر بود نه خورد و خوابم   تا آنچه طلب کنی بیابم
لیکن بتوام توقعی هست   کز شیفتگی رها کنی دست
بنشینی و ساکنی پذیری   روزی دوسه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهادن   وز من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید   در خوردن آن نجات جان دید
آسود و رمیدگی رها کرد   با وعدهٔ آن سخن وفا کرد
میبود به صبر پای بسته   آبی زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه در تاخت   در سایهٔ او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید   آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه در بست   با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند   گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت پوشش و خورش یافت   آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهرهٔ زرد او ارغوانی   بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش   پرگار کشید گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد   باد آنچه ربود بازپس داد
شد صبح منیر باز خندان   خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند   از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام   دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی   شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش   میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمیکرد   می جز به جمال او نمیخورد
ماهی دوسه در نشاط کاری   کردند بهم شراب خواری
روزی دوسه بد و نشسته بودند   شادی و نشاطی نمودند
مجنون ز شکایت زمانه   بیتی دوسه خواند عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم   بر باد فریب داده خاکم

غزل گفتن مجنون در انگیزش نوفل

صد وعده بمهر داده پیشی   با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که نیشت آورم نوش   پذرفته خود شدت فراموش
آورده مرا بدلفریبی   واداده بدست ناشکیبی
دادیم زبان بمهر و پیوند   وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو   یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست   دریاب وگرنه رفتم از دست
دلدادی و یکدلی نمودی   وانکه بخلاف قول بودی
دور افتدت از بزرگواری   یاران به ازین کنند یاری
قولی که در او وفا نبینم   از چو تو کسی روا نبینم
بی یار من ضعیف رنجور   چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست به تشنه آب دادن   گنجی بده خراب دادن
گر سلسله‌ام کنی ساز   ور نه شده گیر شیفته باز

گر لیلی را بمن رسانی — ورنه نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش — شد گرم چنانکه موم از آتش
بر جست بعزم راه کوشید — شمشیر کشید و درع پوشید

رفتن نوفل با لشکر رزمجوی بخواستکاری لیلی بجهت مجنون و رزم کردن با قبیله لیلی

صد مرد گزید کارزاری — پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان — چون گرسنه شیر صید جویان
چون بر در آن قبیله زد گام — قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش — حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی — ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دانم — او را بسزای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد — هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد — شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راه است — لیلی نه کلید قرص ماه است
کس را سوی ماه دسترس نیست — ای کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ — قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام — باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشمناکی — فرمود که باز گرد خاکی
کی بیخبران ز تیغ تیزم — فارغ ز تنور گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست — خیزید وگرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگربار — آورد پیام ناسزاوار
آن خشم درو چنان اثر کرد — کاتش ز سر زبان بدر کرد
با لشکر خود به تیر و شمشیر — افتاد در آن قبیله چون شیر
ایشان بهم آمدند چون کوه — برداشته نعرها بانبوه
بر نوفلیان عنان گشادند — شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان — گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام در دست — میکرد بجرعه خاک را مست
سرپنجه نیزه دلیران — پنجه شکن سنان شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار — بر خوردن خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز پالا — سرهای سران فکنده در پا
غریدن تازیان پرجوش — کر کرده سپهر ماه را گوش
از صاعقه اجل که میجست — پولاد بسنگ در همی جست
زو بین بلا سیاست انگیز — سر چون سر موی ولیمان تیز
خورشید درفش ده زبانه — چون صبح دریده شد زمانه
شیران سیاه در دریدن — دیوان سفید در دویدن
هرکس بمصاف در سواری — مجنون بحساب جان سپاری
هرکس فرسی بجنگ میراند — او جمله دعای صلح میخواند
هرکس خصمی به تیغ میکشت — او خویشتن از دریغ میکشت
میکرد چو عاشقان طوافی — انگیخته صلح از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ — با لشکر خویشتن زدی تیغ
در طعنه زنش خفاف کردی — با لشکر خود مصاف کردی
در خنده دشمنان ندیدی — اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی بتقدیر — بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل بهوای خود بکشتی — پشتی گر خویش را بکشتی
میبود درین سپاه جوشان — از نصرت آن سپاه کوشان
زانجا به طلایه رخش راندی — وانجا بتبرک دعا فشاندی
از قوم وی از سر او فتادی — بر دست زننده بوسه دادی
وان کشته که بد رحیل یارش — میشست بچشم اشکبارش
گر زه سر نیزه زین طرف راست — سر نیزه فتح از آن طرف خواست
گر لشکر او شدی قوی دست — هم تیر بریختی و هم شست
در جانب یار او شدی چیر — غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید یکی که ای جوانمرد — گر دور زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری — با خصم ترا چراست یاری

گفت

گفتا که چو خصم یار باشد — با تیغ مرا چکار باشد
با خصم تو نبرد می توان کرد — با یار نبرد چون توان کرد
از معرکه ها جراحت آید — اینجا همه بوی راحت آید
معشوق چو بوی جان فرستد — عاشق بعوض همان فرستد
عاشق ز نهیب جان نترسد — جانان طلب از جهان نترسد
او سر بفرستد از غبارم — من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم — من سرکه دهی روا نبینم
آن جانب دوست یار دارد — کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست — آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطست به پیش یار مردن — زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود اینچنین سپارم — بر جان شما چه رحمت آرم
پرسنده چو حالت اینچنین دید — بگریست و بگریه در زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی — میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست — میگشت بسان پیل سرمست
میبرد بهر طرف سنانی — افکند بحمله جهانی
هرجا که طواف زد سر افشاند — وانجا که رسید جوی خون راند
وان تیغ زنان که لات جستند — تا اول شب مصاف بستند
چون طره این کبود چنبر — بر جبهت روز ریخت عنبر
زین زنگی طره برکشیده — شد روسی روز سر بریده
آن هر دو سپه ز هم رمیدند — بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید — ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان بیباک — شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی — چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران — کردند بسیج تیرباران
نوفل چو سپاهی آنچنان دید — جز صلح زدن دری زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان — تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست — دلالگی بدلنوازیست
از بهر پری زده جوانی — خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصه خویشتن درین کار — گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست — شیرین تر ازین مراجه بابست
ور زانکه شکر بمن فروشید — در دادن سرکه هم مکوشید
چون راست نمیکنید کاری — شمشیر زدن چراست باری

صلح کردن نوفل با قبیله لیلی و کنایه گفتن مجنون

چون کرد سخن میانجی آغاز — گشت آن دو سپه ز یکدگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند — از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دورباش در خنگ — از هر دو گروه دور شد جنگ
مجنون چو شنید بوی آزرم — کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن برآشفت — کی از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری — بر زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت — شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت — وین بود فسون دیوبندیت
جولان زدن سمندت این بود — و انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد — نیکو هنری بجای من کرد
آن دوست که بد سلام بر من — گردید کنون تمام دشمن
وان در که از و وفا پرستی — بر من بهزار قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار — بردی ره کار من بیکبار
بس رشته که بگسلد ز یاری — بس قائم کافتد از سواری
بس تیر شبان که بر تک افتاد — بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست — در عهده عهد نا تمامست
آنکه که چنین نه خسته بودم — بر زین بتو پشت بسته بودم
زین گشته چو نا امید بودی — کانجا که نکاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان — هم از کرمش تمام کردان
تاریک دلم تو روشنایی — آزرده تنم تو مومیایی

نوفل سپر افکنان ز حربش / بنواخت بهم از زبان چربش
کز بی مددی و بی سپاهی / کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم / وز تیغ برنده سر بریدم
لشکر ز قبیلها بخوانم / پولاد بجنگ در نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر / این ناقه زبام ناورم زیر
وانگه ز مدینه تا ببغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین بهر دیاری / لشکر طلبید روزکاری
آورد بهم سپاه انبوه / لشکر بکشید کوه تا کوه

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی بار دویم

وآمد بمصافگاه اول / دشمن شده کور بلکه احول
گنجینه گشای این خزینه / سر باز کند ز گنج سینه
کان روز که نوفل آن سپه راند / بیننده از او شگفت درماند
خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
از زلزله مصاف خیزان / شد قله بوقبیس ریزان
سالار قبیله با سپاهی / برشد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای / دل در تن مردمان شد از جای
رایی نه که جنگ را بسیجد / رویی نه که روا زان بپیچد
زانگونه که بود پای بفشرد / سیل آمد و تخت و رخت را برد
قلب دو سپه بهم برانداخت / هر تیغ که بود سر برافراخت
از خون روان که ریگ میشست / از ریگ روان عقیق میرست
دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد / میکرد به حمله کوه را خرد
میساخت چو اژدها نبردی / زخمی و دمی دمی و مردی
بر هر که زدی گزینه گرز / بشکستی اگرچه بودی البرز
بر هر ورقی که تیغ راندی / در دفتر او ورق نماندی
مجنون بهمان هوس شمردن / ناورد کنان بجان سپردن
برکندی از اتفاق خیزد / فیروزی از اتفاق خیزد
کردند نبردی آنچنان سخت / کز آره تیغ تخته شد تخت
بر نوفلیان خجسته شد روز / گشتند بفال سعد فیروز
یاران چو کنند همعنانی / از سنگ برآورند خالی
بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و گسیختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد / وان نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاکبوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کی داور داده بده داد
ای پیش تو دشمنان بمرده / ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد / مردانه ز مرده خون نریزد
با ما دو سه خسته نیزه و تیر / بر دست مگیر و دست ما گیر
یکره بنه این قیامت از دست / کاخر بجز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح پوشد / شمشیر تو به که بازکوشد
چون خصم تو سلاح ریزد / با خصم فتاده چون ستیزد
ما گر تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام به تیغ تیز تا چند / با بی سپران ستیز تا چند
پاینده فتح کان خرع دید / بخشود گناه بنده بخشید
گفتا که عروس بایدم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک / وز عجز نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سری و تاجداری
مجروحم و پیر و دلشکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خود که ز شرح پیش بینم / در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناه کاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دختر من بیاوری پیش / بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم

در آتش

وز آتش تیز بر فروزی / ور با مثال عود سوزی
ور زانکه در افکنی بچاهش / یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل ربیع باشم / فرمان ترا مطیع باشم
اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه به بند به که دربند
سرسامی مرد و بوی ناخوش / خاشاک و نعوذ بالله آتش
این شیفته رای ناجوانمرد / بیعاقبت است و رایگان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زده و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی / به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی
نایافته در زبانش افکند / در سرزنش عوامش افکند
گر در کف او نهی زمامم / با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد / به زانکه بماند و ننگ دارد
بدنامی نام من میندوز / این روز ببین بترس از آن روز
گر هیچ رسی مرا بفریاد / آزاد کنی که بادی آزاد
ورنه بخدا که بازگردم / از ناز تو بی نیاز گردم
ببرم سر آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا ازین تحکم / سگ به بخورد که دیو مردم
آنرا که گزد سگ خطرناک / چون مرهم هست نیستش باک
وانرا که دهان آدمی خست / نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند
وان خیره زبان رحمت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه سر آمد سپاهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون می ندهی دل تو داند / از تو بستم که می ستاند
هر زن که بدست زور خواهند / نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها / مستغنیم از چنین جفاها
وانانکه ندیم خاص بودند / با پیر درین خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک / دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بجنگ او در افتد / بد خو شود و ز خود برافتد
شوریده دلی چنین هوایی / تن در ندهد بکدخدایی
بر هرچه دهیش اگر نجاتست / ثابت نبود که بی ثباتست
ما گشته برای او نبرد / او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر / او در رخ ما کشیده شمشیر
این نیست نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان
این وصل اگر فراهم افتد / هم قرعه کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت

برگشتن نوفل از قبیله لیلی و ناامید شدن مجنون

آنبه که چو نام و ننگ داریم / زین کار بترک جنگ داریم
خواهشگر ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل ازان کار / دلخسته شد از گزیدن مار
کامروز که روز دستبرد است / این بخت که خفته بود مرده است
در بخت چو من سلیم رایی / بالشی اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم / جوشنده چو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی فشرده / بد رفته خود بسر نبرده
در صبحدمی بدین سفیدی / زادیم بروز ناامیدی
از دست تو صید من چرا رفت / آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنه بلب فرات بردی / ناخورده بد و زخم سپردی
شکر تو برای من گشادی / شربت کردی ولی ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
این گفت و عنان ازو بگرداند / یک اسبه شد و دو اسبه میراند
چون آخر رشته این گره بود / این رشته نرشته نیز به بود

چندانکه نموده شد مراعات
کین را به ازین بود مکافات

ترتیب کنم ازین دیارت
جفتی هنری و سازگارت

با حرمت و حسن و با خزینه
سیماب سرین و سیم سینه

تا کارت ازو بساز گردد
دولت بدر تو باز گردد

زینگونه بسی امید دادند
بند از دل او نمیگشادند

گم کردمی از میان شاهین
میرفت چو ابر دل پریشان

نوفل چو بکام خویش ننشست
با همنفسان خویش بنشست

مجنون ستم رسیده را خواند
تا دل دهدش که دولتش ماند

جستند بسی دران مقامش
افتاده شد از جریده نامش

گم گشتن او که ناروا بود
آگاه شدند کز کجا بود

صحرا گرفتن مجنون و دیدن آهوان و خلاص کردن از بند صیاد

سازنده ارغنون این ساز
از پرده چنین برآرد آواز

کان مرغ بکام نارسیده
ز نوفلیان چو شد بریده

طیاره شد از ره شتابان
میراند چو باد در بیابان

میخواند سرود بیوفایی
بر نوفل و آن خلاف رایی

با هر دهی از آن ولایت
میکرد ز بخت بد شکایت

میرفت سرشک ریز و رنجور
انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهویی چند
محکم شده دست و پای در بند

صیاد بدان طمع که خیزد
خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسب راند
صیاد سوار دید و در ماند

گفتا که برسم وام داری
مهمان توام بدانچه داری

وام از سر آهوان جدا کن
این یکدو رمیده را رها کن

بیجان چکنی رمیده‌ای را
جانیست هر آفریده را

چشمی و سرینی اینچنین خوب
بر هر دو نوشته غیر مغضوب

دل چون دهدت که بر ستیزی
خون دو سه بیگنه بریزی

آنکس که نه آدمیست گرگست
آهو کشی آهوی بزرگست

چشمش نه بچشم یار ماند
بویش نه بنوبهار ماند

بگذار بحق چشم یارش
بنواز بیاد نوبهارش

گردن مزنش که بیوفا نیست
در گردن او رسن روا نیست

آن گردن طوق بند آزاد
افسوس بود به تیغ پولاد

وان چشم سیاه سرمه سوده
در خاک خطر بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست
نی در خور آتش و کبابست

وان ساده سرین نازپرورد
دانی که بزخم نیست درخورد

وان نافه که مشک ناب دارد
خون ریختنش چه آب دارد

وان پای لطیف خیزرانی
درخورد شکست نیست دانی

وان پشت که بار کس نسنجد
بر روی زمین زنی برنجد

صیاد بران شنید گو خواند
انگشت گرفته در دهان ماند

گفتا سخن تو کردمی گوش
گر فقر نبودمی هم آغوش

نخجیر دو ماهه قیدم انیست
تنگ خانه عیال و صیدم انیست

صیاد و بدین نیازمندی
آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه داری
جان باز خرش که مایه داری

مجنون بجواب آن تهی دست
از مرکب خویشتن فرو جست

آهو تک خویشرا بدو داد
تا گردن آهوان شد آزاد

او ماند و یکی دو آهوی خرد
صیاد برفت و بارگی برد

میداد ز دوستی بافسوس
بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یارست
زان چشم سیاه یادگارست

بسیار بر آهوان دعا کرد
وانگاه ز دامشان رها کرد

رفتا ز پی آهوان شتابان
فریاد کنان دران بیابان

بی کینه و بی سلاح بسته
چون گل به سلاح خود نشسته

در مرحلهای ریگ جوشان
کشته ز طپش چو دیگ جوشان

از دل بهوا انجار داده
خارا و قصب نجار داده

شب چون قصب سیاه پوشید
خورشید قصب ز ماه پوشید

آن

آن شیفته ره صحاری
چون تار قصب شد از نزاری

شب چون سر زلف یار تاریک
ره چون تن دوست شد باریک

شد نوحه کنان دران عماری
چون مار گزیده سوسماری

پیچیده چنانکه بر زمین مار
با بر آتش و رانکنی خار

تا روز نخفت از آه کردن
وز نامهٔ شب سیاه کردن

چون صبح بفال نیک روزی
برزد علم جهان فروزی

ابروی حبش بچین در آمد
کاینهٔ چین ز چین بر آمد

آن آینهٔ خیال در جنگ
چون آینه بود لیک در زنگ

دیدن مجنون گوزن را در صحرا و خلاص کردن از دام

برخاست چنانکه دود از آتش
چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت بیت خوانان
بر داشته زنگ مهربانان

میرفت و بدیده راه میرفت
ماشاء الله کان میگفت

تا گاه رسید در مقامی
انداخته دید باز دامی

در دام گوزنی اوفتاده
گردن ز رسن بتیغ داده

صیاد بدان گوزن گلرنگ
آورده چو شیر شرزه آهنگ

تا بیگنهش خون بریزد
خونی که چنین ازو چه خیزد

مجنون چه رسید پیش صیاد
بگشاد زبان چو نیش فصاد

کای چون سگ ظالمان زبان گیر
وام از سر عاجزان برون گیر

بگذار که این اسیر بندی
روزی دو کند نشاط مندی

زین جفت خوری کرانه گیرد
با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که امشبش بجوید
از کشتنش ترا چه گوید

کای آنکه ترا ز من جدا کرد
تا خود مباد جز بدین درد

صیاد تو روز خوش مبیناد
یعنی که بروز من نشیناد

گر ترسی از آه دردمندان
برکن ز چنین شکار دندان

رای تو چه کردی ار بتقدیر
نخجیر گر او بدی تو نخجیر

شکرانهٔ این چه می‌پذیری
کو صید شد و تو صید گیری

صیاد بدین سخن گذاری
شد دور ز خون آن شکاری

گفتا نکنم هلاک جانش
اما ندهم برایگانش

وجه خورش من این شکارست
گر باز خریش وقت کارست

مجنون همه ساز و آلت خویش
برکند و سبک نهاد در پیش

صیاد سلاح و ساز برداشت
نقدی سره دید صید بگذاشت

مجنون بسوی شکار دلبند
آمد چو پدر بسوی فرزند

نالید چو دوستان بدو دست
هر جا که شکسته دید می بست

سر تا کفلش بمهر خارید
زو گرد و ز دیده اشک بارید

گفتا ای رفیق خویشتن دور
تو نیز چو من ز دوست مهجور

ای پیشرو سپاه صحرا
خرگاه نشین کوه خضرا

بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم

در سایهٔ جفت باد جایت
وز دام گشاده باد پایت

خالی تو ز چشم کینه خواهان
دور از سر تو کمند شاهان

دندانه نواز دهانهٔ زر
هم در صدف لب تو گوهر

چرم تو که ساز مند زو شد
هم برزه جامهٔ تو به شد

اشک تو اگرچه هست تریاک
ناریخته به چو زهر بر خاک

ای سینه گشای گردن افراز
در سوخته سینه بیرداز

دانم که درین حصار سربست
زان ماه حصاریت خبر هست

وقتی که چراگهی دران بوم
حال دل من کنیش معلوم

کای مانده بکام دشمنانم
زان سان که بخواهی آنچنانم

تو دور و من از تو نیز هم دور
رنجور من و تو نیز رنجور

بادی که ندارد از تو بویی
نامش نبرم بهیچ رویی

پیری نه که در میانه افتد
تیری نه که بر نشانه افتد

بادی که ز تو اثر ندارد
بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس یکی نه بلکه صد بیش
میگفت بحسب حالت خویش

از پای گوزن بند بگشاد
چشمش بوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده
زان بقعه روان شد آرمیده

سیاره شب چو بر سر چاه
یوسف رویی خرید از راه

از انجمن بصر فروشان
شد مصر فلک چو نیل جوشان

آن میل کشیده میل بر میل
میرفت چو نیل جامه در نیل

ناسوده چو مار بر دریده
نغنوده چو مرغ سر بریده

مغزش ز حرارت دماغش
سوزنده چو روغن چراغش

گر خود بمثل چو شمع مردی
پهلو بسوی زمین نبردی

دیدن مجنون زاغ را و سخن گفتن با او

شبگیر که چرخ لاجوردی
آراست کبودی بزردی

خندیدن آنچنان گل زرد
آفاق برنگ سرخ گل کرد

مجنون چو گل خزان رسیده
میگشت میان آب دیده

زان آب که بر روی آتش افشاند
گشتی چو صبا بجنگ میراند

از گرمی آفتاب سوزان
تفسید بوقت نیمروزان

چون سایه نداشت هیچ رختی
بنشست بسایهٔ درختی

در سایهٔ آن درخت عالی
گرد آمده آبی از حوالی

حوضی شده چون فلک مدور
پاکیزه و خوش چو حوض کوثر

پیرامن آب سبزه رسته
هم سبزه هم آب روی شسته

آن تشنه ز گرمی جگر تاب
زان آب چو سبزه گشت سیراب

آسوده زمانی از دویدن
وز گفتن و هیچ ناشنیدن

زان مشرب سبز همچو دیبا
میدید دران درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی و چه چشم چون چراغی

چون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند

صالح مرغی چو نافه خاموش
چون صالحیان شده سیه پوش

بر شاخ نشسته چست و بینا
همچون شبه در میان مینا

مجنون چو مسافری چنان دید
با او دل خویش همعنان دید

گفت ای سیه سفید نامه
از دست کی سیاه جامه

شبرنگ چرایی ای شب افروز
روزت ز چه شد سیه بدین روز

بر آتش غم منم تو جوشی
من سوک زده سیه تو پوشی

گر سوخته دل نه خام رایی
چون سوختگان سیه چرایی

زنگی بچهٔ کدام سازی
هندوی کدام ترکتازی

من شاه و گر تو چتر شاهی
گر چتر نه چرا سیاهی

روزی که رسی بنزد یارم
گو بی تو ز دست رفت کارم

دریاب که گر تو در نیابی
ناچیز شوم درین خرابی

گفتی که بترس دست گیرم
ترسم که درین هوس بمیرم

بینایی دیده چون بریزد
از دادن توتیا چه خیزد

چون گرگ بره ز میش بربود
فریاد شبان کجا کند سود

چون سیل خراب کرد بنیاد
دیوار چه کاه گل چه پولاد

چون کشته بماند خشک بی بر
خواه ابر ببار و خواه بگذر

او تیر سخن گشاده گستاخ
از زاغ پرنده شاخ بر شاخ

او پر سخن دراز میکرد
پرنده رحیل ساز میکرد

چون گفت بسی فسانه با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

چون شب پر زاغ بر سر آورد
شب پره ز خواب سر بر آورد

گفتی که ستارگان چراغند
یا در پر زاغ چشم زاغند

مجنون چو شب چراغ مرده
افتاده و دیده زاغ برده

میریخت سرشک دیده تا روز
مانندهٔ شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان کرد
از پردهٔ صبح سر برون کرد

بردن پیره زن مجنون را بر بسته بقبیلهٔ لیلی

از هر نظری شکفته باغی
شد هر بصری چو شب چراغی

مجنون چو پریده زاغ پویان
پروانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل خانه برداشت
هنجار دیار یار برداشت

چون بوی دهن شنیده بنشست
یک لحظه نهاد بر جگر دست

شد پیره زنی ز دور پیدا
با او شخصی بشکل شیدا

سرتا قدمش کشیده در بند
وان شخص به بند گشته خورسند

زن میشد و در شتاب کردن
میبرد و را رسن بگردن

مجنون چو اسیر دید در بند
زن را بخدای داد سوگند

کین مرد به بند کیست با تو
در بند ز بهر چیست با تو

زن گفت سخن چو راست خواهی
مردیست نه بندی و چاهی

من بیوه و این رفیق درویش
در هر دو ضرورتی ز حد بیش

از درویشی بدان رسیدم
کین بند و رسن بدو کشیدم

تا گردانم اسیروارش
توزیع کنم بهر دیارش

گرد آورم از چنین بهانه
مشتی علف از برای خانه

بینیم کزان میان چه برخاست
دو نیم کنیم راست با راست

نیمی من و نیمی آن ستاند
گر وی بمیانه در نماند

مجنون ز سر شکسته بالی
در پای زن اوفتاد حالی

کین سلسله و طناب و زنجیر
بر من نه ازین رفیق برگیر

آشفته و مستمند ماییم
او نیست سزای بند ماییم

میگردانم برو سیاهی
اینجا و بهر کجا که خواهی

هرچه آن بهم آید از چنین کار
بی شرکت من تراست بردار

چون دید زن آنچنین شکاری
شد شاد بدین چنین شکاری

زن داشت در آن زمان ازو دست
وان بند و رسن همه برو بست

بنواخت به بند گردن او را
میبرد رسن بگردن او را

میبست و ز بند میرهاندش
وز حلقه به حلقه میدواندش

هر جا که رسید مردمان دید
بگریست یکی یکی بخندید

خندید کسی که بود غافل
وانکس که گریست بود عاقل

واو داده رضا بزخم خوردن
زنجیر بپا و غل بگردن

چون بر در خیمه رسیدی
مستانه سرود برکشیدی

لیلی گفتی و زخم خوردی
در خوردن زخم رقص کردی

چون چند جفاش بر سر آورد
گرد در لیلیش بر آورد

چون بادی از آن چمن برو جست
بر خاک چمن چو سرو بنشست

بگریست بر آن چمن بزاری
چون دیدهٔ ابر نوبهاری

سر میزد و بر زمین و میگفت
کای من ز تو طاق و با غمت جفت

مجرم ز آن شدم درین راه
کازاد شوم ز بند و از چاه

اینک سر و پای هر دو در بند
آیم بعقوبت تو خرسند

گر زانکه نموده ام گناهی
معذور نیم ز هیچ راهی

من حکم کش و تو حکم رانی
تادیب کنم چنانکه دانی

منکر بمصاف تیغ و تیرم
در پیش تو بین که چون اسیرم

گر تاختنی بخطبه کردم
از لطمهٔ خویش زخم خوردم

گردن کشی ار نمود رایم
امروز رسن بگردن آیم

گر دست شکسته شد کمانگیر
اینک شکنجه زیر زنجیر

ز آن جرم که پیش ازین نمودم
بسیار جفایت آزمودم

مپسند مرا چنین بخواری
گر میکشیم بکش چه داری

گرچه بتو محکم است بیخم
برکش چو صلیب چارمیخم

چون گر تو وفاست بیوفایی
پیش تو خطاست بیخطایی

من با تو چو هستم خطاکار
خود را بخطا کنم گرفتار

باید که وفایی از تو آید
یا تیر خطایی از تو آید

ور زنده کیم درود ناری
دستی بسرم فرود ناری

در تشنگی ام امید آن هست
کاری به بهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی برین سر
قربان خودم کنی برین در

اسماعیلی بخون بسنجم
اسماعیلم گر از تو رنجم

چون شمع دلم فروغ پاکست
گر باز بری سرم چه باکست

شمع از سر در دسر کشیدن
به کرد و وقت سر بریدن

در پای تو به که مرده باشم
من زنده و بی تو جان خراشم

چون نیست مرا بر تو راهی
زین پس من و گوشه و آهی

سر ز اندوه درد بر نیارم
به گر بتو درد سر نیارم

کوی تو ز درد سر جدا باد
در دامن هست سر ترا باد

گفت این و ز جای جست چون تیر
دیوانه شد و برید زنجیر

از کوهٔ غم شکوه بگرفت
چون کوه بکوه کوه بگرفت

بر بجد شد و نفیر میزد / بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان که ازو خبر شنیدند / رفتند و بدیدنش بدیدند
هم مادر و هم پدر درین کار / نومید شدند ازو بیکبار
گفتند تبرک آن رسیده / با کس چو نشد آرمیده
وا وا شده در خراب و آباد / جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو خبر این سخن گفت / یا تن زد یا گریخت یا خفت

خواستن ابن سلام لیلی را بطریق زناشوهری

غواص جواهر معانی / کرد از لب خود گهرفشانی
کانروز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بوقایه در خبر یافت
میگفت بخاطر آن دل افروز / کالعیش که یار ماست فیروز
آمد پدرش زبان گشاده / بر فرق عمامه کج نهاده
بر گفت ز راه تیز هوشی / افسانهٔ آن زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم / وز آفت آن رمیده رستم
بستم سخنش بآب و ادم / یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خداش جزا دهادش / درد دل ما خدا دهادش
او نیز بهجر گشت خورسند / وندان طمع ز وصل بر کند
الرزق علی الله از چنین یار / المنة لله از چنین کار
لیلی ز پدر بدان حکایت / رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه میداشت / پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز ره سرشک خون راند / گرد ره خود ز غبار بفشاند
چون گمشده دید هم ترازو / که دست گزید و گاه بازو
میریخت ز دیده خون صافی / میکرد بآب حله بافی
واداد آب ز نرگس ارغوانرا / در خوصه کشید خیزرانرا
امی نه که هست باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید
بر صحبت او ز نامداران / دلگرم شدند خواستگاران
هر کس بولایتی و مالی / جستند ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه / دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهد / وان سینه گشاده تا خورد شهد
او را پدر از بزرگواری / میداشت چو در در استواری
وان سیمتن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزیر خنده میسوخت
چون گل کمر دو رویه می بست / رویین در پای و شمع در دست
میبرد ز روی سازگاری / آن لنگی را براهواری
از مشتریان برج آن ماه / صد زهره نشسته گرد خرگاه
چون ابن سلام این خبر یافت / بر وعدهٔ شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی / وز گوهر و گنج پادشاهی
آورد خزانهای بسیار / عنبر بمن و شکر بخروار
وز نافهٔ مشک و لعل کانی / آراسته نزل ارمغانی
وز مهر فرشهای زیبا / چندین شترش بزیر دیبا
وز گنجی و تازی و تکاور / چندانکه نداشت خلق باور
وان زر که بکوش سیم ریزند / میریخت چنانکه خاک ریزند
وان زر که ازو چو ریگ میریخت / از دیدهٔ خصم خاک میبیخت
کرده بجهان مروتی جست / انجا نه ریگ بوم را است
روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که گردی از شرم / هنگام فریب سنگ از نرم
جان زنده کنی که از فصیحی / شد معجز او دم مسیحی
با پیشکشی ز هر طرایف / آورده ز روم و چین و طایف
قاصد شد و آن خزینه را برد / یکیک بخزینه دار بسپرد
وانکه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینهٔ نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر / روی عرب است و نسل سنجر
صاحب هنر و بلند نام است / اسباب بزرگیش تمام است
گر در طلبی چو آب خنجر / ور زر خواهی چو خاک ریزد

هم او

هم زر بر سیم بها و زیبا / هم بار زهی ز زاو دیبا
قاصد چو بسی درین سخن راند / مسکین پدر عروس درماند
چندانکه بکرد کار بر گشت / اقرارش ازین قرار نگذشت
بر کردن آن عمل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
یوسف علم غلام روسی / افگند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار / آراست بگنج کوی و بازار
داماد و دو گر گروه را خواند / در پیشگه بساط بنشاند
آئین سرور و شادکامی / بر خواست بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکسته باد بستند
بر حجلهٔ آن بت دلاویز / کردند نکهتها شکر ریز
وان تنگدهان تنگروزی / چون عود و شکر بعطر سوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت / واشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و جزعش آب میداد / این غالیه وان گلاب میداد
چون ساخته شد بسیچ کارش / ناساخته بود هیچ کارش
بر خار قدم نهی بدوزد / آتش بدهن بری بسوزد
عضوی که خجالتت پذیرد / فرمان ترا چو در نگیرد
هرکو ز قبیله گشت عاصی / بیرون فتد از قبیله خاصی
چون مار گزنده گردد انگشت / واجب گردد بریدن از مشت
چون داروی طبع سازگار است / مردن سبب خلاف کار است
لیلی که مفرح جهان بود / در مختلفی هلاک جان بود
تابندهٔ آن چراغ شاهی / جستش بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه برین کبود گلشن
سیارهٔ شب براغوان شد / بر دجلهٔ نیلگون روان شد
داماد نشاط مند بر خاست / وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری / بردش به بسی بزرگواری
اورنگ سریر خود بدو داد / حکمش همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری / کز درد بخفت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه‌ای زد / کافتاد بسان مرد بیخود
گفت ار دگر این عمل نمائی / از خویشتن و ز من برائی
سوگند بآفریدگارم / کاراسته صنع چون نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خورسند
دانست کزو فراغ دارد / کز سوی دگر چراغ دارد
لیکن بطریق سر کشیدن / می نتوانست ازو بریدن
گر دیدن آن مه دو هفته / دل داده بدو ز دست رفته
گفتا چه ز مهر او چنینم / آن به که ز دور دور بینم
خورسند شدن بیک نظاره / به زانکه کند ز من کناره
وانکه ز پی گناه کاری / پوزش بنمود و گر ز زاری
گر تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام زادم
تا با دگی آورد عباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه
کامی دو سه ساختی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وانراز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش / از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک پدر چه بیم مادر

آگاه شدن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفتهٔ رسن بریده / دیوانهٔ ماه نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیج کاهی مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهر یارش آمد خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا میکرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان در زیر درختی از مغیلان
زانروی که روی کار نشناخت خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگاه سهی شتر سواری بگذشت بر او چو تند ماری
چون دید در آن اسیر بدبخت بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید بشکل نره دیوی برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی مشغول بکار بت پرستی
به گر ز بتان عنان بتابی گر هیچ بهی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور وان یار که نیست هست از این دور
بیکار کسی تو در چنین کار بی یار بهی تو از چنین یار
این دوست که دل بدو سپردی بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بیوفایی خو باز برید از آشنایی
چون خرمن خود بباد دادت بدعهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش کردند عروس در زمانش
او خدمت شوهر ابسیجید پیچید در او و سر نه پیچید
باشد همه روز گوش در گوش با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد بفرسنگ تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون نارد او بسالها یاد زو یاد مکن چو کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند خواهد که ترا دگر نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی زن بهتر از او به بیوفایی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست چون دوست شود زیان جانست
گویی که برو بکن نکوشد گویی که مکن دو اسبه کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست باز است افسون زنان بد و دراز است
مجنون ز گزاف آن سیه روز برزد ز دل آتش جگرسوز
از دود دلش که در بر افتاد از پای چو صرعیی در افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که بروی این فسون خواند از گفتن خویشتن خجل ماند
چندان بگذشت زان بلندی کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ بد رفت عفوم کن کانچه رفت بد رفت
گر با تو یکی مزاح کردم بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین وی ابسته هست از قبل تو دلشکسته
گرچه دگری نکاح بستش از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد غیر تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد صد بار ز تو نیاورد یاد
سالیست که شد عروس مستست با مهر تو و بمهر خویش است
گر بی تو هزار سال باشد برخوردن از او محال باشد
مجنون که در آن دروغ گویی دید آینه بدان دو رویی
اندک تر از آن که بود غم خورد وان مویه از آنکه بود کم کرد
میبود چو مرغ پرشکسته زان ضربه که یافت سرشکسته

از جرع

از جرع پر آب لعل میگفت بر عهد شکسته بیت میگفت
سامان و سری نداشت کارش وز وی خبری نداشت یارش

ابیات خواندن مجنون در بیوفایی لیلی

مشاطه این عروس نوعهد بر جلوه چنین کشید از این مهد
کان مهدنشین عروس حالش رشک قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته بود از پی دوست دل شکسته
غمخواره او غمی دگر یافت کز کردن شوی او خبر یافت
افتاد چو مرغ پرفشانده بیش از نفسی در او نمانده
شد سوی دیار آن پریروی باریک شده ز مویه چون موی
با او بزبان باد میگفت کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دو بدو بهم نشستن عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستداری دادن بوفا امیدواری
وامروز بترک عهد گفتن رخ بیگنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از سر وفا شد آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد کو را نفسی بیاد نارد
با یار تو آنچنان شدی شاد کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برده در باغ چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه سازکار است با هر که نه خرمست خار است
با آه چو من سموم داغی کس بر نخورد ز چون تو باغی
برداشتی اولم بیاری بگذاشتی آخرم بخواری
آنروز که دل بتو سپردم هرگز بتو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند کان تو شدم بمهر و پیوند
سوگند نگر که راست خوردی پیمان بنگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری گرم وز دیده من نیامدت شرم
تنها نه من و تو ایم در دور کازرم یکی کند دو صد جور
دیگر متقربان بکارند کایشان بد و نیک می‌شمارند
بینند که تا غم تو خوردم با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مرا دو دیده بستند آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند جز عهدشکن ترا نگویند
فرخ نبود شکستن عهد اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی اوباش در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام با روی سیه نشد سرانجام
آن وعده که پی در او فشردی عمری شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد وانکس نه منم که نارمت یاد
با اینهمه رنج کز تو سنجم رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی کازرم در آن میان نماندی
آنروز که آشنات خوانم وان دل که نه بیوفات خوانم
عاجز شده ام ز خوی خامت کآخر چه توان نهاد نامت
با اینهمه خشمها که رانی هم قوت چشم و قوت جانی
بیداد ترا که عمر کاه است زیبایی چهره عذرخواه است
روزی من و تو چراغ در پیش به زان نبود که سیرمت بیش
مه گر شکرین بود تو ماهی شه گر بدو رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز شیرین و خوشی چو شیره رز
باغ ارچه گل و گلاله دار است از عکس رخت نواله دار است
اطلس که قبای لعل شاهست با قرمزی رخ تو کاهیست
ز ابروی تو هر چمن خیالیست هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سفید است با سرخ گل تو شاخ بید است

سلطان رخت بچه شکیبن
هم ملک حبش گرفت هم چین

تدبیر دگر جز آن ندانم
کین جان بسر تو بر فشانم

هم با تو شکیب را دهم ساز
تا عمر عنان کجا کند باز

از خوبی چهره چنین یار
دشوار توان برید و دشوار

آزرم وفای تو گزینم
در جور و جفای تو نه بینم

دهقان فصیح پارسی زاد
از حال عرب چنین خبر داد

آمدن پدر مجنون و نصیحت کردن پسر را

کان پیر پسر بباد داده
یعقوب ز یوسف اوفتاده

چون مجنون را رمیده دل دید
ز آرامش او امید ببرید

آهی بشکنجه درج میکرد
عمری بامید خرج میکرد

زنگی ختنی نشد بشستن
تا سود ز چاره باز جستن

بسیار دوید و مال پرداخت
اقبال نظر برو نینداخت

کامید بهی نداشت جاوید
زان درد کشیده گشت نومید

در گوشه نشست و ساخت توشه
تا کی رسدش چهار گوشه

گردش برحیل و رهنمونی
پیری و ضعیفی و زبونی

تنگ آمد ازین سرای تنگ
شد نای گلوش بسته چون چنگ

بیگانه کسی ز در درآید
ترسید کاجل بسر درآید

برگرفت عصا چو ناتوانان
برداشت تنی دو از جوانان

بر هر چه کند خدای خورسند
شد باز بجستجوی فرزند

برگشت بکوه و دشت و صحرا
در ریگ سیاه و دشت خضرا

از وی اثری ندید جائی
میرد بامید دست و پائی

تا عاقبتش یکی نشان داد
کاینک بفلان عقوبت آباد

مانندهٔ گور هولناکی
جائی و چه جای ازین مغاکی

چون ابر سیاه زشت و ناخوش
چون نقطه سفید کان آتش

یکروز دوید تا بدان بوم
ره پیش گرفت پیر مظلوم

دیدش نه چنانکه دیده میخواست
کان دید دلش ز جای برخاست

برپوست کشیده استخوانی
بی شخص رونده دید جانی

آوارهٔ از جهان هستی
متواری راه بت پرستی

موئی ز دهان مرگ رسته
چوبی بخیال بازبسته

دیک جسدش ز جوش رفته
افتاده ز مغز هوش رفته

پیچیده سر از کلاه و سر هیچ
مانندهٔ مار پیچ در پیچ

از جرم دوان بدست واری
بر ناف کشیده چون ازاری

مالید برفق بر سرش دست
آهسته فراز رفت و بنشست

خون جگر از جگر برانگیخت
هم بر جگر از جگر همی ریخت

شخصی بر خویش دید دمساز
مجنون چو گشاد دیده را باز

در روی پدر نظاره میکرد
نشناخت در او کناره میکرد

یاد دگری کجا کند گوش
آن کو خود را کند فراموش

گفتا چه کسی ز من چه خواهی
ای من رهیی تو از چه راهی

جویان تو با دلی جگر سوز
گفتا پدر توام بدین روز

مجنون چو شناختش که او کیست
در پای وی اوفتاد و بگریست

او بوسه بر این و این بر آن داد
از هر دو سرشک دیده بگشاد

گردند ز روی بیقراری
بر خود بهزار گونه زاری

سر تا قدمش نظر برانداخت
چون چشم پدر ز گریه پرداخت

دیدش چو برهنه کان محشر
هم شخص برهنه مانده هم سر

پوشید در او ز پای تا مغز
از بقچه گشاد کسوتی نغز

در هیکل او کشید جامه
از غایت کفش تا عمامه

پندی پدرانه می‌نمودش
از هر مثلی که یاد بودش

کای جان پدر نه وقت خفتست
کایام دو اسبه در شتابست

بگریز که مصلحت گریزست
زین ره که گیاش تیغ تیزست

در رزم چنین نشانه گاهی
سالیست نشسته گیر و ماهی

خون ریخته از تو آشکارا
تیری زده چرخ بیمدارا

روزی دو سه پی فشرده گیرست
افتاده ز پای و مرده گیرست

گرده دد و دور اشکم سیر
از مرداری ز گرگ تا شیر

بهتر سگ شهر خویش بودن
از ذل غریبی آزمودن

جائی برسیدی و رسیدی
چندانکه دویدنی دویدی

رنجیده شدن نه رای دارد
با رنج کشی که پایه دارد

از سیل نگر که چون خرابست
آن رود کده که جای آبست

وانکوه که سیل ازو گریزد
در زلزله که چون بریزد

فرسوده شوی گر آهنینی
زینسان که تو زخم و رنج بینی

سر رفته هنوز بد لگامی
دل سوخته و هنوز خامی

با پای و کیان فرس دواندن
ساکن شو ازین جمازه راندن

که مشرف دیو خانه بودن
که دیو چه زمانه بودن

خود را بدم دروغ بفریب
صابر شو و پای دار و شکیب

خوش باش بعشوه گرچه بادست
بس عاقل کو بعشوه شادست

گاهی نفسی توانی آراست
گر عشوه بود دروغ اگر راست

بهر گر نفسیت خوش برآید
تا خود نفسی دگر چه زاید

از نقطهٔ اعتماد خالیست
هر خوشدلئی که آن نه جاییست

بس گندم کان ذخیره کردند
زان جو چو هنوز از ان بخوردند

می باید کرد کار خود راست
امروز که روز عمر بر جاست

فردا که اجل عنان بگیرد
عذر تو جهان کجا پذیرد

هم گردهٔ توبه پیشت آرند
شربت نه ز جام خویش آرند

آن پو شد زان که رشته باشد
مرد آن در و دو که گشته باشد

تا بوی خوشیت باشد امروز
امروز بخور که چند میسوز

نبشته غبار مرگ می سنج
تا مرگ رسد نباشدت رنج

کو بیش ز مرگ خویشتن مرد
از پنجهٔ مرگ جان کسی برد

هر سر که بوقت مرگ پیس است
سیلی زدهٔ قفای خویش است

از پختهٔ خویش توشه بندد
وان لب که در آن سفر بخندد

میدان تو بکس است بنشین
شوریده سری بس است بنشین

پایانی نیست هر غمی را
آرام دلیست مردمی را

سگرا وطن و ترا وطن نیست
تو آدمئی درین سخن نیست

ور دیو چو دیو در زمین باش
گر آدمئی چو آدمی باش

غولی که بسیج در زمی کرد
خود را بتکلف آدمی کرد

با غول چرا کنی حریفی
تو آدمئی بدین شریفی

جنس تو منم حریف من باش
تسکین دل ضعیف من باش

خالی مشو از رکاب جانم
روزی دو که با تو همعنانم

امشب چو ز من عنان بتابی
فردا که طلب کنی نیابی

اینهم ز قضای آسمانیست
گر بر تو ازین سخن گرانیست

نزدیک رسید کار میساز
با گردش روزگار میساز

می خور تو که من خراب گشتم
خوش زی که من این ورق نبشتم

من میگذرم تو در زمان باش
غم گشت مرا تو شادمان باش

نزدیک شد آفتاب زردم
افتاد بر آفتاب گردم

روزم بشب آمد ای سحر هان
جانم بلب آمد ای پسر هان

تا جان پدر نرفت دریاب
ای جان پدر بیا و بشتاب

زان پیش که من درآیم از پای
در خانهٔ خویش گرم کن جای

دانم که کسیست جایگیرم
تا چون اجلم رسد بمیرم

روزی که مرا به خانه بینی
آئی و بجای من نشینی

آخر خلفی بود بجایم
چون رخت کشد ازین سریرم

نیسند و هیچ دوست دشمن
من مرده تو خالی از سر من

اندوختهٔ مرا رباید
بیگانهٔ از میان درآید

پس ماندهٔ من بسم نباشد
با چون تو کسی کسم نباشد

در کوچگه اوفتادم اینک
آواز رحیل دادم اینک

سر تسم چو بکوچ رانده باشم
آئی تو و من نمانده باشم

نالی ز فراق و سخت نالی
سر بر سر خاک من کا بالی

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

گرچه نفست چو عود باشد
زان دود مرا چه سود باشد

چون پند پدر شنید فرزند
میخواست که دل نهد بران پند

روزی دو بجا کنی شکیبد / مادر کشد و پدر فریبد
چون تو به عشق میسگالید / عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که پیل هم پیاده است / مردانه کسی است کو فتاده است
شیر مدین و شیر بیشه / این دوزد و آن وزد همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد / بر دوست زند نه زخم ریزد
مجنون سیاه مغز بیهوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشهٔ تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقهٔ بندگیت کوشم
پند تو چراغ جان فروز است / بشنیدن من ز تنگ روز است
فرمان تو کردنیست دانم / خواهم که کنم نمیتوانم
بر من ز خرد تو سکه بندی / بر سکهٔ کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد / عالم بر حبه‌ئی نیرزد
بختم نه چنان بباد دادست / گر هیچ شنیده‌ام یاد است
هر یاد که بود رفت بر باد / جز فرموشی نمانده بر یاد
امروز نگر چه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش
گر زانچه رود درین زمانم / پرسی که چه میکنی ندانم
دانم پدری تو من غلامت / و آگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من شد / خود یاد من از نهاد من شد
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق و نیم ز گرمی افروخت / گرمی دلم وجود من سوخت
من چون بکلیچه گیائی / راضی شده‌ام ز هر عبائی
پندارم کاسیای دوران / پرداخته گشت از آب و از نان
در وحشت خویش گشته‌ام گم / وحشی نزید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه مگس گزیده / به گر شوم از شکر بریده
ترسم چو ز من برآید این گرد / در حجلهٔ دوستان رسد درد
به کابله را ز طفل پوشند / تا خون بجوشش را بجوشند
مایل بخرابیست رایم / آنسه که خرابه گشت جایم
کم گیر ز مزرعی گیاهی / کو در عدم است خاک راهی
یک حرف مگیر از آنچه خواندی / پندار که نطفه‌ئی نزادی
کوری مکن و بنه بر و دست / پندار که مرد عاشقی مست
گفتی که ره رحیل پیش است / این گمشده در رحیل خویش است
تا رحلت من خزان من بود / آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد
چون دید پدر که دردمند است / در عالم عشق شهربند است
برداشت از او امید بهبود / کان رشتهٔ تب پر از گره بود

رفتن پدر مجنون و وفات یافتن

گفت ای جگر جگر خورده من / هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
بگرفت بدست دست فرزند / گفتش سخنی و داد سوگند
در گردنم آر دست برخیز / آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل کفن کنم بدان آب / در مهد سفر خوشم برد خواب
این بازپسین دم رحیل است / در دیده بجای سرمه میل است
در بر گیرم نه جای ناز است / تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو / میمیرم و میخورم غم تو
با اینکه چو دیده نازنینی / بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم / در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنانکه باز گردم
بدرود که خویشی از میان رفت / ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این دو بند بگذشت / بدرود کش کرد و بار بشکست
آمد سبرای خویش رنجور / نزدیک بدانکه جان شود دور

روزی دو ز روی مهربانی / میکرد به قصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت / ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقصد صدق یافت آرام
آسوده کسی است کو درین دیر / آسوده بود چو ماه از سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد / چون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
وانکس که درین رهش مقام است / آسوده دلی بر او حرام است
آن مرد کزین حصار جان برد / آن مرد درین نه این و آن مرد
دیو است جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در گلشن عشق نیست جز خیز / ور پهلوی ماست آن جگر نیز
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که به بینیش نبینی
این دیوکده نه جای میل است / برخیز که ره گذار سیل است
خرما دهنت و خار در پوست / افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین چمن درخت است / کابش نمک و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن / تا زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم این است / تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که بود ز دست بالا / گوهر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که گل جهان فروزی / چون مار مباش خاک روزی
عمر است غرض بعمر در پیچ / چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ار چه صلاح خوب و رسی است / لشکر شکن هزار کشتی است
چون بدمستان مدار در جنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
چون لب نانی بیابدت داد / گر زاد و ستد جهان شد آباد
که دوک تراش باش و تیر اش / که تیز تراش شو می باش
چون بارت نیست باج نبود / بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین به هیچ جائی / میزن بدروغ دست و پائی
غافل منشین به هیچ گوئی / مسکن بشقاق های و هوئی
افسرده کسست مرد بیکار / چو بیت برنده شاخ میار
زانان که جریده با تو راندند / بنگر به جریده تا که ماندند
رفتند کیان و وین سران / مانند جهان بزیر دستان
آنقوم گیاه این گیانند / بر جای گیان نگر گیانند
هم پایهٔ آن سران نگردی / الا به طریق نیکمردی
نیکی کن و از بدی میندیش / نیک آید نیک را فراپیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بیقین بجای خود کرد
با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیک و بدی که در نوشت است / در گنبد عالمش صدا نیست
کس سر فلک بسر نبرده است / وین رقعه کسی بدر نبرده است
در چرخ بلند اگر بلندی / مسکین نظری بهوشمندی
کو دور چنان شده است از خاک / کز طعنهٔ خاک نایدش پاک
مستانه مبین درین عمل گاه / کافتاده بسی است چون تو در چاه
پنداشته درین درازی / هست این مطلا ز برای بازی
تا زین جا هست بیرون نیارند / دایم رسنت فرو گذارند
لا والله کین بساط معمور / نطعی است که نیست قطع از دور
هرجا که عماریی بیابی / باشد پس و پیش او خرابی
آنجا که خرابه نیست پیوست / هم رسم عماریی در او هست
در هیچ ده از خراب و آباد / باقی ننهاده‌اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری به نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر / بگشاد بر او زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران / کی دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز عیش تو بسی هست / یا جز لیلی ترا کسی هست
کز مادر و نه ز پدر بیادت / بینزم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی نخاک بهتر	گر ما خلفی بر آوری سر
گیرم ز پدر برند کانی	دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد	آخر کم از آنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی	واری ز ترحمش نشانی
در پوزش تربتش بیایی	عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن نوآهنگ	نالید و خمید و گشت چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد	بسیار طپانچه بر جبین زد
آرام و قرار گشت خالی	تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید	الماس شکسته بر جگر دید
بر تربتش او فتاد بیهوش	بگرفت ورا چو جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش	تر کرد بآب دیده خاکش
که خاک ورا گرفت در بر	که کرد ز گریه خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد	بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود	گر کام بخفت اسیر غم بود
وانکس که اسیر بیم گردد	چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری	با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بر آن زمین زمانی	میجست ز همتش نشانی
چون غمخور خویشتن نمی یافت	از خوردن غم عنان نمی تافت
چندان ز مژه سرشک خون ریخت	کاندام زمین بخون بر آمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی	کافسر بسرم نمی نمایی
ای غمخور من کجات جویم	تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی	زانروی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم	تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد	فریادرسی نه جز تو فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو	نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی	غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر مجاز ماندم	افسوس که از تو باز ماندم
هر گونه به دوریم مکن بیش	من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد بر آید از نهادم	کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض و من بخوش خرامی	من توسن و تو بدلگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر	من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی	از من همه سردی از تو گرمی
لفظی بمراد تو نگفتم	یکشب بمراد تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد	من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته	من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده	من بر سر سنگی او فتاده
آه ای پدر آه از آنچه کردم	یکدرد نه با هزار دردم
آزردمت ای پدر نه بر جای	وای از خجلی نمیکنی وای
آزار تو راه ما نگیراد	مارا بگناه ما مگیراد
ای نور ده ستاره من	خشنودی تست چاره من
ترسم کندم خدای ما خود	گر تو نشوی ز بنده خوشنود
گفتی جگر منی بتقدیر	وانگاه زنی بر این جگر تیر
گر من جگر توام متابم	چون بی نمکان مکن کبابم
زینسان جگرم بخون گشایی	تو در جگر زمین چرایی
خون جگرم خوری بدین روز	خالی جگرم زهی جگرسوز
با من جگرت جگرخور افتاد	کاتش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گنه کار	کشتم بگناه خود گرفتار
گر پند بگوشش در نکردم	از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه میکرد	روز کمی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود	نالش ز دهل زدن بیاسود
شب چون صدف از سیاه رنگی	با ماهی مه گرفت کشتی
ماهی طلبش ز صدف برانگیخت	تا جمله در از دهن فرو ریخت
مجنون ز دو دیده صدف تنگ	میریخت نثار در بفرسنگ
بر گور پدر نشسته تا روز	میخواند قصیده های دلسوز

سر تا سر تربتش یکی کرد	خانه شده جفت و خانگی فرد
رخساره بر آن حصیر میسود	تا صبح درین صبوح می بود
چون هاتف صبحدم بر آورد	وز کوه شفق علم بر آورد
اکسیری صبح کیمیاگر	گرد از دم خویش خاکرا زر
آنخاک روان ز روی آنخاک	برگشت و به نجد رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری	اما به طریق سوگواری
میزد نفسی بگور بختی	میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دل فروزی	روزی بشبی شبی بروزی

انس گرفتن مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز	زین قصه خبر چنین دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین	ریحان سراچه سفالین
از سوک پدر چو باز پرداخت	آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی ز طریدگاه آن دشت	بر خاک دیار یار بگذشت
دیدار قلم وفا سرشته	لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن رقم خراشید	خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست	گر هر دو رقم یکی بجاییست
گفتا رقمی به از پس افتد	گر ما دو نشان یکی پس افتد
چون عاشقیم کسی بکاود	معشوق ازو برون تراود
گفتند چراست در میانه	او گمشده و تو بر نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست	کین دلشده مغز باشد او پوست
آنبه که نقاب دوست باشیم	تا بر سر مغز پوست باشیم
میخواند چو عاشقان نسیبی	میجست علاج از طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته	وز خون دو دیده چهره شسته
خو کرده چو وحشیان صحرا	با هیچ بنا تهای خضرا
نه خوی دد و نه خصلت دام	با دام و ددش ولیکن آرام
آورده بحفظ دور باشی	با گور و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان	بر خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گور و روباه	لشکر کاهی کشیده بر راه
ایشان همه گشته بنده فرمان	او بر همه شاه چون سلیمان
از پرده عشق سایبانش	در سایه کرکس استخوانش
شاهیش بغایتی رسیده	گرخوی ددان و دی بریده
افتاده زمیش گرگ را زور	برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده	آهو بره شیر شیر خورده
او میشد و جان بکف گرفته	ایشان پس و پیش سر گرفته
از خوابگهش گهی که خفتی	روباه زمین بدم برفتی
آهو بمعمری دویدی	پایش بکنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی	بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر	چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاقداری	رفته به یزک بجان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده	زیر پیش چو پلنگ او فتاده
زین بارگیان دشت پیمای	گردش دو سه صف ستاده بر پای
او چون ملکان جناح بسته	در قلبگه میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار	با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند	حالیش درندگان دریدند
وانرا که نخواندی او بدیدن	کس زهره نداشتی دریدن
با او چه ز آشنا چه از خویش	بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب او جریده رانان	میرفت چو با کله شبانان
با وحش و وحوش گشته همدم	در موکب وحشیان نشد کم
زانجمله آهوان چالاک	بود آهوکی عجب طربناک
بازی کن و چابک و طربناک	مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت	با او نظری تمامتر داشت
او را بر خویش خواند پیوست	هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد	میکرد ز چشم دلستان یاد

مردم متعجب از جنابش   وز رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بود   تا دیده نزد برو نیاسود
هر روز مسافری ز راهی   کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید   تا روزهٔ نذر او گشاید
واجرام نشین حرم شیران   بد دل کن جملهٔ دلیران
یکذره از آن نواله خوردی   باقی بددان حواله کردی
از بسکه ز بیمی و تموزی   دادی بددان برفق روزی
هر دو که بدید سجده کردش   روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او و دیدن دد   بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد   آزادان را غلام سازد

حکایت

در قصه شنیده ام زباری   بوداست بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند   دیوانه وش و چو دیو در بند
هر یک بصلابت کراری   بردی سر اشتری بکاری
شه چون شدی از کسی پر آزار   دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود   آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی   در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز   بیگانه شود از او یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید   در پیش سگانش آزماید
از هم سگان بوقت پیشی   با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی   در مطبخ آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بپنهان   کان دشواری برو شد آسان
از منت دست زیر پایش   گشتند سگان مطیع رایش
روزی به طریق خشمناکی   شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگدلان درگاه   تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند   چون سگ بستیز کش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند   خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ   گردند نخست بر وی آهنگ
چون منعم خود شناختندش   دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند   سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز   تا رفت برین یکی شبانروز
چون روز سفید روی بنمود   سیفور سیاه شد زراندود
شد شاه ز کار خود پشیمان   غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بیگناه را دوش   دادم بسگان ز خواب خرگوش
بینند که آن سگان چه کردند   اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه   آمد بر شاه و گفت کای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است   کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین درین نور   تا صنع خدا ببینی از دور
او در دهن سگان نشسته   دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ سگان اژدهاروی   نازرده برو یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند   آن گمشده را مگر بیابند
بردند موکلان ز راهش   از جای سگان بصد رامش
شه ماند شگفت کان جوانمرد   چون بود کزان سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست   صد عذر بآب چشم از او خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای   کین نفس تو ماند پای برجای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند   دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله گر جستند   با من لب خود بمهر بستند
ده سال غلامی تو کردم   این برش که بود از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار   این بد که نبد سگ آدمی خوار
سگ دوست شد و تو دشمنانه   سگرا حق خدمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی   مردم نکند وفا بجانی
چو دید شه این شگفت کاری   گر مردمیست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی   بگذاشت سگی و سگپرستی
مقصودم ازین حکایت آنست   کاحسان دهش حصار جانست

مجنون

مجنون که بدان ددان خورش داد   گرد از پی خود حصاری آباد
ایشان چو صلاح دار بودند   پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست جایی   از موکب او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد   خوناب جهان نبایدت خورد

اوصاف بروج و کواکب

همخوان تو گر خلیفه نامست   چون از تو خورد ترا غلامست
رخشنده شبی چو روز روشن   زو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرسلهای زر حمایل   زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند خوبی   بر قطع فلک بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده   لاحول ولا ز دور خوانده
از نافهٔ شب هوا معنبر   وز گوهر مه زمین منور
وان گوهر نافه چرخ شش طاق   پر زیور و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری   رو بین در قطب را عماری
فرقد به تبرک جریده رانده   کشتی بنجاح شط رسانده
صد گونه ستارهٔ شب آهنگ   بنمود سپهر بر یک اورنگ
پروین ز حریر زرد و ابلق   بر سنجق زر کشیده بیدق
گردون ز پرند زر کشیده   پیرایه از قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته   زیبنده کیی ز سر گرفته
گفتی ز کمان گروهه شاه   یک مهره فتاد بر سر ماه
با تیر عطارد از کمانش   تیر است که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود   خوشخو چو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز   پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل   تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نگین داشت   کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان حبشی علاقه آویز   تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که بود چنین جلالش   آفاق مباد بی جلالش
در خدمت این خدیو نامی   ما اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و از منازل   افتاد سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده   بر جیب فلک زهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا   گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته   بر تخت دو پیکری نشسته
هقعه چو کواکب صبح پوش   با هنعه نشسته گوش در گوش
خرچنگ بچنگل ذراعی   انداخته ناخن سباعی
نثره بغبار کوه فرسان   طرف از طرفی دگر زرافشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش   افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان   چون آتش عود عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن حرف   بی صرفه نکرد دانه صرف
عوا ز نشاط هیچ شمشیر   تازی سگ خویش رانده چون تیر
انداخته غفر چون کریمان   شش قرصه ز کاسهٔ لئیمان
میزان چو زبان مرد دانا   بگشاده زبانه چون زبانا
اکلیل بقلب تاج داده   عقرب بکمان خراج داده
با صادر و وارد و نعایم   بازی دو سه دست کرده قایم
جدی آن سر خود چو بز بریده   کافسانهٔ سر بری شنیده
ذابح ز خط دهان گرفته   سعد آخیه را عنان گرفته
بلع ارنه دعای بلعمی بود   در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از گلهای آفتابی   خاموش لب از دهن آبی
بنوشته خطی بزیرش از زر   کین هست مقدم آن مؤخر
خاتون رشا ز نافه داری   بالبطن الحوت در عماری
بر شه ره منزل کواکب   اجرام غریب گشته راکب
رسته به سه پایهٔ هوایی   بطن الحمل از چهار پایی
عیوق بدست زورمندی   برده ز سهم افسران بلندی
وان کوکب دیگ پایه کرده   در دیگ فلک نشانده افرا
شعری بلیاقت یمانی   بی شعر تا آستین فشانی

چون فرد روان ستاره فرد بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشست سریر بر توابع ثالث چو عجب بزیر رابع
توقیع شمایل مسلسل که رامح بود و گاه اعزل
نسرین چو پر ز هم گشاده طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش در سواری گه دور بود ز نعش قاری
میکرد شمار همنشینان نقاذی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه چون یوسف چاهی از بن چاه
پیراهن آن فلک نوردان پرکار بنات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول گفت ای بتو بخت را معول
ای زهرهٔ روشن شب افروز ای طالع دولت تو پیروز
ای مشعلهٔ نشاط جویان صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام در جرعهٔ تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداران خاتون سرای کامکاران
ای طیبی تو لطیف یاران خلق تو عبیر عطرسایان
لطفی کن از انکه لطف داری بگشای در امیدواری
چون مشتری از افق برآمد با او ز دری دگر در آمد
کای مشتری آن ستاره سعد ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جانفزائی در سکهٔ تو جهان گشائی
ای منشی نامهٔ عنایت بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن گر چارت هست چاره کن
ادبار مرا ز من بگردان آن کن که چنان کنند مردان
از دوستی من نشان فشانی کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن بهار خیزان هستند ز اوج خود گریزان
دانست کزان خیال بازی کارش نرسد بچاره سازی
نالید بدانکه چاره ساز است از جمله وجود بی نیاز است
گفت ای در تو پناهگاهم واحسان تو بیش از انکه خواهم
ای زهره و مشتری علامت سرنامهٔ جمله نامه نامت
ای علم تو بیش از انکه دانند وآیات تو بیش از انکه خوانند
ای بندگشای جمله مقصود دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند کس را نه بجز توئی خداوند
ای هفت فلک فکندهٔ تو وی هر که بجز تو بندهٔ تو
ای شش جهت از بلند و پستی مملوک ترا بزیر دستی
ای گر بصری بنور سیده بیدیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک وی هر که نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدائی کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا نجسته گردد بختم ز بهانه رسته گردد
مجنون چو بیکبیک سحر گفت در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش کز خاک براوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ رفتی براو بطوع گستاخ
گوهر ز دهن برون فشاندی بر تارک تاج او نشاندی
بیننده ز خواب چون برآمد صبح فلک از افق برآمد
چون صبح ز روی تازه روئی میکرد نشاط و مهرجوئی
زان خواب مزاج تر گرفته زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق که وصل تنگ بالست شادی بخیال یا بخوابست

آمدن قاصد لیلی بمجنون و نامه آوردن

روزی و چه روز عالم افروز روشن همه چشمی از چنان روز
صبحش ز بهشت بردمیده بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار از و شود راست آنروز بدست راست برخاست

دولت ز عتاب سر گشته بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده گل کاشته خشک دروده
آنروز نشسته بود بر کوه گردش دد و دام گشته انبوه
از پردهٔ دشت سوی آن سنگ گردی برخاست توتیا رنگ
از برقع آنچنان غباری رخساره نموده شهسواری
شخصی و چه شخص پارهٔ نور پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریفست وز گوهر مردم شریفست
بر موکب آن سباع زد دست تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی بگشاد زبان بدلنوازی
کای بخشم نمائی این چه سر است تعجیل همی روی چه خیر است
سیمای تو گرچه دلنواز است اندیشهٔ وحشیان دراز است
بر ترسم ز رسن که مار دیدم چه مار که اژدها گزیدم
زین بیشترم گزاف کاری در سینه چنان نشاند خاری
گر ناوک آهنین آن خار روید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه همان مطاع داری به گر نکنی سخن گذاری
مرد سفری ز لطف رایش چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان بر پای ددان کشیده دامان
آمد بدل تو مهر داده بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو زانگونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتن است گویم ورنه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام کای طالع تو شکسته درام
ماهی نو چو ماه کافتابی بر ماه وی از قصب نقابی
آهو چشمی که چشم آهوش میداد بشیر خواب خرگوش
سروی نه چو سرو باغ بی بر باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت بر لفظ جوابش آب میخفت
زلف سیهش بشکل جیمی قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حریف جامم شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب رسته بکنار چشمهٔ آب
ابروی بطاق داد بهم جفت جفت آمده بود طاق میگفت
جادو منشی بدل ربودن ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان چست کز دیده برآمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی بدرفته نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته جز عشق ز که نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانیش خیری شده رنگ ارغوانیش
خیریش نه زرد بلکه زر بود نی بود ولی نه نیشکر بود
بر قلعهٔ آن عروس طناز غضبان فلک غرور انداز
سلطان و ایاز هر دو همدست سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز تره گلاب میریخت مهتاب بر آفتاب میریخت
از بسکه نمود نوحه سازی بخشود دلم بدان نیازی
گفتم چه کسی و گریه از چیست نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر بزهر خنده کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیک اکنون مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است آخر نه چو من زنست مرد است
در شیوهٔ عشق هست چالاک گر هیچکسی نبایدش باک
چون من بشکنجه در نکاهد آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم با کس نزنم دلیر ازین غم
ترسم که ز بیخودی خامی بیگانه شوم ز نیکنامی
زهر است بلب گرفته نوشم دوزخ بگیاه خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان وز سوی دگر غم رقیبان

من زین دو علاقه قوی دست   در کشمکش اوفتاده پیوست
نی دل که بسوی بر ستیزم   نی زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز   زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
گه گوید نام و ننگ بنشین   گر کبک قوی تر است شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن   آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیر است   زن باشد زن اگرچه شیر است
زین غم چو نمیتوان بریدن   تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خونست   کان یار که بی منست چونست
بی من ورق که میشمارد   وایام چگونه میگذارد
صاحب سفر کدام راه است   سفره اش بکدام خانقاه است
هم صحبتی که میگزیند   یارش که و با که می نشیند
چون من ز روی این سخن شنیدم   خاموش شدن روا ندیدم
آن نقش که بود دم از تو معلوم   بر دل زدمش چو مهره بر موم
کان دلشده ز خود رمیده   هست از همه دوستان بریده
بادا ست ز عشق تو بدستش   کو راست گوزن همی نشستش
عشق تو شکسته بود دلش از درد   مرگ پدرش شکسته تر کرد
بیند همه روز خار بر خار   زینگونه فتاد کار بر کار
که قصه محنت تو خواند   وز دیده هزار سیل راند
گر مرثیه پدر کند ساز   وز سنگ سیه برآرد آواز
وانگه ز قضای بد جلالت   کاموخته ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آنگاه   زانسان که برآمد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد   دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر برآورد   آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهایهای و فریاد   کرد از پدرت بنوحه در یاد
وز بیکسی تو در چنین درد   میگفت و بدین دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری   بنمود دلم بهم استواری
کای پاک دل حلال زاده   بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرارگاهت   تدبیر بود بعزم راهت
بر خرگه من گذر کن از راه   وز دور بمن نمای خرگاه
تا نامه ز حساب کارم   ترتیب کنم بتو سپارم
یاریت رساد تا نهانی   آن نامه بیار من رسانی
این گفت و ازین خطره برخاست   من نیز شدم براه خود راست
وین روز بدان نشان که بنمود   رفتم بدر وثاق آن زود
دیدم که کبود کرده جامه   بوسید و بمن سپرد نامه

رسیدن نامهٔ لیلی بمجنون

بر نامه نهاده مهر ابده   یعنی کرم الکتاب ختمه
بوسید و سبک بدست من داد   وان نامه چنانکه بود بگشاد
مجنون چو جواب نامه را دید   جز نامه هر آنچه داشت بدرید
برپای نهاد سر چو پرگار   برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه اوفتد مست   او رفت ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز   وآواز دل خود شکیبا ساز
کین نامه بنام پادشاهی   جان زنده کن خرد پناهی
دانا تر جمله کاردانان   دانای زبان بی زبانان
قسام سفیدی و سیاهی   روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم   پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی   حی ابدی به لایزالی
جان داد و بجا نور جهان داد   زین بیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را   دافروخت بهر دو این و آن را
زینگونه بسی گهر فشانده   وانگاه حدیث خویش خوانده
کین نامه که هست چون پرندی   از غمزده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته   نزدیک توای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی   وی مهره ز هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی   عشق از تو گرفته روشنائی

ای خون تو داده کوه را رنگ   ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی   پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور   گوری دو سه کرده مونس گور
ای زخمه ملامت من   همقافله قیامت من
ای دل بوفای من سپرده   من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی   من با تو تو با که عشقبازی
چون بخت تو در فراقم از تو   جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفت نهاد اگرچه جفت است   سرتا بسر من شبی نخفت است
گنج گهرم که در مهر است   چون غنچه باغ سر بمهر است
من سوده ولی درم نسوده است   کالماس کسش نیازموده است
شوی ارچه شکوه شوی دارد   بی روی توام چه روی دارد
در سیر نشان سوسنی هست   ریحان نشود ولیک در دست
چون زر و خیال گنج گردد   همکالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوبی   اما ندهد ترنج بوئی
من خواسته ام گر ز جهانم   باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست   زینسان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد   به گر بقضای بد بمیرد
وان گز ره تو رمد چو خرگور   چشمی بتو میگشاید از دور
آن کز پی زخم تست مستش   بینش همه خشک باد دستش
موئی ز تو پیش من جهانیست   گردی ز ره تو گلستانیست
خضرا دهنی و خضر دامن   در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از دور   کسبی کنم از سعادت نور
عذر قدمم بباز ماندن   دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم   بر مرده تنم کفن دریدم
گردم به طپانچه روی را خورد   پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام نیل   جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری   گردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست   هر شرط که باید آن همه هست
گر زانکه تن از تو هست مهجور   جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه   هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین حیل خانه   می باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ آرد   از تنگی خود بتنگت آرد
بفکن چو خران درازی از گوش   کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و به صبر افزای   در رهگذر است جز خرابای
در دلشدگی قرار میدار   صبری به ستم بکار میدار
من نیز همان غبار دارم   لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر به بندد   زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد   زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق تو چنانکه هستی   خوش باش درین مغاک هستی
در خط مشو ار جهان بگردد   کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد   آن بین که ز دانه خوشه خیزد
آن نخل که دارد اینزمان خار   فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفته است   پیغام ده گل شکفته است
دلتنگ مباش اگر کست نیست   من کس نیم آخر این بس نیست
فریاد ز بیکسی نه زالیست   کاخر کس بیکسان خدا است
از بی پدری مسوز چون برق   چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد   کان گوهرت ار گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامهٔ دوست   افتاد برون چو غنچه از پوست
جز آهش از دهن نیامد   یک لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود برومند   بنشست دگر به ساعتی چند
آن قاصد را بداشت جای   که دستش بوسه داد و که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه   چون باز دهم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی   چابک شده چون کیل خرجی

نامه فرستادن مجنون از برای لیلی

واسباب دبیری که باید　　بسپرد بدو چنانکه شاید
دربینه غمی که در دلش بود　　در مرسله سخن بر آمود
قاصد بستد و دوید چون باد　　زان گونه که برد نامه را داد
بود اول آن خجسته پرکار　　نام ملکی که نیستش یار
دارای سپهر و اخترانش　　دارندهٔ نعش و دخترانش
سیراب کن بهار خندان　　فریادرس نیازمندان
کین نامه ز من که بیقرارم　　نزدیک تو ای قرار کارم
یعنی ز من کلید در سنگ　　نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من در قدم تو میشوم پست　　تو در کمر که میزنی دست
من غاشیه تو بسته بر دوش　　تو حلقه کش که کرده گوش
ای مرهم صد هزار سینه　　در دمی و می در آبگینه
ای گنج ولی بدست اغیار　　زان گنج بدست دوستان مار
ای بند مرا مفتح از تو　　سودای مرا مفرح از تو
بنواز مرا مزن که خاکم　　افروخته کن که دردناکم
لطفت بکار خاک درخورد　　کز لطف گل آید از جفا گرد
آنرا مده که برستیزم　　آن آب که میکشم بریزم
هستم بغلامی تو مشهور　　خصمی کنی ار کنی ز خود دور
من در ره بند کی کشم خار　　تو پایهٔ خواجگی نگهدار
بر آلت خویشتن مران سنگ　　با لشکر خویشتن مکن جنگ
آن کن که برفق و دلنوازی　　آزادانرا غلام سازی
هر خواجه که این شعار عقلش نیست　　بر بندهٔ خود ولایتش نیست
در مغز مفکن آتش تند　　وآتش ز دماغ من میفکن
چون دیو تو از زمین بر آید　　آن دیو دگر برابر آید
چندم شکنی بدست بازی　　روزیم چرا نمی نوازی
ای در کف دیگر خزیده　　خصمی بمراد خود گزیده
با من سخن تو هیچ هست　　نه هیچ تو من که هیچ هیچ است
روزم چو شبی سیاه کردی　　هم زخم زدی هم آه کردی

مجنون قلمی رونده برداشت　　نقشی بهزار نکته بنگاشت
چون نامه تمام کرد و سربست　　افکند بپیش قاصد از دست
لیلی که بنامه در نظر کرد　　اشکش بچکید و نامه تر کرد
دانای نهان و آشکارا　　کو داد که بر سنگ خارا
بینا کن دل بآشنایی　　روز آور شب بروشنایی
وانگه ز جگر کباب بی خویش　　گفته سخن خرابی خویش
نی نی غلطم که خون بجوشی　　وانگه بکجا بچون فروشی
من خاک توام بدین خرابی　　تو آب کی که روشن آبی
من در دستان تو نهانی　　تو درد دل که می ستانی
ای کعبهٔ من جمال رویت　　محراب من آستان کویت
ای تاج ولی نه بر سر من　　تاراج تو لیک بر در من
ای باغ ارم به بی کلیدی　　فردوس ملک بناپدیدی
این چوب که عود دینه بست　　مشکن که ملاک تخته بست
گر بنوازی بهارت آرم　　ور زخم زنی غبارت آرم
در پای توام بسرفشانی　　همسر نکنم بسر گرانی
چون برخیزد طریق آزرم　　گردد همه شرمناک بی شرم
گنجینه مده بهر گدایی　　ترسم که جهان کند خطایی
با تو سپرم میفکنم زیر　　چون بفکنم شوم بشمشیر
چون بر تن خویشتن زنی نیش　　اندام درست را کنی ریش
آن به که درم خریدهٔ تو　　سرمه نبرد ز دیدهٔ تو
وانکس که بدین هنر تمام است　　نخریده و رایگان غلام است
در هر تنی از غضب غم تو است　　هر آدمی آشنای دیو است
من خار کشم تو بار گل کش　　من با تو خوشم تو نیز خوش باش
بادی که بر آرم از دم سرد　　در مغز هوا بیفسرد گرد
بگشاد فقاعی از سلامم　　بر تختهٔ یخ نوشته نامم
یک نعل برابرم نهادی　　صد نعل در آتشم نهادی
در دل ستدن ندادیم داد　　گر جان ببری کی آریم یاد

زخمی

زخمی بزبان همی فروشی　　من سوخته‌ام تو بر چه جوشی
سوسن ز سر زبان درازی　　شد در سر تیغ و تیغ بازی
آنچه از غم من درین مقام است　　بنمای مرا که تا کدام است
با من بسخن فریب سازی　　با او بمراد مهره بازی
در عشق تو چون موافقی نیست　　این سلطنت است عاشقی نیست
بر قرعهٔ چار حد کویت　　خالی زدم از برای رویت
خرم نه من آن توانگری را　　کو دارد چون تو گوهری را
آب از دل باغبان خورد نار　　باشد که خورد بنقل بیمار
گویی تو که چونکه لعل گلرنگ　　بیرون جهد از شکنجهٔ سنگ
زنبور بریده شهد مانده　　خازن شده مار و مهره مانده
دهقان چنین رفته از باغ　　بلبل شده در نشیمن زاغ
ز آیینه غبار زنگ برده　　گنجینه بجا و مار مرده
گر من شدم از چراغ تو دور　　پروانهٔ تو مباد بی نور
ای نیک و بد مزاجم از تو　　دردم ز تو و علاجم از تو
از حلقهٔ زلف پر شکنجت　　در دامن اژدهاست گنجت
بر من ز تو صد هوس نشیند　　گر بر تو یکی مگس نشیند
چون مورچه بیقرار از آنم　　تا آن مگس از شکر برانم
اندوه گل بچیده میداشت　　پاس در ناخریده میداشت
نالم ز غم تو چون ننالم　　کاگاه نه که در چه حالم
با تو چو دلم گر از میان رفت　　این راه به بیخودی توان رفت
چون از لب تو طمع ندارم　　بوسی که دهی بیاد کارم
بویی به نسیم صبح بسپار　　زان بوی مرا گشاده کن کار
از بادهٔ جامت ای دلارام　　دارم طمعی نه انچنان خام
با من تو نشسته باده در دست　　من گشته ز بادهٔ تو سرمست
بی باده کسی بدان ظریفی　　چون باشد چون کند حریفی
گاهی ز لب تو میزنم نوش　　گاه آورمت چو جان در آغوش
این جمله که گفته‌ام فسانه است　　با تو سخنی مرا بهانه است

نی هر که زبان دراز دارد　　زخم از تن خویش باز دارد
یاری که بود مرا خریدار　　غم بر رخ او بود پدیدار
اینست که عهد من شکستی　　در عهدهٔ دیگری نشستی
گر عاشقی آه صادقت کو　　با من نفس موافقت کو
من دیده بروی تو گشاده　　سر بر سر کوی تو نهاده
آسوده کسی که در تو بیند　　نی آنکه برو ز من نشیند
باغ ارچه ز بلبلان نوا یست　　انجیر نوالهٔ غراب است
دیریست که تا جهان چنین است　　محتاج تو گنج در زمین است
وان ماه که زوست دیده را نور　　گر دوز دهان اژدها دور
بگشاده خزینه و حصارش　　افتاده بدر خزینه دارش
در باغچهٔ گل قصب چین　　گردن زده زنگی رطب چین
در بانوی من ز در گشاده　　دربان وی از در او فتاده
گر گشت مرا غم ملامت　　باد این سلام را سلامت
هر چند حصارت آهنین است　　لولوی ترت صدف نشین است
وایی که ز دوستداری خویش　　باشد دل عاشقان بداندیش
زالعاشق کورتر کسی نیست　　کور اعمی چو کر کسی نیست
این آن مثلست کان جوانمرد　　بی مایه حساب سود میکرد
عشق است نه کار بازی آری　　خالی نشد از چنین شماری
شوریده ترم از انکه دیدی　　مجنون تر از انکه می شنیدی
عشقی که دلم چنین نورزد　　در مذهب من جوی نیرزد
وقتی که عبیر زلف سایی　　یا نافهٔ خوی خوش گشایی
از باغ رخت که باد سیراب　　خواهم رطبی ولیک در خواب
یارب چه خوش آیدی مغانه　　گر دست توام دهد زمانه
از دست و زبان تو بیابی　　گه بوسه ستانم و گهی می
شهدی که عقیق گونه باشد　　او را بمزی چگونه باشد
گه بر زنخ تو دست سایم　　گه شکری از لبت ربایم
گر نه من ازین حساب دورم　　دیدار ترا نه خود غیورم

بر پای طمع نهاده ام بند   از تو بحکایت تو خورسند
گر با تو هزار شب نسیمم   از رشک تو در تو هم بتیمم
چون عشق تو در من استوار است   با صورت تو مرا چکار است
شرکیست مرا شریک با تو   مالک نیم و ملیک با تو
چون عشق تو روی مینماید   گر روی تو غافلست شاید
عشق تو رفیق راز من باد   زخم تو جگر نواز من باد
با زخم تو گرچه مرهمی نیست   چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور   باد از فراق چون توئی دور
گر لاشه خرمن افتد از پای   تازی فرس تو باد برجای
ادبار من ار شود نهانی   اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت   انداخته باد زیر پایت

آمدن سلیم عامری خال مجنون و آوردن مادر مجنون را و باز رفتن و وفات یافتن

صراف سخن بلفظ چون زر   در رشته چنین کشید گوهر
گز نقد کنان حال مجنون   پیری شده بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده   هم خواسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود   در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او   بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش   بردی همه آلت تمامش
یکروز نشسته بر جنیبی   شد در طلب چنان غریبی
میتاخت جنیبه دشت بر دشت   دیوانه بکوه و دشت میگشت
تا یافت ورا بکنج کوهی   آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت و راه خلق بسته   وحشی دو سه گرد او نشسته
وادش چو مسافران رنجور   از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش   پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر   سرکوب زمانه معامر
خال تو ولی ز روی تو فرد   روی تو بخال نیست درخورد
تو خود بهمه چهره خال گشتی   یعنی حبشی مثال کشتی
مجنون چو شناختش بخواندش   همزانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی   آسوده به صحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور   بی گور و کفن نهان آن گور
آن جامه تن که داشت در بار   آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست در پوش   با من به حلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است   کین آتش تیز و آن بخور است
پندار در و نظاره کردم   پوشیدم و باز پاره کردم
از بسکه سلیم باز کوشید   آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش   بریان و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله   زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد   ز و می ستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز   آخر تو چه میکنی شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست   گر آدمیی طعام تو چیست
گفتا ای چو دلم سلیم نامت   توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی   باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی تنم فسرده است   نیروی خورندگیش مرده است
هر باد که بوی دلبر آرد   شک نیست که جان من درآرد
هستم همه شب فتاده در سنگ   روزم شده تنگ و روزی تنگ
از گرسنگی چو مضطر آشم   صمغی ز درخت تیز آشم
اینست غذام یا گیاهی   وان نیز بهفته و ماهی
چون خوی بریدم از خورشها   فارغ شده ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد   گر زین که فرو برم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری   مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست   گر من نخورم خورند کان ست
خوردی که خورد گوزن با شیر   ایشان خایند و من شوم سیر

چون دید سلیم کان خردمند   از نان گیاه گشته خورسند
بر رغبت آن ترنج خواری   گردش بحجاب کرم باری
گر خوردن دانهای ایام   بس مرغ که او فتاده در دام
آنرا که هوای دانه بیش است   رنج و خطر زمانه بیش است
هر کو چو تو قانع گیاه است   در عالم خویش پادشاه است

حکایت

روزی ملکی ز نامداران   میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت   کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد   ماوا که ازان خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه   کین شخص چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست   اندازه اش تا کجا و خود کیست
گفتند که زاهدیست مشهور   از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری   در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح برخواند   با حاجب خاص پیش او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه   تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند   گشته بچنین خرابه خورسند
یاری نه چه میکنی درین کار   قوتی نه چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده   از مطرح آهوان دروده
بنمود بدو که خوردم اینست   ره توشه و ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی   گفت که درین بلا چرائی
گر خدمت شاه ما کنی ساز   از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست   این نیست گیا که انگبین است
گر تو سر این گیاه یابی   از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخنی شنید ازین دست   شد گرم و ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد   میکرد دعا و بوسه میداد
خورسند همیشه نازنین است   خورسند برو ولایت اینست
مجنون ز نشاط آن فسانه   برجست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی   پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش   پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست   کارش چه رسید و حال چونست
با آنکه ازو سیاه رویم   هم هندوی یک سیاه داویم
رنجور تنست و نابرومند   هستم به جمالش آرزومند
چون دید سلیم کان جگر ریش   دارد سر مهر مادر خویش
بی کان نگذاشت گوهرش را   آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید   احوال بگونهٔ دگر دید
دید آنگل سرخ زرد گشته   وان آینه رنگ خورد گشته
اندام تنش شکسته شد خرد   زاندیشهٔ او بدست و پا برد
که شست بآب دیده رویش   که برد بشانه گرد مویش
سر تا قدمش بمهر مالید   بر هر ورقی ز درد نالید
که جست سر بری از غبارش   که کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی   با او بلطف هر آنچه دانی
گفتای پسر این چه ترکتازیست   بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل اینچنین دو دستی   وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود   من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانهٔ خویش   برهم مزن آشیانهٔ خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند   تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بنشانهٔ خود آمد   هر مرغ بخانهٔ خود آمد
از خلق نهفته چند باشی   ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست برجای   بر بستر خود دراز کن پای
جان و دلت ای پسر مرنجان   نی سنگدلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر   افروخت چو شعلهای آذر
گفتای قدم تو افسر من   رشح صدف تو گوهر من
بالیده ز دانهٔ تو کشتم   با خاک کف تو در بهشتم

گر زانکه مرا بعقل ره نیست / دانی که مرا بدین گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد / این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود / کین کار فتاده بود بی بود
افتاد هزار بارم این کار / از چاره گذشت کارم ای یار
عشقی بچنین بلا و زاری / دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم
در دام کسی مراد کرد بار / تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت نکنم بخانه بردن / بر سم ز وبال خانه مردن
من زنده بهم که دشت گیرم / یا آنکه بخانه در بمیرم
با وحشی به سر و دکوئی / یا با هر انس تلخ روئی
در خانه منم ز ساز رفته / باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیر است / این بزد نه بزد خانه گیر است
بگذار مرا در اینچنین درد / من درد زده تو بازپس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد / در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس راییش / بوسید بعذر خاک پاییش
گردش چو وداع و شد در اندست / مادر بگریست و بازپس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد / او نیز در آرزوی آن مرد
هر روز جهان بجان ربا نیست / انصاف ده این چه بیوفائیست
گیتی که سر وفا ندارد / کوئی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگار است / چون برزگران تخم کار است
کارد دو سه تخم را بآغاز / چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی / بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمد برو دمد باز / تا میر دار و چنانکه زو زاد
گردون که طلسم داغ ساز است / با ما بجهان چراغ بازیست
تا دور فلک گره بود پای / هرجا که روی گره بود جای
آنگه شود این گره گشاده / گر چار فرس شوی پیاده
چون رشته جان شو از گره پاک / چون رشته تب مشو گره ناک
گر عود کند گره نمائی / تو نافه شو از گره گشائی

وفات مادر مجنون و رفتن او بزیارت مادر و پدر

چون شاه سوار چرخ گردان / میدان بستد ز هم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق / قرابه می نهاده بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت / قرابه شکست و می فرو ریخت
مجنون بهمه قصیده خوانی / میزد دهل جریده رائی
میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش / کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید / ماتم زده کانه بر خروشید
کان پیرزن بلا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنه گاه این سرا برد / در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ / افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید / بر مشهد هر دو روی مالید
که روی دریغ که در آن سود / دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله میدویدند
دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک بر بخاری
خونابه ز دیده ها گشادند / در پای فتاده فتادند
هر دیده ز روی رستخیزی / میکرد برو گلاب ریزی
چون هوش رسیده گشت هشیار / دادند بدو درود و دیبا
گردند بباز بر دلش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و رود و هامون / دل بر جگر و جگر پر از خون
مشتی دد کان فتاده در پیش / نی یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند از این دیر / زیرا که ندید در سرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه / میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست / یکدم بود از هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوه او که برگ دارد
ایغافل از آنکه مردنی هست / واگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بخودت غرور باشد / مرگ از تو به برگ دور باشد
خود را اگر از ضعیف رائی / سنجیده نه که تا کجائی
هر ذره که در مشام عرضی است / او را بر خویش طول و عرضی است
لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الفی بهیچ در سر
بنگر که چه برگ یا چه شاخی / در مزرعه بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی
بر علم خود ار بسیج یابی / خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته ترا قبولی است / تا در جهت تو عرض و طولی است
این بهن و درازیی که باتست / در قالب این قواره پستت
چون درگذری ز حد پستی / در خود نه گمان بری که هستی
بر خاک نشین و باد منفروش / تنگی که ترا بخاک می پوش
داری دو سه میخ زنگ خورده / واهنم بزکات کرد کرده
از شادی آن قراضه چند / کوئی که منم جهان خداوند
تا هست بچون خودی نیازت / بی سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسر بلندی / کامین شوی از نیازمندی
آن ذوق نشد هنوز از یاد / گر حاجت خلق باشی آزاد
هان تا نکنی ز کس سپاسی / تا گربه خوان کس نباشی
چون مشعله دست رنج خود خور / چون شمع غذا ز گنج خود خور
تا با تو بنسبت نظامی / سلطان جهان کند غلامی

طلب کردن لیلی مجنون را در همه حال

لیلی نه که لعبت حصاری / وز بانوی قلعه عماری
گشت از غم یار چون دم مار / یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنگ چو دستگاه یارش / در بسته تر از حساب کارش
در حلقه رشته گرومند / زندانی بند گشته بی بند
شوریش همه روز داشتی پاس / پیرامن دل شکسته الماس
تا نگریزد شبی چو دزدان / در رخنه دیر بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی / کردی همه روز جان فشانی
لیلی ز سر گرفته چهری / دیدی سوی او بسر و چهری
روزی که نواله بی مگس بود / شب زنگی هجر بی عسس بود
لیلی بدر آمد از در کوی / مشغول بیار و فارغ از شوی
صحبت کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر / گر چاره گری نکرد تقصیر
در راه و روش چو خضر پویان / هنجار نمای و راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری / کز کار فلک خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت انگیز / بر یاد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفتش ای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه
آواز گشاده چون منادی / میگردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو کامی / لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بدکسش خبر نیست / جز بر ره لیلیش نظر نیست
لیلی چو شد آگه از چنین حال / شد سر و تنش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت / بر سفت سمن عقیق میسفت
گفتا منم آن عقیق دلسوز / گز من شده روز من بدین روز
از دردانه تیم بگرمان فرد / فرقت میان ما درین درد
او بر سر کوه میزند آه / من آه فتاده درین چاه
وز گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند
کین را بستان و بازپس گرد / با او نفسی دو همنفس کرد
نزدیک من آرش از ره دور / چندانکه نظر کنم در آن نور
حالی که بیاوری ز راهش / بنشان بفلان نشانه گاهش

نزدیک من ای تا من آیم / پنهان برخش نظر گشایم
ببینم که چه آب و رنگ دارد / در وزن و قافیه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم / خواند دو سه بیت تازه پیشم
گردد گره من او فتاده / از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در شفقه بر کمر بست / زان در شفقه رخت بر بست
دستی سلب خلل ندیده / پرداز پی آن خلل رسیده
شد کوه بکوه پیر چون باد / گاهی بخراب و که بر آباد
روزی دو سه جستجش اندران بوم / احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک / در دامن کوه دید غمناک
پیرامن او درنده چند / خازن شده چون خزانه را بند
مجنون که ز دور دید در پیر / چون طفل نمود روی در شیر
زد بر دو کمان به تندی آواز / تا سر نکنند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش / پیر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد
گفتا ای بتو ملک عشق برپای / تا باشد عشق باش برجای
از چشمه خود چو خضر برخور / وآفاق نورد چون سکندر
لیلی که جمیله جهان است / در دوستی تو تا بجان است
میپرسد و میکند سلامت / خواهد بادادت تمامت
دیریست که روی تو ندیده است / وز لفظ تو نکته ناشنیده است
گو شد که یکی دمت ببیند / با تو دو دم و بهم نشیند
تو نیز بروی او شوی شاد / از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی و رامش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز

دیدن لیلی و مجنون یکدیگر را در بیشه و سبزه زار

گلستانیست خوب و خوش رنگ / در هم شده همچو بیشه تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده
میعاد که بهارت آنجاست / آنجا که کلید کارت آنجاست
وانگه سلبی که داشت در بند / پوشید در و بعهد و سوگند
مجنون کمر موافقت بست / از کشمکش مخالفت رست
پی در پی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
با او دو کمان بعهد همراه / چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور / آماجگهی و دان از و دور
پیر آمد و زانچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پریروی / همچون پریان پرید از آن کوی
زانسوتر یار خود بده گام / آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نماند ناورد
زینگونه که شمع میفروزم / گر بیشترک روم بسوزم
شوریست مرا وگرنه خفته است / این حال نه از خدا نهفته است
گر زانکه بشوی دل ندادم / آخر نه چنان حرام زادم
زین بیش قدم زدن هلاک است / در مذهب عشق عیبناک است
زان حرف که عیبناک باشد / آن به که جریده پاک باشد
تا چونکه بداوری نشینم / از کرده خجالتی نبینم
او نیز که عاشق تمام است / زین بیش غرض بر او حرام است
درخواه گزان زبان چو قند / تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش / آواز دباده من کنم نوش
پیر از بر آن بهار نوبر / آمد سوی آن بهار دیگر
ویدش بزمین بر او فتاده / آرام رمیده هوش داده
بادی بدریغ بر دلش راند / آبی ز سرشک بر رویش افشاند
چون هوش بمغز او درآمد / با پیر نشست و خوش برآمد
گفت این چه بهار بود کوئی / کاورد بما عبیر بوئی
این بوی نه بوی نو بهار است / بوی سر زلف آن نگار است
بوئیست عظیم نغز و دلجوی / بادا دل من فدای آن بوی

پیر از سر عاشق آزمائی / گفتا که خطا بود جدائی
خواهی که نخوانده یار آید / آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چه بینی / چون باشد چون کرشمه بینی
گفتا مکن ای سلیم دل مرد / پیرامن این حدیث ناورد
چون من شده ام ببوی گل مست / می را نتوان گرفت در دست
وانگاه کشید از خوش آواز / این چنگ نغز را سر آواز

ابیات خواندن مجنون در حضور لیلی

آیا تو کجا و ما کجائیم / تو آن کنی که ما ترائیم
مائیم و نوای بی نوائی / بسم الله اگر حریف مائی
ده رانده و ده خدای مائیم / چون ماه به نیمه تمامیم
افلاس خزان و جان نعم و شیم / خز پاره کن و پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن زره نمائی / در ده نه و لاف ده خدائی
بی دیده و مهره حقه بازیم / بیپا و رکیب رخش تازیم
جز در غم تو قدم نداریم / غمخوار توایم و غم نداریم
ای یار شگرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیار که نغز در گلو را / خود را کشد آنکه عدو را
آنکس که ز خون خود نترسد / از گفتن نیک و بد نترسد
گرگ از رمه گر هراس دارد / با خود نمد و پلاس دارد
ناآمده رفتن این چه ناز است / ناگشته درودن این چه راز است
شب خوش مکنم که نیست ممکن / بی تو شب ما و آنکهی خوش
با جان منت قدم نسازد / یعنی دو جهان بهم نسازد
تا جان نرود در خانه بیرون / تا پی تو و این بهانه بیرون
جائی بهزار بار نامه / مغز دل گنش ز کار نامه
جائی به ازین بیار درده / یائی به ازین بکار درنه
هر جا که نه از لب تو آید / آید بلب و مرا نشاید
وان در که لب تواش خزانه است / گنجینه عمر جاودانه است
بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو یادم / آسوده و تندرست و شادم
زین پس تو و من من و تو زین پس / یکدل بمیان ما دگر کس
واندل دل تو چنین صواب است / یعنی دل من دل خراب است
صبحی تو و با تو زیست نتوان / الا بیکی دل و بصد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست / تا این دو عدد یکی شود راست
چون سکه ما یگانه گردد / نقش دوئی از میانه گردد
بادام که سکه نغز دارد / یکتن بود و دو مغز دارد
من با تو ام آنچه مانده بر جای / گفتی است برون فتاده از پای
آنچه آن منست با تو نور است / دورم من از آنچه از تو دور است
تن کیست که اندرین تقاضاست / بر سکه تو زنند نامش
سر ترک غمم ترا نشاید / زیر علم ترا نشاید
جانیست جریده در میان جست / وان نیز نه با منست با تست
گرچه ز تو بند کم ای پریزاد / آزاد تری ز سرو آزاد
هستم من بی نیاز و پیوند / در بند کسیت چو گل کمربند
بادی که ز کوی تو برآید / دل بخشد و زنگ دل زداید
آن با کم از و بجان فزائی / کار زده ز نفع موسیائی
تو سنگدل و رقیب سگ‌خوی / من خاک ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی گزینم / در جنب سگان از آن نشینم
یعنی دو کمان مرا بدنبال / هستند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مالداری / من خاکیم و تو خال داری
تو بازر و با درم همه سال / خاکت درم و زر است خلخال
تا خال درم وش تو دیدم / خلخال ترا درم خریدم
ابر از پی نو بهار بگریست / مجنون ز پی تو زار بگریست
هندوی سیاه پاسبان است / مجنون تو نیز همچنان است

چرخ از رخ مه جمال گیرد مجنون برخ تو فال گیرد
بلبل ز هوای گل بگرد است مجنون ز فراق تو بدرد است
شاق از پی لعل میکند کان مجنون ز پی تو میدهد جان
یا رب چه خوش اتفاق باشد گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش با من تو کشیده نوش در نوش
در بر کشمت چو رود بر چنگ پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست مستانه کشم به سنبلت دست
درهم شکنم شکنج گیسوت تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم سیب زنخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب سایم گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف بر افکنم بدوشت گه حلقه برون کنم ز گوشت
گاه از قصب صنیفه شویم گه با رطبت بدیهه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه بر در خود کنم نشستت گه نامه غم دهم بدستت
یا رب چه بود اگر چنین رای بر کار شود چه خوش بودهای
خوش میزنم اینچنین سرودی گر نگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که توئی مرا بجائی وانجا چه خوشست اگر بدانی
بی شرم خود و نه بیم اغیار کس را نه بگرد کار ما کار
گر بر خیزی و گر نشینی خود را متعرضی نه بینی
بینی دو سه بیزبان خاموش کرده بد و نیک تو فراموش
آوازه کی از جهان رفت در سایه خلد بی شگرفست
گر دوست بگیردت خطیری ور کارت فتد بپای گیری
گر دوستی گسست نباشد هم دشمنی از پیست نباشد
انجا چه کنی که بیم جانست تا اهل غیر در میان است
زانجا بدرای خرم و شاد کامنیت حصار ایمن آباد
یار اکنون شو که عمر یار است کاریست بوقت وقت کار است
چشمه سنما چو آفتابم مغرب زده دور چون بهرامم
از تشنگی جمالت ای جان جو جو شده ام چو خالت ای جان
یک چند نهی دلم درین کار خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بیتو میتوانم می خوردن با تو نیز دانم
گردی مگر آن بتی فراموش چندانکه دو دیده جفت گوش
می ده که من حرام روزی خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می حجته فالست یعنی بهشت می حلالست
با اینکه زمن دماغ سرد است بی می که ز بوی او شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی بگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش گر زهر خورم مرا شود نوش
مست تو شدم تو کام بردار مستانه تو نیز جام بردار
می جز به صبوح خورد نتوان در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سر بر باغ جوید گنجینه بشب چراغ جوید
آن روز بود که از سر رنج در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد زندان بود ار چه باغ باشد
در نرد غمت دلم ز تو بست دستی نزنم که دست جو بست
خوشتر چه از انکه چون توام مست در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار مستانه در آورم ببازار
در هر قدمی کنم صبوحی وز هر لگدی کنم فتوحی
یا رب تو مرا چنین یکی روز روزی کن از آن جهان فروز
این گفت و گرفت راه صحرا خون در دل و درد در دماغ و صفرا
وان سرو روان ما زان چمنگاه شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد نهاری یک سوی نجسته از یکی موی

هم سیل بلا بدو رسیده هم سیلی عاشقی چشیده
در آتش عشق دود پیمای اندوه نشین و رنج فرسای
کنیتش سلام نام کرده واقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک بر خواندن شعرهای سوزناک
چون از سر شعرهای درپاش شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش خوانده نشید دردناکش
هر غمزده که شعر او خواند آن نافه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا به بغداد آوازه عشق او در افتاد
از نظم حلال او ظریفان کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را گزان خاک آید بسلام آن هوسناک
بر نسبت آن بناقه جست بگذاشت عنان ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشانش یافتش جای افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامن او ز وحش جوقی حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق داری زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع هایل تا تیغ نهند بر حمایل
چون یافت سلام از و قیامی دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش بنمود تقرب تمامش
گردش بجواب خود گرامی پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای عرض مرا نشانه آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم واندوه سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم جز با تو بسر برم آنچه رانم
زین پس من و خاکبوس پایت گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم کاسوده شود بدان ضمیرم
گستاخترم بخود رها کن با خاطر خویشم آشنا کن
میده ز نشید خود سماعم پندار یکی ازین سباعم
بنده شدن چو من جوانی دانم که نباشدت زیانی
من نیز ببنگ عشق سودم عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب نازپرورد ره پرخطر است باز پس گرد
بی مردمی اگر چه مردی گر صد غم من یکی نخوردی
من جز سر دام و دد ندارم بی پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند از کنده خویش بر کنم بند
تو آمده که اندرین دام هیچی دگرم ز پی براندام
ما را که ز خوی خود ملالست با خوی تو ساختن حلالست
از صحبت من ترا چه خیزد دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز بمنزلی گرایم هر شب بخرابه ایست جایم
من وحشیم و تو انس جویی آن نوع طلب که جنس اوئی
چون آهن اگر خمول گردی زاه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی با آتش من شبی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم مهمان پی نوروا ندارم
گر هست نوای بینوایست اینک من و راه آشنایست
با من تو نگنجی اندرین پوست من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود گسستم تو با دگری کمر کنی چست
من بسته خود فشانم از دوش تو با دگری شوی هم آغوش
با منت خطاست هم نشستی من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی از من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی ای من رهی تو رنج دیدی

چون یا ختیم غریب و غمخور / الله معک بگوی و بگذر
درگوش سلام آرزومند / بدرفته نشد حدیث این پند
بگذار که از سر نیازی / در قبلهٔ تو کنم نمازی
بکشاد سلام سفرهٔ خویش / حلوا و کلوچه از عدد بیش
ناخوردنت ارچه دلپذیر است / زین بکده و نواله ناگزیر است
گفتا من ازین حساب فردم / کانرا که غذا خوراست خوردم
چون دید سلام کان جگرسوز / بی خنده و بی خورد شب و روز
میداد دلش ز دلنوازی / کانبه که در آن بلا بسازی
گرونده فلک شتاب کرد است / هردم ورقیش در نورد است
زین غم به اگر غمین نباشی / تا بی سپر زمین نباشی
من نیز چو تو شکسته بودم / دل خسته و پای بسته بودم
فرجام شوی تو نیز خاموش / این واقعه را کنی فراموش
چون درگذرد جوانی از مرد / آن کورهٔ آهنین شود سرد
گفتا چه گمان بری که ستم / باشیفته هوا پرستم
از شهوت عذرهای خاکی / مشغول شده بغل پاکی
عشقست خلاصه وجودم / عشق آتش گشت من چو عودم
با هستی من کرا شمار است / من نیستم آنکه هست یار است
عشق از دل من توان سپردن / گر ریگ زمین توان شمردن
در قامت حال خویش بنگر / از طعن محال خویش بگذر
سردی مکن ار نه گرم گردم / وانگه بحساب نرم گردم
در طنز گری چو دل شود گرم / برخیز و از آن میانه آزرم
چون حرفه او حریف نشناخت / حرفی بخط دگر نبیند احنت
گر سخت بود کمان و گر سست / گستاخ کشیدن آفت است
هر قفل که خواهیش گشودن / شرطست بخستش آزمودن
وان تحفه که در میانه میرفت / چون در غزلی میانه میرفت
مجنون ز سر ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی
چون سفره تهی شد از نواله / مهمان بوداع شد حواله

برتسم چو ملطف بر نخیری / از رنج ضرورتی گریزی
گفتا بخدا اگر بکوشی / گر تشنه زلال را بنوشی
گر سهو شود بسجده راهم / در سجدهٔ سهو عذر خواهم
گفتا بگشای چهر با من / نافی نشکن بمهر با من
مردار چه به طبع مرد باشد / نیروی تنش بخورد باشد
چون من زنهاد خویش پاکم / کی بی خورشی کند هلاکم
بی روی برد بهیچ کوئی / بی صبر کند بهیچ روئی
وایم دل تو چنین نماند / یکسان فلک اینچنین نماند
تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرح گشاده گردد
به گردی اگرچه دردمندی / چندانکه گریستی بخندی
هم فضل و عنایت خدائی / دادم ز جهان غمی رهائی
این شعله که جوش مهربانیست / از گرمی آتش جوانیست
مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد ولی شد از جای
شاهنشه عشقم از جلالت / نابرده ز نفس خود خجالت
ز آلایش نفس بازرسته / بازار هوای خود شکسته
عشق آمد و خاص کرد کاخ / من رخت کشیدم از مناخ
کم گردد عشق من درین غم / گر انجم از آسمان شود کم
در صحبت من چو یافتی راه / میدار زبان ز عیب کوتاه
نیکو مثلی زد آن سپهدار / کاندازهٔ کار خود نگهدار
چندان بسلامت است بازار / کالوده نشد زبان بازار
زینگونه گذارشی عجب کرد / زان حرف حریف او بیازرد
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر خطا نخواهی از پس
گر سست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد
اول سخنت و انگهی جاه / بیپای کجا بسر شود راه
هر بیت که گفتی آن جهانگرد / بر باد گرفتی آن جوان مرد
بیچاره سلام از آن درد / نز خواب گزیر بود و نز خورد
گرد از سر عاجزی وداعش / بگذاشت میان آن سباعش

زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفت بسی قصیده بر باد
هر جا که یکی قصیده خواندی / منفر شنونده خیره ماندی
تا ظن نبری که بود مجنون / بیگانه ز عقل و از ادب دور
داناتر دور بود در دور / حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکهٔ زر / دیوانه بزیر دامچنان در
ترتیب جهان فکنده از دست / میکرد بسیج راه رابرگ
گر زیستنش بود دشوار / دشوار برون شود ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد / میکرد برفق بند راست
تا چون بشکار جان رسد تیر / رخت افکنیش ز بیم آن بود
میدید نوالهای چون زهر / معشوقه بهانه بود در راه
گر زندهٔ آرزوش راهی / میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام بخت ازان پریزاد / از حالت عاشقی توانا
کو را بمراد خویش ره بود / ناکام چرا گذشت سی سال
گفتا که بیک مراد حالی / سی ساله نشاط خویش صحبت
بیرون نهم از دو کون یکگام / گر یابم ازین رحیق یکجام
گویند که بود هم در آن دور / زنجیر بری دگر ازین جور
اندوه گرفته بر دلش کوه / دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر / سر در سر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف / عشق آمده برده خانمانش
با دختر عم خویش در بند / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوبروی زیبا / آویخته داشت جان بیکوی
کافروخته روی بود و بدرام / سیماب سرین و خیزران قد
جانش بنی بدلبری طاق / خوبان طراز را طرازی
سرکج کن هزار صفرا / وز مار کشیده تر میانی
ساده زنخی چو سیب تکی / شکرشکن و طبرزد آزار
از لب شکر و طبرزد انگیز / آنی که بدوست زنده گانی
سروی نه چنانکه سرو بی بر / هم قافلهٔ عبیر مویش

صفت عصمت و طهارت مجنون

زین شیفتگان که بینی اکنون / بی روزه و بی نماز و بی نور
دانسته رسوم چرخ اعور / داننده و دانش نهانی
بیت و غزلی چو لؤلؤی تر / داند همه کس که بی تفکر
بی ترتیبی گرفته چون مست / آگاه شده ز تلخی مرگ
آسانی مرگ جست از آن کار / هر شخص که خو نکرده با سیر
در وقت رحیل سخت میرد / مجنون که رفیق رونمی جست
گوید که بیار گویدش گیر / در کشتی دور هم جان بود
زان بهر نخورده بود ازین بحر / میکرد ز طبع دست کوتاه
وار دو جهان فریب کاهی / بیکام بنود بود کامش
تا خانهٔ عشق ماند آباد / پرسیدم از اوستاد دانا
مهلت دادن چه کار که بود / کامی که برآمدیش در حال
کشتی تنش از نشاط خالی / از کام گرفتنی چنان سست

قصه زید با زینب و تعلق ایشان

اوکوه گرفته از پس اندوه / از آدمیان و دیوزاده
گفتی غزلی بلطف چون در / او نیز قفای عشق خورده
خویش چو زید و عم معروف / در حجلهٔ لیلی آشیانش
او نیز بد و هم آرزومند / بر هر طرفی ز هم نشانی
زان دلشده بود ناشکیبا / وان شیفته نیز از ان پریروی
پاکیزه نهاد و نازک اندام / شمشاد نسیم و ارغوان خد
آشوب جهان و شور آفاق / شوخی شغبی فریب سازی
صفرا شکن هزار سودا / از مو زنهفته تر دهانی
شورک تر از آن که صبح تکی / چون شهد بوسه تیز بازار
وز بوسه طبرزد و شکر ریز / آبی نه و لیک آب جانی
سروی که برش کلاه شکر / هم طارم آفتاب رویش

شب با خم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام / او زین زمان و زینش نام

زید از غم آن بت نیازی / بیچاره شده بکارسازی
تا بر چه صفت کند مدارا / تا لعل جدا کند ز خارا

زان پیش نداشت عیب خویشی / کز مال جهان نداشت بیشی
بر روی عم وی که مهتری داشت / آن مهتری از توانگری داشت

مال از عم خواست عم نمیداد / دختر میخواست هم نمیداد
عاجز شد از آن و ماند در کار / عم گوشه گرفت و او گرفتار

روز و شب از آرزوی جانان / میگشت بشکل ناتوانان
میگفت سرودهای دلسوز / زان روز مباد لش بدین روز

عم دختر خویش را بتدبیر / میداشت نگاه از و بزنجیر
او را بگذاشت دیگری جست / درویش بدا و توانگری جست

تا عاقبت از صداع او رست / دادش بتوانگری قوی دست
چون زید برید امید از آن ماه / سوداش زیاده شد در آن راه

از خواب و خورش چنان تهی شد / کز وی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت اوفتاده سرمست / در سلسله مانده پای بر دست

از بیهنری و بیوفائی / یاران همه کرده زو جدائی
او مانده و یکدل و بلاکش / آن نیز فتاده هم در آتش

زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را

چندان بوفا در و نظر کرد / کز راز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داشت پیغام / او بردی پیام آن دلارام

مجنون ز پیام دلنوازش / با رقص شدی به پیش یارش
در عشق حریف کارش او بود / پیغام گذار یارش او بود

او بردن آن پیام چون گوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
از بسکه دوانش دیده بودند / از خوی بد وی بریده بودند

هر بیت گران رمیده راه / منظوم شدی ز بهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را / آوردی و دادی آن صنم را

از دوست بدوست رهبر او بود / نامه بر و نامه آور او بود
یکروز بنوحه گاه مجنون / میشد سخنی چو در مکنون

زید از سر سرزنش بدو گفت / کاندل که تو اندرین که سفت
دیوانگی از چه پیش گیرد / به گر ره عاقلی پذیرد

داری سخنی بدین بلندی / وانگه تو بدین فسوس مندی
گر خود به صفت زیاده باشی / از زید زیاده تر نباشی

مکری که بسی گریستم من / غمخوار تر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم

زین شیفتگی بتا بیارام / کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که بصبر جهان بود / شهوت کش و خویشتن رهان بود

چون دید که زید شیفتش گفت / شد شیفته و برا و برآشفت
کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی

نزدیک من ار پیام آری / بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن / افسانهٔ عمرو زید خواندن

دیوانه چرا مرا نهی نام / دیوانه کسی است کوست خودکام
من دیو نیم که دیو بندم / چون حرز فرشته‌ئی گزندم

خوشخوئی من بخوی دیواست / این از کرم جهان خدیو است
از خوی خوشست کین دد و دام / گیرند بطوع با من آرام

خلقم ز لطافت آفریده است / گر دیدن من وبال دیده است
گر قامت من به طبع کژ خواست / هست آنکه ورا طلب کنم راست

نغمه بدو راست راست باید / بربط کج و زخمه راست باید
تا کج نبود کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی

زین ناله که چون سپند سوزم / بر خود گره گزند سوزم
من آفت چشم بد شناسم / زین روی ز چشم خود هراسم

آنکس که بچشم بد درآید / زان به که بچشم خود درآید
دیوانه کسی بود درین تخت / گو بند حصار خود کند سخت

من خود بهزار چاره جست / بندی که مراست میکشم سست
زین بوده درخت چارمیخی / میبرم عرق چارمیخی

زین ده که نجات نامه دارم / نی جامگی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد میانش / کو نیز مباد بادبانش

زان پیش که کشتیم شود غرق / آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند وضوی آن حمامم / مسیحی کش و مسیح کش ازانم

جان کندن از این چهار مسمار / در رقص ز جهل هست دشوار
جان خواه تو بس شگرف کار است / جان دادن تو شگرف کار است

شرطست جریده ایستادن / زو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام / بر جستن دانه مینهم کام

در چشمهٔ حلقهای این شست / زاندیشهٔ غرق مینهم دست
کوشم که ازین رواق پرخاک / مردانه برون شوم نه مرداک

یک لخت از آن نیم درین دیر / کامد چو دری دو لختی این دیر
لختی بگشاد در از این در / کان لخت دگر نخورد در بر

در چاه تن تو جای گیر است / از سلسله ایست ناگزیر است
افتاده غمی درین گذرگاه / بی سلسله کی بر آید از چاه

آن سلسله زلف دلبر است / وان نیز بدست دیگر است
سر زین چه اگر برون توان کرد / ره بر دگریست چون توان کرد

هر کاز غم خود فرس جهاند / خود را بغمی دگر رساند
من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویش را شکستم

گر سوی بتی جمازه راند / خود را زبتان خود رهاند
عاقل که می مغانه گیرد / از رحمت خود کرانه گیرد

این حالت کالت قبول است / در دیدهٔ عاقلان جهول است
زین حال مرا شکایتی نیست / کامن تر از این ولایتی نیست

این فندق شکل فستقی تنگ / بر فندقه سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جان است / نی در خور درع و استخوان است

بادام نیم که چون شوم عور / زنگی بچه بر آرم از گور
با دام صفت ز سرخ بیدی / پایم ز برهنگی سفیدی

ایزد چو نصیب ما چنین کرد / درساختنی است با چنین درد
آن میوه فروش خوش مثل زد / کان غوره ترش ز نغل زد

انجیر فروش را چو خوشتر / کانجیر فروشدای برادر
هر مرد که شغل خویش نگذاشت / برخورد ز هرچه در جهان داشت

در پرسش جان کامیدوار است / در وقت امید ترس کار است
من کامده ام درین خرابات / پیوند بریده و بریده از قرابات

تیرم بنشانه در درست است / اما خلل از کمان سست است
در بند گشادن خزینه ام / ترسم ز کلید آبگینه ام

غیبت نکنم نه حیله سازم / غافل بترم غلط ببازم
زان پیش کاجل گریز گوید / و آواز رحیل خیز گوید

برخواسته ام بزور ازین زور / بر داشته راه گور ازین گور
مجنونی خود جز این نه بینم / مجنون اگر این کند من اینم

فصلی به کمال از این سخن راند / پولاد کشاد گوهر افشاند
از حیرت آن جواب چون نوش / شد زید زیاده گوی خاموش

بدرفت که بر بهار آن شاخ / دیگر نزند دو شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت / لب را بهزار پیچ بر دوخت

زان پس بجز این نبود کارش / کاورد بدو پیام یارش
وز پاسخ او بدان دلارام / میداد چنانکه بود پیغام

میکرد میانجی تا شید / چون زهره میان ماه و خورشید
هر نقطه که بر نشانه کار است / در روی بصر ورت اختیار است

در وفات یافتن ابن سلام

در جنبش هرچه هست موجود / در جیب زر جهای مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد / کاماجکه از دو سوی دارد

زین سو ورق شمار تدبیر / زانسوی دگر حساب تقدیر
کم باید کاتب قلم راست / این هر دو حساب را بهم راست

بس گل که تو گل کنی شمارش / چنی نکند خویش خارش
بس خوشه خضرم از نمایش / کانگور بود باز مالیش
بس گرسنگی که سستی آرد / در هاضمه تندرستی آرد
بر وفق چنین خلاف داری / تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو قصه اینچنین است / پندار که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج ده و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بکرد او حصاری
میزیست دران شکنجه تنگ / چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهری گران بها بود / چون مه بدهان اژدها بود
شویش همه روز پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پریزاد / مانند پری به بند پولاد
میکرد بجا بجا شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید / چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد / چون درد رسید درد میخورد
میخواست گران غم آشکارا / گوید نفسی نداشت یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد / کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و هم خویشان / می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه / برخواستی آن ستون خرگاه
چندان بگریستی بران جای / کز گریه بیوفتادی از پای
چون ناگه بیامدی بگوشش / ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجا بجا نشستی / وان گریه بخنده در شکستی
این بی نمکی فلک همیکرد / وانخوش نمک این جگر همیخورد
تا گردش چرخ بی مدارا / گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ و تیمار / دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت / شد ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد / تابش بره دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست / قرابه اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بفشرد / چون نیک ساخت رنج میبرد
میداد بلطف و سازکاری / در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی / پیدا شد راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت / در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود / وان کرده نه برقرار خود بود
پرهیز نه دفع یک گزند است / در راحت و رنج سودمند است
در راحت از و ثبات باشد / وز رنج بدو نجات باشد
در رنج کلی هزار داروست / بر گنج دری هزار باروست
چون وقت بهی دران تب تیز / پرهیز شکن شکست پرهیز
تن باز طارم نفس گشت / بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد / زخمی دگرش بباد بر داد
وانگل که بآب اول آلود / آبی دگرش رسید و پالود
یک زلزله از نخست بر خاست / دیوار شکسته شد چپ و راست
چون زلزله دگر در آمد / دیوار شکسته در سر آمد
روزی دو سه آنچنان رنجور / میزد نفسی ز عافیت دور
چون شد نفسش بسینه در تنگ / زد شیشه عمر بر سر سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند / وامی که جهان دهد ستاند
از وام جهان اگر کیا هست / میترس که شوخ وام خواهست
میکوش که وام او گذاری / تا باز رهی ز وام داری
منشین که نشستن اندرین دام / مسمار تنست و میخ اندام
بر جوهر خویش بشکنی درج / بر پر چو کبوتران ازین برج
کین هفت خدنگ چار میخی / وین نه سپر هزار میخی
با جرعه مرگ اگر ستیزند / افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح گزین رواق دلکش / در خرمن عالم افتد آتش
هر شام گزین خم گل آلود / بر پنجره فلک شود دود
تعلیم گر تو شد که این جای / آتشکده ایست دود پیمای

روزی

روزی دو سه چنین جگرسوز / تو روز و شب آنکه بدین روز
دیریست که این دو مرغ گستاخ / اینان تو میکنند سوراخ
اندر پی تو دو مرغ هستند / کان خرمن عمر می پرستند
گر عمر تو خرمنیست کاورس / از خوردن این دو مرغ میترس
هرچه آن سپری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب فناش در کمین است / پندار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی بکام / میجست ز جا چو گور بیدام
از رفتنش ارچه سود سنجید / با اینهمه شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد / آورد نهفته دوست را یاد
از دوری دوست آه میزد / بر شیون شوی راه میزد
در هرچه بکاخ و کوی گفتی / ای دوست ز دی و شوی گفتی
اشکی ز پی دوست دانه میکرد / شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی ز شوی که خواندی / در شیوه دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی / مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پی شوی / ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه در نشیند / او در کس و کس در او نه بیند
تا او بتضرعی که داند / پیشی بمراد خویش خواند
لیلی بجهان بهانه خالی / خرگاه ز خلق گرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی / با غم منشست روی در روی
چون یافت غیور را بهانه / برخاست صبوری از میانه
میبرد بشرط سوگواری / بر هفت فلک خروش و زاری
شوریده کی دلیر میکرد / خود را به طپانچه سیر میکرد
میزد نفسی چنانکه میخواست / خوف و خطرش ز راه برخواست

ملاقات زید با مجنون

گوینده این حکایت نغز / کاکنده شد استخوانش از مغز
گفتا که چه ماند زید رنجور / چون چشم بد از نگار خود دور
میکرد بعیاری فسونی / میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند / او را همه چاره ساز بودند
کو بود بدان بهار درخورد / گر زوی دگری بزور برخورد
یاری گر او شدند یارانش / کشتند مطیع دوست وارش
در چاره کارش ایستادند / در کار وی آنگره گشادند
تا یافت بزیب از مدارا / پوشیده رهی نه آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی / زنگار ز آینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او / میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی / میکرد نوازشی نهانی
با یکدگر از طریق طاعت / کردند بسر شتی قناعت
نارفته میانشان بپاکی / الا نظری بشر مناکی
زید ارچه بکار خویش درماند / با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد بچارهای صد رنگ / جویائی کار او بصد سنگ
اندیشه کار خود رها کرد / در چاره کار او وفا کرد
آنگه که چو چون کنند ازان یاد / گویند که آفرین بران باد
تو نیز اگر آن خصال داری / بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد / گز وی نتوان حکایتی کرد

آگاه شدن مجنون از وفات ابن سلام

حرفی که نباشد از زبان به / گر در تو بمیرد آنچنان به
حرفی زن و باز مان درین سیر / کان از تو کند حکایت خیر
هرچه از من و تو بجای ماند / از خانه بگذ خدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ پرنده از قفس رست
ره پیش گرفت زید حالی / میرفت چو ماه لاابالی
زانجام که دست مرگ در داد / مجنون خراب را خبر داد
کان رهزن کاروان کامست / برخواست ز راه ننگ و نامست
رفت ابن سلام و جا ترا داد / باقی تو بمان بقا ترا باد

مجنون که چنان نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد
ز و نعرهٔ آنچنان شغبناک / کافتاد مرا مری در افلاک
که رقص و نشاط کرد ازان شور / که دید خیال خود دران گور
از نکهتش خوش آمد آن کار / گر دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده / در دسر من بسی کشیده
در خواستی از تو در دلم هست / وانرا بگره نمیتوان بست
کامروز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی
آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جانرا بنوای ضعف بسپرد
گر بود بدوستیت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من او فتد نواله
زیدش بجواب گفت بگذار / کاغاز تو کرده بدین کار
آنزد ازان دو نقش با هم / کردی ز یگانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی / گر هر دو قسم یکی شمردی
یعنی که من و توئی نداریم / هرگز ز قسم دوئی نداریم
من نیز بسنت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
گر سنگ نرفت تا هم از پای / سر پای برهنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش / برجست و کشید در کنارش
کاحسنت زهی ندیم خوشگوی / آباد ترین نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایستهٔ من جواب دادی
هم حال چنین مثال خواند / هم راز چنین رموز داند
با هر که حریف حال باشد / هر دم که زنی حلال باشد
عهد است مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق رایم
تا مرگ ازین جهان نتابم / از هرچه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم / کفر آیدم آنچه از تو نوشم
روزی دو سه بر امید آن صید / منزل بسیت چنانکه عمرو با زید
چون هفته گذشت در میانه / افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانهٔ خویش / زید آمد سوی خانهٔ خویش

زاری کردن لیلی در فراق مجنون بهانه جوی

چون گرد شب از علاقهٔ دُر / گوش و رنج زمانه را بر
آن دُر بخوشه چون ثریا / میریخت ز دیده در بدریا
او بود و شبی و درد و داغی / کس مونس او بجز چراغی
پروانه صفت بشب نمیخفت / ور شب گله با چراغ میگفت
کین شب که ز رفتنش فراغیست / با ناصیهٔ سپهر داغیست
این شب نه شبست کان من شد / شب چه که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی
گوئی که فسرده گشت سوزش / یا روز چیامست روزش
من مانده درین شب جهانسوز / بی روز مباد شب بدین روز
چون بر زبر آن چراغ مرده / دیوار فکنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکستند / آخر دم صبح را نبستند
گیرم که خروس بیوه زن مرد / یا مؤذن کوی را غم سرد
نوبت زن صبح را چه افتاد / کاحوال دهل بشکند باد
یارب برسان بآن چراغم / کز آتش او رسید داغم
کو بخشدم از جهان فروزی / در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نه بست از دعا دم / یک پرده نکرد ازین نوا کم

دعوت کردن لیلی مجنون را بر خوان وصال

چون خسرو صبح خیز شادان / بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر برآورد / وافاق بمهر سر در آورد
روزی بخوشی بشارت افروز / خوشتر ز هزار عید نوروز
طالع بکمر مراد بسته / غوغای غم از جهان نشسته

لیلی ز سر نشسته کامی / چون ماه فلک بخوش خرامی
میکرد مدار بی مدارا / میخورد غمی بآشکارا
پرداخته روز پاس شویش / برخاسته پاسبان ز کویش
در دیده سرشک و در دل آذر / بی باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرا و در کوی / میگشت ولیک دست بر روی
ره میطلبید سوی آنکس / کو بودش یار و در جهان بس
میجست دلی بهر مقامی / میداد بهر زمین پیامی
بر هر فلکی منیر می بود / در هر نفسی عبیر میسود
چون ماتم شوی را بسر برد / غمخانه بخانهٔ پدر برد
آزرم شکیب کرده برداشت / زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل / بر آب سپر فکند چون گل
آن تازه گل بقفل بسته / چون دید دری ز قفل رسته
در چاره گری نکرد سستی / میجست بچاره تندرستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند / در حجرهٔ خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظار است / روز طلب وصال یار است
برخیز جهان خوش است برخیز / پیش آر شکر بگل درآمیز
همخوابهٔ سرو کن چمن را / در دستهٔ لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بشست آر / وان نافهٔ مشک را بدست آر
تا از قصبش حریر سازم / وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم / کز همنفسان کسی ندارم
زان پیش که اجل کمین گشاید / خواهم نظری مگر نماید
تا چون مدد نفس نماند / در جان من این هوس نماند
وآورد برون ز خز و دیبا / تن جامه از خزانه زیبا
با هرچه بدان بود سزاوار / بسپرد بزید پادشاوار
زید از سر آن نشاط مندی / چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بیدر / آن مژده بدان همای بی پر
پیغام بگفت و راز بگشاد / وان تحفه که بردمش بنهاد
مجنون ز نشاط پای بر جست / چرخی زد و باز زود بنشست
تا هفت ره از نشاط آن کار / هر دو چو خط سپهر پرکار
زان چرخ که هفت بار بر گشت / بازیش ز هفت چرخ بگذشت
وانگاه بشکر سجده در رفت / زانسان که بچهره خاک ازو رفت
در پارهٔ جامه تن بکوشید / بوسید نخست پس بپوشید
در چشمهٔ دوستی وضو ساخت / از چرک فراق باز پرداخت
داده رخ آینه منیرش / از نافه گوی خود عبیرش
رو پیش گرفت بیت خوانان / میشد همه ره شکر فشانان
ازدام و ددان چه برچه یاده / لشکرگهی از پس او فتاده
آمد بدر وثاق دلبر / با لشکر و آنگهی چه لشکر
هر جا که نشستی او نشستند / وانجا که ستاد حلقه بستند
آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه بود رسته از زنگ
شد زید و ز بید را خبر داد / کان زر ز خلیفتی اثر داد
مجنون که رفیق غمخور نشست / چون خاک در تو بر در نشست
از دور سجود مینماید / دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط آن بشارت / شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست / وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بیخود / نه از دام هراس داشت نه از دد
در پای مسافر خود افتاد / چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون چو جمال دلستان دید / در پردهٔ خویش جای جان دید
برزد دشعبی سپهر فرسای / او نیز فرو فتاد از پای
افتاده دو یار و هوش رفته / آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن ددان خونریز / گرده بهلاک جنگها تیز
پیرامن آن دو یار خسته / چون چنبر کوه حلقه بسته
زانبوه ددان بران گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه
زان تا که دران میان چه دیدند / شخصی دو سه راد وان دریدند
باقی دگر از میان نجستند / رفتند و بگوشها نشستند

بودند فتاده آن دو دلخواه
چون یار رسید هر دو راه هوش
دستش بگرفت و پیش بر دوش
زیدا ز سر محرمی و خاصی
بسته دو کمان به کناری
از بیم هلاک آن دو دو دام
کین عشق حقیقی از غرض نیست
زان از دو کمان دوی برو نیست
پیداست که عشق این دو خاکی
کز زنگ قدح نخورده بر دست
این عشق نه سرسری نشانیست
وان گنج حصار مهر بسته
از حلقهٔ زلف و چنبر دست
سر هر یکی در که دلش داد
بی رحم کرشمه لیست گردش
در خط مقوس زمانه
دو شمع گداخت در یکی طشت
بستند دو حلقه بر یکی در
پیچیده بهم دو یار دلسوز
چون با خود آمدند ازین حال
بر بسته ملک ز بارگه رخت
مجنون چو حریف دید حالی
چون در دلش آن هلاک طرح کرد
بادی ز ارم رسید دلکش
حیران شده آن دو نقش بیگاه
آوازهٔ عشقشان جهان گیر
حالی چو بهم رسیده گشتند

تا نیمه روز بر گذرگاه
ماندند چو نقش خامه خاموش
در خیمهٔ خاص خویش بردش
بر ره ز میانه عمرو عاصی
پیرامن آن حرم حصاری
کس بر در آن حرم نزد گام
کالودهٔ شهوت و غرض نیست
کالایشی از دوی درو نیست
سر بر نزند مگر بپاکی
این گشت خراب و آن دگر مست
کان نادره غیرت جهانست
با خازن خود بهم نشسته
دستارچه داد و طرف بربست
وز بازوی خود حمایلش داد
بی باده ببوسه مست کردش
شد دایرهٔ تمام خانه
جان بود یکی یکی جسد گشت
رستند دو دیده بر یکی چهر
ماندند چنین یکی شبانروز
شاهین شده بود و تشنه بدنال
هم تاج تهی بماند و هم تخت
گرد از همه حرف خانه خالی
در پای خویش خویشتن کرد
بنشاند زبانه زان دو آتش
مانند دو نقش بر دو دیوار
وآواز عتابشان زبانگیر
چون صبح زبان بریده گشتند

زیدا آمد و از گلاب و عنبر
لیلی بهزار شرمناکی
بنشاند بصد نشاط و نازش
چون حلقه برون در نشسته
کرنگ مگس از هوا پریدی
زان حربه که در گرفت مانده
عشقی که بغایت تمام است
چون نادره خویشتن اسیر افکند
امروز که نامشان شنیدم
بیدست در آمدن در آغوش
هر غم زده درون خانه
مهمان عزیز دید بر خواست
چون دید که دیلمی است خاموش
در سینه کشیدش الخنان جست
لام و الفی گسسته از بند
مرغی شگفت اگر دو بر یافت
افتاد دو رشته در یکی تاب
دوری ز ره دو قطب شد دور
این بیخود و آن ز خود رمیده
خاتون بدر آمده ز خرگاه
پرداخته کوی و حجره ز اغیار
در حلقهٔ دیده دوست را جا
گشته لب آن دو دیگ سرجوش
عشق آمده سوخته سپندی
دل پر سخن و زبان گرفته
تا وقت شب انتظار بودند
تشنیع زبان زیاده تو نیست

گرد آن دو بهار تازه راتر
آمد بر آن غریب خاکی
بنواخت بوصل جان نوازش
با آن دو دو دام حلقه بسته
انیس بگرفتی آن دریدی
مردم همه زو شگفت مانده
اورا و دو درنده رام است
فرمان بر او شد این دو دی چند
در هر دو بچشم خویش دیدم
از دست شد این و آن شد از هوش
با همسر خود درین بهانه
از بیکسی خودش بیاراست
گردش ز کلاله عنبرین پوش
گفتی دو گل از یکی کله رست
شد لام و الف ز زردی پیوند
یا عدل ترازوی دو سر یافت
پر شد دو صراحی از یکی آب
گشت آینه دو صبح یک نور
مرغ غرض از میان پریده
سلطان بزرگ نشسته بر راه
جز یار نماند هیچ دیار
خود را بر در چو حلقه بنشاند
مانند دهان کاسه خاموش
بر هر دو زبان نهاده بندی
چون بلبله دهان گرفته
چون شمع زبانه دار بودند
توقیع شناختن خموشی است

تا دور بود خزینه از زر
لیلی بزبان غمزه تیز
بلبل چه سخن سگال باشد
تو بلبل باغ روزگاری
وامروز که هست روز پیوند
کی یاد لب تو خوشتر از قند
زانروی که بس گشاده رو نیست
وانی ز چه موی شد زبانم
چون مرهم سینه هست بسیار
تو یافته منی درین راه
من خود کیم و مرا چه نامند
از تو اثری گذشت بر من
امروز که بر شکسته شد باز
چون شد سگ شاه سوی نخجیر
انکه بمن اوفتاد یارم
تا سر دارم سر تو دارم
سر بر خط تو نهاده ام من
از جان خودت جدا ندارم
تو چشم منی نه چشم بی نور
اینجا منی و تو بی نباشد
من نیستم آنچه هست با تست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد
لی لی علمم یکیست خانه
جنگی که بچنگ بر کند ساز
به گر دو یکی حرم گزینیم
شکر که بود حساب دانه
افتد چو دو حرف جنس با هم

بی قفل بود خزانه را در
میگفت بدیهه دلاویز
بیگل همه ساله لال باشد
من با تو چو گل بسازگاری
بر درج دهان نهاده بند
کرد و لب تو مرا زبان بند
مویم چو زبان زبان چو مو نیست
تا با تو سخن چو موی رانم
کو رخم زبان مباش درکار
من گمشده توام درین راه
جز سایهٔ تو مرا ندانند
زان دان اثری که هست بر من
آن کبک دری گشاد پرواز
آهو بره شاه را ز تدبیر
گر خود بدر اوفتاد کارم
جان میکشش در تو دارم
جان خواستن از تو دادن از من
جان پیتو من این روا ندارم
بیننده ز چشم کی شود دور
در مذهب ما دوی نباشد
این نقش خیال نیست با تو
چون لام الفی که لام الف باد
کاشوب دوی شد از میانه
بی زیر و بمش نباشد آواز
تا هر دو بیک قدم نشینیم
یک شود در او ست هم یگانه
در یکدگرش کنند مدغم

چون زر بخزینه در نهادند
کای سوسن صد زبان چه بودت
چون عندروی گل چو بستانت
یعنی چه که تا مرا ندیدی
مجنون ز نگار اشک خونریز
پندار زبان درین دهن نیست
چون موی زبان شود درین گوی
چون خاص توام بجان فروشی
گویند غریق جست و جو نیست
با هست تو به که هست من نیست
خود را بشمار هیچ دانم
چندانکه چو باز می پریدم
تا بیشهٔ من بجان نیامد
آوخ که توام چو دسترس بود
همدستکسی که در تو دل بست
سر پیتو بود ببسر در آید
تا جان مرا ز تست یاری
چون آتشم ار بجوشی از تاب
کی دور شوم درین ره از تو
ور چه دو قواره ایم هر دو
چون من توام این دو پیکری چیست
اینجا من و آن دگر نگاریست
آمیخته ایم هر دو با هم
در دل ما ز یک خزانه است
شمشیر دو تیغ و یک نیام است
آن خایهٔ بط دو زرده تا یک
من جنس توام بهم نشانی

قفلی بخزینه بر نهادند
کاندیشهٔ من زبان ربودت
گوید نه یکی هزار دستان
آواز بر آسمان کشیدی
بگشاد زبان آتش انگیز
گو یکسر موی کان زبان نیست
به باشد اگر زبان شود موی
به گر نکنم زبان فروشی
چون یافته جای گفتگو نیست
کین دست بدست دست من نیست
گر هیچکسی بهیچ مانم
از کبک دری نشان ندیدم
طاوس تو در میان نیامد
آن دسترسم بدست بس بود
آنگاه شدی که او شد از دست
جان پیتو بود بتن در آید
مولای توام کجا
از تو بنرو
تو
از
الآد
بادام دو م
سرمایه یکی د
یکتا کنم از دو آن

بنویس دو حرف در یکی نام
کو قطره دو باش در یکی جام
یک درد و مرن بدین طریقی
یک رایک وان اگر حریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون
زینگونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش
بر عقد گهر علاقه بستش
گرواز لب خود بجای آن در
از آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلفهای زنگی
چون غالیه وان دهان تنگی
زان غالیه وان شکر انگیز
سه غالیه سای و گل شکرریز
از بسکه فشاند بر سر یار
عنبر یمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست
همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خوانمش جهانند
چون گل همه گوی در دهانند
آنرا ز نخی بگوی سازی
وین را دهنی بگوی بازی
زانجا که قیاس رای من بود
آنگوی سرای این دهن بود
هر کس بنواله ایست درخور
یکرا بجگر یکی بشکر
سودازده را جگر بسازد
صفرازده را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمامست
بر روی همه بو بها حرامست
مجنون ز چنان نظاره کردن
زد دست بجامه پاره کردن
گشت از می بیخودی چنان مست
گر پای درآمد و شد از دست
دل گرچه بعذر پاک میکرد
لیک عاقبتش هلاک میکرد
چون کارد باستخوان رسیدش
زخمه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت
تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
میگشت چو آسیای گردان
شیر از پس او چو شیرمردان
با آن دد و دام زینهاری
میزد نفسی بسوز و زاری
آمن دگر گرفته کارش
کآیینه خویش دید یارش
در حلقه زلف آن هم آغوش
خود را بشتاب کرد فرموش
و اورا بغلط که خود منم یار
آورد بپای خود ببازار
مجنون ز خود ورق فشانده
لیلی شده آن رمق که مانده
از دیدن آن بهار خندان
گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی
هر لحظه قصیدهٔ وصالی
شرحی ز وصال دوست میگفت
مغزی ز درون پوست میسفت
زیدآنهمه مستیهای چون نوش
میداشت لسان حلقه در گوش
میخواند بدو ثنای پاکی
کاحسنت زهی عروس خاکی
گر حرمت عشق پاکبازست
بر عقل فریضه شد نمازت
[illegible] خداییست
العشق نه شهوت هواییست
عشق آینه بلند نورست
شهوت ز حساب عشق دورست
[illegible]
کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست
عشقی که غرض نشست برخاست
[illegible]
دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود آنکه گر گدا هست
صدق این بود آن دگر حرامست
[illegible]
یک خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدان تمامی افتاد
در سکه نیکنامی افتاد
[illegible]
سرمایه توبه نظامی

صفت خزان و وفات لیلی

[illegible]
خونابه چکد ز برگ ریزان
[illegible]
بیرون چکد از مشام سوراخ
قاروره آب سرد گردد
رخساره باغ زرد گردد
[illegible]
زر جوید و برگ خاک یابد
نرگس بخمازه برنهد رخت
شمشاد درافتد از سر تخت
[illegible]
گل نامه غم بدست گیرد
بر فرق چمن علاقه خاک
پیچیده شود چو مار ضحاک
[illegible]
افتادن برگ هست معذور
کانانکه ز غرقه که گریزند
زاغ بیشه با درخت ریزند
[illegible] لاجوردی
خیره شده از غبار زردی
روباه ز ره فتاده از راه
آلوده بخون چو موی روباه

نازک جگران باغ رنجور
شیرین ملکان تاک مخمور
انداخته هندوی کدیور
زنگی بچگان تاک را سر
سرهای بهی ز طره کاخ
آویخته هم بطرهٔ شاخ
سیب از زنخی بدان نکویی
برنا ز رنج زده که چو پی
نار از جگر کفیده خویش
خونابه چکانده بر دل ریش
دهقان ز رخم می مغانه
سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خرابی
شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی
افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش
زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست
سر را بعصابه دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش
چون نار قصب ضعیف و بیهوش
بربسته که شد دهن دریده
عناب زد و ز لب گزیده
نارنج ز روی گرد روبی
برده ز ترنج مشک بویی
شد بدر مهیش چون هلالی
وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر برآمد
سرسام سرش بدل درآمد
گرمای تموز ژاله را برد
باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار ازو جدا شد
سروش ز گداختن گیا شد
زان بیشتر ار چه مهربان بود
آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را دران بند
دلسوخته دید و آرزومند
بر خاطرش فراق ره کرد
سودای دلش یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار
یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را
تبخال گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش
وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت
سربند قصب برو فرو هشت

وصیت کردن لیلی مادر را

بر مادر خویش راز بگشاد
یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر
کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم
چون سست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست
جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم
کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز دلم نفس گشاید
گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز برگرفتم
بدرود که راه برگرفتم
در گردنم آر دست یکبار
خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم
وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست برکش
نیلم ز نیاز دوست درکش
از قحم ز گلاب اشک تر کن
عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد
کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم
تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم
بسپار بخاک پرده دارم
آوازهٔ من چو گردد آگاه
کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری
در روی بکنی نظر بزاری
آن دل که نیابیش بجویی
وان قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیزوارش
تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر
آن لحظه که میبرید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد
بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد
جان در سر عشق و عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت
با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میمرد
غمهای ترا بتوشه میبرد
و امروز که در نقاب خاکست
هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه
هست از قبل تو چشم بر راه
می باید تا تو در پی آیی
سرباز پس است تا کی آیی
یک ره برهان ز انتظارش
در خز بخز بنه کنارش

دین پند بده و ده از زبانم
ویدی چو زخود غلط فتادی
این گفت و بگریه دیده تر کرد
مادر که عروس را چنان دید
معجر ز سر سفید بگشاد
در حسرت موی و روی فرزند
پیرایه گریست بر جوانیش
چندان ز سر شکهای خونریز
زان نوحه که خون شود ازان سنگ
آراستش آنچنان که فرمود
خاتون حصار شد حصاری
آن چیست که بست و برد آن جنت
غولیست جهان فریشته پیکر
هان تا نفریبد این عجوزت
کین چرخ کمان لاجوردی
در هست محیط این جزیره
اینجا که نهنگ جان ستانست
خون میخورد و دهان ندارد
نقشی که طراز این نوردست
خارش گل و چاه تخت مپسند
تدبیر بدان کند کزین چاه
شب رفت حکایت اندکی کن
زین چه بحبل میتوان رست
زین چاره گران با دهای
گر بیشترت ازان کشد دست
این آب روان که بس کبودست
لیلی چو نزول در زمین کرد

کای جان من و هلاک جانم
بر سیصد خودی نظر نهادی
وآهنگ ولایت دگر کرد

زنهار نظر مدار ازین پس
با عاقلی چنان تمامست
چون راز نهفته بر زبان راند

زاری کردن مادر لیلی در فراق فرزند

سر میزد و موی و روی میکند
خون ریخت بر آب زندگانیش
کان چشمهٔ آب را چو بنشست
میکرد بدان عقیق گلرنگ
گل را بگلاب و عنبر آلود
آسود غم از خزینه داری
وان بر شده کیست کو بلند اخت
تسبیح بدست و تیغ در بر
چون خود نکند کمند و کورت
گرد در تو گر تو زو نگردی
خاک سیه است و آب تیره
در خون نه سخن در استخوانست
جان چون ببرد که جان ندارد
زاندازهٔ آستین مردست
کان لحظه بچشم بخت میدید
در قصر بهشت خود گذر راه
بگرا و ممکن دو رنگی کن
وین در بجدل نمیتوان بست
در کار فلک گر ار سد پای
فرموش کنی که عالمی هست
آتش ببرد ز آب رود است
دیوار خزینه آهنین کرد

هر مویه که بود خواندش از بر
که ریخت سرشک بر سر نعش
چندان ز غمش بمهر نالید
مه را ز ستاره طرف بر بست
بسپرد بخاک و نامدش باک
پرداخته شد حیات او نیز
بازار جهان اگرچه تیز است
ننشست فرشته درین راه
تا جاه نشد بریرت این تخت
از بیخ زمین نرست برگی
کشتی ز میان بساحل انداخت
صندوقهٔ این رواق گردان
او بر همه مرده ریک راند
چون مرد گشاد دل درین کار
وانرا که بطبع در کشتی نیست
زین سلسله پای چون رهاند
کو خسرو و کو قباد و کو جم
کوشید چو آن و رای زد دیر
گر بگذری از گریوه بین
با عاجزی چنانکه مائیم
گر بشکنی آن عروس را پشت
جمله عرب از فراق رویش

جز بر حرم خدای بر کس
مجنون زمانه گشت نامت
جانان طلبید گفت جان داد
گفتی که قیامت آن زمان دید
موی چو سمن بباد میداد
هر موی که بود کندش از سر
که روی نهاد بر جبینش
کز نالهٔ او سپهر نالید
صندوقچه کوهم از جگر بست
کاسایش خاک هست در خاک
بنوشت جهان برات او نیز
کاسد شده بباد خیر است
کین غول کمین نبرد تش از راه
به گر ز میان برون بری رخت
کاسیب نیافت از نگرگی
باشد که بشهر خود رسی باز
غرقست بخون زاد مردان
بازار زهمه مرده ریک ماند
اندیشه کند بخوبی و خیر
پروای خوشی و ناخوشی نیست
خود را ببهشت چون رساند
رفتند و روند دیگران هم
بگشاد گره کس این تدبیر
حکم شبهی کند بتدبیر
اسرار فلک کجا گشاییم
از آب خودش نبود کم پشت
کشتند شکسته دل چو مویش

هر کس

هر کس ز پس و ریغ میخورد
خاکش ز شکوه و تابناکی
طغراکش این مثال شاهی
کز حادثهٔ وفات آن ماه
پوشید بسوک او سیاهی
بر مشهد او که موج خون بود
چندان بدرانه یاد کردش
آمد بر آن زراه برده
میگفت بگریه هر زمان کی
العاقبه رسیدت ای برادر
گفت از پی آنکه بخت برگشت
بادید بباغ ما نگرگی
مجنون چو بکرد این سخن گوش
یک لحظه در آن فتادگی ماند
این صاعقه بر گیاه ریزند
خونابه بقدر جام دادن
شمشیر کشیدنت چرا بود
تن خسته و جامه پاره کرده
زید از پی او چو سایه پویان
زانجا که مزاج و طبع او خواست
آمد نه چنانکه هم نشستان
سر کوفته و جگر دریده
چون دید جمال تربت از دور
در شوشه تربتش بصد رنج
خوناب جگر چو شمع پالود
ویلم کلیم و نستان بود
فریاد که این جهان بکین

افسوس شود و آه میکرد

روزش که بهشت دوستان بود

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی

چون زید شکسته دل شد آگاه
چون ظلم رسیده دادخواهی
آشفته و دل پرش چون بود
کافاق سیاه شد ز دودش
تاریک شب و چراغ مرده
میزد بدریغ دست بر سر
گزود و نفس برآری آذر
اندازهٔ کار باد گرگشت
وز گلبن ما نماند برگی
از گفت و شنید گشت خاموش
برجست و بچرخ سر برافشاند
با مورچه چنین ستیزند
ساغر بعتاب سر کام دادن
این پیشه نه آخر از دها بود
بر دیده دکان نظاره کرده
از سایهٔ او خلاص جویان
گرد آرزوی زیارت دوست
شوریده سر آنچنانکه مستان
موی از بن گوش خود بریده
افتاد چنانکه سایه از نور
پیچید چو مار گنج بر گنج
بگشاد زبان آتش آلود

گریان شد و زار زار بگریست
آمد سوی آن حظیره چو نیسان
از دیده چو خون سرشک ریزان
وز روضهٔ آن بهار خوبان
گریان گریان نشست پیشش
مجنون که نشان رنگ او دید
رخساره چرا تباه کردی
آبی سیه از زمین برآمد
لیلی شد و رخت از جهان برد
چون صاعقه خورده بر افروخت
کای منکر این چه شور بختیست
موری و هزار دوزخ از پس
من سوخته الفراغ گیرم
این عربده می نمود عذرا
زانگونه که او سرشک راند
چون کوه بکوه و دشت بر دشت
از زید نشان تربتش جست
غمگین تر از آنکه باز جویند
قامت زده و شکسته قامت
غلطید چنانکه مار غلطد
از بسکه سرشک لاله گون ریخت
کاوخ چکنم چه چاره سازم

آمدن مجنون بزیارت قبر لیلی

گفتی که بهار بوستان بود
جاجنگه خلق شد بپاکی
بر شقه چنین نبشت منشور
لیلی گریه زار در جهان کیست
چون ابر بهار که خروشان
مردم ز نفیر او گریزان
بگرفت بسنگ رو بیابان
شوئید بآب چشم پیشش
وانشورش و حال تنگ او دید
وزداغ جبین سیاه کردی
مرگ از در آهنین در آمد
با داغ تو زاد و هم در آن مرد
زان برق هم او فتاد و هم سوخت
باسست رکابی این چه بختیست
یک مورچه را شراره از پس
گر باد طپانچه بمیرم
چون وحش دوان بکوه و صحرا
چشم همه بر سرشک مانده
گریان و جزع کنان بسی گشت
وانگه چو گیاه تربتش رست
رسواتر از آنکه باز گویند
انگیخته از جهان قیامت
با کرم بزیر خاک غلطد
لاله ز کنار گورش انگیخت
گر دور چو شمع میگدازم
گر دو یلمیان مرا نشان بود
از من ستدش بزخم دندان

بودم گل آبدار و رست
باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیده آزاد
وز دست اجلش بباد برداد

بشکفت بهاری از درختم
دردا که نگه نداشت بختم
یک دسته بنفشه داشتم چست
پاکیزه چنانکه از دلم رست

بیدادگری زمین ربودش
من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم
کالا بر خش جهان ندیدم

وز دیده بدر آمد از کمینگاه
ریحان بشکست و بخت بر راه
وز بالی من بدین سبیل است
در بالی من بدین دلیل است

وانگاه بدخمه سر فرو کرد
میگفت و همی گریست از درد
کی تازه گل خزان رسیده
رفتی ز جهان جهان ندیده

ای باغ دل خراب کرده
بر داده ولیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی
در ظلمت این مغاک چونی

آن خال چو مشک دانه چونست
وان چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت
وان غالیه های تابدارت

نقشت بچه رنگ میطرازند
شمعت بچه داغ میگدازند
بر چشم که جلوه مینمایی
در مغز که نافه میگشایی

سروت بکدام جویبار است
بزمت بکدام لاله زار است
چونی ز گزندهای این خار
چون میگذرانی اندرین غار

در غار همیشه جای مار است
ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری
چون غم نخورم که یار غاری

هم گنج شدی که در زمینی
گر گنج نه چرا چنینی
هر گنج که اندرون غار است
بر دامن او نشسته مار است

من مار گز آشیان بر گنجم
بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه
آسوده شدی چو آب در چاه

چون ماه غریبی نصیب است
آن ماه غریب اگر غریب است
در صورت اگر ز من نهانی
از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور
یک چشم زد از دلم نه دور
گر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه بر جاست

من گر تو بباد دل نهادم
یاد تو کجا رود ز یادم
چون هست غمت ز راه رفته
خواهی تو نشسته خواه خفته

گر رخش تو پیش دارد آهنگ
زانست که هست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی
در بزم که ارم نشستی

من نیز چو بر گشایم این بند
آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوق زدم بگرد مهدت
خالی نیم از وفای عهدت

جاوید بهشت جای بادت
جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی
افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست
چرخی زد و دستبند بشکست
برداشت ره ولایت خویش
مستی و دکانش از پس و پیش

در رقص رحیل تا قدم راند
بر حسب فراق بیت میخواند
بر گفتن حالت فراقی
حرفی ز وفا نماند باقی

میداد ز گریه ریگ را رنگ
میزد سری از دریغ بر سنگ
در رهگذری نماند خاری
کز ناله در او نشد شراری

در هیچ رهی نماند سنگی
کز خون خودش نداد رنگی
از کوه در آمدی چو سیلی
رفتی سوی روضه گاه لیلی

سر بر سر خاک او نهادی
بر خاک هزار بوسه دادی
بر تربت آن بت وفادار
گفتی غم دل بزاری زار

او بر سر شغل و محنت خویش
وان دام و ددان فتاده در پیش
او زمزمی گشته ز آب دیده
وایشان حرمی در او کشیده

چشم از ره او جدا نکردند
کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان در آن گذرگاه
بر جمله خلق بسته شد راه

تا او نشدی ز مرغ تا مور
کس پی ننهادی گرد آن گور
زینسان ورقی سیاه میکرد
عمری بهوس تباه میکرد

روزی دو سه با سگان آن کو
میزیست چنانکه مرگ از آن به
گه قبله ز گور یار میساخت
گاه از پی گور دشت میتاخت

در دیده

در دیده مور بود جایش
از گور بگور بود پایش
وآخر چو بکار خویش در ماند
او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام نوبت دویم بنزد مجنون

تاریخ نویس عشقبازی
گوید ز نوشتهای تازی
کافتاد سلام را دگر بار
کاید بسلام آن گرفتار

برجست و نهاد روی در راه
میگشت بکوه و دشت گمراه
بر هر طرفی عنان همی تافت
هیچش از او نشان نمی یافت

تا عاقبتش بوادیی تنگ
دید آبله پای و پای بر سنگ
یکباره شکسته پر و بالش
وز گونه بگونه گشته حالش

آغشته شده ز مهر آن یار
رخساره بخون و گشته بیمار
وان دلشده چون بدو نظر کرد
گفتا ز کجایی ای جوانمرد

گفتا که منم سلام رنجور
کایم بسلامت از ره دور
مجنون که شنید شرح کارش
بشناخت گرفت در کنارش

کرد آن ددگان ز راه او دور
چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا بچه رنجه دگر باز
کازرده بمن شدی ز آغاز

من غم زده و تو نازنینی
با من ز چه روی می نشینی
اول ز منت نبود ساری
کاخر منت بود نیاری

اما چه رسیدی ای جوانمرد
گفتن نتوان که باز پس گرد
حاجت بنمای تا برآرم
مقصود بگوی تا گذارم

بنمود سلام حق شناسش
بر هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم
شکر تو بجای خویش کردم

زین بیش چنانکه دسترس بود
لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع چو دم خزینه دادی
گنجم ز حصار سینه دادی

کردی ز قصیدهای چون در
گوش و دهن و لب مرا پر
باز این هوسم گرفت پایم
کز باغ تو میوها ربایم

گر سعی کنی بجان پذیرم
ورنه ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این بار
طیاره نه همت درین کار

امسال چو محنت آزمودی
کان مرد نه که پار بودی
بال طربت شکسته بینم
شور و شعبت نشسته بینم

آگاه کنم که کار چونست
چونی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار
کار آمد و باز او شد از کار

نالید یکی زمان بزاری
در حسرت آن بت حصاری
برزد ز میان جان دم سرد
کاوخ جگرم بسوخت از درد

بگذار ز کار من چه پرسی
ای یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست
خاکم بدهن دروغ تاکست

کان حور نسب وفا سرشت است
دروازهٔ او در بهشت است
او مرده و زنده شد چراغش
من زنده و مرده ام بداغش

بسیار سخن درین ورق راند
بسیار ورق ازین سخن خواند
بگرفت سلام را بیک دست
در مشهد یار بر دو بنشست

کان یار پری نشانم اینست
اینست هلاک جانم اینست
چون دید سلام زاری او
بی یاری و بیقراری او

آن نوحه گری در او اثر کرد
او نیز بگریه دیده تر کرد
میریخت ز دیده آب گلگون
از هر مژه رانده چشمهٔ خون

وانگه بلطف جواب دادش
غم خورد و بدان ثواب دادش
کز رفتن آن بت بهشتی
در موج دلم شکست کشتی

جانم ز پی تو در غم افتاد
کین صاعقه سخت محکم افتاد
رو بی تو ازین بیش برافروخت
اما بخدا که جان من سوخت

زینسان بنوازش و فصاحت
میریخت نمک بر آن جراحت
روزی دو سه مهر باخت با او
زانگونه که بود ساخت با او

هر بیت کز او شنید در حال
وان گفته که بود تا بده سال
از قصه و قطعه و قصیده
یک یک بنوشت بر جریده

چون هرچه شنیده بود بنوشت
دستوری خواست باز پس گشت
وانجمله گرو گرفت بر یاد
آورد و بتحفه سوی بغداد

الحمد کش سخن سرایان
کان سوخته خرمن زمانه
وستان فلک شکست خورده
جایی ز قدم رسیده تا لب
در حلقه آن خطیره افتاد
بیتی دو سه زار زار برخواند
کای خالق هر چه آفریده است
آزاد کنم ز سخت جایی
چون تربت یار در بر آورد
راهیست عدم که هر که هستند
کو رخم که در کباب این دود
ای چون خر آسیا کهن لنگ
در خانه سیل زیر منشین
در ناف جهان که هیچ هیچ است
بشتاب که راحت از جهان رفت
گر در نگری ز فرق تا پایت
بگذر ز جهان که شهر دردیست
دل راست کن از بلا میندیش
تا شیر اجل چو رحمت آرد
با خاک بترک مهر جویی
چون پیره زنیست از گرانی
عاقل که رسد بجنس گاهی
در یافتنی است غور این کار
پنداشته که کم چراغی
سلجوقی اولین سجودی
وز خاک مناز کو غباریست
از سیل چو کوه سر مگردان

داستان وفات مجنون بر تربت لیلی

چون خورد شکست باد بر دست
روزی بستم کشیده تا شب
کشتیش در آب تیره افتاد
اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
سوگند بهر چه برگزیده است
وآباد کنم بنجبت رانی
ای دوست بگفت و جان برآورد
از آفت قطع او برستند
از شور کنی نشد نمک سود
درمانده این کریوه تنگ
سیل آمد و خیز خیز منشین
با دلیست چه باد هیچ هیچ است
آهسته مران که کاروان رفت
در حلقه اژدهاست جایت
کج باز نه نه مهره در دست
با قوت خور از و بامندیش
بر عاجزی تو رحمت آرد
گویی که بگویم و نکویی
مرگش خواهی ز رنش ستانی
چو بدر بلی گریز راسے
بر تافتنی است جور این بار
آرایش بزم هفت باغی
میراثی آخرین وجودی
با طبع مساز کو شراریست
سیلی خور و روی بر مگردان

زانحال که بود زار برگشت
نالید ز روی درد ناکی
غلطید چو مور خسته کرده
بر داشت بسوی آسمان دست
کز محنت خویش وارهانم
این گفت و نهاد بر زمین سر
او نیز گذشت ازین گذرگاه
با این عقبه که دار دایام
زینشی نه که عور کاه غم نیست
دوری کن ازین خراس گردان
تا پل نشکست بر تو گردون
گستاخ مباش بر نهادی
این هفت سر اژدهای خونخوار
آن پیره زنی که اژدها خواست
کج زخم مباش تا توانی
از مرکب خواجگی فرود آی
نخوت روش تو نیست بگذار
آن قفل که بند سینه دارد
تا رخ ننمایدت نمانیست
در حبس که جهانی آخر
نیروی دلی و نور دیده
بالای فلک ولایت تست
در قامت خویش بین فلک وار
بر پایه قدر خویش نه پای
سنگی که ز پایت افکند لغل

این قصه چنین برد بپایان
شد خرمنی از سرشک دانه
بی زور تر و نزار تر گشت
آمد سوی آن عروس خاکی
پیچید چو مار زخم خورده
انگشت گشاد و دیده را بست
در صحبت یار خود رسانم
وان تربت را گرفت در بر
وان کیست که بگذرد برین راه
انجام که میکند سرانجام
خاریده ناخن ستم نیست
کو دور شد از خلاص مردان
زین پل بجهان چاره بیرون
کو زنده نشد مگر ببادی
در گرد تو حلقه بسته چون ما
بی بهره زنی که اژدهاست
هر زخم که کج زنی بمانی
افتادن خود بعجز بنمای
خون نان خورش تو نیست بگذار
زر در شکم خزینه دارد
چو نروی بنود اژدهانیست
ره جوی که ره نداری آخر
نه از روی گرانی آفریده
هستی همه در حمایت تست
بس قیمت خویشتن نکه دار
تا بر سر آسمان کنی جای
بردار و بپوش و گوهی لعل

وان سیر که با تو بر زند جوش
بدخوار بصبح در خمار است
دایم بتو بر جهان نماند
مجنون ز جهان چو رخت بربست
تا سود درین سرای پر دود
او خفته چو شاه در عماری
از بیم درنده کان چپ و راست
پنداشتی آن غریب خسته
آن جیفه خون بچرخ کرده
در بیابان او ز بهر نشانی
چندانکه دوان بمانده بر جای
چون سال گذشت آن دد و دام
دوران چو طلسم گنج بر بود
دیدند فتاده مهربانی
آوازه روان شده بهر بوم
رفتند و در و نظاره کردند
گرد صدفش بزر زدودند
گویند شدند سوگواران
پهلو که دخمه را گشادند
خفتند بناز تا قیامت
کردند چنانکه داشت راهی
هر که آمدی از غمی بر گجور
یارب چو باحسرت از و پاکی
ما هم ز نژیم جاودانی
از مشهدان دو چشمه نور
از راه بصر بهوش شمعش
افسانه آنند و هم مدارا

بر هم نه چشم و نوش کن نوش
خوشخوار چو آب خوشگوار است
اورا خبر است کان نماند
از سرزنش جهانیان رست
چون خفت مع الغزاله آسود
وحشان همه در یطاق داری
آمد شد جمله خلق برخاست
انجاست برسم خود نشسته
در روی بعیار درج کرده
نا مانده برون استخوانی
ننهاده دران حرم کسی پای
آواره شدند کام و ناکام
وز قفل خزینه بند بگشود
مغزی شده مانده استخوانی
شد در عرب این فسانه معلوم
دل خسته و جامه پاره کردند
بارش چو صدف عبیر سودند
کردند بر و سرشک باران
در پهلوی لیلیش نهادند
برخواست ز راهشان ملامت
بر تربت هر دو روضه گاهی
در حال شدی ز رنج و غم دور
رفتند ز عالم آن دو خاکی
چون نوبه کار سد تو دانی
پیوسته قدم نداشتی دور
سیجت و چو یافت گرد جمعش
در عالم از و شد آشکارا

این ره بوفا بسر توان برد
چون آب رونده خوش عنان باک
خوناب جهان بریز زان پاک
بر مهد عروس خوابنیده
افتاده بماند هم بران حال
بر گرد خطیره خانه کرده
نظاره کسی که دیدی از دور
دا که نه از انکه شاه مرده است
از زلزله های دور افلاک
زان گرگ سگان استخوان چاک
مردم ز حفاظ با نصیب است
برخی ز علاقه بوی بردند
گستاخ روان آن گذرگاه
چون محرم دیده ساختندش
خویشان و گزیده کان و پاکان
وان کالبد گهر فشانده
او خود که غبار رشک و تن داشت
شستند بآب دیده پاکش
شه را ببستر انجا نه بردند
بودند درین جهان بیک عهد
آن روضه که رشک بوستان بود
زان روضه کسی جدا نگشته
آسایش و لطف یارشان کن
ریدآن سره مرد مهر پرورد
بیتی که چو لعل سفته بودند
از گوش کسان علاقه بنهفت
در خاطر او گذشت کر و ز

جان نو بوفا بدر توان برد
هر جا که رسی لطف رسان باش
کو را بکلوخ او کنی پاک
خوابش بربود و بست دیده
نه ماه شنیده ام که یکسال
زانگور که آشیانه کرده
شوریده آن دوان چو زنبور
بادش کمر و کلاه برده است
شد ریخته و فشانده بر خاک
کس را نه با ستخوان او کار
این مردمی از ددان عجب نیست
برخی بموافقت بر دند
کردند ز درون آن حرم راه
از راه وفا شناختندش
جمع آمده جمله در و پاکان
همچون صدفی سفید مانده
از نافه عشق بوی خوش داشت
دادند ز خاک هم بخاکش
سرمست لبا قیش سپردند
خفتند دران جهان بیک مهد
جا جنگه جمله دوستان بود
تا حاجت اد روا نگشته
وآمرزش [illegible] ادشان کن
ای [illegible] زد
برحالت چو
تا هر که شنید آفرین بر
اندیشه آن دو عالم افروز

کان تازه دو جفت برگزیده
در قالب خاک تیره خسپند
چون شب سر نافه را خراشید
صحنش ز بلندی درختان
در هر چمنی چو چشم مینا
گلهای شکوفه جام در دست
در سایهٔ گل چو آفتابی
فرخ دو سرو شی لی خجسته
می در کف و نوبهار در پیش
گاهی سخنان خویش گفتند
هر لحظه ز نو نثاری انگیخت
کین سرو و بتان که جام دارند
آن سر زبان گرفته حالی
آن شاه جهان براستکاری
بودند دو لعل نابسوده
اینجا المی دگر نبینند
آنکس که دران جهان حریف است
شد زید ز خواب خویش بیدار
این عالم فانیست خاکست
زنهار بهوش باش زنهار
خود را بحریم عشق بسپار
تیر از سر آنکه راست کار است
هر شربت غم که جان گراید
این شربت اگرچه تلخ ناکست
این واقعه گرچه رنج کش بود
دریای سخن نمود پایاب
شد قصه بغایت تمامی

گفتار اندر خواب دیدن زید لیلی و مجنون را

بر نفحهٔ زور مشک پاشید
حوضش چو دل بلند بختان
مینوکده برنگ مینا
برداشته بانگ بلبل مست
تختی زده بر کنار آبی
در دست نشاط تکیه بسته
ایشان دو بدو بقصهٔ خویش
گاهی بمراد خویش خفتند
بر تارک آن دو شخص بخت
در باغ ارم چه نام دارند
گفتش ز سر زبان لالی
وین ماه بتان بدلنوازی
در درج وفا بمهر بوده
الا ابد الاباد چنینند
شادیش درین جهان چنین است
گر دانی همه رازها پدیدار
وان عالم باقیست و پاکست
کانگل ندهی بدین خس و خاک
تا باز رهی ز خود بیکبار
شایسته شدست شهریار آن
چون عشق دهد بجان فراغ
ساقیش چو عشق شد چه باکست

همچو فرشته ایش در خور
در دامن هر شکوفه باغی
خضرا تر از و زبرجدی نه
هم رود زنان بزخمه راندن
وان تخت بفرشهای دیبا
سر تا بقدم بزیور نور
که بر لب جام لب نهادند
پیری بتعهد ایستاده
بیننده خواب شد بسانی
در منزل خلد جا گرفتند
کین بازدو کانه یگانه
مجنون شده نام اینکه شاهست
آسایشی از جهان ندیده
هر کو بخورد دران جهان بر
چون شعلهٔ صبح گیتی افروز
تا هر که درین جهان کند جای
بادی که درو بقا میسر
گر زر طلبی زکان برائی
مهر عشق چو تیر شو روانه
عشق است گره گشای مستی
بسیار شراب تلخ بد خور
این حالت اگرچه دردناکست

در مدح پادشاه و ختم کتاب گوید

المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد

جوند هم برابر بوده
باشمسهٔ مسند بهشتند
آراسته روضهٔ جهانتاب
هر برگ گلی درو چراغی
افروختگیش راحدی نه
هم فاختگان بنز خواندن
چون فرش بهشت کرده زیبا
آراسته چون بخلد در حور
که بر لب خویش بوسه دادند
سر بر سر تختشان نهاده
پرسید ز پیر آسمانی
این منزلت از کجا گرفتند
هستند رفیق جاودانه
لیلی شده نام آنکه ماهست
وانجا بمراد نارسیده
زینگونه کشند درین جهان سر
در خرمن شب زد آتش روز
بر لذت این جهان نهد پای
از خاک فنا پذیر بهتر
ایمنی ندهند وزان امانی
تا دور نیفتی از نشانه
گردابه رهان خود پرستی
گر عشق شداست همچو شکر
چون در سر عشق رفت پاکست
چون از سر عشق بود خوش بود
کشتی بعدم رسید دریاب
در خواندن او خجستگی باد

هم

هم فاتحه ایش هست مسعود
جمشید دوم بتخت گیری
لی شروانشاه بل جهانشاه
ای مفخر نسل آدمیزاد
روزی که بطالع مبارک
از پیکر این عروس فکری
در گردن اینچنین تفضل
زین ناصح نصرت الهی
بر کام جهان جهان بپرداز
داد و دهشت کران ندارد
از هرچه شکوه تو بر بخت
ملکی که سزای رایت تست
در کردن هیچ بیگناهی
قاهر شو و بردبار میباش
رای تو اگرچه هست هشیار
از صحبت آنکسی بپرهیز
تا کار بنه قدم برآید
در قول چنان کن استواری
بر عهد کس اعتماد منمای
بر گوش کسی میفکن آن راز
از هرچه طلب کنی شب و روز
چندان مخور آنچه مستی آرد
وانشب که شوی بطبع خرم
بنمای بخاص و عام شیری
برگشتن آنکه باز بونیست
گر نه دل تو جهان خداوند
ورع تو زبر چرخ گردان

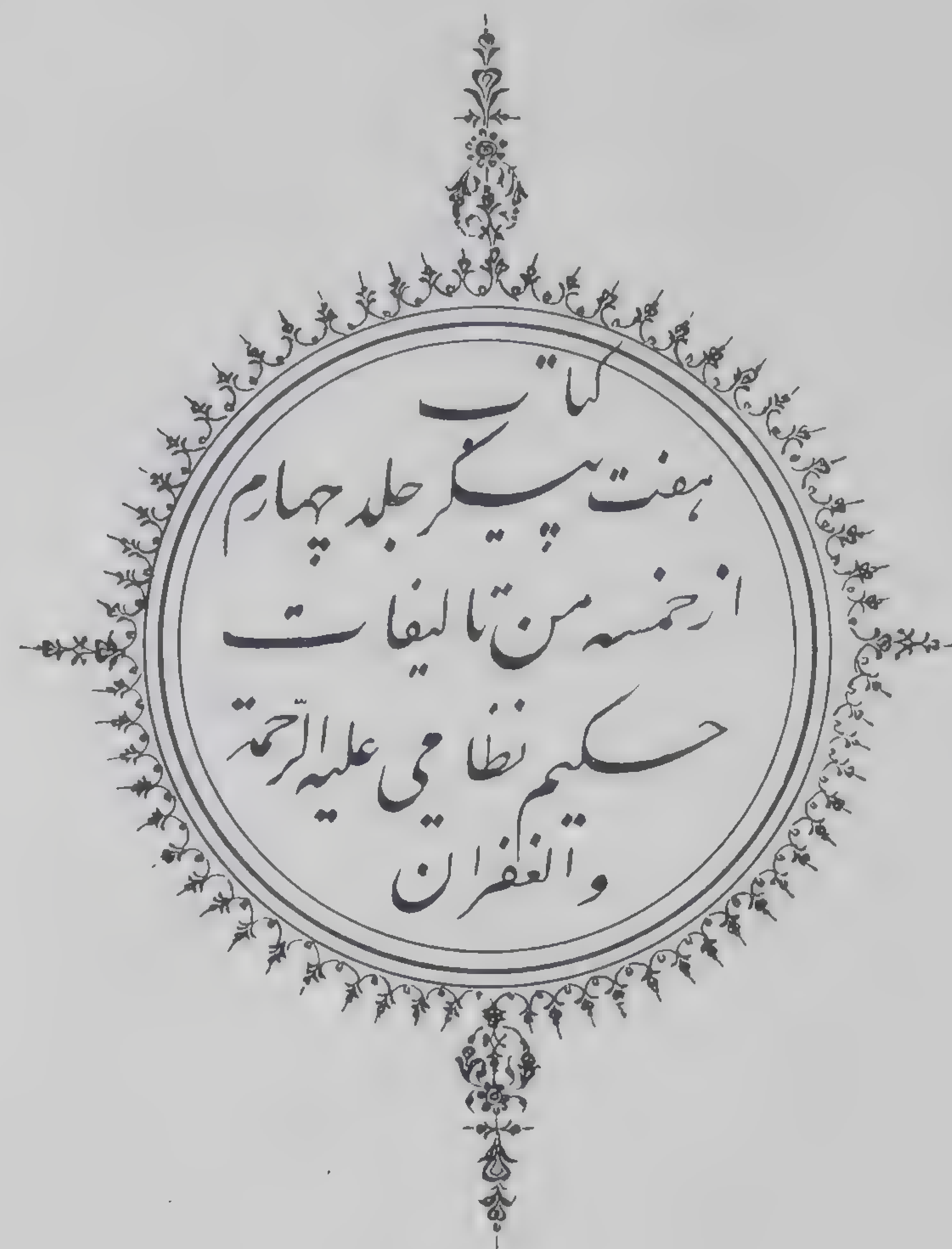
هم عاقبتش باد محمود
خورشید کرم به بی نظیری
کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ملک دو عالم از تو آباد
بیرون بری از سپهر تارک
گه گنج بریز و گاه بکری
از تو کرم و ز من توکل
بشنو دو سه حرف صبحگاهی
کان به که تو مانی از جهان باز
گر میش کنی زبان ندارد
بگذارش اگرچه کان گبخت
خود در حرم ولایت تست
شمشیر مزن بهر گناهی
می میخور و هوشیار میباش
رای دگران ز دست مگذار
گو باشد گاه نرم و گه تیز
گرده بکنی بخرج شاید
کایمن شود از تو زینهاری
تا در دل خود نبایدش رای
کازرده شوی ز گفتنش باز
پیش از همه نیکنامی اندوز
کالایش بت پرستی آرد
بادی ز دعا بجود فرو دم
تا کس نزند دم از دلیری
تعجیل مکن اگرچه خونیست
محتاج نشد بانچنین بند
بس باد دعای نیکمردان

شاها ملکا جهان پناها
شیروانشه کیقباد پیکر
ای ختم قران پادشاهی
ای چشمهٔ نوش میان دریا
مشغول نشوی بشادمانی
آن باد که در پسند کوشی
گرچه دل پاک و بخت فیروز
بنگر که جهان چو سر فشانده است
بیدار نشینی بکاردانی
کاری که صلاح دولت تست
مویی مپسند ناروائی
وان کان تو نیست حد قصاصش
دشمن که بعذر شد زبانش
بازوی تو گرچه هست کاری
با هیچ دو دل مشو سوی حرب
هر جا که قدم نهی فرا پیش
مفرست پیام داد جویان
کس را بجواز رخ گشوده
مشمار عدوی خویش را خوار
آنرا که زپی زبیخ برکن
گرچه بصبوح باده نوشست
آنروز که خوشتری در آن روز
در مجلس می گشاده کن روی
هر جا که عمارت خراب است
زین جمله فنا ثنا که گویم
زالجمله تراست رهنمائی
حرص تو بوقت شادکامی

یک شاه نه صد هزار شاها
خاقان کبیر ابوالمظفر
بی خاتم تو مباد شاهی
پاکی و بزرگیت مهیا
وین نامهٔ خسروی بخوانی
را حسنت چو دوش پرند پوشی
هستند مرا نصیحت آموز
در چند ملوک بازمانده است
بیدار ترک شو ار توانی
در جستن آن عنان مکش سست
در رونق کار پادشاهی
پندار که آن تست خوش باش
ایمن مشو و ز در مرانش
از عون خدای خواه یاری
تا سکه درست خیزد از ضرب
باز آمدن قدم بیندیش
الا بزبان راستگویان
گستاخ مکن نیازموده
خار از ره خود چنین توان برد
وانرا که تو بر کشی میفکن
باده تو خوری عدو شود مست
بر چشم بدان سپند میسوز
تا گرم شود نشاط انگوی
شتاب که مصلحت شتاب است
با تو بسخن بهانه جویم
ناید ز تو جز صواب رائی
بس باشد همت نظامی

یارب ز جمال آن جهاندار / آشوب گزند را نهان دار
هر در که زند تو سازکارش / هر جا که رود تو باش یارش
بادا همه اولیاش منصور / اعداش چنین که هست مقهور
بر دستش جام خسروانی / بر باد ز آب زنده کانی
یکقطره بمن ده از جامش / کین نامه نگاشتم بنامش
این نامه که نامدار وی باد / بر دولت او خجسته پی باد
لیلی مجنون چو در مکنون / هشیار کن هزار مجنون
در روز دوشنبه آمد آخر / از لطف خدای فرد قاهر
در پانصد سال سی بر سر / بگذشته ز هجرت پیمبر

تمام شد کتاب لیلی و مجنون جلد سوم از خمسه نظامی علیه الرحمة
والغفران



از کتاب هفت پیکر — جلد چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خرد دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع آفریدگان وجود
سازمند از تو گشته کار همه / ای همه و آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین نخوانندت
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوابخش و هم نوازنده
بجایست جمله موجودات / زنده بلکه از وجود تست حیات
روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول اولی به پیش شمار / آخر آخری بآخر کار
هست و بوده همه درست بتو / بازگشت همه بتست بتو
بسته بر حضرت تو راه خیال / بر درت ناشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند
بیک اندیشه راه بنمایی / بیکی نکته کار بگشایی
وانکه نااهل سجده شد او / قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی
روز و شب سالکان راه تواند / حلقه در گوش بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
با چنان مرتبت که در خرد است / هیچ دانست از تو بجای خود است
چون خرد در ره تو میگردد / گرد آن کار و بار کی گردد
جان که او جوهر است و بی تن نیست / کس نداند که جای او بکجاست
تو که جوهر نه نداری جای / چون رسد در تو وهم شیفته رای
ره نمایی و ره نمایت نه / همه جایی و هیچ جایت نه
ما که جزوی ز سبع گردونیم / با تو بیرون ز هفت بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نکرد در تو نگاه
ای که روز سفید با شب داج / بدرهای فیض تو محتاج
حال گردان توئی بهر سالی / نیست کس جز تو حال گردانی

تا کجاهی

تا کجاهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند بار نبرد
هر کسی نقشبند پرده تست / همه هیچند کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
کیست از مردم ستاره شناس / که بگنجینه ره برد بقیاس
تو دهی در میانجی از گنج / که نداند ستاره هفت از پنج
هرچه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر بسر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق بستم
همه را روی در خدا دیدم / وز همه بر خدا ترا دیدم
ای تو زنده هر کجا جانست / وز تو نور از هر کرا نانست
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران / بده ای رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / بر در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نمیخواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرائی جهان مراست همه
من سرگشته راز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر توئی / در پذیرم که در پذیر توئی
از تو پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی گر تو نیست پنهانی / تو برآری و هم تو میدانی
از تو نیز از بدین غرض پیچم / با تو هم بی غرض نبود نفسم
غرض آنکه از تو میجویم / سخن آنکه با تو میگویم
راز گویم به خلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
سربلندی ده از خداوندی / همتش را بتاج خورسندی

در نعت سید المرسلین صلوات الله علیه

نقطه خط اولین پرکار / خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقد تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول هدی
شاه پیغمبران به تیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه / عرش فرسای و عرش را پایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش بفشرد / صافی او بود و دیگران همه درد
وآخرین دور کاسمان راند / خطبه خاتمت هم او در خواند
امر و نهیش براستی موصوف / نهی او منکر امر او معروف
وانکه از فقر داشت فخر نه رنج / چه حدیثیست فقر و چندین گنج
وانکه از گشت سایه روی سفید / چه سخن سایه و انگهی خورشید
ملک را قایم الهی بود / قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخاست میکندش نشست / وانکه افتاد میگرفتش دست
تا نکو کرده را نکو میکرد / قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ از جنبش بقهر خونریزی / رفق از انسش بمرهم آمیزی
مرهمش دلنواز سنگدلان / آهنش بندپای سنگدلان
آن طرفها که راه دین بستند / برکمرهای وال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال / همه برکوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از دهرش / وین جهان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر ما زاغ است / روضه گاهی برون ازین باغ است
حکم هفصد هزار ساله شمار / تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / دره بندگیش حلقه بگوش
چار بالش گزین باصل و بفرع / چار دیوار گنج خانه شرع
آفرین بود و نور بینش او / کافرینها بر آفرینش او

با چنین جان که هر دوش بدنست / از زمین تا به آسمان جسدست
نفسش بر هوا چو مشک نسفت / رطب تر ز نخل خشک شکفت
آن جسد را جسد ازین جانست / همه تختند و او سلیمانست
معجز خار خشک او رطبست / رطبش خار دشمن این عجبست
گرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه در مشتش
سیب را کو نه قطع بی نیم کند / ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین کرد دستش آفریننده / کین گزین بود او گزیننده
باد پیش از مدار چرخ کبود / برگزیننده و گزیده درود

صفت معراج حضرت سید کاینات علیه السلام

چون نگنجید در جهان تاجش / تخت بر عرش بست معراجش
گفت بر باد نه پی خاکی / تا زمین بگردد افلاکی
پاس شب را ز خیل خانه خاص / نوبتی امشبیاق و اخلاص
سرعت برق این براق براست / برنشین کامشب این براق تراست
چونکه تیر بتافت آوردم / بجنیبت براقت آوردم
مه نو بر چرخ ران که ماه نوئی / بر کواکب دوان که شاه توئی
شش جهت را ز هفت پیچ برآر / نه فلک را ز چار میخ برآر
بگذران از شمار چرخ سمند / قدسیان را در آر سر بکمند
عطرسایان شب بکار تواند / سبزپوشان در انتظار تواند
تا زنخدان مصر این پرگار / بر تو عاشق شده زلیخا وار
خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایه خویش / طره نو کن ز جعد سایه خویش
شب دانرا شکوفه ده چو چراغ / تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب تست و وقت وقت دعاست / یافت خواهی هرآنچه خواهی خواست
تازه تر کن فرشتگان را فرش / خیمه زن بر سر ریاضه عرش
تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سر آی از همه که سر تو شدی
سر در آور بسر فراختنی / دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت / بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل این راز / گوش کرد این پیام بنده نواز
زان سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقه غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل / وین امین خرد بقول دلیل
دو امین بر امانتی گنجور / این ز دیوان ز دیو مردم دور
آن رساند آنچه بود سر پیام / وین شنید آنچه بود شرط کلام
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد نقش پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت / طوق زر خر چنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست / تازیش زیر و تازیانه بدست
چون در آورد در عقیلی پای / کبک علوی خرام جست ز جای
برزد از پای پر طاوسی / ماه بر سر چو مهد کاوسی
میپرید آنچنانکه از تک و تاب / پر فکند از پیش چهار عقاب
هرچه را دید زیر دام کشید / شب لگد خورد و مه لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد کام / برق چون تیغ بر کشد ز نیام
سرعت عقل در جهان گردی / جنبش روح در جوانمردی
بود بارا هوا ز تیز سم لنگ / با چنین پی فراختن بی سم تنگ
تا بکس سیر قطب خالی شد / گر جنوبی و گر شمالی شد
در مسیر از سماک آن جدول / گاه رامح نمود و گاه اعزل
چون محمد برقص پای براق / در نوشت این صحیفه را اوراق
راه دروازه جهان برداشت / دوری از دور آسمان برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت / قطره بر قطره هرچه بود نبشت
میپرید آن منازل فلکی / شاهراهی بشهر ملکی
ماه را در خط حمایل خویش / داد سبزی از شمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری دست / زنگی از کوزه رصاصی شست
زهره را از فروغ مهتابی / برقعی بر کشید سیمابی
گرد راهش هنر کنار سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشید چون خلیفه شام / سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای / ورد و سر دید گشت صندل سای
جرم کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر زد علمش
واو خرامان چو باد شبگیری / بر هیونی چو دیو زنجیری
هم رفیقش ز ترکت از افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل انجا رساند کرد دوری / یافت از جبرئیل دستوری
از بر جبرئیل و میکائیل / بال برزد بسقف اسرافیل
گشت از آن تخت تیز رخت گرای / رفرف و سدره را بماند بجای
همرهانرا بنیمه ره بگذاشت / راه در پای بیخودی برداشت
چون در آمد بساق عرش فراز / نردبان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز عرش نورانی / در خطرگاه ستر سبحانی
جبرئیلش چو خطر پذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب و قوسین او در آن اثنا / او دنی شد بقرب او ادنی
چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بیحجاب رسید
کامی از بود خود فراتر شد / تا خداوندش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست / دیده از هرچه دید و بود بشست
دیده بر بیجهت نگرد مقام / گر چپ و راست شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یکجهت شد همه جهت برخاست
شش جهت چون زبانه تیز کنند / هم جهان هم جهت گریز کنند
بیجهت با جهت ندارد کار / زانجهت بیجهت شد این پرکار
تا نظر بر جهت نقاب نبست / دل ز تشویش و اضطراب برست
جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بیجهت همان باشد
از نبی چون نفس نبود آنجا / همه حق بود کس نبود آنجا
بیکی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماند در باقی
بامدادان بصد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
هرچه آورد بذل یاران کرد / وقف کار گناه کاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند / از بلندی در آی به پستی چند

سبب نظم کتاب و شرح آن

کوش تا ملک سرمدی یابی / و آن ز شرع محمدی یابی
عقل اگر عقیله داری پاس / رستگاری بنور شرع شناس
چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال گشای / ناگهم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید / که هلالی برآور از شب عید
انجمن گر حجاب تاریکی / کس نبیند درون ز باریکی
تا کند صید سحرسازی تو / جادوانرا خیالبازی تو
فلفلی چند را بر آتش ریز / غلغلی بر فکن در آتش تیز
عطسه ده کلک نافه گشای / تا شود باد مشک غالیه سای
باد کو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک و لند بیز کند
رنج بر وقت رنج بردن تست / گنج شه در ورق شمردن تست
رنج بر دو ره بگنج برد / ببرد گنج هر که رنج برد
ابر بی آب چند باشد چند / گرم داری تنور نان در بند
چون برید از من این غرض درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامه‌های نغز نورد / آنچه دل را گشاده تاند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه رسیده نخست / همه را نظم کرده بود درست
ماند از آن لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی / بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقدش اختیار کنند
آنچه زو نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
و آنچه دیدم که راست بود و درست / ماندش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که در چنان ترتیب / باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامه‌های نهان / که پراکنده بود گرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری
در سواد بخاری و طبری

هر ورق کاوفتاد در دستم
همه را در خریطه بربستم

گفتمش گفتنی که بپسندند
نه که خود زیرکان بر آن خندند

که عروسان چرخ بی اکراه
در عروسان من کنند نگاه

آخر از هفت خط که یار شود
نقطهٔ در میان کار شود

کس برین رشته گرچه راه نرفت
راستی در میان بجاست نرفت

من که رستام رشته پیمایم
از سر رشته نگذرد رایم

در هزار آب غسل باید کرد
تا بآبی رسی که شاید خورد

من گران آب در کشم چو صدف
ارزم آخر بمشتی آب علف

در سخا و سخن چو می پیچم
کار بر طالعست من هیچم

اسد برا که گفت بود و نوخت
طالع و طالبش بهم در ساخت

صدف از ابر اگر بخار کند
صد از دو در شاهوار کند

کین فسونرا که جنسی امورست
جامه نو کن که فصل نوروزست

زو طلب کن هر آنکه مغز من اوست
من گلیم باز مانده لختی توست

تا سلیمان ز نقش خاتم خویش
مهر من بر چه صورت آرد پیش

بر من آنند که در سخن سنجی
ده دهی زر زنم ز ده پنجی

نغزگویان که گفتنی گفتند
مانده گشتند عاقبت خفتند

زان بطها که رفت پیش از ما
نو بری کس ندید پیش از ما

پوست بیمغز دیده ایم چو خواب
مغز بی پوست داده ایم چو آب

حاصلی نیست زین در آمودن
جز به پیمانه باد پیمودن

برگشادم یکی خزینه خاص
هم کلیدی بیافتم بخلاص

ای نظامی مسیح تو دم تست
دانش تو درخت مریم تست

وز دگر نسخها پراکنده
هر دری در دفینه آگنده

چون از آن جمله در سواد قلم
گشت سرجمله گزیده بهم

نقش این نامها چو دیر مجوس
جلوه زان داده ام بهفت عروس

از هم آرایشی و همکاری
هر بحیرا یکی کند یاری

نقشبند ارچه نقش ده دارد
سر یک رشته را نگهدارد

تک سر رشته گر ز خط گردد
هم مسیر فلک غلط گردد

رشته یکتاست ترسم از خطرش
خاصه زاندازه برده ام گهرش

آبی انداختند مردم شد
آب انداخته بسی گمشد

سخنی خوشتر از نواله نوش
کی سخا سوی من بدارد گوش

نسبت عقربیست با قوسی
بخل محمود و بذل فردوسی

من چه میگویم این چه گفتنست
کابم از ابر و درم از عدنست

حسن نظمم بجنبش قلمم
بر صحیفه چنین کشد رقمم

آنچنان بر زدیو پنهانش
که نه بیند مگر سلیمانش

موم سازم ز مهر خاتم دور
خالی از انگبین و پر زنبور

روی اگر سرخ و گر سیاه بود
نقشبندش ز مهر شاه بود

نخرد گر کسی عبیر مرا
مشک من سایه بس حریر مرا

ما که آخر تراش این کرمیم
بند و اگیر و اهبان رهیم

گر ز الفاظ خود بتقصیریم
در معانی تمام تدبیریم

با همه قادری و نو سخنی
بر نتابیم روی از کهنی

چیست کان از من جواهر سنج
بر نسنجیدم از جواهر گنج

با همه نزلهای صبح نزول
هم باستغفر اللهم مشغول

چون رطب ریز این درخت شدی
نیک بادت که نیکبخت شدی

ای ولا زین خیالبازی چند
بخیالی خیالبازی چند

از سر این خیال درگذرم
دور به زین خیالها نظرم

اولین فصل آفرینش خدای
کافرینش بفضل اوست بپای

فصل دیگر دعای شاه جهان
کان دعا در برآورد ز دهان

پادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت بدو کند تسلیم

آنچه مقصود بد درین پرکار
چار فصلست به ز چار بهار

وان دگر فصل خطبهٔ نبوی
که کهن سکه زو گرفت نوی

فصل آخر نصیحت آموزی
پادشه را بفتح و فیروزی

حجت ملکت بعقول و بتهذ
آیتی در خدایگانی وجه

در دعای پادشاه علاء الدین ارسلان

خسرو تاج بخش باج ستان
بر سر تاج و تخت گنج فشان

شاه چون ارسلان کشورگیر
به ز الب ارسلان بتاج و سریر

مهدیی کافتاب آن مهدست
دولتش ختم آخرین عهدست

هم سر آسمان و هم کف ابر
هم پی شیر و هم بنام هژبر

اوست آن عالمی که از کف جودش
هر دم از ده هزار جوهر بیش

سربلندی چنان بلند سریر
گز بزرگیش خورد گشت ضمیر

بر تن دشمنان برقع دوز
برق شمشیر اوست برقع سوز

عمدهٔ مملکت علاء الدین
حافظ و ناصر زمان و زمین

نسل قسنقری مؤید ازو
جد و آبا بکمال امجد ازو

رستمی کز فلک سواری خویش
هم بزرگست و هم بزرگی بخش

قفل هستی چو در کلید آمد
عالم از جوهری پدید آمد

بحر و بر هر دو زیر فرمانش
بحری و بری آفرین خوانش

در بزرگی برابر ملکست
در بلندی برابر فلکست

پیشینش هست پیش دانی باد
وز همه بیش زندگانی باد

در فضیلت سخن گوید

آنچه زان هم نواست هم کهنست
سخن است و درین سخن سخن است

زآفرینش نزاد مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگوئی سخنوران مردند
سر بآب سخن فرو بردند

سخنی کو چو روح بی عیبست
گوهر گنج خانهٔ غیبست

بین که از هرچه آفرید خدای
تا از و جز سخن چه ماند بجای

جهد کن کز بنائی و کائی
تا بعقلی رسی ز حیوانی

باز دانی که در وجود آن کیست
کابد الدهر میتوان زیست

در تو بنگر چه بود کین دانست
آنچه دانست ما بود دانست

وانکسان کز جو و پنج اند
زین در آیند و زان دگر گذرند

هست خوشنود هر کس از دل خویش
نخند کس عمارت از گل خویش

در حساب نو آمدن ز کتاب
دو دو و چند شد چهار جهات

صاحب مایه و درین باشد
مایه چون کم شود چنین باشد

خواجه کاینچنین قیاس کند
مشک را در دفینه خواص کند

ز آفت ایمن نشد ناموران
بی خطر نیست کار بیخطران

هر کجا چون بهین شکم خوارست
از زمین خورد او شکم وارست

جو بجو هرچه زو ستانی باز
تک بتک هم بدو رسانی باز

آن مفرح که لعل دارد و در
خندهٔ گم شدست و گریه بر

هرکه داد خرد بداد نداد
آدمی صورتست او دیو نهاد

ور ازل کرد آنچه باید بود
جهد ما با ابد ندارد سود

هرکه در بند کار خود باشد
با تو نیک و بجوئیش بد باشد

چون پری نام هر کرا خواهی
سر برآر از آب چون ماهی

قصهٔ ناشنیده او داند
نامهٔ نانوشته او خواند

یادگاری کز آدمیزادست
سخنست آن دگر همه بادست

هرکه خود را چنانکه بود شناخت
تا ابد سر بزیرکی بفراخت

فانی آنشد که نقش خویش نخواند
هرکه این نقش خواند باقی ماند

چون تو خود را شناختی بدرست
بگذری گرچه بگذری ز نخست

روزنی بیغبار و دری دود
کس نه بیند در آفتاب چه سود

هرکسی در بهانه تیزهش است
کس نگوید که دوغ من ترش است

بالغانی که بلغه کارند
سر بجد راصم فرو نارند

مرد با مایه کار آگاه است
شحنه باید که دزد در راه است

پر هدهد بزیر تر عقاب
گوی برد از پرندگان بحجاب

مرغ زیرک بجست و جوی طعام
بدو پای او فتد همی در دام

با همه خرده بر داین اسبا
کم نباید جوی با جنس کار

شمع وارت چو تاج زر باید
گریه از خنده بیشتر باید

خرد آستان کزو رسد یاری
همه داری اگر خرد داری

وان فرشته که آدمی لقبست
زیرکانند زیرکی عجب است

کار کن هم که به بود بسرشت
کار دوزخ ز کاهلی بهشت

با تن مرد بد کند خوشی
در حق دیگران بداندیشی

همتی اگر هست تنگ اندیش	نیکی پیشه نیکش آید پیش	انچنان زی که گر رسد خاری	بخوری طعن دشمنان باری
این بگربه سر آمد او فاش	وان بخنده دهد بکافاش	گرچه دست تو می بگیرد کس	با مکورت فرو نگیرد کس
آنکه رفیق تو است بیاد بود	به از آن کز غم تو شاد بود	نان مخور پیش ناشناسان	ور خوری جمله را بخوان نشان
بیش مفلس ز زیاده سنج	تا به یحد چو اژدها بر گنج	گر بود باد با دو نوروزی	به که با آن چراغ بفروزی
آدمی نزیی علف خوار است	از پی زیرکی و هشیاریست	سگ بران آدمی شرف دارد	که چو خر دیده بر علف دارد
گوش تا خلق را بکار آیی	تا به خلقت جهان بیارایی	چون گل آن به که خوی خوش داری	تا در آفاق بوی خوش آری
آن شنیدی که آن حکیم چه گفت	خواب خوش دید هر که او خوش خفت	هر که بد خو بود که زادن	هم بران خوست تا بجان آید
وانکه آزاده بود نکو خویی	مرو نشن هست هم بخو شخویی	سخت گیری مکن که خاک درشت	چون تو صد را ز بهر آبی کشت
خاک هر آستین چکار بود	عامل خاک خاک را بود	گر کسی بر سدت ز دانش پاک	آدمی خیزد آدمی از خاک
گر گلاب از گل و گل از خار است	نوش در مهره مهره از مار است	با جهان کوش تا دغا نزنی	خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی را ز دوها نشاید جست	کاژدها آدمی خورد بدرست	گر سگی خود بود مرقع پوش	سگدلی را کجا کند سر پوش
دوستانی که با نفاق استند	دشمنانرا بهم اتفاق پیوستند	چون مگس بر سیه سفید خزند	هر دو را بر خلاف رنگ زدند
به گزین ره زنان کناره گزینی	قفل این چار بند یاره گنی	در چنین دور کاهل دین هستند	یوسفان گرگ و زاهدان استند
نتوان بر دهان مکر بد و چیز	ببدی و به بد پسندی نیز	حاش لله که بندگان خدای	اینچنین بند بر نهند بپای
ازپی دوزخ آتش انگیزند	نفط جویند و طلق را ریزند	خیز تا فتنه زیر پا آریم	شرط فرماندهی بجا آریم
بجوی زر نیاز مندی چند	هفت قفلی و چار بندی چند	چون درم نه درم ندارد هیچ	باد در پیکرش نیارد هیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سفید	پای بر گنج باش چون خورشید	تا زمینی گر ابر ترک دد	از زمین بوس او چو زر گردد
گینه زر آفتاب فشان	سنگ را او درون لعل نشان	تو بز چشم وشی و بدا ست	چشم روشن کن جهان خرد است
هر نگاری که زر بود نقشش	لاجوردی زند به پیرهنش	هر ترازو که گرد زر گردد	سنگ را هزار در گردد
زر دو حرفست هر دو بی پیوند	زین پراکنده چند لافی چند	دل مکن چون زمین زر آگنده	تا نگردی چو زر پراکنده
گرد گیرت بهم بیابی چند	از حلال و حرام و الکی چند	آمده نا بالغی برده	سیم خور زنده سیم کش مرده
زر بخور زان مفرح طرب است	چون نهی رنج و بیم راحت است	آنکه خود را بیخ وهم گشتی	زر پرستی بود نه سیم کشی
تشنه را گر نشاط راه فهمد	کی زند گرد در آب چاه افتد	ابلهی بین که از بی سنگی	دوست با دوست میکند جنگی
آنچه زو بگذری و بگذاری	چند بندی و چند برداری	خانه دیو دیو خانه بود	گر خود ایوان خسروانه بود
خانه دیو شد جهان شتاب	تا نگردی چو دیو خانه خراب	چند حمالی جهان کردی	در زمین حمل خود نهان کردی
گرشه حمال کار گر داری	چار حمال خانه برداری	خاک و بادی که با تو مختلف است	خاک بی الف و بادی الفست
خار گر نخل دو رشد تا جست	به که سازند سنج تماجت	خار را آنکه در شکم دهل است	برگ تماج به ز برگ گل است

به که

به که دندان کنی ز خنده و زر	تا گرامی شوی چو دانه در	شانه کورا هزار دندانست	دست در ریش هر کسی زانست
تا رسیدن بتو شد از روی چو	خورد باید بسنه از شتر بزهر	بر در این دکان قصابی	بی جگر کم نزاله یابی
صد جگر پاره شد بهر سوئی	تا در آمد بهی به پهلوی	گرد ون صد هزار سر بشکست	تا نگیر ز نان ز گردن نیست
آن یکی پا نهاد بر سر گنج	وین زهد یکی قراضه برنج	نیست چون کار بر مراد کسی	بی مرادی به از مراد سبی
هر مرادی که دیر یابد مرد	مژده باشد بعمر دیر نورد	دیر زی به که دیر یابد کام	گر تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست	لاله کامد سبک سبک بر خاست	چند چون شمع مجلس افروزی	خویش سازی و خویشتن سوزی
پای بگشای زین بهیمی سیم	سر برون آر ازین سفالین خم	از سر این شاخ هفت بیخ برن	در هم این نعل چار میخ مکن
بر چنین چاه بور یا بر سر	سر چو سنگ و بور یا مکند	گر مریدی چنانکه دانندت	بر هی رو که پیش خوانندت
از مریدان بیمراد مباش	در توکل کم اعتقاد مباش	عقل داند که من چه میگویم	زین اشارت که شد چه میگویم
نیست زین بد دلان نکوتر را	گله زانکس که هست هست مرا	گر کریم را درین حبش بخرند	لاجرم دو غبای خوش بخرند
تا درین کوره طبیعت بر	جام می داشتم چو تشنه زر	روز کارم بخضر می میخورد	تر بیتهای خضر پی مسکرد
چون رسیدم بنحل انگوری	میخورم نیشهای زنبوری	می اگر جرعه زین بود	قدر انگور بیش ازین نبود
بر طریقی روم که دانندم	لاجرم آب خفته خوانندم	آب گویند چون شود در خواب	چشمه زر بود نه چشمه آب
غلط اند آب خفته باشد سیم	نه گواهی دهد برین تسلیم	سیم را کی بود مثابت زر	فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم کی با میش بشو نه بود	خاصه آنکه که باژگونه بود	آهنی من که زر نگار آمد	در سخن بین که نقش کار آمد
مرد آهن فروش زر پوشد	کاهنی را بنقره بفروشد	وای بر زرگری که وقت عیار	زرش از نقره کم بود بعیار
در جهان این چنانکه سخن است	گر خرو نیست دولت سحق است	آن بصر که هست نقد شناس	نیم جو نیستش ز روی قیاس
وانکه او پنبه از کتان نشناخت	آسمانرا ز ریسمان نشناخت	بر کتان و قصب شد انبارش	زر بصندوق و خر بخرو ارش
چون چنین است کار گوهر و سیم	از فراغت چه بر دو باید بیم	چند بیدادی این خراسانیم	آفتابی و آفتاب کشم
آمد آواز هر کس از دهلیز	روزی آواز تا برآید نیز	چون من این قصه چند کس گفتست	هم در آن قصه عاقبت خفتست
واجب آنست که کار دریابم	گر نکیر و چو دیگران خواهم	راهرو را بسیج ره شرط است	ناقه راندن ز بیم ره شرط است
آنکه از رفتنم خبر باشد	کاشیانم برون در باشد	چند گویای بی خبر بودن	دیده در بسته در برآمودن
گرد از دیده با فراش باش	محرم راز گرد و خاش باش	تا بدانی که هر چه میدانی	غلطی یا غلط همی خوانی
سیل بشکن که سیل ره کنداست	پیلکهای چرخ بس تند است	خاک را بیل چرخ گرد مغاک	نه چنان بیل کاندر ارد پاک
آن بری زین دو تنگ نادره ای	کاولین روز با خود آوردی	وام دریا و کوه در گردن	با فلک رقص چون توان کردن
کوش تا وام حمله باز دهی	تا تو مانی و یک سبوی تهی	چون ز بار جهان نداری جو	در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت بکند باید رخت	کاحضرت رافرو کنند از تخت	روز باشد که صد شکوفه پاک	از غبار حسد فتد خاکه

من که چون گل سلاح بگریخته‌ام
هم ز خارجت گریخته‌ام
تا گر دلق پوشی جسدم
ملتقی ریز در آتش حسدم

راه ازین کارگاه تا مردن
اینچنین میتوان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن
کو فلک را هرانچه خواهی کن

چند باشی نظامیا در بند
خیز و آه از نهاد بر ار بند
جان در افکن بحضرت احدی
تا بیابی سعادت ابدی

گوش حمید کان نمک کن
چون درآموختند لوح سخن

علما خازن عمل کردند
مشکل روزگار حل کردند

در نصیحت فرزند محمد

ای پسر هان و هان ترا گفتم
که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری
مهر نام محمدی داری

ای محمد شوی بمسعودی
بانگ برزن بکوس مسعودی
سکه بر نقش نیک می بند
گر بلندی رسی بچیز بلند

تا من اینجا که شهربند شوم
از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکو نامی
در تو آرد نکو سرانجامی

همنشینی که نافه بوی بود
خوبتر زانکه یاوه گوی بود
عیب یک همنشست باشد بس
کافکند نام زشت بر صد کس

ازو اصناف شکاری خام
صید دیگر را و فتنه بدام
از فروبردن یکی محتاج
صد شکم شد دریده در ره حاج

در چنین ره محنت چون پیران
گرد کن و آن از زبون گیران
تا بدین کاخ باشکوه نورد
نفریبی چنانکه گردی مرد

روش مرکب مبین که رهوار است
راه بین تا چگونه دشوار است
گر بدین ره پری چو باز سپید
دیده بر راه دار چون خورشید

بار چندان برین ستور آویز
که نماند برین گریوه ستیز
چون رسد تنگیی ز دور و نزدیک
راه بر دل فراخ دار نه تنگ

بس گره کو کلید پنهانیست
بس درشتی که در وی آسانیست
بس که در خواب غم بود شبگیر
اصل آن دولتی است در تعبیر

گرچه پیکان غم جگردوز است
ورع صبر از برای این روز است
عهد خود با خدای محکم دار
دل ز دیگر علاقه بیغم دار

چون تو عهد خدای بشکستی
عهد بر من کز این و آن رستی
گوهر نیک را ز عقد مریز
وانکه بدگوهر است ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی
نشنیدی که اصل لا یخطی

هنر آموز اگر هنرمندی
ور کنایی کنی نه در بندی
هرکه ز آموختن ندارد ننگ
دُر برآرد ز آب و لعل از سنگ

آنکه دانش نباشدش روزی
ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش
که شد از کاهلی سفال فروش

وی بسا کور دل که از تعلیم
گشت اقضی القضات هفت اقلیم
نیم خورد سگان صید سگال
جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش درست رسته شود
آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر یار شناس
تا خوری آب زندگی بقیاس

آب حیوان نه آب حیوانست
جان ما عقل و عقل ما جانست
جان چراغست و عقل روغن او
عقل جانست و دانش تن او

عقل با جان عطیه احد است
جان ما عقل زنده ابد است
حاصل این دو جز یکی نبود
کان دو داری درین شکی نبود

تا ازین دو بآن یکی نرسی
هیچکس را مگو که هیچ کسی
آن یکی یافتی دو عالم زان
تخت بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که محملی نه بس است
از دو هم درگذر که آن هوس است
سر یک رشته گیر چون مردان
دور ما کن سه را یکی گردان

تا ز ثالث ثلاثه جان نبری
گوی عهدت بر آسمان نبری
زین دو چون گشته‌ای بهانه گوی
وان یکی یافتی بهانه مجوی

تا درین مایه دسترس باشد
هرچه زان بگذری هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست
آید اسباب هر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آید
مومیائی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری
ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر بربند
تا سر آمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید
لاله زرد و بنفشه گشت سپید

باز ماندم ز نا تنومندی
ار کله داری و کمر بندی
خدمتی مرد وار میکردم
ره بری را کنون نه آن مردم

رنج کارم گرفت و بست چنین
عادت روزگار هست چنین
نافتاده شکسته بودم فال
چون فتادم چگونه باشد حال

احمدک را که رخ نمونه بود
آبله بر دمد چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه پر خطر است
سایه بایم شمایل هنر است

سایه در جهان ندارد کس
که بره نیست میش و گرگ ابلیس
هیچکس بنگرم من تا تن
گو نشد میش دوست پس و سمن

چون قفا دستند جمعی خام
روی خود در که آورم بسلام
گرچه برنای این جهان برخاست
چکنم حرص همچنان برناست

آن سالخورده پیر سراست
دل همان آرزو پذیر تر است
گوی این سکه نقد ما دارد
باهمه کس خود این بلا دارد

درد دارد دوا کن این و آن من
از زمین بر فلک کشم این گل
تیرگی چند روشنائی ده
چون شکستیم مومیائی ده

آنچه در خاطرم سربستان است
لیکن آسان که بر تو آسان است
گر دهی دارم از رسن بسته
مکنم زیر بار کس خسته

من که قانع شدم بدانه خویش
سر کشم چون صدف بخانه خویش
سروری به که یار من باشد
سرپرستی چه کار من باشد

شیر ازان پایه بزرگی یافت
که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی بکسان
به که حلوا خوری ز خوان کسان

صبح چون بر کشید دشنه تیز
چند خسپی نظامیا برخیز
گر کنی کان ز رنج خویش مرنج
بازکن بر جهانیان در گنج

گوهر آمای گنج خانه راز
گنج تو در چنین گشاده باز

کاسمان را ترازوی دو سر است
در یکی سنگ و در یکی گهر است

آغاز داستان

در ترازوی این جهان درنگ
که گهر در کف آورد که سنگ
صلب شاهان هم این اثر دارد
بچه یا سنگ یا گهر دارد

گاه آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی ز کوه بد رنگی
گوهر و سنگ شد به نسبت نام
نسبت نزد کرد با بهرام

این ز دولت نو است و این عجب است
سنگ با لعل و خار با رطب است
هرکرا کین شکسته رائی داد
آن لطف کرد و مومیائی داد

روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره بر دمد نامی
گوهر تابان کیمیای سپهر
کاگهی بود شان ز ماه و مهر

در ترازوی آسمان سنجی
باز جستند سیم ده هنجی
خود زر ده دهی بچنگ آمد
در زر و در یا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق فیروزی
در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل یاقوت

ماه در ثور و زهره با جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رائی
خصم را داده با کیمیائی

ذنب آورده روی در حملش
وافتاب او فتاده در محلش
داده هر کوکب از سعادت خویش
خسروان را ز سعادت بیش

با چنین طالعی که بردم نام
چون ز اقبال زاده شد بهرام
پدرش نزد کرد خام اندیش
هنگی کرد و دید طالع خویش

کانچه او میبرد همه خامست
تخم بیداد بد سرانجامست
پیش ازان حالتش بسالی بیست
چند فرزند بود و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود بنیاد چهر
از عجم سوی تازیان تازند
بر در شاه در حرم بسازند

گر اقبال ازان طرف یابد
هرکس از بقعه شرف یابد
ارد آن بقعه دولتش مثل
گرچه گفتند لیقاع دول

پدر از مهر زندگانی او … دور شد زود مهربانی او
چون سهیل از دیار حسنش … تخت زو در ولایت یمنی
کس فرستاد و خواند نعمان را … لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی … گرد از آن برگ لاله نعمانی
آلت خسرویش بر دوزد … ادب شاهیش درآموزد
بر دو نعمانش از عماری شاه … گرد از کوشش خود عماری ماه
چشمهٔ از مهر نامی تر … داشت از چشمها گرامی تر
چون برآمد چهار سال برین … پور عیار گشت شیر عرین
شه بمنذر سپرد کای فرزند … زین سبب هست خاطرم دربند
کین هوا خشک و این زمین گرمست … وین ملک زاده نازک است بتن
در هوای لطیف جای کند … خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک … از بخار زمین و خشکی خاک
پرورشگاه او چنان باید … که زمین سر بآسمان ساید
رفت منذر باتفاق پدر … بر چنین جست و جوی بست کمر
جست جای فراخ و سار بلند … ایمن از گرمی و گداز و گزند
آنچنان جا در آن دیار نبود … وانچه بود آن همه بکار نبود

صفت ساختن خورنق

اوستادان کار میجستند … جای آن کارگاه میجستند
هرکه در شغل آن عمل پرداخت … آن بمنوار ازو بنا مدراست
تا بنعمان نشان رسید درست … کانچنان پیشه‌ور که در خور تست
هست نام آوری ز کشور روم … زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب دست شیرین کار … سام نسلی بنام او سمنار
دست بردش همه جهان دیده … همه دیدها پسندیده
در میان هندوان پیشهٔ او … سیلمیان ریزه چین تیشهٔ او
نیست بیرون ازین برای و قیاس … ز صد انگیزد ارتفاع بناش
نظرش بر فلک فکنده لعاب … از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس رومی صاحب رای … هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی گشته کان سپهر … وز شبه چون ماه و کشته مهر
سازد این شغل ازو رسد بهواخت … و اینچنین قصه او تواند ساخت
طاقی از گل چنان برآراید … گر ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان در آن طلبکاری … گرم دل شد بکار سمناری
کس فرستاد و خواند ازان بومش … هم برومی فریفت از رومش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت … رغبت کار شد یکی ده هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست … وانگهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شاید … ساختند آنچنانکه می‌باید
پخته کار گشت آهن سنج … بر بنا کارگر و سالی پنج
تا هم آخر بدست زرین چنگ … گرد سیمین بنایی از گچ و سنگ
کوشکی برج برکشیده بماه … قبله گاه همه سفید و سیاه
کارگاهی بزرگ زرکاری … زنگ ناری و نقش سمناری
فلکی جای کرد گرده بناز … نه فلک را بگرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال … شکل افشای صد هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب … تشنه زان نقش او برابر آب
آفتاب ار برو فکندی نور … دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتی درون با آیش … چون سپیدش برون بیارایش
صیقلش بود از سریشم و شیر … گشته آیینه وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ … چون عروسان برآمدی برنگ
یافتی از سپیل ناوردی … ازرقی و سفیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش … چون هوا بستی ازرقی بردوش
کافتاب آمدی برون ز نورد … چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله خورشید … از لطافت شدی چو ابر سفید
با هوای لعاب یکرنگی … گاه رومی گرفت که زنگی
ز آسمان برگذشت رونق او … خور برونق شد از خورنق او
داد نعمان بنعمتیش نوید … که بیک پیمه زان نداشت امید

از شتر بارهای زر خشک … وز گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید … یادگر وقت را بکار آید
چوب اگر بازداری از آتش … خام ماند کباب سیخی کش
دست بخشنده کافت درمست … حاجت الباب در که کرمست
مرد بنا که آن نوازش دید … وعده‌های امید وار شنید
گفت اگر زانچه وعده داده شاه … پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار … بهتر کشیدمی درین پرگار
بیشتر بردمی درانجا رنج … تا من شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی … روز روزش ز رونق افزودی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز … به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج … آن کنم کین برش نماند هیچ
این سه رنگست این بود صد رنگ … آن زیاقوت باشد این از سنگ
این یکی گنبدی نماید چهر … آن بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت … خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشه گشت از نوردش … ایمن آن شد که بیند از دورش
وآتش انگیخت کو که بار … در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست … در نه پیچد بانگ از دور است
وانکه پیچد با و بصد یاری … پیچ و بارش کند بصد خواری
گفت اگر مایهٔ بزور و بزر … به ازینی کند بجای دگر
کارداران خویش را فرمود … تا دهندش ز رنج کنبدش دور
کارگر بین که خاک خورد آتش … چون فکند از نشانه کار بتش
گرد قصری بچند سال بلند … بر ما نیش از زمانه فکند
آتش افکنده خود بدود افتاد … دیر بر بام رفت و زود افتاد
بیخبر بود از او فتادن خویش … کان بنا برکشید صد گز بیش
گرنه کو را خود پیش خبر بودی … یک بدست از سه گز فرو بودی
تخت پایه چنان بباید برد … که چو افتی از او نگردی خورد
نام نعمان بدین بنای بلند … از بلندی بمه رساند کمند
خاک جادوی مطلقش میخواند … خلق رب خورنقش میخواند
چون خورنق بفر بهرامی … روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمین خواندش … وآفرینش بهار چین خواندش

صفت خورنق و ترک کردن نعمان پادشاهی را

آمدند از خبر شنیدن او … صد هزار آدمی بدیدن او
هرکه میدید آفرین میگفت … آستانش بآستین میرفت
بر سدیر و خورنق از هر باب … بیتهایی روانه گشت چو آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر … از پرستش نه ماه ماند و نه مهر
عدنی بود در درفشانی … یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او گرامی شد … در جهان چون ارم گرامی شد
کوشکی دیده کرده چون گردون … آفتابش برون و ماه درون
آفتاب از درون بجلوه گری … مه برون چون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان … دور از آن باد کوشتاب خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ … ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات … بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر سوی شد ره چو سپهر … دهی انباشته ز روغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار ز پس … بادش از نافه برگشاده نفس
بود نعمان بر آن کیانی بام … بتماشا نشسته با بهرام
گرد برگرد آن رواق بهشت … سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری … جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود … بچنین جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان بر دست … داد گر پیشه مسیح پرست
گفت ایزد شناختن بدرست … خوشتر از هرچه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبر داری … دل ازین رنگ و بوی برداری
تا فلک برکشیده هفت حصار … منجنیقی چنین نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر … در بیابان نهاد روی چو شیر

از سر گنج و مملکت برخواست
گرچه منذر بسی نمود شتاب
غم بسی خورد و جای غم بود بس
جور بس کرد و داد پیش آورد
داشت بهرام را چو جان عزیز
پسری خوب داشت نعمان نام
هیچ روزی چو آفتاب و چو ماه
جز بآموختن نبودش رای
منذر آن شاه با مهارت و مهر
بخط هندسی عمل کرده
از نهانخانهای دور اندیش
تخت میلش نهاد پیش الیهر
همه را یک بیک بهم بر دوخت
در نمود از زیج و اصطرلاب
چون هنرمند شد بگفت و شنید
چون از آن مایه هر کسب بزرگ
نه چنان دوخت سنگ خاره بتیر
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ
تیرش از حلق شیر حلقه ربای
هر چه دیدی و گرچه بودی دور
شیر با شان بنیکاه رمه
در زمین هر کجا سخن راندند
چون سهیل جمال بهرامی
چونکه نعمان از آن نشاط و نعیم
این بعلم استواریش داده
کارش آلامی و شکار نبود
هر کجا تیرش از کمان بشتافت

دین و دنیا بهم بنا درآست
هاتف دولتش ندا در خواب
که شه آشفته دید از آن دود
ملک را بر قرار خویش آورد
چون پدر دید که زان گوهر تیز
شیر یک دایه خورده با بهرام
این از آن آن از این نگشتی دور
بود عقلش بعلم راهنمای
آیتی بود در شمار سپهر
چون محیطی هزار حل کرده
باز داده خبر بخاطر خویش
در وی آموخت رازهای سپهر
چون بهم جمله شد در او آموخت
در کشیدی ز روی غیب نقاب
هنرآموزی سلاح گزید
پنجه شیر کند و گردن گرگ
که بدوزند بر نیان حریر
آب گشتی ولیک آتش رنگ
تیغ از قفل گنج حلقه گشای
زدی ار سایه بودی آن بایی
لاف شیری از او زدند همه

رخت بربست از آن سلیمانی
داشت سوگی چنان که باید داشت
چون نبود از سریر و تاج گزیر
بر سپهداریش ز ملک و سپاه
بر یکی تخته حرف خواندندی
از سر همدمی و همسالی
شاهزاده در آن حصار بلند
تازی و پارسی و یونانی
بود هفت اختر و دوازده برج
راصد چرخ آبگون بوده
چونکه شهزاده را بعقل و برای
هر ضمیری که آن نهانی بود
تا چنان بهره مند شد بهرام
باز چون تخت میل بنهادی
در سلیح و سواری و تک و تاز
تیغ صبح از سنان گذاری او
تیر اگر بر نشانه راندی
پیش تیرش گراز بی سودی
در نظرگاه راست اندازی
و آنچه او هم ندید در پرتاب
گاه بر پیل ترکتازی کرد

چون پری شد ز خلق پنهانی
روزکی چند را بغم بگذاشت
باز مشغول شد بتاج و سریر
خلعت و تحفتی رسید ز شاه
در یکی بزم در فشاندندی
نشدی یک زمان از او خالی
پرورش میگرفت سالی چند
یاد دادش منع و دستانی
پیش او سر گشاده درج بدرج
قطره با قطره قطره پیموده
دانش آموز دید و مرتاضی
گر زمینی گر آسمانی بود
کاصل هر علم اشناخت تمام
گرهی از چرخ بگشادی
گوی بردی ز سوار چوگان باز
سپر افکند با سواری او
خفته بر نشانه بنشاندی
بنشانش چو حلقه بربودی
نعلکش را بموی شد بازی
دولتش زو بر آنچه بود صواب
گاه با شیر شرزه بازی کرد
همه نجم الیمانیش خواندند
از ادیم یمن ستد خامی
وان ز نقشش بمجلس افروزی
گر زمینش بر آسمان شد نام
مرده را کی بود ز گور گزیر
ننگ آسوده و بکام درست

رفتن بهرام و منذر بشکار

یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
وان نشاط سواریش داده
یاد کرد کارهاش کار نبود
گور جستی ز چشم گوری یافت

این نقیبش بدانش آموزی
تا چنان شد بزرگی بهرام
مرده گور بود در نخجیر
اسقری بادپای بود درست

کرده با خلقش فلک چو سستی
شه برو تاختی بوقت شکار
بازماندی تنگ سوار از او
گشتی از نعل او شکارستان
روی صحرا ازو برسم ستام
چون کمند شکار بگرفتی
گور اگر صد فکندیت بشت
نام خود داغ کرده بر رانش
چونکه داغ ملک برو دیدی
ماکه با داغ نام سلطانیست
آنچنان گور خانه بکوه و براغ
در چنین گور خانه موری نیست
شه که بهرام گور شد نامش
هر یکی در شکوه پیکر او
اشقر انگیخت شهریار جهان
تا ز بالا در آرد شیر زمین
سفته بر سفت شیر و گور بهست
شیر و گور او فتاد و کشته هلاک
چون عرب زخمی آنچنان دیدند
بعد از آن شیر زور خواندندش
گفت منذر بکارفرمایان
شه زده تیر و جسته زان دو شکار
گفت بر دست شهریار جهان
روزی از روزها بتسنی خویش
باده چند خورده سر مستی
از بسی گور گور بزور گرفت
پیکری چون خیال روحانی

باد را داده منزل پیشی
باد گرمش نبودی کار
سفتی از سم سرین گوران را
نقش بر نقش چون نگارستان
گور گشتی ز بس گرفته گور
گور زنده هزار بگرفتی
کمتر از چار ساله هیچ نکشت
داد سر هنگی بیابانش
کرد آزار او نکرد یدیی

پنج صد بار داده بود درست
اشقر گور سم چو زین کردی
وقت وقتی که از ملامت کار
بیشتر زانکه سنگ دارد و زن
شه بر آن اشقر گریوه نورد
بیشتر گور کاو رید بیند
خون آن گور کرده بود حرام
هر که زان گور داغ وار یکی
بوسه بر داغهای او دادی

گور صد گور کنده بود درست
گور برگردش آفرین کردی
زین برو کردی آن هژبر سوار
پشتها ریختی ز گور و گوزن
گر شتابش ندید گردون گرد
یا بباز و فکند یا بکمند
که نبودش چهار سال تمام
زنده بگرفتی از هزار یکی
بندی را ز بند بگشادی
خنک آنکه که خوشتر کرانیم
گور کو داغ دید رست ز داغ
با دلیران آن دیار و زمن
منذرش پیش بود و نعمانش
کاسمان با زمین یکی شد راست
بر نشسته به پشت گردن گور
برزه آورد و در کشید درست
پیش تیری چنان چه درع و چه درق
ایستاد و کمان گرفت بدست
بوسه بر دست شهریار زدی
قصه شیر و گور گشت دراز
صورت گور زیر و شیر زبر
هر که آن دید جانور پنداشت
آفرینهای کرد کار جهان
کرده بر می روانه گشتی خویش
از پی گور کند گوری چند
آمد افکند در جهان شوری
شکم اندوده به شیر و شکر

صفت گور و شیر کشتن بهرام در شکارگاه

که برو داغ دست نوری نیست
گوی برد از سپهر و بهرامش
مانده حیران ز پای تا سر او
سوی آن گرد شد چو باد روان
شه کمان برگرفت و گرد کمین
سفت و از هر دو سفته بیرون جست
تیر تا پر نشست در دل خاک
در عجم شاهیش پسندیدند
شاه بهرام گور خواندندش
تا ببر کار صورت آرایان
در زمین غرق گشته تا سوفار

روزی اندر شکارگاه یمن
میزد از نزهت شکار نفس
گردی از دور ناگهان برخاست
دید شیری کشیده پنجه بزور
تیری از جعبه سفته پیکان خست
تا بسوفار در زمین شد غرق
شاه کان تیر بر کشید ز شست
هر که دیده بران شکار زدی
چون رسیدند سوی شهر فراز
در خورنق نگاشتند بزر
چون نگارنده این رقم بنگاشت

صفت اژدها کشتن بهرام و گنج یافتن

سوی صحرا شتابد از سر مستی
همه دشت استخوان گور گرفت
تازه روئی گشاده پیشانی

شکار افکنی گشاده کمند
آخر الامر ماده یان گوری
پشت مالیده چو شوشه زر

سم مشکین کشیده تا سر سم / خال بر خال از سرین تا دم
درکشیده بجای زناری / برقعی از بنفشه گلناری
گوی برده ز هم تکان جلش / برده گوی از همه تکاتکش
سینه فارغ از گریوه و دوش / گردنی ایمن از گرانی گوش
سیرم آستینش از ادیم سیاه / مانده زین گور را میانه دوتاه
پهلوی از شبه و گردن از زر / این برنج از عقیق و آن از در
کفلی با دمش بدمسازی / گور با همتش بسرباری
گو بهرام دید و جست بزور / رفت بهرام گور از پی گور
گوری الحق دوانده بود چو جان / گورگیر از پسش چو شیر دوان
ز اول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شیر از آن گور بر نتافت عنان / چون توان تافتن عنان از گور
گور در پیش و گور جان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت / که بر او پای آدمی نگذشت
چون درآمد شکارزن بشکار / اژدها دید خفته در بن غار
گوی از مقرعه پیچ پیچ شده / بر شکار افکنی بسیج شده
شه چو بر رهگذر بلا را دید / اژدها شد که اژدها را دید
غم گور از نشاط کوشش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیر است / وانداز آورم چه تدبیر است
شد یقینش که گور غم دیده / هست از آن اژدها ستمدیده
خواند شه را که داد گر داند / گر ستمکار داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست بگور / زین خیانت خجل شوم در گور
من و انصاف گور و داد روان / باک جان نیست هر چه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضهٔ فراخ آهنگ
در کمان سپید تو بنهاد / بر سیاه اژدها کمان بگشاد
اژدها چشم باز کرده فراخ / آمد از شصت شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه در آن دو چشم نشست / بینش او بر آفرینش بست
بدو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان اژدها شد تنگ / شه درآمد باژدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور پنجه شیر
اژدها را درید کام و گلو / تا بچخش هشت مشت و شش پهلو
بانگی از اژدها برآمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج و شکوه / ابر کی ترسد از گریوه کوه
سر به آهن برید از اهرمن / کشته و سر بریده به دشمن
از شکمش بر شکافت تا قدمش / بچه گور دید در شکمش
بگمان شد که گور کین اندیش / خواند از بهر کینه خواهی خویش
چنبری کرد و پیش برد از آن / کاژدها کشت و اژدهاش نکشت
خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید قرار / آمد از دور در خزید بغار
شه دگربار بر گرفتن گور / شد در آن غار تنگنای بزور
چون قدر مایه شد بسنجی و رنج / یافت گنجی و برفروخت چو گنج
خسروانی نهاد چندین خم / چون پری روی بسته بر مردم
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را بگنج خانه ندید
گور خار ار چه گور در خم کرد / رفت از آن گورخانه بی کم گرد
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راه نمون
ساعتی بود خاصکان سپاه / جوق جوق آمدند از پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
شست صد از بختیان تندروان / شد روانه ز بهر گنج روان
شه که خود را حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوشش و ناز
ده شتر بار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه
ده دگر زان بمنذر پدرش / داد با آن ظرایف دگرش
صرف کرد آنهمه به بی خوفی / فارغ از شرفان و ستوفی

وین چنین گنج خانه که گشاد / بعزیزی ستد بخاری داد
گفت منذر که نقشبند آید / بار نقشی ز نو بیاراید
نقشبند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت

یافتن بهرام صورت هفت پیکر را

شاه روزی رسیده بود در گشت / در خورنق بحجرتی میگشت
حجرهٔ خاص دید دربسته / خازن از جست و جوی آن رسته
شه در آن حجره تا نهاد قدم / خاصکان و خزینه دار بهم
خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه چون قفل برگشاد چه دید
خانهٔ دید چون خزانهٔ گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
هر چه در طرز خورده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری / کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
هر یکی با هزار زیبائی / گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز / کانهمه پوست بود و او همه مغز
نوخطی در فشانده با شکرش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو برفراخته سر / زده در سیم تاج او گوهر
این بتان دیده بر نهاده بدو / هر یکی دل بمهر داده بدو
او در آن لعبتان شکر خنده / وانهمه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کاینچنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده از هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از منوش رای / گفتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیان کش بود در محل شموس / شیر مرد جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه روش / شادمانی نبد یکی بصدش
زانکه بر عمر سست‌واری داد / بر مرادش امیدواری داد
بمدارای مرد کار کند / هر چه را مرد امیدوار کند
شه چو زان خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنان بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی / قفل از این در جدا کند نفسی
هم در آن خانه خون او ریزم / سرش از گردنش در آویزم
همه خیل و خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بهشت / دیدی آن لعبتان حور سرشت
مدتی اینچنین شعارش بود / و بدان خانه غمگسارش بود

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

چون ز بهرام گور باز پدرش / باز گفتند حاسدان خبرش
گر سر پنجه شیرگیر شکست / شیر برنا و گرگ پیر شدست
شیر با او چو سگ بود به نبرد / کوهی از اژدها برآرد گرد
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
دیو بند و نجم خام کند / کوه ساید بزیر سم سمند
ز آهن الماس را جگر بکند / وآهنش سنگ را خمیر کند
گرد از آن شیر آتشین پیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باد و گاه باده گسار

[illegible]

نسکار و می ستا بنده — در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر — حکم او را روان چو حکم سپهر
از هنر دانش و کفایت خویش — حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ — جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج — بود و بگذشت و نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود در سفرش — یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت ازین چند — بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر سر آمد — کار بالا گرفت و زیر آمد
تاج و تختش که یافت از پدران — کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سریر و تاج ز شاه — انجمن ساختند شهر و سپاه
که کسی ملک را رها نکند — خدمت مار و اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت — دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت شنیدن پدرش — دیده کس ندید در هنرش
گفت هرگز در او نظر نکنیم — وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد — کار ملک عجم نداند کرد
تا زبان زاده در ولایت و گنج — پارسی زاد کان رسند برنج
کس نمی‌خواهست کو شود بر گاه — چون خدا خواست بنهاد کلاه
پیری از بخردان گزین کردند — نام او داور زمین کردند
گرچه زین جنس تاجداران بود — هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش — کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر — کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگربار — بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش — کس نهد تخت گیر و تاج زرش
پای بیگانه در میان آمد — شورشی تازه در جهان آمد
اول آئین سوگواری داشت — نقش پیروزه بر عقیق نگاشت
وانکه آورد غره آنکه چو شیر — برکشد بر مخالفان شمشیر
گرچه ایرانیان خطا کردند — از دل آزرم من رها کردند
در دل سختشان نخواهم دید — نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سنگدلی شکار منند — گوسفندان مرغزار منند
گرچه در ستم خویشتن چنبند — همه در مرغزار من چنبند
به که بد عهد و سنگدل باشند — تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد — از خجالت دریغ باشد و درد
سحر دوار گر شدند زبردست — بحر دشان کنم خدیو پرست
مرد گر صید ناصبور افتد — تیر از نشانه دور افتد

بس کن ای جادوی سخن پیوند — سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از کام خود برآر نفس — کام تو عطرسای کام تو بس

آغاز پیوند سخن

آنچنان رفت عهد من ز نخست — که با آنکه عهد او درست
کانچه گوینده دگر گفته است — ما بیخود نیم او خفته است
بازش اندیشه ملل خود نکنم — بد بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوزوری — نکنم دعوی کهن دزدی
لیک چون ره بگنج خانه نیست — تیر ما کرد و شد نشانه شکست
گرچه در شیوه کهن سفتن — شرط من نیست گفته وا گفتن
چون بنا شد ز بار گفت گزیر — دانم آنچه از پلاس حریر
دو مطرز ز کیمیای سخن — تازه گردند نقدهای کهن

آن مس خویش کرد نقره خاص — وین کند نقره را ز زر خلاص
مس چو دیدی که نقره بست عیار — نقره گر زر شود شگفت مدار

در آمدن بهرام گور از ملک عرب بملک عجم

عقد پیوند این سریر بلند — اینچنین داد عقد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه — زانچه بیگانه ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان — کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری — در طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که باید گفت — گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه — کینه ور گشت تیز و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار — در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای — کین کش دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در نورد خود شیری — قائم کشوری بشمشیری
در روان رو فتاد موکب شاه — نم بماهی رسید و گرد بماه
ناله کرنای و روبین خم — در جگر کرده زهره رای کم
کوس روبین بلند کرد آواز — زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش — بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ — گرم کینه چو آتش دوزخ
تا بکه جوی تخت شاه شدند — وز زمین سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان — کاژدهای دگر گشاده دهان
سر زمین آمد آسمان ز میل — وز یمن سر برآورد سهیل
شیر نر پنجه برگشاد بزور — تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند — ننشیند غبار بنشانند
نامداران و موبدان سپاه — همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند — سر گشتی را به پشت پای زدند
هرچه فرمود عقل بنوشتند — پوست نا کرده دانه را کشتند
نامه چون شد نوشته پیچیدند — رفتن راه را بسنجیدند
چون رسیدند آمدند فرود — شاه نو را زمانه داد درود
بار جستند و بارشان دادند — حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری — که فراتر شدند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس — سجده بردند و داشتندش پاس
آنکه از جمله کوکبی دانش برد — بر سر نامه داد بوسه و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر — خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای — کمر مازرا بفضل راهنمای
کرد کار بلندی و پستی — نیستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا به جمله جانوران — وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود — قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی — نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره گشاده او — و آفرین مهر بر نهاده او
اوست دارنده زمین و زمان — پیر و حکم او هم این و هم آن
چون فرو گفت آفرین پیوند — آفرین را فزاید کار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده درود — کای برآورده سر بچرخ کبود
هم فلک فر و هم ملک زاده — داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام — گر چون گیرم از خصومت کام
هم هنرمند و هم جهاندیده — هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نواز و تخت — بی هنر کی رسد بتاج و تخت
سربلندیم داد تاج و سریر — نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت میهم — پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود — کانجنبی است کرده زهرآلود
انقدر داشتم ز توش و توان — کانچنو بود از همه جوان
به اگر بود می بدان خورسند — گر خطر نیست جای مرد بلند
لیک ایرانیان بزور و ستم — گرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شوم — گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را پاس دارم از تهی — پاسبانیست این نه پادشهی
آن مثل در فسانه نیکو است — کار ز و دشمنست عالم دوست
زچنین عالمی تو نخجیری — مالک الملک عالمی گیری
خوشتر آید ترا که رانی گور — از هزار انجمن که باشی شور
جرعه باده برنوازش رود — خوشتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست — با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری بس — که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب — گاه با خورد خوب و گاه بخواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور — از پی کار خلق دل رنجور

کاهم اندوه و دوستان پیشه
کاهی از دشمنان در اندیشه

کمتر از محنت اگه با چو تو شاه
تیغ با بد زدن ز بهر کلاه

ای خنک جان عیش پرور تو
گر چنین فتنه دور شد سر تو

کاش آن پیشه کار من بودی
تا مگر کارزار من بودی

گرمی عیش و لهو ساختمی
بی ورود جان نواختمی

آن نگویم که دوری از شاهی
داری از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت توئی بدرست
ملک میراث پادشاهی تست

لیکن از خامکاری پدرت
سایهٔ تاج دور شد ز سرت

کان نکرد است با رعیت خویش
کان حکایت کسی نیارد پیش

از بسی جور کو ز خونریزی
گاه تندی نمود و گه تیزی

کس بران تخم آفرین نکند
تخم کاری در آن زمین نکند

چون نخواهد ترا بشاهی کس
به گزین مایه باز کردی بس

آتش گرم یابی ار جوئی
آهن سرد کوبی ار کوشی

من خود از گنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زر افشانی

آنچه برگ ترا پسند بود
خرج آن بر تو سودمند بود

چونکه خواننده خواند نامه تمام
جوش آتش برآمد از بهرام

باز خود را بصد توانائی
داد چون زیرکان شکیبائی

باچنان گرمئی نکرد شتاب
باز از اندیشه باز داد جواب

کانچه بر نامه کاتبان راندند
گوش کردم چو نامه را خواندند

گرچه کاتب نبود چابک دست
پند گوینده را عیاری هست

آنچه بر گفته شد ز رای بلند
من پسندم که هست جای پسند

من که در پیش من چه خاک چه سیم
سر فرو ناورم بهفت اقلیم

لیک ملکی که دارم از پدر آن
عیب باشد که هست با دگران

گر پدر دعوی خدائی کرد
من خدادوستم خرد پرورد

هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدادوست تا خدای پرست

من بجرم نکرده معذورم
گر بره کاری پدر دورم

پدرم دیگر است و من دگرم
کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید
لعل صافی ز سنگ میزاید

نتوان بر پدر گوائی داد
که خدا تا ازو رهائی داد

گر بدی کرد چون نیکی جفت
از پس مرده بد نباید گفت

هر کجا عقل بیشتر باشد
بر بدی کور و بد شنو باشد

هر که او در سرشت بدگهر است
گفتنش از بد شنیدنش بتر است

در صفت خویشتن شناختن

بگذرید از خیانت پدرم
بگذارید از آنچه بیخبرم

پیش ازین گر چو غافلان خفتم
اینک اینک بترک آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود
خفتنش تا بوقت کار بود

به که با خواب دیده بستیزد
خسبد آنکه بوقت برخیزد

خواب من گرچه بود خوابی سخت
از سرم هم نبود خالی بخت

نکنم بیخودی و خودکامی
چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحان را نظر نواز شوم
مصلحت را به پیش باز شوم

در خطای کسی نظر نکنم
طمع مال و قصد سر نکنم

از گناه گذشته نارم یاد
با نمودار وقت باشم شاد

با شما آن کنم که شاید کرد
وز شما آن خورم که شاید خورد

ناورم رخنه در خزینه کس
دل دشمن کنم خزینه و بس

نیک رای از درم نباشد دور
بد و بد را کنم ز در مهجور

جز به نیکان نظر نیفروزم
از بد آموز بد نیاموزم

زن و فرزند و ملک و مال همه
بود ایمن ترا ز شبان و رمه

دور دارم ز داوری آزرم
آن کنم کز خدای دارم شرم

نان کس را بزور نستانم
بلکه نانش بنان در افزایم

نبرد دیو آرزوم از راه
آرزو را اگر کنم بگناه

ننمایم بچشم بیننده
آنچه بینند آفریننده

چون شه این گفت اینها شد راست
پیرتر موبد از میان برخاست

گفت ما را تو از خداوندی
هم خرد بخش و هم خردمندی

هرچه گفتی ز رای خوب سرشت
خرد ما بهوش و نغز تو هست

سر تو زیبی که سروری همه را
سر شبانی شبان این رمه را

تاجداری سزای گوهر تست
تاج امامست لیک بر سر تست

زند و استا بسی بجز تو که خواند
زنده دار کیان بجز تو که ماند

تخمهٔ بهمنی و دارائی
از تو می باید آشکارائی

باره نو توئی سیاستش را
یادگار از دو شیر پاک ترا

تا کیومرث از سریر و کلاه
میرود نسبت تو شاه بشاه

ملک را جز تو اختیاری نیست
در جهان جز تو تاجداری نیست

موبدان گر نواند و گر کهن اند
همگی یکزبان برین سخن اند

لیک ما بندگان درین بندیم
که گرفتار عهد و سوگندیم

با فشننده که دارد تخت
دست عهدی شده است با ما سخت

که نخواهیم تاج بر سر او
سر نتابیم از او و لشکر او

حجتی باید استوار کنون
کار دارین عهد را ز عهده برون

تا در آیین چو دجل نشویم
نشکند عهد و تنگدل نشویم

سر پرستند کان چو نامه سپرد
تا برندش چنانکه باید برد

شه پرستان که مهر شه دیدند
وان سخنهای نغز بشنیدند

بازگشتند سوی خانهٔ خویش
صورت شاه نو نهاده به پیش

گشته هر یک ز مهربانی او
عاشق فر خسروانی او

همه گفتند شاه بهرام است
که ملک گوهر و ملک نام است

نتوان با خلاف او بودن
آفتابی بگل در اندودن

تند شیریست آن نبرده سوار
کاژدهائی به تیره گرد شکار

چون شود تند شیر پنجه گشای
هیچکس پیش او ندارد پای

که ستاند سریر و تاج بزور
سروران را برد بپای ستور

به که گرمی درو نیاموزیم
آتش کشته را نیفروزیم

قصهٔ شیر و برگرفتن تاج
بچنین شرط نیست او محتاج

لیکن این شرط حجتی است بزرگ
کاگهی دادمان ز میش و ز گرگ

سوی درگه شدند جمله براه
بازگفتند شرط شاهنشاه

نامه خواندند و حال بنمودند
یک سخن بر فزوده نفزودند

سر تخت آزمای تاج پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت از این تاج و تخت بیزارم
که ازو جان بشیر بسپارم

به که زنده شوم ز تخت بزیر
تا شوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک کجا دلیر شود
طعمهٔ گرد دهان شیر شود

وارث مملکت بتیغ و بجام
هیچکس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را دهید سریر
صاحب افسر جوان است امیر

من ازین شغل در کشیدم دست
نیستم شاه بلکه شاه پرست

پاسخ آراستند نام وران
کای سر خسروان و تاجوران

شرط با تو درین خداوندی
نیست الا بدین خردمندی

چون بفرمان ما شدی بر تخت
هم بفرمان ما رها کن تخت

چونکه بهرام شرط کرد بشیر
در چنین شرط بود نیست دلیر

نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی آورد شب داج

شرط او را بجای خویش آریم
سر به بندیم و تاج پیش آریم

گر بترسد سریر عاج تراست
ور شود کشته نیز تاج تراست

گر کشند شیر و تاج بردارد
وز ولایت خراج بردارد

در خور تخت و آفرین باشد
لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه بران شد آخر کار
کانچه شرط است نگذرد ز قرار

روز فردا چو در شمار آید
شاه با شیر در شکار آید

صفت برگرفتن بهرام تاج از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج
کرسی از زر نهاد و تخت از عاج

کارداران و کارفرمایان
هم قوی دست و هم قوی ارکان

از عرب تا عجم سوار شدند
سوی شیران کارزار شدند

شیرداران دو شیر مردم خوار
یله کردند بر نشانهٔ کار

شیر با شیر در هم افکندند
گور بهرام گور میکندند

شیرداری چنانکه بود دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در میان دو شیر سیاه   چون بکام دو اژدها در راه
میزدند آن دو شیر کینه سگال   بر زمین چون دو اژدها چنگال
آگهی شان نه ز آهنین جگری   شیرگیری و اژدها شکری
فتوی آنشد که شیردل بهرام   سوی شیران کند بتخت خرام
با وی از بخت رای بد دارد   آنکه بر تخت جای خود دارد
در ره و دشت هیچ بیشه نبود   که بران بیشه شیر گشته نبود
آنکه صد صید از و زبون آید   او زبون دو شیر چون آید
بانگ بر زد به تند شیران زود   وز میان دو شیر تاج ربود
تا سر تاج بر بجنگ آرند   بر جهانگیر کار تنگ آرند
پنجه شان پاره کرد و دندان خرد   سر و تاج از میان شیران برد
بردن تاج از میان دو شیر   روبهان را ز تخت کرد بزیر
بیش ازان راسد ستاره شناس   از پی تخته بود داشته پاس
ماه با او نشست رسته ز میغ   نه به شصت تهی نشست و بتیغ
یعنی این تاج زر ز ما که برد   غارت از شیر و اژدها که برد
گرد برگرد آن دو شیر عظیم   کس یک آماجله نخست زهم
کرستاند ز شیر تاج اوراست   جام زرین و تخت عاج اوراست
شاه بهرام ازین قرار نگشت   سوی شیر آمد از نبیره دشت
سر صد شیر کنده بود ز یال   بود عمرش هنوز بیست و دو سال
در کمر چست کرد عطف قبا   در دم شیر شد چو باد صبا
حمله بردند چون برومندان   دشنه در چنگ و تیغ در دندان
شه بتهدیدشان چو رای افکند   سر هر دو بزیر پای افکند
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت   بخت یاری چنین نماید بخت
طالع و بخت پادشاهی او   فرخ آمد ز نیکخواهی او
اسدی بود کرده طالع بخت   طالعی دیده بود ثابت بخت
آفتابی در اوج خویش بلند   در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس   خانه از زهره گشته چون فردوس

برتخت نشستن بهرام بجای پدر

در دهم ماه و در ششم بهرام   مجلس آراسته به تیغ و بجام
از بسی لعل ریختن با در   کشتی بخت شد چو دریا پر
آنکه اول سریر شاهی داشت   بیعت شهری و سپاهی داشت
اول او گفتش از کیان و جهان   شاه آفاق شهریار جهان
همچنین هرکس آشکار و نهفت   آفرینی بقدر خود میگفت
خطبه عدل خویشتن خواند   لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
بر خدا خوانم آفرین و سپاس   کافرین باد بر خدای شناس
تاج برداشتن ز کام دو شیر   از خدا دانم این نه از شمشیر
آن کنم کز خدای بگذارد   که ز من هیچکس نیازارد
از کجی به که روی برتابید   رستگاری براستی باید
روزکی چند چون برآسایم   در انصاف و عدل بگشایم
از من افزون از آنکه چرخ کبود   باد بر خفتگان خاک درود
کار من جز درود و داد مباد   هرکه زین شاد نیست شاد مباد
چون باین طالع مبارک فال   رفت بر تخت شاه خوب خصال
گنجداران فزون ز حد و شمار   گنج بر گنج ساختند نثار
چونکه دید آن شکوه بهرامی   کافسر و تخت شد بدو نامی
موبدانش شه جهان خواندند   خسروانش خدایگان خواندند
شاه چون سربلند عالم گشت   سربلندیش ز آسمان بگذشت
گفت کافسر خدای داد بمن   این خداداد شاد باد بمن
پشت بر نعمت خدا نکنم   شکر نعمت کنم چرا نکنم
چون رسیدم بتخت و تاج بلند   کارهائی کنم خدای پسند
با من این خاصگان درگه من   راست خانه شوید چون ره من
گر نگیرید گوش راست بدست   ای بسا گوش چپ که خواهد جست
آنچه ما را فریضه افتادست   ظلم را ظلم و داد را داد است
بیش از اندازه سیاه و سپید   زندگانی ز ما امان و نوید
چون شه انصاف خویش کرد پدید   سجده شکر کرد هرکه شنید

یکدو ساعت نشست بر سر تخت   پس بخلوت کشید از انجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود   خلق ازو راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد   استواری باستواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر   سازور گشت و شد شکوه پذیر

صفت اوضاع بهرام در پادشاهی

کمر هفت چشمه را دربست   بر سر هفت پایه تخت نشست
او بجوی ز روم باج ستان   بنکوئی ز چین خراج ستان
رسم انصاف در جهان آورد   عدل را سر بر آسمان آورد
قفل غم را درش کلید آمد   کاندران فرخی پدید آمد
گاو نازاده گشت زاینده   آب در جویها فزاینده
حل و عقد جهان بدو شد راست   دو هوائی ز مملکت برخاست
کارداران ز جمله کشور او   حملها ریختند بر در او
هرکسی روزنامه نو میکرد   جان بتوقیع او گرو میکرد
کار بی رونقان بساز آورد   رفتگان را بملک باز آورد
از سر فتنه بر دو دستیها   کرد کوته دراز دستیها
مردمی کرد در جهانداری   مردمی به ز مردم آزاری
آدمی را بوقت پروردن   کشتن اولیتر است از آزردن
خویشتن را بعشوه کش میداشت   عیش خود را بطیش خوش میداشت
روزی از هفته شغل سازی کرد   وان دگر هفته عشقبازی کرد
سکه عشق شد خلاصه او   عاشقان سوی شان خاصه او
او جهان را بخرمی میخورد   داد و بر داد و مردمی میکرد
شکر ایزد ز دل رها کردند   شفقت از سینها جدا کردند
چینیی بر تنش چو سینه باز   رومیی بر سرش ز سیم طراز
چار بالش نهاده چون جمشید   تخت بخت رسانده بر خورشید
کرد با داد پروران یاری   با ستمکارگان ستمکاری
کار عالم ز نو گرفت نوا   بر نفسها گشاده گشت هوا
میوه ها بر درخت بار گرفت   سنگها بر درم قرار گرفت
پادشه زادگان بهر طرفی   یافتند از شکوه او شرفی
قلعه داران خزینها بردند   قلعه را با کلید بسپردند
او چو از کار مملکت پرداخت   هرکسی را بقدر پایه نواخت
ستم گرگ برگرفت ز میش   باز را کرد با کبوتر خویش
پایه گاه دشمنان بشکست   بر جهان داشت دو بساز درست
خصم را نیز چون او بگردی   صد بکشتی یکی بنا ز ردی
وید کین خیل خانه خاکی   تا ز والا غبار غمناکی
ملک بی تکیه را شناخته بود   تکیه بر ملک خویش ساخته بود
کیست کز عاشقی نشان مست   هر کرا عشق نیست جان نیست
کار و باری بر آسمان او را   زیر فرمان همه جهان او را
مردمانش ز عز و نعمت و مال   تکیه کردند بر فراخی سال
هرکهی کافرید کان خدای   شکر نعمت بنا ورند بجای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ   روزی آرند لیک از آهن و سنگ
سالی از دانه برنرستن شاخ   تنگ شد روزی جهان فراخ

صفت خشکسالی در عهد بهرام

برخورش تنگی آنچنان زد راه   کادمی چون ستور خورد گیاه
بازگفتند قصه با بهرام   که در آفاق تنگی است تمام
شاه چون دید قدر دانه بلند   در انبار بر گشاد ز بند
تا امینان شهر جمع آیند   در انبار بسته بگشایند
وانچه زانبار خانه ماند باز   پیش مرغان نهند وقت نیاز
یافتند از عرب گران سنگی   تنگدل شد جهان از آن تنگی
گاه مردم خورند و که مردار   مردمان همچو گرگ مردم خوار
که در واز ذخیره خیزی بود   سوی هر شهر نامه فرمود
پی در مرا دهند و بنوازند   با توانگر بنرخ در سازند
کس نمیرد زهی جوانمردی   تا در ایام او ز بی خوردی

آنچه از دانه بود و بارش بس هر کسی میکشید زانبارش
اشترانش ز مرز بیگانه میکشیدند نو بنو دانه
جهد میکرد و گنج میپرداخت چاره کار هر کسی میساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت روزی خلق بر خزانه گذشت
جمله خلق را ز تنگی برد جز یکی تن که او ز تنگی مرد
شاه از آن مرد بینوا مرده تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت ای رزق بخش جانوران هیچ جرمی مرا نبوده در آن
کز حسابش خبر نبود مرا چونکه مرد او خبر چه سود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز هاتفی دادش از برون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو برد غیرت ز پادشایی تو
چون تو در چار سال خورسندی مرده را ز فاقه نپسندی
چار ساله نوشته شد منشور گر دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ او شد که او بهمت باز مرگ را داشت از رعیت باز
هر که میزاد در جهان میزیست دخل بی خرج شد از این به چیست
از خلایق که گشته بود انبوه بی عمارت نه شهر ماند نه کوه
از صفاهان شنیده ام تا ری خانه در خانه شد تنیده چو نی
خلق تا نیک نیک باشد خورد پیش و خلی بود ز بیشی مرد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه ناز و عشوه کنان گروه گروه
برکشیده صف دو فرسنگی بربطی و ربابی و چنگی
حصه می بکرد هر جویی مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت درع آهن درید و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد همه را تیغ و تیر رفت از یاد
هر کرا بود برگ عشرت ساز عیش میکرد با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود او ز تخت و جهان از او خشنود
هر کسی را گماشت بر کاری دادش از عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد نیمه کسب کرد و نیمی خورد
هفت سال از جهان خراج افکند بیخ هفتاد ساله غم بر کند
شهر را اوستاد دستان ساز مطرب و پای کوب و لعبت باز
کرد کرد از سواد هر شهری داد هر بقعه را از آن بهری
حلقه را خوش کنند و خوش باشند تا بهر جا که رخت کش باشند
داشت دور زمانه طالع نو صاحبش زهره زهره صاحب دو
در جهان دور غم کجا باشد که در او زهره کدخدا باشد

شکار کردن بهرام و تیر انداختن و رنجیدن از کنیزک

شاه روزی شکار کرد پسند در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم به صحرا تاخت شور میکرد و گور می انداخت
مشتری را ز قوس یافته جای قوس را گشت مشتری فرمای
از سواران ره که بسته دشت رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر اشقرش رقص در گرفته بزیر
دستش از زه نثار در میکرد شصت خالی و تیر پر میکرد
برزمین ز آهن بلارک تیر گاهی آتش فکند و گاهی تیر
چون بود ران گور و باده ناب آتشی باید از برای کباب
بلک شه کو خون گوران ریخت گر آتش ز بهر آن انگیخت
نرمی نکهتش بزخم درشت زنده میکرد هر کرا میکشت
وانچه زو در گذشت هم بگذاشت یا بپیش کرد یا بپیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه چست و چابک بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه درو فتنه شاه و شاه فتنه برو
تازه رویی چو نوبهار بهشت کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای رود سازی برقص چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد مرغ را از هوا فرود آورد
پیشه در شکار و باده و رود شاه از او خواستی سماع سرود

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر این ز روی چنگ و آن ز روی نخجیر
گور بر خواست از بیابان چند شاه بر گور تنگ کرد کمند
چون درآمد بگور تیز آهنگ تند تیر و کمان گرفت بچنگ
تیر بر نیم کرده شصت نهاد پس کمان در کشید و شصت گشاد
بر کفلگاه گور شد تیرش بوسه بر خاک داد نخجیرش
بیکی لحظه زان شکار شگفت چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور تا یکی گور شد روانه ز دور
گوری آمد بگو که چون بازم از سرش تا دمش چه اندازم
گفت باید که رخ برافروزی سر این گور بر سمش دوزی
شاه چون دید هیچ هیچی او چاره گر شد ز لب بسیجی او
خواست اول کمان گروهه چو باد مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش آمد از تاب مهره گوش بگوش
سم سوی گوش برد صید زبون تا ز گوش آرد آن علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت گوش و سم را بیکدگر بر دوخت
گفت شه با کنیزک چینی دست بردم چگونه می بینی
گفت پر کرد شهریار این کار کار پر کرده کی شود دشوار
هر چه تعلیم کرده باشد مرد گرچه دشوار شد تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور هست از آن مان نه از زیاده زور
شاه چون این شنید سخت آمد تیز تیر بر درخت آمد
دل بر آن ماه بی مدارا کرد کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند خون کنند آن زمان که خوش باشند
گفتش ار مانم این ستیزه گر است ور کشم این حساب از دو بر است
زن کشی کار شیر مردان نیست زن چو از جنس هم نبردان نیست

دادن بهرام کنیزک را بسرهنگ تا بکشد

بود سرهنگی از نژاد بزرگ تند چون شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهنش نزد خویش براز که برو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست فتنه گشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ دادپیشه زپیش آن پریچهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپردازد شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند کین چنین ناپسند را مپسند
مونس خاص شهریارم من وز کنیزانش اختیارم من
تا بدان حد که در شراب و شکار جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا دیو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود در هلاکم مکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب شاه را گو بکشتمش بفریب
گر بر آن گفته شاه باشد شاد بکشتم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من ایمنی باشدت بجان و بتن
تو ز پرسش رهی و من ز هلاک زاد سروی نیوفتد بر خاک
روزی آید و گر نه هیچ کسم کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ از آن نمودن راست از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر با کسی نام شهریار مبر
گر من این خانه را پرستارم کار می کن که من برین کارم
من خود آن چاره گه که باید ساخت سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد رفت شان سوگند این ز بیداد رست و آن ز گزند

صفت احوال کنیزک در خانه سرهنگ

بعد یک هفته چون رسید بشاه شاه از او باز جست قصه ماه
گفت مه را باژدها دادم کشتم و اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور جایگاهی ز چشم مردم دور

کوشکی داشت برکشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او / گرده جای نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای کنیز / بعزیزان و هند جای عزیز
ماده گاوی دران دو روزه بزاد / زاد گوساله لطیف نهاد
آن پریچهره جهان افروز / برگرفتی بگردنش همه روز
پای در زیر او نهفتی وی / پایه پایه بکوشک بر بردی
مهر گوساله کس نبود بهای / ماه گوساله کش که دید بپای
همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز ازین قرار گذشت / همچنان تا سه ساله گاوی گشت
همچنان آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود / قوت او زیاده تر می‌بود
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ / بود خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش / برگشاد آن نگار حوراوش
گفت این نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خر و بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور / از شراب و کباب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز و جان پذیری کن / بگریبانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد نازکش دارد
چون به بیند نیازمندی تو / سر درآرد بسربلندی تو
هرچنین منظری ستاره سریر / گاه شیرین و هیم و گاهی شیر
گر چنین کار سودمند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
برد سرهنگ لعل و ماند بجای / کانچنانش هزار داد خدای
رفت و زان گنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید بصیدگه بهرام

میهمانی کردن سرهنگ بهرام را و تتمه قصه کنیزک

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت / صید بین تا چگونه صیدی تاخت
چون بران ده گذشت کان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گرانمایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون ز خسرو چنین شنید جواب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده وار و دهی که داده تست / بزمش از جرعه زیر باده تست
شاه اگر جا براه پسند کند / بنده‌ئی پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست / منت رای با سعادت اوست
باغ در باغ کرد بر گردش / خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه را عبیر دهد / مگسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کو ز یکرنگی / پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخجیرگاه آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت و زنگار کرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست / کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید / بارچترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین / کسوت رومی و ظرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز / کز فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر ختلی خرام شاه افکند / آن و با آن نثار گوهر چند
شاه بر شد بشصت پایه رواق / دید طاقی بسربلندی طاق
طرح کرده رخ خورنق را / فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد / از گلاب و بخور و شربت سرد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و بزم شاهی ساخت
گفت کای میزبان زرین کاخ / جایگاهت خوشست و برگ فراخ
لیکن این شصت پایه طاق بلند / کاسمان بر سرش رود بکمند
از پس شصت سال کز تو گذشت / چون توانی برین رواق نشست
میزبان گفت شاه باقی باد / گوترش باده حور ساقی باد
این ز من نیست طرفه من مردم / از چنین پایه مانده کی گردم
طرفه این بین که دختری چو ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
بره گاوی چو کوه بر گردن / آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنان برد که بدست / که ننازد بهیچ پایه نشست
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی / گنبد پیل خویش را میلی
بخدا گر درین سپاه کسی / از زمین برگرایدش نفسی
چونکه سرهنگ این حکایت گفت / شه سرانگشت خود بدندان سفت
گفت ازینگونه کار چون باشد / نبود ور بود فسون باشد
باورم ناید اینچنین بدرست / تا نه بینم بچشم خویش نخست
وانکه از مرد میزبان درخواست / تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کین شنید رفت بزیر / کرد با گاو کش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود / پیش از آن وعده کار ساخته بود
زیور و زیب چینیان بربست / داد گل را خمار و نرگس مست
چشم را سرمه فریب کشید / ناز را بر سر عتیب کشید
روی را در نقاب کافوری / بسته چون در سمن گل سوری
همچو ماه دو هفته از سر ناز / گرد هر هفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون بدر / ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه برد و شد ببام / رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاد بپای / شیر چون گاو دید جست ز جای
شه عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود در نیافت چه سود
به ز گردن نهاد گاو بزیر / بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو بتنهائی / پیش کش کردم از توانائی
در جهان کیست تا بزور و برای / از رواقش برد بزیر سرای
شاه گفت این نه زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده به نخست
اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق ادمان ساز
تا کنونش ز را و بی رنجی / در ترازوی خویش می‌سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام / با دعائی بشرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم
منکه گاوی برآورم بر بام / جز بتعلیم برنیارم نام
چه سبب چون ز تو گوری خورد / نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود بشناخت / هندوئی کرد و پیش او درتاخت
برقع ماه باز کرد و چه دید / زاشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت / واب نرگس بروی گل بر ریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد / با پریرخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رائی / من از آن سوختم تو برجائی
چون ز رفتنگران تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند برای
فتنه بنشست و برگشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدائی خویش / زنده کرده باشنائی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم درآورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور زد نخجیر / وان سر و سم بهم بدوخت بتیر
به زمین گر گشادن شستش / آسمان بوسه داد بر دستش
منکه بودم دران پسند صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور
هرچه را چشم در پسند آرد / چشم زخمی بر او گزند آرد
عیبم آمد که اژدهای سپهر / تهمت کینه برنهاد بمهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت / کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوئی راست / بر وفای تو چند چیز گواست

مهربانی چنان با تو اول بار   عذرهای چنین بجنگ کار
ای هزار آفرین بر آن گهری   کارد از طبع اینچنین هنری
این گهر پاره گشته بود بسنگ   گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد   دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد   بر یکی در عوض هزارش داد
از چنین چند چیزهای لطیف   ری بدو داد با دگر تشریف
رفت در شهر شادی انگیزان   کرد در بزم خود شکرریزان
موبدان را بشرط پیش آورد   ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز   تا برین رفت روزگار دراز
تا بر آمد ز ماه تا ماهی   نام بهرام گور در شاهی
دل قوی شد بزرگواران را   زنده شد نام نامداران را
زرد گوشان بگوشها مردند   سر بآب سیه فرو بردند
بود پیری ز ترک نرسی نام   هم لقب با برادر بهرام

مصاف کردن بهرام با خاقان چین در رزم اول

هم قوی رای و هم تمام اندیش   کار با را شناخته پس و پیش
شاه ازو دیگران بودی دور   شاه را هم رقیب و هم دستور
نسلش از نسل شاه دارا بود   وان نه پنهان که آشکارا بود
سه پسر داشت بود هر پسری   بسر خویش عالم هنری
وانکه به بود از آن سه فرزندش   نام کرده پدر زرآوندش
عارف اندیش بود و رای شناس   پارسائیش را نبود قیاس
شه عیارش یکی به صد کرده   موبد موبدان خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود   باژخواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش   نافذ الامر جمله عجمش
وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه   نایب شاه بد بحضرت شاه
شه بدیشان عمل رها کرده   عاملانرا عمل وفا کرده
او همه شب بباده و بزم افروز   عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود بتاخته   هرچه اندوخته بازمی انداخته
گرد عالم شد این حکایت خاص   تیز شد تیشها ز بهر تراش
گفت هر که مست شد بهرام   ای دریغا که تیغ داد بجام
با حریفان همی در افتاد است   حاصلش باد و خود دلش باد است
هر کسی را بران طمع برخاست   که شود کار ملک بروی راست
خان خاقان روانه گشت از چین   تا شود خانه خواه شاه زمین
در رکابش چو اژدهای دمان   بود سیصد هزار سخت کمان
ستد از تازیان شاه بقهر   جمله ملک ما وراء النهر
ز آب جیحون گذشت و آمد تیز   در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زین ترکتاز یافت خبر   اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرور ناز   دست از آیین جنگ داشته باز
وانچه بودند سروران سپاه   یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی از نهفتهای نورد   پیشتر و کرده سوی خاقان مرد
طمع با شاه خویش بد کرده   چاره مال و ملک خود کرده
گفت ما بنده نیکخواه توایم   قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم توئی بما بهرام   پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت در آریم   ور نه بندش کنیم و بسپاریم
کاتبی زانکه نامه دان خواند   این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت   ملک خود در بیابان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد   با چنین حربه حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان   روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او   بهزیمت گریخت از بر او
چون بخاقان رسانید این دود   که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت   تاج بر پای دار و سر بر تخت
خان خاقان که گوش کرد پیام   کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست   فارغانه برود و باده نشست
غم دشمن نخورد و می میخورد   کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش بشنید   کرد تا خصم او برو خندید

شاه بهرام روز و شب بشکار   قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست   تا خبر داد قاصدش بدرست
گور شاه افکنست و فارغ بال   شاه را سخت فرخ آمد فال
کانهمه لشکرش بوقت بسیج   بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی دیده و آزموده بجنگ   در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار صد دانه   گرچه صد دانه را یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد   مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتش خواب خصم دود وش داد   خواب خرگوش وا دو رود وش داد
تیر خویش کرد بر نشانه او   کاگهی داشت بر فسانه او
بر سرش ناگهان شبیخون برد   گرد بالای هفت گردون برد
در شب تیره از سیه کاری   گرد با چشمها سیه ماری
شبی از پیش برگرفته چراغ   کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
گفتی آن صد هزار زنگی مست   سو بسو میدویدند و تیغ بدست
مردم از بیم زنگیی که دوید   چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید
در شبی عنبرینش بی خامی   گرد بهرام گور بهرامی
بر دلیران چین گشاد عنان   حمله بر که بتیغ و که بسنان
تیر بر هر کجا زدی خالی   تیر گشتی ز تیر خور خالی
از خدنگش که خاره را سفت   چشم بر هم زدشمنان نخفت
زخم دیدند و تیر پیدا نی   تیر پیدا و زخم پیدا نی
همه گفتند این چه تدبیراست   تیر بی زخم و زخم بی تیر است
تا چنان شد که کس ز بیم خدنگ   گرد میدان او نیارد جنگ
او چو ابری بهر طرف بگذشت   دشت از و کوه و کوه از و شد دشت
کشت چندان از آن سپاه به تیر   که زمین نرم شد ز خون چو خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش   رخت بر داشت از پی جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید   طشت خون آمد آسمان بدید
تیغ بی خون و طشت خون نباشد   هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی تن که تیغ راهی کرد   زهره صفرای خویش القی کرد
نیزه کرده زبان بتیغ گرو   کاژدها را زده بپیلاو برو
تیرهای جهنده در پی کار   بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف   نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار   تا کمر که شکافتی چو خیار
تیغ ازین سان و تیر از آن سان بود   شاید ار خصم او هراسان بود
ترک ازین ترکتاز تا که او   کانچنان زخم دید بر ره او
همه را در بهانه گاه گریز   تیغها کند گشت و دندان تیز
آهن شه چو سخت کوشی کرد   لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمود افتتاح را بشناخت   تیغ میراند و تیر می انداخت
در هم افکندشان بصد تیغ   گفت او باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را بپیروزی   گفت هان روزگار فیروزی
باز کوشید تا سری به نسیم   قلبگه را زجای خود بکنیم
حمله بردند جمله پشتاپشت   شیر در زیر و اژدها در مشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست   قلب دارای قلب لشکر بست
میمنه رفت و میسره بگریخت   قلب در ساقه مقدمه بگریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک   گشته از صدمهای خویش هلاک
سختی پنجه سیه شیران   کوفته مغز نرم شمشیران
شاه چندان گرفت گوهر و گنج   که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز   با رعیت شده رعیت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی   بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت   در خور فتحش آفرین میگفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ   پهلوی خواند بر نوای چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب   نغمه خواندند بر نشید شراب
داد چندان زر از خزینه خویش   که بگیتی نماند کس درویش
در بدامن فشاند و زر بکلاه   بر سر موبدان آتشکاه

مجلس بهرام با ایرانیان و رسیدن بملک خورنق

روزی از طالع مبارک بخت	رفت بهرام گور بر سر تخت
همه در زیر تخت پایهٔ شاه	صف کشیدند چون ستاره و ماه
لشکر از بهر صلح باید و جنگ	کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
منکه از دهر برگزیدمتان	ور گدا این مصاف دیدمتان
از سر تیغتان بوقت گزند	بر گدا این مخالف آمد بند
این زند لاف کار چی کردم	وان بدعوی که ابرشی بردم
کس ندیدم که کارزاری کرد	چونکه بد کارزار کاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت	گوید افسوس شاه ما که بخفت
برق وارم بوقت بارش تیغ	بیکی دست می بدیگر تیغ
میخورم کار مجلس آرایم	تیغ را نیز کار فرمایم
خنده و مستیم نباویل است	خنده شیر و مستی پیل است
نیکخواهان چو در من آویزند	گنج قارون در آستین ریزند
بسر باده چونکه رای آرم	گنج قارون بزیر پای آرم
بچنین خوابها که من هستم	خواب خاقان نگر که چون بستم
سگ بود کو ز ناتوانی خویش	شب بخسبد بپاسبانی خویش
چون شه این داستان بجد برگفت	روی آزادگان چو گل بشکفت
کانچه شه گفت با کمربندان	هست پیرایهٔ خردمندان
تاج بر فرق شه خدای نهاد	گوشش خلق باد باشد باد
هیچکس همچو تاجور نشدند	همه در سر شدند و سر بشدند
دیو را بست و اژدها را دوخت	پیل را کشت و کرگسار را سوخت
بجز او کیست آنکه وقت شکار	گردن گور برکشد بکنار
که در ابروی هند چین فکند	که بتنها سپاه چین شکند
شیر مرد اوست کو بسیصد مرد	قصد سیصد هزار دشمن کرد
گر برآورد هر کسی نامی	بود با لشکری با تمامی
چون ز شاهان شمار برگیرند	زو یکی را هزار برگیرند
تیغ بر هر تنی که سخت کند	چون در آسمان و دولت انگیزد
نوش بخشد بمهره مار سنان	راه گیرد باژدهای عنان
هر کجا شاه و شهریاری بود	تخت بخشی و تاجداری بود
شه زبان برکشید چون شمشیر	گفت کای مهتران دلیر
از شما کیست کو بهیچ نبرد	مردیی کان ز مرد آید کرد
نامدار هیچکس چنان کاری	کآید از پر دلی و عیاری
با که دیدم که پای پیش نهاد	دشمنی کشت و کشوری بگشاد
این ز کیوان ز رستم آرد نام	این بگیتی ببر بروان نظام
با همه کین چو سکه نیت اخلاص	نکنم نام هیچکس را خاص
می خورد و ز کسی نیارد یاد	از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه می میخورم چنان بخورم	که غم کار همگنان بخورم
خواب خرگوش من نهفته بود	خصم را بیدار ار چه خفته بود
شیر در وقت خنده خون ریزد	کیست گر پیل مست بگریزد
دشمنانرا که دل بتیغ زنم	بکبابی جگر بسیخ زنم
من اگر چند خفته باشم و مست	بخت بیدار من بکاری هست
بچنین بی غلط که اشتر دم	رخت هندو نگر که چون بردم
اژدها گرچه خسبد اندر غار	شیر نر بر درش نیارد بار
همه سر بر زمین نهادندش	پاسخی عاجزانه دادندش
همه را حرز جان و تن کردیم	حلقه گوش خویشتن کردیم
سروری که سروری کردند	با تو بسیار همسری کردند
آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه	کس ندیدست از سفید و سیاه
شیر نگذار گور نخجیر است	پاسخش هم نشانهٔ تیر است
گاه سازد هدف ز جان پلنگ	که نشانه نهد ز سینه نهنگ
گرچه شیرافکنان بسی بودند	گردن مغز شیر پالودند
قصه خسروان پیشینه	هست پیدا ز قهر تا کینه
در مصافی چنین و چندان مرد	آنچه او کرد کس نخواهد کرد
هر یکی را یکی نشان باشد	او بتنها همه جهان باشد
تیرش ار سوی سنگ خاره شود	سنگ چون ریگ پاره پاره شود
هر تنی کو خلاف او سازد	استخوانش چو مغز بگدازد

هم که

هر که با تیغ او برون آید	زان سر البته بوی خون آید
وان زنانی که می پرست شود	او خورد می عدوش مست شود
کاردان اوست در زمانه و بس	نیست محتاج کاردانی کس
مرکز عدل بارگاهش باد	کان اقبال در کلاهش باد
کارداران که این سخن گفتند	پیش یاقوت کهربا سفتند
گفت آنجا که تخت شاه رسد	گرچه ماهی بود بماه رسد
افسر ایزد نهاد بر سر تو	گم مباد از سر تو افسر تو
از تو داریم هرچه ماراست	بر تر و خشک ما چه داری دست
مدتی هست کز هنرمندی	بر در شه کنم کمربندی
گر شمالم دهد بمعذوری	سوی خانه شوم بدستوری
گرچه تا زنده ام بخدمت شاه	هر پگه دانم از پرستش راه
آورد تحفهای سلطانی	مصری و مغربی و یونانی
زر بخروار بود و مشک بکیل	وز غلام و کنیز چندین خیل
هر تفع جامهای قیمت مند	بیشتر زانکه گفت شاید چند
لعل در پیش از آنکه قدر و قیاس	داندش در فروش و لعل شناس
رفت نعمان چو زهره از بر ماه	با چنین نعمتی ز درگه شاه
کار هر یک چنانکه بود بساخت	پس بتدبیر کار خود پرداخت
یادش آمد حکایت استاد	کان صفت کرده بود پیشش یاد
مستی او نشان هشیاریست	خواب او خواب بند بیداریست
اوست از جمله خلق داناتر	بلکه داناتر و تواناتر
تا زمین زیر چرخ دارد پای	بر فلک باد حکم او بر جای
هم زمین در پناه سایهٔ او	هم فلک زیر تخت پایهٔ او
شاه نعمان از آن میان بر خاست	بزم شه را بآفرین آراست
آدمی کیست تا بتارک شاه	راست یا کج نهد حساب کلاه
ما که مولای بارگاه توایم	سرور از سایهٔ کلاه توایم
از عرب تا عجم بمولایی	سرفشانیم گر بفرمایی
چون شدم سربزرگ درگاهش	یافتم راه توشه از راهش
لختی از رنج ره بر آسایم	چون رسد حکم شاه بازآیم
شاه فرمود کز جواهر و گنج	دست خازن شود جواهر سنج
شغل داران در آمدند بکار	حمل بر حمل ساختند نثار
تازی اسپان پارسی پرورد	همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی	کشتی چو در اند بر جودی
داد تا زان دهش چو زر خشید	وز یمن تا عدن باو بخشید
شه بناز و نشاط شد مشغول	گر سخن گفته بود شاه ملول
بفراغت بکام دل بنشست	دشمنان زیر پا و می در دست
مهر آن دختران حور سرشت	در دلش تخم مهربانی کشت

خواستن بهرام دختران هفت ملوک را

کورش آنکه ز هفت جوش نشست	کامد آن هفت کیمیاش بدست
وان سراچه که هفت پیکر بود	بلکه اورنگ هفت کشور بود
اولین دختر از نژاد کیان	بود لیکن پدر شده ز میان
پس بخاقان روانه کرد نوید	بهری از مهر و برخی از تهدید
داد خاقان خراج و دخل گزین	حمل دینار و گنج و گوهر نیز
قیصر از بیم سر نهاد بسی	دخترش داد و عذر خواست بسی
دخت او نیز در کنار آورد	زیرکی بین که چون بکار آورد
دختر رای را بعقد و برای	خواست و آورد کام خویش بجای
همچنان شد بنامور سقلاب	خواست زیبا رخی چو قطره آب
خواستن با هزار خواسته بیش	گوهری یافت هم ز گوهر خویش
دخترش خواست با خزینه و تاج	بر سر هر دو هفت ساله خراج
وانگهی ترکتاز کرد بروم	در فکند آتشی در آن بر و بوم
کس فرستاد سوی مغرب شاه	باژ ز مغربی و افسر و گاه
چون سهی سرو بردار از بستان	رفت از آنجا بملک هندستان
قاصدش رفت و خواست از خارزم	دختری خوبروی در خور بزم
چون ز کشور گشای هفت اقلیم	هفت دختر ستد چو در یتیم

از جهان دل بشاد مانی داد
روزی از نور فتح نورانی
فرخ و روشن و جهان افروز
روز خانه نه و در لبستان بود
بانگ دزدیده بلبلان زاغ
داده نقاش باد شبگیری
ده بیکان آید از بدست
کوه قاقم زمین حواصل پوش
رستنی بر کشیده سر بزمین
گل زحکمت بکوره بوده
از بسی بویهای عطر آمیز
خوبی از جوش منعقد گشته
آتش افروخته زصندل و عود
سرخ سیبی دل از میان کنده
ترکی از نسل روم میان نسیمش
شوشهای زکال مشکین رنگ
نو عروسی شراره زیور او
زردی شعله در بخار گیاه
زند زردشت نغمه ساز درو
بر سر آتش از سر خاصی
خانه سر سبز تر زسایه سرو
باده در جام آبگینه چو
شاه بهرام گور با یاران
راح گلگون چو گل شکر خنده
زیرکان راه عیش میرفتند
چون سخن در سخن مسلسل گشت
هرگرا زجمله خسروان جهان

صفت بزم بهرام در زمستان و ساختن هفت گنبد

خنک آن روز و شاد باد آن روز
کاولین روزی از زمستان بود
بانگ دزدی برآورید چراغ
آب را حلقهای زنجیری
چشم را سفت و چشمه را در بست
چرخ سنجاب در کشیده بدوش
نامیه گشته اعتکاف نشین
گل حکمت بسر برانده ده
معتدل گشته باد برف انگیز
بر نهانی بجون در آغشته
داده گردش چو هندوان بسجود
بر دل نار دانه افکنده
قرة العین هندوان الحبش
گرد آتش چو آینه در سنگ
عنبری زگال در بر او
گنج زر بود زیر ماه سیاه
مغ پروانه خرقه باز درو
فاخته پر فشان بر قاضی
باده گلرنگ تر زخون تذرو
راست چون آب خشک و آتش تر
باده میخورد چون جهانداران
نخجگشته آتش زنده
نکتهای لطیف میگفتند
بر زبان سخنوری بگذشت
کس ندیداست آشکار و نهان

شه بخوبی چو روی دلبندان
شمع و قندیل با غم او مرده
زاغ جز هندوی شب نبود
تاب سرما که برد از آتش تاب
شیر در جوشن بیهبر شده
بر بهایم دوان کمین کرده
کیمیا کاری جهان دو رنگ
در چنین فصل تا بخانه شاه
میوها و شرابهای چو نوش
فندقی رنگ داده عنابش
آتشی زو نشاط را پشتی
ظلمتی گشته هم نوالهٔ نور
مشتعل بولس و چراغ کلیم
آن شبه رنگ و این عقیق صفات
حجله و بزمه بزر بکاری
دوزخ اهل کاروان گنشت
آب افسرده را گشاده مشام
گرد آن بزمه بر بند زده
رنجه آسمان فاخته گون
کور چشمان شراب میخوردند
می و نقل و سماع و یاری چند
مغزها در سماع گرم شده
هرگرا نمانه زمانه خویش
گین بروج آسمان که شه دارد
هست مارا بفرق و تارک او

داد عیش خوش و جوانی داد
آسمان بر گشاد پیشانی
مجلسی ساخت با خردمندان
رخت و بنگاه باغبان برده
دزدی از هندوان نخجیر شده
آب را تیغ و تیغ را داد آب
خون در اندام زمهریر شده
پوست برکنده پوستین کرده
لعل آتش نهفته در دل سنگ
داشت طبع چهار فصل نگاه
مغز را خواب داده دل را هوش
گشته شنگرف سوده سیماب
کان گوگرد سرخ زرد دشتی
لاله رسته از کلاله حور
بزم عیسی و باغ ابراهیم
کان یاقوت بود در ظلمات
حجله عودی و بزمه گلناری
روضه راه رهروان بهشت
ای دریغا چرا شد آتش نام
کبک و دراج دست بند زده
از هوا فاخته زفاخته خون
زان گوران کباب میکردند
می گسارنده غمگساری چند
دل زگرمی چو موم نرم شده
گفت حرفی بقدر پایه خویش
وین دقیقه که او نگهدارد
همه خیر از پی مبارک او

ایمنی هست و تندرستی هست
تن که پوشیده گشت و حلیه بر
کاشکی چاره در آن بودی
دورگردان بد از دل آن ره را
خورده کاری بکار بنیانی
از لطافت چو کلک تیشه گشاد
در خورنق زسر کار بها
بوسه زد دست گشت شاه بر
کاسمان سنج و ستاره شناس
نسبتی گیرم از سپهر بلند
جای در حرزگاه جان دارد
رنگ هر گنبدی جدا گانه
هست هر کشوری از آن یابس
در چنان روزهای بزم افروز
گر بدین هفته شاه کار کند
شاه گفتا گرفتم این کردم
وانچه گفتی که گنبد افرازم
در همه گرچه آفرین گویم
آنکه در جا نشایدش دیدن
درگرفت این سخن بشاه جهان
چون برین گفته رفت روزی چند
گنج آماده کرد و برگ سپرد
مرد اخترشناس طالع بین
تا دو سال اینچنان بهشتی ساخت
هر یکی را بطبع و طالع خویش
دید کافسانه شد بحجله و بار
نا پسند آمد اهل بینش را

تنگی دشمن و فراخی دست
در جهان گونه لعل با تن و در
خرم و خوب و کامران بودی
دل نشد اندرین سخن همه را
نقشبندی و صورت آرائی
بزبانی ستد دل از فرهاد
داده با او ستاد بار بها
چون زمین بوسه داد باز نشست
آگه از کار اختران بقیاس
که نیارد بروی شاه گزند
بر زمین حکم آسمان دارد
خوشتر از رنگ صد صنم خانه
در شمار ستاره بقیاس
عیش سازد بگنبدی هر روز
خویشتن را بزرگوار کند
خانه زرین در آهنین کردم
خانها نی بدین صفت سازم
آفریننده را کجا جویم
همه جایش توان پرستیدن
کاگهی داشت از حساب نهان
شیده را خواند شاه شید امید
تا برد رنج اگر تواند برد
کرد بر طالعی خجسته گزین
که گشتش زبهشت و انشا جنت
شرط اول نگاه داشته بین
آنچه لقمان نمود با سنمار
کشتن آن قطب آفرینش را

تندرستی و ایمنی و کفاف
ما که مثل تو پادشا داریم
شادمان جان شاه می باید
در میان بود مردی آزاده
از طبیبی و هندسی و نجوم
کرده شاگردی خرد بدرست
چون در آن بزم شاه را دیدی
گفت از شاه باشدم دستور
در نگارندگی و گل کاری
تا بود در نشاط خانه خاک
وانچنانست کز صناعت کار
شاه را هفت نازنین صنم است
هفته رایی صداع گشت دلنگ
جامه همرنگ خانه در پوشد
تا بود عمر بر نشانه کار
اختر کار چون بباید مرد
اینهمه خانهای کام و هوا است
باز گفت این سخن کجا گفتم
وان پری پیکران هفت اقلیم
در جواب سخن نکرد شتاب
آنچه پذرفته بود از و درخواست
روزی از بهر شغل رسامی
شیده بر طالع خجسته نهاد
چون چنان هفت گنبد گهری
خسرو آمد چو دید هفت سپهر
شبه آمد شیده داد تمام
گفت لقمان اگر خطائی کرد

این به سرمایه است آن همه لاف
همه داریم چون ترا داریم
جان ما گر فدا شود شاید
مهتر آئین و محتشم زاده
همه بر دست او چو مهره موم
بوده سمنارش استاد بحنت
در زبان آب و در دل آتش دید
چشم بد دارم از دیارش دور
صنعتم راست دستکاری
راحتر آن فلک ندارد یاد
هفت گنبد کشد چو هفت حصار
هر یکی زان بکشوری علم است
روزهای ستاره گشت پدید
با دلارام خانه می نوشد
باشد از عمر خویش برخوردار
اینهمه رنجها چه باید برد
خانه طاقت خدای کجاست
جای جای آفرین چرا گفتم
داشت در درج خود چو دریتیم
بی برانداختن نداد جواب
کرد کارش چنانکه باید راست
بهره مند از لقای بهرامی
کرد گنبد سرای را بنیاد
کرد گنبد کشی چنان هنری
یکی جای دست داد بمهر
تا شود شیده شاد با بهرام
کان عقوبت برآشنائی کرد

عدل من عذرخواه آن مستست / آن نه آزاره و وین نه از کرست
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود
باری از تشنگی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمیدانند

صفت هفت گنبد و قاعده نشستن دختر پادشاهان

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی ز ناف ملک او بخت / کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت
در چنان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون
شد دران باره فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد دران آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره بقیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ و پیرایه
وانچه مریخ بست بر کارش / گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داده خبر / زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت نوید / بود در ویش چو روی زهره سفید
وانکه بود از عطارد ش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرده سوی بودنش راه / داشت سرسبزی چو طلعت شاه
برکشیده بدین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ سرای / رنگ هر اختری جدا برپای
از نمودار هفت خانه بیش / کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که روز شنبه بود / وان دگر ها چنان کزان به بود
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون به نیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گوید افسانهای مهرانگیز / که کند گرم شهوت ناتیز
گرچه زینگونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش بازگشت و خارش نیز

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکین و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم اول

با چنین ملک ازین دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام
چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در لباس عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب انجا نشاط و بازی کرد / عودسوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بنفشه شاه / برحریر سفید مشک سیاه
شاه از ان نوبهار کشمیری / خواست بوئی ز باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش ماد کانه لفظی چند
زان فسانه که لب پرآب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندونژاد / نافه مشک را گره بگشاد
گفت اول که بخت نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان ملک است جانش باد / همه سرها بر آستانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ / دو لبش را دران میانه درنگ

حکایت

چون دعا ختم کرد و برد سجود / برگشاد از شکر گوارش عود
گفت وا ز شرم در زمین میدید / آنچه زان کس نگفت و کس نشنید
که شنیدم بهر دری از خوبان / خورده کاران و چابکان ایشان
که ز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی لطیف سرشت

آمدی

آمدی در سرای ما هر ماه / سر به سر کسوتش حریر سیاه
باز جستم که از چه ترس و چه بیم / در سوادی تو ای سپیکر سیم
به که ما را بقصه یار شوی / وین سیه را سفید کار شوی
بازگوئی ز نیکخواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن چو از راستی ندید گزیر / گفت حال آن سیاه حریر
چونکه ناگفته هیچ نگذارند / گویم ار زانکه باورم دارند
من کنیز فلان ملک بودم / که ازو گرچه مرد خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خوش نشانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
بود آن پادشاه مهمان دوست / خنده سیر و چو سرخ گل در پوست
داشت از سرخ و زرد پیرایه / سرخ و زردی عجب گرانمایه
میهمان خانه بهشت آسا داشت / کز ثری روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خادمانی بلطف پرورده
هر که آمد لجام گیر شدند / بجودش میهمان پذیر شدند
چون بترتیب خوان نهادندش / در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسیدازو حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
وان مسافر هران شگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت / تا بشد عمر ازین قرار گذشت
مدتی گشت تا پدید از ما / همچو سیمرغ سر کشید از ما
در تکاپوی آن نژند نفسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
در سیاهی چو آب حیوان است / کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای مهر / کله میگرد از اختران سپهر
کآسمان بین چه ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست / بر سر سیمت این سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم / روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
بر زمین بازوئی کرا باشد / کآسمان را به تیشه تیراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم توانی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من درین جهانداری / خو گرفتم بمیهمان داری
از بد و نیک هر کرا دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه سر به سیاه
نزل او چون بشرط فرمودم / خواندم و جستمش بهر دو دم
گفتم ای من نخوانده نامه تو / سیه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش بازگو بهانه مگیر / خبرم ده ز کاروان و ز قیر
گفت باید که داریم معذور / کار زو نیست این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر نداد کسی / مگر آن کین سیاه داشت بسی
کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
با وی آن لابه هیچ در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
گفت شهریست در ولایت چین / خوش و آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت نامه سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که از آن شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه پوش کند
آنچه در سرگذشت این سبب است / گرچه ناخوانده قصه عجب است
گر بجان کردنم بخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مراد ران دربست
چون بران داستان غنود سرم / داستان گوی دور شد زبرم
قصه کو رفت و قصه ناپیدا / بیم آن بد که من شوم شیدا

چند ازین قصه گفتگو کردم — بیدق از هر دری فرو کردم
پیش ازین کرده بود فرزین بند — که بران قلعه بر روم بکمند
دادم اندیشه را به صبر فریب — که شکیبد دلم نداشت شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت — این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم — خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج — آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم — رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم — هر یک از مشک برکشیده علم
پیکر هر یکی سفید چو شیر — همه در جامه سیاه چو قیر
در سرائی فرو نهادم رخت — ببریدم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال خویش را بکمال — کس خبر وانداد از احوال
چون نظر تافتم ز هر بابی — دیدم آزاد مرد قصابی
خوبروی و لطیف و آهسته — از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک رائی او — راه جستم باشنائی او
چون بهم صحبتش بپیوستم — بکله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه — چیزهائی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم — آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش موی بموی — که بدیبا و که بزیبا روی
مرد قصاب ازان زر افشانی — صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن گنج — کامد از بار او خزینه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش — واکهی دادم از خزانهٔ خویش
اول خوان نهاد و خورد آورد — خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود بر خوانش — بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم — سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون ز کار دین پرداخت — بیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست — پیشم آورد و عذر خواه نشست
گفت چندین نورد و گوهر و گنج — برسنجیده هیچ گوهر سنج
منکه قانع شدم باندک سود — این همه دادنم ز بهر چه بود
گفتم اکنون ازین غلامی چیست — پخته تر پیشم آی خامی چیست
در ترازوی مرد بافرهنگ — این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پروردم — بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانهٔ خاص — آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست — بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه نبد ز نازش من — در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو — نرسیدم ز حق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره — جای شرمست چون کنم چاره
دادهٔ تو ترا نهادم پیش — تا رجوع افتدت بدادهٔ خویش
زان نهادم که اینچنین گنجی — نبود بی جزا و بی رنجی
چون تو بر گنج گنج افزودی — من خجل گشتم ار تو خوشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار — ورنه اینها که داده بردار
چون قوی دل شدم ز یاری او — گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش — قصهٔ شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی برین طرف راندم — دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند — بچه رو از نشاط بی بهرند
بی مصیبت چرا سیه پوشند — شادمانه چرا بغم کوشند
مرد قصاب چون سخن بشنید — گوسفندی شد و ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان — دیده برهم نهاد چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب — وهم آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور — گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست کانچه میخواهی — بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راه بگشایم — صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون — شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من از عقب بس — وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زآدمی برید مرا — سوی ویرانه کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم — چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته — رفت و آورد و پیشم آهسته
بسته کرده رسن در آن پرگار — اژدهائی بگرد سلسله وار
گفت یکدم درین سبد بنشین — جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست — از چه معنی چنین سیه پوشست
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت — ننماید یقین مگر سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی — برنشستم در آن سبد حالی
چون نشستم درسبد نوا گرفت — سبدم مرغ شد هوا گرفت
به طلسمی که بود چنبر ساز — بر کشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن کش به کیمیا سازی — من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن رست — رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت خود رنجور — رسن از گردنم نشد دور
من شده از جزع بگردون جو زرد — خر بجستم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم — رشتهٔ جان نشد جدا ز رسنم
بود میلی برآوریده بماه — که ز بر دیدنش فتاده کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند — رسنم را گره رسید ببند
کارسازم شد و مرا بگذاشت — کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم — خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده — من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسیده بناف — دیده در کار مانده زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر — زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
دیده برهم نهادم از بیم — کرده خود را بصابری تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش — آرزومند خویش و خانهٔ خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی — جز خدا ترسی و خدا خوانی
چون بر آمد برین زمانی چند — بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی — کامد از وی دلم در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای — میل گفتی در او فتاد ز جای
پر و بالی چو شاخهای درخت — پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری — بیستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد — خویشتن را گذارشی میکرد
هر پری را که کردمی انگیخت — نافهٔ مشک بر زمین میریخت
هر زمان بال را که میخارید — صدفی ریخت پر ز مروارید
او شده در سر و من خواب — من در او مانده چون غریق آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم — زیر پای آورد چو نخجیرم
ور کنم صبر جای پرخطر است — کافتم زیر و محنتم زبر است
بو که فائی و ناجوانمردی — کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجهٔ من — که چنین خورد کرد پنجهٔ من
گر اسباب من ز راهش برد — بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست — زین خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید — مرغ هر وحشی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت — بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای — وان قوی پایه را گرفتم پای
مرغ پا کرد گرد و بال گشاد — خاکئی را بر اوج برد چو باد
زاول صبح تا بنیمهٔ روز — من سفر ساز و او مسافر سوز
چون بگرمی رسید تابش مهر — بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشینی کرد — واندک اندک بساط پیمی کرد
تا بدانجا که آنچنان جائی — تا زمین بود نیزه بالائی
بر زمین سبزه برنگ حریر — لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم — پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق دل گرم — بر گلی تازه و گیاهی نرم
ساعتی تنگ ماندم افتاده — دل باندیشهای بد داده
چون از آن ماندگی برآسودم — شکر کردم که بهتر بودم
باز کردم نظر بعادت خویش — دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش — نارسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته درو
سبزه بیدار و آب خفته درو

هر گلی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند
کرده جعد قرنفلش را بند

لب گلرا بگاز برده سمن
ارغوانرا زبان بریده چمن

گرد کافور و خاک عنبر بود
ریگ زر سنگلاخ گوهر بود

چشمهای روان بسان گلاب
در میان عقیق و در خوشاب

چشمه کین حصار پیروزه
کرده زو آب و رنگ دریوزه

ماهیان در میان چشمه آب
چون درمهای سیم بر سیماب

کوهی از گرد او زمرد رنگ
پیش آن کوه سرو بید و خدنگ

همه یاقوت سرخ بد نکش
سرخ گشته خدنگش از ترکش

صندل و عود هر سویی برپای
بادش از عود سوز و صندلسای

ارم آرام دل نهادش نام
خواند مینوش چرخ مینافام

هر سر در سرشتش آورده
سر گزیر از بهشتش آورده

منکه دریافتم چنان جایی
شاد گشتم چو گنج پیمایی

ازنکوئی در او عجب ماندم
بر وی الحمد للهی خواندم

گرد برگشتم از نشیب و فراز
دیدم آن روضهای دیده نواز

میوه ها از درخت میخوردم
شکر نعمت بدیده میکردم

عاقبت رخت بردم از شادی
زیر سروی چو سرو آزادی

تا شب آنجا یکه قرارم بود
نشدم گر هزار کارم بود

اندکی خوردم اندکی خفتم
در همه حال شکر میگفتم

چون شب آرایشی دگرگون ساخت
کحلی اندوخت قرمزی انداخت

بر سر کوه مهر تافته تافت
زهره صبح چون شکوفه شکافت

بادی آمد ز ره نشاند غبار
بادی آسوده تر ز باد بهار

ابری آمد چو ابر نیسانی
گرد بر سبزه ها در افشانی

راه چون رفته گشت و نم زده شد
همه ره از بتان چو بتکده شد

دیدم از دور صد هزاران نور
گر من آرام و صابری شد دور

یک جهان پر نگار نورانی
تیز او چون خیال روحانی

هر نگاری لبان تازه بهار
همه در دستها گرفته نگار

لب لعلی چو لاله در بستان
لعلشان خونبهای حورستان

حکایت مجلس آراستن و تتمه حکایت

دست و ساعد پر از علاقه زر
گردن و گوش پر ز لولوی تر

شمعهایی بدست شاهانه
خالی از دود و گاز و پروانه

آمدند از کشی و رعنایی
با هزاران هزار زیبایی

بر سر آن بتان حور سرشت
فرش و تختی چو تخت و فرش بهشت

فرش انداختند و تخت زدند
راه صبرم زدند و سخت زدند

چون زمانی برین گذشت نه دیر
گفتی آمد مه از سپهر بزیر

آفتابی پدید گشت از دور
کآسمان ناپدید گشت از نور

گرد برگرد او چو حور و پری
صد هزاران ستاره سحری

هر شکر پاره شمعی اندر دست
شکر و شمع خوش بود پیوست

پر سهی سرو گشت باغ همه
شب چراغان و با چراغ همه

آمد آن بانوی بهشتی چهر
چون عروسان نشست بر سر تخت

عالم آسوده یکسر از چپ و راست
چون نشست او و قیامتی برخاست

پس یک لحظه چون نشست بجای
برقع از رخ گشاد و موزه ز پای

شاهی آمد برون ز طارم خویش
لشکر روم و زنگش از پس و پیش

رومی و زنگیش چو چرخ دو رنگ
بزم رومی داشت و زلف زنگ

تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
همه سروی ز خاک و از نور

بود لعبتی چو گل بهر افکنده
بجهان آتشی در افکنده

چون زمانی گذشت سر برداشت
گفت با محرمی که در بر داشت

که ز نامحرمان خاک پرست
مینماید که شخصی اینجا هست

خیز بر گرد گرد این پرگار
هر که پیش آیدت به پیش من آر

آن پریزاده در زمان برخاست
چون پری دید و پرده از چپ و راست

چون مرا دید ماند از آن شگفت
دست گیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز جای جای تو است
پایه بندگی سزای تو نیست

پیش من چون حریف مهمان رو
جای مهمان مغز به که بپوست

بر سر پای و پیش من بنشین
ساز کار است ماه با پروین

خاصه چون خوب و آشنا نظری
دست پرورد رایض هنری

گفتم ای بانوی فرشته خوی
با چو من بنده این حدیث مگوی

تخت بلقیس جای دیوان نیست
مرد این تخت جز سلیمان نیست

منکه دیوی شدم بیابانی
چون کنم دعوی سلیمانی

گفت پیش آی و بر بهانه میار
بفسون آمدی فسانه میار

همه جا جای تست حکم ترا است
لیک با من نشست باید و خواست

تا شوی آگه از نهانی من
بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش همسر تو سایه تست
تاج من خاک تخت پایه تست

گفت زنهار خور بجان و سرم
که برآیی یکی زمان ببرم

میهمان منی تو ای سره مرد
میهمانرا عزیز باید کرد

چون بجز بندگی ندیدم رای
ایستادم چو بندگان بر پای

خازنی دست من گرفت بناز
بر سریرم نشاند و آمد باز

چون نشستم بران سریر بلند
ماه دیدم گرفتمش بکمند

با من آمد بجوش زبانها
کرد بسیار مهربانیها

پس بفرمود کاورند بپیش
خوان خوردن ز شرح دادن بیش

خوان نهادند خازنان بهشت
خوردهایی همه عبیر سرشت

خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت
دیده را زو نصیب و جانرا قوت

هر چه اندیشه در گمان آورد
مطبخی زود در میان آورد

چون فراغت رسید نان ز خورد
از خورشهای گرم و شیرین و سرد

هر شکفته دری دری میسفت
هر ترانه ترانه میگفت

رقص میدان گشاد و دایره بست
بس درآمد ز پای و پویه ز دست

شمع را ساختند بر سر جای
وایستادند هیچو شمع بپای

چون ز پا کوفتن برآسودند
دست بردی بباده بنمودند

شد بدادن شتاب ساقی گرم
برگرفت از میان حکایت شرم

من به نیروی عشق و زور شراب
کردم آنها که رطلیان خراب

وان شکرلب ز روی سازی
بازگفتی بگرد این بازی

چونکه دیدم بمهر خود رایش
اوفتادم چو زلف در پایش

بوسه بر پای یار خویش زدم
تا مکن پیش گفت بیش زدم

مرغ امید بر نشست بشاخ
گشت میدان گفتگوی فراخ

عیش میباختم ببوسه و می
بدلی و هزار دل با وی

گفتمش دلپسند کام تو چیست
نامداریت هست نام تو چیست

گفت من ترک نازنین اندام
نازنین ترک نازدارم نام

گفتم از همدمی و همکیشی
نام ما را بود بهم خویشی

ترک تاراست نامت این عجب است
ترکتازی مرا همین لقب است

خیز تا ترکوار در تازیم
هندوانرا بآتش اندازیم

چون می تلخ و لعل شیرین هست
نقل بر خوان نهیم و می بر دست

یافتم از کرشمه دستوری
گرمیان دور کرد آن دوری

غمزه میگفت وقت بازی نیست
هان که دولت بکارسازی نیست

خنده میداد دل که وقت خوشیست
بوسه بستان که یار نازکشیست

چونکه بر گنج بوسه بارم داد
من یکی خواستم هزارم داد

گرم گشتم چنانکه گردد مست
مایه در دست و رفته کار از دست

خونم اندر جگر بجوش آمد
ماهرا بانگ چون بگوش آمد

گفت کامشب ببوسه قانع باش
بیش ازین رنگ آسمان مخراش

هرچه زین بگذرد روا نبود
دوستی آنبه که بیوفا نبود

تا بود در تو صابری بر جای
زلف کش ساق گیر و بوسه ربای

چون بدانجا رسی که نتوانی
گر طبیعت عنان بگردانی

زین کنیزان که هر یکی ماهیست
شب عشاق را سحرگاهیست

آنچه در چشم خوبتر یابی
آرزو را در گذر یابی

حکم کن کز خودش کنم خالی
زیر حکم تو آورم حالی

تا بمولائیت کمر بندد
به شبستان خاص پیوندد

تا کند دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری

آتشت را ز جوش بنشاند
آبی از بهر جوی ما ماند

گرد گر شب عروس نو خواهی
وهمت بر مراد خود شاهی

هر شبی زین گهر یکی بخشم
گر دگر بایدت دگر بخشم

در کنیزان خود نهانی دید
آنچه درخورد میهمانی دید

ماه بخشیده دست من بگرفت
من در آن ماهروی مانده شگفت

او همی رفت و من ز دنبالش
بندهٔ زلف و هندوی خالش

چون در آن قصر تنگبار شدیم
هر دو چون بخت سازگار شدیم

شمعها و بساط بزم افروز
همه یاقوت ساز و عنبرسوز

یافتم خرمنی چو گل در بید
نازک و نرم و شوخ و نغز و سپید

بود تا وقت روز در بر من
پر ز کافور و مشک بستر من

غسل گاهم به آب دانی کرد
گر گهر سرخ بود و از زر زرد

آمدم زان نشاط گاه برون
بود دیگ یک ستاره بر گردون

وان عروسان لعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند بجای

خفتم از وقت صبح تا که شام
بخت بیدار و خواجه خفته بکام

سر برآوردم از عماری خواب
بنشستم چو سبزه بر لب آب

باد میرفت و گرد می‌افشاند
این سمن کشت و آن بنفشه فشاند

لعبتان آمدند عشرت‌ساز
آسمان بازگشت لعبت باز

چون شد انجمنه سر بلند
بسته شد بر سرش بساط پرند

شور و آشوب از جهان برخاست
کامد آن جماعت از چپ و راست

رفتم و بر سریر خواندندم
هم بآئین خود نشاندندم

هر کبابی که درخورد به بساط
وآورد در تن خورنده نشاط

می نهادند و چنگ ساخته شد
وز زدن رودها نواخته شد

در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرد همدستی

رغبت افزود در نواختنم
مهربان شد بکار ساختنم

خلوتی آنچنان و یاری نغز
تابم از دل در او فتاد به مغز

گفت هان وقت بیقراری نیست
شب شب زینهارخواری نیست

بقناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود

گفتمش چاره کن ز بهر خدای
کابم از سر گذشت و خار از پای

گر بزنجیر کن ترا گفتم
که چو زنجیربان برآشفتم

این سخن گفت و چون ازین پرداخت
متفقی کرد و مهربانی ساخت

پیش خواند و بمن سپرد بناز
گفت برخیز و هرچه خواهی ساز

گر شکرمی و دلبری و کشی
بود یاری سزای ناز و خوشی

تا رسیدم ببارگاهی چست
در نشد تا مرا نه بخت بجست

دیدم افکنده بر بساط بلند
خوابگاهی ز پرنیان و پرند

سر ببالین و بستر آوردم
ترک را تنگ در بر آوردم

صدفی مهربسته بر سر او
مهر برداشتم ز گوهر او

گاه روز او چو بخت من برخاست
ساز گرمابه کرد یکیک راست

خویشتن را چو آب گل شستم
در قبا و کله چو گل رستم

در خزیدم بگوشهٔ خالی
فرض ایزد گذاردم حالی

من بر آن سبزه مانده چون گل زرد
بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد

آهوی شب چو گشت نافه‌گشای
صدفی شد سپهر غالیه‌سای

آمد آن ابر و باد چون شب دوش
این درافشان شد آن عبیرفروش

چون شد آن مرغزار عنبربوی
آب گل سر نهاد جوی بجوی

تختی از تختهٔ زر آوردند
تخت پوشی ز گوهر آوردند

بزمی آراستند سلطانی
زیور بزم جمله نورانی

در میان آن عروس یغمائی
برده از عاشقان شکیبائی

هم بترتیب وقتهای دگر
خوان نهادند و خورد بابر

ساختند آنچنانکه باید ساخت
هر کسی خورد و از خورش پرداخت

نوش ساقی و جام نوش‌گوار
گرمتر کرد عشق را بازار

ترک من رحمت آشکارا کرد
هندوی خویش را مدارا کرد

گردشکلی بغمزه با یاران
تا شدند از برش پرستاران

دست بردم چو زلف بر کمرش
درکشیدم چو عاشقان ببرش

گر قناعت کنی بشکر و قند
کار بسکیر و بوسه در می‌بند

وانکه با آرزو کند خویشی
اوفتد عاقبت بدرویشی

هست زنجیر زلف چون قیرت
من چو دیوانگان بزنجیرت

شب بآخر رسید و صبح دمید
سخن ما بآخری نرسید

گی

گر کشی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک سر اینک اینک تیغ

جوی آبی دو آب جوئیت من
خاکی و آب دستشوئیت من

بدهی آب من بقای تو باد
آب من نیز خاک پای تو باد

آبجو را بگیر کآبی برد
آب جوئی درآ بجوئی مرد

گرچه زانیست کار تا خیزم
خاک در چشم آرزو ریزم

پاسخم داد کامشبی خوش باش
لعل شد نیز گو در آتش باش

چشمه را بقطرهٔ مفروش
کانهمه نیش دار و اینهمه نوش

بوسه می‌گیر و زلف می‌انداز
بزدر و با کنیزکان میساز

کام دل هست و کامرانی هست
در خیانت گری چه داری دست

من ازین پایه چون بزیر آیم
هم بدست آیم ارچه دیر آیم

گل هر مرغزار پی‌سپر است
مرغزار قرنفل آن دگر است

دل نهادم ببوسهٔ چو شکر
روزه بستم ز چیزهای دگر

یار رمت کرده را در آمد تاب
رغبتم تازه شد ببوسه و شراب

گرد از ان لعبتان یکیرا ساز
کاید و آتشم نشاند باز

خوشدل آنکس که باشدش یاری
گر بود کاشکی چو او باری

تا که روز رفت میخوردم
با پری دست بند میکردم

آنهمه رنجهای دیده فریب
دور گشت از نشاط و رغبت زیب

در تمنا که چون شب آید باز
می‌خورم با بتان چین و طراز

که خورم با شکرلبی جامی
که برآرم ز گلرخی کامی

چند گاه اینچنین بود و بمی
هر شبی عیش کردمی با وی

اول شب نظاره گاهم نور
واخر شب هم آشیانم حور

بودم اقلیم خوشدلی را شاه
روز با آفتاب و شب با ماه

چون در آن نعمتم بود سپاس
حق نعمت زیاده بد ز قیاس

چون بسی شب رسید وعده بماه
شب من پرستاره کرد سیاه

ابر و بادی که آمدی ز آن پیش
تازه کردند تازه روئی خویش

وان کنیزان بر آستان نشین
سیب در دست و نار در سینه

آمد آن آفتاب ماه نشان
در بر افکند زلف مشک‌فشان

اینهمه سرکشیدن از پی چیست
گل بخندید تا هوا نگریست

خاکئی را که در کلوخه بست
آب در ده که آب در ره هست

قطره را بتشنگی مگذار
تشنه را به قطرهٔ بنواز

رطبی درفتاده گیر بشیر
سوزنی رفته در میان حریر

مرغی انگاشتم نشست و برید
نه خرافتاده شد نه خیک درید

کامشبی زین خیال کردی دور
یابی از شمع جاودانی نور

خود دیگر امشب از آرزو در بند
همه ساله بخرمی میخند

باغ داری بترک باغ مگوی
مرغ با تستش مرغ مجوی

امشبی با شکیب ساز و بکوش
دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش

ماهی از حوضهٔ شصت آری
ماه را دیرتر بدست آری

چون گران دیدمش در آن باری
کردم آهستگی و دمسازی

از سر عشوه باده میخوردم
بر سر مایه صید میکردم

چون دگرباره یار دلکش من
در جگر دید جوش آتش من

یاری الحق چنانکه دل خواهد
دل همه چیز معتدل خواهد

کردم آنشب چنانکه عادت بود
واستدم کام دل زیادت بود

روز چون جامه کرد گازرسوی
رنگرزوار شب بگشت سوی

من نشسته بزیر سرو سهی
فارغ از همدمی و همسخنی

زلف ترکی برآورم بکمر
دلنوازی درافکنم بجگر

چون شب آمد همه مهیا شد
مسندم برتر از ثریا شد

سی و نه شب بدین دل‌انگیزی
بود بازار او بدین تیزی

روز بودم بباغ و شب به بهشت
خاک مشکین و خانه زرین خشت

هیچ چیزی نه کان نبود مرا
بخت من بود کان نبود مرا

دل خود را ز خرمی شستم
گر زیادت زیادتی جستم

عنبرین طرهٔ سیاه سپهر
طرهٔ ماه برکشید بمهر

شورشی باز در جهان افتاد
بانگ زیور بر آسمان افتاد

آمدند آن سریر بنهادند
حلقه بستند و طوق بگشادند

شمعها پیش و پس بعادت خویش
پس رها کن که شمع باشد پیش

با هزاران هزار زینت و ناز / بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده و نوا بستند / پرده داران بکار بشستند
ساقیان بزمی ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنین فرمود / کاورید آن حریف ما را زود
بازجویان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم
چونکه بردند مهربان برخاست / گرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / وارزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب / بیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان و ز خورد شد روزی / می درآمد مجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف / در فشان گشت کاسهای صدف
شد روانه میی چو راوندی / خوشتر از شیره نهاوندی
من دگرباره واله گشته و مست / در کمرگاه او کشیدم دست
باز دیوانه‌ام ز رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طراری / در شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
وز دوزدان چو دزد گنج بدست / زلف او چون رسن گرفته بدست
دست بر سیم ساده میسودم / سخت میگشتت و سست میبودم
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن تیره چو زر / تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت به گنج بسته دست میاز / کان خرمن که هست دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان / کان بمهراست چه توان چه توان
صبر کن کان تست خرمن / تا به خرما رسی شتاب مکن
باده میخور که خود کباب رسید / ماه می بین که آفتاب رسید
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور و چشم روشن من
صبح رویت دمید چون گل باغ / چون بمیرم برابرت چو چراغ
مینمائی به تشنه آب شکر / گویی آنگه که لب بدوز و مخور
چون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد چو دید پری
بغلاک کوشش را چو کردی ساز / نعل در آتشم فکندی باز
باشتیبون ماه چون گوشم / آفتابی بذره چون ایدشتم
دست چون دامت که در دستی / اندهی بیشتم چو تو هستی
از زمینی تو و من از رمیم / گر تو هستی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدمش تا چند / واب دندان گزیدمش تا چند
چاره کن که غم رسیده بسم / تا یک امشب بکام خود برسم
بسکه جانم بلب رسید ز درد / بوسه گرم ده مده دم سرد
بختم ار یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
گرچه آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش دادم تا چند
کار از این صعبتر که بار افتاد / وارهان وارهان که زار افتام
گوی انده مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
بشم این گرگ سیر روبه ساز / گرگی و روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بر بیرم اندازد
آرزوهاست با تو بگذارم / کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم در بندی / میرم امشب در آرزومندی
نازنین گفت نازمهمانان / تا جداران کشند و سلطانان
ناز تو گر بجان بود بکشم / گر تو از تلخی من از چشم
چه محل پیش چون تو مهمانی / پیشکش کردن اینچنین خوانی
گر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
دگر از بید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
بستان هرچه از منت کام است / خر یکی آرزو که آن خام است
تا ازین کام خویش برداری / تو هم من ز دست بگذاری
چون شوی گرم دل زباد خام / ساقی بخت چو ماه تمام
چون فریب زبان او دیدم / گوش کردم چو نیک بشنیدم
چند کوشیدم از سکونت بیشترم / آهنم سرد بود و آتش گرم
من خام از زیاده اندیشی / بکمی اوفتادم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا

صدها

صدهزار آدمی درین غم مرد / که سوی گنج راه داند برد
منکه پایم فرو شداست بگنج / دست چون دارم ار چه میرنجم
جان برفتست تا دمی دارم / سر زلفت ز دست نگذارم
یا برین نطع رقص کن بچه خیز / یا دگر نطع خواه و رنگ ببر
دل و جانی و هوش و بینایی / از تو چون باشدم شکیبایی
غرضی کز تو دلستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان بخرد / وارزوی چنین بجان بخرد
انگبین لب شدی و گل حساب / انگبین با مگس چو گل با خار
گو کسی کو گل انگبین بخورد / نخورد وانکسی که این نخورد
شمع وار امشبی بر افروزم / گر غمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده داردم چو چراغ / زنده با سوز و مرده هست بداغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز / تنگروزی شود ز تنگی روز
این نه کامست کز تو میجویم / خوابی از بهر خویش میگویم
مغز من خفته شد درین شکنی / خفته و مرده در حساب یکیست
گر به چشم رخ ترا دیدی / اینچنین خوابها کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی / خون بریزی بتاب و تیزی
وانکه از جوش خون و آتش مغز / حمله بردم بر آن شکوفه نغز
باز گردش برآوریدم دست / چشم او پر خمار و من سرمست
در گنجینه را گرفتم زود / تا کنم لعل را عقیق آمود
آرزوئی چنانکه بود نداشت / لابها کرد و هیچ سود نداشت
در صبوری بدان نواله نوش / مهل میجو است من نکردم گوش
خورد سوگند کین حریر سرشت / امشب امید و کام دل فرداست
بر تمنای من جهان افروز / شب بشب برده و روز بروز
امشبی بر امید گنج بساز / شب دیگر خزینه میپرداز
صبر کن کامشبم مجالی نیست / آخر امشب شبی است سالی نیست
او همی گفت و من چو تشنه تیز / در کمرگاه کرده دست آویز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد / خواهشم را یکی به صد میکرد
تا بدانجا رسید کز هستی / دادم آن بند بسته را سستی
چونکه دید او ستیزه کاری من / ناشکیبی و بیقراری من
گفت یکلحظه دیده را در بند / تا گشایم در خزینه قند
من چه بگشایم آنچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
کردم آهنگ بر امید شکار / تا درآرم عروس را بکنار
چونکه سوی عروس خود دیدم / خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد / موسنم آه گرم با دی سرد
اوفتاده ز بار خویش صبور / ترکتازی ز ترکتازی دور
زهره و مشتری چو در شب دوش / هر دو چون ماه حلقه کرده بگوش
که گشادم ز در علاقه بند / گر گزیدم ز گلنواره قند
آنزمان گنج بود دست خوشم / وین زمان اژدهاست مهره بسم
گنج تا اژدها بسی فرقست / وین چه بینم حقیقت از زرفست
جنبش تازه شد بجای سکون / بختم از اوج چرخ گشته نگون
آمد آن یار و زان رواق بلند / سبدم را رسن گشاد و بند
بخت چون از بهانه سیر آمد / سبد مرا رسن بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که شاید گفت
ما ز جورش چو گرم جوشیدیم / از تظلم سیاه پوشیدیم
گفتمش کای چو من ستمدیده / رای تو پیش من پسندیده
من ستمدیده را انجا بنشاند / تا کژ آراستی سیه پوشی
رو برند سیاه نزد من آر / رفت و آورد هم در آنشب تار
در سر افکندم آن پرند سیاه / هم در آنشب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکنده از سیاهی رنگ
منکه شاه سیاهپوشانم / همچو ابر از غمش خروشانم
گر چنان ماه نارسیده بکام / دور گشتم ز آرزوی تمام
چون خداوند من ازان بنهفت / این حکایت به پیش من بگفت

منکه بودم درم خریدهٔ او
برگزیدم همان گزیدهٔ او

با سکندر ز بهر آب حیات
رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه
چتر سلطان از آن کنند سیاه

هیچ رنگی به از سیاهی نیست
هر ماهی چو پشت ماهی نیست

از جوانی بود سیه مویی
وز سیاهی بود جوان رویی

بسیاهی بصر جهان بیند
چرکس بر سیاهی ننشیند

گر نه سیفور شب سیاه شدی
کی سزاوار مهد ماه شدی

هفت رنگست زیر هفت اورنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چونکه بانوی هند با بهرام
بازپرداخت زین فسانه تمام

شه بران گفته آفرینها گفت
در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم دویم

چون گریبان کوه و دامن دشت
از ترازوی صبح پرزر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان
زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زر برگرفت چون جمشید
تاج زر برنهاد چون خورشید

زرفشان سوی زرد گنبد شد
از یکی خوشدلیش تا صد شد

خرمی را وران نشاط و نوا
بنشاط می و هوای غنا

چون شب آمد ببست حجرهٔ ناز
پردهٔ عاشقان خلوت‌ساز

شه بدان شمع شکرافشان گفت
تا کند لعل با طبرزد جفت

چون ز فرمان شه گزیر نبود
عذر با ناز دلپذیر نبود

گفت رومی عروس چینی‌ناز
کی خداوند روم و چین و طراز

تو شدی زنده وا جان ملوک
عز نصرت خدایگان ملوک

هرکه خرسندگیت رای کند
هنر خود را نثار پای کند

حکایت

چون دعا را گذارش سره کرد
دم خود را بخور مجمره کرد

گفت شهری ز شهرهای عراق
داشت شاهی ز شهریاران طاق

آفتابی بعالم‌افروزی
خوب چون نوبهار نوروزی

از هنر هرچه در شمار آید
آن هنرمند را بکار آید

داشت با اینهمه هنرمندی
دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش
گر زنانش خصومت آید پیش

زین منجم است از جهان خطری
تا نبیند بلا و دردسری

همچنان مدتی به تنهایی
ساخت با یکتنی و یکتایی

چاره آن شد که چار و ناچارش
مهربانی بود سزاوارش

چند گونه کنیز خوب خرید
خدمتکش سرای خویش ندید

هر یکی تا بهفته کم و بیش
پای بیرون نهادی از حد خویش

هر یرا فراختی بخاتونی
خواستی گنجهای قارونی

بود در خانه گوزپشتی پیر
زنی از ابلهان ابله‌سیر

هر کنیزی که شه خریدی زود
پیره زن در گزاف دیدی سود

خواندی آن نوخریده را از ناز
بانوی روم و نازنین طراز

چون کنیزان غرور دیدی بیش
باز ماندی ز رسم خدمت خویش

ای بسا بوالفضول گر یاران
آورد کبر در پرستاران

خواندی آنرا حریم داودی
گفتی این را ایاز محمودی

منجنیقی بود بزیور و زیب
خانه ویران کن عیال فریب

شاه چندانکه جهد بیش نمود
یک کنیزک بجای خویش نبود

هر کرا جامه ز مهر بدوخت
چونکه بدمهر بود باز فروخت

شاه بس کز کنیزکان شد دور
بکنیزک فروش شد مشهور

از برون هر کسی حسابی ساخت
کس درون حساب را نشناخت

شه ز بس جست و جوی یافته شد
هر ادی که کار یافته شد

نه ز بی طالعی بزن نشتافت
نه کنیزک چنانکه خواست بیافت

دست ازآلوده دامنان بشست
با کدامین جمیله صحبت

تا یکی روز مرد برده فروش
برده شاه را رساند بگوش

کامدست از نگارخانهٔ چین
خواجه با هزار حور العین

دست نا داده چند گونه کنیز
تلخی دار و خطائی نیز

هر یک از چهره عالم‌افروزی
مهرسازی و مهربان‌سوزی

در میانه کنیزکی چو پری
برده نور از ستارهٔ سحری

سفته گوشی چو دُر ناسفته
در فروشش بجان بها گفته

او چو مرجان ولیک لؤلؤبند
تلخ پاسخ ولیک شیرین‌خند

چون شکرریز خنده بگشاید
خاک تا سالها شکر خاید

گرچه خوانش نواله جگر است
حلقه از و نواله شکر است

منکه این شغل را پذیره شدم
زان لب و زلف و خال چیره شدم

گر تو نیز آن جمال و دلبندی
بنگری فارغم که نپسندی

شاه فرمود تا برد نخاس
برده کانرا بشاه برده شناس

رفت و آورد و شاه در همه دید
با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود
آنکه نخاس گفت شاهی بود

زانچه گوینده داده بود خبر
خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده شاه گفت بگوی
کین کنیزک چگونه دارد خوی

گر بدو رغبتی کنی در ایم
هرچه خواهی بها بیفزایم

خواجه چین گشاده کرد زبان
گفت کای نوش‌بخش نوش‌لبان

جز یکی عیب نیست کان نکوست
کارزوخواه را ندارد دوست

هرکه از من خرد بصد نازش
بامدادان بمن دهد بازش

کاورد وقت آرزوخواهی
آرزوخواه را بجان کاهی

وانکه با او مکیس بیش کند
زود قصد هلاک خویش کند

بدپسند آمدست خوی کنیز
تو شنیدم که بدپسندی نیز

او چنین و تو آنچنان بکدام
ساز کاری کجا بود در کار

از من او را خریده گیر بناز
داده گیرم چو دیگرانش باز

هرچه طبعت بدو شود خشنود
بی بها در حرم فرستش زود

شاه در هر که دید از آن پریان
نامدش رغبتی چو مشتریان

جز بر چهرهٔ آن کنیز نجست
در دلش مهر هیچ چیز نشست

ماند حیران در آنکه چون سازد
نرد با خام دست چون بازد

نه دلش میشد از کنیزک سیر
نه ز عیبش همی خبر بد دلیر

عاقبت عشق سرگرائی کرد
خاک در چشم کدخدائی کرد

سیم در پای سیم ساق کشید
گنبد سیم را بسیم خرید

در یک آرزو برو در بست
گشت طاری ز آرزوهای رست

وان پریرخ بزیر پردهٔ شاه
خدمت اهل پرده داشت نگاه

بود چون غنچه مهربان در پوست
آشکارا ستیز و پنهان دوست

جز در جفت خیزکان در بست
هیچ خدمت ز پا نکرد از دست

خانه داری و اعتماد سرای
یکیک آورد مشفقانه بجای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد
مشفقانه بزیر پا افتاد

آمد آن پیره زن بدم دادن
خانهٔ راست را بخم دادن

بانگ برزد بر آن عجوز خام
کز کنیزانش بگذراند نام

شاه از آن احتراز کو میساخت
غور دیگر کنیزکان نشناخت

پیرزن را ز خانه بیرون کرد
با فسونی نگر چه افسون کرد

تا چنان شد بچشم شاه عزیز
که شد از دوستی غلام کنیز

گرچه زان ترک دید عیاری
همچنان کرد خویشتن‌داری

تا شبی فرصت آنچنان افتاد
کاتشی در دو مهربان افتاد

پای شه در کنار آن لب‌قند
در خزیده میان خز و پرند

قلعه آن در آب کرد حصار
و آتش منجنیق آن برکار

شاه چون گرم گشت از آتش تیز
گفت با آن گل گلاب‌انگیز

کای رطب دانه رسیدهٔ من
دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من

سرو با قامتت سیاه وشی
طشت مه با تو آفتابه‌کشی

از تو یک نکته میکنم درخواست
کانچه پرسم مرا بگوئی راست

گر بود پاسخ تو راست عیار
راست گردد مراد قد تو کار

وانکه از بهر آن دل انگیزی
گر و برنارون شکرریزی

گفت وقتی چو زهره در تلبیس
با سلیمان نشسته بد بلقیس

بودشان در جهان یکی فرزند
دست پایش گشاده از بند

در داور او شناختنی است
چون شناسی علاج ساختنی است

جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
چاره کان علاج را شاید / تو ره چاره ساز بنماید
شد سلیمان از آن سخن خوشنود / روزکی چند منتظر میبود
رفت جبریل و آمد از در زود / ازکه از کرد کار رخ چو کبود
آنکه در پیش تو نشیند جفت / هر دو را راستی بباید گفت
چونکه بلقیس را سلیمان زود / گفت جبرئیل باز نمود
باز پرسیدش آنچه راغ و چه بود / کای جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن شدی ز چشمه نور
مهر پیغمبری و مهر جهان / هر دو داری و نیست این پنهان
چون به پیش تو یکی جوان منظور / از تمنای بد نباشم دور
گفت ما ما درست شد دستم / چون گل از دست دیگران رستم
گفت کای پیشوای دیو و پری / چون هنر خوب و چون خرد هنری
یک سخن بر رسم ز نداری رنج / گرچه هستی با این خزانه و گنج
گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما را هست
با چنین نعمتی فراخ و تمام / هر که آید بنزد من بسلام
گفت با بار روانه شد بایم / گر در آیی تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خدای / آفت از دست برد و رنج آرای
بازگوای ز مهربانان فرد / گرچه معنی شد است مهر تو سرد
تو بدین خوبی و پریچهری / خود چرا کرده‌ای به بد مهری
گفت در نسل ما ستوده ما / هست یک خصلت آزموده ما
مرد چون هر زنی که از ما زاد / دل چگونه نه بر دست باید داد
بر من این جان از آن عزیزتر است / که بیارم بآنچه زان خطر است
چون ز خوان او فتاد سرپوشم / خواه بگذار و خاه بفروشم
چشم دارم که شهریار جهان / نکند حال خویش نیز نهان
ندهد هیچ دل بدلخواهی / نبرد با کسی بسر ماهی
برکشند چون فلک بهمت و ناز / بفکند بر زمین بخواری باز
همه در بند کار خود بودند / نیک پیش آمدند و بد بودند

تا چو از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بجوید راز
مگر این طفل رسته کار شود / بسلامت امیدوار شود
چونکه جبریل گشت همنفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت کین را دوا دو چیز آمد / دان دو اندر جهان عزیز آمد
گر بگویند آن حکایت راست / رنج از آن طفل بر تواند خواست
گشت بلقیس از آن سخن شادان / گر خلف خانه باشد آبادان
هر کرا اندر جهان ز روی هوس / جز بمن رغبت تو بود و بکس
جز جوانی و خوبیت کان هست / بر همه پایگه تو داری دست
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
طفل بیدست چون شنید این راز / دستها سوی او کشید دراز
چون پری رخ بدان پری زاده / داد دستی ز راستی داده
بر سر طفل نکته بگشایی / تا زمن دست شد از تو یابد پای
هیچ بر طبع ره زند هوست / که تمنا کند بمال کست
ملک و مال و خزینه شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آرد مرا بتحفه ز راه
طفل کین قصه گفت و اندر رست / پای بگشاد و از زمین برخاست
به که ما نیز راستی بازیم / تیر بر صید راست اندازیم
من گرفتم که میخورم جگری / در تو از دور میکنم نظری
سرو نازنده پیش چشمه آب / بهتر از راستی ندید جواب
گر زنان هر که دل بمرد سپرد / چون بزادن رسید زاد و بمرد
در سر کام جان نشاید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد
سنگ جان دوستم نه جانان دوست / با تو از غیبه برکشادم پوست
لیک من چون ضمیر ننهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم
گر کنیزان آفتاب جمال / زود سیری چرا کند همه سال
هر کرا چون چراغ بنوازد / باز چون شمع سر بیندازد
شاه گفت از برای آنکه کسی / با من از مهر بر نزد نفسی
دل چو با راحت آشنا کردند / رنج خدمتگری رها کردند

هر کسی را بقدر خود قدمیست / نان میده نه قوت هر شکمیست
زن چو مرد گشاده رو بیند / هم باو هم بخود فرو بیند
زن که زر دید باتر از وی زر / بجوی با خری در آرد سر
زن چو انگور و طفل بیگنه است / خام سر سبز و پخته روسیه است
عصمت زن جمال شوی بود / شب که نه تافت ماه روی بود
در تو دیدم بشرط خدمت خویش / که زمان تا زمان نهادی پیش
شاه از این چند نکتهای شگفت / گرد در کار و هیچ در نگرفت
همچنان زیر بار دلتنگی / میبرید آن گریوه سنگی
پیرزن کان همه بهانه بنش / کرده بود از سرای بیرونش
عاجزش کرده ما رسیده زنی / از تنی او فتاده بهمتنی
رخنه در مهد آفتاب کنم / قلعه ماه را خراب کنم
باشه افسونگرانه خلوت ساخت / رفت گرد آن فسون که باید ساخت
گفت اگر بایدت که کره خام / زیر زین تو زود گردد رام
شاه را این فریب چست آمد / خشت این قالبش درست آمد
شوخ چشمی خرید و لولیی / مهره بازی کنی و بوالعجبی
باشه از چابکی و عیاری / صد معلق زدی بهر باری
گاه بازی در آن کمندی بست / وقت چابکترین کشیدی دست
رغبت آمد ز رشک آن جفتن / در ناسفته را بزر سفتن
از ره و رسم بندگی نگذشت / یکسر موی از آنچه بود بگشت
سالکی پیشه کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود
گفت کای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد
صبح دارم چو دادی اول تو بس / از چه کردی چو شام سرکه فرو بس
واستی تا ز غصه جان نبرم / اژدهائی برابر نظرم
بخدا و بجان تو سوگند / که از این قفل اگر گشائی بند
بچنین ره که رهنمای تو بودست / وانچنین بازئی که فرمودست
شاه از آنجا که بود در بندش / چون بدید اعتماد سوگندش
کار زوی تو بر فروخت مرا / آتشی در فکنده سوخت مرا

شکمی باید آهنین چون سنگ / کاسیاش از خورش نیاید تنگ
بر زن ایمن مباش کان کاهیست / بر دوش باد هر کجا راهیست
مار گر نار دانه باشد بر / تخته لعل و تخته باشد در
مادگان در کده کدو مانند / خامشان پخته پخته شان خامند
از پی سلند کان من هر کس / جز خود آراستن نداند و بس
لاجرم گرچه از تو بی کامم / بی تو یک چشم زد نیارامم
شوخ چشم از سر بهانه برفت / تیر بر چشمه نشانه نرفت
کرده با تشنگی برابر آب / او صبوری و روزگار شتاب
آگهی یافت از صبوری شاه / که بآن آرزو نیابد راه
گفت وقتست اگر بچاره گری / رقص دیوان در آورم بپری
مار گر زخم هیچ تیر زنی / نرسد در کمان پیره زنی
در مکافات آنجهان افروز / خواند بر شه فسون پیر آموز
کره رام کرده را دو سه بار / پیش او زین کن و برق تجار
ایضانی که کره رام کنند / توسنان را چنین لگام کنند
پرده پرور ریاضتش داده / او خود از اصل نرم هم زاده
شاه با او تکلفی در ساخت / بتکلف گرفته می‌تاخت
تا زبا او نمود و با این جفت / جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
گرچه از راه رشک داد شاه / گرد غیرت نشست بر رخ ماه
در کمان آمدش که این چه فنست / اصل طوفان تنور پیره زنست
تا شب خلوت آن همایون چهر / فرصتی یافت باشه از سر مهر
تو که روز ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
گیرم از من نخورده کشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر
کشتن من چو در خور است آری / گر کشتی هم بتیغ خود باری
قفل گنج از گهر بر اندازم / بعد از این با رضای شه سازم
خبرم ده که پنجه شده ام / تا نپرم که تیر پر شده ام
حال از آن ماهروی در ننهفت / گفتنی و نگفتنی همه گفت
نشود آب جز بآتش گرم / جز بآتش نگردد آهن نرم

گرنه زانجا که با تو رای منست | ورد تو بهتر از دوای منست
آتشی از تو بود در دل من | پیره زن در میانه دود افکن
چون شدی همچو شمع با من راست | دود و دود افکن از میان برخاست
کافتاب من از حمل چو گشاد | که ز برد العجوز آرد یاد
چند ازین داستان طبع نواز | گفت آن نازنین شنید بناز
چون چنان دید ترک توسن جوی | راه دادش بسرو سوسن بوی
بلبلی بر سر بن غنچه نشست | غنچه بشکفت و گشت بلبل مست
ماهیی را در آبگیر افکند | رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چرب بی عجبش | کرد شیرین حلاوت رطبش
شاه از نقش چین پرند گشاد | قفل زر بر دریچه بند نهاد
دید گنجینه پر ز در خورد | کردش از حلهای زرین زرد
زرد بین زانکه شادمانی ازوست | ذوق حلوای زعفرانی ازوست
این چه بینی که زعفران زرد است | خنده بین زانکه زعفران خورد است
شمع نور از نقاب زردی یافت | گاو موسی بها بزردی یافت
زر که زرد است مایهٔ طرب است | طین صفر عزیز ازان سبب است
شه چو این داستان شنید تمام | در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم سیم

چونکه روز دوشنبه آمد شاه | چتر سرسبز برکشید بماه
شه برافروخته چو سبز چراغ | سبزه بر سبزه چون فرشته باغ
رخت خود سوی سبز گنبد برد | دل بشادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزهٔ زمردوار | باغ انجم نشاند برگ بهار
زان خردمند سرو سبز اورنگ | خواست تا بر شکر گشاید تنگ
پری آنکه پرده بود نماز | بر سلیمان گشاد پردهٔ راز
گفت کای جان من بکام تو شاد | همه سرها فدای جان تو باد
خانهٔ دولت خرگاهت | تاج و تخت آسمان درگاهت
تاج را سربلندی از سر تست | تخت را پادشاهی از در تست

حکایت

گوهر عقد مملکت را تاج | همه سرها بدرگهت محتاج
چون دعا گفت بر سر سر بلند | برگشاد از عقیق چشمهٔ قند
گفت شخصی عزیز بود بروم | خوش و خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر | داشت با جمله نیکوئی بر سر
با چنان خوبی و خردمندی | دل نهاد از جهان بخورسندی
مردمان بر بصر نشاندندش | بشر پرهیزکار خواندندش
میخ امید روزی از سر ناز | در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عقل ترکتازی کرد | فتنه با عقل دست یازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام | چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر مسکین بیراه | بادنا که ربود برقع ماه
بادرا فتنه رهنمون آمد | ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید دست شد پایش | تیر یکغمزه دوخت بر جایش
صورتی دید کز کرشمه مست | آنچنان صد هزار توبه شکست
خرمنی گل ولی بقامت سرو | شسته روئی ولی چو خون تذرو
خواب غمزه اش بسحر کاریش | بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد | برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود | فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف نقاب | چون حواصل بزیر پر عقاب
خالی از زلف عنبرافشان تر | چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال و دیده فریب | هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر هیچ آوازی | چون ز طفلی که برکند کاری
ماه تنها خرام ازان آواز | بند برقع برو کشید فراز
بی تعجیل برگرفت رهش | گرد خوبی چنان بگرد خوشش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب | جای پرفتنه دید و خانه خراب

گفت

گفت اگر میش از روم نه رواست | ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چارهٔ کار هم شکیبائیست | هرچه زین درگذشت رسوائیست
شهوت گرمم از ره ببرد | مردم آخر ز غم بخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد | شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی | سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند | بر من این کار سهل گرداند
رفت ازانجا و برگ راه بساخت | بر زیارتگه مقدس تاخت
چون بآن جایگاه پاک رسید | دادش آن بند را خدای کلید
پورش انگیخت عذرها درخواست | از سر آرزوی خود برخاست
در خداوند خود گریخت ز بیم | کرد خود را بصابری تسلیم
تا چنان داردش بلطف نگاه | که برو فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد بران سر خاک | بازگشت از حرم بخانهٔ پاک
بود همسفره در ان راهش | نیکخواهی به طبع بدخواهش
نکته گیری بکار نکته شگفت | بر حدیثی هزار نکته گرفت
کانچنین بابد آنچنان شاید | کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده راز خاموشی | داده بد داروی فراموشی
بشر با او چو نیک و بد گفتی | او بهر نکته بر آشفتی
گفت نام تو چیست تا دانم | پس ازین بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی | بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان | من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست | وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام | واگهی دارم از حلال و حرام
یک فنش بهتر از دوازده فن | یک فنی گشته در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود | هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست | کین چو دارچه یافت وان چه درست
در فلک نیز هرچه هست درو | آگهم نارسیده دست برو
در هر اطراف کاو فتد خبری | دانم آنرا بهترین نظری
گر رسد پادشاهی بزوال | بینش از ان دانشم بچندین سال
گر در آید بدانه کم و بیش | من بسالی خبر دهم زان پیش
نبض و قاروره را چنان دانم | کافت تب ز تن بگردانم
چون بافسون در آرم آتش نعل | که ربائی کنم چو گوهر و لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد | خاک در دست من چو زر گردد
با دو سحری که بر دمم ز دهن | مار بیسه کنم ز بیسه رسن
وان هران گنج کافرید خدای | هستم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین | هم ازان آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانش آبادی | فحل دانا تر از من استادی
چون ازین برشمرد لافی چند | خیره شد بشر ازان گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه | چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چرا است چو قیر | وابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی | اینچنین بر کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود | تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترق است | بر چنین نکته عقل متفق است
ابر کو تیره گون و دور خاست | در مزاجش رطوبتی کم خاست
جست بادی ز بادهای نهفت | باز بنگر که بوالفضول چه گفت
گفت ابر کو که باد جنبان نیست | خیره چون گاو خر نباید زیست
گفت بشر اینهمه رضای خداست | هیچ بی حکم او نباید راست
گفت در دست راز و حکم جهان | چند گوئی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود بیقین | که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه | از دگر که چرا بود بشکوه
گفت بشر ایزدیست این همه بند | که یکی پست و دیگر است بلند
گفت بازم بحجت افکندی | نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد | کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل | دورتر باشد از گذرگه سیل
بشر بانگی براورد از سر هوش | گفت با حکم کردگار مکوش

من نه کز سر کار بی‌خبرم / در همه علمی از تو پیشترم
لیک حکمت نخوردنت باید گفت / ره به پندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمی‌دانیم / نقش بیرون پرده چون خوانیم
بی غلط کردن اجتهادی نیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست
سر این پرده چون براندازند / با غلط خواندگان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ / بنود دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر بروی خواند / هم دران دیو بوالفضول کاهند
روزکی چند میشدند بهم / زان فضولی نکرد چیزی کم
ره بیابان گرم و بی‌آبی / مغزشان تافته ز بیخوابی
میدویدند با نفیر و خروش / تا رسیدند از آن میان بر جوش
بدرختی سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط‌پذیر
آگنیده خمی سفال درو / آبی الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسم که از چه و چه طریق
این سفالین خمی گشاده دهان / ناپدید است زیر خاک نهان
آب خم را بگو که تا بجاست / کوه پایه نه گرد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی / کرده باشد که کرده است بسی
تا نگردد بصدمه بد و نیم / در زمین آگنیده اندر بیم
گفت اگر پاسخ تو زین نمط است / هرچه گفتی و گفته غلط است
آری آری کسی ز بهر کسی / گشته آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تف تاب / صد در صد درو نیابی آب
این وطنگاه دام یار است / جای صیاد و صید کار است
آری این خم درون ساخته‌اند / از پی صید و دام ساخته‌اند
تا چو گاو و گوزن و آهو و گور / در بیابان خورند طعمهٔ شور
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی آن آبخور شتاب کنند
مرد صیاد در ره بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را ز خوردن آب / کند آن صید زخم خورده کباب
بشر گفت ای خجسته کار جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو آنچه در نهان داریم / همه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش کو میت پیشی / عاقبت بد کند بداندیشی
چون بدان آب سفره بگشادند / نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق به تشنگان عزیز / روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیح‌آمیز / که از آن سوتر نشین برخیز
تا درین آب خوشگوار شوم / شویم اندام و آبدار شوم
از عرقهای شور تن‌فرسای / چرک بر من نشسته سرتاپای
چرک تن را بدو فرو شویم / پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانگه آن خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش رنگ‌آمیز
آبخوردی تو با دل انگیزی / چرک تن را چرا در و ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن نیندازد
هر که نتوان در آینه سودن / صافیی را بدرد آلودن
جامه درکند و جمله درهم بست / خویشتن گرد کرد و در خم جست
چون درو شد خمی نه چاهی بود / تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
زاب خوردن تنش بتاب افتاد / عاقبت غرق شد در آب افتاد
بشر از آن نشسته دل در تاب / از پی یار گرده دیده پرآب
باز گفت آن زنگرهای تمام / بر من از زیرکی بکرد سلام
سر سلم از چرک آن نموده نغال / آرزو آلودگی در آب زلال
آب را چرک افکند بدرنگ / وانگهی در سفال و آرد سنگ
این بداندیشی از بدان آید / نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنان رفیق مباد / وانچنین سفله خر غریق مباد
چون درین گفتگوی زد نفسی / مرد نا مد برین گذشت بسی
سوی خم شد بجست و جوی رفیق / وانگهی نه که خواجه گشته غریق

غرقه گردیده و آرزو شد کم / نیم بالایی تنش کم و بیش / شانه گردش بچنگ ناخن خویش
طرفه درماندگی چه شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت ربود
خم رها کن چو دید چاهی ژرف / سر ناخن در آوریده شگرف
چون مساحت کران دریایی / زد دران خم تا آب پیمایی
برکشید آن غریق را بشتاب / در چه خاک بردش از چه آب
نیم خمی نهاده بر سر او / تا درو گم شود شناور راد
گفت کان جرئت و درایت کو / وان درفش گره‌گشایت کو
چون درانباشتش بخاک و بسنگ / بر سر او نشست با دل تنگ
وانکه گفتی بهفت چرخ بلند / غیب را سر در آورم بکمند
آنهمه دعویت بچاره گری / با دد و دیو و آدمی و پری
وان نمودن که بنگرم پیشی / کارها را ز چاره اندیشی
شد چه آن دعوی دوازده فن / وانچنان مردهٔ نه مرد و نه زن
وانکه ما را بدانچنان آبی / فصلها گفته شد ز هر بابی
چاهی از راه سرگشاده بپاست / چون ندیدی بچشم دانش پیش
هرچه در آب از خم افکندیم / آتشی در خم خود افکندیم
فصل ما گر بهم شتابی داشت / آن نگویم که اصل آبی داشت
تا فلک رشته را گره داد است / بر سر رشته کس نیفتاد است
نقش این کار اگر دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
تو بدان غرقه و من از رستم / که تو شناگر نه و من هستم
گرچه هرچه اندران نمط گفتیم / هم ز اندیشه غلط گفتیم
من به نیکی درو گمان بردم / نیک من نیک بود جان بردم
تو که دام بهایمش خواندی / چون بهایم بدام در ماندی
رفت و برداشت یک بیک سلبش / دق مصری عمامه قصبش
این سخن گفت از زمین برخاست / رخت او باز جست از رخت اوراست
زر مصری درو هزار درست / زان کهن سالها که بود نخست
چونکه مهر از نورد بار گشاد / کیسه ز آن میان فرو افتاد
گفت بشر آن بود که جامهٔ او / بکنم عذر در عمامهٔ او
مهر بنهاد و مهر از آن برداشت / همچنان سر بمهر خود بگذاشت
باز پرسم سرای او بکجاست / بسپارم بآنکه اهل سراست
جمله در بندم و نگه دارم / بکسی کاهل اوست بسپارم
همچنان آن بوزر دراو بست / چونکه دربسته بد گرفت بدست
گر من آن خود کنم که او کرد است / هم از آنجا خورم که او خورد است
چون برآسود یکدو روز بشهر / داد از خورد و خواب خود را بهر
ره نوشتن گرفت و راه نوشت / سوی شهر آمد از گریوه و دشت
زاد مردی عمامه را بشناخت / گفت لختی رهت ببایدتاخت
آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند آن که شاید بود
در بزن کان در آستانهٔ اوست / بیگمان شو که خانه خانهٔ اوست
در فلان کوی چندمین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
در زد و آمد شکرلبی دربند / باز کرد آن در از رواق بلند
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه کو که بسپارم
گفت کاری و حاجتی بنمای / تا برارم چنانکه باشد رای
که ملیحای آسمان فرهنگ / از زمانه چه دید و دیده چه رنگ
گرد درون آمدن بخانه رواست / تا درآیم سخن بگویم راست
خویشتن روی بسته زیر نقاب / گفت برگو سخن که هست صواب
زن درون بردش از برون سرای / بر کنار بساط کردش جای
آن بهم صحبتی رسیدن او / در هنر بر سخن شنیدن او
بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
وان بهر چیز بدگمان بودن / خوبی را بزشتی آلودن
وان بر آشفتنش چو بدمستان / دعوی انگیختن بهر دستان
وان شدن چون محیط موج زنش / عاقبت ماندن آب در دهنش
وان چه از بهر دیگران کندن / خویشتن را دران چه افکندن
چون فرو گفت هرچه دید همه / وانچه زان بیوفا شنید همه

گفت اگر غرقه شد بقای تو باد / جای او خاک و خانه جای تو باد
جیفه کان شسته بود تن پاک / بسپردم به کنج خانه خاک
رخت او هر چه بود در دستم / واینک اینک گرفته در دستم
جامه و زر نهاد و حالی پیش / کرد با زن درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان و شگرف / آن ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت / وز خروش نکردنی بگذشت
پاسخش داد کای همایون رای / نیکمردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زادگیت / بر لطیفی و بر گشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی / که تو در حق بیکسان کردی
نیکمردی نه آن بود که کسی / بسپرد کان خود آید از کسی
نیکمرد آن بود که در کارش / نبرد دیو دین به دینارش
شد ملیخا و جان بخاک سپرد / جان بجائی که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز بد پسندان بود / راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری / بیوفائی و مردم آزاری
کرده بسیار جور بر زن و مرد / بر جهانی چنین بود در خورد
به عقیدت جهود و کینه سرشت / مار نیرنگ و اژدهای کنشت
سالها شد که من برنجم از او / جز بدی هیچ بر نسنجم از او
من ببالین بزم او خفته / او بمن بر دروغها گفته
من ز بازش سپر فکنده چو میغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از سر من / رفت غوغا و محنت از سر من
گر بد و نیک کرد روی نهفت / از پس مرده بد نباید گفت
پای او زین میانه بیرون شد / حال پیوند ما دگرگون شد
تو از اینجا که مرد کار منی / بر زناشوئی اختیار منی
مایه و ملک هست و شرط جمال / به از این کی رسی بجفت حلال
نیکخواهی که آن خدا است نه مرد / کار ما را فراهم آور زود
من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردیی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال اینست / مال دارم بسی جمال اینست
آنگهی برقع از گهر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید / فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پریچهره بود کاول روز / دیده بودش خیال جهان افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چون چنان دید نوش لب بشتافت / بوی خوش کرد و جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد / سرش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر گفتمت ز عشق پری / تا بدیوانگی گمان نبری
گر بود دیو و دیده افتاده / من پری دیدم ای پریزاده
دین که بینی نه مهر امروز است / دیر باشد که در من این سوز است
که فلان روز در فلان ده تنگ / بر رقت راز بود با دف و چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم / با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در اوفتاد ز پای / رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه شرط باشد پیش
تا نگردم طمع چو بوالهوسان / در حریم و جمال و مال کسان
این دمم گر جمال و مال دهد / نیک باشد اگر حلال دهد
زن چو از رغبت وی آگه شد / رغبتش زانکه بد یکی ده شد
گشت با او بشرط کابین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند
از جهودی رهاند شاهی را / دور کرد از خسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست / برگ سوسن ز سنبلش بر بست
چون بدید آن بهشتیان در شاه / حله سبز بست چون حورش
سبزپوشی به از علامت زرد / سبزی آید بسرو بن در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبز آرایش و سرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گردد نیز

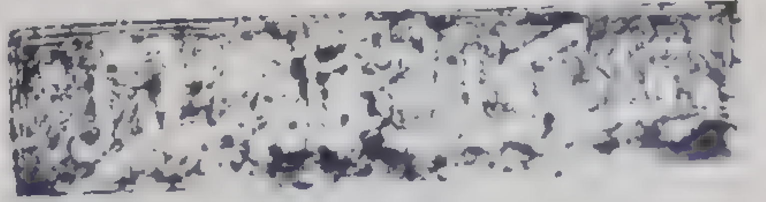
قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای
رستنی را بسبزی آهنگ است / همه سرسبزئی بدین رنگ است

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم

روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره به کوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود / نام نیکش مگر سه شنبه بود
روز بهرام رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری در ساخت / صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتشی بدل آبی
به پرستاریش میان دربست / خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند / طاس خورشید شد بزیر پرند
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز / خواست افسانه نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش / در فشاند از عقیق در پایش
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید و ماه خرگه تو
برتر از هر گهر که بتوان سفت / بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بگردون رسید نتواند / گوز با دانکه دید نتواند
چون دعائی چنین بپایان برد / لعل کانی بکان لعل سپرد

حکایت

گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری به نیکوئی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز / دختری داشت پرورده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگدل تر ز حلقه کمرش
مشک با زلف او جگرخواری / گل و ریحان ز باغ او خاری
قدی افراخته چو سرو بباغ / روی افروخته چو شمع و چراغ
تازه رویش تازه تر ز بهار / خوبرنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس بکار دیده او / ناز سوری درم خریده او
آب گل خاک ره پرستانش / گل کمربند زیردستانش
بجز آن خوبی و شکرخندی / داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادوئیها و چیزهای نهان
درکشیده خمی ز زلف بروی / سرکشیده ز بار نامه شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامد است از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زاده است / زهره شیر از عطاردش داده است
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوئی شفاعت و شرم
این بتر زان بتر همی کوشید / او زر خود بنقد می‌پوشید
پدر از جست و جوی نامردان / کان صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
داو کردن بر او حصاری جست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
پورش انگیخت و زید رز خواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گرد دود / در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان راز دزد باشد رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / کرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / کاهنین قلعه شد چو رویین دز
او در آن دز چو بانوی علا[illegible] / هیچ با بانوان ندید بخواب



راه بربست راهداران را
دوخته کام کامکاران را

انجم چرخ را مزاج‌شناس
طبعها را بهم گرفته قیاس

تا ز هر خشک و تر چه شاید کرد
چون شود آب گرم و آتش سرد

هرچه فرهنگ را بکار آید
وآدمیزاد را ببار آید

چون شکیبنده شد در آن باره
دل ز مردم برید یکباره

بیکی سه طلسم از آهن و سنگ
هر یکی زهره گرفته بچنگ

هر یکی کو رقیب آن در بود
هر که زان راه رفت عاجز بود

گر یکی پی غلط شدی بخودش
اوفتادی سرش ز کالبدش

او در آن باره کاسمانی بود
همچو مه در سما نهانی بود

آن پری پیکر حصارنشین
بود نقاش کارخانهٔ چین

از سواد قلم چو طرهٔ حور
سایه را نقش بر زدی بر نور

در جهان هر کرا هوایی هست
با چنین قلعه که جای منست

در چنین قلعه مرد باید بار
نیست نامرد را درین در کار

همتش سوی راه باید داشت
چار شرطش نگاه باید داشت

دومین شرط آن بود که برای
گردد این راه را طلسم‌گشای

در این در نشان دهد که کدام
تا ز در جفت من شود نه ز بام

تا من آیم ببارگاه پدر
پرسم از وی حدیثهای هنر

شوی من باشد آن گرامی مرد
کانچه گفتم تمام داند کرد

هر که این پند را نکو دارد
کیمیای سعادت او دارد

چون ز ترتیب این ورق پرداخت
پیش آنکس که اهل بود انداخت

بر در شهر شو بجای بلند
این ورق را بتا جکه دربند

بچنین شرط راه برگیرد
یا شود شیر قلعه یا میرد

چون بهر تخت‌گیر و تاجوری
زین حکایت شنیده شد خبری

هر کس از گرمی جوانی خویش
داد بر باد زندگانی خویش

هیچ کوشنده بچاره و رای
نشد آن قلعه را طلسم‌گشای

گرچه بگشاد بر طلسمی بند
بر دگرها نبود نیرومند

بی‌مرادی گزو میسر شد
چند برنای خوب در سر شد

در همه کاری آن هنرپیشه
چاره‌گر بود و چابک‌اندیشه

بر طبایع تمام یافته دست
راح ریحانی آوریده بدست

مردمانرا چه میکند مردم
وانجمن را چه میکند انجم

همه آلوده بود زیر نورد
آن بصورت زن این بمعنی مرد

بست در راه آن حصار بلند
از سر زیرکی طلسمی چند

هر که رفتی بدان گذرگه بیم
گشتی از زخمهای تیغ دونیم

وان رقیبی که بود محرم کار
ره نرفتی مگر بکام شمار

از طلسمی بدو رسیدی تیغ
ماه عمرش نهان شدی در میغ

گردویدی مهندسی یکماه
بر درش چون فلک نبردی راه

چون قلم را به نقش پیوستی
آب را چون صدف گره بستی

چون در آن برج سربلندی یافت
برج ازان ماه بهره‌مندی یافت

کو چو پروانه از نظارهٔ نور
پای در نه سخن مگوی از دور

هر کرا این نگار می‌باید
نه یکی جان هزار می‌باید

شرط اول درین زناشویی
نیکنامی شد است و نیکویی

سیمین شرط آنکه از پیوند
چون گشاید طلسمها را بند

چارمین شرط اگر بجا آرد
ره سوی شهر زیر پا آرد

گر جوابم دهد چنانکه سزاست
خواهم او را چنانکه شرط وفاست

وانچه زین شرط بگذرد تن او
خون بی‌شرط او بگردن او

وانچه بی بر سخن نداند برد
گر بزرگست زود گردد خورد

گفت برخیز و این ورق بردار
وین طبق پوش ازین طبق بردار

تا ز شهری و لشکری هر کس
کافتدش بر چنین عروس هوس

شد برستنده آن ورق ابرو
هیچ بر هیچ راه را بسپرد

بر تمنای آن حدیث گزاف
رخ نمودند مردم از اطراف

هر که در راه او نهادی کام
گشتی از زخم تیغ دشمن‌کام

وانکه لختی نمود چاره‌گری
هم فسونش ز چاره شد سپری

از سر بیخودی و بیرایی
در سر کار شد برسوایی

کس از آن ره خلاص دیده نبود
همه ره جز سر بریده نبود

هر سری کز سران بریدندی
بدر شهر بر کشیدندی

آن پریرخ که شد ستیزه حور
شهری آراسته بنیزه بسور

از بزرگان و پادشازاده
بود زیبا جوانی آزاده

روزی از شهر شد بسوی شکار
تا شکفته شود چو تازه بهار

پیکری بسته بر سواد پرند
پیکری دلفریب دیده‌پسند

آفرین گفت بر چنان قلمی
کامد از نوک او چنان رقمی

گفت از این گوهر نهنگ آویز
چون گریزم که نیست جای گریز

گر دلم زین هوس بسر نشود
سر شود وین هوس بسر نشود

اینهمه سر بریده شد آری
کاشکی هم بسر شدی کاری

گر نه زین رشته باز دادم دست
سر باین رشته باز باید بست

باز گفت این پرند را پایان
بسته اند از برای شستریان

تا زبان‌بند آن پری نکنم
سر درین کار سرسری نکنم

هر که در کار سخت‌گیر شود
نظم کارش خلل‌پذیر شود

ساز این پرده با جهان میساز
سست میگیر و سخت می‌انداز

بچنین دل چگونه باشم شاد
ور چنین خاطری چه آرم یاد

آب از دیده زان نظاره گشت
قطع با تیغ دید و سر با طشت

روز و شب بود با دلی پرسوز
نه شبش شب بد و نه روزش روز

دیدی آن پیکر نوآئین را
گور فرهاد و قصر شیرین را

رشته دید با هزاران سر
وز سر رشته کس نداشت خبر

چاره‌سازی بهر ولایت جست
که از او بند سخت گردد سست

تا خبر یافت از خردمندی
دیوبندی فرشته‌پیوندی

همه همدستی او فتاده او
همه در بسته گشاده او

پیش آن مرغ آفتاب‌شکوه
شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

زد بفتراک او چو سوسن دست
خدمتش را چو گل کمر دربست

چون از آن چشمه نوش یافت بسی
بر زد از رای خویشتن نفسی

وان طلسمی که بست در ره خویش
وان فکندش هزار سر در پیش

فیلسوف از حسابهای نهفت
هرچه در خورد بود با او گفت

گرد گیتی چو بنگری همه جای
نبود جز پری بشهرآرای

نارسیده بپایهٔ در او
ای بسا سر که رفته بر سر او

زیرک و زورمند و خوب و دلیر
صید شمشیر او چو گرگ و چو شیر

دید یک نوشنامه بر در شهر
گرد او صد هزار شیشهٔ زهر

صورتی کز جمال و زیبائی
برده زو در زمان شکیبائی

گرد آن صورت جهان‌آرای
صد سر آویخته ز سر تا پای

زین هوس نامه گر بدارم دست
آورد در تنم شکیب شکست

بر پرند ار چه صورت زیباست
مار در حلقه خار در دریاست

سر من نیز رفته گیر چه سود
خاک گیتی سرشته گیر خون‌آلود

گر دلیری کنم بجان سفتن
چون توانم بترک جان گفتن

پیش از افسون آنچنان پریی
نتوان رفت بی‌فسون‌گریی

چاره باید ز خورد و بزرگ
تا رهد گوسفندم از دم گرگ

در تصرف مباش خورد اندیش
تا زیانی بزرگ ناید پیش

دلم از خاطرم خراب‌تر است
جگر از دل بسی کباب‌تر است

این سخن گفت و لختی اندوه خورد
وز نفس برکشاد بادی سرد

این هوس را چنانکه بود نهفت
با کس اندیشه که بود نگفت

هر سحرگه بآرزوی تمام
تا در شهر بر گرفتی گام

آن گره را و صد هزار کلید
جست و سررشته نگردید

گبر از آن کار بر کنار نهاد
روی در جست و جوی کار نهاد

گرچه بسیار تاخت از پس و پیش
نگشاد آن گره ز عقدهٔ خویش

در همه توسنی کشیده لگام
بهمه دانشی رسیده تمام

چون جوانمرد از آن جهان هنر
از جهان دیدکان شنید خبر

یافتش چون شکفته گلزاری
در کجا در خرابه غاری

از سر فرخی و فیروزی
گرد از آن خضر دانش‌آموزی

زان پریروی و آن حصار بلند
وانکه زو خلق را رسید گزند

جمله در پیش فیلسوفان گفت
وین سخن را نداشت هیچ نهفت

چون شد آن چاره‌جوی چاره‌شناس
باز پس گشت با هزار هراس

مرد کی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
نسبتی بازجست روحانی / کار دار از سختیش تا آسانی
اول از بهر آن طلبکاری / خواست از تیز همتان یاری
چون بدریای خون درآمد زود / جامه چون دید کرد خون آلود
گفت رنج از برای خود بسرم / بلکه خونخواه صد هزار سرم
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
همت کارگردان دربست / کو بدان کار زود یابد دست
وانگهی بر طریق معذوری / خواست از شهریار دستوری
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و رقیه بدمید
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبر افکند بچاه
بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال
چون بدان رخنه را کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت بر مراد راهنمای
سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
مرد چون دید کامکاری خویش / روی پس کرد و ره گرفت به پیش
درنوشت و بچاکری بسپرد / آفرین زنده گشت و آفت مرد
دیگران بر وی آفرین کردند / با تن کشتگان دفین کردند
شهریان بر سرش نثار افشان / همه بام و درش نثار کنان
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود این را امیر و شاه کنیم
دزد گر سوی عروس یار روی / شادمان شد بخواستگاری شوی
در عماری نشست با دل خوش / ماه در موکبش عماری کش
پدر از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خود از او بنهفت
زان سواران که او پیاده شدند / چاه کندند و در فتاده شدند
وانکه آمد بکوه و پای فشرد / کرد یکیک طلسمها را خرد
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
نوش لب گفت چار مشکل سخت / پرسم از روی سر بموئی بخت

آلت کار از آن گروه شنگ / هرچه بایست آورید بچنگ
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
جامه را سرخ کرد کین خواست / وین تظلم ز جور کرد درست
آرزوی خود از میان درخواست / بانگ تشنیع از جهان برخاست
یا زنم سر بگشایم این چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامد آن شیردل بنیکخواهی
همت خلق و رای روشن او / درع پولاد و بست بر تن او
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
هم به نیرنگ آن طلسم بلند / برگشاد آن طلسم را پیوند
چون ز کوه آن طلسم را برداشت / تیغها را ز تیغ کوه گذاشت
آن صدا را بآرزو میجست / شد چو آن چاره کرده بود درست
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
چون گشادی طلسم را ز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا به هنر
با توام دوستی یگانه شود / شغل و پیوند بی بهانه شود
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر برگشاد پرند
جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آواز برکشید سرود
همه خوردند یکبیک سوگند / که اگر شه نساز داین پیوند
کان سر ما برید و سردی کرد / وین سر ما رهاند و مردی کرد
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
سوی کاخ آمد از کریوه کوه / کاخ ازو یافت همچو کوه شکوه
هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
تا بدانجا که آن ملکزاده / بود یکباره دل بدو داده
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سه شرط رفته روی بتافت
شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی بود نه دویست
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود

ور درین ره سرش فرو ماند / خیمه آنجا زند که او داند
خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هرچه آن کرده تو کرده ماست
بامدادان که چرخ مینا رنگ / کرد یاقوت بر دمید بسنگ
مجلس آراست شه برسم کیان / بست بر بند کیش سخت میان
چونکه صف برکشیده شد سپهش / کرد مهمان سرای بارگهش
خوان زرین روانه شد در کاخ / تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
آن خورشها که بود در خور دست / هر کس آن خورد کارزو درخواست
شاه فرمود تا بمجلس خاص / بر محکها زنند زر خلاص
پیش دختر نشست روی بروی / تا چه بازی کند دگر با شوی
از بناگوش خود دو لؤلؤی خرد / برگشاد و بنازنین بسپرد
شه فرستاد پیش مهمان زود / وانچه آورده بد بدو بنمود
زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن
سنگدل چونکه دید لؤلؤ پنج / سنگ برداشت گشت لؤلؤسنج
داد تا سوی میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو دروی فشاند و گفت بگیر
بانوا آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه زو مانده بد خمیرش کرد
حالی انگشتری گشاد ز دست / داد تا برد پیک ماه پرست
داد یکتا دری جهان افروز / شبچراغی بروشنائی روز
بانوا آن در نهاد بر کف دست / عقد خود را ز یکدگر بگسست
هر دو در رشته کشید بهم / این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
چونکه بخرد نظر بران انداخت / آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
مهرهٔ ازرق از غلامان خواست / کان دویم را قسیم نامد راست
مهربان چونکه مهره با در دید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید
با پدر گفت خیز و کار بساز / بس که بر بخت خویش کردم ناز
همسری یافتم که همسر او / نیست کس در دیار و کشور او
پدر از لفظ آن حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته وش

واجب آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
پرسم اول سوال سربسته / تا جوابم دهد بآهسته
بشنو از من سخن بنغز و بند / در شبستان شد و آسود بند
چون درین هفت رنگ شش خانه / زرع یک خوشه گشت یکدانه
انجمن ساخت نامداران را / رهنگاران و رستگاران را
خواند شهزاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی
بسکه از آرزو وش خوان بود / آن نه خوان بلکه آرزودان بود
چون خورش خورده شد باندازه / شد طبیعت ز پرورش تازه
چون درون رفت جای خویش نماند / میهمانرا بجای خویش نشاند
بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
کین بمهمان من رسان بشتاب / چون رسانید و شد بیار جواب
مرد لؤلؤی خورد در سنجید / عبره کردش چنانکه در گنجید
هم بدان پیک نامه بر دادش / سوی آن نامور فرستادش
چون کم و بیش دیدشان بعیار / هم بدان سنگ سودشان مقدار
قبضه واری دران شکر افزود / وان در و آن شکر بیکجا سود
شد پرستنده سوی بانوی خویش / وان ره آورده را نهاد به پیش
برکشیدش بوزن اول بار / یکسر موی کم نکرد عیار
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / پس در انگشت کرد و داد عزیز
باز پس شد کنیز حورنژاد / دریکتا به لعل یکتا داد
تا دری یافت هم طویله آن / شب چراغی هم از قبیله آن
شد پرستنده در بدریا داد / بلکه خورشید را ثریا داد
جز دوی در میان دو در خوشاب / هیچ فرقی نشد برون ز آب
بر سر در نهاد مهره خورد / داد تا آنکه آورید ببرد
ستد آن مهره و در از سر هوش / مهره در دست بست و در در گوش
بخت من بین چگونه یار منست / کاینچنین یار اختیار منست
ماکه دانا شدیم و دانا دوست / دانش ما بزیر دانش اوست
آنچه من دیدم از سوال و جواب / روی پوشیده بود زیر نقاب

هرچه رفت از مدتهای نهفت / یک بیک با منت بباید گفت
گفت اول که تیز کردم گوش / عقد لؤلؤ کشیدم از بن گوش
وانکه بر دو سه دگر بفزود / گفت اگر هیچ بگذرد هم زود
گفتم این عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر بهم سوده
او که شیری دران میان آمد / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
منکه خوردم شکر ز ساغر او / شیرخواری بدم برابر او
او که دادان گهر نهانی گفت / که چو جوهر مرا نیابی جفت
او چو درجست مثل آن دو گهر / سیمتن در جهان ندید دگر
منکه مهره بجود بر آمودم / سر بمهر رضای او بودم
بروی از هیچ راز پنهانی / هیچ نوبت زدم بسلطانی
کرده بر سنت زناشوئی / هرچه باید بشرط نیکوئی
بزمی آراست چون بساط بهشت / بزمگه را بمشک و عود سرشت
دو سبک روح را بهم بسپرد / خویشتن را ازان گرانی برد
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش
مهرهٔ خویش دید بر دستش / مهر خود بر دو نرگس مستش
زیست با او همی یگانه خویش / چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش
چون بدان سرخی از سیاهی رست / زیور سرخ داشتی پیوست
سرخی آرایش نوآئین است / گوهر سرخ را بها اینست
خون که آمیزش روان دارد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد

تا ز پروردهٔ هزار نیاز / پردهٔ رمز برگرفت ز راز
در نمود از آن دو لؤلؤ ناب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب
منکه شکر بدو بیفزودم / وان در و آن شکر بهم سودم
بفسون و بکیمیا کردن / که تواند ز هم جدا کردن
گفت شکر که با در آمیزد / یکی قطره شیر برخیزد
وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
منکه از عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
مهرهٔ ازرق آورید بدست / از پی چشم بد بر ایشان لب
مهرهٔ او بمهر سینهٔ من / مهر گنجت بر خزینهٔ من
شاه چون دید توسنی رام / رفته خامی بتازیانه تمام
در شکر ریز شور او بنشست / زهره را با سهیل کابین بست
کرد پیرایهٔ عروسی راست / مه و گل را نشاند و خود برخاست
شاهزاده چو دید دلبر خویش / در جنت گرفته همسر خویش
واخر الماس یافت بر در سفت / باز بر سینهٔ تذرو نشست
گوهرش را بمهر خود نگذاشت / مهر گوهر ز گنجدان برداشت
کاول این روز بر سفیدی حال / سرخی جامه را گرفت بفال
چون بسرخی براق راند بپیش / ملک سرخ جامه خواندش بیش
زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخی آمد نکوترین لقبش
در کسانی که نیکوئی جوئی / سرخ روئیست اصل نیکوئی

چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت بر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام ازان گل افشانی / سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز / درکنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد کبود و فسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر / گشت پیروزه گون سواد سپهر
شد بفیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز
خواست تا بانوی فسانه سرای / آرد آئین بانوانه بجای
غنچهٔ گل گشاد و سرو بلند / بست در برگ گل شمامهٔ قند
من و بهتر ز من هزار کنیز / در زمین بوسی تو گشته عزیز

شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه گون ز پیروزی
زلف شب چون نقاب مشکین بست / شه ز نقابی رقیبان رست
گوید از راه عشقبازی او / داستانی بدلنوازی او
گفت کای چرخ بندهٔ فرمانت / واختر فرخ آفرین خوانت
زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش / در گشاید دکان شکرفروش

چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ار شه بود صلاح پذیر

حکایت

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبائی / هندوی او هزار یغمائی
روزکی چند زیر چرخ کبود / دل نهادند بر سماع و سرود
روزی آزاده و بزرگ و خرد / آمد او را بباغ مهمان کرد
تا شب آنجا نشاط میکردند / گاه و بیگاه میوه میخوردند
شب چو از مشک برکشید علم / نقره را قیر برکشید قلم
هم دران باغ دل گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید و گردش آب
دید شخصی ز دور آمده پیش / خبرش داد از آشنائی خویش
گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
سودی آورده ام برون ز قیاس / زانچنان سود هست جای سپاس
هم دران کاروان سرای برون / بردم آن بار مهر کرده درون
گر تو آئی بشهر به باشد / داوری ده صلاح ده باشد
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن شریک را دنبال
هر دو در پویه گشته باد خرام / تا ز شب رفت یکدو پاس تمام
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
او که در رهبری مرا یار است / راه دانست و نیز هشیار است
گرچه پیش رو ز پیش و میماند / بیشتر و باز مانده را میخواند
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
اشک چون شمع نیم سوز فشاند / خفته تا وقت نیمروز بماند
دیده بگشاد بر نظارهٔ ماه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه
غار بر غار دید منزل خویش / مار بر غار اژدهای پیش
پویه میکرد و زور پایش نه / راه میرفت و رهنمایش نه
شب چو نقش سیاه کاری بست / روزکار از سیاه کاری رست

جمعی از دوستان و همزادان / گشته هر یک بروی او شادان
هر یک از بهر آن خجسته چراغ / کرده مهمانئی بخانه و باغ
بوستانی لطیف و شیرین کار / دوستان زو لطیفه صد بار
هر زمان از نشاط پرورشی / هر دم از گونهٔ دگر خورشی
عیش خوش بودشان دران بستان / باده در دست و نغمه در دستان
بود مهتابی آسمان افروز / شبی الحق بروشنائی روز
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن به نخلستان
چونکه بشناختش همالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر دربسته خانه بیره بود
چون شنیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست
نیز ممکن بود که در شب داج / مال خود را نهان کنیم ز باج
در گشادند باغ را ز نهفت / چون کسی شان ندید هیچ نگفت
پیش میشد شریک راه نورد / او بدنبال میدوید چو گرد
گفت ماهان ز ما بعرصهٔ نیل / دوری راه نیست جز یک میل
باز گفت مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم
همچنان میشدند با تک و تاب / پیر و آهسته بیشتر و بشتاب
کم نکردند هر دو زان پرواز / تا بدانگه که مرغ داد آواز
دیدهٔ مردم خیال پرست / از فریب خیالبازی رست
مستی و ماندگی دماغش سفت / مانده و مست بود برجا خفت
چون ز گرمی آفتاب سرش / گرمتر گشت ز آتش جگرش
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن پذیره شد رایش
تا نزد شاه شب سه پایهٔ خویش / بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش
پنجه وافتاده در مغاری / هر گیاهی بچشم او ماری

او دران دیو خانه رفته ز هوش   کامد آوازی از دو پیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دو تن   زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو در دوش پشته‌ها بسته   میشدند از گرانی آهسته
مرد کورا بدید بر ره خویش   ماند زن را بجا و آمد پیش
بانگ برزد برو که هان چه کسی   با که داری چو باد همنفسی
گفت مردی غریب کارم خام   هست ماهان هوشیارم نام
گفت اینجا چگونه افتادی   کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست   شیر از آشوبشان غریوانست
گفت نیک آمدی نوای بهره مرد   آن کن از مردمی که باید کرد
که من اینجا بخود نیفتادم   دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی   بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام   از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند   گمشد از من چو روز گشت بلند
با من آن یار فارغ از یاری   یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای   راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زنهار روی   بیکی موی رستی از یکموی
دیو بود آنکه مردمش خوانی   نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را زره بردست   هر یکی در کریوه مرده است
من و این زن رفیق و یار توایم   هر دو امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام   پی زنی بر مدار و کام زکام
رفت ماهان میان آن دو دلیل   راهها می‌نوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند   جز پی یکدگر قدم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس   صبح بر ناقه بست زرین کوس
آن دو زندانی کلید شدند   از در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد ز پای   چون فرو ماند کان شب بجای
روز چون عکس روشنایی داد   خاک بر خون شب گواهی داد
رفت ماهان بران کریوه سنگ   کوه بر کوه دید جایی تنگ
طاقتش رفت ازانکه خورد نبود   خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد   اندک اندک بجایی نان میخورد
بازماندن ز راه روی نداشت   راه شد رهروی فرو نگذاشت
در مغاکی خزید و لختی خفت   روی خویش از نهفتگان بنهفت
تا شب آنروز رفت کوه بکوه   آمد از جان او جهان بستوه
چون جهان سفید گشت سیاه   راه رو نیز بازماند ز راه
ناگه آواز پای اسب شنید   بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار   در دگر دست مرکبی رهوار
چون در آمد بنزد ماهان تنگ   پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که راند چنان   لختی از پویه باز داشت عنان
گفت کی ره نشین تو بنمای   چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر بازدادی از رازم   ورنه حالی بحسرت اندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان   تخمی انداخت چون کشاورزان
گفت کای ره نورد خوب خرام   گوش کن سرگذشت بنده تمام
وانچه دانست از آشکار و نهان   همه را کرد بر سوار عیان
چون سوار آن فسانه رو بشنید   در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت هر دم بخویشتن لاحول   که شدی ایمن از هلاک و هول
نر و ماده دو غول چاره گرند   کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند   چون شود بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست   کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاکشان رستی   هان سبک رو اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان در کش   وز همه نیک و بد زبان در کش
بر هم باد پای رامیران   ور دل خود خدای را میخوان
عاجز یاوه گشته زان و غار   بر سر آن پرنده گشته سوار
گشت پیدا از کوه پایه پست   ساوه دشتی چگونه چون کف دست
انچنان بر پیش فرس میراند   که از او باد باز پس میماند
قدری راه را چو بنوشتند   وز کمرهای کوه بگذشتند

آمد از

آمد از هر طرف نوازش رود   ناله بربط و نوای سرود
بانگ از انسو که سوی ما بخرام   نعره زین سو که نوش باد جام
همه صحرا بجای سبزه و گل   غول در غول بود و غل در غل
بر نشسته هزار دیو بدیو   از در و دشت برگرفته غریو
همه چون باد گشته خاک انداز   بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
هر زمان آن خروش می‌افزود   لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود
چون برین ساعتی گذشت از دور   گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد پدید شخصی چند   کالبدهای سهمناک بلند
پیلتنانی چو زنگیان سیاه   همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای   کاو پیلی نموده در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست   منکر و زشت چون زبانی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان   بیت گویان و شاخ شانه زنان
زان جلاجل که در دم آوردند   رقص در جمله عالم آوردند
هم بدان زخمه کان سیاهان داشت   رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر   تا ز پایش چرا برآمد پر
زیر خود محنت و بلایی دید   خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پا و دو پر   وین عجب تر که هفت بود بسر
چارپایی که دید چار پری   غلطم کاژدهای هفت سری
فلکی کو بجز دو پا گراست   چه عجب کاژدهای هفت سراست
او بران اژدهای هالک و هول   گرده از گردنش دو پای بکول
وان ستمکار دیو بازی گر   هر زمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن   پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن
او چو خاشاک سایه پرورده   سیلش از کوه بیشه رو کرده
سو بسو میفکند و میبردش   گرد یکبار خسته و خوردش
میدواندش ز راه سرمستی   میبردش بر بلندی و پستی
که براندا ختش چو گوی از جای   که بگردن در آوریدش پای
کرد بر وی هزار گونه فسوس   تا بهنگام صبح بانگ خروس
صبح چون زد دم از دو پایه سپهر   حالی از گردنش گرفت بزیر
رفته بود از جهان نفیر و خروش   ویکهای سیه نشسته ز جوش
چون ز دیو اوفتاد دیو سوار   رفت چون دیو دید کان انکار
ماند بیخود دران ره افتاده   چون کسی خفته بلکه جان داده
تا بتفتید از آفتاب سرش   نه ز خود بود و نه ز جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت مغزش جوش   در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست   ساعتی پیک دید در چپ و راست
دید خود را دران بیابانی   که درازی نداشت پایانی
سرخ چون خون و گرم چون دوزخ   ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ
تیغ چون سرسری در افشانند   ریگ ریزند و نطع بازکشند
آن بیابان علم بخون افراخت   ریگ ازان ریخت نطع ازان آخت
مرد محنت کشیده و شب دوش   چون تنومند شد ز طاقت و هوش
یافت ز آرامگاه آن دو کمان   کو چه راهی بسوی عمر دکان
راه برداشت میدوید چو دود   سهم زد آن سوار زهرآلود
انچنان شد که تیر در پرتاب   باز ماند از تکش بگاه شتاب
چون در آمد بشب سیاهی شام   آن بیابان نوشته بود تمام
گفت به گر بشب برآسایم   گر شب آشفته میشود رایم
من خود اندر مزاج سودائی   وین هوا راه گشت و تنهایی
چون نباشد خیال لیاییست   خاطر آسوده از خیالی زیست
چون زمین سبز دید و آب روان   دل پریش چو بخت گشت جوان
خورد از آن آب و خویشتن را شست   از پی خوابگاه جائی جست
خسبم امشب ز راه و سازی   تا نه بینم خیال شب بازی
پس ز هر منزلی و هر راهی   باز میجست عافیت گاهی
تا به بنغوله رسید فراز   دید نقبی در و کشیده دراز
چاه ساری هزار پایه درو   ناشده کس مگر که سایه درو
شد دران چاه خانه یوسف‌وار   چون رسن پا بسنگ فتاده بکار
چون درآمد ز خواب نوشین باز   کرد بالین خوابگه را ساز

دیده بگشاد بر حوالی چاه / نقش می بست بر حریر سیاه
چون شد آگه از آن فواره نور / ماند از ماه چون زلیخا دور
تا چنان شد که فرق تا گردن / سر توانست زو فرو کردن
رخنه کاوید تا بجد و فسون / خویشتن را ز رخنه برد برون
میوه دارانش از برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
سیب چون لعل و جامهای رحیق / نار بر شکل درجهای عقیق
رنگ شفتالو از شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
شکر امرود در شکرخندی / عقد عناب در گهربندی
تاک انگور کج نهاده کلاه / دیده در حکم خود سفید و سیاه
رطب تر ز ترکتازی ترنج / نخلبندی نشانده در بر گنج
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
از حلاوت که نوش کرد آن نوش / چاک چاک لبش رسید بگوش
او در آن میوه ها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی بر آورید بدوش
چند سالست تا درین باغم / گر شبیخون دزد بی داغم
چونکه ماهان برین حدیث سپرد / مرد مسکین درین حدیث بمرد
با غریبان رنج برده بساز / تا فلک خواندت غریب نواز
چوب دستی نهاد و زود نشست / فارغش کرد و پیش او بنشست
چه ستم دیده ز بیخردان / چه بدی کرده اند با تو بدان
گردش آگه ز سرگذشته خویش / آنچه دید او و آنچه آمد پیش
در سر انجام ناامید شدن / که سیاه و گهی سفید شدن
قصه خود یکان یکان برگفت / کرد پیدا بر او حدیث نهفت
کان قیامت که بود دوش مرا / کافرینش نداشت گوش مرا
عیشم آمد هزار دیو کده / در یکی صد هزار دیو و دده
تیرگی راز روشنی است کلید / در سفیدی سیاه شاید دید
ماندم از کار خویش سرگشته / دهنم خشک و دیده تر گشته
میزدم گام و می بریدم راه / این بلا حول و آن به بسم الله
یکدرم وار دید نور سفید / چون سمن بر سواد سایه بید
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ / تنگیش را بزور کرد فراخ
سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید
روضه گاهی چو صد نگار درو / سرو و شمشاد بیشمار درو
میوه هایی برون ز اندازه / جان از او تازه او چو جان تازه
سیب کوئی برآگنیده بمشک / پسته با خنده تر از لب خشک
جوز با لقمه خلیفه نزار / رطبش را سه بوسه برده بکار
شهد انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در جامش
رازقی و ملاحی جزری / بوذری و کلابی و شکری
آب انگور و نار آتش گون / هم بر انگور بسته مخزن خون
میوه بر میوه سیب و سنجد و نار / چون طبرخون ولی طبرزدوار
خورد از آن میوهای نوشین بار / خورد از آن نغزهای زرین کار
تا که از گوشه نعره برخاست / که بگیرید دزد را چپ و راست
گفت ای دیو میوه دزد کئی / شب بباغ آمده ز بهر چئی
تو چه شخصی چه اصل دانندت / چه کسی چیستی چه خوانندت
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده بجای بیگانه
پیر چون دید عذرسازی او / گرد رغبت بدلنوازی او
گفت برگوی سرگذشته خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چونکه ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری
آن ز راحت بمحنت افتادن / هر شبی دل بمحنتی دادن
تا بدان باغ و آن خجسته چراغ / که ز تاریکیش رساند بباغ
پس بپرسید کان نشیمن شوم / چه زمینست و از کدامین بوم
آتشی برزد از دماغم دود / کانهمه شر ز یک شراره نمود
این کشید آن بخند و اینم زد / دده و دیو هر دو بد در بد
من سیه در سیه چنان دیدم / کز سیاهی دیده ترسیدم
گاهی از دست دیده نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش تر

دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنین شود حالی
گفت بر ما فریضه گشت سپاس / کایمنی یافتی ز رنج و هراس
آن بیابانیان زنگی وار / دیو مردم شدند و مردم خوار
راست خوانی کنند و کج بازند / دست گیرند و در چه اندازند
که دروغی براستی پوشند / گاه زهری در انگبین جوشند
راستی را بقا کلید آمد / سحر معجز از او پدید آمد
اینچنین بازی کثیف و کلان / ننمایند جز بساده دلان
چون از آن غول خانه جان بردی / صافی آشام تا کی از دردی
این گرانمایه باغ مینو رنگ / که بخون دل آمدست بچنگ
میوه هاییست مهرپرورده / هر درختی ز باغی آورده
بخرا ئیم سرا و انبار است / زر بخرمن گهر بخروار است
چون ترا دیدم از هنرمندی / در تو دل بسته ام بفرزندی
تا درین باغ تازه میتازی / نعمتی میخوری و مینازی
دل نهم بر شما و خوش باشم / هر چه خواهید نازکش باشم
گفت ماهان چه جای این سخن است / خاربن کی سزای سروبن است
شاد بادی چو کردیم شادان / ای بتو خان و مانم آبادان
پیر دستش گرفت چند بدست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
بارگاهی بد و نمود بلند / گستریهای بارگاه پرند
همه دیوار و صحن او ز رخام / بفروزندگی چو ماه تمام
برگ و بر بسته چنار درش / کاسمان بوسه داد برگ و برش
شاخ در شاخ زیور افکنده / زیورش بر زمین سر افکنده
فرشهائی کشیده بر سر تخت / نرم و خوش همچو شاخهای درخت
سفره آویخته است و کوزه برو / پر ز نان سفید مشکین بو
تا نیایم صبور باش بجای / هیچ از این خوانکه فرود میای
بمدارای هیچکس مفریب / وز مراعات هر کسی مشکیب
چون میان من و تو ز سر عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
امشب از خشم بد هراسان باش / همه شبهای دیگر آسان باش
پیر مرد از شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
آن بیابان که گرد این حجر است / دیولاخی مخوف بی علف است
بفریبند مرد را ز نخست / بشکنندش شکستنی بدرست
مهرشان رهنمای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد
در خیال دروغ بیمداد است / راستی حکم نامه ابد است
ساده دل شد در اصل گوهر تو / کین خیال اوفتاد در سر تو
ترس تو بر تو ترکتازی کرد / در خیالت خیال بازی کرد
ما و انکار امنیت زاد است / و ایزدت این زمان بما داده است
ملک من شد درو خلایق نیست / در کلی نیست کاعترافی نیست
دخل او آنکهی که کم باشد / ز او یکی شهر محتشم باشد
اینهمه هست و نیست فرزندم / که دل خویش را در او بندم
گر بدین شادی الغلام تو من / کنم این جمله را بنام تو من
خواهمت آنچنانکه رای بود / نو عروسی که دلربای بود
گر وفائی کنی بدین فرمان / دست عهدی دهم بدین پیمان
چون پذیرفتیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی
دست را بوسه داد شاد بدو / وانگهی دست خویش داد بدو
گفت برخیز میهمان برخاست / بردش از دست چپ بجانب راست
صفه تا فلک بر آورده / گیلوی طاقش از در آورده
از بسی شاخهای سرو خدنگ / خانهائی پدید زنگارنگ
پیش آن صفه کیانی کاخ / رسته بد صندلی بلند و فراخ
کرده بر روی نشستگاهی چست / تخته بسته به تختهای درست
پیر گفتش که بر درخت خرام / گر نیاز آیدت بآب و طعام
من روم تا کنم ز بهر تو ساز / هر چه خواهد دلت فراخ و دراز
هر که پرسد ترا مگردان گوش / در جوابش سخن مگوی و خموش
گر من آیم ز من درستی خواه / آنگهی سوی خود مرا ده راه
باغ باغ تو خانه خانه تست / آشیان من آشیانه تست
پیر چون داد یک بیک پندش / داد باید نیز سوگندش

نردبان پایه دوالین بود / گر بی ان خجسته بالین بود
ور زمین برکش این دوال دراز / تا نگردد کسی دوالک باز
گرچه حلوای ماشبانه رسید / زعفرانش بروز باید دید
پیر گفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد ز بهر مهمان جای
بر سریر بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلندی پست
سفره نان کشید و لختی خورد / از رقاق سفید و کرده زرد
چون بران تخت رومی آرایش / یافت از فرش چینی آسایش
تکیه زد سوی باغ مینگریست / تا که از دور یافت شمعی بیست
هفت سلطان درآمد از کرا / هفت خصلت تمام برده زماه
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ / شمع بر دست خویش همچو چراغ
شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی شد سرود نشاط
رفت بر بزمگاه خاص نشست / دیگرانرا نشاند در بر دست
برده آوازشان ز راه فرح / هم ز ماهان و هم ز ماه عجب
یاد آمد ز گنج و ستانها / برگشاد از ترنج پستانها
کرد صد ره که چاره سازد / خویشتن را از هوا در انداز(د)
باز گفتار پیرش آمد یاد / بند بر صرعیان طبع نهاد
چون زمانی نشاط بنمودند / خوان نهادند و خورد را بودند
خوردهایی ندیده آتش و آب / کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب
چون برین گونه خوانی آوردند / خوان نه خوان بل جهانی آوردند
زیر خوانش ز روی دمسازی / تا کنم با خیال او بازی
کو بخوان دست خویش بگشاید / مگر انکه که میهمان آید
نازنین رفت سوی صندل سرخ / دهن تنگ لابهای فراخ
زان جوانی که در سر افتادش / نامد از پند پیر خود یادش
ماه چون دید روی ماهانرا / سجده بردش چو تخت شاهانرا
کرد با او بخورد و هم خوابی / کاینچنین است شرط مهمانی
چونکه مستی درید پردهٔ شرم / گشت با ماه مهر ماهان گرم
چون فراغت رسیدشان ز خورد / جام یاقوت بازگشت روان

گفت برشو دوال سائی کن / یکی امشب دوال پائی کن
امشب از مار کن کمرسازی / بامدادان بگنج کن بازی
گرچه امرود شب گلوگیر است / نار خندان بدست شکر است
رفت ماهان بران درخت بلند / برکشید از زمین دوال چو بند
درچنان خانهٔ معنبر نوش / زو چو باد شمال خانه فروش
خورد از آن زرد کوزه آب زلال / پرورش یافته ز باد شمال
شاخ صندل شمامهٔ کافور / از دلش کرده رنج سودا دور
نوخروسان گرفته شمع بدست / شاد بر تخت شد عروس پرست
هر یک آرایشی دگر کرده / قصبی پر گل و شکر کرده
بزم خسروانه بنهادند / پیشگاه بساط بگشادند
آن پریرخ که بود مهترشان / درةالتاج عقد گوهرشان
برکشیدند مرغ وار نوا / درکشیدند مرغ را ز هوا
رقص بر پایشان ز خمه گری / طرب دستشان بچابه پری
در غم این ترنج طبع کشای / ماند ماهان ز دود صندل سای
باچنان لعبتان حور سرشت / بی قیامت درا وفتند بهشت
وان بتان همچنان دران بازی / مینمودند شعبده سازی
خوانی از لعل و در و روبسته / لعل با در بهم به پیوسته
برهٔ شیرمست بلغاری / ماهی تازه مرغ پرواری
گفت بانوبهار صندل فام / سوی آن عود صندلی بخرام
گر نیاید بگو که خوان پیش است / مهر آن میهمان این پیش است
خیز تا برخوری ز پیوند بت / خوان نهاده مدار در بند بت
بلبلی بر هوای رود آورد / از درختش چو گل فرود آورد
عشق چون برگرفت شرم از راه / رفت ماهان بمیهمانی ماه
باخودش بر بساط خوان بنشاند / این شکر بیخت وان گلاب فشاند
از سر دوستی و خلاصت / وا ده هردم نوالهٔ خاصش
لعبتی دید چون شکفته بهار / نازنینی چو صد هزار نگار
ساغری چند چون زمی خورده / شرم را از میانه پی کردند

نرم و نازک بری چو شیر و پنیر / چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
تن چو سیماب کاوری در مشت / از لطافت برون رود ز انگشت
زیور نه نثار گشته درو / مهر ماهان هزار گشته براو
چونکه ماهان بماه در پیچید / ماه چهره ز شرم سر پیچید
لب بران چشمهٔ چون نهاد / مهر یاقوت در عقیق نهاد
دید عفریتی از دهن تا پای / آفریده ز خشمهای خدای
خفته پشتی نعوذ بالله گوز / چون کمانی که برکشند ز زور
بینیی چون تنور خشت پزان / دهنی چون تغار رنگرزان
بر سر و رویش آشکار و نهفت / بوسه میداد و این سخن میگفت
چنگ در من زدی دو دندانهم / تا لبم بوسی و زنخدان هم
اینهمه رغبتت چه بود نخست / وانزمان رغبتت چرا شد سست
باده از دست ساقی مستان / کآوردستی بصد دستان
اینچنین وانچنان نمی شاید / که کنم با تو آنچه می باید
هردم آشوبی اینچنین میکرد / اشتلمهای آتشین میکرد
سیم ساقی شده گراز سیمی / گاو چشمی شده بگاو دمی
نعره زد چو طفل زهره شکاف / بازی طفلش اوفتاده ز ناف
تا بدانگه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ و دیو رمید
آن خرف گوهران لعل نمای / همه رفتند و کس نماند بجای
چون زر ریحان ز نور تابنده / شد دگرباره هوش یابنده
تا لثی چند مانده مال شده / خاک در دیده خیال شده
باغ را دید جمله خارستان / صفه را صفرا و بخارستان
سینهٔ مرغ و پشت بزغاله / همه مردارهای ده ساله
آن سطلهای گوهر آموده / چرمهای دباغت آلوده
حوضهایی چو آب در دیده / بارگینهای آب گندیده
بود حاشا ز جنس راحتها / همه پالایش جراحتها
باز ماهان بکار خود درماند / برخود استغفرالله میخواند
گل نبودن بباد خار چه بود / حاصل باغ روزگار چه بود

رخ چو سیبی که دلپسند بود / درمیان شهد و آب قند بود
در کنار آنچنانکه گل در باغ / درمیان آنچنانکه شمع و چراغ
که گزندش چو قند را مخمور / که مزیدش چو شهد را زنبور
در برآورد لعبت چین را / گل صد برگ و یاسمین را
چون دران نور چشم چشمهٔ قند / گرد نیکو نظر بچشم پسند
کاو مینی گراز دندانی / کاژدها کس ندید چندانی
پشت دستی ز روی خرچنگی / بود وکینش هزار فرسنگی
پاره کرده لبی چو کام نهنگ / در برآورده اژدها را تنگ
کای بچنگ من اوفتاده سرت / وی بدندان من گزیده لبت
چنگ و دندان نگر نه تیغ و سنان / چنگ و دندان چنین بود به جهان
این همان لب شدست بوسه بخواه / رخ همانست لب مبند زماه
خانه در کوچه مگیر مبر / که دران کوچه شحنه باشد و دزد
گر نسازم چنانکه درخور تست / پس همانم که دیدیم ز نخست
چونکه ماهان بسی نوا گشته / دید ماهی باژدها گشته
زیر آن اژدهای همچون قیر / پیشد از زیر گنج معنی گیر
وان گراز سیه چو دیو سفید / سیر و از بوسه آتش اندر بید
پرده ظلمت از جهان برخواست / وان خیالات از میان برخواست
ماند ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ
دیده بگشاد دید جایی زشت / دوزخی یافته بجای بهشت
رایتی کاصل او خیالی بود / طرفه آمد که طرفه حالی بود
سرو و شمشادها همه خس و خار / میوه‌ها مور و میوه داران مار
ساز و چنگ و رباب کارگران / استخوانهای خشک جانوران
صندل و فرشهای زنبوری / آب کافور بود کافوری
وانچه او خورده بود باقی نه / وانچه از جرعه ریز ساقی ماند
وانچه ریحان و راح بود همه / ریزش مستراح بود همه
دوش دیدن شکفته بستانی / دیدن امروز محنت استانی
واگهی نه که هرچه ما داریم / در نقاب مه اژدها داریم

وای اگر پرده را براندازند / کابلهان عشق با چه میبازند
این رنگهای رومی و چینی / زنگی زشت شد چه می بینی
پوستی درکشیده بر سر خون / راح بیرون و مستراح درون
گر زنا برکشند این رگ و پوست / گلخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که مار مهره خرید / مهره نداشت مار در سله دید
بس دغل کاندرین خریطه تنگ / گره عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان ز چنگ بدرایان / رست چون من ز قصه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت / تو بها کرد و نذرها پذرفت
کای گشاینده کار من بگشای / وی نماینده راه من بنمای
ساعتی در خدای خود نالید / روی در سجده گاه خود مالید
ای مرا رهنمای تنهایی / کیست کو را تو راه ننمایی
تو گشایم کار بسته و بس / تو نمایم ره نه دیگر کس
چونکه سر برگرفت بر سر خویش / دید شخصی ستاده هم بر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی / سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت ای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهری که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر پای / دیده برهم نه بند و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را سبک بدستش داد / دیده دربست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه / کاولش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد و گرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوگواری ازرق پوش
هرچه زاغاز دید تا انجام / گفت با دوستان حدیث تمام
با وی آن دوستان که خو کردند / دیده ازرق ز بهر او کردند
با همه در هوا نهفت کشید / ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق برو قرار گرفت / چون فلک رنگ زودکار گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند / خوشتر از رنگها و نیافت پسند
هر که همرنگ آسمان گردد / آسمانش بقرص خوان گردد
هر سویی کافتاب سر دارد / گل ازرق برو نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هند و آفتاب پرست

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم

روز پنجشنبه است روزی خوب / در سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت خاک صندل سای
بی مودار خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون
می نگویم ز دست لعبت چین / آب کوثر ز دست حور العین
تا شب آن روز خرمی میکرد / وز می خورده خرمی میخورد
صدف این محیط کحلی رنگ / چون برآمود در بکام نهنگ
شاه از آن تنگ چشم خوزی ورد / خواست کز خاطرش نشاند گرد
بانوی چین ز چهره چین بگشاد / وز رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان / برترین پادشاه پادشهان
ای چو خورشید روشنایی بخش / پادشاهی و پادشاهی بخش
من خود اندیشناک پیوسته / زین زبان شکسته و بسته
وانگهی پیش راه ریحانی / گرد باید کنون فراوانی
گرم تر زان خریطه بگشایم / خنده در نشاط افزایم
چون دعا کرد ماه مهر پرست / شاه را داد بوسه بر سر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده بهاب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه را که داشتند نگاه

خیر میخورد و شر نگه میداشت / این غله میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو شاد و دوش / در بیابانی از بخار بجوش
کوره چون تنور آتش گرم / کاهن از وی چو موم گشتی نرم
گرمسیری و خشکساری بوم / کرده باد شمال را چو سموم
خیر فارغ که آب در ره هست / بیخبر کاب نیست آن چه هست
در بیابان گرم و راه دراز / هر دو میتاختند با تک و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت / بادی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید او زگوهر بد / دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت آن رحیق ریحانی / میخورد چون رحیق روحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب بدندان زلابه بر میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد / آب دندانی از جگر میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش / بازماند از گشادگی نظرش
پس و پیشی میان هر دو نماز / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب دارنده و آبشان در سنگ
میچکید آب از آن دو لعل نهان / آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن سنگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بقطره آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش / یا بمنت ببخش یا بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز / گوهرم را با آب خود بنواز
شر که خشم خدای باد برو / نام خود را ورق گشاد برو
گفت گر سنگ چشمه میز آتش / فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی / تا بآبادیم بستانی
چه حریفم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریب ترم
برسد وقت چاره سازی من / مهره تو بحقه بازی من
صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده ام زین مقام بهر شکیب
نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری
آن گهر چون ستانم از تو بناز / کز منش عاقبت ستانی باز
گوهری بایدم که نتوانی / گرفتش هیچگونه بستانی
گفت خیر آن چه گوهر است بگوی / تا سپارم بدست گوهر جوی
گفت شر آن دو گوهر بصر است / کین از آن آن ازین عزیزتر است
چشمها بمن فروش با آب / گرنه زین آبخور در روی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم / کآب سرد دهی بآتش گرم
چشمه گویم که خوشگوار بود / چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش / چشمه گر چشمه شد چه سود از پیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش / چون توان آب را ز بهر فروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز / بدهم خط بآنچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند / که بدین داوری شوم خورسند
چشم مگذار بر من ای سره مرد / سرد مهری مکن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم باید که در ندارد سود / کین گهر پیش ازین تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی برآب چشم فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان ازین جایگه نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد فریفت / تشنگی زآب سرد شکیفت
گفت بر خیر و تیغ و دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده را تشنه من برکش / آتش من بکش بآبی خوش
ظن چنین برد کز جهان تسلیم / باید امید داری از سر بیم
شر که آن دید دشنه باز کشاد / پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسش را بتیغ گلگون کرد / گوهرش را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب ناداده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مرد بیدیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته دید شر ز برش / نشد آگاهی از خیر و شرش
بر سر خون و خاک میغلطید / نه که چشمش بند که خود را دید

حال خود گر بچشم خود دیدی مروی از غم چنان بترسیدی
بود گردی ز مهتران بزرگ گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب تیز بسی کانچنان چارپا ندید کسی
خانه هفت و هشت با او خویش او و آنگه آن دگر درویش
گرد صحرا نشستن گو دنورد چون بیابانیان بیابان گرد
از برای علف بصحرا گشت گله را میچراند دشت بدشت
هر کجا کاب یافتی و گیاه گردی آنجا و هفته منزلگاه
چون علف خورد جا بر آنجا ماند گله بر جانب دگر میراند
از قضا را دران دو روز دیر پنجه الحاکشاده بود چو شیر
گرد را بود دختری بجمال لعبتی ترک چشم هندو خال
هر روی آب از ره جگر خورده نازنینی بناز پرورده
انگبینی چو نقره از خامی درج در آبگینه شامی
رسن زلف تا بدارش بیش کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ بسیاهی سیه تر از پر زاغ
سحر غمزه اش که بود از فسون مست بر فریب زمانه یافته دست
تنگی پسته شکر شکنش بوسه را راه بسته بر دهنش
شب ز خالش سواد یافته بود مه ز تابندگیش تافته بود
خلق از آن سحر بابلی کردن دل نهاده به بیدلی کردن
آن خرامنده خرگاهی شب طلبکار آب چون ماهی
جانبی آب بود دور از راه بود از آن جانبی که بود آگاه
کوزه پر کرد از آب از خانی تا برد سوی خانه پنهانی
ناگهان ناله شنید ز دور کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید خفته بر خاک و خون جوانی دید
دست و پائی زد در می فشاند بتضرع خدا برا میخواند
نازنین را ز سر بردن شد ناز پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت وی حیف چه کس توانی بود اینچنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد و اینچنین زینهار بر تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی گر ملک زاده ای دگر ملکی
کار من طرفه بازئی دارد قصه من درازئی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی تشنه را جهد کن که دریابی
آب اگر هست رو که من گم در یکی قطره هست جان بدم
ساقی نوش لب کلید نجات دادش آبی بلطف آب حیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد خورد و بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان پژمرده او شاد شد آن چراغ دیده او
دیده کنده را که دید ز جای در هم افکند و برد نام خدای
که خراشید بد سپیدی نور سیه در مقله مانده بود بنور
آنقدر زور بود در پایش که برانگیختش باید از جایش
سیه در چشم او نهاده بدست ور نه سر مردمی گرفتش دست
گرد جهد تمام تا برخاست قایدش گشت و برد بر ره راست
تا بدانجا که بود بنگه او مرد بی دیده بود و همره او
چاکر برا گر اهل خانه شمرد دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا بکجائی نزد مادر برش تا بسامانی
خویشتن رفت پیش او در زود سر گذشتی که بود باز نمود
گفت ما در چرا رها کردی کامدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی کاندکی راحتش فزوده شدی
گفت کاوردم از بجان برسد چشم دارم که این زمان برسد
چاکری کو بخانه راه آورد خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده باد سرد خورد لختی و سر نهاد بدرد
گرد کامد شبانگه از صحرا تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی نه آنکه عادت بود جوش صفرا درو زیادت بود
بهیشتی دید مست افتاده چون کسی زخم خورده جان او
گفت کین شخص ناتوان ز کجاست اینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود نخست کس ندانست شرح آن بدرست

قصه چشم کندنش گفتند که بالماس جزع را سفتند
گرد چون دید کان جگر خسته شده چون نی زره از نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب از و ستدن سودن آنجا و تاب از و ستدن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز یافتی دیده روشنائی باز
رخنه دید گرچه باشد سخت به شود زاب آن دو برگ درخت
پس نشان داد کان درخت کجاست گفت از آن آبخور که وادی ماست
هست رسته کهن درختی نغز گر نسیمش گشاده گردد مغز
پایش از بیخ بر کشیده دو شاخ دوری و در میان آن دو فراخ
رگ یکشاخ از او چو حلهٔ حور دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز گرد آن شنید دختر گرد دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابها کرد و از پدر درخواست تا کند برگ بینوائی راست
گرد چون دید لابه کردن سخت راه برداشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت چندی برگ نوشداروی خستگان از مرگ
آمد آورد نازنین بر داشت کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی چنانکه درد نماند در نظر گاه دردمند فشاند
دارو و دیده را بهم دربست خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده بر تخت کار ساز نهاد سر ببالین بخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش وان طلایه نهاده بر بصرش
روز پنجم خلاص دادندش دارو از دیده بر گشادندش
چشم از دست رفته گشت درست شد بعینه چنانکه بود نخست
مرد بی دیده بر گشاد نظر چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید برد سپاس کش نظر بسته بد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند دل گشادند و روی بربستند
از بسی رنجها که بروی برد مهربان گشته بود دختر گرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربانتر شدان پریزاده بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسائی او مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام دیده بودش بوقت خیر خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی لطف دستش بدو رسیده بسی
دل در او بسته بود آن دلبند هم در او بسته دل بهر پیوند
خیر با پیر کرد هر سحری بستی از راه چاکری کمری
بسر اداری و گله داری کردی آهستگی و دلداری
از گله دور گردی آفت گرگ داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
گرد صحرا و بیابانی چون از او یافت آن تن آسانی
بتولای خود عزیزش کرد حاکم خانمان خویشش کرد
خیر چون شد بخانه گستاخ کرد از او گرد جستجوی فراخ
باز جستند حال دیده او کز که بود آن ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث را بنهفت هر چه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصه گوهر و خریدن آب کافت تشنگیش کرد کباب
وانکه شتر دیده خواست تا بکند بر دگر گوهرش رساند گزند
این گهر جست و آن گهر برداشت آب ناداده تشنه را بگذاشت
گرد کان داستان شنید ز خیر روی بر خاک زد چو زاب دیر
کانچنان شاد شد که بد گهری نرساند این شکوفه را ضرری
چون شنیدند کان فرشته سرشت چه بلا دید از زبانی زشت
خیر از نام گشت نامی تر شد برایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت نازنین خدمتش بکس نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل باو بسپرد از وی آن جان که یافت باز سپرد
گرد بر یاد آن گرامی دُر خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشود که آن دلبند با چو من مفلسی کند پیوند
دختر را بدین جمال و کمال نتوان برد جز بملک و بمال
من کز ایشان خورم بدرویشی کی نهم چشم خویش بر خویشی

به ازان نیست گر چنان خطری   زیر کاشانه بر آورم سفری
دل ز تیمار آن عروس بسنج   چون گدائی نشسته بر سر گنج
آنشب از رخنه که داشت دلست   ز آب دیده شکوفه کرد گلست
نور چشمم بیا نهاده بدست   دل و جان هر دو باز داده بدست
داغ تو برتر از جبین منست   شکر تو بیش از آفرین منست
چون توام هر بری ندادم دست   سر بر خوان اگر بخواهی هست
بر قیاس نواله خواری تو   ناید از من سپاس داری تو
عزم دارم که بامداد پگاه   سوی خانه کنم عزیمت راه
چشم دارم بچون تو چشمه نور   گر ز درون دلم نداری دور
چون سخن گو سخن بآخر برد   درزد آتش بخیل خانه کرد
گرد گریان و گرد زاده بتر   مغزها خشک و دیدها همه تر
سر برآورد گرد در دشت رای   گرد خالی ز پیشکاران جای
رفته گیرت بشهر خود باری   خورده از هر رهی دگر خاری
نیکمردان ببد عنان ندهند   دوستان را بدشمنان ندهند
دختر مهربان خدمت دوست   زشت باشد که گویمش نکوست
گر نهی دل بما و دختر ما   هستی از جان عزیزتر بر ما
هر چه دارم ز گوسفند و شتر   دهمت تا ز مایه گردی پر
خیر کین خوشدلی شنید ز کرد   سجده آنجا نکه شاید برد
صبح هارون صفت چو بست کمر   مرغ نالید چون جلاجل زر
کرد خوشدل ز جایگه برخاست   کرد کار نکاح کردن راست
دختر خویش را سپرد بخیر   زهره را داد با عطارد پیر
ساقی نوش لب بدلبر خویش   شربتی داد از آب کوثر خویش
شادمان زیستند هر دو بهم   زانچه باید نبود چیزی کم
تا چنان شد که خانمان و رمه   بسوی خیر بازگشت همه
خیر سوی درخت صندل بوی   که ازو خلق بود درمان جوی
کرد از آن برگها و انبان پر   تعبیه در میان بار شتر
با کس احوال برگ باز نگفت   آن دوا راز دیده داشت نهفت

چون برین قصه هفته بگذشت   شامگاهی بخانه رفت ز دشت
تشنه و در برابر آب زلال   تشنه تر زانکه بود اول حال
گفت با کرد کای غریب نواز   از غریبان بسی کشیدی ناز
جان بنان ریزه تو پروردم   نعمت از خوان تو بسی خوردم
گر بجوئی درون و بیرونم   بوی خوان تو آید از خونم
بیش ازین میهمان نشاید بود   کمی بر جگر نشاید سود
کرمم هم بفضل و رحمت خویش   دورم از کار و از کفایت خویش
گر بصورت جدا شوم ز برت   نبرد همتم ز خاک درت
همتم را گشاده بال کنی   وانچه خوردم مرا حلال کنی
گریه کردی و از میان برخاست   های و هوئی بر آمد از چپ و راست
از پس گریه سر فرو بردند   گوئی آبی بدند کافسردند
گفت با خیر کی جوان خموش   زیرک و خوب و مهربان بهوش
نعمت و ناز و کامکاری هست   بر همه نیک و بد تو داری دست
خیر یکی دختر عزیز مرا   نیز بسیار هست خیر مرا
گر چه در نافه مشک هست نهان   آشکار است بوی او بجهان
بر چنین دختری بآزادی   اختیارت کنم بدامادی
من میان شما بنعمت و ناز   میزیم تا رسد رحیل فراز
چون بدین فرخی سخن گفتند   از سر ناز و خوشدلی خفتند
از سر طالع همایون بخت   رفت سلطان مشرقی بر تخت
بر نکاحی که شرط پیوند است   تخم اولاد ازو برومند است
تشنه میرد آب حیوان یافت   نور خورشید بر شکوفه شتافت
اولش گر چه آب اسپی داد   آخرش آب زندگانی داد
عهد پیشینه یاد میکردند   آنچنان بود شاد میکردند
چون از آن مرغزار و آب و درخت   بر گرفتند سوی صحرا رخت
نه ز یکشاخ از ستون دو شاخ   چید بسیار برگهای فراخ
آن یکی بر علاج صرع و زکام   واندگر خود دوای دیده تمام
تا بشهری شتافتند ز راه   که درو صرع داشت دختر شاه

گرچه بسیار چاره میکردند   به نمیشد فسوس میخوردند
تا برند از طریق چاره گری   آفت دیو را ز پیش پری
دختر او را دهم بآزادی   وار جمندش کنم بدامادی
بروی از تیغ ترکتاز کنم   سرش از تن بتیغ باز کنم
سر بریده شده هزار طبیب   چه ز شهری چه از کسان غریب
سر خود را بباد بر میداد   در پی خون خویش می افتاد
کس فرستاد و پادشه را گفت   گر ره این خار من توانم رفت
لیک شرط آن بود بدستوری   گر طمع هست بنده را دوری
چونکه پیغام او رسید بشاه   شاه دادش بدستبوسی راه
چیست نام تو گفت نامم خیر   کاخترم داد از سعادت سیر
در چنین شغل نیک فرجامست   عاقبت خیر باد چون نامت
پیکری دید چون خورشید   سروی از باد صرع گشته چو بید
اندکی برگ از آن خجسته درخت   داشت با خود گره برو زده سخت
داد تا شاه زاده شربت خورد   وز دماغش فرو نشست آن گرد
خیر کان دید چون شکفته بهار   خفت و ایمن شد از نهیب غبار
وان پریرخ سه روز خفته بماند   با پدر حال او نگفته بماند
شه که این مژده بر سر برشنید   پای بی کفش در سرای دوید
روی بر خاک زد بدختر گفت   ای بهر عقد کس نیافته جفت
دختر شرمگین ز حشمت شاه   از خود آئین شکر داشت نگاه
داد دختر بمحرمی پیغام   تا بگوید بشاه نیکونام
چون بهنگام تیغ تارک سای   شرط خویش آورید شاه بجای
صد سر از تیغ تیز یافت گزند   که یکی سر نشد بتاج بلند
کار او را بترک نتوان گفت   گر جهانم جز او نباید جفت
شاه را نیز رای آن برخواست   که کند عهد خویشتن را راست
گوهر یافته شمردندش   هم از آن پی بشاه بردندش
خلعت خاص دادش از تن خویش   از یکی مملکت بقیمت بیش
کله بستند گرد شهر و سرای   شهریان ساختند شهرآرای

هر کسی را که بود دانش و بهر   آمده بر امید شهر بشهر
پادشه شرط کرده بود نخست   که هر آنکو کند علاج درست
وانکه بیند جمال این دختر   نکند چاره سازیی در خور
بی دوائی که دید آن بیمار   کشته چندین طبیب از بیمار
این سخن گشت در ولایت فاش   که نشد هیچکس ز روی معاش
خیر گر مردم این خبر بشنید   داروی خاص را چو با خود دید
بر سر مریخ او بفضل خدای   وآورم باز شرط خویش بجای
تا خدایم بوقت پیروزی   کند اسباب این غرض روزی
خیر شد خدمتی بواجب کرد   شاد برسید و گفت کای سر مرد
شاه نامش خجسته دید بفال   گفت کای خیرمند چاره سگال
وانکه او را بمحرمی بسپرد   تا به خلوتسرای دختر برد
کاو چشمی چو شیر آشفته   شب نیاسوده روز ناخفته
سود و زان سوده شربتی در ساخت   سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
رستا زان ولوله که سودا بود   خوردن و خفتنش بیکجا بود
شد برون زین سرای بیهوش   سر سوی خانه کرد با دل خوش
در سیم روز چونکه سر برداشت   خورد آن چیزها که در خور داشت
دختر خوب را بهوش و برای   دید بر تخت در میان سرای
جوئی از خستگی و رنجوری   گر ز درت باد فتنه را دوری
شه چو رفت از سرای پرده برون   اندهش کم شد و نشاط افزون
که شنیدم که در جریده عهد   پادشه را درست باشد عهد
با سری کو بتاج شد در خورد   عهد خود را تمام باید کرد
آنکه زو شد مرا علاج پدید   وز وی این قفل بسته یافت کلید
به که ما دل ز عهد نگشائیم   وز چنین عهده برون آئیم
خیر آزاده را برخصت شاه   باز جستند و یافتند براه
شاه گفت ای بزرگوار جهان   رخ چه داری ز بخت خویش نهان
بجز این چند زینت دگرش   کمر زر حمایل گهرش
دختر آمد ز طاق گوشه بام   دید داماد را چو ماه تمام

تا یکی وسمه و قد زیبا روی
غالیه خط بهار مشکین بوی

بر رضای عروس و رای پدر
خیر داماد شد بکوری شر

بر در گنج یافت سلطان دست
مهر آن گنج درست بود شکست

عیشش از آن پس بکام دل میراند
نقش خوبی و خوشدلی میخواند

شاه را محتشم وزیری بود
خلق را نیک دستگیری بود

دختری داشت دلربا و شگرف
چهره چون چراغ بر سر برف

آفت آبله بماه رسید
زآبله گشته دیدهاش سفید

خواست دستوری از شه دستور
که دهد خیر چشم او را نور

هم بشرطی که شاه کرد نخست
کرد مه را دوای خیر درست

وان صنم نیز گشت با او جفت
گوهری بین که چند گوهر سفت

یافت خیر از نشاط آن عروس
تاج کسری و تخت کیکاوس

گاه با دختر وزیر نشست
بر همه کام خویش یافته دست

چشم روشن گهی بدختر شاه
کین چو خورشید بود و آن چون ماه

شادمانی گهی بدختر کرد
بسه بزد از جهان گرو میبرد

از نکوخوئی و لطافت و رای
در دل خلق شد مراد را جای

تا چنان شد که از نکوئی بخت
برساندش بپادشاهی و تخت

ملک آن شهر از شمار گرفت
پادشاهی برو قرار گرفت

از قضا سوی باغ شد روزی
پادشاهی و عالم افروزی

شر که همراه بود در سفرش
آگهی داشت او ز خیر و شرش

با جهودی معامله میساخت
خیر دید آن جهود را بشناخت

گفت کین شخص را بدرد و بداغ
از پس من بیاورید بباغ

خیر در باغ رفت و خوش بنشست
کرد پیشش نشسته تیغ بدست

شر در آمد فراخ کرده جبین
فارغ از خیر بوسه داد زمین

گفت خیرش بگو که نام تو چیست
ایکه خواهد سر تو بر تو گریست

گفت نامم مبشر سفری
در همه کارنامه هنری

خیر گفتا که نام خویش بگوی
روی خود را بخون خویش مشوی

گفت بیرون ازین ندارم نام
خواه تیغم نمای خواهی جام

گفت خیرای حرامزاده جنس
هست خونت حلال بر همه کس

شر خلقی که نام شر داری
سیرت از نام خود بتر داری

تو نه آنی که با هزار عذاب
چشم آن تشنه کندی از پی آب

گوهر چشم و گوهر کمرش
هر دو کندی و سوختی جگرش

وان تبر شد که در چنان جائی
بردی آب و ندادیش آبی

منم آن تشنه گهر برده
بخت من زنده بخت تو مرده

تو مرا کشتی و خدای نخست
مقبل آن کز خدای گیرد پشت

دولتم چون خدا پناهی داد
اینکم تاج و تخت شاهی داد

وای بر جان چون تو بدگهری
جان بری کرده و جان نبری

شر که در روی خیر دید شناخت
خویشتن بر سر زمین انداخت

گفت زنهار اگر چه بد کردم
در بد من مبین که خود کردم

آن نگر کآسمان چابک سیر
نام من شر نهاد و نام تو خیر

گر من آن با تو کرده زور نخست
کاید از نام چون منی بدرست

با من آن کن تو در چنان خطری
کاید از نام چون تو ناموری

خیر کان نکته داد بر یادش
کرد حالی ز کشتن آزادش

شر چو از تیغ یافت آزادی
میشد و میدوید از شادی

کرد خونخوار رفت بر اثرش
تیغ زد وز قفا برید سرش

گفت اگر خیر هست خیراندیش
تو شری جز شرت نیاید پیش

در تنش جست و یافت آن دو گهر
تعبیه کرده در میان کمر

آمد آورد پیش خیر فراز
گفت گوهر بگوهر آمد باز

خیر بوسید و پیش کرد انداخت
گوهری را بگوهری بنواخت

دست بر چشم خود نهاد و بگفت
گر تو دارم من این دو گوهر جفت

این دو گوهر بدان شد ارزانی
این گهرها تراست چون دانی

چونکه شد کارهای خیر بکام
خلق ازو دید خیرهای تمام

چون سعادت بدو سپرد زهگیر
آهنش زر شد و پلاس حریر

عدل را استوارکاری داد
ملک را بر خود استواری داد

برگهائی کزان درخت آورد
راحت رنجهای سخت آورد

وقت

وقت وقت از برای دفع گزند
تا ختنی سوی آن درخت بلند

آمدی زیر آن درخت فرود
دادی آن بوم را سلام درود

برهوای درخت صندل بوی
جامه را کرده بود صندل جوی

صندل سوده دردسر بربود
تب ز دل تابش از جگر ببرد

صندل از رنگ خاکی این عجب است
صندلی رنگ خاک ازین سبب است

ترک چینی چو این حکایت بست
بزبان شکسته کرد درست

شاه جا در میان جانش کرد
یعنی از چشم بد نهانش کرد

شب و روزش بجای جان میداشت
وز همه نیک و بد نهان میداشت

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سفید و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم هفتم

روز آدینه کین مقرنس بید
خانه را کرد از آفتاب سفید

شاه با زیور سفید بناز
شد سوی گنبد سفید فراز

زهره ترو یج هفت اقلیمش
پنجنوبت زنان تسلیمش

تا نزد روم بر طلایه زنگ
شه ز شادی نکرد میدان تنگ

چون شب از سر نه فلک بر ورد
چشم ماه و ستاره روشن کرد

شاه از آن جان نواز دلداده
شب نشین و سپیده دمزاده

خواست تا از صدای گنبد بیش
ارد آواز ارغنونش بیش

پس از آن کافرین آن دلبند
خواند بر شاه و بر سریر بلند

آن دعائی که دولت افزاید
وانچنان تاج و تخت را شاید

گفت شه را چه رای طبعت خواست
آنچه از طبع من نماید راست

مادرم گفت کو ز فنی بهره بود
پیرزن گرگ باشد او بره بود

حکایت

کاشنائی مرا ز همزادان
بره مهمان که خانش آبادان

زان آراسته نهاد بپیش
خوردنیها چه گویم از حد بیش

بره و مرغ و زیرباهای عراق
گردها و کلیچهای رقاق

چند حلوا که خود نبودش نام
برخی از پسته برخی از بادام

میوهای لطیف طبع فریب
از ری انگور و از صفاهان سیب

گلشکر از نار نقل مستان بود
که همه خانه نارپستان بود

چون باندازه خورش خوردیم
می آهنگ پرورش کردیم

درهم آمیخته بخند اخند
من و چون من فسانه گوئی چند

هر کسی سرگذشتی از خود گفت
یکی از طاق و دیگری از جفت

آمد افسانه تا بسیمبری
شهد در شیر و شیر در شکری

دلفریبی که چون سخن گفتی
مرغ و ماهی بران سخن خفتی

برگشاد از عقیق چشمه نوش
عاشقان را برآورید خروش

گفت شیرین سخن جوانی بود
کز ظریفی شکرفشانی بود

عیسی گاه دانش آموزی
یوسفی وقت مجلس افروزی

دانکه از علم و از کفایت نیز
پادشاهی و مهتری همه چیز

باغکی داشت خوشتر از باغ ارم
باغها گرد او چو باغ حرم

خاکش از بوی گل عبیرسرشت
میوهایش چو میوهای بهشت

سروبن چون زمردین کاخی
قمری بر سر هر شاخی

آب کوثر نه آب خانی بود
چشمه آب زندگانی بود

همه دل بود چون میانه نار
همه گل بود چون میانجی خار

نیم خاری که در گلستان بود
از پی چشم زخم بستان بود

آب در زیر سروهای چمان
سبزه برگرد آبهای روان

مرغ بر مرغ برکشیده نوا
ارغنون بسته در میان هوا

زیر سروش که پای در گل بود
بنوا داده هر کرا دل بود

برکشیده بخط پرگارش
چار مهره بچار دیوارش

از بناهای برکشیده بماه
چشم بد را نبود در وی راه

سرو پیراستی سمن کشتی
مشک سودی و عنبر آغشتی

مرد هر هفته ز راه فراغ
بتماشا شدی بدیدن باغ

از تماشای آنچنان باغی
بر دل هر توانگری داغی

رفت روزی بوقت پیشین گاه
تا دران باغ و روضه یابد راه

باغ البته دید و بر در سنگ
باغبان خفته بر نوازش چنگ

مطرب آواز برکشید بساز   کافرین باد بر جهان آواز
باغ پر شور از خوش آوازی   دلنوازی درو و جانبازی
رقص در هر درختی افتاده   میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید   جانش حاضر نبود و جامه درید
ناشکیبی که برگراید سر   نه کلیدی که برگشاید در
در لبی گو فتی کس نداد جواب   سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد برگرد باغ برگردید   در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو راه نیافت   رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشائی   صوفیانه درآورد پائی
گوش بر نغمهٔ ترانه کند   دیدن باغ را بهانه کند
شورش باغ بنگرد که ز چیست   باغ چونست و باغبان زا چیست
زان گلی چند بوستان فروز   که دران بوستان ندید آن روز
دو سمن سینه ملکه سیمین ساق   بر در باغ داشتند یتاق
تا بران حور پیکران چو ماه   چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ   یافتندش کنیزکان گستاخ
رحم برداشتند و خستندش   دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داوری بدین خواری   از چه از تهمت کنه کاری
بعد از آزردنش بچنگ و بمشت   بانگهائی برو زدند درشت
کای زداغ تو باغ ناخوشنود   نیست اینجا رقیب باغ چه سود
چون بباغ کسان درآید دزد   زدنش هست باغبان را مزد
ما که لختی بحجب جستیمت   شاید ار دست و پای بشکستیمت
آخر ای زشت خوی ناهشیار   در گذاری درائی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست   بر من این داغ هم زداغ منست
باوری چون دهان شیر فراخ   در کدام درآیم از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید   ملک او نیز در زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند   زو نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش دران گواهی راست   فهم بنشست و داوری برخاست
صاحب باغ چون شناخته شد   هر دو را دل بمهر باخته شد
بد خوب و جوان و نادره گوی   زن که دید اینچنین تو دست بشوی
آشتی کردنش روا دیدند   زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنائی او   سعی کردند در رهائی او
دست و پایش زبند بگشادند   بوسه بر پای و دست او دادند
عذرها خواستند بسیارش   هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود   رخنهٔ باغ استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند   از شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خانه بناز   باز گفتند قصه‌هائی دراز
کاندرین باغ چون شکفته بهار   که ازو باد خواجه برخوردار
میهمانیست دلستانان را   ماهرویان و مهربانان را
هر زن خوب رو که در شهرست   دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند   شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آنرا که با تو بد کردیم   خاک در آنچه زو خود کردیم
خیز با ما یکی زمان بخرام   تا برآری ز هر که خواهی کام
روی درکش بکنج پنهانی   شادمی بین دران گل افشانی
هر بتی را که دل درو بندی   مهر بر روی نهی و بپسندی
آوریمش بکنج خانهٔ تو   تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد   شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت   طبع با شهوت آشنائی داشت
مردیش مرد و میش را نفریفت   مرد بود از دم زنان بشکفت
پیش آن شاهدان قصر بهشت   غرفه بود بر کشیده ز خشت
خواجه در غرفه رفت و بست درش   باز رفتند رهبران ز برش
بود در ناف غرفه سوراخی   روشنی یافته درو شاخی
چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ   چشمهٔ تنگ دید و آب فراخ
کرده بر هر طرف گل افشانی   سیم ساقی و نار پستانی
بر شکرلب چراغ دیده شده   خوشتر از میوهٔ رسیده شده

نارپستان بدید و سیب زنخ   نام آن سیب برنوشته بیخ
میشد آبی چو آب دیده درو   ماهیانی ستم ندیده درو
گرد آب آمدند وابسته   سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی   حوضه دید ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان   وآب چون آفتاب یافته شان
سوی آب آمدند نازکنان   گره از بند فوطه بازکنان
ستره کردند و بی نقاب شدند   وز لطافت چو در در آب شدند
میزدند آب را بسیم مراد   مینهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی نشسته هر دو در آب   ماه با ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد   هر کجا ماهی است بگریزد
مانده ایشان دران دل آویزی   خواجه را کرده ماهی انگیزی
ساعتی دست بند میکردند   برسمن ریشخند میکردند
ساعتی بر بسه در افشاندند   نار و نارنج را روان کردند
این شد آنرا بمار میترساند   نار میکفت و زلف می‌افشاند
وان بدین مینمود ساق و سرین   کوه میکفت و میدرید زمین
بیستون را همه ستون انگیز   کشته فرهاد را بتیشهٔ تیز
جوی شیری که قصر شیرین داشت   همبران حوضهای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود   یار و یار دیگری نداشت چه سود
بود چون تشنه که باشد مست   آب باید برو نیاید دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند   برجهد گاه و گاه بنشیند
سوی هر سرو قامتی میدید   قامتی یا قیامتی میدید
رگ پر خونش از گرفتن جوش   از هر اندام بر کشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی   آنچه دانی چنانکه بیدانی
خواست تا درمیان جهد گستاخ   مرغش از رخنه مارش از سوراخ
تشنه رویان چو روی گل شستند   چون سمن در پرند گل رستند
آسمان گون پرند پوشیدند   بر همه آسمان خروشیدند
درمیان بود لعبتی چنگی   پیش رومی رخش همه زنگی
آفتابی هلال غبغب او   رطبی ناگزیده کس لب او
غمزه‌اش از غمزه تیر پیکان تر   خنده‌اش از خنده شکرافشان تر
اوفتاده چو سرو بر بارش   نار در آب و آب در نارش
بفریبی هزار دل برده   هر که دیده برابرش مرده
چون بدستان زدن گشادی دست   عشق هشیار و عقل گشتی مست
خواجه بر فتنه جهان از دور   فتنه تر زانکه هندوان بر نور
گرچه بودند هر یکی ماهی   او دران جمع بود چون شاهی
زاهد از راه فتنه پنهانی   کافری بین زهی مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم   کاتش برق بودشان در خشم
وآهوانی کزان ختن بودند   آهوانرا بیوز بنمودند
آمدند از ره شکرباری   کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجاب که دیدند   حاجبانه زکار پرسیدند
گز همه لعبتان حور نژاد   میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که دلپسند آورد   درمیان دو نقشبند آورد
این نگفته هنوز برجستند   گفتی آهو نه شیر سرمستند
آن پریزاده را بهر نیرنگ   آوریدند با نوازش چنگ
به طریقی که کس گمان نبرد   که برد آن سخن که جان نبرد
طرفه را چون بغرفه پیوستند   غرفه را بین که طرفه در بستند
خواجه زان پیکر که او اهلست   یار او اهل و کار او سهلست
کان بت چنگزن که تاخته بود   الغرض را چو چنگ ساخته بود
گفته بودندش آن دو مایهٔ ناز   قصهٔ خواجه را یکایک باز
آن پری پیکر پسندیده   دل درو بسته بود نادیده
خواجه گز مهر ناشکیب آمد   با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت   گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت پرده چه پرده گفتا ناز   گفت پیشه‌ات چه پیشه گفتا ساز
گفت اصل تو چیست گفتا نور   گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهیم گفتا شست   گفت هان وقت هست گفتا هست

گفت آیی بدست گفتا زود
زلف دلبر گرفت چون چنگش
گرم شد بوسه در دل انگیزی
چون درآمد سیاه شبرنگ بر
غرفه دیرینه بدفروز آمد
تا نه بینند شان بران سر راه
شد کنیزک نشست با یاران
ناله چنگ را چو پیدا کرد
چنگ بستد بچنگ در بشکفت
بلبل آمد نشست بر سر شاخ
جام می دید برگرفت ز دست
گرچه با تو زکرده خود خجلم
باز خوردند و غصه میخوردند
درخزیده بجویباری تنگ
باز جستند زانچه داشت نهفت
بازگشتند و راه بگشادند
خواجه دستش گرفت و در پیش
زیر عالی درخت شاخی تخت
زاد سروی بدان خرامانی
خواجه را مه درآمده بکنار
چون بران شد که قلعه بستاند
کرده چون مرغ بر رسن پرواز
بانگ آن طبل رفت میل بمیل
خواجه پنداشت کامدست بچنگ
وان صنم رفت با هزار هنر
گفت گفتند عاشقان باری
درکنارش کشند چنانکه هواست

گفت بود این مراد گفتا بود
در برآورد چون دل تنگش
داد گرمی نشاط را تیزی
زیر چنگ خودش کشید بزور
کار پیکان پدید منجامد
دور گشتند ازان فراخی گاه
برد ابرو گره چو غمخواران
عاشقانرا ز ناله شیدا کرد
کار غوان آمد و بهار شکفت
روز بازار عشق گشت فراخ
سنگی افتاد و جام را بشکست
بیتوئی نیست در حساب دلم
خواجه را جست جوی میکردند
زیر شمشاد و سرو بید و خدنگ
یکبیک باد و رازدار نگفت
آب گلرا بگل فرستادند
تا بجائی که دید لایق خویش
بفراغت نشستگاهی ساخت
چون سمن بر بساط سامانی
دست برکار و پای رفته ز کار
آتشی را بآب بنشاند
وان کدو را رسن برید بکار
طبل انکه چو طبل طبل رحیل
شحنه با چنگ و محتسب با نای
پیش آن همدمان پرده شناس
رفت یاری بدیدن یاری
سرخ گل در کنار سرو رواست

خواجه را جوش استخوان برخاست
بوسه برکار چون شکر میزد
خواست تا نوش چشمه را خارد
جایگه بود سست سختی یافت
آن بموئی و این بموئی رست
خواجه گوشه گرفت زان بزورد
رنجهای گذشته پیش نهاد
گفت گر چنگ من بناله رود
سرو بیرون کشید قد بلند
باغبان باغ را مطرا کرد
ای بتاراج برده هرچه مراست
رازداران پرده سازش
خواجه چون بندگان زغن دزد
خیره گشته بکام تدبیری
فرض گشت آن نهفته کارانرا
آمد آن دستگیر دستان باز
تاک بر تاک شاخهای درخت
دلستانرا بمهر پیش کشید
درکنارش گرفت شادی کرد
چهره خواجه خانه گیر شده
هوش دستی مگر ز تاک بلند
بر زمین آمد آنچنان جبلی
شور و بانگ اوفتاده بهر و بر
گفش بگذاشت راه پیش گرفت
چون زمانی بران نمود درنگ
خواست گز راه آرزومندی
از ره سینه و ز نخدانش

شرم و رعنائی از میان برخاست
از یکی تا ده و ز ده تا صد
مهر از آب حیات بردارد
خشت بر خشت رخنها بشکافت
این ازین سو و آن از انسو جست
رفت در گوشه و غم میخورد
چنگ را درکنار خویش نهاد
باد بر خستگان عشق درود
خنده گل گشاد حقه قند
شادی آمد و تماشا کرد
خبر تو کار من نکرد درست
آگهی داده یکبیک از پشت
حجره را پرده برگرفت ببرد
بر دمیده ز سوسنش خیری
که بیاران رسند یارانرا
مهر نو کرد مهر یار باز
بسته بر او جگاه تخت بتخت
چو دل اندر کنار خویش کشید
سرو با گل قرار بادی کرد
هم بساطش گرو پذیر شده
دیده بود آخته کدوئی چند
هر کدوئی بشکل چون طبلی
آهو آواره شد ز پنجه یوز
باز دنبال کار خویش گرفت
پرده در گشت و ساخت پرده چنگ
یابد از وصل و برومندی
سیب و ناری خورد ز بستانش

الش

دست بر گنج زر دراز کند
تا که آورد فتنه غوغائی
ای همه ضرب تو بکج باری
کین غزل گفته شد چو دمسازان
شرم زو گشته دل رمیده شده
حال پرسیده شد حکایت کرد
بر دل بسته بند بگشادند
وقت کار آشیانه جائی ساخت
آمد انگهی پذیره کار
آمد از خواجه بار غم برداشت
بود در کنج باغ جائی دور
خواجه بران بیافت یار کهی
بند صدرش گشاد و شرم نهفت
سیل و سرمه دان نرفته هنوز
گرگی آورده راه بر سرشان
بهزیمت شدند گرگ از پس
خواجه را بار که فتاد از پای
دل پر اندیشه و جگر پر خون
دامن دلبرش گرفته بچنگ
چند بر هم زنی جوانی را
چند بار آتش هوا کردی
تا ز تنگی رسید خواجه فراز
گفت زنهار دست ازو دارید
که گناهی درین جنایت هست
چابکان جهان و چالاکان
وان خللها که کرد مارا خورد
انکه دیوش لگام خود بکند

تا در گنج خانه باز کند
تا غلط شد چنان تماشائی
ضربه زن بر است اندازی
زو خبر یافتند همرازان
بر سر خاک آرمیده شده
آنچه در دوزخ آورد دم سرد
بیدلی را بوعده دل دادند
کافت آنجا نیاورد دیو آن
پیش آن سرو قد گل رخسار
خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
یاسمین خرمنی چو گنبد نور
ساختند اندر میانه کاهی
بند صدری دگر که نتوان گفت
بازئی باز کرد گنبد گوز
تا کند دورتر ز دیگرشان
راهشان بر بساط خواجه و بس
دید لشکر کهی بخفت از جای
تا چگونه رود ز باغ برون
چون دری در میانه دو نهنگ
گشته از کینه مهربانی را
چند نیرنگ و کیمیا کردی
صبحرا دید در میان دو گاز
یار آزرده را میازارید
سوی خجلان کشید باید دست
همه هستند بنده پاکان
آفتی را بآفتی میبرد
نیک شد هیچ نیک بد نکند

به طبرزد شکر در آمیزد
تو مرا پرده کج دهی و رواست
ماند پروانه وار دران ده نور
سوی خواجه شدند پرسش ساز
بنوازش گری و دلداری
چاره سازان بچاره جودش
که درین کار کاردان تر باش
ما خود از دور پی نگهداریم
تا دگر باره ترکتازی کرد
سر زلفش گرفت چون مستان
برکشیده علم بدیواری
یاسمن را ز هم درید لبا
خرمن گل در آورید ببر
روبهی چند بود درین غار
روبهان از حرام خواری گرگ
بر دویدند هر دو چاره سگال
خود ندانست این چه واقعه بود
وان دو سروش برابر افتادند
بانگ بر وی زدند کین چه نشست
با غریبی ز روی دمسازی
او بسوگند عذرها میخواست
در خجالت ز سرزنش کردن
چون گناهی نیامد از ماهی
گوهر او ز هر گنه پاک است
کار ما از عنایت ازلیست
بخت ما را چو پارسائی داد
بر حرام انکه دل نهاده بود

به طبرخون زلاله خون ریزد
نگذرم با تو من ز پرده راست
تشنه گشته ز آب حیوان دور
یافتندش کشیده پای دراز
برسیدند از چنان خواری
دور کردند از خیال بدش
مهربانی و مهربان تر باش
پاس دارانه پاس میداریم
خواجه را یافت دلنوازی کرد
جست بیغوله در ان بستان
بر سرش بیشه و بتن غاری
نازنین را در و کشید بناز
مغز بادام در میان شکر
بهم افتاده از برای شکار
کافتی بود سهمناک و بزرگ
روبهان پیش و گرگ در دنبال
سو بسو میدوید خاک آلود
کانچه نارو بسرکشش دادند
در خصال تو این چه آهو هست
نکند هیچکس چنین بازی
نشنیدند ازو حکایت راست
زخم این و قفای آن خوردن
به ازین بایدش زدن راهی
هر گناهی که شد ازین خاکست
از خطا داده بود بی خللیست
از چنان کاربد رهائی داد
دور ازینجا حرامزاده بود

با عروسی چنان پریچهری   نکند هیچ مرد بدمهری
خاصه آنکو جوانیی دارد   مردیی و مهربانیی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه   نتوان رفت پیش باز گناه
کس ازان میوه وار برنخورد   که یکی چشم بد درو نگرد
چشم صدگونه دام و دد برما   حال ازینجا شدست بد برما
آنچه شد شد حدیث آن نکنم   وانچه دارم بر آن زیان نکنم
توبه کردم ز آشکار و نهان   ور پذیرفتم از خدای جهان
که اگر در اجل بود تاخیر   چون شکرلب بود شکارپذیر
بجلالش عروس خویش کنم   خدمتش زانچه بود بیش کنم
کاربینان که کار او دیدند   از خداترسیش بپرستیدند
سر نهادند پیش او بر خاک   کافرین بر چنان عقیده پاک
که درو تخم نیکویی کارند   ور سرشت بدش نگهدارند
ای بسا رنجها که رنج نمود   رنج بیدا شکستند و راحت بود
وی بسا دردها که بر مرداست   همچنان دارویی که در درداست
بازگشتند لعبتان ز نیاز   خیره گشتند ز چرخ لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمه نور   کرد از آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب   بر عروس زمین تنیده لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ   باغبانرا بشهر برده ز باغ
خواجه برزد علم بسلطانی   رست از آن بند و بنده فرمانی
ز آتش عشقبازی شب دوش   آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بجان آمد از وفاداری   کرد مقصود را طلبکاری
ماه دوشینه را رساند بجهد   بست کابین چنانکه باشد عهد
لعل ناسفته را بمرجان سفت   مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر ببینی ز مرغ تا ماهی   همه را باشد این هواخواهی
دولتی بین که یافت آب زلال   آنکهی خورد از آنکه بود حلال
چشمه یافت پاک چون خورشید   چون سمن صافی و چو سیم سفید
در سفیدیست روشنایی روز   ور سفیدیست مه جهان افروز
همه رنگی تکلف آلوده است   جز سفیدی که او نیالوده است
مرد از آلودگی شود نومید   پاکیش را لقب کنند سفید
در پرستش بوقت کوشیدن   صفت آمد سفید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن پرداخت   شه در آغوش خویش جایش ساخت
وینچنین شب بسی بناز و نشاط   سوی هر گنبدی کشید بساط
بر سر این آسمان گنبدسا   گرد درهای هفت گنبد باز

خبر یافتن بهرام از وزیر ظالم

چون به تثلیث مشتری و زحل   شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزه خضروش جوانی یافت   چشمه آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد   هر سهیلی چو سلسبیلی شد
مشکبو گشت خاک عودی پوش   نافه جو گشت باد نافه فروش
اعتدال هوای نوروزی   راست رو شد بعالم افروزی
باد نوروز از قباله نو   بار یاسمین نهاد جان بگرو
رستنی سر برون زد از دل خاک   رنگ خورشید گشت ز آینه پاک
شبنم از دامن اثیر شست   گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافوری از گریوه کوه   رود را ز آب دیده داد شکوه
سبزه گوهر زد و دوانش را   داد سرسبزی آفرینش را
نرگس تر بچشم خواب آلود   هر کرا چشم دید خواب آلود
باد صبح از نسیم نافه گشای   بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کرسایه بادبانه زده   جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر از شکنجه خواب   جان در انداخته بقلعه آب
غنچهای نو از شکوفه شاخ   کرده لولو چو برگ لاله فراخ
سوسن از زهر تاج نرگس مست   شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامهای بهار   بی قیامت ستاره کرده نثار
سنبلید سرشک در دیده   زعفران خورده نار خندیده
کاتب لوحی گل بآب حیات   بر شقایق بخون نوشته برات

برگ

برگ نسرین بگوهر آمودن   شاخ سنبل بتوتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش   دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ و هم گیا راضی   این بمقراضه آن بمقراضی
سنبل از خوشهای مشک انگیز   بر قرنفل گشاده عطسه تیز
داده خیری بشرط هم عهدی   یاسمین را خط ولیعهدی
بوی سیسنبر از حرارت خویش   عقرب چرخ را گداخته نیش
غنچه با چشم کاوشی بناز   مرغ با گوش پیلگوش براز
گل کافور بوی مشک نسیم   چون بناگوش یار در زر و سیم
مشک بید از درخت عودفشان   گاه کافور و گاه مشک فشان
ارغوان و سمن برابر بید   رایتی برکشیده چرخ سفید
آفت بیدبرگ باد خزان   شاخ بر برگ بید دستگزان
گل کمر بسته در شهنشاهی   خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس   همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل بسبزه میدانی   پنج نوبت زنان بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان   چون طرب رود دل نواختگان
نای قمری بناله سحری   خنده برده ز کام کبک دری
شاه بهرام در چنین روزی   کرد شاهانه مجلس افروزی
از نمودار هفت گنبد خویش   گنبدی ز آسمان فراخته بیش
چاربندی رسید پیکی چست   راد شش طاق هفت گنبد جست
چون درآمد دران بهشتی کاخ   شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز   کافرین کرده بود برد نماز
گفت بازار نگارخانه چین   جوش لشکر گرفت روی زمین
ماند مهمان شاه ز فغفور   شد دگر ره ز ننگ عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد   زهر باشد درون و بیرون شهد
لشکری تیغ برکشید با موج   تا بجیحون رسید موج بموج
سیل آمد گرفت صحرایی   هر نهنگی درو چو دریایی
گر شه این شغل ندارد پاس   چینیان چون ما خورند بطاس
شه چو از فتنه یافت آگاهی   در بلا کرد عافیت خواهی
پیشتر زانکه در سر آید دام   دامن از می کشید و دست ز جام
رای آن زد که از کفایت و رای   خصم را چون بسر در آرد پای
جز بگنج و سپه ندید پناه   کالت نصرتست گنج و سپاه
هم تهی دید گنج آگنده   هم سلیح و سلب پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان   طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری   ناخداترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که هست   راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش بس باریک   راستی کز درو شنیده تاریک
داده شه را بنام نیک غرور   او ز تعلیق نیکنامی دور
تا وزارت بحکم رستی بود   در وزارت خداپرستی بود
راست روشن چو زر و زر زرد   رهنها و روشنیها مرد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز   او به بیداد کرد دست دراز
فتنه میساخت مصلحت میسوخت   ملک میجست و مال می اندوخت
نایب شاه را بزر و بزیب   داد بر کیمیای شاه فریب
گفت خلق آرزو طلب شده اند   شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نعمت ما ز راه سرپیشان   داده در کارها دلیرشان
گر نمالیمشان برای و بهوش   ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بداند و بدگهرند   یوسفانی ز گرگ و سگ بترند
گرگ را گرگ بند باید کرد   رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که زاده زمی اند   ددکانی بصورت آدمیند
ددکان بر وفا نظر ننهند   حکم را جز بتیغ سر ننهند
خوانده باشی ز راه ددمردگان   که سیاوش چه دید از ددگان
شاه جمشید خوار چون گردند   سر دارا بدار چون کردند
مالشان آنچه خوض ایشانست   گند آب ار بحوض ماند دیرست
آب گر خاک تیره فش گردد   هم بتدبیر خاک خوش گردد
شاه اگر مست خصم هشیار است   شحنه گر خفته درد بیدار است

چون سیاست ز پادشاه نشود / پادشاهی بر او تباه شود
زان تهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشند رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / نشکنی رونق ریاست خویش
نفرتی با آشنائی کس / کس خود تیغ را شناسی و بس
شه بامید ماست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر که گویم گرفتنی است بگیر
محتشم را بمال مالش کن / بیدرم را بجون سکالش کن
نیک و بد هر دو هست نیک حلال / از بدان جان ستان ز نیکان مال
خار کن خلق را بجاه و بچیز / تا نمائی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی سر مستی / کرد با او بجور همدستی
بجفائی که او نمودش راه / جور میکرد بر رعیت شاه
تا بجدی که خواری از حد رفت / هیچکس را بهیچ کس نگرفت
در ستمکارگی پی افشردند / میگرفتند و خانه میبردند
در ده و شهر جز نفیر نبود / سخنی جز گرفت و گیر نبود
تا درین مملکت باندک سال / هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه را راست روش از کم و بیش / بست از برای رشوه خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز
اوفتاد از کمی نه از بیشی / محتشم ترکسی بدرویشی
خانه داران ز جور خانه بران / خانه خویش ماند با دگران
شهری و لشکری بجان بستوه / همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کاو ماند و نه کشت / دخل از کس خدا لکی نه نبشت
چون ولایت خراب شد حالی / دخل شاه از خزینه شد خالی
جز وزیری که خانه بودش گنج / حاصل کس نبود جز غم و رنج
شاه را چون بساز کرد جنگ / گنج و لشکر نبود شد دلتنگ
مهتر ارکان یکان یکان بدرست / یکبیک حال از خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالی سوز / آنچه شب رفت وانگفت بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت / کان تهی دست رفت و بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند / لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی مکنتی و بی مالی / ملک شه از مؤیدان خالی
شه چو شفقت بر و نفیر آمد / بر عملهای خویش باز آمد
شاه را آن بهانه سیر نکرد / لیک بیوقت جنگ شیر نکرد
از بد کنند جفا پیشه / کرد چندانکه باید اندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد / جهد خود باز ماند پیش نبرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یک سواره برون شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی / چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آنروز رغم عنان گیرش / رغبت آمد بسوی نخجیرش
یکتنه سوی صید رفت برون / تا ز دل غم بجوی شوید خون
گر و صیدی چنانکه بودش رای / غصه را دست برد و غم را پای
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب آنکه تاخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب تابش بجست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه / سر بر آورده در گرفتن ماه
کوه بر کوه هیچ پیچ کنان / بر صعود فلک بسیج کنان
گفت آنجا دگر چه ز آتش خواست / از فروزندش آب باید خواست
چون بدان دود در شگافی جست / خرگهی دید برکشیده بلند
گله گوسفند مست تا گوش / کشته در آفتاب یخنی جوش
سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پاش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهر انگیز
پیر چو دید میهمان برجست / پیر شکری میان دربست
چون زمین میهمان پذیری کرد / وآسمان را الکام گیری کرد
اولش پیشکش درود آورد / وانگه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت ما حضری / پیش آورد و کرد لابه گری

گفت

گفت شک نیست کاینچنین خوانی / نیست در خورد چون تو مهمانی
ایکه ز آبادی این طرف دور است / خوان اگر بینواست معذورست
شه چو نان پاره شبانزاد دید / شربت آب خورد و دست کشید
گفت نان انگهی خورم ز نخست / کانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین سگ مستمند بسته چراست / شیر خانه است شیر بند چراست
پیر گفت ای جوان زیبا روی / گو میت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
از گله دور داشتی همه سال / دزد را چنگ گرگ را چنگال
من بدو داده حرز خانه خویش / خوانده او را سگ شبانه خویش
او بدندان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر درا / گله را او بخانه بردی باز
چند سالم بتاق واری کرد / راست بازی و رستکاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / گله را بر زدم ز بهر شمار
هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطم در حساب سنجیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم از بکس نگفتم راز
پاس میداشتم برای و بهوش / گر خطائی کنم بنیامد گوش
گرچه میداشتم بشبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس
وان سگ آگاه تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من
بار چون کردم از شمار نخست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم بغم میبود / گر گله گوسفند کم می بود
اوفتادم من بپا بانی / از گله صاحبی بجو یابی
نرم کرد آن غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این زحمه کو خشم بداست / و شکار کدام دام و دد است
با سگی اینچنین که شیری کرد / کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کناره آب / خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاد بر سر چوب / دست و پائی کشید بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست / کامد و نزد سگ برابر جست
خواند سگ را بسگ زبانی چست / سگ دویدش بمهربانی پیش
گرد او گشت و گرد می افتاد / که دم و که دو گوش می جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و جفت و آرمید تنش / مهر حق السکوت برد و هنش
گرگ چون رشوه داده بود در پیش / جست حق القدوم خدمت خویش
گوسفندی توی که سرگله بود / پایش از کار رونه آبله بود
برد و خوردش بکمترین نفسی / وینچنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون ز شهوتی که براند / گله را بدست گرگ بماند
آن گله را که کارسازی کرد / در سر و کار عشقبازی کرد
چند نوبت قوام و اشتمش / این خطا کرد و من کدام و شمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش با چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندان / تا شود باز بنده فرمان
سگ من نه که راه بند منست / بلکه قصاب گوسفند منست
هر که با مجرمان چنین نکند / هیچکس بروی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن رائی / عبرتی برگرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانه پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمودار امنیت من / من شبانم گله رعیت من
چون نماند اساس کار درست / از امین رخنه باز باید جست
وین که دستور تیز بین منست / در حفاظ گله امین منست
تا نگوید که این خرابی چیست / اصل بنیاد این خرابی کیست
چون بشهر آمد از گماشتگان / خواست مشروح باز داشتگان
دید سرگشته گیهان مجروح / نام هر یک نوشته در مشروح
چون در آن روزنامه کرد نگاه / روز بروی چو نامه گشت سیاه
گفت در شهرهای ماتم و سور / کشتن از شه شفاعت آرد دور

نام شه را بجز به بد کرده   نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه اوست   دزد خانه بقصد خانه برست
چون سگی کو گله بگرگ سپرد   شیوه انگیخت با شبانه گرگ
خود سگان در سگی چنین باشند   بخروشند چونکه بخراشند
مصلحت دید باز داشتنش   روزکی چند واگذاشتنش
گفت اگر مانمش بمنصب خویش   کس برفعش قلم نیارد پیش
چون ز حشمت کنم درش را دور   در شب تیره به نماید دور
بامدادان که روز روشن گشت   شب تاریک فرش خود بنوشت
صبح یک زخمی دو شمشیری   داد به را ز خون خود سیری
بارکه بر سپهر زد بهرام   بار خود کرد بر خلائق عام
مهتران آمدند از پس و پیش   صف کشیدند بر مثابت خویش
راست روشن درآمد از درکاخ   رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه درو دید خشمناک و درشت   بانگ بر زد چنانکه او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو   رفت رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگوهر آکندی   گوهر و گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز   تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانه بندگان من بردی   پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم خراج   که کمر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد   نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست بر هر کسی ز ملت خویش   کفر نعمت ز کفر ملت خویش
حق نعمت شناختن در کار   نعمت افزون دهد بنعمت خوار
از تو بر من چو راست روشن گشت   راستی رفت و روشنی کم گشت
لشکر و گنج را رساندی رنج   تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
چه گمان برده که وقت شراب   غافلانه مرا رباید خواب
رخنه سازی تو دست مستان را   بکشی پای زیر دستان را
بهر من خاک باد اگر بهرام   تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود   نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار خنجر ساخت   همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا ز پایی زشت   سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش   درکشیدند و بند کردندش
پای در کنده دست در زنجیر   اینچنین کس چنین برد تدبیر
چون بدان قهرمان درآمد قهر   شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان در آن فریاد   دادخواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه   سر نهادند سوی حضرت شاه
بد آن بدسرشت می‌گفتند   اژدها را بمار می‌سفتند
شه بزندانیان چنان فرمود   کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود به بد کند   بند خود را بدان کلید کند
بندیان ز بند جسته برون   آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آنجمله هفت شخص گزید   هر یکی را ز حال او پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست   از کجایی و دودمان تو کیست

شکایت کردن مظلوم اول از وزیر ظالم

اولین شخص گفت با بهرام   کای شه دشمن تو دشمن کام
راست رو تن بزخمهای درشت   در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از قماش و مرکب و چیز   همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او   سوخت بر غبن زندگانی او
چون من انگیختم خروش و نفیر   زان جنایت مرا گرفت وزیر
که هواخواه دشمنان بوده است   تو چنینی و او چنان بوده است
غوریی شد زان اشارت کرد   تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاده بزور   کرد بر من سرای من چون گور
آن برادر بجور جان برده   وین برادر بدست و پا مرده
کرده زندانیم کنون سالیست   روی شاهم خجسته فالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم   آنچه دستور کرده شد معلوم
هرچه دستور از و بغارت برد   جمله با خونبها باو بسپرد

کرد آزاد و دل خوشی دادش   بر سر شغل خود فرستادش
کرد شخص دویم دعای دراز   در زمین بوس شاه بنده نواز

شکایت کردن مظلوم دویم

گفت باغیم دلگشایی بود   کاشنایی و روشنایی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ   گله در گله میوه‌ها بر شاخ
در خزان داده نوبهار مرا   وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از آه آتشین داغی   سوی باغ من آمد آن یاغی
میهمان کردمش بمیوه و می   میهمانی سزای خدمت وی
هرچه در باغ بود و در خانه   پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرمید   وز شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت   خواهست کز عشق باغ سوزد دشت
گفت با من فروش باغت را   تا دهم روشنی چراغت را
گفتم این باغ را که جان منست   چون فروشم که عشق وان منست
هر کسی را در آشتی داغیست   من بیچاره را همین باغیست
باغ بیدار کان نشست مدام   من ترا باغبان و بنده غلام
هر گهی کافتدت بباغ نشاط   میوه خور باده نوش بر لب آب
وانچه خیزد ز مطبخ چو منی   پیشت آرم بدست سیمتنی
گفت ازین در گذر بهانه مساز   باغ بفروش و رخت واپرداز
جهد بسیار شد بشور و بشر   باغ نفروختم بزور و بزر
عاقبت چون ز کینه شد سرمست   تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم در جنایت خویش   باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه   این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم برنج و وبال   وین سخن را کمینه رفت دو سال
شه بدو باغ داد و گشت آباد   خانه و باغ داد و چون بغداد
گفت زندانیی دگر با شاه   کای ترا سوی هر که خواهی راه

شکایت کردن مظلوم سیم

بنده بازارگان دریا بود   روزیم از سفر مهیا بود
رفتمی گه گهی بدریا بار   سودها دیدمی در آن بسیار
چون شناسا شدم بدانایی   در بد و نیک دُر دریایی
لؤلؤیی چند اوفتاد بچنگ   چون چراغ سحر برونق و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله پر   چشم روشن بدان علاقه دُر
خواستم کان علاقه بفروشم   وز بها گه خورم گهی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید   کان من بود عقد مروارید
خواند وز من خرید با صد شرم   در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز   گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد   او نیاورد جز بهانه نبرد
روزکی چند از سیاه و سفید   عشوه بر عشوه داد و من بامید
آخر الامر کرد پنهانم   گرد با خونیان بزندانم
بر گناهم یکی بهانه شمرد   کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد از دست   دست و پایم بعقدها بربست
او ز من گوهر آوریده بچنگ   من از او در شکنجه مانده بتنگ
او دُر آورده در شکنج کلاه   من صدفوار مانده در بن چاه
شه ز گنج وزیر بدگوهر   گوهرش داد با زر و زیور
چارمین شخص با هزار هراس   گفت کای در خور هزار سپاس

شکایت مظلوم چهارم

مطربی عاشقم غریب و جوان   بربطی خوش زنم چو آب روان
مهربان داشتم نوآیینی   چینیی بلکه دُرد بر چینی
هیچ را نام کرده کین دهنست   نوش در خنده کین شکرشکنست
خوبی از نوبهار زیباروی   خانه باغ برده روی بروی
در ولایت درم خریده من   وز ولی نعمتان ندیده من
از من آموخته ترنم ساز   ز دلش دلنواز و روح نواز

هر دو با یکدگر بیک خانه   گرده صحبت چو شمع و پروانه
من بدو زنده دل چو شب چراغ   او بمن شادمان چو بلبل باغ
روشن و راستی چو شمع از نور   راست روشن ز بنده گردش دور
شمع را در سرای خویش افروخت   دل پروانه را بآتش سوخت
چون برآشفتم از جدائی او   راه جستم بآشنائی او
بند بر من نهاد بندا بند   یعنی آشفته را بباید بند
او عروس مرا گرفته بناز   من بزندان بصد هزار نیاز
چار سالست کز ستمکاری   داردم بیگنه بدین خواری
شاه حالی بدو سپرد کنیز   نه همی بلکه با هزاران چیز
بر عروسیش داد شیر بها   با عروسش ز بند کرد رها

شکایت مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت   کی جهان با چهار طاق تو جفت
من رئیس فلان رصدگاهم   از مطیعان حضرت شاهم
شده شغلم بکشور آرائی   حلقه در گوش من بمولائی
داده بود ایزدم بدولت شاه   نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه
از پی جان درازی شه شرق   کردم آفاق را بشادی غرق
از دعا زاد راه میکردم   خیری از بهر شاه میکردم
خرم و تازه شهر و کوی بمن   اهل و اثاث نهاده روی بمن
دادم از مملکت فزونی خویش   هر کسی را برات روزی خویش
هر که زر خواست زر پذیر شدم   و آنکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در نماند به بند   تا رهائی ندادمش ز گزند
هرچه آمد ز دخل دهقانان   صرف میشد بخرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه شاید بود   خلق راضی ز من خدا خوشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد   دیگ بیداد را بجوش آورد
کدخدائیم را ز دست گشاد   دست بر مال و ملک بنده نهاد
گفت کین مال دست رنج تو نیست   بخشش تو بقدر گنج تو نیست
یا باکسیر گوره تافته   یا بجز و ار گنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد   بده ار نه دهم سرت برباد
هر معیشت که بنده داشت تمام   همه بستد بدین بهانه خام
و آخر کار دردمندم کرد   بندهٔ خود بدم به بندم کرد
پنج سالست تا درین زندان   دورم از خانمان و فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز   بر سر ملک خویشتن شد باز
شد بشخص ششم رسید شمار   در سر بخت خود شکست خمار

شکایت مظلوم ششم

کرد بر شه دعای فیروزی   کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی گردزاده لشکریم   کز نیاکان خویش گوهریم
بنده ام از سپاهیان سپاه   پدرم نیز بود بندهٔ شاه
خدمت شاه میکنم بدرست   پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست   میدوم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره بخدمت بیش   بنده را داده بد ز نعمت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد   در حق شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر جای رای   با جفا هیچکس ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال نداشت   بجز آن مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او شدم به نفیر   کز برای خدای و ستم گیر
تا عیاری بعدل بنماید   بر عیالان من ببخشاید
یا چو اتلافیان بی نامم   روزی نو کند ز دیوانم
بانگ بر من بزد که خامش باش   رنگ خویش از خدنگ ترکش باش
شاه را نیست با کس آزاری   تا کند وحشتی و بیکاری
دشمنی بر درش نهاده تنگ   تا به لشکر نیاز باشد و جنگ
پیشهٔ کاهلان مگیر بدست   کار کل کن که تندرستی هست
توشه گر نیست بر زیاده مکوش   اسب و زین و صلاح از نعم کوش
گفتم از طبع دیو رای بترس   عجز من بین و از خدای بترس

مهما ازکمی و کم رختی   من بسختی رسیده را سختی
او همه شب کشیده پای بناز   من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک میزنی قلمی   من بشمشیر میزنم قدمی
تو قلم میزنی بخون سیاه   من زنم تیغ با مخالف شاه
مستان از من آنچه شه فرمود   گر نه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد کز من این خطاب شنید   بر من بی قلم دوات کشید
گفت کز ابلهی و نادانی   چون کلوخم بآب ترسانی
گر برقم همی کنی تقلید   که بشاهیم همی دهی تهدید
شاه را من نشانده ام بر گاه   هست بر سر خط سفید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست   همه را زندگی برای منست
گر تولا بمن نکردندی   گر کسان مغزشان نخوردندی
این بگفت و دوات بر من زد   اسب و ساز و سلیح من بستد
پس از آنکه بخوبیان دادم   سوی زندان خود فرستادم
قرب شاه است بلکه قربان   تا دلم پر غم است و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ساز   جاودان باد شاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد   رسم قطاع او و چندان کرد
هفتمین شخص چون رسید فراز   بر دل از لشکر شه کشید طراز
گفت من کز جهان کشیدم دست   زاهدی رهروم خدای پرست

شکایت مظلوم هفتم

تنگدستی فراخ دیده چو شمع   خویشتن سوخته برابر جمع
عافیت را جریده برخوانده   دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خورد و خواب بی بهره   قایم اللیل و صایم الدهرم
در پرستشگهی گرفت قرار   نیستم جز خدا پرستی کار
کس فرستاد سوی من دستور   خوانده رفتم مرا نشاند بزور
گفت بر من ترا گمان بد است   گر عبادت کنم بجای خود است
گفتم ای سیدی گمان تو نیست   تا بتدبیر تو نمایم زیست
گفت میترسم از دعای بدت   مرگ میخواهم از خدای خودت
گر بسرگین وری و بدخوئی   در حق من دعای بدگوئی
ز آن دعای شبانه شبگیری   ترسم افتد برین هدف تیری
پیشتر زانکه ز آتش کینت   در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن   دست تنها نه دست و پا کردن
زیر بندم کشید و باک نداشت   غم این جان دردناک نداشت
هفت سالم درین هراس افکند   در زبانم کلید و پای به بند
او فرو بسته از دعا دستم   من بدو دست مملکت بستم
چون خدایم برفق شاه رساند   خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را   شیر کافرکش مجاهد را
گفت خر نکته که ترس دعاست   راست روشن بگفت چیزی راست
لیک دفع دعای جان نکند   حکم زاهد چو رهزنان بکند
آنکه آن بد بجان خود میکرد   خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار   هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک هرچه داشت وزیر   گفت با زاهد آن ترهست بگیر
زاهد آن فرش داده را بنواخت   زو کجی چرخ و چرخ وار گشت
گفتا زین نقدها که آزادم   بهترم ده که بهترت دادم
رخت برداشت بی مقطع ساز   آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روانی که اینچنین بودند   کز زمین سر بر آسمان سودند
ماهی پخته یافتند بجام   رنج بردند بهر غورهٔ خام
تا آب دریا که آنچنان سیر است   از ثمرهای بار کین چیز است
شه درین خشت خانهٔ خاکی   خشمناک شد ز غمناکی
چون امین از کلیم کرد آلود   سایه گل بر آفتاب اندود
در جفای جهان نظاره کنان   مصلحت را بعدل چاره کنان
راه میجست بر مصالح کار   تا ز گل چون برد درشتی خار
نکته آنست کز چنان خامان   برکشد جیب و در کشد دامان
چون ز کار وزیرش آمد یاد   دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحر که نخفت از خجلی / دیده برهم نزد ز تنگدلی

قهر کردن بهرام بر وزیر ظالم

چون درین کوزهٔ سفال سرشت / چشمهٔ آفتاب ریحان کشت
شه چو باران رسیده ریحانی / کرده بر تشنگان در افشانی
داد فرمان که تخت بار زنند / بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند / عقل را تا قه بربلندی راند
جمع گرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظارگان کوهی
آن جفاپیشه را که بود وزیر / پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بر دار کرد و باک نبرد / تا چو دزدان ز شه مساری برد
از خیانت گریست بدنامی / و ز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کانچنان نماید شور / عاقلانش چنین کنند بگور
تا نگویی که عدل بی کار است / آسمان و زمین بدین کار است
هر که او تخم کینه پیش نهاد / کنده بر دست و پای خویش نهاد
پس ازین داوری سرای بزرگ / یاد کرد از سگ شبانه و گرگ
وان شبان را بخواند و شاهی داد / نیک بختی و نیکخواهی داد
سختی از کار مملکت برداشت / برکسی زوردست کس نگذاشت
پس ازین مدتی ز بی تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد بر او انبوه / این ز دریا گذشت و آن از کوه
چون بخاقان رسید شه خبرش / باز پس شد بداد و در سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / برنزد بی رضای او نفسی
گفت کان کشتنی که شاهش کشت / آفتی بود فتنه را هم پشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند / فصلهایی بدلفریبی راند
تا بدان عشوهای طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان پر زر است و ره خالی / گر بخواهی شتاب کن حالی
شه ز مستی بدان نپردازد / کآبی از دست بر رخ اندازد
من کمر بسته ام بهمسازی / از تو تیغ و ز من سراندازی
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارهایی کند که شاید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم / یا خود از چین و یا خود از چشم
دخترم خود کنیز خانهٔ تست / تاج من خاک آستانهٔ تست
وانچه این خاین خرابی خواه / بشکایت نوشته بود ز شاه
همه طومارها بهم دربیخت / داد تا یکبیک بکشور ریخت
شه چو برخواند نامهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر بلاکش سپاسداری کرد / کار از آن پس باستواری کرد
پیکر عقل چون بدیده شاه / عبرت انگیخت از سفید و سیاه
شاه گرد از جمال و منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او

هیچ دیگر خیالها برکند / دل درو بست و شد خورسند

انتقال بهرام ازین در فانی بتقدیر ملک علام

لعل پیوند این علاقه در / کز گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد از می جام / آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش / داد ازین گنبد روان خبرش
گر صنم خانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت / از فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی برآرد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ز ره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت درو نگردد دست
هفت موبد بخواند موبد زاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
درز و آتش بهر یکی ناگاه / معنی آن شد که گرد آتشگاه
سرو بن چون بشست سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تخت و تاج کرد کنار / رفت با خاصگان خود بشکار
در جهان صید و صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سویی پراکندند / هر یکی گور آهوئی کندند

میل هر یک بگور صحرائی / او طلبکار گور تنهائی
گور جست از برای مسکن خویش / آهوا فکند لیک از تن خویش
گور و آهو مجاز ازین گل شور / کاهویش آهویست و گورش گور
عاقبت گوری از کناره دشت / آمد و سوی گورخانه گذشت
شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش مینماید راه
گرد بر گور مرکب انگیزی / داد یکران تند را تیزی
از پی صید مینمود شتاب / در بیابان و خانهای خراب
برگرفته نوند چاره رسش / و ز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری دران خرابستان / خوشتر از چاه یخ بتابستان
رخنه ژرف داشت چون چاهی / هیچکس را نه بر درش راهی
گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی سپرد بغار
شاه ازان غار پرده دار شده / او هم آغوش یار غار شده
آن وشاقان ز بهر خدمت شاه / بر در غار کرده منزلگاه
نه ره آنکه درخزند بغار / نه سر باز پس شدن بشکار
دیده بر راه مانده با دم سرد / تا ز لشکر کجا برآید گرد
چون زمانی بر آن کشید دراز / لشکر از هر سویی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند / مهره در مغز مار میدیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان / باز گفتند هر چه بود نهان
که چه او بر شکار کرد آهنگ / راند مرکب برین گریوه تنگ
کس درین داوری نشد یاور / این سخن کس نداشتی باور
همه گفتند کین خیال بد است / قول نابالغان بخیره راست
خسرو و پیلتن بنام خدای / کی درین تنگنای گیرد جای
واگهی نه که پیل این بستان / دید خوابی و شد بهشتستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد / پیل بند زمانه را بگشاد
برنشستان و دادن خلیفه بخت / میزدند آن وشاقکان را سخت
زاد آن طفلکان دو و الود / گردی از غار بر دمیده چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است / باز گردید شاه را کار است
خاصگانی که اهل کار شدند / شاه جویان درون غار شدند
غار بن بسته بود و ره نه پدید / عنکبوتان بسی مگس نه بدید
صد ره از آب دیده شستندش / بلکه صد باره باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار
دیدها را بآب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / و ز میان گمشده چنان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر / کو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد خاری بر یافت / از پس پیش جست کم نایافت
زر فرو ریخت پشته چون کوه / تا کنند آن زمین گروه گروه
چاه کند و بگنج شاه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
زان زمینها که رخنه کرد عجوز / مانده آن خاک رخنه دار هنوز
آن شناسند کان که داند هست / گور بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاک میکندند / در جهان گورکن چنین چندند
شد زمین کنده تا دهانه آب / کسی آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان جا هست / در زمین باز جستنش سخت است
در زمین حرم و استخوان یابند / آسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را که زیر گردون است / مادری خاک و مادری خون است
مادر خون بپرورد در ناز / مادر خاک ازو ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان تر بود
کانچنانش ستد که باز نداد / ساز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون ز جور مادر خاک / کرد خود را بدرد و رنج هلاک
چون نشش بر زد از دماغ خروش / آمد آواز هاتفیش بگوش
کی بغفلت چو دام و دد بوین / شیر مرغان غیب را جویان
بتو یزدان ودیعتی بسپرد / چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
بر وداع و ودیعت دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران
باز پس کرد و کار خویش بساز / دستکوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف چنین شنید پیام
مهر برداشت مادر از بهرام

تاج و تختش بوارثان بسپرد
هر که زو وارثی بماند بمزد

نه که بهرام گور با ما نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست

داغ گوری ببین باول بار
گور داغش نگر بآخر کار

خانهٔ خاکدان دو در دارد
بیکی ره برد یکی آرد

هر نواله که معدهٔ تو برد
خلط آن را برنگ خود ببرد

هر چنین رنگهای عاریه ساز
چه نهی دل که داد باید باز

تا قیامت قیام ننماید
کین رخ بسته باز نگشاید

خاکیان زان بخاک سیر شوند
زیر دستان بدست زیر شوند

آسمان زیر دست خواهی خیز
پای بالانه از زمین بگریز

الحذر آسمان حمایل تست
چیستند آنهمه وصایل تست

هر یک از تو گرفته تمثالی
تو چه گیری بهر یکی فالی

جز یکی خط که نقطه پرور تست
آن دگر حرفها ز فهرست تست

نیکمردی ببین که بد نشوی
یا دوان کم نشین که دد نشوی

یا دری زن که قحط نان نبود
یا چنان شو که کس چنان نبود

چاشنی گیر آسمان زمی است
میر بار فرشته آدمی است

حجرهٔ با چهار دو آهنگ
بر دل و دیده چون نهاشتند تنگ

پیش از آن کت برون کنند از دو
بار بر گاو و رخت بر خر نه

مرده را که حال بد باشد
میل جان سوی کالبد باشد

تا نه پنداری ای بهانه بسیج
کین جهان و آن جهان و دیگر هیچ

هست چند آفریده زنهادور
کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور

نقش این هفت لوح چار سرشت
ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت

اولین نقطه و آخرین پرکار
از یکی و یکی نگردد کار

هر دوئی اول از یکی شد راست
هم یکی ماند چون دوئی برخاست

در وی آهسته رو که تیز بس است
دیرگیر است لیک زود گس است

وانکه چون چرخ گرد عالم گشت
عاقبت جمله را بداد و گذشت

از غرضهای این جهانی خویش
بر بخورد او ز زندگانی خویش

رفت آن دل که داشت در بندش
گرد مشغول کار فرزندش

ای ز بهرام گور داده خبر
گور بهرام جو ازین بگذر

آن چه بینی که وقتی از سر زور
نام داغی نهاد بر تن گور

گرچه پای هزار گور شکست
آخر از پای مال گور نرست

آن شه گر ز خاک و بهی تو گزی
چار خم در دکان رنگرزی

از سر و پای تا بگردن و گوش
هست ازین چار خلط غالیه پوش

غایبانی که روی بسته شدند
از چنین رنگ بوی رسته شدند

ره ره خوف و شب شب خطر است
شحنه خفتست و در و برگذر است

چون تو باری ز دست بالائی
زیر هر دست خون چه پالائی

میر و هیچگونه باز مبین
تا نیفتی ز آسمان بزمین

تنگی حیله را مجال توئی
منکلوسای این خیال توئی

آنچه اینها کند توئی ای نور
وانچه آنها خرد توئی از دور

آفرین را توئی فرشته پاس
وآفریننده را دلیل شناس

آنچه داری حساب نیک و بد است
وانچه خواهی ولایت خرد است

دیده کو در حجاب نور افتاد
ز آسمان و فرشته دور افتاد

روی ازین جا بسوی غم بر تاب
چند ازین خاک و باد و آتش و آب

دو دری شد چو کوی طراران
چار بندی چو برگ عیاران

رو بجان رو که کالبد کند است
بار کم کن که بارگی تند است

وانکه داند که اصل جانش چیست
جان او بی جسد تواند زیست

طول و عرض وجود بسیار است
وانچه در عور ماست آن عار است

آفرینش بسست و نیست یکی
آفریننده هست لیک یکی

گر نه هفت و چهار صد باشد
زیر یک داد و یک ستد باشد

در دوئیها مبین و در دو صلش
در یکی بین و در یکی اصلش

هر که آید درین سپنج سرای
بایدش باز رفتن از سر پای

حوضهٔ دار آسمان یخ بند
چند ازین یخ فقع گشائی چند

عالم هیچکس هیچش گشت
چرخ بیجان بچرخ هیچش گشت

هان ز شمشیر و زر جواهر و گنج
هر چه از آن تو شد بسعی و برنج

ازجهان

از جهان پیش از آنکه درگذری
جان ببر تا ز مرگ جان ببری

در دو چیز است رستگاری مرد
آنکه بسیار داد و خود کم خورد

هیچ بسیار خوار پایه ندید
هیچ کم ده بپایگه نرسید

در چنین ده کسی دهان دارد
که بهی را به از بهان دارد

چه توان دل در آن عمل بستن
کو بغزل تو باشد آبستن

بگذر از دام او و دیر مباش
منبرش دار شد دلیر مباش

گر زمینی رسید بچرخ برین
هم زمینش فرو کشد بزمین

بینیش ناگهان شبی مرده
سر فرو برده در دو سر برده

رطبی گو نبیندش خاری
یا کجا مهره نیست بی ماری

که خورد نوش پارهٔ در پیش
گر پی آن بخورده باشد نیش

نبود در حجاب ظلمت و نور
مهرهٔ خر ز مهر عیسی دور

خانه را خار کن خورش را خورد
از جهان جان چنین توانی برد

هر که در مهتری گذارد کام
زین دو نام آوری بر آرد نام

درد هی محتسب که داغ نه است
از پی کم دهان و دوغ نه است

در جهان خیر خاص و عام بس است
نه که خاص این جهان بهر کسی است

هر عمارت که زیر افلاک است
خاک بر سر کنش که خود خاک است

زنده رفتن بدار گر هوس است
زنده بر دار یک مسیح بس است

گر کسی بر فلک رساند تاج
هفت کشور کشد بزیر خراج

خاک بی خشت لاابالی نیست
گنجدانش ز مار خالی نیست

حکم هر نیک و بد که در دهر است
زهر در نوش و نوش در زهر است

نوش و نیش جهان که پیش و پس است
دو دم و در دمی یکی نفس است

کیست کو بر زمین فراز دو تخت
وآخرش هم زمین بگیرد سخت

یارب آن کن که هست آسانی
ناورد عاقبت پشیمانی

بر نظامی در کرم بگشای
در حمایت که تو گیرد جای

در خاتمهٔ کتاب گوید

اولش داده نکو نامی
آخرش ده نکو سرانجامی

محرفی از زر و یکی از در
تهی از دعوی و ز معنی پر

وانچه بر هفت گنج خانه راز
بستم آرایشی فراخ و دراز

آن چه بینی که بر بساط فراخ
کرده ام چشم و گوش را گستاخ

هر که آن درگشا در یابد
بلکه در یابد آنکه در یابد

پی کلکم بکشت زار هنر
بعطار در رساند سنبل تر

چون من از غلهٔ قناعت خویش
شاه را گنج زر کشیدم پیش

وام داری نه گر تهی شکمی
در زوبین بود ز بیدرمی

لعل بر دست دوستان بهیش
وز پی پای دشمنان الماس

یافت دریافت نارسیدهٔ او
زر همه ذرهٔ دریدهٔ او

ابدی باد خط این پرکار
زان بلند آفتاب نقطه قرار

تا برد نامه را کبوتر شاد
بر انکس که او رسد فریاد

نامه در مرغ نامه بر بستم
که رساند بشاه من رستم

چون مراد دولت تو یاری کرد
طبع بین تا چه سحر کاری کرد

دست ناکرده دستهائی چند
اگر چون روی غنچه زیر بند

تا بدانند در ضمیر شگرف
هر چه خواهم در آورم بدو حرف

غرض آن شد که چشم از آرایش
در فراخی پذیرد آسایش

تنگ چشمان معنیم هستند
که رخ از چشم تنگ بر بستند

شکر نقاش نیشکر قلمم
رطب افشان نخل این حرمم

سنبله کرد سنبلم را خاص
گرچه القاص لا یحب القاص

در ادا کردن زر جایز
وام دار هفت رو بین در

آهن تیز ران گریوه سنگ
لعل و الماس ریخت صد فرسنگ

آن نه در کعبه مسلمانیست
تقدس ره روان روحانیست

هیچ زرین مرکب زمی است
نام رو بین فرش محکمی است

در ذری چون حصار بنوند
نامه در کبوتری بندند

من که در بند شهر و کشور خویش
بسته دارم گریزگه پس و پیش

ای فلک بر در تو حلقه بگوش
هم خطا بخش و هم خطاپوش

از پس و پانصد و نود سه قران
گفتم این نامه را چو نام وران

روز بر چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی تو بر سریر بلند

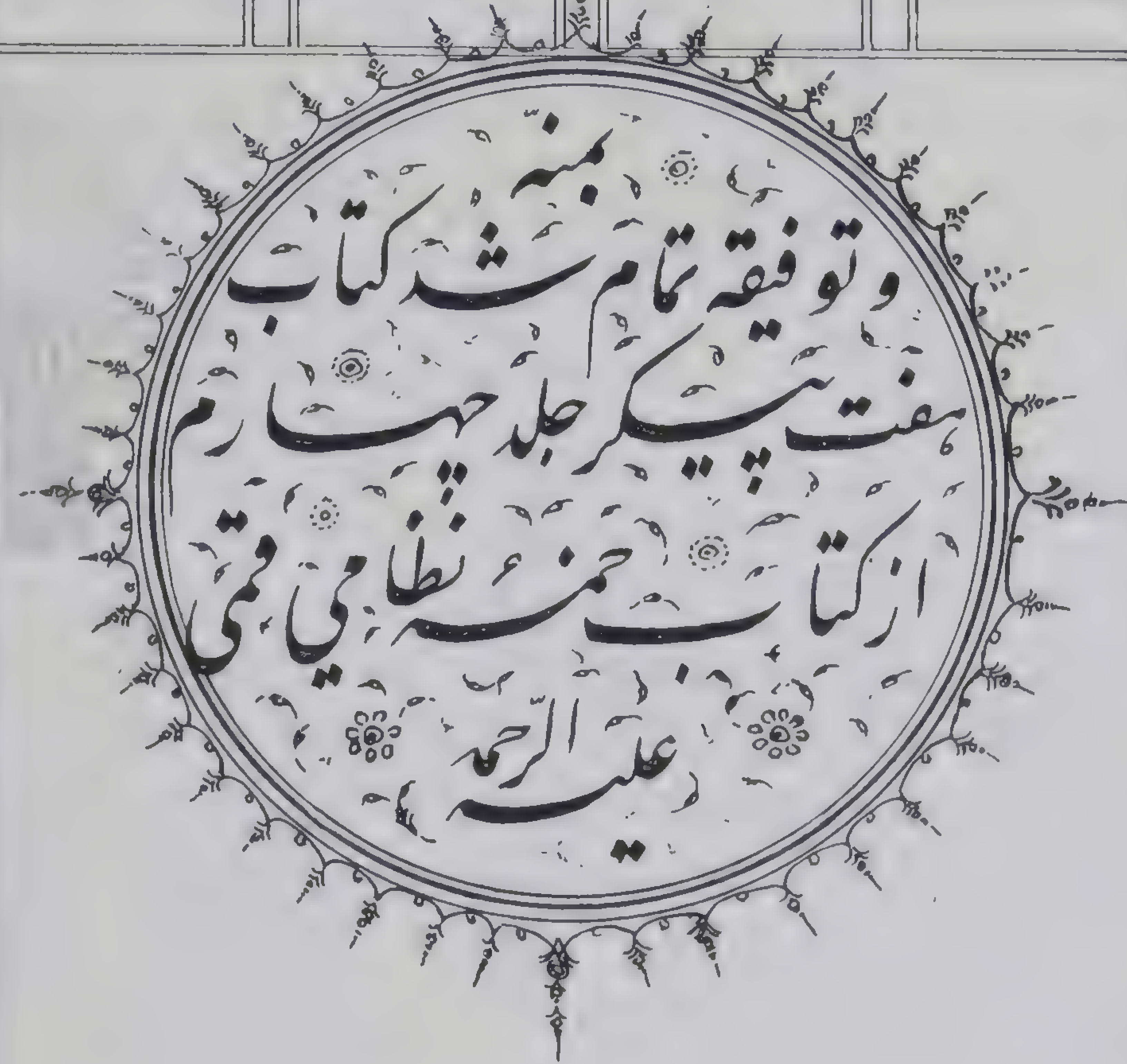
نوش آب حیات ازین ابیات / زنده مانی چو خضر از آب حیات
اندرین عمر جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی

گر برنجی ز راه معذوری / گویمت نکته بدستوری
برجهای تو گرچه زرین است / آنچه بزم مخلد است این است

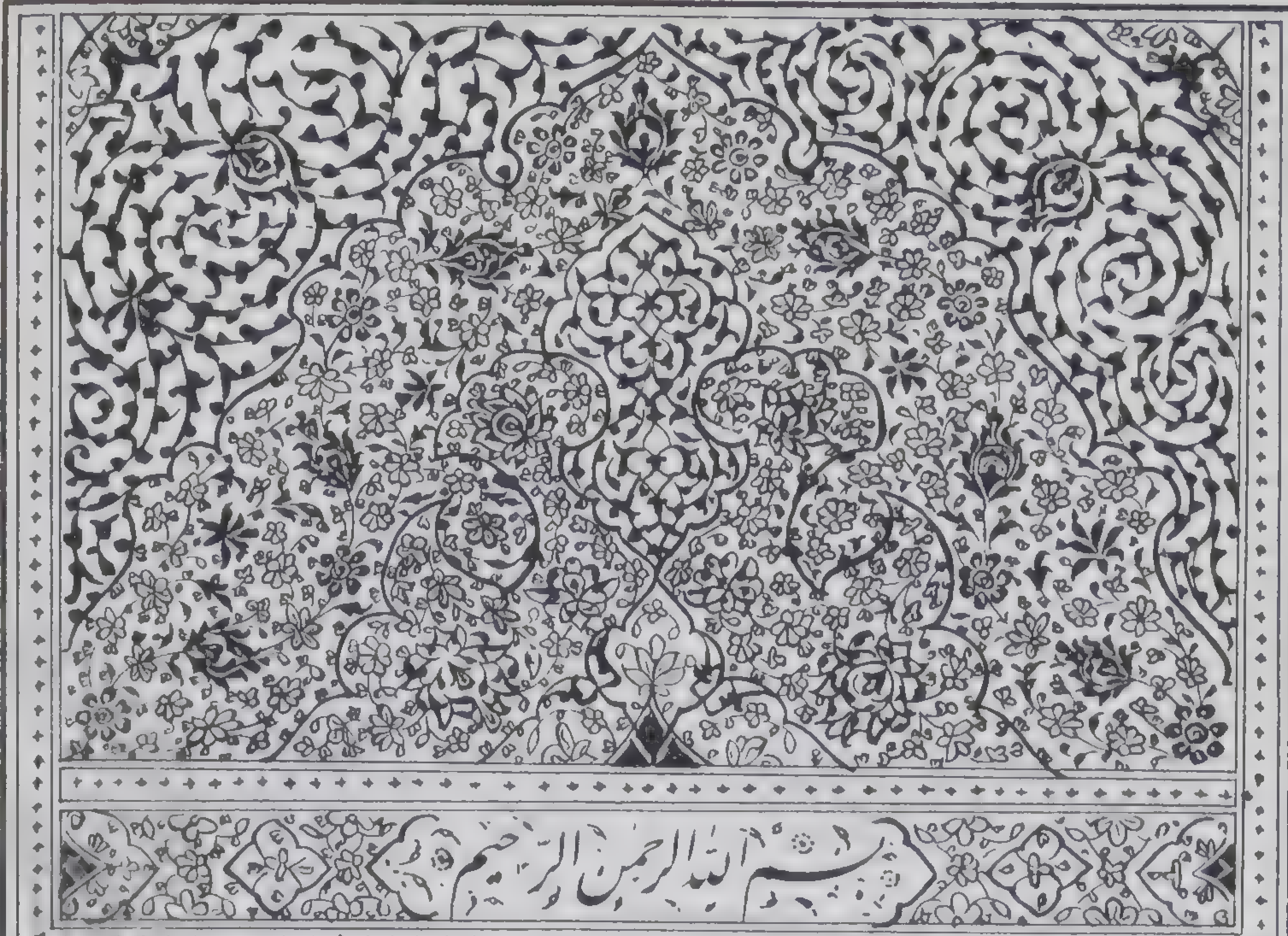
این اگر در کشد به پانصد سال / دیر زی تو که هم رسد بزوال
آن خزینه که اصل در کان است / ابد الدهر با تو همراه است

وین سخن را که شد خرد پرور / بدعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا باشی / در رکابت فلک بفراشی

دولت را بدین زیادت باد / خاتم کار بر سعادت باد
این دعا را ز قدسیان آمین / میرسد ز آسمان بعلیین







خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی / همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده است بالا و پست / توئی آفریننده هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدائی درست / خرد داد بر تو گواهی درست
خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده
توئی کآسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کآفریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف گوهر پدید / بگوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
بنار و هوا تا نگوئی ببار / زمین نادرد تا نگوئی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه یکدگر
نیاید ز ما جز نظر کردنی / وگر گفتنی با زبان کردنی
بهر چه آفریدی و بستی طراز / نیازت نی ار همه بی‌نیاز
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس چنین کو ندار از شناس / نداند که چون کرد آغاز شان
چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چند انکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد هم این هم تو باشی بجای
به خلوت بدی کآفرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو رحمت نبود
ز تعظیم و رمش تو بست و نیست / اگر باشد و گر نباشد کمیست
کواکب تو بر بستی افلاک را / بردم تو آراستی خاک را
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
جهان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را هست زو برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا / کتاب خرد در نیابد ترا
ده و دو تو از حضرت نیک یار / کند پیکنا دراک را لشکری
نه برکنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی

جبال

خیال نظر خالی از راه تو / ز گردنده گی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس بتقدیر پای
کسی را که قهر تو در سر فکند / بنامردی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیلست اگر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی بتقدیر پاک / بموری ز ماری بر آری هلاک
چو برداری از رهگذر دو دلا / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری جنیل / بمرغان کشتی فیل و اصحاب فیل
که از نطفه تنگ بختی دهی / که از استخوانی درختی دهی
که آری جنیدی ز تنجا نه / گهی آشنائی ز بیگانه
گهی با چنان گوهر خانه خیز / چو بوطالبی را کند سنگ ریز
گر از بهر آنکه از بیم تو / گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آورانرا تو بازبست / که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگوید باز
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردم من اندیشه نیست / که جز گرد درگاه خاک رامیست
گر این خاک را از گنه تافتی / به آمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه آریم یاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیمشب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامداد است راهم بدست / همه روز تا شب پناهم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
چنان دارم ای داور کارساز / کزین پس ز یاران شوم بی‌نیاز
پرستنده گر زه بنده گی / کند چون توئی را پرستنده گی
درین عالم آباد گرد و بهیج / وزان عالم آزاد گردم دریغ
پدید آور خلق عالم توئی / تو میرانی و زنده کن هم توئی
مرا نیست از خود حسابی بدست / حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده ام / که بد را حوالت بخود کرده ام
ز بستت اولین نقش را سرگذشت / نبست آخرین مهر را بازگشت
ز تو آیتی و ز من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کند / بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر نا توان میزیم / چنان کافریدی چنان میزیم
امیدم چنانست از بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / وگر گونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد بر کنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سربست من / نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمود آری بدست / گزین غایب آگاه باشد که هست
چو بر هستی تو من ستای / بسی حجت انگیختیم دلگشای
تو نیز ار شود عهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند از خاک جفت
چنان گرم کن عزم رایم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش است اگر دست و پای / ز من باز ماند یکایک بجای
درین ره که سر بر دری میزنم / بامید تاجی سری میزنم
سری کان ازین در ندارم دریغ / به از تاج بخشی بآن سر ز تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده / نگردد قلم ز آنچه گردانده
ولیکن بخواهش من حکم کش / کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب / دعائی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
یکی کار تو بنده پروردنست / مرا کار با بندگی کردنست
شکسته چنان گشته ام بلکه خورد / که آبادیم را همه باد برد
توئی گر شکستم رهائی دهی / وگر بشکنی مومیائی دهی

وزان همتی کز تو یابم پناه / بمهتاب ظلم برافروز راه
نگهدارم از رخنهٔ رهزنان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بکرم رسان اوّل آنگه بگنج / ببخشم صبوری ده آنگاه رنج
بلائی که باشم درو ناصبور / ز من دور دار ای ز بیداد دور
کرم ور بلائی کنی مبتلا / ببخشم صبوری ده آنگه بلا
کرم بشکنی ور نهی در نورد / کف خاک خواهی ز من چاه کرد
برون افتم از خود بر افکندگی / نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت / بهر جا که باشم خدا خوانمت
قرار همه هست بر نیستی / توئی آنکه بر یک قرار ایستی
بزرو بهنده را یاوران شد کلید / که اندیشهٔ خویشتن در تو دید
کسی گر تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بانجاست منزل شناس / گزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را
بزرگا بزرگی دها بیکسم / توئی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست

تضرع نمودن بدرگاه باری تعالی

چو کردی چراغ مرا نور دار / ز من باد مشعل کشان دور دار
بگشتن چو دادی بنو مندیم / تو ده زانچه گشتم برومندیم
گریوه بلند است و سیلاب سخت / مسیحا عنان من از راه بخت
ازین سیل کاهم چنین درگذار / که پل بشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا تو بگردان سفید / مگردانم از درگهت ناامید
سرشتم مرا آفریدی ز خاک / سرشته تو کردی بنا پاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش در من نبشت
خداوند مائی و ما بنده ایم / به نیروی تو یکبیک زنده ایم
هر انچه آفریده است بیننده را / نشان میدهد آفریننده را
مرا هست پیش نظرگاه تو / چگونه نه بینم بدو راه تو
ترا بینم از هرچه پیدا تست / که هستی تو سازندهٔ آن ساختست
همه پیش با هوش و فرهنگ و رای / بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الّا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست / زاندازهٔ فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون / سر از حد و اندازه ناید برون
بهر پایه دست چندان رسد / که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان ندارد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیات
نبیند پیشه اندیشه افزون ازین / تو هستی نه این بلکه بیرون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که انجام کار / تو خوشنود باشی و آمرزگار
جز این نیستم چاره در سرشت / که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین نیایشگری / مسجّل با مضای پیغمبری
نگهدارم آن خط خوبی رسان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان
دران داوریگاه چون تیغ تیز / که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو پیران شود نامها سوی مرد / من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکم رائی درست / برین حکمران آنم گر حکم تست
امیدم بتو هست از اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود دگر چه مرکب برون رانده ام / براه تو در نیمره مانده ام
فرو دار مهدم بدرگاه خویش / مگردان سررشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدم جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی / بدان رسم و آئین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج آسایشم
چو خواهی ز من با چنین بود و هست / همان گیر نابوده بودم نخست
مرا چون نظر بر من انداختی / ازان مقرعه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دست گیر اندرین پای بند

چو دادیم

چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / مپندار در پای بر خاک راه
ولی را که شد بر درت راز دار / ز دریوزهٔ هر دری باز دار
نگه کن چو کردار خود جای من / مکن کار با من بکردار من

در نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین صلعم

نظامی برین بارگاه رفیع / ندارد بجز مصطفی را شفیع
فرستادهٔ خاص پروردگار / رسانندهٔ حجت استوار
گرامیتر از آدمی زاده کان / گرانمایه تر تاج آزادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانه بینش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیه تا سفید / شفاعت کن روز بیم و امید
درخت مهین سایه از باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
ز بارنکه اصل واران پاک / ولی رحمت فرع واران خاک
چراغی که تا او بیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان / سپیدی ده چشم شماسیان
لب از باد عیسی برازنوش تر / تن از آب حیوان سیه پوشتر
فلک بر زمین جای طاق مکینش / زمین بر فلک نخوت از بینش
ستون خرد مسند بیت او / مه انگشت کش گشته زانگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چه گویم چو بارنده میغ / بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیار استه / بتیغ از جهان داد و دین خواسته
اگر شحنهٔ تیغ بر سر بود / سر تیغ او تاج افسر بود
بسر بردن خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک زیور افروختند
چو گشت از طمع قبا جای او / درستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراسته است / هم آرایش ایزدی راست است
کلید کرم بود در بدو کار / گشاده بدو قفل چندین حصار
ز داعی بدو دعوت سنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش / غلامی خرو پادشاهی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز / بمعراج کرد آن فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه / وزان نردبان آسمان پایه
شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپردهٔ هفت سلطان سریر / برآموده گوهر بچینی حریر

در معراج حضرت سید عالم و سرور بنی آدم صلی الله علیه و آله

همه سبز پوشان باغ بهشت / بسر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین خلیفه ولیعهد بود
سر نامه در بیت اقصی گشاد / ز ناف زمین سر باقصی نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص / بمعشوقی عرشیان گشت خاص
بنه بست ازین کوی هفتاد راه / بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته / بنه حجرهٔ آسمان تاخته
برون جسته از کندهٔ چاربند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق / شتابش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیم یمن رنگ ازو یافته
بریشم دمی بلکه لؤلؤ سمی / رونده چو لولو بر ابریشمی
ز آهو ولی نافش از مشک پر / چو دندان آهو بر آموده در
ازان خوش عنان تر که آید گمان / وزان تیز رو تر که تیر از کمان
شتابنده تر و هم علوی خرام / ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم گشائی فرشته وشی / نه عالم گشائی که عالم کشی
چنان شد که از تیزی گام او / سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر میگشاد / مگر خود قدم بر نظر مینهاد
پیمبر بران خیلی ره نورد / برآورد ازین آب گردنده گرد
هم او راه دان هم فرس راهوار / زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین خانقه عزم دروازه کرد / بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو
دران پرده کز گرد ما بود پاک / نشایست شد دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر آمد نخست / قدم را بهفت آب و خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را / بمه داد گهوارهٔ خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست / که امی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش / که خشم اندران ره نمیرفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری / نگینی دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد / بنجم کو هر پاک با خود نبرد
بپرداخت منزل بمنزل / چنان کو فرو ماند دریا دلی
شده جان پیغمبران خاک او / زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گریوه گریوه جنیبت رهاند
بهار و پیش خضر و موسی دوان / مسیحا چه گویم ز مرکب روان
نه اندازه آنکه یکدم زند / نه دم بلکه چشمی بهم بر زنند
ز خرپشتهٔ آسمان بر گذشت / زمین وز ما را ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل او گرد او / کس از گرد بر گرد او گرد او
ز پرتاب تیرش دران ترکتاز / فلک تیر پرتابها مانده باز
دران راه و بیراه از آوارگی / همش بار مانده همش بارگی
پر جبرئیل از رهش ریخته / سرافیل از آن صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته هم سنگها / دران پرده بنمود آهنگها
ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش / قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیوان که عرشیان در گذشت / ببرج آمد و درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید / طبیعت بپرکار دوران رسید
زمین زاده بر آسمان تاخته / زمین و آسمان را پس انداخته
مجرد روی را بجایی رساند / که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره هستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن
دران دایره گردش راه او / نمود از سر او قدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر / که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداختند / ز بیگانگان حجره پرداختند
در انجای کاندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید / لقائی که آن دیدنی بود دید
چنین دید کز حضرت ذو الجلال / نه زانسو جهت بد نه زینسو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش / شکفته یکی خار پیرامنش
دران نرگس چرخ کان باغ داشت / مگر چشم او کحل مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخش با خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت / یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم علوی در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشهٔ هیچکس
ز گرمی که چون برق پیموده راه / نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود / شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمی / برآید بپیراهن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد بیک لحظه آمد رواست
باآن چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان
که هر چهار است و گوهر چهار / فروشنده را با فضولی چکار
بمهر علی گرچه محکم پیم / ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون درین مصر روشن چراغ / ابوبکر شمع است و عثمان چراغ
بآن چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام
بآغاز ملک اولین رایتی / بپایان دور آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم توئی / چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
توئی قفل گنجینها را کلید / در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به بی دشمنی / سجل بر زده کاتبی امتی
من از امتان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند / مبادا از اسلام نابهره مند
شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته

سبب نظم کتاب اسکندرنامه

ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از مشک خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم طرحی انداختن / نگاری دران سطح انداختن
فکنده سرین را سراسیمه وار / چو بالین گوران بگوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای / زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای تن / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره در نورد / ز پهلو بپهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگداخته / بصحرای جهان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر / که از صحف پیشینگان هیچ کس
چو شمع آتش افتاده در تاج من / شده باغ من آتشین زاغ من
که از زنده چون موم در آفتاب / بمومی چنین بسته در دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند / که از موم من خواب بر دوختند
دران رهگذرهای اندیشناک / پراکنده شد بر سرم مغز پاک
در آمد بمن خوابی از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز
کزان باغ رنگین رطب چیدمی / وزو دادمی هر که را دیدمی
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب / دماغی پر آتش و پائی بر آب
برآورده مؤذن بأول قنوت / که سبحان حی الذی لا یموت
برآمد ز من نالهٔ ناگهی / کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد ز راه / شده زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت زهره در افسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست / دگرباره طرزی نو آرم بدست
نوائی غریب آورم در سرود / دهم جان پیشینگان را درود
که هر که افکند میوه زین درخت / نشاننده را گو بدای نیکبخت
گرفتم سر تیز هوشان منم / شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار / همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چارسو چون نهم دستگاه / که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو / که رخنه ندارد ز بسیار شو
اگر بر فروزی تو نهصد چراغ / ز خورشید باشد بر و نام داغ
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ابرم دهد بیش از آن دستمزد
بر آنکس که شد دزد بنگاه من / بس است این مثل شحنه راه من

حکایت بر سبیل تمثیل اندرین معنی

شنیدم که رندی جگر تافته / درستی کهن داشت نایافته
شنیده ز پیران بسیار سنج / که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد / بیک مغربی مغربی در کشد
که زر بیشتر زان بکجا ندید / بدکان گوهرفروشی رسید
فرو ریخته زر یکتنه چیست / قراضه اش قراضه در سلک درست
برانداخت دینار خود را درست / بامید آن گنج دیوار بست
چو دینارش از دست پرواز کرد / سوی کنج صراف سر باز کرد
وزان یک عدد در صد آمیختن / فرو ماند مرد از زر انگیختن
بزاری نمود از بی زر خروش / بنالید بر مرد گوهرفروش
درستی زر آورده بودم بچنگ / که از ملک دنیا بچندین درنگ
شنیدم نه از زیرکی از ابلهی / که زر زر کشد چون برابر نهی
ز زر خود برابر برانداختم / بگنجینهٔ این دکان تاختم
مگر گردد آن زر بدین ریخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته
نو آمیزش زر بد و قصه کرد / بخندید صراف آزاد مرد

که بسیار ناید بر اندکی / یکی با صد آید نه صد با یکی
بسا آسیا کو غریوان بود / چو بیند مزدور ویران بود
ز دیوان مرا بس شد این دستبرد / که تازند بر من همی بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره میکنند / بدزدی جهان را سیه میکنند
بروز آشتی بر نیارند کرم / که دارو همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بر زر سفید / قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا آشکارا برند / ز گنجه است اگر تا بخارا برند
نه بخرند کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود / دل دوستان و مدارا شود
اگر دزد برده برآرد نفیر / برو دست او شحنه دزدگیر
به ارمن گذارم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردان بسیچ / نماند و نماند سنجیده هیچ
بیا ساقی آن می نشان ده مرا / ازان داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فراموش کنم
نظامی بس این صاحب آوازگی / کهن گشتن و همچنان تازگی
چو شیران ز سرپنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را به رنگ

در حسب حال خود و سرانجام روزگار

شنیدم که روباه رنگین لبوس / خود آرای باشد برنگ عروس
چو یاران بود در رها یاد کرد / برون ناورد موی خویش از نورد
بکنجی کند بی علف جای خویش / بلیسد مگر دست یا پای خویش
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
پی پوستین جز زن خود را خورد / همه کس تن او بپوستش پرورد
بدان موی نه قصد خونش کنند / برسوایی از سر برونش کنند
بسامان چه باید برآراستن / گرو ناگزیر است برخاستن
هر آن جانور کو کلاه آرای هست / طمع را به آزار او رای هست
برون آی ازین پرده هفت رنگ / که رنگین بود آینه زیر زنگ
بسا جادوی‌ها برانگیختن / چو جادو بکس در نیامیختن
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشد ز تو ناامید
اگر کان و گنجی چو نایی بدست / بسی گنج ازینگونه در خاک هست
بمردم در آمیز اگر مردمی / که نا آدمی خوگر است آدمی
چو دور افتد از میوه خور میوه دار / چه خرما بود نخلبن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی
چو بی سست و پوسیده گشت استخوان / دگر قصه سخت رویی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست / ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بسی چهره تا غنچه خندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل عندلیبان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید / در باغ را کس نجوید کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته / که دور شد از سایه برخاسته
سر از بار سنگی در آمد بسنگ / جمازه تنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت
همیون رونده ز ره ماند باز / ببالین که آمد سرم را نیاز
چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگرگونه شد بر شتابنده حال
تمام بود چو کانی بادپای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را بسیجانه گم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار / مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل برفتن گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند
عتاب عروسان نیاید بگوش / صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دستکاری فراخ

تماشای پرواز چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
ز شمع ار تو خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزاده کی / زدم لاف پیری در افتاده کی
گذاران گلی بغم شادمانی کنم / به پیرانه سر کی جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز گرمی که تابد ز دور / ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود آرایشی / طلب کردمی جای آسایشی
باسوده کی عمر نو کردمی / جهانرا بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه او سنگ باید نه عاج
ازان پیش کین هفت پرگار تیز / کند خط عمر مرا ریز ریز
برآرم بهر زخمه دست خویش / نگهدارم اندازه هست خویش
بهر حقه مهره بازی کنم / بوامانده خود چاره سازی کنم
چو رهوار گیلم ازین پل گذشت / بگیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خواب دیده بسیست / ندارد کسی یاد کاینجا کسیست
بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد / نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
تهی دست بر شوشه خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
و تا بتو بر هر چه دارد شتاب / من آیین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود / بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن / فرو خفتگان را فراموش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
نه پنداری ای خضر پیروزپی / که از می مرا هست مقصود می
مرا ساقی آن وعده ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
ازان می همی بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم
وگرنه به ایزد که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا بر نظامی حرام
ولا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید بدین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس

در رغبت نمودن نظامی بگفتن سکندرنامه

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش را باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنکه بود سودمند / کزان گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب / سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را بمسمار بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای ناشنونده مرد / ترا گوش بر قصه خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند / همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار / که گویم بتو راز آموزگار
بکاوم بالماس از کان چو لیث / گهر بسته در جان او جان چو لیث
زمانه چنین پیشها بر دهد / یکی در ستاند دگر در دهد
دلی کو پی جان خراشی بود / کمندی که بی دورباشی بود
نگر مار بر گنج ازانجا نشست / که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن / بجا گستر آتش نگهداشتن

ازین خوی خوشگان نه سرمست / بسی رخنه در کار و کشت نیست
وگر رهروان کین کمر بسته‌اند / بجوی بد از رهزنان رسته‌اند
بدان تا گریزند طفلان ز راه / چو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رنج کش / ره آورد من بس بود خوی خوش
ز چندین سخنگو سخن یاددار / سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن / قیامت کند تا قیامت بمن
بخوی خوش آموده به گوهرم / برین زیستم هم برین بگذرم
چو از بهر هر کس دری سفته‌ام / سرودی هم از بهر خود گفته‌ام
منم سرو پیرای باغ سخن / بخدمت میان بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه / سر آمد ولی پایبوس همه
چو برجیس در چنگ هر بدگمان / گمان دارم و بر ندارم گمان
چو زهره درم در ترازو نهم / ولی چون درم بی ترازو دهم
نخندم بر افتاده کس هیچ وار / که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلائی زنم / بهر زخم چون نی نوائی زنم
اگر کاتش است این دل سوخته / گر از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب‌جوی / نه چون آینه دوستم عیب‌گوی
نخواهنده آن گنجم از مال و گنج / که از باز دادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای
پس از پیش چون آفتابم یکیست / فروغم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم / که در پیش و پس خجالت برم
ز بدگوی بد گفته پنهان کنم / بپاداش نیکش پشیمان کنم
نگویم بداندیش را نیز بد / گر آن گفته باشم بداندیش خود
بدین نیکی آزادم از دشت و رود / ز نیکان و از نیکنامان درود
ازین حال اگر نیز گردان شوم / زیارتگه نیکمردان شوم
شوم بر درم ریز خود درفشان / کنم سرکشی نیز با سرکشان
ز بی آلتی وا نماندم برنج / جهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین کار زرف / گر ابود چون من حریفی شگرف
که دیده است بر هیچ رنگین گلی / ز من عالی آوازتر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته / بهر نکته خامه خواسته
بدیر رفته در هر فنی روشنی / جداگانه در هر فنی یکفنی
شکر دانم از هر لب انگیختن / گلابی ز هر دیده ریختن
ولیکن درخت من از گوشه رست / ز جا گر بجنبم شود بیخ سست
توانم در زهد بر دوختن / ببزم آمدن مجلس افروختن
چو حله چهل گشت خلوت سرا / ببزم آمدن دور باشد ز کا
بهنگام سیل آشکارا شدن / نشاید زری تا بخارا شدن
همانبه که با اینچنین بادبخت / برون آورم چون گل از گوشه رخت
بخود کم شوم خلق را رهنمای / همایون ز کم دیدن آمد همای
سرم بیحد از خفتن و تاختن / ندانم دگر چاره ساختن
جز آن گر سخن بر سرایم گلی / بر آن گل زنم ناله چون بلبلی
اگر بر ز خود گلبنی دیدمی / گل زرد با سرخ او چیدمی
چو از زان خود خورد باید کباب / چه گردم بدریوزه چون آفتاب
چو از زر تمنا بود دستبر / توانگرتر آنکس که درویشتر
فراوان خزینه فراوان غمست / کم اندوه آنرا که دنیا کمست
نشینم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوش را از دهن توشه
ملامت گرفت از من ایام را / بگنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان قفل و بر قفل بند
ندانم که دوران چه سان میرود / چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بر دی روان / نه از کاروانی نه در کاروان
بصد رنج دل یکنفس میزنم / بدان تا نخسپم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و بتن / مرا دوست‌تر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم / گر از خویشتن خویش را یافتم
بر عاشقان نیک اگر بد شوم / همانبه که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی بمهر کسان / خدایست رزاق و روزی رسان
در حاجت از خلق در بسته به / ز دریای آز آدمی رسته به

مرا کاشکی بودی آن دسترس / که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاک از بیم خون / نیارم سر آوردن از خط برون
بدین حال نیز ار کهی چون بود / که زندانی منزل خون بود
در خلق را گل براندوده‌ام / درین ده بدین دولت آسوده‌ام
چهل روز خود را گرفتم زمام / نکادیم از چهل روز گرد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ / نشستم دران چار دیوار تنگ
بهر جو که انداختم در خراس / دری باز دادم بگوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری / که بر سازد از هر جوی گوهری
تر و خشک این انکر خسار من / بگل بر اندوده دیوار من
تن اینجا نشست و جوی ساختن / دل آنجا بگنجینه پرداختن
ببازی نبردم جهان را بسر / که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری / که نگشادم آنشب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست / که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای اندیشه چون باید آن / که از سنگ و آهن برون آید آن
بدین دلفریبی سخنهای بکر / بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدزدی سفالینه سفته گیر / سرودی بگرمابه بر گفته گیر
میندیش ازین دستهای فراخ / گر آوازه گردد کلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر مغربی / چنان زن که گر بشکند بشکنی

در شرف این نامه بر نامه‌های دیگر

جهودی بسی زر را اندود گرد / دکان عار شد بر آمود گرد
نه انجیر شد نام هر میوه / نه مثل رسیده است هر میوه
ده هندو بر آید ز هندوستان / یکی دزد باشد دگر پاسبان
من از آب این نقره تابناک / جدا کردم آلودگیهای خاک
ازان پیکر آنگه گشایم پرند / که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوه نارسیده رسی / بجنبانیش نارسیده کسی
کند سوفتی سیب را خانه رس / ولی خوش نیاید بدندان کس
شود نرم از افشردن انجیر خام / ولی چون خوری خون برآید ز کام
شکوفه که بیگه بجنبد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست / اساسی بر و بست نتوان درست
بتوفیق دانم من این کار کرد / که ناید بجو برق کاری ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود / کدیور درآید بکشت و درود
غله چون بود کاسد و کم بها / کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش / ز بانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن / چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جای گیر / نویسنده را زان بود ناگزیر
بنقشی که سر و کلان هست و خرد / نمودم بدین داستان دستبرد
ازین آشنا روی تر داستان / خلیده نیاید بر راستان
دگر نامها را که جوئی نخست / بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تدویر خیز / نوشته بچندین قلمهای تیز
به نیروی نوک چنین خامها / شرف دارد این بر دگر نامها
سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیها که ناگفته ماند
دگر هر چه کردند از باستان / بگفتن در آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گریزش نبود
دگر کز پی دوستان زله کرد / که حلوا به تنها نبایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیدها را قلم در کشید
بنا سفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد

تعلیم خضر در گفتن این داستان

بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم / خراباتیان را صلائی زنم
مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که آمد پذیرای گوش

[illegible]

که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
سخن میرساند ترا در جهان / تو مکتوب این راز اخبار خوان
فرو بردن اژدها بیدرنگ / بپنباشتن در دهان نهنگ
مگو آنچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن گشته کارا مکن پیروی
مخور غم به صیدی که ناکرده / که یخنی بود هر چه ناخورده
همه چیزی از نکری لخت لخت / بسختی برون آید از جای سخت
کسی کو برد بر تر و خشک رنج / ز ماهی درم یابد از گاو گنج
زری تا دهستان چه ارزم چیند / تو ندی نه بینی بجز کور و کند
نروید گیاهی ز مازندران / که صد نوک زوبین بنالی دران
عراق دل‌افروز با دار جمند / که آوازهٔ فضل از و شد بلند
تو نیز آینه‌ای پیک علوی نهاد / که گرد جهان برنگردی چو باد
تو گوهر کن از کان اسکندری / سکندر ز خود آید بگوهر خری
خریدار چون برد آرد بها / نشاید ره بیع کردن رها
ز دریای او گنج گوهر مپوش / دری میستان گوهری میفروش
چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش
چو در من گرفت آن نصیحت گری / زبان برگشادم بدرّ دری
دران حیرت آباد بی یاوران / زدم قرعه بر نام نام آوران
مبین بر سرگی آن شهریار / که هم پیغمبر بود و هم تاجدار
گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او
من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
ز حکمت برآرایم آنکه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
سه در ساختم هر دری کان گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج
طرازی نو انگیزم اندر جهان / که خواهند هر کشوری زو نشان
درو ده لبی کو گزین دستکار / بدیدار او برگشایم نگار
باین نامهٔ نامور دیرباز / بنام برو نام او را دراز

چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمهٔ زندگی یافته
مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پردهٔ کج نیاید ساز
پسندیده کن که باشی عزیز / پسندیده کانت پسندند نیز
ازان خوشتر آید جهاندیده را / که بیند همه ناپسندیده را
مگر در گذرهای اندیشه گیر / که از بازگفتن بود ناگزیر
چو نیروی مکر آزمائی بدست / بهر میوه خود را میالای دست
بدشواری آید گهر سوی سنگ / ز سنگش کی آسان توان ریخت تنگ
گهر جست نتوان باسوده گی / بود نقره محتاج پالوده گی
چو نقره خواهی و زرینه طشت / بخاک عراقت بباید گذشت
بخاری و خزری و گیلی و کرد / بنان پاره هر چار هستند خرد
ز مازندران ناید الا دو چیز / یکی دیو مردم یکی دیو نیز
ازان گل که او تازه دارد نفس / عرق ریزهٔ در عراقست و بس
بگوهر کنی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن
جهانداری اینک خریدار تو / بزودی شود بر فلک کار تو
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ / ده کشتی پر بیکباره سنگ
مهیا بخی چنان کن براه صواب / که هم سیخ بر جا بود هم کباب
پذیرا سخن بود شد جایگیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ / اگر در سخن نو کنم نامهٔ
هر آئینه گر خاطرش تافتم / خیال سکندر درو بافتم
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری
نخستین در از پادشاهی زنم / دم از کار کشور گشائی زنم
به پیغمبری گویم انکه درش / که خوانده خدا نیز پیغمبرش
بآن هر سه دریا بان هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر
دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد
برندی چنین زنده دارش کنم / ز گرد زمین رستگارش کنم
نشستنگهی سازمش زین سریر / که باشد برو جاودان جایگیر

به حرفی مسجل کنم نام او / که ماند بدین جنبش آرام او
بشرطی که چون من درین شغلگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
ز خورشید روشن توان جست نور / که شد سایه را سایه زین کار دور
نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست
دل دوستانرا بدان نور باد / وز و طعنهٔ دشمنان دور باد
درین دایره چون سخن راندهام / درون پرورش را خواندهام
چنان برگشاید پر و بال او / که نیک اختری خیزد از فال او
فسرده دلانرا در آرد بکار / غم آلوده کانرا شود غمگسار
گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
هر انچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و بر داده کردم سپاس

نه حرفی که عالم ز یادش برد / نه باران بشوید نه بادش برد
در اینزا ز و پایگاهی رسد / باندازهٔ سر کلاهی رسد
غلیواژ را با کبوتر چکار / بباز ملک در خور است این شکار
چنان گوید این نامه نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را
نوا گر نوای چکاوک بود / چو دشمن زند تیر ناوک بود
که این نامه را نغمه نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان
نوازش کند سینه خسته را / گشایش دهد کار دربسته را
وگر نا امیدیش گیرد بدست / بدست آورد هر امیدی که هست
همایون تن آنشد که این بزمگاه / همایون شود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار / در افکن بدین جام یاقوت وار
سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست

در دعای پادشاه نصرت الدین

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بیارای هوا قطرهٔ ناب را / بگیرای صدف در کن این آب را
شهی کارزو مند معراج اوست / زمین بوس او درة التاج اوست
زمین بنده دار آسمان بنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای دین چون فلک چیره دست
شهانرا ز رسمی که آئین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
چو آب فرات آشکارا نواز / چو سر چشمه نیل پنهان گداز
وگر ماه نو را برائی دهد / ز نقص کمالش نجاتی دهد
ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی بیش ازین چون بود
بریزد در آشوب چون تیغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
صلاح جهان آمد آن شب پدید / که از مولد این صبح صادق دمید
بهر دایره کوزده ترکتاز / ز پرگار خطش گره کرده باز
بران در که او رایت انگیختی / سر کوتوال از دژ آویختی
ندانم کسی از مردم روشناس / کزان مردمی نیست بر وی سپاس

بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخندان لب برق چون صبحگاه
برای در از قعر دریای خویش / بتاج سر شاه کن جای خویش
سکندر شکوهی که در جمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز
طرف دار مغرب بمردانگی / قدرخوان مشرق بفرزانگی
برسم سواری روان کرده رخش / هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش
مخالف بس اندیش و او پیش بین / بد اندیش کم مهر و او بیش کین
جز او کاهنین تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
اگر سایه بر آفتاب افکند / دران چشمه آتش آب افکند
گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
فلک وار با هر که بندد کمر / بر آب افکند چون زمینش سپر
هر انچه او نموده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
کجا کام زد خنگ بدرام تو / زمین یافت سرسبزی از کام تو
بران بقعه کو بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
اگر دیگران کاصلشان آدمست / همه مردمند او همه مردمست
ز بس ناز و نعمت کز و رانده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر برآرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده را عدل شاه / شود زنده خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب / بآبادی افتاد ازین آفتاب

زمین دوزخی بود بیکار و زشت / بابری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کایدش نو بنو / ده بخش خواهند کان جو بجو

بهر تنگیی چون خردلی برد / جهان یاد نیک از جهانگیر برد
چو دریا نگویم گرانمایه / همانا که چون کان گرانمایه

زهی کارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر گوشگی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب از احسان او / بهر خانه نعمت خوان او
بکیخسروی نامش افتاده جست / لقب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو عنان تافته / درمنه بدامن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه بردوخته / سمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا کیقبادی بشیری دراو / که از گنج او نیست چیزی دراو
زهی خضر و اسکندر کاینات / که هم خضر داری هم آب حیات

چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از آن تاج فیروزمند
چو اسکندری شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای

همه چیز داری که آن درخور است / نداری یکی چیز و آن همسر است
چو در صید شیران شمار افکنی / به تیری دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان گشائی کمند / دبی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

چو دولت که در بند کار تو است / چه مقصود کاندر کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت چرم / که شد چون رکاب از دوالت نرم

دو شخص امید از تو کامی بجوش / یکی بزم کردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان میبرد / بدین عهد رایت جهان میبرد

دو برگشت گرد جهان روزگار / ز ششش پادشه ماندشش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته
بدینگونه شش چیز در صرف تست / که زین سخن نام شش حرف تست

جز این نیز پنجم ترا شش خصال / که با وی برومند از و ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته

دویم مردمی کردن بی قیاس / عوض بازنا جستن از حق شناس
سیم دل بشفقت برآراستن / ستمدیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از عهد نگذاشتن
ز تو شش جهت بیروائی مباد / وزین شش خصالت جدائی مباد

درخطاب پادشاه گوید

بهر واز دولت و شاهی بکار / یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر سنج / یکی مار مهره یکی مار گنج

جهان خسرو از زیر سقف آسمان / طرف دار پنجم توئی بیگمان
جهان را بفرمان چندین بلاد / ستون درست ذات العماد

همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر

سپارند پادشاهی بتو / سپهر از جهان هرچه خواهی بجو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بازی کند بر برشته زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که مثل است ازین قصه انصاف خواه

بانصاف شه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور / نه سایه بروگستراند نه نور

وگر میندازد دُر در و موج موج / سراینده را سر برآرد باوج
درین گنجنامه ز راز جهان / کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کان کلید زر آرد بدست / کلید بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیاز و بدید / شود خرم آخر بدین کلید

تو دانی که آن گوهر نیم سفت / چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارم که بشگفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین میکند / برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام ما نقش بندد نگار

بگفتار شه مغز را تر کنیم / بجفت کسان مغز در سر کنیم
فرستم عروسی بدان بزمگاه / کز و چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنان شاه را بنده باد / بران مجلس آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه نزدیک و دور / چراغ جهان تاب را بست نور

گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مجلس روز باد
دریده دهن بدسگال چراغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز باد آفرین خوان او
ز چشم بد الحق نیابد گزند / که پیوسته سوزد بر آتش سپند

فروگفتن این داستان را بطریق اجمال

سداب و سپند رقیبان شاه / دعای نظامیست در صبحگاه
بیا ساقی از راح احیاگر روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که بر آب کوثر کنیم / حلالست اگر تا بمحشر کنیم
جهان در بد و نیک پرورد تست / بسی نیک و بد باشد در گرد تست

شب و روز ازین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون
گر آید زمین بازیی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر

ز نیرنگ این پرده دیر سال / خیالی شدم چون بنازم خیال
برآنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم

خیالی برانگیزم از بیکری / که تا رو چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او

چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت / که دل هرچه باور شدش درگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نگردم بر او پای بست

پراکنده از هر دری دانه / برآراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم و تأخیر بر من مگیر / که نبود گذارنده زان گزیر
در از رنگ آن نقش چینی برند / قلم بست بر مانی نقشبند

چو بیگردم این داستان را بسیچ / سخن راست بود و در و هیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگارنده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسخه در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایها / بر و بستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او

زبان در زبان گنج پرداختم / وز آن جمله سر جمله افراختم
ز هر یک زبان هرکه آگه بود / زبانش ز بیغاره کوته بود

دران پرده کز راستی یافتم / سخن را سر زلف بر بافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست

همه کرده شاه گیتی خرام / ورین یک ورق کاغذ آرم تمام
گر آرایش نظم از و کم کنم / بکم مایه بیشش فراهم کنم

سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر پیشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید / که بی چارحد ملک نتوان خرید

بهر تختگاهی که بنهاد پی / نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست / نداد آن دگر رسمها را درست

نخستین کس آنشد که زیور نهاد / بروم اندرون سکه زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست / طلاهای زر بر سر نقره بست

خرد نامها را بلفظ دری / بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پارسی صبح و شام / ز نو سکه خود برآورد نام

بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون
برد از جهان شورش زنگ را / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هندو و صفرای روس / فروشست عالم چو بیت العروس
شد آیینهٔ چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال / بنا منتهی بر دهل زد دوال
دو نیم ره که بر بیست افزود هفت / به پیغمبری رخت بربست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش اموز گشت / چو دولت بر آفاق سرور گشت
بسی حجت انگیخت از دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی کرد پرگار دهر / بنا کرد چندان گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری بهر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را / سمرقندی کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / کز ایشان کند شهر گردن گری
در و بند اول که در بند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار مگذر که از کار اوست / بنا گاه اصلش بن غار اوست
همان سد یاجوج ازو شد بلند / که بست الحنان کوه تا کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد / کزین بیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن گوهر پاک را / که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید / از آن پیش کاید صلیبی پدید
بدان چار گوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی ازین سوی مشرق کشید / طنابی دگر رو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه / گرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / بدستی زمین انگردی یله
مساحت گران دست اندازه گیر / بدان شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل به پیمود راه
وگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
بکیر البنگر که خویش ماند / بگیر القدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد
که آنرا که این را رسن تاختی / خط زمین گز میان رسن ساختی
بدین نکته سیاح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهانرا که از غم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت رسید
زمین را که چند است ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست
همه ربع مسکون نازو شد پدید / بدان مسکن از ما که خواهد رسید
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش / از آبادی آن بوم را داد بخش
همه جای ره کرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاج دار / بکار آمد اینست کاید بکار
جز این هرچه در خاطر آرد قلم / سبک سنگی دار از بیش و کم
چو نظم گذارش بود دلپذیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار هست / همه کار من خود غلط کاریست
بلی هر چه ناباورش یافتم / ز تمکین او روی بر تافتم
گذارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانند کانرا بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف
وگر بی شگفتی گذاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو ناباور آید نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبکباش یاران شدند / تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی

گرآیند

گرآیند حاضر میت نوش باد / وگرنه حسابت فراموش باد

در رغبت نمودن بنشاط و میل نمودن بباغ و بوستان

بیا ساقی از خم دهقان پیر / میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام / منی کاصل مذهب بدو شد تمام
بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کآیدش بوی شیر / ز کام گل سرخ در روم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل براز / که مهد گل آمد به بستان فراز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد / که روشن شبستان شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش / فرو مال خونی بجا کی بهوش
سر نسترن را ز موی سفید / سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب نار و نارامی آلوده کن / بنخجیری زبانرا زراندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین / مکش خط بران خطهٔ نازنین
بسر سبزی از عشق چون نرگسان / سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است / هوای دل دوستان زو خوشست
درختان شکفته بهر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز یابد هنر را ساز ده
سر زلف معشوق را طوق ساز / درافکن بدین گردن آن طوق ناز
سراینده کن نالهٔ چنگ را / درآور برقص ابدل تنگ را
به پیراهن برکه آب گیر / ز سوسن بیفکن بساط حریر
دران بزم خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سکهٔ نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان عشرت گرای / کز ایشان نه بینم یکی را بجای
چو در دوران ما هم نماند بسی / خوردن نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین فرخ و سازمند / به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن / به بلبل درآمد نشاط سخن
بگلچیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده روئی چو روشن چراغ
سر زلف در عطر دامن کشان / ز چهره گل از خنده شکرفشان
رخی چون گل و برگل آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیده کان / زدم داستان پسندیده کان
که چندین سخنهای زیبای نغز / که پالودم از چشمه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو با زو بود باک شمشیر نیست
پی گنجهای کهن ساختم / در و گنجهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم دران کار هیچ
وز او چرب و شیرینی انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
وزین قصه چون باز پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
بسی دورهائی که بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
نگردید گرد راه فرخنده کی / شو و زنده چون چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گوینده گان / که یابند کانند جوینده کان
نظامی چو می با سکندر خوری / نگهدار ادب تا ازو برخوری
چو همخوان خضری برین طرف جوی / بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

آغاز کتاب شرف نامهٔ اسکندری

بیا ساقی آن آب حیوان گوار   بدولتسرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد   بمیراث خوار سکندر دهد
گزارنده نامهٔ خسروی   چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم   جوان دولتی بود داران مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس   پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او   بمقدونیه خاصتر جای او
توانا ترین شاه آفاق بود   نیازاده عیص اسحق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش   دم گرگ را بست بر پای میش
کلید ستم را بدانسان شکست   که دارا بران داوری تنگ برد
سبق جست از وی بشمشیر و تاج   فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رائی درست   رضا جست و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری   که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان باو گنج و مال   گزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خوشنود شد شاه روم   ز سوزنده آتش که هست آن بوم
چو فتح سکندر در آمد بکار   دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت   بنا را سراسر ز سنگ خارا گذاشت
درین داستان داور پیشدست   مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی است
چنین آمد از هوشیاران روم   که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
بآبستنی درد بیچاره گشت   ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بارافکنی   برو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد   غم طفل میخورد و جان میسپرد
ندانم که پرورد خواهد ترا   کدامین دده خورد خواهد ترا
وزین بیخبر بد که پروردگار   چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کنند   چه اقبالها در کنارش کنند
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند   کس بیکسان بجائی رساند
که ملک جهان را ز فرهنگ و رای   شد از قاف تا قاف کشور گشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت   شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر   ببالین او طفلی آورده سر
زلب شیر انگشت خود میمزید   بمادر بر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند   ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت   درو ماند از آن روز بازی شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش   پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذر پرست   بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس   هم از نامه مرد ابرو شناس
دران هر دو گفتار چستی نبود   گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دو پاک   که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت   سخنگو بران اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال   ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس   پری بود پاکیزه چون نو عروس
بدیدن همایون ببالا بلند   بابرو کمان و بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند بر چمن   زگیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در شیر از آفتاب   کرشمه کنان نرگسش نیمخواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه   وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بران دلستان شه چنان مهربان   که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت   ز خرمای شه نخلبن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار   پدیدار شد لؤلؤ شاهوار
چو نه مه بر آمد بآبستنی   بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه   که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد   وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز   ز دور فلک باز جستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند   ترازوی انجم بر افراختند
اسد بود طالع خداوند زور   گره دیدهٔ دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل   گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته   مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری   زحل در ترازو ببازیگری
شه خانه اگر ده بهرام جای   چو خدمتگران گشته خدمتگرای
چنین طالعی کامدی نور ازو   حکیمی زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی بعالی چنین   برافراخت تاج از بهایی چنین
ز تقویم و طالع بپرداختند   سکندر ملک نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید   که دنیا بدو داد خواهد کلید
ازان فرخی مرد اختر شناس   خبر داد تا گرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند پیروز بخت   در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گراینده از اندوه و رنج   بخواهنده کان داد بسیار گنج
بفیروزی آمد بمشکوی   می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاه‌رو   خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای   شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوبه تیر   گهی کاغذش بد هدف که حریر
چو شد رسته تر کار شمشیر کرد   ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت   پی شاهی و شهریاری گرفت

دانش آموختن اسکندر از حکیم نقوماخس پدر ارسطو

بیا ساقی از راح ریحان سرشت   بمن ده که بر یادم آمد بهشت
کزان می آباد کشتی شوم   دگر غرقه گردم بهشتی شوم
خوشا در کاری که دارد کسی   ز بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش کناری بود   کند کاری ار مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوشخوارگی   باندازه دارد تک بارگی
نه بدلی که طوفان برآرد زمال   نه حرفی که سختی در آرد بحال
همه سختی از بستگی لازم است   چو در بستگی خانه بر هیزم است
چنان زی کزان زیستن سالیان   ترا سود و کس را نباشد زیان
گذارنده درج دهقان نورد   گذارند کان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس   برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند   که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت   شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر   ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن   که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماخس آنکه خردمند بود   ارسطوی دانا ش فرزند بود
بآموزگاری بر و رنج برد   در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز   که نیروی دل باشد و نور مغز
زهر دانشی کان بود در قیاس   وزو گرد داندیشه معنی شناس
بپیراست آن گوهر پاک را   چو انجم که آراید افلاک را
خبر داوش از هر چه در پرده بود   کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیز هوش   بجز علم راه ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی   سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود   بخدمتگری دل بدو داده بود
هر انچه از پدر مایه اندوختی   گذارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای   ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج   که خوشدل کند مرد را پاس سنج
چو منشور اقبال او خواندش   در و بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود   نگین سخن مهره گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را   بپیمان درافزود کسکندرا
که چون سر بر آری بچرخ بلند   ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری   جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج   فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدائی کنی   جهان در جهانی و شاهی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را   پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من   بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج   که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت و را هنر یاور است   هنرمند با دولتی درخور است

هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدائی بر آورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نرد بازان شدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست / پذیرفت کاری بدان عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او / نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان گوی برد
ازان هندسی حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام خود و خصم خود کن شمار
اگر غالب از دایره نام بست / شمار ظفر در سرانجام بست
وگر زانکه مغلوبی اندر قیاس / ز غالب‌تر از خویشتن در هراس
شه آن شکل بستد ز دانای پیر / شد آن داوری پیش او دلپذیر
همه وقت کان حرف بنگاشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
برینگونه می نسبت بازی بهوش / ز هر دانش آورد نقشی بجوش
هم او همتی زیرک اندیش داشت / هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کاراگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او / که همدرس او بود همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بر او مهربان
نکردی یکی مرغ بر بام زن / کارسطو نبودی بدو رایزن

در نکوهش جهان و وفات ملک فیلقوس

بجستی ز تدبیر او دوری / بهر کار ازو خواست دستوری
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت / برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهائی بچنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلو چار بیخ / تنی چند را بسته در چار میخ
یکایک ورقهای مازین درخت / بزیر او فتد چون وزد باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یکنفس
درو هر دم از نو بری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخود کامیت پی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ همخانه نیست / که کیسه بر مرد خودکانه نیست
بدام جهان هستی از دام او / بده وام او رستی از دام او
شبی نعلبندی و پالانگری / حق خویش میخواستند از خری
خرانرا پی لنگیده و پشت ریش / بیفکندشان نعل و پالان پیش
چو از وام داری خر آزاد شد / بر آسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بخاکی شده در مغاک / بده وام و بیرون جه از گرد خاک
بیا ساقی از خود رهائیم ده / ز رخشنده می روشنائیم ده

باز گشتن اسکندر بفیروزی از اسکندریه و نشستن بجای ملک

میی کو ز محنت رهائی دهد / بآزرده جان مومیائی دهد
سخن سنجی آمد ترازو بدست / درست زراندود را اشکست
تصرف دران سکه نگذاشتم / گران سیم در زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من / نشد حرف گیر کس انگشت من
نه بینم به بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست / هنر جستن و عیب پوشیدنست
در آنره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را / که بر تابد آسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار / گزین ره نگردم سرانجام کار
گذارش بنقشی گذارای دلیر / که نقش از گذارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش بر زد بموم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد دیرینه بر جای داشت / علمهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج زر می سپرد / بدان عهد پیشینه پی میفشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل او همسروس
که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازی ببازوی او / بجز بید کس بر ترازوی او
چو دررو ز پنجه ی اندام را / گره بر زدی گوش ضرغام را
بنخجیر گه شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش / جهانرا ز بان و ید در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست / بدین هر دو بر تخت شاهی نشست
بهر کار کو جست نام آوری / وزان کار دادش فلک یاوری
همه روم ازان سرو نوخاسته / بریحان سرسبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه / رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن مینهاد / که از راز انجم گره میگشاد
بانبوه می با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشه آدمی
بآزردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
به بازارگانان رها کرد باج / نجست از مقیمان شهری خراج
بهر جانبی نام داعش رسید / بمصر و حبش بوی پاسش رسید
بهر ناحیت نایبی بر گماشت / بهر جا که سرو در آمد بکاشت
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت / ز بیچارگان هم الم بر گرفت
عمارت همیکرد و زر میفشاند / همه خار میکند و گل مینشاند
ترازو خود آئینه کرد از دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر
گشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاجبخش
چنان داوگر شد که هر مرز و بوم / زدندی مثل کای چو شاه روم
بران کار کاقبال او در خورست / با آهن چو آهن بزر چون زرست
سکندر بتدبیر دانا وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود
وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون بگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملک شاه محمود نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند / که از جمله دورگیران شدند
شه ما که بدخواه را گرد خورد / برای وزیر از جهان گوی برد
مرا و ترا گر شود پای سست / تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را شود پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد بازئی / کند دیو با فتنه هم بازئی
جهان داد خواهست و شه دستگیر / ز داور نباشد خدارا گزیر
جهانرا بصاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزا / بمن ده که دارم غم جانگزا
مگر چون بیابان شربت آرم نشاط / غمی چند را در نوردم بساط

استعانت خواستن مصریان از اسکندر بدفع لشکر زنگ

چو صبح از دم گرگ برزد زبان / بخفتن در آمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم / بجوهرکشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند / به بیداری امید حالی کند
بجز ناب لعلی که آرد بچنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نشین / که آسان برآرد در تو انگبین
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / نبودی بیک انجیر هیچ شاخ
گذارنده پیکر این پرند / گذارش چنین کرد با نقشبند
که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهانرا برافروخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر به آیین شاهان پیش
برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهره دلربای
کمر بر کمر کرده تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی
گهی گنج میبخت بر باد کی
نشسته چنین چون یکی چشمه نور
که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستمدیده دادخواه
تظلم زنانند بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ
که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان در نوشت
که سود او در آمد بیابان کوه و دشت
بیابان‌نشانی چو قطران سیاه
از آن بیش کاندر بیابان گیاه
نه زوری که بیداد کند شرمشان
نه بر هیچکس مهر و آزرمشان
همه آدمی‌خوار و مردم‌گرای
ندارند در داوری نیز پای
گر آید بیاری گری شهریار
وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم
گدازند از آن کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراگنده‌ایم
دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه
چو دانست کاو در زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی‌قیاس
نباید که دانا بود بی‌هراس
ارسطوی بیداردل را بخواند
وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند فیروز رای
به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمائی مکن
هلاک چنین اژدهائی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه
که شه را قوی‌تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو
برآید بمردانگی نام تو
وگر دشمنان را در آری بخاک
شود دوست فیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون
ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ
فروزنده برقش برآمد به میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای
دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری
پذیره شدندش به تنگ آوری
بفرمود شه کز لب رود نیل
کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنگی شتابان شوند
دو اسبه سوی آن بیابان شوند
دلیران بصحرا کشیدند رخت
کمین‌خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر کرد کامد سپاه
جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته
شد از ره هوا خاک برخاسته
ز نعل نوندان پولاد میخ
زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره آمد برون از کمین
فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالشگران
شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز
بوحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان
گریزنده شد دیو از آوازشان
بجائی گرفتند جای نبرد
که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گوگرد بی‌آب‌تر
هوائی ز دوزخ جگرتاب‌تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب
نه مهری درو گرم جز آفتاب
دران جای غولان وطن ساختند
چو غولان بهر گوشه بشتافتند
چو گوهر برآورد گاه از زمین
برون جست شیر سیاه از کمین
برآفاق شد گاو گردون دلیر
برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد
جهان را ز نور روشنائی نهاد
برون شد ببرگ دار دشمن‌شناس
شبانی کمربست بر جای پاس
ستاره درآمد بتابندگی
برآسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار
فرو ماند رومی و زنگی ز کار

پیغام فرستادن اسکندر بشاه زنگبار و مصاف نمودن در میدان پیکار

بیا ساقی آن می که رومی‌وشست
بمن ده که طبعم چو زنگی جهست
مگر با من این بی‌محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نباشد دورنگ
فریبنده راهی ازین راه دور
که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته ز ره میبرد
که آید یکی دیو و ده میبرد
بمعیار این چارسوره روی
نسنجد دو جو ماند دو جوی
قراضه قراضه رباید نخست
ربایند ازو چونکه گردد درست

بگو پیش باید ز دهقان پیر
بمن پیغ فرستد بدیوان پیر
زمین رخنه زین همرهان دور باد
زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه جوی
دورویی مکن بکر یکتائی مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله‌ساز
یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کردم بهنگام هوش
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گذارش گر از رازهای نهفت
ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین بیابان نهاد
فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از کمین مهر بیرون نهاد
ستاره کف مهره بیرون فتاد
جهان از دلیران لشکرشکن
کشیده چو انجم یکی انجمن
از آئینه پیل و زنگ شتر
صدف را شبه بست بر جای در
بنوبه که پی بر زمین میفشرد
در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد
ز نوبت جهان را پرآوازه کرد
برآراست لشکر بآئین روم
چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان
زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش‌پرست
به تیر و بشمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیا را بدام
سخن پروری طوطیا نوش نام
بشیرین سخنهای مردم‌فریب
ربوده نیوشنده را از شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه
محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر به حکم پیام‌آوری
بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ
شتابان شود سوی سالار زنگ
رسانید پیغام شمشیر شاه
مگر بشنود بازگردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند
که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گلچهره چون سرو بن
ز رومی بزنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت
روا گر درایت بنیروی بخت
جوان دولت و تیز و گردن‌کش است
که خشمش سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور
بدوزد دهن مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید
بنالید و عذر آشکارا کنید
مبادا که آن آتش آید بتاب
که ننشیند آنگه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن
مبارک نشد کین ازو خواستن
چنانش که بصلح و جنگ آزمود
ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد این سخن
به پیچید بر خود چو مار کهن
دماغش زگرمی در آمد بجوش
برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را
کشند و برند از تنش هوش را
ربودند ابساران ز جای
چو که برگ را مهره کهربای
ببرند در طشت زرین سرش
بخون غرقه شد مار زرین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی گرد
بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با او براه
شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر
چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ
چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته
ز خون چنان بیگنه ریخته
شد از روم میان زنگ یکبارگی
که دیدند از آنگونه خونخوارگی
سیاهان بر آن کار رفتند سعید
ز خنده لب رومیان ناامید
شب آینه که پوشیده دندان بود
که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر بآهستگی یک دو روز
گذشت از سر خشم اندیشه‌سوز
شباهنگ چون بر زد از کوه دود
برآهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر
بهاروی شه جرسهای زر
جلاجل زنان گفت با روی شاه
که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن
بتاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاو در گردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بفرمود کوس از در شهریار
جهان شد زبانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرم خام
بسینه برافکند شب را لگام
در آمد بشورش دم گاودم
بجمله ز دن طاس رویینه خم
ترازوی پولاد سنجان پیل
ز لعبه نگفته همیراند نیل
سنان بر سر خشت خفتان شکاف
برون رفت از فلک تشکاف

ز قاروره ناچخ بید برگ / قواره قواره شده درع و ترگ
ز مرین حمله زمّرای تیغ / شده آهن خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یکدگر را بهم آویختند / بسی خون بناوردگه ریختند
سبق برده بر لشکر روم زنگ / چو بر گوربی برکشیده درنگ
خرابی درآورد زنگی بروم / درافتاد افغان بدان مرز و بوم
که رومی بترسید ازان بیش خورد / که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
درافکند خون دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازئی / ز رومی نیامد عنان بازئی
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نسازد مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر داد از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کرد این کارزار / نه تنها چه برخیزد از یکسوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار / نیاید ز ترسنده کان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوریدن بدست / گر آن زنگیان را درآید شکست
برانداز رائی که یاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
بهر جا که روآری از کوه و دشت / بهی بادیت چرخ فیروزه گشت
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو بادای جهانگیر شاه
سیاهان که ماران مردم زنند / نه مردم همانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشه از جنگ زنگ / عجب نیست کان ماهی است این نهنگ
ز مردم کشی برترس باشند بسی / ز مردم خوری چون بترسد کسی
گر آزرم خواهیم ازین سنگدلان / نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر زما داشتندی هراس / میانجی برایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که بس بیهشند / دگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برافروختن / بتند و بر مردم خوری سوختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خواهش و خشمناک / درانداختن زنگیان را بخاک
بگیرا سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این راستوی / ببر تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد جفت و این را کند خاک جفت
بجوشد سر گوسفندی سیاه / تهی ز استخوان آورد نزد شاه
شه آن جرم ناپخته نیم خام / بدزد و بخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز / گزین نغزتر کس نخورد است چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست / که زنگی خوری داردم تندرست
اسیران رومی بپروردمی / همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر / که هست آدمی خواره زو بیشتر
بدین ترس بگذاردان کین گرم / که آهن بآهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوریم / دران چیره دستان شکست آوریم
مگر کی ز گرگان توانیم رست / که بر جهل خر جهل باید شکست
بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند جائی دران مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران بفرمان پیر / گرفتند ازان زنگی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی دار شاه / قفائی ز خون سرخ و روئی سیاه
شه از خشم ناگه چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر
بگیرا بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بسازا چه شه را بود ناگزیر

دگرگونه با مطبخی گفت راز / که چون ساخت میبایدان ترکتاز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرو مانده عاجز دران بیم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / برو لقمهای سر گوسفند
شه از هم درید آن خورش را بزور / چو شیری که او بر درد چرم گور
بیابیستکی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم بدین سان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دلکش است / کبابی دگر خوردم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم در شراب / گزین خوش نمکتر نیابم کباب
ز خشم سیاهان شه پیلبند / مزوره همی خورد ازان گوسفند
چو ترسنده اژدها کردشان / چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند ازان زور تنگ
که این اژدها خوار مردم خیال / نهنگی است کاورد بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد به بند / خورد چون سر و لقمه گوسفند
دل زنگیان را درآمد هراس / که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشود بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ برزد خروس / درآمد بغریدن آواز کوس
خروشش ستوران ز آهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن کاودم / شده ز آسمان زهره کاو کم
دهلهای گرگینه چرم از خروش / درآورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طبلک زخمه ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان دران داروگیر / درآورده از نایهای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ / زده آتش مقرعه چون چراغ
روارو زنان تیر پولاد سای / در اندام شیران پولاد خای
بلارک چنان تافته از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند / دگرگونه صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ / سفید و سیه چون گرازی دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل / بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازوشکن / بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آئینه تاب / درخشانتر از چشمه آفتاب
ز ده لشکر روم رایت بلند / زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس / جناحی برآراسته چون عروس
زمیش سیه زنگی قیرگون / جناحی برآورده چون بیستون
صف زنده پیلان بیکجا گروه / چو گرد گریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق / ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج / بهر زنگی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی / زدی آتش از خود چو آتش زدی
ز بس پیل کامد بجالش برون / شد از پای پیلان زمین پیلگون
پیاده روان کرده پیل بلند / بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو آئین پیکار شد ساخته / شهنشه شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی ز راجه بنام / ز لشکر که زنگ بگشاد کام
درآمد چو پیل استوائی بدست / کزو پیل را استخوان میشکست
سیه ماری افسونگری درو / سر آماسی از سر بزرگی درو
دهانش فراخ و سیه چون لحد / کزو چشم بیننده گشتی سفید
خمی از خم آهن برآیخته / بخمها سگ آهن برو ریخته
بر و سینه هیچ فولاد فرس / حدیث تنومندی آن خود مپرس
علم دیده برجمی بر سرش / نگشت یکموی ازان لشکرش
بسی خویشتن را بزنگی ستود / که سوزانتر از آتش زرد دود
ز راجه منم پیل پولاد خای / که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو اندر قدح پیلپائی کنم / نه یک پیل با تن ربائی کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز / بکوبه کشم کوه را ریز ریز
گرم شیر پیش آید و گر هژبر / برو سیل بارم چو غرنده ابر

درفش افکند جوشن تن پیل را / زنم من بیاده نهد پیل را
سلاح از تنم رسته چون کرگدن / ز پولاد دارم سلاحی به تن
چو الماس و آهن رگ و تن مرا / چه حاجت به الماس و آهن مرا
چو گردون برآرم بگردن کشی / نه زآبی هراسم نه از آتشی
درم پهلو پهلوانان به تیغ / خورم گرده گردنان بی دریغ
به مردم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کشی بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی بیم نیست / ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را دار و آزرم سست / خر از زیر پالان برآید درست
چو من زنگی ای که خندان بود / سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد به ابرو شکنج / چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا چه جست / بر آن آتش افکند خود را بخست
به آتش کسی باز مالید گوش / چو پروانه کاید ش[illegible]
درآمد بدو زنگی جنگسود / به یک ضربه از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی درآمد به جنگ / فلک هم درآورد پایش به سنگ
چنین تا به هفتاد هفتاد مرد / به تیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با آن زمانی شود رزمساز
چو کرد آن زمانی سپه را زبون / نیامد نبرد آور او کس برون
دل از جای شد لشکر روم را / چو از کوره آتشین موم را
شه گردنان ماه گردون گرای / ز پیکار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج / بر زنگی کشی نیزه را داد پیچ
زره بر میان گوهر آگین کمر / درآورده فولاد هندی به بر
به تن هر یکی آسمان گون زره / چو مرغول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهراب جوش / حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی تمغاجیان / بخم چون کمان گوشه چاچیان
لجینی برافکنده بر پشت بور / درآمد بدین آن تن پیل زور
عنان تکاور به دولت سپرد / نمود آن قوی دست را دستبرد
به کبک دری چون درآید عقاب / چگونه جهد بر زمین آفتاب
از آن تیز تر خشم و پیلتن / به تندی درآمد در آن انجمن
بزد بانگ بر وی که ای تیغ گیر / عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر برنتابی عنان را ز راه / کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه روی از آنی که از تیغ تیز / درین جرم که کرد خواهی گریز
بر او تا بچون سرخ رویت کنم / مسلسل تر از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ / من آیینه‌ام گر من افتاد زنگ
سپیده برد رومی از خشم درد / برو تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم
نداری تو پیکار شمشیر و بخت / بیاموزمت من به بازوی سخت
گر آئی زجائی نگهدار جای / وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار تازی کشم / که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی ز نظم بر سر زنده پیل / زند پیلبان جام در خم نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ / بر زنگی رود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد / برآورد بازو عنان برگشاد
برو حمله برد چون شیر مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
به سختی که زد بر تنش گرز را / برافتاد بت لرزه البرز را
بسنگ زخم آن گرز فولاد لخت / ستد جان از آن آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست / ز پا تا به سر خورد در هم شکست
چو کار زرا چه ز راحت رسید / یکی محنت دیگر آمد پدید
سپاهی بگرد آر نخل بلند / هراسان از آن دیده نخل بند
بجنبید و برآمد چو تند اژدها / برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه / بلغزید زنگی چو میغ سیاه
چو دارای روم آن سیاه ابر دید / نهنگ سفید از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن کلبن / که شیر ژیان بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد / چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف / زبان برگشاده به مشتی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ / نبارد مگر اژدها و نهنگ

سپه

سیه کوله گرد بازو ستم / گران کوه را همتراز ستم
ز تن برکنم گردن پیل را / بدم درکشم چشمه نیل را
برانگیخت که جانش آهن گزم / بسی جامها از سگاهن برزم
جهانجوی چون دید کان یاوه گوی / ز خون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ در گردن افراختش / دران باده گفتن سر انداختش
از آن سهمگین شد سپاهی قوی / عنان راند بر جالش خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد / که زنگی بگردش درآمد بگرد
سپاهی دگر زین بر او هم نهاد / بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت / شبانگه بآرامگه بازگشت
چو گلنار گون گشت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل تاب
نگهبان این مار پیکر درفش / ز راندود بر پرنیان بنفش
رقیبان لشکر به آیین پاس / نگهبان تر از انجم شب شناس
پرکداری از دیده بگذاشتند / تباهی که رسمست برداشتند
سحرگه که آمد به تنگ اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را / برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون جای خود را فشرد / بر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست را بست از آهن حصار / فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشته شمشیرکش
جلش بر یمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس وار زنگی بجنباند زنگ
برآمد بغرّیدن ابر سیاه / ز ماهی تف تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو / کز آن هول دیوانه شد مغز دیو
گره بر گلوها فرو بسته گرد / ز بیخوابی اژدها گشته زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / سیاهی همیجست راه گریز
ز بس شورش بوق و رویینه طاس / بگردون گردان درآمد هراس
ز خر مهره ها مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رویینه وز کوس شد چرخ گوش / ز درهای رویین درافتاده جوش
ز نای و هنده بر آهنگ دور / گمان بود کامد سرافیل و صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز تیغ / ز هر غار بر شد غباری چو میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بسته چون در دل خاره سنگ
کمان کج ابرو بمژگان تیر / ز پستان جوشن برآورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ / بخنجر گرد گردن نمیگشت هیچ
چو هندوی باز بجگر گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان
بز نبوره تیر ز نبور نیش / شده آهن سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون رنجیده کان / هوا بسته از آه سنجیده کان
برآراسته شاه قلب از نبرد / چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغزن زنگی سخت کوش / برآورد چون زنگ رومی خروش
گشنده دل و برلب آورده کف / دهان باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار فرزانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز روی هلاک / که این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آنکه که شیری کنم / برین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بجو باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب / که آرد بخون ریزی شب شتاب
تنی چند ازان سیاهان درشت / بزور خم و از خم چون سنگ پشت
کسی کو چنان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند / تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگی که او بود سالار زنگ / بدل گفت کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد چون درآید بدام
بلشکر توانگر در این کار زار / تنها چه برخیزد از یک سوار

سلاحی ملک‌وار ترتیب کرد
بجوشن ور از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن
مرکب بزر آستین تا بدن
یکی خود فولاد آیینه‌فام
نهاد از بر فرق چون سیم خام
درخشان یکی تیغ چون چشم کور
بلارک برو رفته چون پر مور
برآشفت و آمد بر تند شیر
نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صید آزمای
شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم
درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست
درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خامکار
بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد
ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف
مران بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن
هراسان شو از سایهٔ خویشتن
مترس ار چه شیری ز شیرافکنان
دلیری مکن با دلیرافکنان
تنی را که نوائی از جای برد
ببر خاش اولی چه خواهی فشرد
بپهلوی شیرافکنی دستکش
که داری بشیرافکنی دستخوش
بتاراج خود ترکتازی کنی
که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست
ببینیم کز ما که سختی کشست
گرفته مزن در حریف افکنی
گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه
بجالش در آمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را
ز برق آتشی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه ازان زشت روی
چو تیغ از تنش سر برآورد موی
به تندی یکی تیغ زد بر تنش
نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی نیزه بر یکدگر تاختند
یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب درآمد به سر
نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه
بدو گفت خورشید شد زیر کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست
بمیعاد فردا وفا کردنیست
سیه کار شب چون شود درج سوز
برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار
که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح زاید سپاه
ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حرگه باز گشت
بدین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت بشب عذرخواه آمدند
ز میدان سوی خوابگاه آمدند

پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر زنگبار

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب
برانگیخت آتش ز دریای آب
برآمد یکی ابر زنگارگون
فرو ریخت از دیده دریای خون
دو لشکر بهم برکشیدند کوس
چو شطرنج از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ
شده سینه باز یعنی دو رنگ
سیاهان چو شب روسیاه چون چراغ
کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
دران سیل کز پای شد تا بفرق
یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد
ببدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را
برانگیخت ز آب روان گرد را
یکی جامه ابریشم کرد و حریر
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه‌وار
که در چشم ماند یکی چشمه‌وار
سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش
بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب
بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چین بر سرش
که گوهر بسنگ آمد از گوهرش
برآورد ناچخی زهردار
بوقت زدن تلخ چون زهرمار
نشست از بر بارهٔ کوه وش
بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه
پذیره که دشمن کی آید براه
نیامد پلنگی که پژمرده بود
باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگی را چو عفریت مست
فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر روی زد
ز زنگی رگ زنده کانی برید
دگر دیو آمد چو یکپاره کوه
گرو چشم بیننده کان شد ستوه
همان خوردگان تا بر اشتی دگر
چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زان یکی دیوسار
بجنبش در آمد چو پیچنده مار
برو تیر شه ناجخی راند زود
برآورد ازو نیز در حال دود
سیاهی دگر زان ستمکاره‌تر
بحرب آمد از شیر خونخواره‌تر
همان شربت از پیش نیز خورد
زمانه همان کار بیشینه کرد
نیامد بمیدان دگر کس دلیر
که ترسیده بودند ازان تند شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ
برون خواند بدخواه خود را بجنگ
پلنگر چو دید آنچنان دست برد
شد اندامش از زخم ناخورده خورد
اگر راست ورنه جنیبت جهاند
سوی حرگه کام و ناکام راند
عنان بر شه افکند چالشکنان
بصد خارش بخت مالش کنان
بسی زخمها زد بنیروی سخت
نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بران پیل زور
بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست
نیایشگر و بر کامکاری درست
طریدی بناورد زنگی نمود
که بر نقطه پرکار زنگی نمود
بجالشگری سوی او راند رخش
برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد برو ناجخ نیز گرد
که هم کالبد سفته شد هم زره
بنیک باد شد کشتی خصم خورد
سکندر بمند و پلنگر بمرد
بفرمود شه کز سر بارگی
بجنبید لشکر بیکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند
شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم چقاچق که آمد به تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر
ترنگا ترنگ درخشنده تیغ
ز ماهی ورهتا برآورد میغ
تنوره زنقدن آفتاب
بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سرپسر سام نیز
جهان گرد واز روشنائی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه
زمین گشت بر آسمان روسیاه
عقیق از شه آتش افروخته
شبه گشته ز آتش همه سوخته
سبک شد شه گشت گوهرگرای
چنین است خود رسم گوهرگرای
اسیر سمنبر که شد مشک بید
غراب سیه صید باز سفید
سراسیمگی در منش تاخته
ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دلدادن چاوشان دلیر
دلاور شده گو بر جنگ شیر
ز کفتن که هوی و دگرباره تاخت
برآورده سرهای هوا از جهان
ستیزنده لشکر چو از حد گذشت
زمانه بحیرا ورق در نوشت
خوی دست را فتح شد رهنمون
بزنهار خواهی در آمد زبون
وزان تاختن لشکر و میان
بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست
ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بتنگانه رود
ز شهر و ز رومی درآمد درود
سر رایت شاه بر شد بماه
ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران جنت ز میغ
فرو شست زنگار زنگی بتیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ
بگردن در افسار با پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند
بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند
دگر ماند جز خورد گرکس نماند
گروهی که بر پیل گردند زور
فتادند چون پیله در پای مور
خر بنده گو بار مردم کشند
کهی پشته کشد که بر پشم کشند
چو خصمان گرفتار خواری شدند
جبش درمیان زینهاری شدند
شه آن وحشیان را که بود از حبش
بفرمود شان رستن از بند چش
بجستند بر سختی کارشان
ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان بر کشند
حبش زین سبب داغ بر سر کشند
فروزنده شان گرد از گرم دل
گر آتش فروزنده گرد چراغ
ز بس غارت آورده از هر شناع
غنیمت ببخشید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید
چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهرین جام و زرین عمود
بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی و از لعل و در
بسی جرم قنطار کردند پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه
ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش
همان تازی اسپان طاوس فش
بسی برد چینی و بربری
سبق برده بر ماه و بر مشتری

زبرگستوانهای گوهرنگار
شد از فتح زنگی و تاراج گنج
که چندین خلایق درین دار و گیر
فلک را سر انداختن شد سرشت
فلکها که چون لاجوردی خرند
که داند که این خاک انگیخته
بیا ساقی از می مرا مست کن
ازان می که دل را بدان خوش کنم
برومند باد آن همایون درخت
بمیوه رسیده بهاری چنین
زمستان برون رفت و آمد بهار
بعنبرخری نرگس خوابناک
نهان پیکران هاتف سرنوش
که چون رومی از زنگی آن گنج یافت
که چون فرخی شاه زان گنج جفت
برآسود و کهفه برجای جنگ
شد از راه او گرد بر خواسته
روا روز نانهای زرین دم
درآینده هرسو درای شتر
جهاندار بر مرکب خاص خویش
چو لختی زمین زان طرف در نوشت
بصحرا غنیمت برآورده کوه
بدین خرمی شاه فیروزمند
وزانجا روان شد بدریا کنار
بگنج و بفرمان دران مرز و بوم
برآبادی شهر میر در بیخ
بآبادی و روشنی چون بهشت

همان فرش زرّافه آبدار
برآسود و ایمن شد از درد و رنج
چرا گشت باید بشمشیر و تیر
نشاید کشیدن سر از سرنوشت
همه جامه لاجوردی درند
بخون چه دلهاست آمیخته

همه روی صحرا برآراسته
بعبرت دران کشتگان بنگریست
که گر بر ایشان ستم نارواست
چو در دایه لاجوردی نقاب
درین پرده کج سرودی بگوی
همه راه اگر بنیست بیننده کور

بازگشتن اسکندر بفیروزی و ساختن اسکندریه

که در سایه آن توان برد رخت
زر و نقره بنهاده کاری چنین
برآورد سبزه سر از جویبار
چو کافور تر سر برون زد ز خاک
که خواند سراینده اورا سروش
سکندر کجا رخش در زین کشید
چو گلنار خندید و چون گل شکفت
بیاقوت می رنگ را داد رنگ
که پی کرده راه ار آراسته
سراپرده بر پشت پروین زده
ز بانگ تهی مغز را کرد بیر
خرامنده بر کبک قاص خویش
ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز گوهرکشیدن هیونان ستوه
برافراخت سر را بچرخ بلند
پذیرفت یکچند آنجا قرار
عمارت بسی کرد بر رسم روم
بران راه میر یکی چون ریگ گنج
همش جای بازار و هم جای گشت

که از میوه آرایش خوان دهد
چو شد بارور میوه دار جوان
دگرباره سرسبز شد خاک خشک
گشادم من از قفل گنجینه بند
بآواز پوشنده کان گفت خیز
گذارنده داستان دری
در گنج بگشاد بر گنج خواه
چو سقای باران ز فراش باد
چو آزاد شد راه از باد و گرد
ز دریای افرنجه تا رود نیل
دهان جلاجل بهرا سے در
بموکب روان لشکر از هر کنار
زبس رایت انگیزی سرخ و زرد
زبس گنج اگنده بر پشت پیل
بمصر آمد و مصر را بر نواخت
بهر منزلی کو علم بر کشید
وزانجا بیونان درآمد زراه
نخستین عمارت ز دریا کنار
باسکندر آن شهر چون شد تمام

بگنجینه گوهر آراسته
بخندید پیدا و پنهان گریست
ور از خود خطا بینم آنهم خطاست
سر از گنبد لاجوردی متاب
درین خاک سوزنده آبی مجوی
ادیم گوزن است و کیمخت گور
چو می در دهی نقل بر دست نه
بدوزخ درش طلق آتش کنم
که از سایه آسایش جان دهد
بدست تبر دادنش چون توان
بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بصحرا علم برکشیدم بلند
گذارش کن از خاطر گنج ریز
چنین داد نظم گذارش گری
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
زدند آب و رفتند ره بامداد
درآمد بزین شاه گیتی نورد
بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
ز شور جرس گوشها گشته کر
نه چندانکه داند کس آنرا شمار
منقش شده گنبد لاجورد
بصد جای پل بسته بر رود نیل
بآیین خود کار آن شهر ساخت
دران منزل آمد عمارت پدید
بپوشید گردون ز گرد سپاه
بنا کرد شهری چو خرم بهار
هم اسکندریه اسمش نهادند نام

چو پرداخت آن خوب بنیاد را
ز دریا کند کرد و آمد بروم
بزرگان روم آفرین خوان شدند
نشاندند مطرب فشاندند مال
ز فیروزی دولت کامگار
ز گنجی که اورا رسانید دهر
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای
گرانمایه هایی که باشد غریب
یکی خرمن از سیم بگداخته
مرصع بسی تیغ گوهرنگار
همان تختهای نگارین عاج
ز گوش بریده شتر بارها
ازینسان گرانمایهای سره
شکوهید دارا ز نیرنگ آن
نه برجای خود پاسخی ساز کرد
سکندر رشد آزاده از کار او
ز هرسو خبر ترکتازی نمود
در طعنه بر رومیان بسته شد
درین آسیا دانه بینی بسی
بیا ساقی آنمی که فرخ پی است
بمی گوشت حلوای هرغم کشی
نه بینم کسی را درین روزگار
بمشغولی زخمه این سرود
نه بینم کسی را ز هشیار و مست
تماشای این باغ دلکش کنم
که چون شاه روم از شبیخون زنگ
بنوروز بنشست و می نوش کرد

که مانند شد مصر و بغداد را
جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بران گوهری کو هر افشان شدند
که آمد چنان بازیی در خیال
نشاطی نو انگیخت در روزگار
بهر کشور انی فرستاد بهر
که آیین آن خدمت آرد بجای
ز گوهر ز مرکب ز دیبا ز طیب
یکی خانه کافور ناساخته
نمطهای زربفته آبدار
بگوهر برآموده با طوق و تاج
ز سرهای پرکاه خروارها
فرستاد با قاصدی یکسره
حسد را برو تیزتر شد عنان
در کین پوشیده را باز کرد
نهانی همیداشت آزار او
که رومی بزنگی چه بازی نمود
همان رومی از بد دلی رسته شد

بیونان شدن گشت عزمش درست
بآن موم چون رغبتش خواستی
همه شهر یونان بیاراستند
مخالف شکن شاه پیروز بخت
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ
چو نوبت ز بخشش بدارا رسید
گزید از غنیمت طرایف بسی
برون از صفتهای پرزر خشک
ز عود و گره بارها بسته تنگ
کنیزان چابک غلامان چست
اسیران زنجیر بر پا و دست
ز پیلان بیکار صد زنده پیل
چو آمد فرستاده راه سنج
پذیرفت گنجینه بی قیاس
فرستاد آن پاسخ سرسری
ز فیروزی و دولت و جاه خویش
ز هر کشوری قاصدان تاختند
زمانه چو عاجز نوازی کند

سگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا

ندیده بجز آفتاب آتشی
که میلش بود سوی آموزگار
شوم فارغ از شغل دریا و رود
که دادن توان آن ترنجش بدست
بدو خاطر خویش را خوش کنم
برآسود آمد مرادش بچنگ
سرود سراینده کان گوش کرد

جهان بینم از سیل چون بنده پر
چو من بلبلی را بود ناگزیر
چو بیرون جهم که از کنج باغ
دگرباره از دست این دوستان
گذار شکر کارگاه سخن
پذیره شد آسایش و خواب را
نبودی زنسه دور تا دفتر خواب

گرانجا روو بارگاه نخست
بگردی از و هر چه میخواستی
که دیدند ازو وانچه میخواستند
بفیروزی و شادی برآمد بتخت
بهرسو فرستاد بیوزن سنگ
شتروار زر تا بدارا رسید
گرانسان نه بیند بعالم کسی
بصندوق عنبر بخروار مشک
که هر بار ازو بود صد من بسنگ
بهنگام خدمتگری تندرست
ببالا و پهنا چو پیلان مست
که زرم جوشنده چون رود نیل
بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
پذیرفته را ماند از روی سپاس
بترسید از رای اسکندری
نبودش سر کین بدخواه خویش
بدین خرمی تهنیت ساختند
بتندا ز دها مور بازی کند
بنوبت در آتش افکند هر کسی
بمن ده که دارویی در دم و سست
یکی سوی دریا یکی سوی در
گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
ترنجی بدستم چو روشن چراغ
اگر بر آورم سوی این بوستان
چنین گوید از موبدان کهن
روا نگرد برکف می ناب را
مغنی و ساقی در و دو شراب

حسابی بخیر کامرانی نداشت / ازان به کسی زنده کامی برداشت
به پیش اندران فیلسوفان دهر / جهان را بداد و دهش داده بهر
مغنی سراینده بربانگ رود / هنوز روزی شه نوآئین سرود
گرو کن بعبرا به جام را / گلوگیر کن بادهٔ خام را
چو دادت جوانی و اقبال دست / برو دو بمی شاد باید نشست
جهانگیر و در سایهٔ تاج و تخت / بگیر و جهان با تو این کار سخت
علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت در آویز کانهم تراست
زبون کردن دشمن عالم گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بدارا نداد انچه دادار نخست / همان داده را نیز ازو باز جست
کمر بند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد
بنخجیر شد شاه یکروز خوش / هم او خوش منش بود و هم روز خوش
فلک وار می شد سپهر شکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
دو کبک دری دید بر خاره سنگ / بآئین کبکان جنگی بجنگ
دران معرکه رانده شه باره کی / همی بود بر هر دو نظاره گی
شگفتی فرو مانده شه زان شکار / که در مغز مرغان چه بود آن نقار
یکی مرغ را نام دارا نهاد / بران فال جستن آشکارا نهاد
همان مرغ شد عاقبت کامگار / که بر نام خود فال زد شهریار
خرامنده کبک ظفر یافته / بپرواز بر کبک بر تافته
چو بشکست کبک دری را عقاب / ملک نیز زین گشت و آمد بتاب
بدانست کاقبال یاری دهد / بداراش بر کامکاری دهد
شنیدم که بود اندران خاره کوه / مقرنس یکی طاق گردون شکوه
صدائی شنید اندران کوه سخت / بدانسان که بود آن نمودار بخت
که چون در جهان پرسش خویش بود / سرانجام اقبال او چون بود
سخن رشود بر جهان چیره دست / بدارای دولت در آرد شکست
ازان فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
بتدبیر بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
که چون من بنیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
نشسته جهاندار گیتی فروز / بنوروزی آورد شب را بروز
ارسطو بیاغر فلاطون بجام / می خام ریزنده بر خون خام
که دولت بنا با جوان تخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
نشاط می از غوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده
چو تدبیر شمشیر کردی تمام / بر آرای مجلس بترکیب جام
سپاهی گرفتی سفیدی بگیر / چنین ابلقی با بدست ناگزیر
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ / بچهره درآورده بود آب و رنگ
بهم سنگی خویش در دم و کام / نیامد کسش در ترازو تمام
ازانجا که زور جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود
درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان رساند گزند
شکار افگنان دشتها در نوشت / همیگرد نخجیر در کوه و دشت
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی گونه در وی شکار
که این مغز آنرا بمنقار خست / که آن بال این را بناخن شکست
ز سختی که کبکان درآویختند / ز نظارهٔ شاه نگریختند
یکی را نشان کرد بر نام خویش / بر و بست فال سرانجام خویش
دو مرغ دلاور دران داوری / زمانی نمودند جنگ آوری
چو پیروز دید آنچنان حال را / دلیل ظفر یافت آن فال را
سوی پستی کوه پرواز کرد / عقابی در آمد سرش باز کرد
ز پرواز پیروزی خویشتن / نبودش هما تا غم جان و تن
ولیکن دران دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار
که پرسنده کان زو آواز خویش / خبر باز جستندی از راز خویش
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند
بپرسید پرسنده نغز فال / که چون مینماید سرانجام حال
صدائی برآورد کوه از نهفت / همان راز کو گفته بد باز گفت
بخرم دلی زان طرف بازگشت / سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
ز فیروزی صلح و پیکار خویش / سخن راند از اندازهٔ کار خویش
گزند ربا خوار کان چین بهم / بجود بر چنین خوارئی چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج / گرو گم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس بود کار من
سپه را که فیروزمندی رسد / ز یاران یکدل بلندی رسد
امیدم چنان شد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
شما زیرکان از سر یاوری / چگوئید و چون باشد این داوری
شناسنده کان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن تر از ماه باد
بهر جا که باشی خداوند باش / ز بختی که کاری برومند باش
چنانست رخصت برای صواب / که شه بر مخالف بیارد شتاب
ز دست تو تیغ بر داشتن / ز دشمن سر از تیغ بگذاشتن
ز دارا نیاید بجز نای و نوش / گر آید بتو خونش آید بجوش
شبیخون تو تا بیابان زنگ / تماشای او تا شبستان تنگ
تو شمشیرگیری و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو بیداری او بیخودی میکند / تو نیکی کنی او بدی میکند
به بینی که روزی هم آزار او / گشادی در آرد ببازار او
تو بر حقی و خصم باطل ستیز / بگو چون کند باطل از حق گریز
نباید که بند ترا این جبال / که دولت بمکنت و نصرت کمال
همه مردمی سرفرازی کند / سر آن شد که مردم نوازی کند
جهاندار دانست کاری بدست / بزنجیر و قفلش کنی پای بست
جوانمرد پیوسته با کس بود / کس آنرا نباشد که ناکس بود
مروت تو داری و مردی تراست / بداندیش را گنج با اژدهاست
پدر گرچه با قوت شیر بود / بکین خواستن گرم شمشیر بود
بجنگ سپاهان زنگی سرشت / که بودند چون دیو در خشم زشت
چو زان سیلها بگذشتی چو کوه / ازین قطره ها هم نگردی ستوه
هژبر ژیان کی شود صید گور / سیه مار کی روبتابد ز مور
وگر اختران نیکخواه تواند / همه خاکیان خاک راه تواند
بچندین نشانهای فیروزمند / بداندیش را چون نیاید گزند
گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاجم آید بدست
مرا نصرت ایزدی حاصل است / که رایم قوی لشکرم یکدل است
دو دل یک شود بشکند کوه را / پراگنده کی آرد انبوه را
چه باید رصدگاه دارا شدن / بتجربه وهم آشکارا شدن
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کنند آشکارا مرا
که تا چرخ گردنده و چنبر است / وزین هر دو آمیزش گوهر است
توئی آنکه نیروی دانش بدست / برومندی آفرینش بدست
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای / بگوئیم چون تخت شد رهنمای
تو مشتاب کو با تو جنگ آورد / بر و تیغ تو کار تنگ آورد
گوزنی که با شیر بازی کند / زمین گاه قربان نمازی کند
تو زو بیش در لشکر آراستن / خراج از زبونان توان خواستن
تو دین پروری خصم کین پرور است / فرشته دگر اهرمن دیگر است
تو با دادی او هست بیدادگر / تو میزان زور او ترازوی زر
بدانست کر جمله شهر و سپاه / ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
نوا از شکر بهای بد رام تو / برآرد بهفتم فلک نام تو
کمر بند بیداری تخت بین / کله وار پی کن کمر تخت بین
سری کردن مردم از مردمیست / وگرنه همه آدمی آدمیست
دد و دام را شیر از آن شاه / که مهمان نواز است در صیدگاه
ز عشق خوش آنکه نشانش دهی / گرانیش بستانی از آتش دهی
تا آن کس که او را خمیر است خام / همه کس دهد نان پخته بوام
گر او تندر آمد تو هستی درخش / گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بجز سر چه در پایت انداختند
نهنگی که او پیل را پی کند / ز آهو بره عاجزی کی کند
عقابی که نخجیر سازی کند / بفر و جگان دست یازی کند
نمودار گیتی گشائی تراست / خلل خصم را و میانی تراست
بفالی گر اختر توان بر شمرد / تو داری درین داوری دست برد

همان در حروف خطا بید سی — تو غالب تری گر سخن برسی
پلنگی که لشکرکش زنگ بود — بوقتی که با قوت و جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم — دران فتح غالب ترا یافتیم
چو پیروز بود آن همایون بفال — درین هم توان بود پیروز حال
نه از نصرت رهنمایان خویش — حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت — به نیک اختری فال اختر گرفت

آئینه ساختن اسکندر در اسکندریه

بفرخندگی فال زن ماه و سال — که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کآورد حال بد — مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را — بیاور بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ — ز قندیل او برفروزد چراغ
چو فرخ بود روزی از بامداد — همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیاد را — ز دولت به نیکی کند یاد را
سر از کوی نیک اختری برزند — به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید — که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بجو در مبند — که بسیار بخچی بود سودمند
نفس به گر امید یاری دهد — که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بابروی خویش — در آیینه فتح بین روی خویش
گذارنده نقش دیبای روم — کند نقش دیباچه را مشک بوم
که چون شد سکندر جهان را کلید — ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز — بآیینه روشن آمد نیاز
نبود آینه پیش ازان ساخته — بشد تیره او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند — ز رو نقره در قالب انداختند
چو افروختندش عرض برنگاشت — درو جوهر خود ندیدند راست
رسید آزمایش بهر گوهری — نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن درآمد بکار — پذیرنده شد نقش او را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش — بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکر از دانسان که هست — درو دید رسام گوهر پرست
بهر شکل میساختندش نخست — نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنا شدی چهره را پهن ساز — درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال — مسدس نشان دور دادی زحال
چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه بهر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه زآهن تیره مغز — برافروخت شاه این نمودار نغز
چو آن کرد او زآهن بیخت نسبت — بنرمی درآمد ز خوی درشت
سکندر درو دید و پیش از گروه — ز گوهر بگوهر درآمد شکوه
چو از دیدن روی خود شادمان — یکی بوسه بر پشت آیینه داد

آمدن رسول دارا نزد اسکندر و خراج خواستن

عروسی که آن سنت آرد بجای — دهد بوسه آیینه را رونمای
تو نیز از دران آینه بنگری — بدست آری آیین اسکندری
بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که بر دست به جای جام
چو زین جام کیخسرو آیینه شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم
بیا تا ز بیداد شوییم دست — که بیداد نتوان ز بیداد رست
چو بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دلو خانه است هم غول راه
جهان وام خویش از تو کمتر برد — بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک ستاند ز میغ — شود دجله آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما بر گذر کرده گیر — همه گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کآورد قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شداد عاد — چه آمد بجز مردن همراد
درین باغ رنگین ز رحمتی ترست — که ماند از رقعای تر زین درست
گذارش کن از زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شادکام — برآسوده بود از هوسهای خام
می ناب در جام شاهنشهی — گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او — خردمند مونس خرد خویش او
بهر پستی گاه از بانگ چنگ — سخن شد بسی در نمطهای تنگ
بهر جرعه می که شه میفشاند — مهندس درختی ز رومی نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش — قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغ نیوشنده کان سر گران — ز نوش می و رود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون — روان کرده از دیدها رود خون
دران بزم آراسته چون بهشت — گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا درآمد فرستاده‌ای — سخنگوی و روشن دل آزاده‌ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست — نداده خراج کهن بازجست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج — ز درگاه ما وا گرفتی خراج
ز یونانی چه دیدی تو در کار ما — که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت
همان گوشه ابروش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید کز قاصد راه سنج — که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون ز گرمی صبوری کند — ز دوری گر خویش دوری کند
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت — چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گر او در خرد رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند
سخن گرچه با اوز بازه بود — نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین — زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد نکو بر کسی مهربان — که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گذارنده پیر کیانی سرشت — گذارش چنین کرد ازان سرنوشت
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج — ز یونان شدی پیش دارا خراج
دران گوهرین گنج بنیاد دید — بدی خایه زر خدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط — که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر — که نتوان شد غارت از شیر سیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر این بساط کهن در نوشت — بساطی دگر مرغ را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ — گهی صلح جوید جهان گاه جنگ
بگردون کشی بر میاور نفس — بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا این کفایت که شمشیر من — نیارد سر تخت تو زیر من
چو من بارکابی که برداشتم — عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه‌ای — رها کن مرا در چنین گوشه‌ای
برانم میاور که عزم آورم — بهم بیحلی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را — بجوش آورم کینه گرم را
نگر تا نداند که در روز جنگ — چه سرها بریدم در قفهای تنگ
ز یک تاختن تا کجا تاختم — چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کار مغانی دهد تخت و تاج — چو زنهاریان کی فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن — سخن چون زر مصری آراستن
بهین پایگاه شما تا کجاست — بآن پایه باید ز من باج خواست
ببین گر فتنه منفزای کین — خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملک آسوده بیدرد و رنج — مکن ناسپاسی دران مال و گنج
مشوران بجو دکام ایام را — قلم درکش اندیشه خام را
ز من آنچه بر بایدت در مخواه — چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کنان — شتابنده چون نو آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت — کزو سرو بن را دوتا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دور باش از جگر برکشید
که بی سکه را چه بازار بود / که هم سکه نام دارا بود
بتندی بسی داستانها بکرد / کزان شد شنونده را روی زرد
بخندید و گفت اندران زهره خند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف / که باشد که با من شود هم مصاف
چنین پشه را پیش جنگ عقاب / کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی راند گاه او / فرستاد و شد دیده بر راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش / بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا پذیرفته بر خود پیام
زره چون در آمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایه بنده گی / نموده نشان پرستنده گی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بخوبی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند / فرستاده کان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان غدر خواست / پیامی درشت آرد از تیز شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در پایه خویش داشت / بیاورد و یکیک فرا پیش داشت
جوا آورد و پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهوده گی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / گزین بیش خواهیم سر بر تو راند
سکندر جهاندار و هوشمند / درین حالها دید فتحی بلند
مثل زد که هر چه آن گر بیرون ز بیش / بچوگان کشیدن توان پیش خویش
مگر شاه ازان داد چوگان من / که تا ز گشتم ملک در خویشتن
همان گوی را مرد نیت شناس / بشکل زمین مینهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد / بچوگان بخواهم ازو گوی برد
چو زینگونه کرد آن گذارشگری / بکنجد در آمد همان داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان در آن تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابیست گفتا درین رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون
وگر لشکر از گنج انگیخت شاه / مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنکه قفیزی سپندان چو زرد / بیاد آتش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زان قیاس / سپاه مرا هم بدین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت / بپشت خر خویش بر بست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت ازان تیره گی شاه را / که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا در آن داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ غرسای آهن شکاف
چو عارض شمار سپه بر گرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب / نه صد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا آنشد آن بوم نابوم خواند
بار من در آمد چو دریای تند / صبا را ستد از گرد را پای کند
زمین در زمان تا بماهی روم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم / ز نعل ستوران پولاد سم
بی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که تابد خرابی کند
بیا ساقی آن راح روح بخش / بکام دلم در فشان در خوشت

آمدن دارا بجنگ اسکندر

من او را خورم و لفظ وری بود / مرا او خورد خاک روزی بود
چه نیکو متاعیست کار آگهی / کزین نقد عالم مباد آگهی

ز عالم

ز عالم کسی سر برآرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند
بیاری به پیماید این راه را / نگهدار ز آن روز بیگاه را
نینداز آن آلت از بار پشت / گر از روزه آسمان کند کار خویش
بیفکن گر ول گر چه خوار آیدت / که هنگام سرما بکار آیدت
حریفی ور گریوه ز سر ما برد / که از کابلی جامه با خود ببرد
گذارنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بار من کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او / که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان ز دریا بر آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه مست / شب و روز غافل شد آنجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان بگیرد جهان آفتاب
ملک را بود وقت عنان تافتن / بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد / که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس / کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز / کند جسم صد کاروان ریز ریز
یکی گرگ را گو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان ارجمند / پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرمتر شد همی هر زمان / که می آید آن اژدهای دمان
سکندر بدانست کان تیغ هیچ / به تندی برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از بیر و بار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس
جوا بوده شد لشکر بیکران / عدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که شش صد هزار / برآمد دلیران هر دو سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت پیروز جام
نشستند بیدار مغزان روم / بمهر ملک گرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار / مگر جست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ / که آمد بداویزش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانیم از تاج ور / به بیداد خود بسته باشم کمر
کیان را کی از ملک بیرون کنیم / من این ره زنی با کیان کی کنم
بترسم که اختر بدین تیره گی / بد اندیش ما را دهد خیره گی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه / اگر کار بر ما نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب / پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد آن همایون درخت / که شاخش بلند است و نیروش سخت
بتاج و به تختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون من درست / درستی چه باید ز ما بار جست
ولیکن ز فرمان شه نگذریم / بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آمد جهاندیده را / همان تیره کان پسندیده را
که چون کینه در شد دل کینه خواه / همه خوار خسته بر آید ز راه
تو تیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرور نوی خصم پیر کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت ار گردنست / نوا نیز احساب در و گرد نیست
بپیرای این دولت تازه عهد / عروس جهان را بیارای مهد
بر اندیش تو هست بیدادگر / به حیدر رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدن از آن کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم در کش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشته سیر / بخصم افکنی پای ورنه دلیر
تنوری چنین گرم در بندبان / ره انجام را گرمتر کن عنان
کجا شاه را پای ما را سر است / ولی گو گزین داوری سر تراست

نشانی نشد آنکه برهم زند / گر از بهره باشد که این دم زند
براین جستم شد رخصت رهنمون / که شه پیش دستی نیارد کنون
نگهدار و آزرم تخت کیان / بخونریزی اوّل نه بندد میان
سکندر چه در حکم آن داوری / ز لشکرکشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت رهنمان / بلشکرکشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامکار
بفال همایون ترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بست برکین چو آهنگ
بشمشیر پولاد و گنجور مست / بکشور گشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بر نیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند / که نازان فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان را نوازنده بود
بسی پر از کاویانی درفش / بمنجوق بر زد پرندی بنفش
صنوبر ستونی ز پنجه ارش / به پیراهن تافته پرورش
بپرواز دها پیکری از حریر / که بیننده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر قله کوه ابر سیاه
بفرسنگها بود پیدا ز دور / عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنان لشکری / بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب خود گردناک / ز هر جا از بهر نگشت خاک
ازین کره گون خاک تا چند چند / بشیری توان کردنش سربه‌بند
جهان یک نواله است نیمه زهر / در و گاه حلوا بود گاه زهر
فلک در بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نوشته برین پرده آلوده طشت / چو خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
نهفته برین طشت فریاد کس / که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته به مرد فریادخواه
که از پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشکده مغز من بر فروز

رای زدن دارا با بزرگان لشکر خود

بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود
خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد آن بد است / که همسایه کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردان دم زنیم / به اردوستان خرد کم زنیم
درین ده کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار تهی بار کردن ز دوش / ز گردن زنان بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایه خویش باش / هم از بود خود سود خود برتراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن بار و برگ
چو پیله ز برگ کسان خورد گاز / همه تن شد انگشت وقتی کرد باز
گزارنده تدبیری از موبدان / گذارش چنین کرد با بخردان
که چون شد خبر در همه مرز و بوم / که آمد دمان اژدهایی ز روم
بپرخاش دارا سر افراخته / همه آلت سروری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهانسوز بود
از و بوم و کشور بیکباره کی / ستوه آمده از ستمکاره کی
ز دارا پرستی منش کاسته / بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاروانی برای درست / دران داوری چاره باز جست
که بدخواه را چون درآرد شکست / پل چرخ را چون کند پای بست
چه افسون درآموز دار هنمون / که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ فیروزیش دیده بود / ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نگردش دران کار کس چاره / نکردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش است / بسوزندگی گرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش
بتخمه در از زنگه شاوران / سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فر و برز / تن جوشنش بود و بازوی گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو / همه جنبشی دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش / چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ کار / خبر داد از آن جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا نه دیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی / زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر شکست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای / سرانجام روزی درآید ز پای
نشاید که این مرد رومی نژاد / دران قالب افتد که هرگز مباد
به ارشاد بر یخ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
نباید کزو دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند / بیک روم تنها قناعت کند
فریبش ز خشم ناخوش به است / برافشاندن آب از آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد / سکاهن بر آهن کمین آورد
اگر سهم شیری درافتد بشیر / حذر کن ز شیری تعرض آن دلیر
بناموس شاید جهان داشتن / وزانجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی سرسری / گزین مایه دارا کند سروری
بران جو که با زر بود هم عیار / بنرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درنده سهمناک / که از نوک خاری درآید بخاک
چو با گژدمی گرم کینی کنی / شوی خورد اگر خورد بینی کنی
بیندیش از آن پشه نیش دار / که نمرود را کشت سر نیش دار
جهان آنکسی راست کو در نبرد / پی مور نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با سیر خاید کباب / بفربه ترین زخمی آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند و زن / چو هم جامه گردد بود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآید گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز / هراسان شد از کار آن بالغ نغز
ولیکن بحشمت آتش کارزار / بسر کوچکی داشت آزرم کار
شد آشفته زان رای زن خشمناک / به پیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره چشم آهسته را
در و دید چون اژدها در گوزن / بخشمی که دور افتد از سنگ و زن
که در من چه نرم آهنی دیده / که پولاد خود در آسیب دیده
تمنای من مردی اهل روم / ره کوه آتش به بندی بموم
بگه برگ ساکن کنی باد را / هراسانی از سیل پولاد را
چه بندم کنی در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نادلیر / چو گور گریزنده از شرزه شیر
سرش لیکن آنگه درآید ز خواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران / نه با تنگ و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خردسال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باوّل قدح دردی آرد به پیش / گذارد شکوه من و شرم خویش
بجو هنگ را رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شوم غرقه در زهرمار / نخواهد نهنگ از دروغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دستزور / که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / بر و تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان بیش باید نهاد / قدم در خور خویشتن باید نهاد

سگ کیست روباه تا زورمند	که شیر ژیان را رساند گزند	ز شیران بود در روبها را نوا	نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند	چو لنگیست کو راهواری کند	تو خود نیک دانی که با این شکوه	ز نیک طفل رومی نگردم ستوه
بدست غلامان مستش دهم	بچوب شبانان شکستش دهم	هنر بری که از سنگ زنبوی کند	خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز	گر افتاد ننگست کو برمخیز	پلنگی که ترسد ز روباه پیر	بسوزاد مغزش بسر سام تیر
به پیلی که فردا من پیل زور	سرش چون سپارم به سم ستور	نشیننده بر تختگاه کیان	منم تاج بر سر کمر بر میان
گرا یاره گر نیست گفت و گوی	ز من جای آبا کند جستجوی	کلاه کئی هم کیانرا سزد	ورین خر تن رومیان کی خرد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی	چرا ترسم از رومی سست پی	زره پوش تن درع اسفندیار	براورنگ زرین منم یادگار
اگر بازگردد به پیشینه راه	بر و روز روشن نگردد سیاه	وگر کشتی آرد بدریای من	سری بیند افتاده در پای من
چو دریا به تلخی جوابش دهم	ز خاکش ستانم بر آبش دهم	از آن ابر عاصی چنان زیرم	که تا رد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستایی بود	شکستن به از بی مبانی بود	خر از زین زر به که پالون کشد	که تا رخت خربنده آسان کشد
ز من آن صید اگر دام سر بر کند	تنش باز در گردن آرم کمند	نوای مغز پوسیده سالخورد	که گستاخی خسروان باز کرد
نه جایگه شد این جای تاختن	کمندی بکوهی در انداختن	چراغی بصحرا برافروختن	فلک را جهانداری آموختن
گمش جز باندازهٔ خویش پای	که هر چه زبر آید بد است جای	قبا کو نه در خورد بالا بود	همان کار دزد دیده کالا بود
ترا فترت پیری از جای برد	کهن گشتگی ات سر از راه برد	ز پیری نمونه شود پای لغز	فراموشکاری در آرد بمغز
ز پیران دو چیز است بازیب و سنگ	یکی در غنودن یکی در نماز	جهان بر جوانان چنگ آزمای	رها کن فرو کش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند	سلاح شکسته چه یاری کند	سپه به که برنا بود زانکه پیر	میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن	که بیوقت برناورد نار بن	خروسی که بیگه نوا برکشید	سرش را بگه وار باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر	زبان خشک به یا گلوگاه تر	سر بیزبان کو بخون تر بود	به است از زبانی که بی سر بود
زبان برانگیخته در کام خویش	نفس بر مزن جز بهنگام خویش	زبان به که او کام داری کند	چو کامش رسد کامکاری کند
زبان بر از وکه شد راست کام	از آن شد که بیرون نیاید بگام	چو از کام خود کامی آید برون	بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت	بدیگر زبان بایدش باز گفت	نگفتن کسی کو شود سخت گوش	نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت	نگویند سخته نگویند سخت	چو زینگونه تندی بسی کرد شاه	پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی	که با شاه خویشی ندارد کسی	چو از کینه بر فروزد چهر	بفرزند خود بر نیارد مهر
همانا که پیوند شاه آتش است	ز آتش دراز دور دیدن خوشست	نصیحت موافق بود شاه را	که از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور	بود تخمی افکنده در خاک شور	چو آگاه گشت آن نصیحت گذار	که از بند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد	بشیرین زبان شاه را شاد کرد	که دارای دوران شکارا توئی	مخالف چه دارد چه دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه	ز دارای دولت ستاند کلاه	ترا این کلاه آسمان دوخته است	ستاره چراغ تو افروخته است

کوچی

کلوخی که با کوه سازد نبرد	بسنگی توان زو بر آورد گرد	درخت کدو تا به بس روزگار	کند دعوی همسری با چنار
چو کرد وز دولابه تاک سیر	رسن باز در گردن آید بزیر	که وی نیست او گردن افراخته	ز ساق کیانی رسن ساخته
رسن زو و پوسد که باشد گیاه	وگر پاره دلوش درافتد بچاه	چو خورشید مشعل در آرد بباغ	بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ	چگونه نهد پای پیش پلنگ	گره زابروی خویش برگوشه نه	که برگوشه بهتر کمان را گره
بآهستگی کار عالم برآر	که در کار گرمی نیاید بکار	چراغ ار بگرمی نیفروختی	نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور	نباشد زبان تا دهن را و دور	شکیب آورد بندها را کلید	شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن	فرس در تک پیل در ساختن	بسا رود کز رخنه خوردن گشست	که تا رخنه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم	حساب تو با دیگران چون کنیم	بتعظیم دارا جهاندیده مرد	بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز	نشد نرم دل زان سخنهای نغز	در آن تندی و آتش افروختن	گرو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر	بکار آورد مشک را بر حریر	دبیر نویسنده آمد چو باد	نوشت آنکه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را	ببرد آب مانی و ارژنگ را	یکی نامه نغز پیکر نوشت	بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ فولاد تر	زبان از سخن سخت بنیاد تر	چو شد نامه نغز پرداخته	بر و مهر شاهانه شد ساخته

رسیدن نامهٔ دارا بنزد اسکندر

رساننده نامهٔ خسروان			ز دارا با سکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد			دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام ایزد داور دادبخش	که ما را ز هر دانش آورد بخش	خداوند روزی ده دستگیر	پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده گوهر تابناک	برآرنده مردم از تیره خاک	توانا و دانا بهر بودنی	گنه بخش بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایه	خرد را دگرگونه پیرایه	بگیرد اجیان تنگی آرد به پیش	که نائی نه بیند در انبان خویش
بگیرد بدست آنکه کند کوه گنج	بسنجیده ها میدهد کوه سنج	نه آنکس که گنه کرد کا رنج یافت	نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت
کند هر چه خواهد بر و نیست	که جان دادن و کشتن او راست	نشاید سر از حکم او تافتن	جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده	که افکنده شد با هر افکنده	چه سود است کین قوم خونا شناس	کنند آفرین را به نفرین قیاس
بجائی که بدخواه خونی بود	تواضع نمودن زبونی بود	که روباه استانی از آن شیر مست	که با زیر دستان شود زیر دست
نوای طفل ناپخته خام رای	مزن پنجه با شیر جنگ آزمای	بهم پنجگی با منت یار کو	سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم ببوی مار خوئی کنی	که با اژدها جنگجوئی کنی	اگر گردی این خوی ماران رها	وگرنه من و تیغ چون اژدها
بروم اندر آیم ز گرد سپاه	کنم چشم خورشید روشن سیاه	چنانت دهم مالش تیغ تیز	که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر باستا و زند	بخورشید روشن بچرخ بلند	بیزدان که اهریمن دشمن است	بزردشت کو خصم اهریمن است
که از روم و رومی تمام نشان	شوم بر سر هر دو آتش فشان	ز رومی چه برخیزد و لشکرش	بپای ستوران برم کشورش
گرفتم همه آهن آری ز روم	در آتشکده آهن آتش چه موم	گر آری بخروارها درع و ترگ	کجا باشدش تاب یک تیر برگ

اگر نیز ترکان یغمای من
نگوری که تندی بیغمای من

سری کو که سر بخش دارا کنی
به ارزش دارا مدارا کنی

همان لشکری پر بریزی ز تیر
زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه خیانت دهم گوش هیچ
که دانی که هیچی وکمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من
مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار
که چندانکه جنبد دو دو در شکار

به همین شیر گردون چو جنگ آیدت
که خرگوش با ماه گردون گرفت

توانم که من با نوای خام گوی
کنم تنگی گردم آزرم جوی

ولیکن تمثل راست باشد که شاه
بهار وقت خواهی در افتد بجای

بده جزیه ما بهر کینه را
قلم در کشم رسم دیرینه را

نشاید همه ساله گرگینه دوخت
خر شلیه یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن
تو در خانه باش و دلیری مکن

بجائی میاور که شبنم بجای
ندارد همی پشه با پیل پای

بملک خداداده خورسند باش
مکن ز آهنین چنگ شیران هراس

کلاغی تک کبک در گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد

مساز انجمن کانجم آید فراز
فرشته در آسمان کرده ناز

ندانم که دیهیم کیخسروی
ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گرا کارسازی کند
ستاره بجان که بازی کند

ز خاکی که بر آسمان افکنی
همه چشم خود را زیان افکنی

منم سرو دیگر سروران پا و دست
سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی
تبر خیره بر پای خود میزنی

غرور جوانی بدان داردت
که گردن بشمشیر من خار زدت

خلافم نه تنها ترا کرد پست
بسا گردنانرا که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم
سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی کشی سخت چون آهنم
که از پشت شاهان روئین تنم

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که پشمینه پوشند بجای حریر

ز وارنده نتوان ستد تخت را
نشاید خریدا فسر و بخت را

گر اسفندیار از جهان خسته بود
نسب نامه خود به بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان پادشاهی من بازگشت

بجز من که دارد که کارزار
دل بهمن و زور اسفندیار

بمن به رسد بازوی بهمنی
که اسفندیارم برو ئین تنی

نژادی منم دیگران زیر دست
نژاد کیان را که آرد شکست

ور اندازه من غلط بوده
تو بازوی بهمن نه پیموده

خداوند ملکم به پیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود
ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر
منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن به نرمی درآی
ز جایم مبر تا نمانی بجای

به تندی بغارت برم کشورت
بخواهش دهم کشور دیگرت

من از ساکنی هستم آنگه سنگ
که در جنبش آهسته دارم درنگ

مجنبان مرا تا نجنبد زمین
همین گو همت باز گویم همین

چو خواننده نامه شهریار
بپرداخت از نامه چون نگار

سکندر بفرمود کاردشتاب
سزای نوشته نویسد جواب

دبیر قلمزن قلم برگرفت
همه نامه در گنج گوهر گرفت

جوانی نشست آنچنان دلپسند
که بوسید و بستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامه دلنواز
رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد
ز هر نکته صد گنج را در گشاد

پاسخ نامه دارا از جانب اسکندر

فرو خواند نامه ز سر تا به بن
برآموده چون در سخن در سخن

سر نامه نام جهاندار پاک
برآرنده رستنیها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند
کشاینده دیده هوشمند

جهان آفرین و جهان بی‌نیاز
بهنگام بیچاره کی چاره ساز

زمین را بمردم برآراست چهر
کمربست گردش ز گردون سپهر

نیام زمین را ز شمشیر آب
برافروخت چون چشمه آفتاب

خداوند بی‌نسبت بنده کی
نه پیری درو نه پراگنده گی

یکی کو نماینده هر یکیست
همه هستی از ملک او اندکیست

قوی حجت از هر چه گیرد شمار
بری حاجت از هر چه آید بکار

مرا و ترا مایه باید نخست
که تا زو نسازیم چیزی درست

هرانچه آفرید او باسباب نیست
بدریا فش عقل را تاب نیست

خرد و دانش آموز تعلیم اوست
دل از داغ داران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان
بحکم آشکارا به حکمت نهان

فرشته و شاه از برین ساده دست
از و آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنائی بدوست
مرا و ترا پادشاهی بدوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر
خدا اوست و بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار
عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار پیروز بخت
نه گر مادر آورده تاج و تخت

خدا دادت این چهره دستی که هست
مشو بر خداداده کان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ما سپاس
نگوید ثنا مرد ایزد شناس

مبادا بهشیاری و بیهشی
کسی را ز فرمان او سرکشی

مرا گر خداوند یاری دهد
عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم
بشمشیر با شیر بازی کنم

بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت
بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه
که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها پاره مرد
هم از قوت اژدهائی چه کرد

برآرنده آسمان و زمین
گرو مایه دارد هم آن و هم این

خدائی گروهی که آگاه نیست
خرد را ز ایران بجز راه نیست

براه نیاکان پیشین ما
که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزد شناس
گر آن دین کنم من بیزدان سپاس

که گر دست یابم بر ایرانیان
برم دین زردشت از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده
شود آتش از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست
ره ما و رسم نیاکان ماست

برین مشک خاشاک نتوان فشاند
که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرما ز نخل بلند
که بر نخل خرما رساند کمند

به بستان گلی راستکردن در آن
که بوئی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود
که با محتشم دست زوری بود

ز شیران همان شیر خو برتر است
که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه است دیگران گور
کباب آنکسی راست کو راست زور

دو پیلند خرطوم در هم کشان
از ان دو یکی برد خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد
بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنگه عنان باز پیچم ز راه
که با سر نهم پاستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان مستمکین
جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی رساننده ایست
بهر منزلی راه پاینده نیست

بیاری چو من مهره ماری مکن
بپرداز و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی
برات سهیل از یمن میدهی

به نیرآب دادن نشاید یمین
که باید در و قطره خون خویش

مزن بیش ازین لاف گردنکشی
که خاکی بگوهر به از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست
که الماس را زیر باید شکست

همان شیشه‌ئی که داری بجنگ
نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سفید
ز طوفان آتش نگهدار بید

بآسودگی عیش خوش میکند
جهانجوی را با جزیره چکار

یکی داد باغی به بی توشه
ندادش ز باغ آن مگر خوشه

زبونتر ز من صیدی آور بزیر
که چرمی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن
که نتوان از و میوه ریختن

تمنای شه آنکه آید بدست
که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری بر آراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بران داردت
که تند اژدهائی بیازاردت

زند دیو راهت چو اسفندیار
که با رستم آئی سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست
کند باد انگشتر او ز دست

بترس از غلط کاری روزگار
که چون ما بسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود برانداختی
چنان نیست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تماشای خام
که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر
نه از بربری مردم آزارتر

به من تا بهنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی بازگرد
که مردم نیازارد از ننگ مرد

نه من بستم اول بدین کین کمر
تو افکندی از پیکر ما سپر

بجو نیز بر من لشکری ساختی
شبیخون کنون سوی من تاختی

بدان تا بهم بر زنی جای من
ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن
کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون
گشادن بشمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم
همان هوشیار و همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت نور
من از بختیاری نیم هیچ دور

جهان گر ترا داد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار
منم تیغ زن گر توئی تاجدار

مکن تکیه بر مسند و تخت خویش
که هر تخت را تخته هست پیش

ببین کین کند کوه را سنگ پست
کمو سنگ را کی در آید شکست

چو آرد زمین زلزله در نبرد
برآرد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسید
بدو دست خواهنده آسان رسد

جهان چون نباشد بجان آمده
منی و توئی در میان آمده

جز این از منت هیچ واخواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست

بهمسنگی خود مرا بر مسنج
که از اژدها بهمن آمد برنج

گرم سنگ و آهن نهی در جواب
چو کوه افکنم سنگ خود را در آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی
کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهرچه آن نمائی تو از گرم و سرد
پذیرنده ام را آشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاد و بر جنگ تعجیل جست
سکندر نیامد در آن کار سست

در آورد لشکر به پیکار تنگ
برآراسته یک بیک کار جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهد پی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی با شکوه
چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که آن بود صلت
خوش آرامگاه است فردوس ...

مصاف دو خسرو در آن مرز بود
گر آشوبشان کوه در لرزه بود

هنوز ار بجوئی از آن خسروان
در آنجا توان یافتن استخوان

جنگ دارا با اسکندر

بیا ساقی از باده بردار بند
به پیمای پیمودن باد چند

خرابم کن از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر

ببیندار گز نهر باز نگریست
سراپرده اینچنین سرسریست

درین پرده یکرشته پیکار نیست
سر رشته بر ناپدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

گر ارخت از خانه بر در نهند
گر اتاج اقبال بر سر نهند

گذارنده نیک و بدهای خاک
سخن گفت زان پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن در بدینار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرکار بستند چون کوه قاف

خدنگ برگذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

بزرگ در بزرگ سو بسو در شتاب
نه در دل سکون و نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای
فرو بست گوشنده را دست و پای

نگر در میان صلحی آید پدید
که شمشیرشان بر نیاید کلید

چه بود از جوانی و گردنکشی
هم از جانب آبی هم این آتشی

دو رویه ستادند بر جای جنگ
نمودند بر پیش دستی درنگ

پدید آید از بردباری ستیز
دل کینه در گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر بر تافتند

در آمد بغریدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داده بوس

شغبهای آئینه پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست

بر آورد خر مهره آواز شیر
دماغ از دم گاو دم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان بر آورد جوش

طراقی که از مقرعه خاسته
برون رفته زین طاق آراسته

روا رو در آمد ز راه هنر
هزاهز بر آمد ز مردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بردرید
سرافیل صور قیامت دمید

غبار از زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک زین
زمین آسمان آسمان شد زمین

جگر تاب شد نعره های بلند
گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس بر هوا بست میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح و شام
بر آراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم بر آراست چست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح انجمن بست در پیشگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود
پناهنده را دل بدو شاد بود

چپ و راست آراسته برق تیغ
که آرایش گلبن از اشک میغ

ز دیگر طرف لشکر آرای روم
بر آراست لشکر چو نخلی ز موم

سلیح و زره داد خواهنده را
قوی کرد پشت پناهنده را

پس و پیش را کرد چون خاره کوه
بر انگیخت قلبی ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند
یلان سر بسر مرد منجو آستند

سیاست در آمد بگردن زنی
ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
چو کوکرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برگشته جائی نبود
که در غار او اژدهائی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان
نیاسود در یک زمین یک زمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج
دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن زنده پیلان مست
نفس در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن
نیارست بس گردن افراختن

پدر با پسر کین بر آراسته
محابا شده مهر بر خاسته

ستون علم جامه در خون زده
نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان
شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم شد آتش کارزار
که از نعل اسبان بر آمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه
بر آشفته چون شرزه شیر سیاه

بدشمن گرائی به خصم افکنی
گشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی
سر ترکش زود در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نبرد آختش
نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن کشتزار
هوا اطلس رومی افکنده باز

وزین سو سکندر ز شمشیر تیز
بر انگیخت ز ایرانیان رستخیز

بکوشش دو دست آوریده برون
بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگذارید تیغ
که بر خصم را جان نیاید دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش
فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی
ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش بدم بر زند
دم مادیان را بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر
بسا شیر کز مرکب انداخت زیر

شه آزرم او به که یکسو کند
گران پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکباره کی
گرایند بر جنگ و باره کی

چنان دید دارای دولت صواب
که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه هم گروهه یکسر زنند
بیکباره کی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت
بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یکرکیبی بر انگیختند
دو دستی بتیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید
ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرسود تا لشکر روم نیز
بدادن ندارند جان عزیز

ببندند بر دشمنان راه را
بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند
نبردی جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ
گذرگاه کردند بر مور تنگ

چو زنبور کیلی کشیدند نیش
بزنبور زنبور کردند ریش

سکندر در آن داوریگاه سخت
پی افشرد مانند بیخ درخت

همیون بروی افکند پیل افکنی
سوی پیلتن شد چو اهریمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان
گران زخم لرزید سرو جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد
عمل بین که پولاد با خاره کرد

ببرید بازوی تابنده هور
ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموئی تن شاه رست از گزند
نبرد تیغ و بدخواه سر افکند

بر اسپ از آن دشمن بهر آس
دل خصم را گرد از آنجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان
رهائی دهد سینه را از سنان

وگر پاره از بخت امید دار
پی افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید
برا عدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش
بکوشید با همبازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن
ز دشمن بدشمن بر آویختن

ببر وا زمایان ایران سپاه
گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان
اجل خواست کردن گرفتارشان

وگر ره بردی فشردند پای
نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همی داشتند
غنیمت ببدخواه نگذاشتند

چو کوه بر آمود زنگی بتاج
شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته
چو آئینه روشنی یافته

دو لشکر بیک جا گروه آمدند
شهان از خصومت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد
ز تن زخم شستند و از روی گرد

چه اندیشه از گنبد تیزگشت
که فردا بسر بر چه خواهد گذشت

دگر روز کین روی بشسته ترنج
چو ریحانیان سر برون زد ز گنج

سپاه از دو سو صف بر آراستند
هنر بران نخجیر سر خواستند

ز پولاد شمشیر و چرم کمان
بسی روز بازی نمود آسمان

بغوغای لشکر در آمد نهیب
که دست از عنان رفته پا از رکیب

ز دارا دو سرهنگ بودند خاص
با خلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده
دل آزردگی در میان آمده

بدل در که خونریز دارا کنند
بد و کین خویش آشکارا کنند

چو زینگونه بازار آراستند
بجان از سکندر امان خواستند

که ماییم خاصان دارا و بس
بدارا ز ما خاصتر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم
بجو تیز را و هم گروه آمدیم

نخواهیم فردا بر او تاختن
ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار جای
که فردا مخالف در آید ز پای

چو فردا علم بر کشد در مصاف
خورد ضربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که از دست رنج
بما بر گشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را توانگر کنی
بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بران خواسته عهد بست
به پیمان دران خواستن داد دست

نشد باورش کین دو بیداد کیش
کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کسی آن بدست آورد
گران خصم خود در شکست آورد

در آن ره که بیداد داد آمدش
کن داستانی بیاد آمدش

که زرکوش هرمز برای نگفت
سکندر ولایت تواند گرفت

چو آن خاصیان خداوند کش
خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنجتان کامکاری دهد
بجو نیز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند

چو ماهوت خورشید را زد برد
بیاموخت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را
که او بردار جو هران تاب را

دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه
شده از نبرد آزمائی ستوه

بنیزه که خویش کشتند باز
برزم دگر روز ره کرد ساز

کشتن سرهنگان دارا دارا را

بیا ساقی از من مراد ور کن
جهان از می لعل پر نور کن

مئی کو مرا ده بمنزل برد
همه دل بر خدا و غم دل برد

جهان گرچه آرامگاهی خوش است
ستاینده را نعل در آتش است

دو در دار این باغ آراسته
در و بند از این هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

دراندم که داری بشادی بسیج
که آینده و رفته هیچ است هیچ

نیم آمده از پی دلخوشی
مگر گز پی رنج و محنت کشی

خزانه اکسی در عروسی نخواه
مگر وقت آن کآب هیزم نماند

گذارنده نظم این داستان
سخن راند بر ملت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت
بر از دود شد گنبد تیزگشت

شب از ماه بر بست پیرایه
شگفتی بود نور در سایه

طلایه ز لشکر که هر دو شاه
شده پاسدارنده تا بیگاه

بسا خفته کز هیبت بیش مست
هراسیمه هر ساعت از جای جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب
نظر هر زمانی در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز
که ای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان درازی نمودی درنگ
بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را
که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه
پدیدار گردد سفید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند
ره دوستی در میان آورند

بآزرم و خوشنودی یکدگر
بتابند و زان بر نتابند سر

چو دارا دران داوری رای جست
دل رایزن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون
نمودند رایش بشمشیر و خون

که ایرانی از رومی بیش خورد
بپاییم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای
ز رومی نمانیم یکتن بجای

بدین عشوه داد اندیشه را شکیب
یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان نیز کردند جهد
که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
که چون یاد آرد دران ترکتاز

خیال دو سرهنگ در پیش داشت
جز این خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا درین مرکز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار
رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم ماراست ملک
وگر ما شدیم آن داراست ملک

قیامت که پوشیدنی رای ماست
برو زور نیست کآن بر زه فردای ماست

باندیشهائی چنین هولناک
دو لشکر نمودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد

با آتش بدل کرد مشتی شرار
کلیچه شد آن سیم کاورس وار

در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه
گران جنبش آمد جهان زو ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد
چو برخاست هم ز اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ
بر آراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد
بپاپیش او گنجها جای کرد

چو بر میمنه ساز گر گشت کار
همه میمنه شد چو رویین حصار

جناح از هوا در زمین برد پیچ
پس آهنگ شد در زمین جا بسیج

چپ انداز در قلبگه کرد جای
درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت
چنان تیغی از بهر آن زور داشت

بر انگیخت رزمی چو بارنده میغ
جگر کش ز پیکان و باران تیغ

جناح سپه را بگردون کشید
سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایه کانرا بر انسان که خواست
نفر مود رفتن سوی دست راست

گروهی که بر تابیان ختنستان
چپ انداز شد در چپ اندر ختستان

همان استواران درگاه را
گر ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن
چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

بر آمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسمان را قیامت بگوش

بنیزه بغرید چون تند شیر
در آمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله گره نای
برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان بر آمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف
بدرید زهره بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ   زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ
درآمد بجز آن تن سید برگ   گشاده در و روزن درع و ترگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش   فکند ابر باران خود در ز دوش
گر آن تیر باران کنون آمدی   بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس   خروشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای تنگ   برآورده خون از دل خاره سنگ
با بر و درآمد کمان را شکنج   شتابان شده نیزه چون مار گنج
ستیزنده را تیغ سیماب ریز   چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان لشکر شکن   تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز   زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان تیر دولاب رنگ   ز پرکار گردش فرو مانده لنگ
ز بس بر و بن ناخن انداختن   نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار   سپر در سپر نقبه چون لاله زار
گریزنده کار زاوران رستخیز   نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته   گهی نیزه که ترکش انداخته
دران مسلخ آدمی زادگان   زمین گشته کوه از پس افتادگان
بجان بر خود و هر کسی کشته شاد   کس از کشتن خود نیاورد یاد
سخن کو سخن سخت پاکیزه راند   که مرگ با انبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک   شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر از این شهر دور   نگرید کس ارچه بود ناصبور
ز بس کشته افتاده مردان مرد   شده راه بر بسته بر رهنورد
بران دجله خون بلند آفتاب   چو نیلوفر افکند زورق در آب
سنان سکندر دران داوری   سبق برده از چشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند   طپش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر ملک لشکر درآمیختند   قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکندگی در سپاه او فتاد   پژوهش در آزرم شاه او فتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ   فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود   گر و در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست   بدان پیلتن بر گشادند دست
زدندش یکی تیغ پهلوگذار   که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا بدان زخم تیز   ز کینی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک   بغلطید بر خویشتن زخمناک
برنجد تن نازک از درد داغ   چه خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای   بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم   باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه   سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی   بخونش سم بارگی تر کنی
چه آمد ز ما آنچه کردیم رای   تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته   وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان   دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش   که بر جانش عصمت از جان خویش
فرو مرد امیدواری ز مرد   که همسال را سر درآرد بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی   کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه به پیش اندرون   به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید   ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون   کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور   همان پشه کرده بر پیل زور
ببازوی بهمن برآموده مار   ز روئین درافتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم   بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد   ورق بر ورق هر سویی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور   درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را   دو کج زخمه خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار   خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین که خسته آمد فراز   ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را

سر خسته را بر سر ران نهاد   شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن سر خوابناک   بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهائی نماند   چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بر انگونه پهلو درید   که شد در جگر پهلویم ناپدید
توای پهلوان کامدی سوی من   نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو تیغ   همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست   تو مشکن که مارا جهان خود شکست
چو دستی که با ما درازی کنی   بتاج کیان دست یازی کنی
نگهدار دستت که دارای این   نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد   نقابی من در کش از لاجورد
مبین سرور او سر افکندگی   چو من شاه را در چنین بندگی
درین بندم از محنت آزاد کن   بآمرزش ایزدم شاد کن
زمین را مشم تاج تارک نشین   طرازان مرا تا لرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد   زمین آب و چرخ آتشم میبرد
نگردان سر خفته را از سریر   که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسد بیگمان   رها کن بکام خودم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم   یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر   تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار   سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک باشد سرت   نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کین کار بود   تأسف ندارد کنون هیچ سود
اگر تاج و سر بر افراختی   کمر بندا و چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم   که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم   چرا پی نکردم درین راه گم
نگر ناله شاه نشنیدمی   نه روزی بدین روز هم دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز   که دارم بهبود دارا نیاز
ولیکن چو شیشه افتاد سنگ   کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار   همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی   سکندر رهم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور   که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه   گرامیتر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی   طلب کردمی تا توانستمی
همان تاج و اورنگ شاهنشهی   که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بران تاج و تخت   که دارنده را بر در افکند رخت
مباد آن گلستان که سالار او   بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا کش است   نه پنهان بروز آشکارا کش است
بچاره گری چون ندارم توان   کنم نوحه بر زاد سرو جوان
چه تدبیر داری مراد تو چیست   امیدا که داری و بیمت ز کیست
چو دارا شنید آن دم دلنواز   بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهتر از بخت من   سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده   گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت مرگش از یخ نبشت   بجز شربت من که بر یخ نوشت
ز بی آتشم سینه سوزد درون   قدم تا برم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب   لبان از آب خالی تن غرق آب
سبوئی که سوراخ باشد نخست   بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد   یکی آورد دیگری میبرد
نه زو ایمن اینان که هستند نیز   نه آنانکه رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن   تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار   بدین روز ننشاندت روزگار
که من به ز بهمن شدم کاژدها   بخاریدن سر نکردش رها
نه ز اسفندیار آن جهانگیر گرد   که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست   کشنده نسب کرد بر من درست
تو سر سبز بادی شاهنشهی   که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کار ردمی تو چیست   بوقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر جهان
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان
سیم آنکه بر زیر دستان من
بهنجار بی خود کنی سر بلند
سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت
درخت کیانرا فرو ریخت بار
سکندر بدان شاه فرخ نژاد
چو میر آخور صبح ابلق سوار
ز مهد زرش گنبد سنگ بست
تنومند را قدر چندان بود
چراغی که بادی بدو در دمی
بسا ماهیان کو شود خورد مور
یکی را در آرد بهنگامه تنگ
که رویت کند کهربا وار زرد
چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح
سمندر چو پروانه آتش روا
اگر شاه ملکست اگر ملک شاه
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج
که داند که این دخمه دام و دد
فلک نیست یکسان همه خوش نفس
شبانگه نهانیست نارد بیاد
چو ضرار چنین روزی روزه گیر
پی گور گرد شتابان گمست
همان شیر کو جای در بیشه کرد
اگر انفس مردم بجائی شگرف
نظامی بخواهد و تسکاری بسیج
بیاموز ازین مهره لاجورد

برآید باقبال شاه جهان
چو حاکم تو باشی بیاری بپای
حرم سنگنی در شبستان من
که خوان کرد از نازکان چمن
پذیرنده پیر خواست گوینده جفت
کفن دوخت بر درع اسفندیار
شبانگاه بگریست تا بامداد
طویله برون زد ازین مرغزار
مهیاش کردند جای نشست
که در خانه کالبد جان بود
چه بر طاق ایوان چه روی زمی
چو در خاک شور افتد از آب شور
یکی را ز هنگامه گوید خبر
که وقت کند جامه چون لاجورد
مشو مست دراج اندرون تیز راح
ولیک این کهن لنگ آخر جو نیست
همه راه رنجست پاریج راه
که هرگز برون نارد آواز گنج
چه تاریخها دارد از نیک و بد
طرازش و رنگ بسی دوش نغ
کلیچه بگردون دهد بامداد
چو هست آب حیوان چو خرما جو شیر
ز نامردمیهای این مرد و زن
زند عهدی مردم اندیشه کرد
بگوئی که مردم چنین است حرف
بگفتار ناگفتنی در مپیچ
که با نیرخ شیخ است و بار زرد زرد

یکی آنکه از کشتن بیگناه
دل خود بپردازی از تخم کین
همان روشنک را که دخت منست
دل روشن از روشنک بر متاب
کبودی و کوری در آید بچرخ
چو مهر از جهان مهربانی برید
در و دید و بر خویشتن نوحه کرد
سکندر بفرمود کارند ساز
چو خلوتگهش آنچنان ساختند
چو بیرون رود جوهر جان ز تن
اگر بر سپهری و گر بر مغاک
چنین است رسم این گذرگاه را
مکن زیر این لاجوردی بساط
گوزنی که در شهر شیران بود
بزن برق وار آتش اندر جهان
خری جو نمیخورد بر جای جو
که داند که این خاک دیرینه دور
زر از کیسه نو برآرد خروش
چه نیرنگ ناخردان ساختست
گهت چون فرشته بلندی دهد
چه باید درین هفت چشمه خراب
ازین دیو مردم که دام و دد اند
گوزن گدازنده در مرغزار
مگر گوهر مردمی گشت خرد
بچشم اندرون مردمک را کلاه
چو هم رشته خفتگانی خموش
سحرگه که یک چشمه باید کلید

تو باشی درین داوری دادخواه
نپردازی از تخمه نازنین
بدان نازکی دست بخت منست
که با روشنی به بود آفتاب
که بغداد را گر نبی کاخ و کنج
شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
که او را همان زهر بایست خورد
برندش بجای نخستینه باز
از نور رحمت خویش پرداختند
گریز در همخوابه خویشتن
چو خاکی شوی عاقبت با مغاک
که دارد باندیشه این راه را
بدین قلعه کهربا گون نشاط
بمرگ خودش خانه ویران کند
جهانرا ز خود وارهان وارهان
خر افتاد و جان داد و خربنده دو
بهر غاری اندر چه دارد غرور
سبوی نو از تری آید بجوش
چه گردنکشانرا سر انداختست
گهت بادوان دستبندی دهد
ز بهر جوی چند بردن سپاس
جدا شو که همصحبتان بد اند
ز مردم گریز و سوی کوه و غار
که در مردن مردمیها بمرد
هم از مردن مردمی شد سیاه
فرو خسب با نیه در نه بگوش
با آیین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی

بیا ساقی اکنون ز رنگین رزر
میی کز خودم پای لغزی دهد
کجا بودی ای دولت نیک عهد
ترا دولت از بهر آن خواند بخت
بنام ایزد آراسته پیکری
نشان ده مرا کی و بازار تو
بهر جا که هستی کمر بسته ام
بلی کاینچنین گوهری سنگ بست
اگر دولتش نامدی رهنمای
که چون شد سر و تاج دارا نهان
بگنجینه شاه برداختند
جواهر نه چندانکه آنرا دبیر
همان تازی اسپان با زین زر
دگر چیزهائی که باشد غریب
جهاندار از ان گنج اندوخته
چو تاریک شاید شده یک بیک
تو خاکی گرت گنج باید روا
ز ران میوه زعفران زر شد
سکندر چو دید آنهمه کان گنج
ازان گنج آراسته داد بهر
بدرگاه آن کیسه سر نهید
بزرگان ایران فراهم شدند
همه همگروهی براه آمدند
جداگانه با هر یکی عهد بست
بدان انچه زان بیشتر بود شان
چو ایرانیان آن دهش یافتند
گرفتند بر شهریار آفرین

عهد بستن اسکندر با بزرگان ایران

بدرگاه مهدی فرود از مهد
که آرایش تاجی و زیب تخت
ز هر گوشه آراسته گوهری
که تا دایم آیم طلبکار تو
بجد مشکری با تو پیوسته ام
بدولت توان آوریدن بدست
نبودی سر خصم را زیر پای
باسکندر افتاد ملک جهان
ز دریا بدریا برانداختند
درآرد بانگشت یا در ضمیر
خطائی غلامان زرین کمر
وزان مخزن خاصه باید نصیب
چو گنجی شد از گوهر افروخته
که گنج آمد از روشنائی بریخ
که بی جوهره خاک را کس نخواست
که چون زعفران شادی انگیز شد
که در دستش افتاد بی درد و رنج
بداد و دهش گشت سالار دهر
هلاک سر خویش بر در نهید
وزان خوشدلی نیک خرم شدند
سوی انجمنگاه شاه آمدند
که در پایه کس نیارد شکست
دو چندان دیگر بیفزود شان
سر از چنبر سرکشی تافتند
که یار تو باد آسمان برین

جوانی بدرگاه مهدی فرود
بشست آدمی را رخ افروخته
بدست تو شاید عنان سپرد
چنانم نماید که از هر دیار
ازینجا بگفت آن خداوند هوش
سکندر که با رای و تدبیر بود
گذارنده دانای دولت پرست
همه گنج دارا ز تو تا کهن
سر پرده و سراپرده و تاج و تخت
بلورین طبقها و خوانهای لعل
نورد ملوکانه بیش از شمار
چنان گنجی از سیم و زر خلاص
بگوهر فروزد دل تیره فام
چرا روی آنکس که شد گنج یاب
فروزنده مرد شد خواسته
سیاهان مغرب که زنگی وشند
پرستنده کان درخورش را
بگردان ایران فرستاد کس
بجائی بود هر کسی بی سپاس
خبر داشتند از دل شهریار
ازان آمدن شادمان گشت شاه
در گنج بگشاد بر هر کسی
همان راه هر کس پدیدار کرد
نهادند سر بر زمین یکزمان
سر تخت جمشید جای تو باد

درافکن بمغزم چو آتش بجب
چو صبحم چراغ دو مغزی دهد
بمهد من آور ز مهدی درود
جهان جامه چون تو نادوخته
ز تو پای مردی ز ما دستبرد
نماری دری جز در شهریار
زهی دولت مرد گوهر فروش
بنیروی دولت جهانگیر بود
بهر کار دولت چنین نقش بست
که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
نه چندانکه آن بر توان سنجید سخت
طرائف کتانرا نفرسود لعل
شتر بار زرینه بیش از هزار
بمهر جهاندار کردند خاص
مگر شیچر اغش از آن سیم خام
ز شادی برافروخت چون آفتاب
گرو کار با گرد دار آسته
بصفرای آن زعفران ولحوا
همان محتشم را و درویش را
گزین در بگردد کسی بارپس
نوازشگریها بود بیقیاس
که هست او بسوگند و عهد استوار
وزان پهلوانان لشکر پناه
خزینه بسی داد و گوهر بسی
بدان خفتگان بخت بیدار کرد
کله گوشه بردند بر آسمان
سر سروران زیر پای تو باد

مکن رفت شاه تو ما توئی / نه خسرو که کیخسرو ما توئی
نه پیچد کسی گردن از رای تو / سر ما و پایین که پای تو
چو بشنید کز رای فرخنده کی / برابر انبان فرض شد بندگی
دران انجمن کانجمن شد شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خونشان گل کنند / رسن حلقشان را حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر گفته بود / رسانید چندانکه پذرفته بود
چو عقد بزه رفته آورد پیش / برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خار گردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هرگز خداوندکش / بران بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری
بران رسم و راه آفرین خواستند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / از ان دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطی برآراستند / نشینند کان جمله برخواستند
سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع از ان انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه / سخن راند بر قدر هر مایه
پسر زاده زنگه را بار جست / طلب کرد و زنگار از آئینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه بر شست پای
بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت / گناهی نه با من بد اندیشه گشت
از انجا که راز جهان دانستی / نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش / گنه پرور آرد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
نهالی برآراست از پشت کوز / پی و استخوان گشته همرنگ توز
سلیح سخن بست و ترکش گشاد / ز جعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه روان باد دانای دهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سبزش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر / نشد در دل کینه ور جایگیر
اساس شمع روشن که دودی بداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخشش سکندر بود تخت و جام / روا را چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند / بگردن فرازان درآرد کمند
بهندوستان بهری از حرفهای / پدر مرده را چین کا و راد
بجا کرد و از سیل جویی خراب / بجوی دگر کس درافزاید آب
ز پای دولت فرو شد بگنج / ز بید و لینهای دشمن برنج
جوانی و شاهی و آزاده / همانه که با رود و با باده
بکام از جوانی نوایی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشه چون شود دیر سال / پرستنده را زو بجز دلال
دگر گاهی از دار از مغز و پوست / شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس / چو بینند کو نیست مردم شناس
با فکندنش چاره سازی کند / وزو دعوی بی نیازی کند
نو بر پادشاهی برآرند کوس / که بر وی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر / نشد ندا من از خوردن تیغ و زهر
چو بشنید کان شهریار کیان / خبردار از کار سود و زیان
به نیک و بد کاردانی به است / نه درد آز مالیست و کار آگه است
بپرسید کان چیست در کارزار / که از بهر فیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر آید بجای / چه سختی کند مرد راسته پای
نبرد آزمای جهاندیده گفت / که فیروزی آن پهلوی سیف حقست

که در لشکر چون تو شاهی بود / بفر تو مکین سپاهی بود
چو فرمان چنانست کین خاک پست / ز بهر تو سستی برآورد دست
شنیدم ز جنگ آزمایان چین / که از زور تن زهره مرد بیش
دلیر است هنجار لشکر کشی / سرافکنده کی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای / که لشکر بدین مرد ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
اگر ناامیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش
زمانی که بر فتح یابی بخت / دلی باید از ترس دشمن درست
چنان گفت دشمن فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی لشکری کارزار
شکستی که بر سنگ خارا رسید / هم از دل شکستن بدارا رسید
شکسته دل آید بمیدان فراز / دلی کبک بشکست از ان چره باز
چو در دولتش دلفروزی نبود / ز کار تو جز خاک روزی نبود
دگر باره کردش سکندر سوال / که ای پهلوان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او بتنها زدی بر سپاه / گریزان و فتادی دران رزمگاه
غریب آمدم کز یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکر را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که گردنده بودش زبان و سخن
چنان بود برخاستش رستم درست / که لشکر کشا برفکندی نخست
چو لشکرکش افتاده گشتی بتیغ / گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو بتنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنه بگنجد که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یکسوار
دگر باره گفتی بمن گوی راز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را / بخون غرقه کرد آن بر و برز را
چرا مو بدانش نداد او نه پند / گران خانه دان دور دار از گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بدان اژدها این چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او / دم اژدها شد و طلکاه او
چو زد دو بهره بر پهلوانی درست / شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای در چون فرود / کزان خود سرانجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید از ان باد گرد / چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت / که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند / در درج گوهر گشاید ز بند
فرو کوبد از گردش روزگار / جهانجوی را انچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست / مزن دست سختی اندرین کارزار
ز تاریخ تو تا بعهد کهن / که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام / فریدون فرهنگ و جمشید جام
زمین خورد و از خوردنشان سیر نیست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عقد بگذریم
بزن نوبت درین چار طاق / که بی شش دره نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسکاری برآر / بترس از کسی کو نشد ترسکار
رها کن رهی کان زیان آورد / ره بد خلل در کمان آورد
اگر واژگونه بود پیرهن / نه حاجت بود بازگشتن بتن
تو زان تن که شد بازگونه نبود / بخواه از خدا حاجت و باز گرد
چه بندی دل خود درین ملک و مال / که هستش کمی رنج و بیشی وبال
بدانش ترا رهنمون کرده اند / که مال ترا حکم خون کرده اند
نرنجد کلوخی که بیچون بود / خفه گرد دارد خوش افزون بود
هران مال کامد درین دستگاه / بران خفته وان تند ماری سیاه
ستونی نهان دارد از خواسته / ستودان این طاق آراسته
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر نه ای داد کن داد کن
چو در طاق این صفه خواهیم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت
زبیداد و دارا به ار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری

به بین تا چه دید او زگشت جهان
تو نیز آن کن تا ببینی همان

چه کردی ببین تا جهان باقی است
همان کن که اقبال از آن باقی است

شه از باستان هر دو بر نه سال
گرفتم این سخن را مبارک بفال

ز خلعت گزین کرد و بنواختش
بسی گنجها پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند با سنگ او

ثناگستران از در بارگاه
ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بارگه کر چراغی نشست
فروزنده خورشیدی آمد بدست

زما گر شبی رفت روزی رسید
گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی زر ز جوینده روی تافت
بزر و هنر زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دید آن شه را رعیت نواز
ز بیداد دارا کشاورز راز

که تا دور او بود در گرم و سرد
کس از پیشه خویشتن برنخورد

ز خلق انجنان برد پیوند را
که سکست و اینا بد خداوند را

به نیکان در آویخته بدسگال
کسی را امانت نه بر جان و مال

تظلم کنان رفت ازین مرز و بوم
مروت بیونان و مردی بروم

کسی را که نزدیک او سنگ بود
ز چندین سپاه آن دو فرسنگ بود

چو بدگوهران را قوی گرد دست
جهان بین که چون گوهر انگشت است

هنر پرور زرگان بخوردان سپرد
ببین تا سرانجام چون گشت خورد

ز بس داوری باشد آن سست رای
که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایه کانرا در آرد شکست
فرومایه کانرا کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خس پرورست
خسی دیگر و خسروی دیگرست

نماند درین ملک بخشایشی
نه در شهر و در شهری آسایشی

خراشنده از کینها سینها
شده عصمت از قفل گنجینها

خرابی در آمد بهر پیشه
بتر زین کجا باشد اندیشه

که پیشه ور از پیشه بگریخته است
بکار دگر کس درآویخته است

بیا با نیاسان پهلوانی کنند
ملکزاده کان دشمنآلی کنند

کشاورز شغل سپه ساز کرد
سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهانرا عمارت نماند بسی
چو از شغل خود بگذرد هر کسی

اگر دادگر بیش ازین خفته بود
همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست فیروزمند
از آن نیکوئی بیند تا چند چند

هراسنده شد زین سخن شهریار
بشادی برانگیخت در هر دیار

که هر پیشه در پیشه خود کند
جز این گرچه نیکی کند بد کند

کشاورز بر کار و بند دلباد
ز کاو آهن و بیل جو بد مراد

سپاهی بآیین خود ره برد
همان شهری از شغل خود بگذرد

نگیرد کسی جز پی کار خویش
همان پیشه اصلی آرد به پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست
بدان پیشه دادش که بودش نخست

عملهای هرکس پدیدار کرد
همه کار عالم سزاوار کرد

جهانرا ز ویرانی عهد پیش
باآبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست
جهان داشتن زیر کار هنر است

ویران ساختن اسکندر آتشکده های عجم را

بیا ساقی از شادی نوش و ناز
یکی شربت آمیز عاشق نواز

به تشنه ده آن شربت دلفریب
که تشنه ز شربت ندارد شکیب

سپندی بیارای جهاندیده
بر آتش فشان در شبستان مهر

که چشمک زنان پیشه مسکنم
ز چشم بداندیشه مسکنیم

ولیکن چه سوزم از دل سپند
بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرها درین ره ز رهزن بسیست
کسی کو بداند چه فارغ کسیست

ز جادو پی اکنون گرد خراب
که باشد سفالینه پر سداب

چه عمر است کو را ز چندین خطر
بافسون گری برد باید بسر

به ارباب این پایه بیرون نهیم
همین بن دیگ بر خون نهیم

گذارنده داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهد از خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست
برد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان
گشایند از آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند
گر آتشگری دین خسرو کنند

مغانرا به آتش سپارند رخت
بر آتشکده کار کردند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار
که باشند در آتشکه آموزگار

کند گنجهایی در و پای بست
نباشد کسی زایران گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت
بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کآفاق را رنج بود
هر آتشکده خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکهی کو گذر داشتی
بناکند و آن گنج بر داشتی

دگر آفت آن بود کآتش پرست
همه ساله با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده
که نو گشتی آیین آتشکده

ز بهر عروسان نادیده شوی
ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها بر نگار
بشادی دویدند از هر کنار

مغانی می لعل بر داشته
بیاد مغان گردن افراشته

ز برزین و دهقان و افسون رند
بر آورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری
که افسانه گویی که افسونگری

جز افسون چراغی نیفروختند
جز افسانه چیزی نیاموختند

فرو هشته گیسو شکن در شکن
یکی پایکوب و دگر دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل پرست

هر سال کز گنبد تیز رو
شهان جهانرا شدی روز نو

یکی روزشان بودی از کوی کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراسته
وزانجا بسی فتنه برخاسته

چو بگذشته شد عهد شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود
که باران چو بسیار شد بد بود

چنین داد فرمان شه نیکرای
که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی
بمادر نمایند رخ یا بشوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد
مغانرا ازینجا نه آواره کرد

جهانرا ز روبهای آلوده شست
بعهد است بر خلق دین درست

با ایران زمین زانچنان نیستی
نماند آتش و هیچ زردشتی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج
به آتشکده کس نیاکند گنج

همه نازنینان گلنار چهر
ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش ربود
برآورد از آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزد پرستی نگیرند کار

بایزدپرستی پناه آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در قبض آن ملکبخش
بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت
بدانگونه کان نغز گوینده گفت

دگر باید تا بحکم نوی
دگر گونه رمزی زمین بشنوی

برآر آن کهن پیشها از کوش
که دیبای نو را کند زنده پوش

بدانگونه گر بیند بیدار مغز
شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تاریخها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آکنده را
ورق پاره‌های پراکنده را

ازان کیمیاهای پوشیده حرف
بر انگیختم گنجدانی شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
ز پیکار موصل برون برد رخت

چو زهره ببابل در آمد نخست
ز پاروئیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی
گشتند از هنرمندی و بخردی

فسون نامه زند را برکنند
وگرنه بزندان در افکنند

براه بنا خلق را رهنمود
تف و دود آتش ز دلها زدود

وزانجا بتدبیر آزادگان
در آمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که او آتشی دید جست
هم آتش فرو کشت و هم زند شست

دران خطه بود آتشی سنگ بست
که خواندی خود از سوزش آتش پرست

صدش هیربد بود با طوق زر
به آتش پرستی ببسته کمر

بفرمود کان آتش دیر سال
بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فرو کشت از آن جایگاه
زری برد سوی صفاهان سپاه

بدان نازنین شهری آراسته
که با خوشدلی بود و با خواسته

دل ناچو شادمانی گرفت
بشادی بی کامرانی گرفت
بهاری کهن بود چینی نگار
بسی خوشتر از باغ در نو بهار
همه آفت دیده آشوب دل
فرو رفته دل را بسی پا بگل
چو بر خواندی افسون آن دلفریب
ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
سکندر چو فرمود کردن شتاب
بدان خانه تا خانه گردد خراب
چو دیدند حلق آتشین اژدها
دل خویش کردند از آتش رها
که هست اژدهائی در آتشکده
چو قاروره در مردم آتش زده
شه از راز آن کیمیای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس را گفت شاه این خیال
چگونه نماید بما گوی حال
اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم
خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید سر بر زده
بر انگیخت آن جادوی ناشکیب
بسی جادوئیهای مردم فریب
بران جادوئی کان نشد کارگر
بجادوی خود بازپس کرد سر
بوقتی که آن طالع آمد بدست
گره جادوئی را در آرد شکست
بیک شعبده بست بازیش را
تبه کرد نیرنگ سازیش را
بپایش در افتاد و زنهار خواست
بآزرم شاه جهان باز خواست
بزنهار خویش استواریش داد
ز جادوکشان رستگاریش داد
پریرو پری را برد نزدیک شاه
که این ماه بود اژدهائی سیاه
ز قعر زمین برکشد جاه را
فرود آرد از آسمان ماه را
بجو بی چگویم پری پیکری
پریرا نبوده چنو دختری
باقبال شه راه بر بستمش
همه نام و ناموس بشکستمش
وگر خدمت شاه را درخور است
مرا هم خداوند و هم خواهر است
بلیناس را داد کین رام تست
سزاوار میخوردن از جام تست
بلیناس بر شکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه
برآموخت زو جادوئیها تمام
بلیناس جادوش ازان گشت نام
بسی آتش هیربد را بجست
بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بآیین زردشت رسم مجوس
بخدمت درین خانه چندین عروس
درو دختری جادو از نسل سام
پدر کرده او را همایونه نام
بهاروئی از زهره دل برده بود
چو هاروت صد پیش او مرده بود
زن جادو از هیکل خویشتن
نمود اژدهائی بدان انجمن
ز بیم وی افتان و خیزان شدند
ز نزد سکندر گریزان شدند
کسی کو بدان اژدها بگذرد
همان ساعتش ها کشد یا خورد
بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسم است در سازها
خردمند گفتا چنین پیکری
نداند نمودن جز افسونگری
جهاندار گفت اینست پتیاره
برو گر توانی بکن چاره
چو آن اژدها را بلیناس دید
زره آبگینه بر الماس دید
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
سوی جادوی خویشتن گشت باز
بچاره گری زیرک هوشمند
فسون خواند و راکرد بند
بفرمود کارند لختی سداب
بران اژدها زد چو بر آتش آب
چو دختر چنان دید کان هوشمند
ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بلیناس چون روی آن ماه دید
تمنای خود را بدو راه دید
بفرمود تا آتش افروختند
بدان آتش آتشکده سوختند
زمی کار دانست بسیار هوش
فلک را بنیرنگ پیچیده گوش
زحل را سیاهی بشوید ز روی
شود بر حصاری بیک تار موی
سر زلفش از چنبر مشک ناب
رسن کرده در گردن آفتاب
زبون شد در آمد بزنهار من
سزد گر کند خسروش یار من
چو شه دید رخسار آن دلفریب
برآراسته ماهی از زر و زیب
ولیکن مباش ایمن از رنگ او
مشو غافل از مکر و نیرنگ او
پریروی را بانوی خانه کرد
پری چند ازین روی دیوانه کرد
اگر جادوئی گر ستاره شناس
ز خود مرگ را بر مبندی هراس
بیا ساقی آن آبجوی بهشت
درافکن بران جام آتش سرشت
ازان آب و آتش مسیحا سرم
بمن ده کزان آب آتش ترم

گرفتن اسکندر روشنک دختر دارا را

چو فرخ

چه فرخ کسی کو بهنگام وی
نهد جشن خود مستقل مرغ و می
ازان نار بن تا بوقت بهار
گهی نار خواهد گهی آب نار
جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و بیغوله زشت
گل آگین کند چشمه قند را
بشادی گذارد و می چند را
که چون در صفاهان کمربسته شاه
رساند بر چرخ گردان کلاه
در هفت گنجینه را باز کرد
بر رسم کیان خلعتی ساز کرد
لباس گرانمایه خسروی
که دلرا نوا داد و تن را نوی
ز گوهر بسی عقد آراسته
برآموده با آن بسی خواسته
فرستاد و یکسر بمشکوی شاه
بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بسنگ سیه بر زر سرخ سود
مگر بر محک زر همی آزمود
چو آراست آن باغ بدرام را
برافروخت روی دلارام را
عروسان بزیورکشی خو کنند
سر و فرق را نغز و نیکو کنند
چو دانست کز سوگ ماتم نماند
رعونت بعذر آستین بر فشاند
بمشکوی دارا شو از من بگوی
که اینجا بدان گشتم آرام جوی
حصاری کنم در شبستان او
برآرم سر از زیر دستان او
بهر تا نشیند دران نازنین
خرامان شود آسمان بر زمین
چو دستور دانا چنین دید رای
کمر بست و آورد فرمان بجای
در آمد بمشکوی مشکین سرشت
چو آب روان کاید اندر بهشت
بدان شیب چهران مردم فریب
همیکرد بازی چو مردم شکیب
که مشکوی شه را ز شه نور باد
دوئی از میان شما دور باد
شه از جمله آن زیانها که رفت
گناهی ندارد در آنها که رفت
باقبال این خانه رای آورد
خداوندی خود بجای آورد
جهان پادشه را چنین است کام
بعصمت سرائی چنین نیکنام
بروشن رخش چشم روشن کند
بدان سرخ گل خانه گلشن کند
جهاندار کاینجا عنان باز کرد
تمنای این شغل را ساز کرد
پریروی را سوی مهد آورید
بترتیب این کار جهد آورید
گر آن خانه هم خانه زادی شود
بیاد آمده هم بیادی شود
بتی نار پستان بدست آورد
که در نار پستان شکست آورد
سرانگه برون آرد از کنج کاخ
که آرد شکوفه برون سر ز شاخ
بگیرد سر زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان
گذارش کرد فر خسروان
چنین کرد مهد گذارش روان
برآسود روزی دو در مهد ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز
ز مصری و چینی و رومی پرند
برآراست پیرایه ارجمند
قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشنده کانرا کند مهر گرم
بسی نافه مهر ناکرده باز
دبیقه بسی جامه دلنواز
بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد
طلای زر افکند بر لاجورد
شبستان دارا ز ماتم نشست
بجای بنفشه گل سرخ رست
شکیبائی افروخت روزی سه چار
که تا بشکفد غنچه نوبهار
تمنای دل در دماغ آورند
نظر سوی روشن چراغ آورند
بدستور شیرین زبان گفت خیز
زبان و قدم هر دو بگشای تیز
که تا روی مهروی دارا نژاد
ببینم که دیدنش فرخنده باد
یکی مهد زرین برآموده در
همه پیکر از لعل و پیروزه پر
دگر بادپایان بازین و زر
ز بهر پرستنده کانش ببر
ره خانه خاص دارا گرفت
همه خانه را در مدارا گرفت
بهشتی پر از حور زیبنده دید
فریبنده شد چون فریبنده دید
نخستین حدیثش که آمد فرود
ز شه داد پوشیده کانرا درود
اگر چرخ گردان خطائی نمود
بدین خانه دست آزمائی نمود
مقدم چنان شد سرانجام کار
که نومید ازو گرد و امیدوار
بفرمان دارا و فرهنگ خویش
نهد شغل پیوند را پای پیش
که روشن شود روی چون عاج او
شود روشنک درة التاج او
ز دارا چنان در پذیرفت عهد
همه بردن اینک فرستاد مهد
زبان کسان بست ازین گفتگوی
بپای خود آمد بدین جستجوی
چنین گفت با رایزن ترجمان
که در سایه شاه دایم بمان
بآب زر این نکته باید نوشت
شتربان درود آنچه خربنده کشت

اگر گوشهٔ مهد او تاج ماست / زمین بوس او مهد معراج ماست
ز فرمان او سر نباید کشید / که قفل آهنین است و زرین کلید
بکابین خسرو رضا داده‌ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم
بدرگاه خسرو خرامش کنیم / بآیین پرستش رامش کنیم
رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جواب خوش است آدمی
بروزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
بفرمود تا کارداران دهر / در آرایش آرند بازار و شهر
صفاهان بدانسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند
علمها بگردون برافراختند / جهانرا نو آرایشی ساختند
نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرائی و بربط زنی
ز خرزان طرف تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود
گلاب صفاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرده باز
سپهر از شکر کوشکی ساخته / ز گل گنبدی دیگر افراخته
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراسته از مشک ماه
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر برکشید از پرند
یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز نشرش برآورده خوی
ببخشید چندان دران روز گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
به پیروزهٔ بوسحاقیش داد / سخن بین که در بوسحاقان فتاد
که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند در باغ پیرایه باغ
که بانوی یکتای اسکندری / چو همتای در شد بهم گوهری
نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان از او بهتری یافتن
جز او هر که او با تو سر میزند / چو زلف تو سر بر کمر میزند
مدارای او کن که دارای ماست / چو دارا دلش در مدارای ماست
پریزاده را از پی بزم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
پس آنگه شه مشکشهای نغز / که بیننده کانرا برافروخت مغز

اگر پرده گیرد و سر افکنده‌ایم / وگر جفت سازد همان بنده‌ایم
اگر سر در آرد درین شغل شاه / سر روشنک را رساند بماه
بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد بازگفت آنچه دید
جوابی که در گوش کرد آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد
جهانجوی بر رسم آبای خویش / پریچهره را کرد همتای خویش
دران بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او
بمنسوج خارزم و دیبای روم / مطرا کنند آن همه مرز و بوم
کشیدند گرد در و بام و کوی / شقایق نمدهای سجاده روی
پر از کله شد کوی و بازارها / دگرگونه شد سکهٔ کارها
شکرریز آن عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته
ز بس رود خیزان که از می رسید / لب از نامشان رود را میگزید
شفق سرخ گل گشته در سور شاه / طبق پر شکر کرده خورشید و ماه
همه بوم و کشور ز شادی بجوش / مغنی برآورده هر سو خروش
صدف بود گفتی مگر ماه چرخ / درو غالیه سود عطار کرخ
فرستاد هر دو بمشکوی شاه / که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دل شاه روم از پی آن عروس / بشورش در افتاد چون زنگ روس
همی لهو میکرد با مهتران / سر و ساغرش هر دو از می گران
چو شب عقد خورشید درهم شکست / عقیقی درآمد شفق را بدست
ملک یافت بر کام دل دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس
چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن روان شاه اسکندرش
بدین عقد دولت پناهی کنیم / همان سیری و پادشاهی کنیم
گره کن سر زلف در بندگیش / که فرخ بود بر تو فرخندگیش
بگوش تو گر حلقهٔ زر بود / چو بی او بود حلقه بر در بود
پذیرفت ازو دختر دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
بخلوتگه خسروش تاختند / ز نظاره کان پرده برداختند
سبک مادر مهربان دست برد / گرانمایه در را بدریا سپرد

که از ناز

که از تخم شاهان دگر کشتگان / همین یک سهی سرو دارم نشان
پدر کشته بی پدر مانده‌ای / یتیمی ولایت برافشانده‌ای
پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش
شه از ناز آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن درآمد بکار
خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او
برش کوته و زلف گردن دراز / لبی چون شکر خال با او براز
بخوناب پرورده خون جگر / سر از دیده و بر کرده همچون بصر
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خنده رامش تیز کرد
شکن گیر گیسوی از مشک ناب / زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
بچشم وفا سازگار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش
شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشنتر ایوان او
که بیدار و با شرم و آهسته بود / ز ناگفتنها زبان بسته بود
یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او
چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ جزیت نهاد
ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم
شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآراست بزمی نواز نار و نوش / بلطفی که برده ز بیننده هوش
شکر ریخت طرب بر رامشگری / کمر بست ساقی بجان پروری
سکندر سخا را سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
جهانرا به پیرایهای نوی / برآراست از جاجب خسروی
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نکرد و تهی چون درخش

بدینسان گرامیترین گوهری / سپردم بنامیترین شوهری
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فردا و این داوری
بسوسن سپردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را
پریچهره دید گز دلبری / پرستنده شد پیکرش را پری
فریبنده چشمی جفاجوی و تیز / دو ابروش بیمار و بیمار خیز
رخش ساده و غبغب آویخته / گلابی ز هر چشمه انگیخته
بهر شور کز لب برانگیختی / نمک بر دل خستگان ریختی
رخی چون گل و آب گل ریخته / میان لاغر و سینه انگیخته
سکندر چو آن چشمه سایه دید / برآسوده شد چون بمنزل رسید
بکام دلش تنگ در برگرفت / وزان کام دل کام دل برگرفت
جهان بانوش خواند و پیوسته شاد / برو داشت آئین جشنش نگاه
کلید همه پادشاهی که داشت / باو داد و تاجش بگردون فراشت
بشادی دران کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت
خروش صراحی درآمد بجوش / خروس سر خم همی گفت نوش
می و مجلس شه بر آواز چنگ / برخسار گیتی درآورد رنگ
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت
نشاندند شایستگان را بجای / بقدر هنر هر یکی جسته جای
ز تری که میرفت رود و رباب / هوس را همی برد چون رود آب
ز بس گنج دادن بایران سپاه / زد این کهنه موج زر بر کلاه
همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره مند
جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهانداری اینست و بس

بیا ساقیا آن چراغ مغان / بیاور بمن بر میاور فغان
چراغی کزو چشمها روشنست / چراغ دلم را ازو روشنست

بپادشاهی نشستن سکندر بایران

بگوی ای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست
اگر خانه خیزی قرارت کجاست / ور از در درآئی دیارت کجاست
عمل خانهٔ دل بفرمان تست / زبان خود عملدار دیوان تست
سخن بین چه عالیست بالای او / کسادی مبیناد کالای او
که چندین نگار از تو برساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
ز ما سر برآری و با ما نه‌ای / نمائی بما نقش و پیدا نه‌ای
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی / ز ما یادگاری که ماند توئی
متاع گرانمایه کاسد مباد / دگر باد با عیب حاسد مباد

بیارای سخنگوی جایگه سرای
گذارنده سرگذشت سخن
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ
شد آراسته ملک ایران بدو
نثاری که باشد سزاوار تخت
رسولان رسیدند با ساز باج
که با آفریننده را سپاس
با ایرانم آورد از اقصای روم
پذیرفتم از داور آسمان
خرد برد بار رهنمای منست
بپرهیزم از روز غدر آوری
ندارم طمع بر زر و سیم کس
ز دهقان ده برگرفتم خراج
دهم هر کسی را ز دولت کلید
نه پیچم سر از رایگان خوازکان
چو بینم کسی را که او رنج برد
بدین و بدانش کنم کارها
در آتش افکنم هر کرا سود نیست
ستم را ز خود دور دارم بهش
عقوبت کنم خلق را بر گناه
من آن خاک بیزم بغربال رای
بهر چه از سر تیغ آید فراز
ازان آدم بر سر این سریر
بیکی رسم سخت بگذارمش
بدان تا حق از باطل آرم پدید
ز دنیا برم زنگ ناراستی
کجا عدل من سر فرازد چو سرو

لبساده سخن را یکایک بجای
باندیشه نغز و رای درست
نبودش بسی در صفاهان درنگ
قوی گشت پشت دلیران بدو
فشاندند بر شاه بیدار بخت
مبارک کنان شاه را تخت تاج
که کرد آفرین گوی را حق شناس
بفرمان من کشور آمد چو موم
که ناسایم از داوری یکزمان
صلاح جهان در وفای منست
بپرهیزکاری کنم داوری
وگر چند یابم بر آن دسترس
نه ساو از ولایت ستانم نه باج
کنم پایه کار هر کس پدید
مگر بیرانان و بیچارگان
که با خرج او دخل او هست خورد
دهم داد را داد بازارها
ببخشایم آنرا که بخشودنیست
ستمکش نوازم ستمکاره کش
نوازش کنم چون شود عذرخواه
که بستانم و باز ریزم بجای
سزا تازیانه دهد زود باز
که افتاده کانرا شوم دستگیر
بکستی رسم تشنه خوارمش
ز من پند هر عقل باید کلید
دهم باد را با چراغ آشتی
ز بیداد شاهین نترسد تذرو

سخن ران ازان نامور خسروان
چنین داد مژده که چون شهریار
باصطخر شد تاج بر سر نهاد
بزرگان بدو تهنیت ساختند
ز سرچشمه نیل تا رود گنگ
چو شه پای بر تخت زرین نهاد
سر چون منی را ز بالین خاک
بجائی رسانید کار مرا
ستمدیده را داد بخشی کنم
ره راستی گیرم امروز پیش
ز پیشانی پیل تا پر مور
ز خلق ار چه آزار بینم بسی
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست
هنرمند را سر برآرم بلند
چو باشد تنومند را آگهی
دران خرجش امیدواری دهم
ندارم ز کس ترس در هیچگاه
جهان از سخا دارم آراسته
بجای یکی بد یکی بد کنم
بنا کردن نیکی از من بود
چو دولاب کوشش تهی تر دهد
سر تیغم آرد جهانرا بچنگ
یکی بیکرم ز ابر و از آفتاب
بخود نامدم سوی ایران ز روم
سر حق شناسان برآرم ز خاک
فرشته کنم دیو هر خانه را
شبانی کند گرگ بر گوسفند

فسونی فزودم بآشفتگان
بملک صفاهان سر آراست کار
بجای کیومرث و شه کیقباد
بدان سر بزرگی سر انداختند
ز شور آب چین تا بتلخ آب زنگ
ز گنج سخن حصن روئین گشاد
بانجم رسانید چون نور پاک
که محکم گشت چرخ مار مرا
شب بیوه کانرا درخشی کنم
که آگاهم از روز فردای خویش
نباید ز من بر کسی دست زور
نخواهم که آزار دار از من کسی
مهیا کنم قسمت هر که هست
کنم پای دیوانگان را به بند
نخواهم که باشد ز کاری تهی
ز گنجینه خویش یاری دهم
مگر زان کسی کان بود ترس کار
سخی را مدد بخشم از خواسته
بپاداش نیکی یکی صد کنم
بدی را بدایت ز دشمن بود
ازین سر ستاند بدان سر دهد
سر تازیانه دهد بید رنگ
بیکدست آتش بیکدست آب
خدایم فرستاد ازان مرز و بوم
بباطل پرستان در آرم هلاک
برآریم از گنج ویرانه را
همان شیر بر گور نارد گزند

بدانرا ز نیکی کنم ناصبور
وگر همسر برادر بدم جنگ
نه در کس جهانسوزی آموختم
گر از من بخشمی رسد خشم و درد
چو این داستان گفت شه یک بیک
ازان بوالفضولان گستاخ گوی
که شاها مرا یکدرم در خور است
پژوهنده گفتا چو از یکدرم
دگر باره شه گفت کای بد سگال
باندازه باید سخن گسترید
دگر پرسشی کرد مردی دلیر
ملک گفت سرور منم زین گروه
به ار شاه را جای باشد بلند
ترا زیور ایزدی در دلست
من این چشم خود را چو گلشن کنم
ازان نکتها مردم تیز هوش
ازان بردباری گزو یافتند
فرستاد نامه بهر کشوری
جهان را بفرمان خود رام کرد
بیا ساقی آن ظرف بیجاده رنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز
کند هر زمان صلح و جنگی دگر
هم از پرورشهای پروردگار
بسا کس که از روی عالم کم است
بهنگام خود توشه ره بساز
گذارش چنین کرد دارای دو
صلاح جهان جست ازان داوری

ز نیکان بدیرا کنم نیز دور
ندادم بدزده کان دگر
نه بی حجتی خرمنی سوختم
توانم درو توتیا نیز کرد
نیوشنده را دوست شد بر فلک
دران بوالحکیمان دیوانه خوی
کرم بخشی از کشوری بهتر است
خجالت بر و شه که چیزیست کم
باندازه خود نکردی سوال
گزافه سخن را نباید شنید
که بالا چرائی تو خلقی بزیر
چو سر زیر باشد ندارد شکوه
که تا دیده ها زو شود نوربند
بزیور چه پوشی همی کز گل است
شمارا بخود چشم روشن کنم
پر از لعل و پیروزه گشتند گوش
بفرمان او زود بشتافتند
بهر مرزبانی و هر مهتری

کسی را که من سر برافراختم
بخشتم بنائی کسی را بزهر
نخواهم که آرم بکس بر شکست
خدایم درین کار روزی دهاد
دران انجمن بود بسیار کس
پژوهنده بود حجت نمای
جهاندار گفت از خداوندگاه
به ار ملک عالم ببخشد بمن
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش
سخن کان ببر و در آرد دگر
چگونی که یکرویه هستیم یار
سر رستنی زیر زیبا بود
دگر زیرکی گفت کای شهریار
ملک گفت کارایش خسروی
نه بینی که چون بشکفد نوبهار
دعا تازه کردند بر جان او
نوازش همی کرد با بنده کان
گرائید شان دل بافسون خویش

فرستادن اسکندر روشنک را با ارسطاطالیس بروم

چو بیجاده از سنگ یابم گریز
خیالی نماید برنگی دگر
دگرگونه شد صورت هر نگار
همانا که عالم دران عالم است
که یاران ز یاران نمایند باز
که اورنگ شاهان نشد جای جور
جهان بین سبب دادش آن داوری

فلک نافه را تر و شکر کند
همه بود و نابود که بود از نخست
سر شغل ها گر در آید بخواب
چه سازیم چون ساز کاران شدند
سرانجام اگر بد رود بد بود
سکندر که او ملک عالم گرفت
جهان ها بدیت شغل آنشاه کن

بپای کسش در نبند آختم
مگر آشکارا بشمشیر نهم
وگر بشکنم مومیائیم هست
ز خشم بدان رستکاری دهاد
بشاه آزمائی گشاد نفس
دران انجمن گشت شاه آزمای
باندازه قدر او گنج خواه
بانجم رساند سرم را انجمن
یکی کم ز من دیگری از تو بیش
اگر آفرینت ناگفته به
چرا زیر و بالا در آری بکار
سر آدمی به که بالا بود
خردمند را بارعونت چکار
دهد چشم بیننده کانرا نوی
بدو چشم روشن شود روزگار
بجان باز بستند پیمان او
نگهداشت آیین فرخنده کان
امان دادشان از شبیخون خویش
دران رام کردن که آرام کرد
بمن ده که یابم در آمد بسنگ
که هر روز و شب بازئی نو کند
نیابیست اگر بازجوئی درست
مپندار کین خانه گردد خراب
رفیقان گذشتند و یاران شدند
خرد نیک در آخر خود رود
لی جستن کام خود کم گرفت
همان کن که او کرد و کوتاه کن

چو بر ملک آفاق شد کامکار / همی گشت بر کام او روزگار
چنین تا خراسان و چین تا فغور / بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدی تاختند / بهر سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش دران مرز و بوم / که هست ایمن آباد رومی بروم
شبی کاسمان طالعی وا جست / کزان طالع آید ضمیری درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست / بیکجا نخواهم شدن پای بست
بگردنده گی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
بهبینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
ز زر و زیور خود فرستم بروم / که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست
بداندیش گیرد بسر تخت ما / بتاراج دشمن شود بخت ما
جهانرا چنین در دو سرها بسی است / وزینگونه در ره خطرها بسی است
تو نیز ار بیونان گزینی بجای / پسندیده باشی بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور / که مه نایب مهر باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست / بپر تا شود کار آن ملک راست
براهی که دستور باشد خرد / نگهدار اندازهٔ نیک و بد
بغایت بجای آورد دین و داد / نباری ز من جز به نیکی تو یاد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیت ازان دیده ام
وزیر هنرمند از رای خویش / چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نهم پیش راه
ولی شاه باید که در کار خویش / پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرماندهی سر ندارد گران / جهانرا سپار و بفرمان بران
نشاید بتسکین جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک وار و بسی / وزان هست هر قسمتی بر کسی
چو قسم خدا را کنی رام خویش / بران قسمت افتاده دان نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو / طرف بر طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / بدو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن / چنین تا قیامت سر افراشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست / همانا حجت ملک با هر کسی است
درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی مده هیچکس افسری
زمین عجم گورگاه کی است / درو پای بیگانه وحشی پی است
درین سالها کایمنی از گزند / برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزاده گانرا برافروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلبکار چار ایلچی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرف دار کن
که بر رسم دیگر باره ایرانیان / به بندند بر خون دارا میان
درآرند لشکر بیونان و روم / خرابی درآید دران مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز کید دگران کینه خواهی کنند
بمشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن درآرد بتاراج دست / بدین چاره شاید بر او راه بست
دگر کین منگیز بر هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نباری بجوش
میندار گر خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ / ترا نیز خونست و با چرخ تیغ
چه خوش داستان زد آن هوشمند / که بر ناگزاینده ناید گزند

کم آزار شو گر همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / بمیران کسی را و هرگز ممیر
چو دستور ازینگونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خانه زرین نهاد
مگر موبد پیر از باستان / برین طشت و این خانه رود داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانهٔ پارسی هرچه بود / اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی یافته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان / نوشتند از زبانی بدیگر زبان
چه دستوری آمد بدستور شاه / که گیرد ره سوی روم راه
بر روشنک را برآراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه بر داشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم دُر شهوار داشت
چو موکب درآمد بیونان زمین / گرانبار شد گوهر تا زمین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / جهان در صدف گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش / همیداد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و بنوش / نوا بخش وی کش را بفرهنگ و هوش
برآورده گیر انچنین چند گاه / فرو برده خاکش سرانجام گاه

رفتن اسکندر بجانب دیار مغرب و زیارت مکه معظمه

بیا ساقی آنمی که محنت براست / بچون من کسی ده که محنت خور است
اگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن
بلندی نمودن در افکنده گی / فراهم شدن در پراکنده گی
چو شمع از درون جگر سوختن / برون راز شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچاره گی در گریز و نفال
کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ / که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس ندارد کلید
زنه بادزن فال کان سود نیست / که بی یاد تو اصل بهبود نیست
مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گویی ازین به نشوم به شوی
زما قرعه بر کاری انداختن / ز کار آفرین کارها ساختن
درین پرده کانصاف بازی بهست / اگر پرده کج نبازی به است
ولا پرده تنگست یارم تو باش / ز پرده دران پرده دارم تو باش
گذارنده بیت غرای من / که شد زینت زیور آرای من
خبر سید هد کان جهانگیر شاه / چو بر زد بگردون سر بارگاه
فرستادنی را ازان مرز و بوم / فرستاد با استواران بروم
چو گشت از فسون جهان بهره یاس / جهانرا گشتن همیداشت پاس
همه عالم از مژدهٔ داد او / نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود
ببساز جهان بر زسازنده گی / نوائی نزد جز نوازنده گی
جهان گرچه زیر کمند آمدش / نکرد آنچه تا دل پسند آمدش
نیازرد کس را ز گردنکشان / پدید آورید ایمنی را نشان
دگر نیز پهلو زنی را بکشت / ازو بهتر آرای گرد پشت
دگر بوم و شهری ز هم بر گشاد / ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این خود نه بیند صواب / که آنرا کند خوب این را خراب
سکندر که گرد آن عمارتگری / کجا تا کجا شد با سکندری
ز هر کار چین تا خط قیروان / بدرگاه او گشت یکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری / بزنهار خواهی بهر کشوری
وزان تحفها کان بود دلفریب / فرستاد هر کس بآئین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب
ازان پس که چندین برآمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن

سر نامه های عرب خوانده بود / وران آرزو سالها مانده بود
که چون در عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز دیده جمال / شود شاد از آن نقش فرخنده فال
چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر برگرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز افشان او / سرآورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان / کرو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی / همان گوسفندان شایستنی
باندازه و دسترسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسبان صحرانورد / هم از تیغ چون آب زهرآب خورد
هم از نیزه خطی سپی ارسلش / سنانش چو زن یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه مشراک / شتابنده چون باد از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندارکان دید بخشاد گنج / بخروارها گشت دینار سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسا نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گرد اندران نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کزان نیست کس را گزیر / برآورد دوش خانه را حلقه گیر
درم داد نش بود گنجی روان / شتر داد نش کاروان کاروان
چو در حلقه رهبان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید / ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل / چنان شد ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانه خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزاده کان / که فرمانده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ما را فرو هشته است / نگرد آن بر و بوم را بار جست
بصبح تو آن بوم نزدیک تر / چرا ماند از شام تاریکتر
بارمن در آتش پرستی کنند / دگر شاه را زیر دستی کنند
در ابخاز کردستها دی براد / که از رزم رستم نیارد بیاد
دو والی بنام آن دو از دلیر / برآرد دو وال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او / کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر باد او میخورند / خراج ولایت بدو میبرند
اگر شه بیارد بر ره تاختن / ز ما خواهد این ملک پرداختن
جهاندارکان زور بازو شنید / سپه را ز بابل بارمن کشید
فروشست از آلایش آن بوم را / پسند آمد ارمن شه روم را
برافکند از راه و رسم بدان / پرستیدن آتش موبدان
وز ابخاز شبیخون بابخاز کرد / ور کین بابخازیان باز کرد
هبیره بعزتدن افتاد بار / سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش
دو والی سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم
دو وال کمر بر وفا کرد چست / دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد موکب سوی کارکنان / ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک / دل از خوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مرد آزاده مرد
که از لشکر برابدو راه داد / بنزدیک تختش و طلبگاه داد
بپرسیدش اول بآواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم
نفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا بر و گنج ریز
سزاوار او خلعتی شاهوار / بیارید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / وهر زینت پادشاهی تمام
چنان گرد گنجور کار آزمای / که فرمود سابقه خوب رای
دو والی ملک چون نیک اختری / بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرفشان / شد از سرفرازان و گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد / ز یزدان بر او آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد دران بندگی / سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار
بجشن و پرستش چنان چاکر گشت / که از جمله خاصگان درگذشت
بدان مرز روشنتر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنان دید دارای دهر / برآسود و از خرمی یافت بهر
چنین گفت آن مرد دهقان پیر / که تفلیس ازو شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادند بآئین روم
تماشاکنان رفت از آن مرحله / عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت / بصید افکنی راه را می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بردع آورد پای
ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با مال و با ملک بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود / بسر سبزی آمد شه آنجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است / چو آب روان تشنه را در خور است
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

صفت ملک بردع و شنیدن اسکندر تعریف نوشابه را

خوشا ملک بردع که صحرای وی / چو اردیبهشت است پر گل همی
بموسم گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش / ز کر کوثری بسته بر دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید / در باغ ارم خاصه باغ سفید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایه بید و سرو
گرانیده بوستان آسودگی / فرو شسته خاکش ز آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه در و ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان آن کشور اوست / اگر شیر مرغت بباید در اوست
زمینش ز آب زر آغشته اند / تو گوئی در و زعفران کشته اند
خرامنده در سبزه آن زمی / خیالی نبینی مگر خرمی
کنون تخت آن بارگه گشت خرد / دهقی و دیبایش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار / وزان نار و نرگس برآمد غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر / نبینم دران بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیها که هست / نه از دانه از دامن عدل رست
گر آن پرورش بایدا مروز باز / از آن به شود رستنی را طراز
ملک گر فراغت بود شاه را / ز نوروزی بخشد آن گاه را
هر روش لقب بود از آغاز کار / کنون بردعش خواند آموزگار
دران بوم آباد و جای مهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدان خرمی گلستانی کجاست / بدان فرخی کدخدائی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن کدخدای کهن
زنی عاقله بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوئی / چو آهوی ماده ز نی آهوئی
قوی رای و روشن دل و نغز گوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هریک چو ماه
برون از کنیزان چابکسوار / غلامان شمشیر زن سی هزار
نجستی ز مردان کسی بر درش / وگر چند نزدیک بودی سرش
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در سرای / بکدبانوئی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود ساخته / و طلبگاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده درون برون شهر او
بهر جا که پیکار فرمودشان / فریضه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده بر سبزه بر پا کشید

دران خرم آباد مینوسرشت / فرو ماند حیران ازین کار گشت
بپرسید کین بوم خرم کراست / کدامین تهمتن ور و پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با این همه خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر / ز گوهر بدر یا بسی پاک تر
نکو رای و با دانش و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
نبردی کمر بر میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد
کله داریش هست و او بیکلاه / سپه دار و او را نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / ولی روی او را نه بیند کسی
زنان همه سینه سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان ببالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی با حریر است نرم / بلرزد ز اندام ایشان ز شرم
فرشته در ایشان نه بیند دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان و باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
نگوید کسی کاید آواز شان / سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و ز دُر گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز دُر
ندانم چه افسون فرو خوانده‌اند / کز آشوب شهوت جدا مانده‌اند
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان روا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا
صنمخی نهادار از قصر و کاخ / بران لعبتان کرده درها فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست / همه روز باشد عمارت پرست
سرائی نکو کانه دارد بلند / بساطی کشیده برو ارجمند
بلورین یکی تختی انگیخته / بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه / بشب چون چراغست رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرد بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کامران با همه مال و گنج / ز طاقت نهد بر تن خویش رنج
ز هر هنر کاری که دارد نشست / نخسبد دران خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
دران خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب / که مرغابی آرد برون سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران / خورد می بآواز رامشگران
شب و روز ازینگونه دارد عیان / بروز اینچنین چون شب آید چنان
نه شب فارغ است از پرستندگی / نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او و یاران او / غم کار او کارداران او
شه این داستان را پسندیده داشت / تماشای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامیتر از کیمیا
دران جای آسوده بارد دو جام / برآسود و بخچید و شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه / بفال همایون در آمد ز راه
پرستنده را برآراست کار / بر اندیشه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
همین چیزهای گران بوم و رست / برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شایسته مشکبوی / طبقهای مشک از پی دستبوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز مشک و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان بستان فروز / کشیدند از نقلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
چو هر لحظه در بندگی میفزود / زبان بر زبان هر کسش میستود
ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیش میشد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / نه بیند دران مملکت ساز او

رفتن اسکندر بمجلس نوشابه برسالت پنهانی

قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغست یا هست راست
چو شد بر زر انعل زربست روز / در آمد بزرین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بنزدیک درگه فراز / زمانی برآسود از آن ترکتاز
درو درگهی دید چون آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستنده کان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیده است با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی / پدیدار ازو فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزر در گرفت آهنین راه را
بر چهره کارا بصد گونه زیب / صف اندر صف آراسته اندر نهیب
برآمود گوهر بمشکین کمند / فرو هشت بر گوهر آگین پرند
در آمد به خلوت چو طاوس باغ / درخشان و خندان چو روشن چراغ
براورنگ شاهنشهی بر نشست / معنبر ترنجی گرفته بدست
بفرمود کاین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه و ایوان او / بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در در آمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر نگشاد باز / برسم رسولان نبردش نماز
نهانی دران قصر زیبنده دید / بهشتی سرائی فریبنده دید
بر از حور آراسته آن بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گردن و گوش گوهر کشان / شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
مگر کان و دریا بهم ساختند / همه جوهر آنجا بر انداختند
زن زیرک از سیرت شان او / دران داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید نگر و هنده کی / که از ما ندارد شکوهنده کی
ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
خبردار شد زو که اسکندر است / نشستن سر تخت را در خور است
ز پیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
بپرسید و رخساره پر شرم کرد / نخستین نمودار آزرم کرد
نگردار شاهی هیچ بر روی پدید / که بر قفل تو هست مارا کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگهداشت آیین آزادگان
درودی بیانی رسانید نخست / فرستاده کی کرد بر خود درست
پس آنگه گذارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما یکی روز نشتافتی
ز بو لی چه دیدی که توسن شدی / چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیز تر / ز پیکان من آتش انگیز تر
که از من بدان کس پناه آوری / همانا که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی / ز جوشیدنم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم / بر او سایه دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه زیبم دهی / بنقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست / پذیره شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / ز یاقوت سر بسته بگشاد بند
که با آفرین بر تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گذاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایه خسروان
میانجی نه شاه آزاده / فرستنده نه فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند / گر از مهره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر از تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن
بیاورد تا اقبال من پیش من
سکندر محیط است و من جوی آب
دل خود ز بدعهدی آزاد کن
دگرباره نوشابه هوشمند
ستیزه میاور درین داوری
فرستاده را بنود آن دسترس
در آیی بتندی و خونخواره کی
جوابش چنان داد شاه دلیر
مرا با پیام بزرگان چکار
دگر در میانجی دلیر آمدم
چو پیغام شه با تو کردم پدید
بر آشفت نوشابه زان شیردل
که با من چه سود است کوشید نیست
یکی گوشه از شقه آن حریر
اگر بنگرستت چندین مکوش
سکندر بفرمان او ساز کرد
ستیزه در آن کار نامد صواب
چو دانست نوشابه کان شیر
میندیش و مهر مرا بس دان
بتو نقش توران نمودم نخست
منم شیرزن گر توئی شیرمرد
کفلگاه شیران در آرم بداغ
توانگه که بر من شوی دستیاب
درین هم نبردی چو روباه و گرگ
که بر جهد آن گر تو جری کند
ز هندوستان تا بیابان روم

سکندر توئی چاره خویش کن
زهی طالع و دولت اندیش من
منه تهمت سایه بر آفتاب
وزین خوبتر شاه را یاد کن
ز نوشین لب خویش بگشاد بند
که پیداست تا من پیام آوری
که با ما بتندی بر آرد نفس
بجز شه کرا باشد این یاره کی
که ناید ز روباه پیغام شیر
تصرف نیاید درین پرده بار
نه از روبه از نره شیر آمدم
مزن بر ره قفل را بر کلید
که پوشید خورشید را زیر گل
بگل روی خورشید پوشید نیست
بدو داد کین نقش بر دست گیر
بابروی خویش آسمان را مپوش
حریر نوشته ز هم باز کرد
فرو ماند یکباره کی در جواب
هراسان شد از تندی آن دلیر
هم این خانه را خانه خویش دان
که تا نقش من بر تو گردد درست
چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
ز بیم نهنگان فروزم چراغ
ز نی بوده را داده باشی جواب
تو بس کوچک آئی و من بس بزرگ
بکوشد بجان تا ترا افکند
ز ویران زمین تا بآباد روم

مرا خواندی و خود بدام آمدی
جهاندار گفت ای سزاوار تخت
مرا چون نهی در عیار کسی
سکندر چه گوئی چنان بیکس است
اگر زین بیش بر دلفریبی بساط
پیامت بزرگست و نامت بزرگ
نه جباری خویش را کم کنی
چرا نیم نشانهای پوشیده هست
اگر من بحشم تو نام آورم
اگر تندئی زیر پیغام هست
در آیین شاهان و رسم کیان
جوابم بفرمای گفتن براز
محابا نکرد و شد گرم خیز
بفرمود کآرد کنیزی روان
به بین تا نشان رخ کیست این
وگر نیست بگذر که رستی ز غم
بعینه در و صورت خویش دید
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه
بد. گفت کای خسرو کامگار
ترا من کنیزی پرستنده ام
اگرچه زنم زن شیر هستم
چه بر جوشم از خشم چون تند میغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
من ار بر تو چیرم بهنگام کین
چنین آمده است از نقیبان کین
تنم گرچه هست از مقیمان شهر
فرستاده ام سوی هر کشوری

نظر پخته تر کن که خام آمدی
بتر و بش مکن جز بفرمان بخت
که باشد چو من با سپاهش بسی
که حمال فرمان خود خود ببست
بنا راستی یکرکبی مباش
نهفته مکن شیر در چرم گرگ
نه در پیش ما پیشه اخم کنی
گر از پوشیده آید بدست
سکندر نیم زو پیام آورم
تو دانی و آنکس که این نقش بست
پیام آوران ایمنند از زبان
که تا ره نوردم سوی خانه باز
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
حریری بر آن پیکر خسروان
درین بارگاه از پی چیست این
جوابی بهر خدمتی نیز هم
ولایت بدست بداندیش دید
بدارای خود برد خود را پناه
بسی بازی آرد چنین روزگار
هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام
ز حال جهان بیخبر نیستم
تو آب آتش انگیزم از دود میغ
گرفته مزن بر گرفتار خویش
شوم قایم انداز روی زمین
که تا هیچ ناداشت کشتی مگیر
دلم نیست غافل ز شاهان دهر
فراست شناسی و صورتگری

بدان تا ز هر شاه اقلیم گیر
چو آید صورت بنزدیک من
چو گویند نقش فلان پادشاست
ز هر سالخوردی و هر تازه
شب و روز بیچاره سازی کنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند
چو گفت این سخن با سکندر دلیر
نه بینی دو شاه است شطرنج را
خروسانه بر کرسی زر نشست
بدل گفت کین کاردان گر زنست
ولی زن نباید که باشد دلیر
زن آنست که در پرده پنهان بود
چو خوش گفت جمشید با رایزن
دگرباره گفت این چه کم بوده است
بجای چنین دلبر مهربان
ازین چاه اگر برستم باز خویش
چو در طاس لغزنده افتاد مور
بده ساقی آن جام جمشید را
بسی گز فروغش شه زاغ چهر
شنیدم رسن بسته زیر دار
چنین داد پاسخ که عمر ابقد
بسا قفل کان را نیابی کلید
تهمتن چه تنها کند ترکتاز
چو لختی منش را بمالید گوش
کمر بست نوشابه چون نوکران
کنیزان چون شمع بر خواستند
رقاق تنک گرده گرد روی

ز نه هر کسی صورتی بر حریر
درو بنگر و رای باریک بین
پذیرم که آن نقش نقشی است راست
بگیرم بقدر روی اندازه
درین پرده با خود ببازیچه ام
خیال تو آمد مرا دلپسند
ز تخت گرانمایه آمد بزیر
که بر بیدلی نوکند ریج را
شهنشاه را گشت باین درست
بفرهنگ مردی دلش خوش است
که محکم بود کینه ماده شیر
که او از پی پرده افغان بود
که با گور با پرده بجای زن
شفاعت درین پرده بیهوده است
که زیبا سرشتست و شیرین زبان
نخدارم اندازه کار خویش
ماننده را چاره باید نه زور

نگارنده صورت از بهر یار
اگر خواهیم آن نقش را در نوشت
پس از ناخن پای تا فرق سر
بدو نیک هر صورتی در قیاس
ترازوی همت روان میکنم
که تا جان بمهر آشنائی دهم
فرو ماند شه را دران دستگاه
برخ چهره چون از سر تخت خویش
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ
زنی کاینچنین گردنیها کند
زنان را ترازو بود سنگ زن
اگر نیک بودی همه فعل زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست
بتلخی در اندیشه را نوش ده
اگرت دشمن کینه در یافتی
نپوشیم دگر رخ چو بیگانگان
شکیبائی آرم درین رنج و تاب

ضیافت کردن نوشابه اسکندر را

برو تازه گی رفت چون نوبهار
بغم چون توان بردن آن را بسر
گشاینده تا که آید پدید
برو دور او دست کرد دراز
نشاند آتش تیرگی را ز خویش
بفرمود تا آن پری پیکران
ملوکانه خوانی بیاراستند
ز گرد سراپرده تا گرد کوی

بپرسیدش از مهربانان یکی
درین بود کایزد رهائیش داد
ازین در بسی گفت با خویشتن
مغنی چو لی پرده کو بد سرود
شکیبنده کی دید درمان خویش
ز هرگونه آرایش خوان کنند
نهادند نزلی ز غایت برون
همان قرصه شکر آمیخته

سرانجام نزد من آرد نگار
ز هر کس که این راز دارد سرشت
نگارم بهر صورتی در نظر
شناسم که هستم فراست شناس
سبک سنگی خسروان میکنم
برآزرم خسرو گوائی دهم
که یک تخت را می نباید دو شاه
فرود آمد و خدمت آورد پیش
چو زر افسر از رنگ شد بر نگ
فرشته برو آفرینها کند
بود سنگ مردان ترازو شکن
مر او را مزن نام بودی نه زن
که خر بسته به گرچه گرگ آشناست
ور افتاده تن فراموش ده
بجز سر بریدن چه در یافتی
بگیرم ره و رسم دیوانگان
خیالیست گوئی که دیدم بخواب
شب تیره رخشنده خورشید را
ستاره عقیقی شود بر سپهر
که خرم جوانی و غم اندکی
وزان تیرگی روشنائیش داد
هم آخر مسلم درو دوختن
زند خنده بر بانگ و بانگ رود
تسلیم دولت سر افکنده پیش
بسیج خورشهای الوان کنند
ز هر تخته از تخته چندگون
چو گنجی بر آن گرد بار ریخته

ابا بابای نوشین عنبرسرشت
خبر داده از حور و بی بهشت

ز بس کوههٔ گاو و ماهی چو کوه
شده در زمین گاو و ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی رنگین بساط
برآورده پر مرغ از نشاط

مصور شرابی و ریحان نغز
ز بادام و پسته برآورده مغز

ز بس صاف و پالوده عطرسای
بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر
تنک آمده تنکهای شکر

فقاع گلابی و گلشکری
طبرزد فشان از دم عنبری

همان از پی خسرو نیکبخت
بساط زر افکنده بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشیدتاب
بر و چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل تر
سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در

چو بر مائده دستها شد دراز
دهن بر خورش راه بگشاد باز

نشسته گفت نوشابه بگشای دست
بخور زین خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل
نواله مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم
همه سنگ شد سنگ را چون خورم

طعامی بیاور که خوردن توان
برغبت بدان دست کردن توان

بخندید نوشابه در پیش شاه
که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوری های ناکردنی

بچیزی چو باید سر افراختن
که نتوان ازان طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد آن سفله سنگ
در و سفلگانه چه بازیم جنگ

درین ره که از سنگ باید گشاد
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی کزین سنگ برداشتند
نخوردند و چون سنگ بگذاشتند

ز بیغارهٔ آن زن نغزگوی
ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی

بنوشابه گفت ای شه بانوان
به از شیرمردان بهوش و توان

سخن خوب گفتی که جوهر پرست
ز گوهر بجز سنگ نارد بدست

ولیکن اگر این نکته بودی درست
که گوینده گوهر نجستی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه
ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهر است
ملامت نگر تا گر از در خور است

چه باید بخوان جوهر اندوختن
مرا جوهر اندازی آموختن

ز دون خاک در دیدهٔ گوهری
همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می بینم از رای خویش
سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن چرب رای
که ما را بمردی شود رهنمای

ز بیند نوای بانوی پیش بین
ز دم سکهٔ زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش
زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد
همان نقلدانهای نادیده گرد

نخست از همه چاشنی بر گرفت
دران جا یکی ماند خسرو شگفت

ز خدمت نیاسود چندانکه شاه
ز خوردن برآسود و شد سوی گاه

بوقت شدن کرد با شاه عهد
که نارد در آزار نوشابه جهد

بفرمود تا شه [illegible] نشست
بدو داد و شد سوی بزم از بهشت

سکندر چو زان شهد شد کامجای
فریب از فلک دید و فتح از خدای

بدان رستگاری که بودش هراس
رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد
چراغی برافروخت شمعی بمرد

بتاوان انگوی زرین سپهر
بساکوی سیمین که بنمود چهر

شه آرایش خوابرا کار بست
دو لختی در از چار دیوار بست

برآسود تا صبحدم بر دمید
سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه
یکی مجلس آراست چون صبحگاه

که خورشید نارنج زرین بدست
ترنج فلک را بدو سر شکست

پریچهره نوشابهٔ نوش بهر
بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام
برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین بپیرامنش
ز تارک برآموده تا دامنش

روان ماه رویان پس پشت او
چو ناهید صد در یک انگشت او

پریرخ که لشکرگه شاه دید
جهان در جهان خیل و خرگاه دید

ز بس پرنیانهای زرین درفش
هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

ز بس زندپیلهای گوهرنگار
بهم بر دو ره بر در شهریار

نشان جست و آمد بدرگاه شاه
سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بر ابریشم طناب
ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست
زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش بدادند بار
درآمد بنوبتگه شهریار

سران جهان دید در بارگاه
سر افکنده در سایهٔ یک کلاه

کمر در کمر تاجداران دهر
به پیش جهاندار پیروزبهر

چنان کز بس رونق و نور تاب
شدی مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید از آن درگه تنگبار

زمین بوسه داد آفرین بر گرفت
درو مانده آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب
یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروسی چنان را نشاندند برش
عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود
بدان آمدن شادمانی فزود

نشیننده را چون دل آمد بجای
اشارت چنان رفت با رهنمای

که سالار خوان خورد و خوان آورد
خورشهای خوش در میان آورد

نخستین جلاب نوشین سرشت
زمین گشت چون حوضهای بهشت

یکی جوی از آن حوض شیرین گلاب
نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان الهی بیدریغ
گراینده شد گرد عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار
فروریخته کوهی از هر کنار

حریر و رقاق و دو بیرونی
چو مهتاب تابنده از روشنی

همان گردهٔ نرم چون لیف خز
کز و بخته شد گرده گرده بز

ابابای الوان ز حد گونه بیش
بجامهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خورد الوان نمود
گران خورد چیزی بر آن خوان نبود

چو خوردند چیزی که آمد پسند
ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیمروز
چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان گشاد
ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکرانی بدان دلبری
نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کز غم سیاه آورد
مغنش سر سوی خوابگاه آورد

بدان لعبتان گفت سالار روم
یک امشب نباید شدن سوی بوم

چنانست فرمان که فردا پگاه
برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی
ستانیم داد دل از رود و می

دگر چون برافروزد آتش ز جام
شود کار ما پخته زین خام خام

زمانی ز شغل جهان بگذریم
بسر جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چو گل بمی
بدان گوره از گل برآریم خوی

زمین را ز جرعه معنبر کنیم
بسر شوی شادی گلی بر کنیم

پریزاده کان بوسه دادند خاک
پریوار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزنده چون زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد
سر نافهٔ مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان
کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را بمشکین کمند
فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز
پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی برفروزید لعل
در آتش نهاد از پی شاه نعل

بفرمود شه آتش افروختن
برسم مغان بوی خوش سوختن

ز باده چنین آتشی برفروخت
که میخواره کازادران جست سوخت

برود و می و لهوهای دگر
همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمور و سیه زاد روباه زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط
برآموده شد خسروانی بساط

چمن بار نو شد بشمشاد و سرو
خراشش درآمد بکبک و تذرو

نواگر شدند آن پریچهرگان
نوائین بود مهر در مهرگان

ز بیجاده گون باده دلفروز
فشاندند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار
ز بیجاده گون گل پیامی بیار

ز خم را بدان باده چون باده کن
ز بیجاده رنگی چو بیجاده کن

بجشن فریدون و نوروز جم
که شادی ببر از جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش
نشستند شاهان سر افکنده پیش

صفت نوروز و آتش افروختن

نوازنده کان می در او دو جام / برآراسته دست مجلس تمام

نوشابه در حضور اسکندر

می نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر
وران مجلس اسکندر فیلقوس / بگرد التفاتی بخندان عروس
یکی آنکه خود بود بر هر کار / دگر در حرم گرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / گسستند یکذره آزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفت از چاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی دلو آب
درم بر درم کبشه کوه و تیغ / گره بسته چون پشت ماهی یخ
دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ / شده کارگر کینه دوران سترگ
سرین گوزن و کفلگاه گور / بپهلوی شیران در آورده شور
کباب تر از ران آهوی زر / نمک ریخته آب را بر جگر
ز باریدن ابر کافور بار / سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نموده سر غنچه تیز / چو ابر بهار آسمان برف ریز
درخت گل از باد آبستنی / شکم کرده پر بچه رستنی
صبا بلبلان را دریده دهل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخواره کان رنگ می / بهر گوشه چون گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه / که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زینت زر و زیب / چو باغ ارم مجلسی دلفریب
در و آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار آتش ز گل بدست / نه چون خار زر دشتی آتش پرست
بمشکین کلال آتش لاله رنگ / درافتاد چون عکس گوهر بسنگ
با آتش بران سوخته مشک سنج / چو مار سیه بر سر جاه گنج
ز بس گرمی داده پیر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جوزنی / بهر جو که زد سوخته خرمنی
مغی ارغوان گشته بر جای چوب / بنفشه درو داده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده مشک / بدل کرده با سوخته زر خشک
ز هندو زنی خانه پر خون شده / همه آهنوسش طبر خون شده
بچین کرده سقلابی ترکتاز / سموری بهر جا سپی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش / صلا داده در روم و خود در حبش
برآواز او زنگی قیرگون / گشاده ز دل زهره واز دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او / قلمهای مشکین بر انگشت او
نشسته چو انموی اطلس فروش / ز خاکستری بر زن درع پوش
شراره که اکسیر گر ساخته / ز هر سو بدامن زر انداخته
بخار از بر شعله آذری / چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
نه آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد / رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خورد او نارون / پدید آر تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان / پیام آور پیک همسایگان
ترنگا ترنگی که زد ساز او / به از زند زردشت و آواز او
بآیین زندی که آتش زند سوز / برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / بره گاه دراج و گاهی تذرو
ز بسته چناری برافراخته / بر و کبک نالیده چون فاخته
اگر پای بط در سر آرد چنار / برآید از و ناله زیر و زار
تن بط بود در خور آبگیر / چو بر آتش آری برآرد نفیر
وزان باغ مرغان بجوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده
سه تاری برآورده با بانگ رود / سرودی نوا بیش از صد درود
جگرها ز خون دشمنک تافته / کمر را ز حسرت جگر تافته
شکر بود با نوک دندان برآن / شکر خواره را کرده دندان وران
کباب تر و بوی افزار خشک / اباهای پرورده با بوی مشک
ز اچارها آنچه باشد عزیز / ترنج زر و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره برامشگری / صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلاب دل آویز تر / نشانده جهان در جهان ورد تر

همه ساز و آهنگشان نرم خیز / بجز ساز کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام / جز از باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیمخواب / روان چنگ و در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آوا و چنگ / بت چشم تنگ اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر بود / گرش خود بپاشد سکندر بود
بیاد شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه را در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشیدند از پی میهمان پای رنج
ز زر و ز زیور آرند خروارها / ز سیفور اطلس شتر بارها
ز جنس حبش خادمی نیز چند / پدیدار نیکو ببالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود هوش و مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ / در و لعل و پیروزه با ساز و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار / برآموده از لؤلؤی شاهوار
سپرندی مکلل بیاقوت و در / همه در زرش از گرد کافور پر
عماری صد اشتر بهرای زر / عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیوری نغز گوهر فشان / بنوشابه دادند زیور کشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر دختری / بفرمود پرداختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد / بپوشیدشان بردنی برد داد
پریچهره با آن پری پیکران / شدند از پس گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند از لشکر شاه / بخرم دلی برگرفتند راه
از آن کان که گوهر فزای آمدند / چو گنج روان باز جای آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون / که از عکسش آید بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام / بسیماب خون ناخنی رشته ام

عزیمت اسکندر بجانب باب الابواب و پنهان کردن گنجها در زمین

برآنم من ای همت صبح خیز / که درج سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ / سر زیر دستان در آرم بسنگ
گر از زور زهره در آید بدست / که دارای دین را کند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود در روش ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند / تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر نمائی ز زر بیشتر / توانگرتر آنکس که درویشتر
جهان آن جهان شد که در دسترست / که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی هراس / نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غم است / کم است اندر آن را که دینار کم است
گذارنده عقد گوهر کشان / چنان داد از آن گنج گوهر نشان
که چون گرد سالار جمشید هوش / شبی چند بر باد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز / بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی برآراسته چون نوبهار
حصاری چنان ز انجمن بسته دید / که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایه کان سپه را بخواند / گرامی کنان بر سریرش نشاند
شدند انجمن کارداران دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش / سخنها ز هر نوع آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران / جهان را بنیم گران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیج / عنان مرا داد از آن چرخ پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم / نگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران گشت آورم / همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست سنجی بسنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز زر است / به بینم که خوشدل کدام آمدست
از آن خوشدلی بهره یابم مگر / که آیین بآیین شود کارگر
نخستین خرامش درین کوهگاه / بالبرز خواهم برون برد راه
دران کوه فرخ در آیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم / ز جرجه برو گوهرافشان کنم
چو موکب درآرم بدریا کنار / کنم هفته مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم
همه گفتند هر یک درین داستان / که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند پیر سپاه / که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
در انداز و از گوهر ما را بخاک / نیفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه بگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازشگری کرد بسیارشان
بسنجید راهی به آهستگی / گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج / ز گوهرکشی لشکر آمد برنج
در آن پیش بینی خردپیشه کرد / که لختی ز بخت بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در چنبر آرد گلین گوی را
زمین را شود میل و منزل شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهانرا که پست و بلند / وز آن پیش چند است و بیناس چند
ز بیداد و بیداد آگه شود / براه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از داد بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر بیمگاهی حصاری کند / بهر سو سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک / که آن ره دور است و بیم هلاک
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید / بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران بکوشند سخت / که ترسند از ایشان بتاراج رخت
دگر آنکه تا شیر آرد بجنگ / دو دستی زند تیغ را بیدرنگ
ز فرزانگان نزد گیتی پناه / صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس / نهد بر سر شغل صاحب قیاس
از آن جمله در حضرت شهریار / بلیناس بود از همه هوشیار
بهر کار ازو چاره درخواستی / گره وا کردن چاره برخواستی
ز دشواری راه و گنجی چنان / سخن راند با کارسنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند / بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنجدان / طلسمی کند هر کس از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور / ز هر تیره جایی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید / سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنجها جای کرد / طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان کرد چون بر دلش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت / بگل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی بتمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر درآمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش از بس برگ و ساز / بدان گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای / ز شغل جهان درکشیدند پای
یکی دیر سنگین برافراختند / بجمهور طالعش ساختند
همه نسخه گنجنامه که بود / بدارنده دیر دادند زود
که هر کس که او باشد از زیردست / از آن نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنجنامه است از آن گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری / کنند آن صنمخانه را چاکری
از آن گنجنامه دهدشان یکی / اگر بیش باشند و گر اندکی
بیایند و آن گنجدان بشکنند / وزان گنج بارنج خود بر کنند
اگر داد دولت مرا پای رنج / که پایم فرو رفت ناگه بگنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام / قناعت بخوناب خم کرده‌ام

گشودن اسکندر قلعه دربند را بمدد دعای زاهد

کسی کو در نیکنامی زند / دران حلقه لاف علایی زند
بنیکی جهان پرور و نام خویش / گرو نیک یابد سرانجام خویش
بدراعه در گر نیرزد تنش / که آن ورع باشد نه پیراهنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی برآری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش / دگر جامها را به نیکی فروش
نه بینی که باشد بمشکین حریر / فروشنده پاک را ناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست / بر آنکس که نیکو سرانجام نیست
گذارنده این نو آیین خیال / دم از نیکنامی زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود / از آن نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدانرا ز برخویش نگذاشتی
ز کشورخدایان و شهزادگان / نظر بیش کردی بآزادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا از آن بود فیروز جنگ / که پیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / از آن پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودندگاهی داور روزگار / بتعلیم دولت شد آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکر است / تو زاهد نوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهانرا گشاد / نوازنده گردان چه آری بیاد
چو همت سلیح است در دستبرد / بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین پس که با همنبردان زنیم / در همت بیکران زنیم
جهاندار از آن داوریهای سخت / نگهداشت پاسخ بنیروی بخت
سخن در بدیهه چو باید صواب / بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر جانبی نایبی را نشاند
بدهلیز راه گذرهای سخت / ز شروان چو شیران برون در درخت
در آن تاختن کارزومند بود / رهش بر گذرگاه دربند بود
دران دز تنی چند ره داشتند / که کس را بر آن راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان در چشمه بالا زدند
در دز به بستند بر روی شاه / نگردند در تیغ لشکر نگاه
بنوبتگه شاه بشتافتند / سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر / بزرقش نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت / ندادند راهش در آن کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه / که بردار آن بند از آن بارگاه
ز لشکر بفرمود تا صد هزار / در آیند پیرامن آن حصار
ببازوی قوت خرابش کنند / بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند / گران در گلوخی نینداختند
ز بر تاب او ناوک افکند بال / کمندی نه کانجا رساند دوال
نه عراده بر گرد او ره شناس / نه از ضربت منجنیقش هراس
چو عاجز شدند از جهان تاختن / وزان کوه بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد / سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چو گویند گفتا در آن تند کوه / که آورد از اندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز / نشستند و بردند پیشش نماز
که مانده کان تا کمر بسته‌ایم / بدین روز دیگر در نشسته‌ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر نارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چارها ساختیم / ازین دیوخانه نبرد آختیم
همانا که گردیم ازین راه تنگ / گریوه نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه چو دانست کان سروران / فرو مانده بودند عاجز در آن
چو در سرمه زد چشم خورشید میل / فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن / از آن سرفرازان لشکر شکن

که از گوشه گیران درین گوشه کیست   که بر ما تمام آرزو با گریست

یکی گفت کای شاه دانش پرست   پرستشگری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه   کند بی نیازی بهشتی گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان   عنان تاب گشت از بر همدمان

ز خاصان تنی چند همراه کرد   نشان جست و آمد بر آن نیکمرد

ره از شب چو روز بداندیش بود   وشاقی و شمعی فرا پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور   بغار اندر افتاد از آن شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید   ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب   برآورده اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت   بنور جهاندار او را شناخت

بدو گفت شخصی مهین پیکری   کمانم چنانست کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست   درون رفت و پیشش بزانو نشست

بپرسید از و کاشنای تو کیست   ز دیبا چه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار   که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش   ز بند ستمکاری آزاد باش

باقبال باد اخترت خواسته   بفیروزی اقبالت آراسته

اگر زانکه نشناختم شاه را   شناسد ولیکن هر کسی ماه را

نه آئینه تنها تو داری بدست   مرا در دل آئینه نیز هست

بصد سال کورا ریاضت زدود   یکی صورت آخر تواند نمود

دگر آنکه پرسد خداوند رای   که چونست زاهد درین تنگجای

بنیروی تو شادم و تن درست   تنومندتر ز آنچه بودم نخست

ز مهر و ز کین هاکسم یاد نیست   کس از بنده کان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفاداریی   نخواهد کس از بیوفا یاریی

همین گوشه دیدم سزاوار خویش   چو سنجیدم اندیشهٔ کار خویش

بریدم ز هر آشنائی شمار   بس است آشنائی من آمرزگار

به بسیار خواری نکردم بسیچ   که پری دهد ناف لیچ هیچ

گیا توشهٔ و قوت من هم گیا   کنم سنگ را زر بدین کیمیا

بود سالها کز سرایندگان   ندیدم کسی جز تو آیندگان

سبب چیست کامشب درین کنج غار   به تنگ اختری رنجه شد شهریار

درین غار من وانگهی چون توئی   یکی پاس شه را کم از هندوئی

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر   ازین آمدن بد مرا ناگزیر

خدا آهنی را بدو نیم کرد   بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت   کلید آن تو تیغ بر من گذاشت

چو من ز آهن و تیغ گیتی فروز   کنم یاری عدل در نیمروز

تو در همت شب بنیز اگر یاوری   کلیدی بجنبان درین داوری

مگر کز کلید تو و تیغ من   گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سقف این تیغ کوه   درو زهر مانند چندین گروه

همه روز و شب کاروانها ز بند   ز بدگوهری راه جانها زنند

دران جستجویم که بگشایمش   بداد و بدانش بیارایمش

تو نیز از همت دهی یاریی   درین ره کند بخت بیداریی

ز رهزن شود راه پرداخته   شود توشهٔ ره روان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزد شناس   که دزدان بدان قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از جگر برکشید   که در قلعهٔ آسمان در کشید

چنان زد در و گوهر منجنیق   که شد کوه در خود چو دریا غریق

بشه گفت برخیز و پرداز جای   که آن کوه پایه درآمد ز پای

چو شاهنشه آمد بر بزم خویش   مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند   برامش نشستند و می خواستند

کس آمد که دربان این کوهسار   ستاده است بر در با امید بار

بفرموده کس درآمد ز رود   درآمد بر شاه و خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش   کلید در دز درانداخت پیش

خبر داد کامشب بنیروی شاه   خرابی درآمد بدین قلعه گاه

دو برج بلند از دز سنگ بست   ز برج فلک دور در هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید   درافتاد و ناگاه برهم درید

گر آتش منجنیق تو کردی خراب   بذره کجا ریختی آفتاب

خرابیش

خرابیش دانم نه زین لشکر است   که این منجنیق از در دیگر است

چو حکم دز آسمانی تراست   تو دانی و در حکم رانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکرکشان   گزین به چه باشد و غار النشان

چهل روز باشد که مردان کار   بشمشیر کوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ   نیفتاد زین کوه یک خاره سنگ

بتابی که برداشت پیوسته   فرو ریخت از منظرش گوشه

شما را چه ره می‌نماید درین   که بی نیکمردان مباد از زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری   پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند در بزم شاه   که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو   بقا باد نقد ترازوی تو

چنان حرفها را تو دانی شناخت   که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز ازین راز آگه شدیم   براه آمدیم ارچه از ره شدیم

فرستاد شه تا بدز تاختند   وزان رهزنان ره بپرداختند

بجای وز اقطاعها دادشان   سوی داوه خود فرستادشان

دران سنگ بسته در اوج سای   عمارتگری کرد بسیار جای

خرابیش را یکسر آباد کرد   ز ظلم را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار   تظلم نمودند هنگام بار

که از بیم قبچاق و حبشی سرشت   درین مرز تخمی نیاریم کشت

که هرگز نبود شتاب آورند   خرابی درین کشت و آب آورند

ازین روی ما را زیانها رسد   وزان تنگی آفت بکانها رسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی   رساند بدین کشور آسایشی

درین پایگه رخنهائی که هست   عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر آفت آن بیابانیان   براحت رسد کار خرزانیان

بفرمود تا گذرهای کوه   به بندند خرزانیان همگروه

ز پولاد و از زر و از خاره سنگ   برآرند سدی دران راه تنگ

ز خارا تراشان احکام کار   که در کوه دانند بستن حصار

فرستاد و خلقی بانبوه را   گذرگاه بستن مرآن کوه را

چو آبادی رخنه پرداختند   بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس   خدنگ اندران بیشها آبنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید   عنان را بره داد و منزل برید

چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند   بهر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقهٔ عنبری   سمن ریخت بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج ره سوده پی   رسیدند لختی بآسوده کی

تنی چند را از رقیبان راه   ز بهر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرهای آنکوه و دشت   بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز   بگوش ملک برگشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب   که دور است از تند باد جنوب

یکی سنگ بینای مینو سرشت   بزیبائی و خرمی چون بهشت

سریر سپهر افراز شد نام او   درو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک برداشت رخت   نهادند دران جایگه جام و تخت

همان گورخانه بغاری گزید   کز آتش دران غار نتوان خزید

هم از تخمهٔ او دران پیشگاه   ملکزاده هست بر حلیهٔ شاه

پرستش کند جای آن شاه را   نگهدار دان جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد   برافروختی کین دستان گوین گرد

کجا بستدی فرخ آئین دری   چه از زورمندی چه از عاجزی

اگر آشکار آمدی ور نهان   بر آن در شدی شهریار جهان

بدیدی و از در فرود آمدی   بدربان برازوی درود آمدی

بنا دیده دیدن هوسناک بود   بهر جا که شد جست و چالاک بود

چو آنشب صفتهای آن در شنید   بدز دیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کهن جام کیخسروی   دهد مجلس ملک خود را نوی

رفتن اسکندر بتماشاگاه سریر و دیدن جام کیخسروی

بده ساقی آن می دلم تازه کن   درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی   بمی ده چراغ مرا روشنی

در نور شیده از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصی زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورده سر گنج قارون ز خاک
هوا صافی از دور گیتی نورد / فلک روی خود شسته از لاجورد
بعزلت کمربسته باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینوسرشت
بفیروز رائی شه نیکبخت / بتخت رونده در آمد ز تخت
سر تاج برزد بسقف سپهر / برافروخت آیینه افروخت چهر
زمین خسته گرد از خرام ستور / که آن کوه را در سر افکند شور
سپه راند از آنجا بتخت سریر / که تا بیند آن تخت را تختگیر
سریری خبر یافت کان تاجدار / بران تخت که کرد خواهد گذار
ز فرمان فرمانده آگاه بود / که فیروز و فرخ شهنشاه بود
ز تخم کیان هیچکس انگشت / همه راستانرا قوی کرد پشت
سر انبار رسانید تارک بتاج / بسی خرجها داد و بستد خراج
ز شادی دو منزل پیاده دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش بدان دسترس / بجایی که حدش ندانست کس
ز هر مو بنه کان چو گل تازه بود / گرانمایه بیش از اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ / همان قاقم و قند ز بید دریغ
وشق تیغهای چو برگ بهار / بنفشه برو ریخته صد هزار
غلامان کردن برافراخته / یکایک بهم رزم را ساخته
وشاقان مهوکب روز و دخیز / بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنین خوب آراسته / روان کرده با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد / که عاجز شد آنکه که آنرا شمرد
در آمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه برخاست تا میش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش بدولت درود تمام / بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است بی فر فرخ نهان
سریری ملک پاسخش داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد / کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آیینه دست بست آن کلید
جز این نیست فرقی که نام بنام / تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور / مبادا ز سرت سایه تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
یکی بارگی سوی این مرز راند / بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو آن تخت را یادگار
نشستم بر تخت کاوس کی / همان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون جفت شاه / دران غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم / تو بنمای ره تا من آنجا روم
بگیرم بر آن تخت بدرام او / زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه / چه رازی کند با من از مرگ شاه
وزان جام آن تاجور نشنوم / ز رودی که زین جا فروتر شوم
شد آیینه حال من زنگ خورد / زدایم بدان زنگ از آیینه گرد
بدان دیده خود و هراسان کنم / بخود بر همه کار آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر / بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد لشکر بدزدار خویش / که پیش آورد برگ اندازه بیش
کمربند دو حرب دستی کنند / بصد مهر مهمان پرستی کنند
اشارت کند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینه تخت بارش دهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش
وزان جام فیروزه زیر آمدی / به پیروزی آرند نزدیک وی
ز هر چه آن خوش آید بدندان او / نتابند گردن ز فرمان او

چو با سواران بپرداخت راز / بپیشه گفت آهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیره شد آن جاه را / بهمخانگی برد فرزانه را
تنی چار جیخ از غلامان خاص / چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین درنوشت / ببالا شدن ز آسمان درگذشت
برآمد بر آن بام کز بانو هیچ / بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
دری دید با آسمان هم نورد / نبرده کسی نام آن در نبرد
عروسان و شربت آمیختند / دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان برزرش / همان خورد تنها که بد درخورش
پریچهره کان سرائی چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران دران فرو زیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید / سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه / در آمد ببالین آن تختگاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش / که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمانگزار / که بر تخت ننشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز درج سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج / کلید است بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست / بسا جام و تختی که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوئی زبان برگشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی / کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو دران نیز بخت / به پیروز بختی برآورد رخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد / بکیخسرو مرده جان باز داد
بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست / بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی چنان دید مینا برا / ز باده برافروختن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش / که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد / بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خواست / بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازوی خوش / برافشاند و بنشست و بنهاد پس
بران تخت بی تاجور بنگریست / بران جام بی باده لختی گریست
که از بی شرابی که از بی شهی / مثل زد بران تخت و جام تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد / چو می نیست جام جهان بین مباد
بهی روشنایی بود جام را / بلندی بشه تخت بدرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام / چو می ریخت گو بر زمین افت جام
شهی را باین تخت باشد نیاز / که بر تخت مینو نخسبد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را / بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند / قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ ایشان کند طوق و تاج / نه ز ابریشمش یاد باشد نه عاج
از نیم در جستن تاج و ترک / که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ ازان برکشید / که شمشیر باد خزانرا ندید
کفل گر دگر دند گوران دشت / اگر شیر ازین بیشه اندر گذشت
گوزنان ببازی برآشفته اند / هژبران بابل بکر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست / گر چنگ و دندان توران شکست
بدین عافیت میگذاریم روز / نه در مار زنند آتش رخت سوز
چه سازیم گنجی چنین خیر خیر / که بر روی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگری جای گرم / که ما را ز جامی چنین باد شرم
چه سود از چنین تخت گردون بپای / که تخته است ما را به تخته جای
نه تخت از رزاست آنکه این جای ماست / گر آیین یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ازین بیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند / ز جام انگبینش بباید فشاند

بیا ساقی انجام کیخسروی
لبالب کن از باده خوشگوار
شها شهریارا جهان داورا
چو آن موکب از برج خود شد روان
جهان گرچه در سکه نام تست
جهان بین که با مهربانان چو بست
بجامی که آن مست را شاد کرد
در آیینه و جام آن هر دو شاه
تو آن تاج بخشی گزان تاجدار
درین باغ رنگین چو پر تذرو
گر او داشت از نعمتم سربلند
فلک تا بود نقشبند زمی
چه میگفتم و در چه پرداختم
سریری که خرّ آسمانی بود
نظر خواست از وی بآیین جام
بدان جام از انجا که پیوند بود
بشاه و بفرزانه اوستاد
صطرلاب دوری که فرزانه ساخت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
اگر پیش گیرد زمانی درنگ
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد
نگهبان و در رنج بسیار برد
گران ره روش بود و پروانه
رهی دار و از صاعقه سوخته
بجنگ و بدندان رهش رفته گیر
ازین غار باید عنان تافتن
دوان رهبر از پیش و فرزانه پس

در نصیحت ممدوح و موعظه گوید

فلک پایگه مشتری پیکرا
تو ئی کوکبه دار آن خسروان
زمین گرچه فرخ بآرام تست
زنامهربانی چه آوردمش
بدان جام داران چه بیداد کرد
چنان به که بینی از هر دو را
سر برآید راشدی یادگار
نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
رساند از زمینم بچرخ بلند
مبندا در بر تو در خرمی
کجا بود در اشهب کجا تاختم
بزندان کن زنده کانی بود
که تا راز آن باز جوید تمام
مسلسل کشیده خطی چند بود
عددهای خط را گرفتند یاد
بر آیین انجام شاهانه ساخت
نخواهم که سازد کس آرامگاه
بر اندازدش تخت یاقوت رنگ
چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
که تا شاه را سوی آن غار برد
بغار از بخارش بر انباشته
زبیخش کمر در کمر دوخته
چو کیخسرو آنجا فروخفته گیر
بغار اژدها را توان یافتن
غلامی دو با او دگر هیچکس

کجا بزم کیخسرو و رخت او
جهاندار بیت هست و فرماندهی
منه دل برین دلفریبان مهد
بنجی که نیرنگ سازی نمود
چو کیخسرو و هفت کشور توئی
بهر شغل کامروز رای آوری
تو شادی کن ار شاه خوار آن شدند
اگر شد گل و سرو شاه گلستان
تو زان بهتر و برترم داشتی
مرا زان کریمان صاحب تبار
چو آن تخت و جامش سکندر بدید
بلیناس فرزانه را پیش خواند
چو دانا نظر کرد در جام زرد
تماشای آن خط لسی ساختند
سرانجام چون شاه ازان بزم روم
چو شاه جهان ره بدانجام یافت
طلسمی بران تخت فرخنده بست
شنیدم که آن جنبش دیرپای
برون آمد از دیدن تخت و جام
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ
نماینده غار با شاه گفت
بغارت سر کنج غاری چنین
سبب جستن سرده گیهای
سکندر ز گفتار او روی تافت
بتدریج ازان رهگذرهای سخت

که نورش دهد دیده را ارتوی
بنه پیش کیخسرو روزگار
سکندر که شد بر سر تخت او
بجانت اگر بر جهان دل کنی
که با مهربانان نسازد سپهر
بدان تخت گیران چه بازی نمود
ولایت ستان سکندر توئی
ره آورد فردا بجای آوری
تو با تاجی ار تاجداران شدند
تو سرسبز بادی درین گلستان
در باغ را بسته نگذاشتی
تو ئی مانده باقی که باقی بمان
سریری نه در خورد آرام دید
بنزدیک جام جهان بین نشاند
رقمهای آن خواند حرفا بحرف
حسابی نهان بود نشناختند
گراینده شد سوی اقلیم روم
دران تختگه لختی آرام یافت
که هر که او بران تخت شاه از دست
هنوز اندران تخت تابد بجای
سوی غار کیخسرو آورد گام
در آمد بی بادپایان بسنگ
که کیخسرو اینک درین غار خفت
بر اندیش لختی ز کاری چنین
کند کار جوینده کانرا دراز
پیاده سوی غار خسرو شتافت
بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست
بسختی دران غار شد شهریار
بفرزانه گفت آن شرار از کجاست
فروزنده چاهی در و دید ژرف
بدان روشنی و لسی بار جست
نشان جست ازان آتش تابناک
خبر داد تا بر کشیدش ز چاه
دروکان گوگرد افروخته است
درودی شهنشه بران غار خواند
شنیدم که ابری ز دریای ژرف
مقیمان آن در خبر یافتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار
همایون کن تاج و گاه و سریر
بر آسود ازان رفتن و تافتن
فرو خفت کاسایش آمد پدید
بر آراست این برکه لاجورد
سریری ملک را سوی بزم خواند
ببخشش در آمد کف مرزبان
مکلل بگوهر قبائی پرند
یکی تخت ازان لعل مدفون بزر
ز بلّور تابنده خوانی فراخ
صد اشتر قوی پشت مالیده ران
قباهای خاص از پی هر کسی
بدان دستگه دست شه بوسه داد
ازان کوه پایه در آمد بدشت
بیا ساقی انجام زرّین بیار
می ناب ده عاشق ناب را

هراسنده شد مرد آنزر درست
نشانی مگر یابد از یار غار
درین غار تنگ این بخار از کجاست
که میتافت ازانچاه نوری شگرف
بر و راه روشن نشد درست
که چون دید در روشنی آمد آنگه
بر آمد دعا گفت بر جان شاه
ز گوگرد او گرد او سوخته است
برون رفت و عطری بر آتش فشاند
بر آمد باوج و فرو ریخت برف
سوی رخنه غار بشتافتند
برون آمد و رفت در کوهسار
فرود آمد از تختگاه حریر
هراس ره و رنج ره یافتن
شد آسوده تا صبح صادق دمید
سفال زمین را بریحان زرد
بنیکوترین جایگاهی نشاند
در گنج بگشاد در میزبان
چو پروین بگوهر کشتی ارجمند
پر از نار دانه چو یک نار تر
چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
عرق کرده در زیر برگستوان
قبا با دلیهای زرکش بسی
بنو بنگه خویشتن رفت شاد
سوی ژرف دریا زمین در نوشت

شکافی کهن دید در ناف سنگ
چو لختی شد آن آتش آمد پدید
بگه گرد فرزانه در غار تنگ
ازان روشنائی کس آگه نبود
رسن در میان بست مرد دلیر
پراگنده نه آتشی گرد بود
که باید نمودن بر دودی شتاب
خبر داشت انکه او دران غار جست
چو بیرون غار آمد و راه جست
سکندر بران برف سرگشته ماند
بچوب دلکدر راه را کوفتند
چو این سبز طاوس جلوه نمای
سوی نو نشیمگاه خود بار بست
تنی کانچه تابش و تاب یافت
چو صبح دوم سر ز افلاک زد
بفرمود شه بزمی آراستند
می لعل بگرفت با او بدست
غنی گردش از دادن طوق و تاج
ز فیروزه جامی ترنجی نمای
ز لعل و زمرد یکی تخته برد
تکاور ده اسب مرصع فسار
ز هر سیستانی که در بار بود
ز بس تحفه و خلعت و خواسته
شهنشه بزد کوس و لشکر براند
دران دشت یک هفته نخچیر کرد

رفتن اسکندر بری و از آنجا بخراسان

رهی سوی آن رخنه تاریک تنگ
که شد سوخته هر که آنجا رسید
که آتش چه میباید از خاره سنگ
که جوینده را سوی آن ره نبود
فرو شد بدان چاه رخشنده بر
چو دید خود کان گوگرد بود
گزین چاه آتش بر آمد بتاب
بگوگرد ازان کیمیا را نهفت
نشد هیچ هنجار روی درست
چو برف از تره قطره ها سفتانه
بنیزه کهنها برف را روفتند
سفید استخوانی ربود از همای
بلند اختریش باز و مسار نشست
بنالسنگ آسایش و خواب یافت
شفق شیشه تا بر خاک زد
می و مجلس و نقل از آن خواستند
چنین تا شد از دامی انبوز رست
همش تاج زر داد و هم تخت عاج
که یک نیمه تاریخ را بود جای
بساطی زیاقوت از سرخ و زرد
همه زین و برای گوهر نگار
جواهر بمن زر بخروار بود
سریر سریری شد آراسته
سراپرده خود بگردون رساند
پس از هفته بر کوچ تدبیر کرد
که ماند از فریدون و جم یادگار
بمستی توان کردن این خواب را

ولا چند ازین ماری انگیختن / بهر دوست زنگی بر آمیختن
می ناب ناخورده مستی مکن / اگر هم خوری بت پرستی مکن
چو شاهان مکن جز چو شخواره کی / هراسان شو از روز بیچاره کی
بسختی بسختی توان رنج برد / بگو گرد و نفط آتش کس نبرد
گذارنده تخت شاه الجرد / چنین در کشد نقش بر لاجورد
نشسته یکی روز بالای تخت / باندیشه کج می بست رخت
بشاه جهان از نو شنید گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت
نزاو ملک نایب شهریار / سخن را چنین مینماید عیار
چنان داشتم ملک ایشان و پس / که آزردنی نا ماداز من بکس
بجز ایند از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملک هونی شکست
زمانه بنیکی بد آشتن است / ستاره گهی دوست گه دشمن است
گرانیده عصر بی آشوب پاک / شتابنده چون اژدها بر هلاک
همان تیرزن مرد آلت شناس / کند پیلکش را به پیلی قیاس
سر و تاجی از دعوی انگیخته است / بناموس زنگی برآمیخته است
زفیروزی خود دلاور شده است / همانا که تنها بداور شده است
خراسانیانش عنان میکشند / به پیکار شیر در میان میکشند
بسر خیلی فتنه بربست موی / سوی تاجگاه تو آورد روی
زخوردان بسی فتنه آید بزرگ / که دریای پیکان بود کعب گرگ
شد از ما و او ورنیارد ستیغ / سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
به لشکری نیست چندان بروی / گر و چشم بد را توان کرد کور
همی هرچه روز آید آن دیو رای / قوی دست گردد که دستش مباد
چو اندر سخن نیک چستی نمود / بنامه سخن را درستی نمود
شه شیردل خسرو پیلتن / در آن داوری گفت با خویشتن
بدان داستان ملاذین تاج و تخت / که از هندوی هندوی بر درخت
اگر کوکب شاه بود آسمان / که تا سود بر جای خود دیگر بان
زهر گوشه یاری او فتاد / همان کار در کار می اوفتاد
چو طالع جهانگردی آرد به مشت / نشاید زدن گنده بر پای دست

درخت هوا رسته شد بر درت / به پیچان سرش تا نه چند سرت
چو بی زعفران گشته خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
ازین آتشین خانه سخت جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش
هلا خود رها کن تو را زکهن / ز انجام دیباچه نو کن سخن
که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بچابک روی
شتابنده پیکی در آمد چو باد / بآیین پیکان زمین بوسه داد
که بر آستان بوسی بارگاه / زشهر صطخ آمدم نزد شاه
که تا شاه در حل و عقدی که داشت / نیابت کنم خویشتن را که داشت
بشرطی که در عهد شه داشتم / پذیرفتها را که داشتم
ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر
گسسته و حتی برآمد زری / کند دعوی از تخم کاوس کی
شبانان که آهو پرستی کنند / زتیرش همه چوب دستی کنند
برآورده گردن چو ابر بمی / فکنده بهر شور در شور پی
پراکنده چندرا گرد گرد / که از آب دریا برآید گرد
سر و سیم آن بنده در سر شود / که با خواجه خود برابر شود
زحد نشابور تا خاک بلخ / کنندش به صفرای تا کام تلخ
چنان فتنه را که شد گرم کین / اگر خورده بینی بخوردی چنین
گر آن فتنه ماند چنین دیرپای / کند دست بر شغل شاهی دراز
چو بازار نشیمن گشاید دوال / شکسته شود دلکش ابر و بال
سر آن سپه در ولایت کمند / بدرگاه شاهنشه عالمند
خبر از صر باد پایان شاه / کس این گرد را بر ندارد زراه
بنیک و بد از رازهای نهفت / همان بود در نامه کارنده گفت
مرا تخت کیخسرو اینجا سریر / نخست من آنجا دگر کس دلیر
صواب آنچنان شد که آرم شتاب / که از رزم دشمن نباشد صواب
جهان کاروان شاه سالار بود / در آن کاروان بار بسیار بود
در آن کارها یار او بود و بس / نیابنده را گشت فریادرس
برون رفت از آن کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش زمه بر ده رایت برون / ستونی برآورده تا بیستون
زبار گران خوشه خم گشته بود / تگ و تاب نخجیر کم گشته بود
زبرق آمده ابر مینایی بجوش / برآورد تندر بتندی خروش
ز گلفام شمامه زنده باف / دریده صبا شعر گل تا بناف
دو نوباوه هم بار و هم برگ بود / زحلوا و ابریشم آورده سود
گره بر کمر بر زده شاخ جو / رسیده ز دهقان گرو بر درو
پی گرگ چون زهره گاو سست / گوزن از بیابان ره کوه جست
جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام
زبس کار آن حلقه بر گرد سر / که خواندش امروز خلخال زر
هر آن شکلی کامد او را بدست / چو یخ سرد گردش بر آتش نشست
زگیلان برون شد در آمد بری / بافکندن دشمن آورد پی
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ / بسوراخ در شد چو روباه لنگ
چو دانست خسرو که در خیم او / گریزان شد از فر دیهیم او
چنان تیزره شد که در تاختن / بزخمی سر از ملک بر تافتش
بانجا که بدخواه را گشته بود / بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بجز رای گنجش چو بد رام گرد / بپهلوز بانش هری نام کرد
دو بهره جهان را در آن بهر یافت / هواخواه خود را یکی شهر یافت
زدارا ملک رایتی داشتند / فلک زیر آن رایت افراشتند
سکندر بسی پای در کین فشرد / زکس مهر دارا نشایست برد
زنو بنگه خود بفرهنگ و رای / کند رایتی دیگر آنجا بپای
چو دانست کان شهر دارا برست / بجهد سکندر نیاید بدست
خصومتگران گشته در خاک پست / هنوز آن خصومت در آن خاک هست
بکشت آتش هیربد خانه را / در آتش بیفکند پروانه را
بهار دل افروز در بلخ بود / گر و تازه گلزار از آن بلخ بود
درونش از اندازه دینار و گنج / نهاده بهر گوشه بد سنج گنج
چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت / مغان را زجام مغان مست یافت
بپرداخت آن گنج دیرینه را / وزو داد مرهم بسی سینه را

بصید افکنی می نوشتند راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
زبس رود خیزان باران رود بار / فشانده زرخسار گیتی غبار
رگ رستنی در زمین گشته سخت / برقص آمده برگهای درخت
خرامنده بر رخش بیجاده نعل / گل لعل در زیر رخسار لعل
زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / برو تیز تر گشته دندان گرگ
زنوزادن آهوان سره / جهانده جهان یکیک آهو بره
چو گل منیخ بگروزه ماه نو / بخلخال گمگشته شد در گرو
بگیلان در آمد بکردار ابر / بدانسان که در پیشه آمد هزبر
چو بشکست بر هیربد پشت را / برانداخت آیین زردشت را
بآتش پرستان سیاست نمود / برآورد از آن دود دیکباره دود
بآوارگی در خراسان گریخت / وز آن قایم ری بقایم گریخت
گذار گریزنده را پی گرفت / شبیخون کنان راه بر وی گرفت
چو بدخواه را در گل آکنده کرد / پراکنده کان را پراکنده کرد
بشکرانه دولت تندرست / بر آن پشته بنیادی افگند چست
چو گنجینه آن بنا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشید
دگر بهره زو طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند
چنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختندی بناموس گاه
همان دید چاره در آن داوری / که یاران خود را کند یاوری
از آن رایت آن بود مقصود شاه / که رایت زرایت شود کینه خواه
خصومتگهی یافت تا نفخ صور / که از سازگاری شد آن شهر دور
چو زد لشکر کبک را بر تذرو / زملک نشابور شد سوی مرو
ببلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب گشت
پری پیکرانی در و چون نگار / صنمخانهائی چو خرم بهار
زده موبدش نعل زرین براسب / شده نام آنجانه آذرگشسب
بهشت صنمخانه بخور کرد / زدوزخ پرستنده را دور کرد
بگرد خراسان برآمد تمام / بهر شهری آورد لختی مقام

بشهر خراسان در افکند جوش — خراسانیانرا بمالید گوش
بهر ناحیه گرد موکب روان — که یاری دهش بود و بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور — بپیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد شادی فراز — در شهر گردند بر شاه باز
جهان گشتش گرچه با رنج بود — همه راه او گنج در گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار — گران سنگ بودی ز گنجینه پاک
زمین را ز گنجی برافراشتی — گذشتی و در خاک بگذاشتی
دری کادمی را کند بیمناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک
کسانی که زر در زمین مینهند — بر و قفل و بند آهنین مینهند
چو باد آمد و خاک ایشان ربود — بزر بر زدن قفل زرین چه سود
بیاسانی آن زر نگه داخته — که گوگرد سر جست از و ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم — مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن اسکندر بهندوستان وظفر یافتن

فرس خوشتر کندان که صحرا کشت — عنان در کش بارگی درگذشت
بنیکوترین نام ازین خاک رست — بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل — گر و گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکندگیست — که خورشید جمع از پراکندگیست
همی تا بود خوف ره بیشتر — در و سود بازارگان منتشر
چو ایمن شود روز خونخوارگان — در و گم شود سود بازارگان
دران گنج خانه که زر یافتند — ره اژدها پر خطر یافتند
همان حرب کو مرد شیرین گذار — چنین حربی انگیخت از مغز کار
که شه چون ز غزنین بر آمد ببلخ — بنیکو شد از آب دریای رخت
ز بس سر که بر آستان آمدش — تماشای هندوستان آمدش
درین شغل بازرگان ای زرد — که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام — بهندوستان داد خواهم لگام
دمن سر سوی کید هند و نهم — از و کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان — نباشم بدو جز عنایت رسان
وگر با من آرد سر اندر ستیز — سر و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش — نشیند بجائی که بنشانمش
چو موکب سوی راه دور آورم — سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ستانم کلاه — سوی خان خانان گرایم سپاه
وز انجا شوم سوی چاچ و طراز — زمین در نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان رزم — پذیرا شد اندر ان رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود — نمودار دولت سزاوار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر — روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان — ره از موکبش گشته چون گلستان
بران شد که در مغز تاب آورد — سوی کید هندوستان آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ — دهد ملک و را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان — بگرد انچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیز گام — فرستاد و دادش بهندی پیام
که گر جنگ رائی برون کش سپاه — که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته — چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس انکه در آید بخواب — که ریزد بر و ابر بارنده آب
گل انکه غباری در آرد بباغ — که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه — بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجائی بخند عقاب دلیر — که آبی توان هشتن او را بزیر
گر انجا سر موی انگیخته است — بدینجا سر موی آویخته است
وگر هست کوه شما تیغ وار — کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم انجا فریش — بمغرب زر مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب — بخوارزم روشن تر است آفتاب
جواهر بکاویم درین مرز و بوم — گزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدن تیغ هندی بدست — کباب ترم باید از پیل مست
مخور غره هندی بیاد من — که هندی تر است از تو پولاد من

چو سر باید سر متاب از خراج — دگرنه نه سر با تو مانم نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن در هم افکند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز — گداز ان ترا ز آتش رستخیز
چو کید انچنان آشتی برگزید — از و رستگاری به پرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
وگر گرز جهانگیری شهریار — خبر داشت کورا سپه هست یار
که کینه با شاه دارا چه کرد — ز حد جستن نابجا را چه کرد
نه رای آمدش رو از و تافتن — ز فرمان سوی فتنه نشتافتن
نداشت کورا دران تاب نیز — چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد — بسی آفرین کرد بر شاه یاد
که چون در جهان او شتابنده تر — جهانداری او سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد — هم آزرم را سوی او راه باد
نبوده است جز مهر او کار من — سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش — ور افسر هم از سر بیندازمش
وگر میل دارد بجان هم خوشم — بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم — سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز — مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر باز گونه بود داوری — که شه میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل — نیندازم این ده بدریای نیل
چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او
گر آرد سپه پای من لنگ نیست — دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
وگر رای دارد که کم گیردم — ننالم چو در دستکم گیردم
بلی گر کند عهد با من نخست — بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد دمن عذر و غارتگری — وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی نحم اند — نبو ما وکی برتر از انجمند
یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دویم نوش جامی ز یاقوت ناب — گرو کم نگردد بخوردن شراب
سیم فیلسوفی نهانی گشای — که باشد ترا بر فلک رهنمای
چهارم حکیمی خردمند چست — که نالنده کانرا کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس — وگر شه پذیرد پذیرم سپاس
اگر تحفه سازی بر شهریار — فرستاده بذرفت گیتی پناه
بدین گشورت شاه نامی کند — به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو
چو هند و ملک دید کان پاک نغز — ندادش بدان کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار — فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن حرب و شیرین در آمیخته
فرستاده کان بازگشتند شاد — همان قاصد و پیر هندو نژاد
سوی در که شهریار آمدند — وران باغ چون گل بهار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید — همه خیمه بر خیمه ماه دید
درآمد زمین را بتارک برفت — پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد — سخن راند از انها که پذرفته شد
صفت کرد از ان چار پیکر بشاه — که کس را نبود انچنان دستگاه
دل شه دران آرزو خوش شتافت — طلب کرد چشم انچه در گوش یافت
بعزمی که آن تحفه آرد بجنگ — نبود استواریش زمانی درنگ
پس از بانگ با هندوی نرم گوی — بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران — فرستاد سربسته گنجی گران
یکی نامه کالاس را موم کرد — همه هند را هندوی روم کرد
نوشت از سکندر بکید دلیر — ز تند اژدهائی بغرنده شیر
فریبنده کیها در و بیشمار — که آمد نویسنده کانرا بکار
بسی شرط بر عذر آزرم کرد — بر انگیخته تا دلش گرم کرد
چو نامه نویس آن ورق را نوشت — مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم — سوی کید رفتند زان مرز و بوم
دل کید هندی پر از نور یافت — ز کیدی که هندی کند دور یافت

پرستش نمودش به آیین شاه
که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

بهوسید و پس نامه را پیش برد
کلید خزانه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر
که از هیبت افتاد گردون بزیر

چنان بود در نامهٔ شاه روم
بلطفی کزو گشت خارا چو موم

نامهٔ اسکندر بکید هندی و دختر خواستن

بیا ساقی آن آب نارم بده
خمارم مکن تشنگی زاب نار

هم از بهر دفع خمارم بده
بدفع خماری بدینسان جم آر

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه
که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمان بران
فرستندهٔ وحی پیغمبران

ز فرمان او زیر چرخ کبود
بسی باد بر نیکنامان درود

سخن راند انگه که ای پهلوان
که پشتت قوی باد و بختت جوان

بران بوم ترایم که عزم آورم
بگو پال با پیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دستبرد
که گرد در فولاد من کوه خورد

بهندوستان در زنم آتشی
نمانم دران بوم گردکشی

کمند افکنم در سر ژنده پیل
بخنجر نهنگان بر آرم ز نیل

همه خاک هند و بخون تر کنم
همان باد را خاک بر سر کنم

چو نو روی در آشتی داشتی
عنان در نه پیچیدم از آشتی

بشیرین سخنهای جان پرورت
خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را ز نهار زه برزدی
بجادو زبانی گره بر زدی

چنان کن که این عهد گیتی نمای
در انبای ما دیر ماند بجای

گر آن چار گوهر نمائی بمن
کنم با تو عهدی درین انجمن

که گر هفت کشور شود پر سپاه
اگر دور ملک تو مویی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم
بدین گفتها استواری کنم

فرستاد چون نامه بر کید خواند
درود فرستنده با او براند

ز افسون و افسانهٔ دلنواز
در جادوئیها بدو کرد باز

ز کید فسونهای جادوی او
شه کید یکباره هندوی او

شنیدم که هندوی جادو بسست
نخواندم که جادوی هندو بسست

چو لختی سخن راند بر جای خویش
ره آورد پذرفته آورد پیش

دل کید هندی بر آمد بجای
جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین
که بی شه مبادا زمان و زمین

فرستاده کاردانرا نواخت
زمان خواست یکهفته و کار ساخت

چو شد هفته و کار شد ساخته
به پیچید از کار پرداخته

بفرمان بری شاه را سجده برد
پذیرفتها را بقاصد سپرد

جز آن چار پیرایهٔ ارجمند
گرانمایه یانی دگر دلپسند

ز گنج زر و زیور و لعل و در
همه پشت پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی بسی بارها
ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه رونده چهل ژنده پیل
که بگذشتی از نافشان رود نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه
کز ایشان شدی روی آهن سیاه

بلیناس را نیز گنجی تمام
هم از مشک بخته هم از عود خام

پری دخت را در یکی مهد عود
که مهد فلک بردی آنجا سجود

روا نگرد با انچنان گنجها
بسی برده بر هر یکی رنجها

بلیناس چون آن زر و زیوری
که بودند هر یک ز هر کشوری

نبرد جهاندار و خویش برد
جهانداوری هیچ چون پیش برد

چو شه دید گنج فرستاده را
چنان آرزوی خداداده را

بدان گنجها انچنان شاد شد
چو گنجینهٔ روشن از یاد شد

فکند آزمایش بدان چار چیز
چنان بود کو گفت زان بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید
ز رنگ شرابش خلل سیراب دید

دو با فیلسوف آمد اندر سخن
خبر یافت زان رازهای کهن

طبیب مبارک چو بر زد نفس
ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید
ز هندوستان چینی آمد پدید

ازان خوبتر دید کاندازه گیر
صفتهای او را اگند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد
بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون بت آراسته
پری وش بت از هند و آن خواسته

دهن

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ
رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گلشکر نوش تر
بنرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک پرورده بود
قرنفل بهندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیری از مشک ناب
فرو هشته چون ابر از آفتاب

ازان مشک برابر گل بیخته
نه از سنبله سنبل آویخته

بدان گونه گندمی رنگ او
چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده چو از گندم مشکسای
نه چون جو فروشان گندم نمای

شکر خنده راست چون نیشکر
لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر

ز رومی رخ هندوی گوی او
شه رومیان کشته هندوی او

چو شه دید خود پیش باز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش

بآیین اسحق فرخ نیا
گزو یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی ببست راه
پس انگه منش را بدو داد راه

بنزل سپهدار هندوستان
بساطی بر آراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا بتخت
پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان فولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق
ازان هر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش
ز رومی کنیزان زربفت پوش

ازان پیش کارد کسی در ضمیر
فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس
ز پیوند آن ماه پیکر عروس

بر آسود کالحق تنی نغز بود
همه مغز پالوده نغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند
زبان آلوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشکفته گلی
همائی بر آشفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد
سخن بین که در پرده چون گفته شد

جهاندار چون از جهان کام یافت
دران جنبش از دولت آرام یافت

فرستاد از آموزگاران کسی
باصطخر و کرد استواری بسی

نوشت آن سخنها که بودش مراد
ز پیروزی مرز مشکین سواد

که کار انچنان شد بهندوستان
که باشد مراد دل دوستان

ز کین خواهی کید پرداختم
چو شد دوستان دوستر ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی نور
خدایار بادم درین راه دور

ببینم کز انجا چه پیش آیدم
اگر کام بر کار خویش آیدم

تو آئی نایب ما بهر مرز و بوم
ز دریای چین تا باقصی روم

جهانرا به پیروزی آوازه ده
ز ما مژدهٔ خرمی باز ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر
که از ملک ما هستشان ناگزیر

دل هر یکی راز ما شاد کن
دعا خواه و دانش ده و داد کن

نوشت اینچنین نامه از هر دری
فرستاد یکی بهر کشوری

عروس گرانمایه را نیز کار
بر آراست تا شد بیونان دیار

سپه دادش از استواران خویش
همان استواری ز حد کرد بیش

بدستور دانا وثیقت نوشت
که از دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جمله نیک و بد
ز فیروزی نیکخواهان خود

بفارغ دلی چون بر آسود شاه
سوی غوریان زد دگر بارگاه

ره و رسم شاهان جهان تازه کرد
که هندوستان را پر آوازه کرد

بداد و دهش در جهان پی فشرد
بدین دستبرد از جهان دست برد

می نوش میخورد بر یاد کی
چو شاهان این دور بر یاد وی

رفتن اسکندر از هندوستان بچین

بیا ساقی آن آب چون ارغوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم

گز و پیر فرتوت گردد جوان
گل زرد را ارغوانی کنم

سعادت بما روی بنمود باز
نوازندهٔ ساز نوساخت ساز

سخن را گذارش بپایان رسید
سخنگو بامیدواران رسید

گذارش کنان تیز کن مغز را
گذارش ده این نامهٔ نغز را

نبیرهٔ جهاندار فرخ هنر
خبر ده که با فور فوران چه کرد

گذارندهٔ حرف بر حسب حال
ز پرده چنین مینماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید
گهی رای میکرد و گه رای صید

همون گرد لشکر بتاراج برد
همه ملک و مالش بتاراج داد
وزانجا برفتن علم بر فراخت
بهندوستان اسب دریا بسیل
ز هندوستان شد شتابان زمین
بپرسید کین خنده از بهر چیست
عجب ماند شه زان بهشتی سواد
ره از خون جنبنده کان خشک دید
بهر جا که لشکر گذر داشتی
چو مینو چراگاهی آمد پدید
هوای خوش و دشتهای فراخ
گیاهان نورسته از قطره بر
سم گور بر سبزه خاریده جای
سکندر چو دید آن سواد بهی
یکی هفته از خرمی یافت بهر
بفرمود تا کوس بنواختند
چو آیینه چینی آمد پدید
هوای خوش و راه هموار بود
بران صید چون گذر کرد شاه
گوزنی گروهی بر خاک داشت
شکار افکنان در بیابان چین
بمقراضه تیر پهلو شکاف
کمان شهنشه کمین ساخته
بنخچیر کردن دران صیدگاه
ز سودای شب هیچ هندو دری
بشد سر آسایش آورد رای
جهانی چو هندو بدو دو افگنی

ز فیروزیش گرد یکباره دور
سپهرش ز تاراج خود تاج داد
چو آن خاک با باد پایان بتاخت
بچین گربه زینسان نماید دلیل
وزانجا در آمد بافضای چین
بجائی که بر خود بباید گریست
که چون آورد خنده همراه او
همه دشت پر نافه مشک دید
بخروارها نافه بر داشتی
که از خرمی سر بمینا کشید
درختان بار آور سبز شاخ
چو بر شاخ مینا بر آموده دُر
چو بر سبزه دیبا خط مشک سای
ز سودای هندوستان شد تهی
بر آسود با پهلوانان دهر
ازان مرحله سوی چین تاختند
سکندر سپه را سوی چین کشید
وگر خار بود انگبین دار بود
معنبر شد از گرد آن صیدگاه
بچشمش جهان چشم تریاک داشت
بپرداخت از گور و آهو زمین
بسی آهو افگند با نافه ناف
گوزنی بهر تیری انداخته
یکی روز تا شب بسر برد راه
شده چون زمان گرد بر هر زمی
بجنبید تا روز روشن ز جای
بیغمای خلخ شد از روشنی

چو شه تیغرا بر کشید از نیام
چو افتاده شد خصم در پای او
سه چیز است کان در سه آرامگاه
جهاندار چون دید کان آب و خاک
چو بر اوج تبت رسید افسرش
نمودند کین زعفران گونه خاک
بدستوری راه بر خشک و تر
چو دید آهوی دشت را نافه دار
چو لختی بیابان چین در نوشت
بهر هیچ گامی دران مرغزار
ز دان آب در سبزه آبخورد
پی آهوان چشمه انگیخته
سوادی که در وی سیاهی نبود
در آب و چراگاه آن مرحله
دگر هفته روزی پسندیده جست
دهلزن چو شد بر دهل خشمناک
نشستند بر تازی تیز هوش
ز شیرین گیاهان کوه و دره
هر آهو که با داغ او زاده بود
جهانجوی میشد چو غرنده شیر
حریر زمین زیر سم ستور
ادیم گوزن از سرین تا بسر
بنقاشی نوک تیر خدنگ
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد
شهنشه فرود آمد از بارهگی
چو خاتون گوهر تخلخال زر
ز کوس شهنشه بر آمد خروش

بداندیش را سر در آمد بدام
بدیگر کسی داده شد جای او
بود هر سه کم عمر و گردد تباه
ز پوینده اسبان بر آرد هلاک
بخنده در آمد همه لشکرش
کند مرد را بی سبب خنده ناک
همی برد منزل بمنزل بسر
بفرمود کاهو کند کس شکار
تا بادی آمد ز ویرانه دشت
روانه شده چشمه خوشگوار
چو سیماب در سنگ لاجورد
چو بر تیغها نافها ریخته
اگر بود جز پشت ماهی نبود
بفرمود گردن ستوران یله
گرو فال فیروزی آمد درست
بر آورد فریاد از باد و خاک
همه خود و خفتان پولاد پوش
شکر یافته شیر آهو بره
ز نافه کشی نافش افتاده بود
جهنده هژبری شکاری بزیر
شده کور چشم از بسی چشم گور
ز پیکان زر گشته چون کان زر
تهی کرده صحرای چین از پلنگ
خروس جهان در حصار اوفتاد
همان لشکرش نیز یکبارگی
ز خرگاه خلخ بر آورد سر
بیغمای خلخ در افتاد جوش

شه عالم آهنگ گیتی نورد
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم
مدارا رساننده تاراج را
گران ژرف دریا بر آمد ز جای
بهر مرزبانی خط از خون نوشت
سیاهی سنجاب و فرغانه را
چو عقد سپه باهم آسوده شد
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
نهان رفته جاسوس را بار جست
دهاد و دهش دارد و مردمی
بسنگ و سکونت بر آرد نفس
نیارد کس جز به نیکی بیاد
مگر تیر شست از جعبه ارش آتش
چو نقد سخن در عیار آورد
بهر جایگه رونق انگیز کار
جهان ایمن از دانش و داد او
چو خنده خیالی عزیز آیدش
سیاست کند چون شود کینه ور
بتدبیر آن کند کارها
چو در زین کشد سرو آزاد را
پس و پیش توسن دواند چو ماه
جز او نیست در لشکرش تیغزن
فراخ افکند بارگه را بساط
بخواهنده کان گر کسی زر دهد
چو خاقان خبر یافت زان بخردی

در آنخاک یکماه گرد آبخورد
شد از نعل پولاد پوشان ستوه
ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
بیاید چو او تند شیری ز روم
ز شاهان هند و ستد تاج را
ندارد دران داوری کوه پای
که در مرز ما خاک ما خون سرشت
دگر مرزداران فرزانه را
دل و جان خاقان بر آسوده شد
طویله فرستاد و زد بارگاه
که تا حال او بازجوید درست
سر و شیست در صورت آدمی
نکو شد بتعجیل در خون کس
نکرد دل اندوه کس نیز شاد
که از نوک او خاره با خار سفت
همه مغز حکمت ببار آورد
بخنجر دبستان و خنجر شکار
ملک بر ملک زاد و بنیاد او
چو طیبت کند بوی طیبت آیدش
نبخشاید آنگه که یابد ظفر
جوانان برد سوی پیکارها
بر اسپی که طعنه زند باد را
چپ و راست آتش زند چون نهنگ
زهی لشکر آرای لشکر شکن
باندازه خندد چو یابد نشاط
بجای زر او شهر و کشور دهد
شکوهید ازان فره ایزدی

طویله زد و آخر انگیخته
در آمد یکی سیل از ایران زمین
مگر کش زمین را ثریا کند
حبش داغ بر روی فرمان او است
چو شد فارغ از غارت غور بار
بترسید خاقان و زد رای ترس
ز شاه خطا تا بشاه ختن
ز خرخیر و از چاچ و از کاشغر
بکوه رونده در آورد پای
شب و روز پرسیدی از شهریار
خبر دادش آن نیک پنهان پژوه
خردمند و آهسته و تیز هوش
ستم از میان عدل را سود ازو
ندیدم کسی را بد و دست برد
چو شمشیر گیرد بود چون دژ
سخن نشنود کان نباشد درست
بنخجیر کردن ندارد درنگ
ببند آن شه شه سواران بود
فراوان شکیب است اندر سخن
لبش در سخن موج طوفان زند
پناهش بجز ایزد به بیگاه و گاه
هم آورد او گر بود زنده پیل
ملوکان که افسر نشان داشتند
نبیند لشید از هیچ خونخواره
نه بیند ز تعظیم خود بر کسی
مرادی که آرد دلش در شمار
با آزرم خسرو دلش نرم شد

ستوران بر آخر علف ریختند
که فی چین گذارد نه خاقان چین
هلاک نهنگان دریا کند
سپه پوشی زنگ از افغان او ست
کمر بست بر خون فغفوریان
که بود از چنان اژدها جای ترس
فرستاد و ترتیب کرد انجمن
بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو پولاد کوهی روان شد ز جای
که با وی چه سازی بر آرد نگاه
که شاهیست با شوکت و با شکوه
نه خلوت سخنور بمجلس خموش
خدا راضی و خلق خوشنود ازو
نه مردانه گو زهمش برد
چو می بر کف آرد شود گنج بخش
بگیرد پذیرفته خویش دست
شکیبا شود چون شود وقت جنگ
بمستی به از هوشیاران بود
که در راستی راست چون سرو بن
همه رای با فیلسوفان زند
نیفتد ببد مرد ایزد پناه
کم از قطره باشد بر رود نیل
جهانرا ملکشکر گشتان داشتند
مگر کز ضعیفی و بیچاره
چو بیند نوازش نماید بسی
دهد روز کارش بکم روزگار
بسیجش بمدارا و کرم شد

باندیشه جنگ بر بست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بسا شاه و جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخجیر خام / بپای خود آید که افتد بدام
اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزادمردی کند

مرا او شمار است کز راه کرد / بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان چین در آرم بابروی تنگ / که در چین نگرید برو خاره سنگ

سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند / که بر مشتری زهره اندر فشاند

یکی نامه در خواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گذارش و بیم / یکی نیمه امید و دیگر ز بیم

نامه اسکندر بخاقان چین

دبیر قلمزن قلم برگرفت / نخستین سخن را علم برگرفت
جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد وی آفرینش مباد

خدایی که امیدواریم از اوست / دل مرد جوینده در بیم از اوست
به بیچارگی چاره کار ماست / در آب و در آتش نگهدار ماست

چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز

گزیده کسی کو بفرمان اوست / بران آفرین کآفرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداختند / سخن بر زبان شه انداختند

که این نامه از اسکندر چیره دست / بخاقان که بادا اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود

چنان داند آن خسرو دادبخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم / بفرمان چیپال چین آمدیم

بدان دل که از راه فرمان بری / کند میهمانرا پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ / بدادم بخواهنده کان بی دریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز راهی که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رسانم سمند

بهندوستان کاتشم سنگ بید / بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از تیغ بران من / مسیحان سر از خط فرمان من

وگر هیچی از اهرمن رای هوش / بپیچاندت چرخ گردنده گوش
بجایی سپاه ورگه این تند شیر / در آید به پیکار شیران دلیر

بگردان پی شیر ازین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند / که بر یاد مستان سرود آورند

ببازو و شمشیر من روز جنگ / چو دریای خون گشت صحرای تنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور / چه کردم بجای فرومایه پور

دگر خسروانرا به نیروی بخت / بسر چون در آوردم از تاج و تخت
گرایدون که آید فریدون بمن / گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بجز زینهار / نکشتم بران گفته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون

بیغما و چین زان نیارم شکست / که یغمائی چینی آرم بدست
مرا خود بسی در دریاییست / غلامان چینی و یغماییست

بزیر آمدن زآسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران زمین
چه داری نوای ترک چین در دماغ / که بر باد صرصر گشائی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج / چرا با هژبران شدی گنج سنج
فرود آمدن چیست طرف راه / چو شد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی / بخواری ز آتش بر افراختی
وگر پیش اقبال باز آمدی / کجا عذر اگر عذر ساز آمدی

خبر ده مرا تا بدانم شمار / که در سله مار است یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند

هژبرانم آهوی چین دیده اند / کم آهوی فربه چنین دیده اند
بدرند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من

پر تیر و منقار پیکان تیز / کند از شغب سنگ را ریز ریز
غلامان ترکم چو گیرند شست / ز تیزی رسد دست گیرا شکست

اگر خسرو شست امیران بود / هم آماج این شست گیران بود
چو پرورده ده دو من بر نشست / اگر نقش چین بود بند دو دست

سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا شود هم نبرد / ز دریا بر آرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بکو تالمش / به پیکان آهن چو شانش

بهم پنجه پیل را بشکنم / شه پیلتن بلکه پیل افکنم
سرین خوردن گور و پشت گوزن / ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین بحری در آید بکار / دهد ماهیانرا ز مرغان شکار
شما ماهیانید بیا و جنگ / مرا اژدها در دهان چون نهنگ

بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود فیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم / بسوی مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرت باید وگر نهنگ / ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم الکحت / نهنگی و گوهر برو بخت

گر آئی تنت در پرند آورم / وگرنه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا

چو نامه بخوانی بسازی درنگ / نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل بسازی که سیلاب تیز / بجوش است چون ابر سیلاب ریز

زبان دان یکی مرد مردم شناس / طلب کرد کز کس نبودش هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج گاه
ازان هیبتش در دل آمد هراس / که هر برگ مغزش بود در سپاس

دو دیگر خیالی برو بست راه / که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره گر زیر خواب آورد

جواب نامه اسکندر از خاقان چین

بده ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا در آیم ز خواب
گلابی که آب جگرها دروست / دوای همه درد سرها دروست

رفیقا منا خیز در پیش کن / تو شو نیز و اندیشه خویش کن
ز تشویر خاطر جدا کن مرا / باندیشه خود رها کن مرا

ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند / ببزم سخن شاد کامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای بی خجسته رقیب / که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند / که بر بستن در بود ناپسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشا و آبی بزن / چو مه خیمه در خرابی بزن

رها کن که آیند جوینده گان / به بینند در شاه گوینده گان
که فردا که رخ در نقاب آورم / زگنجه بگیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من / نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری / نگارنده بیند بر دفتری

سخن بین کز و دور چون مانده ام / کجا بودم او هم کجا رانده ام
گذارنده گنج آراسته / جواهر چنین داد از آن خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین بر آورد چون آفتاب
خبر یافت کامد در آن مرز و بوم / دهنده چنان اژدهایی ز روم

همان نامه شاه برخوانده بود / وزان کار حیران فرو مانده بود
باندیشه پاک مردی درست / سر رشته کار خود باز جست

نخستین چنان دید در آن صواب / که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه   سخن را دران پایه دارد نگاه
زناف قلم دست چابک دبیر   پراگنده مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده و لفظ غریب   که از مغز مردم رباید شکیب
حفاظی که امیدواری دهد   عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را   فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهایی چو پیکان تیز   دری در تواضع دری در ستیز

جواب نامهٔ خاقان چین بجانب اسکندر

طراز سر نامه بود از نخست   بنامی کزو نامها شد درست
خداوند بی یار و یار همه   بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین از جهان بی نیاز   توانا کن و ناتوانا نواز
علم برکش روشنایی سپهر   قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر   سکون ده نقطهٔ جایگیر
پدید آور هرچه آید پدید   رساننده هرچه خواهد رسید
زگویا و خاموش و هشیار و مست   کسی را براسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس   خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین   کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پوزش شهریار   که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید   بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو گردی نشست   بر ایران و توران ترا بود دست
ز پیکار مغرب چو پرداختی   علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر   هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها بر رهست   فسانه دراز است و شب کوتهست
سکندر توئی شاه ایران و روم   منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی سفته گوش   یکی دیگرم من به تندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی   همانه که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بجا گست و بس   کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا بر انداختند   دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در صورت این سنگلاخ   دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزدشناس   فزونتر کند پیش ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی بر فزود   سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیچ   گزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خردمند راز   که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم   ببازار کالای آن مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید خورد   طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بجاه   ندارند تعظیم نعمت نگاه
ز خیره چو زان شهر گردد تهی   تو چون اژدهایی رخ آنجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را   چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز   که گردانم از شهر خود آن نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختن   نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیک آشتی به که پرخاش و جنگ   که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
مکن کشتهٔ چینیان را خراب   که افتد ترا نیز کشتی در آب
تو بددل مشو گرچه دستت قویست   که حکم خدا بر تو از خسرویست
خردمند را نیست کز رای تیز   کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالمی چون خرد   بحکم تو هر کار از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار   شمارنده زو برنگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست   که فرمان دهی الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست   که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور   رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوقه سیب را خانه بس   ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید   ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکاره کانرا مکن یاوری   که پرسند روزیت ازین داوری
نکورای چون رای را بد کند   خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد   بگرمای گرم و بسرمای سرد

جهان گرم و سردی سلامت گری   که گرداند از عادت خویش روی
جهان به که هر فصل از فصل سال   بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت   تموز از تموزی دهد سرنوشت
هر آنچه او بگردد بتدبیر کار   بگردد برو گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آور است   وگرنه ز ما هر یک اسکندر است
میندار کز من نیاید نبرد   برآرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج   ز هندوستان آورندم خراج
هژبر ژیان را در آرم بزیر   زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری   نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز   که چون بنده کان پیشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین   نه من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس   بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست   ز همتایی تو مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز   بقاصد سپردند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ شه شیرزور   شکیبنده تر شد بنخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه   نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب   بهی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای   سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود و دستور او   جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانداختی   بفرمان او کار او ساختی
در انگار از آن کاردان رای جست   که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیچ   چگونه دهم خرج را هیچ هیچ
چو مهره برآریم از مهر و کین   بدین چین که آمد برابروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست   بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم   زبونی به خلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار   چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر   که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو   که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آمدت   زبون کشتن از کار دور آمدت
جهانداری آمد چنین زورمند   درو دوستی را بر و در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت   نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پیوند آشتی کار بازیست این   همان نکته کارسازیست این
بدینگونه کاری خدایی بود   خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب   نه البرز را گرد شاید خراب
پذیره شو از نه سپهر بلند   بدولت گرایان در آرد گزند
میاویز در مقبل نیک بخت   که افکندن مقبلان است سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش   نشاید طپانچه زدن با درفش
بیکسو نه کم و بیش ماوی بساز   که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست   که چون بشکند دیر گردد درست
درستی بود زخمها را ز خون   ولی زخمه موی نارد برون
وران کوش کین اژدهای سیاه   بآزرم باید درین بوم راه
بچینی در انروز نفرین رسد   که آن اژدها بر در چین رسد
میندار کز گنبد لاجورد   رسد جامهٔ نیلی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگی است   خلل در بریشم نه در چنگی است
درین پرده گر سازکاری کنی   هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون دران داوری   بکوشش ندید از فلک یاوری
وران کارها کاختیار آمدش   پرستشگری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه   برسم رسولان رود نزد شاه
به پیوند جهانداری شاه را   همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه با فر کند   پس آنگاه تدبیر دیگر کند

آمدن خاقان چین برسولی نزد اسکندر

چو روز دگر خور ز مشرق بتاخت   سپهدار چین کار رفتن بساخت
سحرگه که زورق کش آفتاب   ز ساحل در افکند زورق در آب

سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدانگونه کان راز کس درنیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / برای رسولان قرارش دهند
بیامد پیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بپای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد / نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی شد و دیده برهم نزد / بنیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند / دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی از نیک رایی بیار
نه روی پوشیده در زیر میغ / مگو هر زبانی در آمد چو تیغ
گر آمد شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم
چنین تا دگر باره اقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان دید بر بارگاهش بپای / سر بر جهان بی پناهش مبای
نهفته سخنهاست در بار من / گران در هراس است گفتار من
فرستنده من چنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
اگر گفتنی آنچه بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان خواستن / شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنکه از خلق پرداختند / همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی بران جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت / سرآغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ یابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
برآنم که گوینده را شهریار / شناسد ستایش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام / گرانمایه کاوکندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده نشمرد بازار او
بتندی بر او بانگ برزد درشت / که پیدا بود در وی دیبا نبشت
شناسم من ار بار گنجشک را / همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیده کان بر ندارم نقاب
چه گستاخ رویی بران داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بیهمتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از نره شیر
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگریزنده در آیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آید زبر / ز گردن کند خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی از شاه هم دور نیست
مرا هم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه تیغ تیز
دگر کان خیانت نگردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفر است کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / سر مهربانان نبرد کسی

دگر نیز

دگر نیز کردم گناهی سترگ / غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده تر زانکه انصاف شاه / که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داور است / خدایش بهر کار ازان یاور است
ازان چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که جویم رضای نواز راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست
کرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار
گر آن کام بگشاید از دست من / همان به که دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر ور گردد به از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ با تیر و تیغ
که چون با آسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج نور / ز فرمان بری نیست این بنده دور
دگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیاده شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور ربا / بکن بر چو من بنده چینی قبا
گرفتار چین کی بود روی شاه / ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصی چین / که آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیش را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کینش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمان بری
چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را بسر بر بلندی دهم / ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه باج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا خیل پیش
چو آری بمن عبره هفت سال / دگر عبرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند باج / بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که باداش مالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بپا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار تخت / بدان خرمی گشت فیروز بخت
ببوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش باد از خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشیم دخل یکساله پیش / شهم بر نگیرد از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را / که من جز وفا نسپرم راه را
برین عهد شان زد پیمان بسی / که در بیوفائی نکوشد کسی
بجویند کین تازه دارند مهر / مگر گز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / کنند آن فروبسته را رستگار
ز بند زرش پایه برتر نهند / بتارک برش تاج گوهر نهند

آمدن شاه چین پیش اسکندر و بدگمانی اسکندر از او

چو شد کار خاقان و قیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج ماند
سکندر مِیَش کرده بر باده تیز / بجرعه زمین کرده یاقوت ریز
نشست از که شام تا صبحدم / روان کرده بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذرگاه خواب را / فراموش کرده تن و تاب را
دل از کار دشمن شده پر هراس / نه آرام لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همیداشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیدبانی بگاه / که غافل چرائی که یکبار شاه
رسید آگهی از دور خاقان چین / بدانسان که لرزد بر پشتش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس ژنده پیلان که آزرده راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید کسی / نه بیند بیکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریائی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر بر سم نبرد
پی خاش خاقان کمر بست چست / که بشکست پیمان او از درست
بفرمود تا کوس روئین زنند / بابرو در از چینیان چین زنند
برآراست لشکر چو کوه بلند / ز شمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ با ساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / بآواز گفتا که هست شاه
بگوئید کار دغان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای فراکند بیرون کشید
بنفرین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
برون راند پیل افکن چو بیسترا / رخ افکند پیل بداندیش را
ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان
وگرنه پس از آنچنان آشتی / ره خشم تا کی چو برداشتی
دران دوستی جستن اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان و قول اندکی
خبر نه که مهر شما کین بود / دل ترک چین در غم چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو / ببد عهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج پولاد خای / سکندر چو شد سکندر ز جای
بتندی که بر روی سر آمد زمان / بنخجیر شاهیش آید کمان
بلنج چون بر شرخ را ساز داد / بکنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر برآری ربایم کلاه / وگر پوزش آری پذیرم گناه
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان پیکراهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که با چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و زور کور / که برگردم از جنگ بدست زور
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاریگر است / زمینت رهی آسمان چاکر است
ستیزنده کی با خداوند تخت / ستیزنده را سر برد بر درخت
فلک مر سکندر شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی صدر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذر ساز / پیاده و نزدیک او شد فراز
به پیشش یکی مرکب اندر کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوئی پهلوانیش داد
خز آتش دگر داد بسیار چیز / رها کرد آن غل بکسیاله نیز

چو شد شاد از شاه خاقان بهی / خصومت شد از خانه‌ها منتهی
دو لشکر یکی شد دران پهن جای / دو لشکر شکن با یکی گشت رای
سلاح تن و خود سر ریختند / بداد و ستد با هم آمیختند
سپهدار چین هردم از چین دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار
چو درگه نشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همین بود رود و می و جام سان / همه نزد یکدیگر آرامشان
چو از می بنخجیر پرداختند / بیک جای نخجیر میساختند
نخوردند بی یکدگر باده / بآزادی از خود بهر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرور است / بمن ده که چون جان مرا در خور است
مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آر این خون افسرده را

مناظره کردن چینیان و رومیان در صورتگری در حضور شاه جهان اسکندر و خاقان چین

یکی روز خرمتر از نوبهار / گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سماطین صفها برآورده تنگ
بمی مجلس و چهره آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
دران خرمیهای با ناز و نوش / رسیده ز لب موج گوهر فروش
سخن میشد از کار کارآگهان / که زیرکتران کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از هر چه هست / بهر کشور از پیشه‌ها بهره‌ایست
یکی گفت بر ترک و افسونگری / ز هندوستان خیزد ار بنگری
دگر گفت بر مردم شوربخت / ز بابل رسد جادوئیهای سخت
یکی گفت که آید که اتفاق / سر و دار خراسان ور و دار عراق
چو زین قصه گفتن بآخر رسید / ز چینی و رومی سخن شد پدید
بصورتگری دعوی انگیختند / بساطی بمجلس فرو ریختند
نمودند هر یک بگفتار خویش / نموداری از نقش پرکار خویش
بر آنشد سر انجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارد نگار
نه بینند پیرایش یکدگر / مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته / حجاب از میان کرده انداخته
نه بینند کز هر دو پیکر کدام / بآئین برآید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / دران حجره طاق چون طاق جفت
بیک مدت از کار پرداختند / حجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو از رنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظاره گی / بحیرت فرو ماند یکباره گی
که چون کرده اند این دو صورت گذار / که در وی تفاوت نباشد بکار
میان دو پرکار بنشست شاه / درین و دران کرد هر دو نگاه
نه بشناخت از یکدگر باز نشان / نه بی پرده در پرده راز نشان
بسی راز از آن در نظر باز جست / نشد صورت حال بر وی درست
همین در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن مینمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شگفت / کزان نقش سر رشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد زاو بزنگ / بر آئینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفه چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دارد اندوخته
در آنوقت کان شغل میساختند / میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای / مصقل همی کرد چینی سرای
بران نقش کان صفه گیرنده شد / بآفرینش اینسو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی در آن داوری / که هست از هنر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست / که در صیقلی چین بود چیره دست

شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند
بران راه پیشینه بشتافتند

حکایت مانی صورتگر

درفشنده حوضی ز بلور ناب
بران راه بستند چون جسر آب

گذارندگیهای کلک دبیر
برانگیخت موجی ازان آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن همبر و صد هزار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزی بران حوض بستند جست

چو مانی رسید از بیابان دور
دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه تشنه فراز
سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست
سفالین بدان کوزه خالی شکست

بدانست مانی که در راه او
بدان حوض زد چینیان چاه او

برآورد کلکی بآیین و زیب
رقم زد بران حوض طفلی فریب

نگارید ازان کلک فرمان پذیر
سگی مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشیده بیش از قیاس
کزو تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب
سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین آن خبر گشت فاش
که مانی دران آب زد دورباش

ز بس جادوییهای فرهنگ او
بدو بگرویدند و از رنگ او

به بین تا دگر باره چون تاختیم
سخن را کجا سر برافراختیم

جهاندار با شاه چین چند روز
برخشنده میبود در امش فروز

زمان تا زمان مهرشان بیش فزود
هم آنرا هم این را جهان میستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج
گرم پیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام
تویی قبله هر جا که سازی مقام

بکام که شه کند تا ختن
ز ما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش
عجب ماند شه در وفاداریش

ببالا رچین هر زمان بزم شاه
فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمر بست خاقان بفرمان بری
بگوش اندران حلقه چاکری

بآیین خود نزل شه میرساند
بدان مهر خود را همه میرساند

اگرچه فلک داشت بالاتریش
زمان تا زمان گشت مولاتریش

چو مایه دهد مرد را شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند
همه دعوی زیردستی کند

شه آنگه با چینیان از شرف
که باران نیسان کند بر صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم
که بود آن گرامی دران مرز و بوم

بشاهی چنین دستگاهی نمود
که در قدرت هیچ شاهی نبود

ز بس خسروی خوان که در چین نهاد
ز مینای چینیان چین گشاد

بچین در نماند از خلایق کسی
که خزی نپوشید یا اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکویی
بدان تنگ چشمان فراخ ابرویی

چو ابروی شه بود پیوندشان
بجان و سر شاه سوگندشان

ضیافت کردن خاقان چینی شاه جهان اسکندر را و بخشیدن کنیزک بوی

همه بر خط امر او سر زدند
دم از مهر شاه سکندر زدند

بیا ساقی آزادگی کن کرم
سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالوده گی
فروشوید از دامن آلوده گی

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
بیا ساقی چین در ابرو میار

دلم را بدیدار خود شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین آن تست
مکن خرج چون روزبازار تست

بخور چیزی از مال و چیزی بنه
ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که در نیستی
نه پیرانه سر به بود نیستی

در خرج چندان مکن در مسند
که گر روی زنا خوردنی در گزند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج
که آید ز بیهوده خواری برنج

براندازه کن پای براندازه خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته فزونتر ز سوزن گهی
بسا چشم سوزن که در تن گهی

نکوکانه مهمانیی سازوش
جهان در رسم مرکب اندازوش

یکی روز کرد از جهان خنیاکار
فروزنده چون طالع شهریار

گذشت از خورشهای چینی سرشت
که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ظرایف نه زانسان که دنیاپرست
یکی آورد زان بعمری بدست

چو شد خانه گنج پرداخته
بدانگونه مهمانیی ساخته

زمین داد بوسه بآیین پیش
فرود از زمین بوس او قدر خویش

سر شاه را افسر گرامی کند
بدین سربزرگیش نامی کند

شه و لشکر شه بیکبارگی
بران خوان شدند از سر بارگی

سکندر چو بر خوان خاقان رسید
پی خضر بر آب حیوان رسید

بشادی بران تخت زرین نشست
ز کافور و عنبر کلابی بدست

نوازش کنانش ملک پیش خواند
ملک وار بر کرسی زر نشاند

بفرمود خاقان که آرند خورد
ز خوانهای زرین شد و خاک زرد

بهشتی صفت بزمی آراستند
دران مایده خوان برآراستند

نشاطی قرمزی ساختند
بساطی هم از قرمز انداختند

نواساز خنیاگران شگرف
بقانون نوازی برآورد حرف

سراینده کان ره پهلوی
ز بس داد آن نوا را نوی

ز یونانیان ارغنون زن بسی
که بردند هوش از دل هر کسی

در گنج بگشاد خاقان چین
بپرداخت از گنج قارون زمین

ز بلور تابنده چون آفتاب
یکی دست مجلس بتری چو آب

طبقهای کافور چینی برند
گرانمایه شمشیرها نیز چند

یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرخ و کلنگ افکنی تیز تاز

غلامان لشکر شکن خیل خیل
کنیزان که در پرده آرند میل

پس از ساعتی گنج نو باز کرد
ازان خوبتر تحفه ساز کرد

رونده یکی تخت شاهنشهی
کشنده از نوبه بی آگهی

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر
بدریا در از ماهیان تیزتر

بانگیزش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود

سخن را گذارشگر نقشبند
چنین نقش بر زد بچینی پرند

کشید پیشکشهای شاهانه پیش
باندازه پایه کار خویش

که هیچ آرزویی بعالم نبود
که یک یک بران خوان فراهم نبود

ز شکر بسی پخته حلوای نغز
ببادام و شیرینش آگنده مغز

جواهر نه چندانکه جوهرشناس
کند نیم آنرا بسالی قیاس

شه ترک با خاصگان و یار
بخواهشگری شد بر شهریار

نیایش کنان گفت اگر بخت شاه
کند بر سر تخت این بنده راه

پذیرفت شه خواهش گرم او
برفتن نگهداشت آزرم او

زمین ازسر گنج بگشاد بند
روا رو برآمد بچرخ بلند

یکی تخت زر دید چون آفتاب
درو چشمه در چو دریای آب

جهانجوی فغفور بر دست راست
بخدمتگری بست و برپای خاست

دگر تاجداران بفرمان شاه
برانو نشستند در پیشگاه

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ
چو برگ رز از برگ ریزان شاخ

چو خوردند هر گونه خوردها
نمودند بر باده ناوردها

نشسته بر آتش ز هر کشوری
غریب اوستادی و رامشگری

بریشم نوازان سغدی سرود
بگردون برآورده آواز رود

همان پاکوبان کشمیر زاد
معلق زن از رقص چون دیوباد

کمربسته چینی و رومی بهم
برآورده از روم و از چین علم

نخست از جواهر درآمد بکار
ز دراعه و درع گوهرنگار

ز دیبای چینی بخروارها
هم از مشک چین با دوی انبارها

نکاورسواران ختلی خرام
همه تازه پیکر همه تیزگام

چهل پیل با تخت و برگستوان
بلند و قوی مغز و سخت استخوان

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید
خزاین پیشکشها فراوان کشید

خرامنده ختلی قش و دم سیاه
نکاورتر از باد در صبحگاه

سبق برده از آهوان در شتاب
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بجابکروی پیکرش دیو زاد
بگردندگی گنبش دیو زاد

چنان رفت و آمد بآوردگاه
که وا ماند ازو وهم در نیمه راه

فرس را رخ افکند در وقت سور / فکنده فرس خیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در وقت رفتن تمام
سمندی نگویم سمند روشی / سمند رفتنی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران در آمد شدن تیز بال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابی پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه ز آهنگ او
بسی خون کرو کرد در گردنش / عقابی بچنگ عقاب افکنش
جگرهای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد و خشم
طغان شاه مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی / گل اندام و شکر لب و مشکبوی
پی چون بهشتی بر آراسته / فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کاب از و میچکید / بر آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
کمر بسته زلف او مشک ناب / کز آتش کمر بست بر آفتاب
سخنگوی شهدی شکربار او / بشهد و شکر بر ستمکاره او
بلورین تن و قامتی بسته او / بشکل دو م قائم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی آویخته / بر و طوقی از غبغب آویخته
بران طوق و گوی آن مهر جوی / ز مه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده و غمزه تیر / به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه / که پرورد از انسان گرانمایه
نزد نرگس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان / همان نام او نیست اندر جهان
رسانند و تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز / عزیزند و بر شاه باد عزیز
نه کس بر چنین جنگ چنگی نشست / نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی بدین چهره همخوار هست / که در خوبرویش کس یار نیست
سه خصلت درو ما در آورده است / که آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوبروی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی
دو وهم زورمندی که وقت نبرد / نه پیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود / که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خوش برکشد بر روان / بخسپد بر آواز او مرغ و مار
جهانجو برازان دلارام جست / خوش آوازی و خوبی اندر درست
حدیث دلیری و مردانگی / نپذرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن نه که روئین تن است / ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن تحفه را شهریار / زنان را بمردی ندید استوار
نپذرفتش حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد آن خان خاقان سوی خرگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه برگشاد
بسر بر دو روزی دو در رود می / دگر باره شد مرکبش بر پی
سوی بازگشتن بسنجید کار / بگردنده گی گشت چون روزگار
پریچهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا داردش نازنین
از انجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز چون چرخ چوگان بدست / ز شب بازی آورد گوئی بدست

سکندر

سکندر که از خسروان گوی برد / عنانرا چو کاوس از خود سپرد
درآمد به طیاره کوه کن / فرس پیل بالا و تن پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان / پدید آمد از زور محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود / بیابان بنخجیر در تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای جند / زمین در زمین بود زیر پرند
سپه چون برآمد بعرض شمار / گزیده درو بود با نصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بگرد پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل زنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمرهای زرین غلامان خاص / چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان چو شنده چون آب نیل / زهر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته برگرد شاه / که آسان از ایشان شود پیچ راه
خرامان چو شد خسرو خسروان / طرفدار چین در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد شه چین سوی ملک باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز جیحون بگردون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آمد فرود
بدان عرصه جائی دل افروز دید / نشستن بران جای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی / کشیدند شد میخ مرکز قوی
زبس نوبتیهای گوهرنگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراءالنهر دید / جهانی نگویم که یک شهر دید
از آن مال کز چین بچنگ آمدش / بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو تیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست / شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد زبیگانه بوم
بهر شهری از فتح شادی شاه / بشارت بر آن بر گرفتند راه
بشکرانه رایت برافراختند / بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج

خبر یافتن اسکندر از خروج لشکر روس و گرفتن نوشابه

بیا ساقی امشب بمی کن نشاط / که با درد سر واجب آمد کلاه
می‌ای کاب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد
جهانگرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آراستی / بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن / ز نادیده ها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود / همه میل بر شهر خود مینمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای / چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن در دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش / بلندی درآرد باورنگ خویش
بران ملک نوش آفرین بگذرد / بدو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند / بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان تازه هر کسی / دران باره سازد نوازش بسی
بخواهند کان ارمغانی دهد / جهانرا نوازنده کانی دهد
درین کار میرفت اندیشه / ندارند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار ابخاز بود / بنیروی شه گردن افراز بود
دو دال کمر بسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق پیمود راه
درآمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاهان زبیداد روس / که از عهد ابخاز بستد عروس
کس آمد کز آن ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی ز الان ارک
خروجی نه بر وجه اندازه کرد
خراکستکایی که نتوان شمرد
ز گنجینه ماهی گر و درخت
بتاراج بردند نوشابه را
همه شهر و کشور بهم بر زدند
من اینجا بخدمت شده سربلند
به بینی که روسی درین روز چند
ستانند کشور گشایند شهر
ز روسی نجوید کسی مردمی
چو ره یافتند آن حریفان بگنج
خلل چون دران مرز و بوم آورند
پریشان شد از بهر نوشابه نیز
بفریاد خوان گفت فرمان تراست
به بینی که چون سر براه آورم
برآرم سر آنرا الشور افکنی
اگر روس مصر است نیلش کنم
نه در غار کوه اژدهایی هلم
گر از گردش چرخ باشد امان
تمانیم نوشابه را زیر بند
بچاره گشاده شود کار سخت
ازین ره چو برداشتم برگ راه
بسوی ملک عجم بود رای
بجنبش گرانیده شد رخت من
دوالی چو دیدان پذیر فتگی
بیا ساقی آن باده در دست گیر
بیار آن جگر گوشه آفتاب

بشبخون درآورد همچون گرگ
دران بقعه کین کهن تازه کرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد
ور از درج بربود و دیبا و تخت
شکستند بر سنگ قرابه را
ده و دوده را آتش اندر زدند
زن و بچه انجا بزندان و بند
بروم و بار من رسانند گزند
که خانمان خلقند و دودمان هم
که جز صورتی نیستشان ز آدمی
بسی بوعیار ار ستانند گنج
طمع در خراسان و روم آورند
که بر شاه بود آن ولایت عزیز
مرا در دلست آنچه در جان تراست
چه سرهای روسی بچاه آورم
که با شیر بازیست گور افکنی
سر اسپم در پای پیلش کنم
نه از بهر دارو گیاهی هلم
نخواهیم کین خود از بدگمان
چو وقت اید از نی برآریم قند
بدت شکوفد بهار از درخت
صبوری کنم تا برآید مراد
که سازم دران مملکت چند جای
سر زین من بس بود تخت من
برآسود از آن خستن آشفتگی

بدربند آن ناحیه ره نیافت
بتاراج بر و آن بر و بوم را
درانبار آگنده خوردی نماند
همان ملک بردع برانداختند
ز چندان عروسان که دیدی بپای
اگر من دران داوری بودمی
اگر داد بستاند از خصم شاه
چو زینگونه بر گنج ره یافتند
همه ره زنانند چون گرگ و شیر
اگر بر خری بار گوهر بود
به بیداد کردن برآرند بال
بشورید شاهنشه از گفت او
فرو برد سر تیره و خشم ساز
ازین گفته به باشد ار بگذری
چه دلهای مردان برآرم ز بر
نه برطاس مانم نه روسی بجای
براندازم از کوهش او رنگ را
گر این کین نخواهم ز شیران روس
همه برده را باز جای آورم
گر آن سیم در سنگ شد جایگیر
بسختی ور از چاره دل برگیر
ز کوه گران تا بدریای ژرف
چو زین داستانم رسید آگهی
نخسبم نیاسایم از هیچ راه
بلب خاک را عنبر آلود کرد

بقرّواطها سوی دریا شتافت
که ره بسته باد آن پی شوم را
همان در خزینه نوردی نماند
یکی شهر بر گنج پرداختند
نماند یک نازنین را بجای
ازین باده گفتن برآسودمی
خدا باد یاری ده و دادخواه
شتابنده ز آنسان که بشتافتند
بجان تاولیرند و برخون دلیر
بگوهر چو بینی همان خر بود
ز بازارگانان ستانند مال
ز بیداد بر خانه وحشت او
وزان تیره کی سر برآورد باز
تو گفتی و باقی ز من بنگری
چه خونهای شیران در آرم بجوش
سر هر دو را بسپرم زیر پای
در آتش فشانم همه سنگ را
سکم من نه اسکندر فیلقوس
شتابنده را زیر پای آوریم
برون آورمش چو موی از خمیر
که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
با آهستگی کار گردد شگرف
نه از تخت من پا شد از من تهی
مگر کینه بستانم از کینه خواه
بچهره زمین را زراندود کرد
که از خوردنش نیست کس را گزیر
که هم آتش آمد ز گوهر هم آب

رسیدن اسکندر بدشت قپچاق و طلسم ساختن

دو پروانه بینم برین طرفگاه
فروغ از چراغی ده این خانه را
که چون یافت اسکندر فیلقوس
که جنبش درین کار چون آورم
سکندر بران جنگ خنگی نشست
سپاهی چو دریا پس پشت او
بدان تا کند عالم از روس پاک
بیابان همه خیل قپچاق دید
همه تنگ چشمان مردم فریب
سپاهی عزب پیشه تنگ یاب
کس از بیم شه ترکتازی نکرد
پری پیکران دید چون سیم ناب
یکی روز همت بدان کار داد
به پیران قپچاق پوشیده گفت
زنی کو نماید به بیگانه روی
سر از حکم آن داوری تافتند
ولی روی بستن ز میثاق نیست
چو در روی بیگانه نادیده آه
عروسان ما را بس است این حصار
کسی کو کشد دیده را در نقاب
بلی شاه را جمله فرمان بریم
حقیقت شد او را که با آن گروه
که این خوبرویان زنجیر موی
چه باریم تا نرم خویی کنند
طلسمی برانگیزم از ناف دشت
بشرطی که شاه آرد اینجا نشست
شه از نیک و بد هرچه فرمود جست

یکی رو سفید است و دیگر سیاه
که سازد کباب این دو پروانه را
خبرهای ناخوش ز تاراج روس
گزین عهده خود برون آورم
که چون باد برخاست چون برق جست
حساب بیابان در انگشت او
قرارش نه بیهوده در آب و خاک
در و لعبتان سمن ساق دید
فرشته ز دیدارشان ناشکیب
چو دیدند رویی چنان بی نقاب
بدان لعبتان دست بازی نکرد
سپاهی همه تشنه و ایشان چو آب
بزرگان قپچاق را بار داد
که زن روی پوشیده به در نهفت
ندارد شکوه خود و شرم شوی
که آیین خود را چنین یافتند
که این شیوه آیین قپچاق نیست
جنایت نه بر روی بر دیده به
که در حجله کس ندارند بار
نه در ماه بینند نه در آفتاب
ولیکن ز آیین خود نگذریم
نصیحت نمودن ندارد شکوه
در بیعت گر کس نهفتند روی
ز بیگانه پوشیده رویی کنند
که افسانه سازند و سرگذشت
وزو هرچه درخواهم آرد بدست
بزور و بزرنگی یک کرد راست

نگردند پروانه شمع کس
گذارش کن ورنش این سبز باغ
نخست آن شب از عزم کین ساختن
دگر روز کین نور سجاده رنگ
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند
بیابان خوارزم را در نوشت
دران تاختن بود بیخواب و خورد
بچهره چو آتش بعارض چو آب
نقابی نه بر تخته روشنان
ز تاب جوانی بجوش آمدند
چو شه دید خوبان آن راه را
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
پس آنگه شهنشاه بنواختشان
اگر زن خود از سنگ و آهن بود
چو آن دشت بانان شوریده راه
بتسلیم گفتند ما بنده ایم
گر آیین تو روی بربستن است
و گر شاه را ناید از ما درشت
ببرقع مکن روی این خلق ریش
جهاندار اگر زانکه فرمان دهد
چو بشنید شاه این زبان آوری
بفرزانه آن قصه را گفت باز
و بال است ازین چشم بیگانه را
چنین داد پاسخ فراست‌شناس
هر آن زن که در روی او بنگرد
جهاندیده دانا به نیک اختری
نو آیین عروسی دران جلوه گاه

که پروانه ما بجوانند و بس
چنان بر فروزد فروغ از چراغ
ز هر گونه با خود بر انداختن
ز پهلوی شد برگشاده زنگ
وز انجا سوی دشت خوارزم راند
بجیحون درآمد ز بابل گذشت
گذر بر بیابان سقلاب کرد
فروزان تر از ماه و از آفتاب
نه باک از برادر نه از شویشان
دران داوری سخت کوش آمدند
نه خوب آمد آن قاعده شاه را
که زن زن بود بیگمان مرد مرد
بتشریف خود سر برافراختشان
چو زن نام دارد همان زن بود
شنیدند یکیک سخنهای شاه
بمیثاق خسرو شتابنده ایم
در آیین ما چشم بربستن است
چرا بایدش دید در روی دشت
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
ز ما هر که خواهد بدو جان دهد
زبون شد زبانش درین داوری
در چاره خواست از چاره ساز
چو از دیدن شمع پروانه را
که فرمان شه را پذیرم سپاس
بجز روی پوشیده در ننگرد
درآمد بتدبیر صنعتگری
برآراست از خاره سنگی سیاه

بر و چادری از خام سفید
چو برگ سمن بر سر مشک بید

بر آن زن که دیدی در آزرم او
شدی روی پوشیده از شرم او

ور آوری از شرم چادر بروی
نهان کرده رخسار و پوشیده موی

از آن نزد قبچاق رخساره بست
که صورتگر آن نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت کین نگار
درین سنگدل قوم چون کردگار

که فرمان ما را ندادند گوش
درین سنگ بینند و یابند هوش

چنین گفت دانای بیدار بخت
که قبچاق را دل چو سنگست سخت

ببر چونکه سیمین و سنگین دلند
بسنگین دلان زین سبب مایلند

برین سنگ چون بگذرد رخشان
ازان نرم گردد دل سختشان

که رویی بدین سختی از خاره سنگ
چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی
ز بیداد بیگانه و شرم شوی

وگر نسبتی کاسمانیست آن
بگوییم که رمزی نهانیست آن

بیامردی آن طلسم بلند
بر آن روبها چون شدی روی‌بند

ز پرهای تیر عقاب افکنش
عقابی فروزنده پیرامنش

هنوز آن طلسم بر انگیخته
در آن دشت ماندست ناریخته

یکی پیشه گردش از چوب تیر
چو باشد گیا بر لب آبگیر

زره گر پیاده رسد گر سوار
پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او

شتابی که آنجا رسد با کله
کند پیش او گوسفندی یله

عقابان در آیند از اوج بلند
نمانند یکموی از آن گوسفند

زبیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره کرد و که باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
بمن ده گرش هست پروای شوی

کنم دست شوئی ز پاک پلید
بپیکران چنین دست باید کشید

مصاف کردن اسکندر با روسیان

دگرباره بلبل بباغ آمده ست
پری پیش روشن چراغ آمده ست

خیال پری پیکری میکند
مرا چون خیال پری میکند

ازین کار تاریک تا بر همی
که هر پیکر آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر پیکران
که روشن روانند این پیکران

گذارنده شرح این مرزبان
گذارش چنین آورد بر زبان

که چون شاه عالم بدانای روم
بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش در خواسته
چو پیروزه نقشی شد آراسته

زخوبی چنان ساختش نقشبند
که بر بست بر نقش ترکان بند

چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای
شه از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میربخت گنج
باُمید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند
بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل در آمد ببد خواه تنگ
هژبران بکین تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود نزدیک آب
فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه
بر آسوده گشتند از آسیب راه

چو انجم بر آراست لشکر گهی
کشیده بگردون در و درگهی

جهان از رایت چو طاوس کرد
سراپرده را در سوی روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم
در آورد لشکر بدین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه رائی کند
چو کوهی زند کوه را پی کند

دلیران شمشیر زن بی‌شمار
بمردم گرایی چو پیچیده مار

کمند افکنانی که چون تند شیر
در آرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در داروگیر
ز مویی جهانند صد چوبه تیر

سکندر نه تند اژدهاییست این
جهان را ستمگر بلائیست این

ز لشکر یکی گروه با وی روان
که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش
که آرند خون زمین را بجوش

یکی دشت پر پیل و پر پیلتن
نه لشکر که آشوب لشکر شکن

چو قنطال روسی که سالار بود
شد آگه که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس
بگردا برش هفت کرده عروس

ز برطاس والان و خزران گروه
بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه

از اینسو زمین تا بقبچاق دست
زمین را ز تیغ و زره در نوشت

سپاهی نه چندانکه لشکر شناس
باندازه آن رساند قیاس

چو عارض شمر وانچه در پیش بود
ز نهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور
دو فرسنگی از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قنطال روس
که مردافکنان را چه باک از عروس

چنین لشکری خوب با دیو رنج
همه سر بسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان
چنین با زنینان و ناموسیان

همه گوهرین ساخت زرین ستام
بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شرب و مالشگری
شکسته شبی کرد جالشگری

شبانگه بوی خوش انگبین
سحرگه که شربت بر انگبین

جگر خوردن آیین روسان بود
می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نیاید نبرد
همه خرد و بیا بود سرخ و زرد

خداداد مان اینچنین دستگاه
خداداده را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب
دهانم شدی زین حلاوت پر آب

گر افتند بر ایشان بهر سو زنی
دهن را گشایند چون روزنی

بتدبیر و تقویم جنگ آورند
سخن در حساب درنگ آورند

نه آن لشکر اند اینکه زور نبرد
زخسته گلوخی بر آرند گرد

چو ما حمله آریم گره بجای
بیک حمله ما ندارند پای

چو روسان سختی کش سخت مغز
فریبی شنیدند ازین گونه نغز

نهادند سر ما که تا زنده ایم
بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم

بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ
نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ

بر اعدای دولت شبیخون کنیم
بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از سنان سوی خنجر بریم
بد اندیش را دام در بر کشیم

چو روسی سپه را دلی گرم دید
ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکر که آمد بتدبیر جنگ
ز دل بر دز نگار و ز تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکر شکن
بتدبیر بنشست با انجمن

یکی نیست زین جمله با تاج زر
بدینها نیاییم چندین خطر

گران دستگه راند ستاوتم
بر اقلیم عالم شکست آورم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه ساله صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرس راند بالای کوه
تنی چند با او شده همگروه

بالحنت نمود کاینک ز دور
جهان در جهان تا زبیننده جور

درو درگه از گوهر و گنج پر
بجامی سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار
کفل پوشهای جواهر نگار

کلاه مرصع بر افراشته
قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبا و شعر و حریر
نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین وار غلمان بدوش
سر زلف پیچیده بالای گوش

سراپای در زیور خسروی
نه پای رونده نه دست قوی

بدان سست پایان پچیده دست
سکندر چه لشکر تواند شکست

بزرگان لشکر همه گرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین گور خان از ختن
رئیس از مداین ولید از یمن

دو والی ز ابخاز و هندی ری
قبا و صطرخی ز خویشان کی

ز رویند گیلی ز مازندران
بنال آنکه از کشور خاوران

سپید از خراسان و نور از عراق
برسپال زار من بر این اتفاق

ز یونان و افرنجه و مصر و شام
نه چندانکه بر گفت شاید تمام

جهاندار کرد از غم آزادشان
بدلگرمی امیدها دادشان

چنین گفت کین لشکر جنگجوی
به پیکار شیران ندارند خوی

بدزدی و سالوسی و رهزنی
نمایند مردی و مرد افکنی

دو دستی ندیدند شمشیر کس
همان ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلیحی و سازی ندارند چست
زنی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند را در مصاف
چه باید بریدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
فرو بندد البرز را دست و پای

من آن دو رگیرم که دارای گرد
ز من جان همی برد جانم نبرد

بکیدی که باکید در ساختم
بپای خودش چون درانداختم

ز مردانگی فور کافور خورد
چو با لشکر فور گردم نبرد

نگاهم چو بر زد بابرو گره — شه چین کمانها فرو کرد زه
دگر خسروانرا بنیروی بخت — چگونه بر آورد دم از تاج و تخت
هم از جنگ روسم نباشد شکوه — که بسیار سیلاب ریزد بکوه
ز کوه خزر تا بدریای چین — همه ترک بر ترک بینم زمین
ز پیکان ترکان این مرحله — نو از تخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست — بزهری دگر بایدش پای بست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ و روباه گیر — ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند — پی روبه پیر برداشتند
رهی بود و در وی سگان بزرگ — همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز — که بندازدمان سگان گردناز
سگان ده آواز برداشتند — که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست — رمیدند گرگان و روباه رست
سگالنده کاروان وقت کار — ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین گرگ و ساز — بهم پشتی کس نباید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست — همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش — که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین پیشه شسته گوش — کنون گر ستیزان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال — بکوشیم با خود چه با بیم حال
سپه را چو دل داد خسرو بسی — که بیدل مبادا که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام — که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت — طلایه برون رفت جاسوس جفت
نگهبان لشکر برون از قیاس — نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند — ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته — بلشکر فکاری عمل یافته

رسیدن اسکندر بروس و جنگ کردن

بده تا در ایوان بارش برم — چو شنگرف سوده بکارش برم
بیارای جهاندیده دهقان پیر — سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین در آمد بروس — کجا بر وش این سپهر خنگ شیم سوس
دگر باره چرخش چه بازی نمود — جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گذارنده صراف جوهر فروش — سخن را بگوهر در آمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید — جهانرا چو پرکنده طاوس دید
شب تیره پهلو ببستر نبرد — بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در نوشت — برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب — سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیر و میغ — ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر بکردیم دو دریای خون — به بسیاری از آب دریا فزون
ببدپیر خون ریختن تاختند — بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان دران تنگجای — فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولادپوشان الماس تیغ — بخورشید روشن در آورده میغ
جداگانه از موکب هر گروه — حصاری برآورده مانند کوه
روانی و گردان ایران زمین — سوی میمنه گرم کردند کین
قراخان و فغفوریان یکسره — علم بر کشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان چگس — زره پره برگستوان بقیاس
به پیش اندرون پیل پولادپوش — پس او دلیران تند خروش
شه بیلقان با هزاران امید — کمر بست بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله گاه مجوس
بنجرانیان راست آراسته — ز چپ بانگ برطاس برخاسته
الانی ز پس ایسوی بر جناح — سر انداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی — ز مهر سکندر شده سینه شوی
سیاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته

غریدن کوس گردون شکاف — زمین را درافکند بحش ناف
همان نای ترکی برآورده شور — ببازوی ترکان در آورده زور
سهیل یمن سینه تازیان — بماهی رسانده زمین ار زیان
الگدکوبه گرز هفت جوش — برآورده از گاو گردون خروش
بلاو بکاورسه نقره گون — ز نقره برآورده کاورس خون
خدنگ سیه کرده زاهن گذار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک — ز کوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی ماز جستان — بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ — شده فتنه خورد را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ — برو رسته صد چو به تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او — گل خون برآرنده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز — بگردن کشی کرده گردن فراز
گشاده بخار از تن کوه درز — زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغا برآورده خیل روس — تگاور شده زیر شیران سموس
نیرزید با کمترین روسی — فلاطون انجا فلاطوسی
همان روسی رایت افراخته — ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشید ای شگفت — بضیق النفس کار گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود — نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد بآوردگاه — یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو گوی روان گشته بر پشت باد — عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود — بنام آوری خویشتن را ستود
چو برطاسیان را درین خام جرم — ز برطاسی من شود پشت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار — نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران بفرخاش خو کرده ام — نه چون روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور — بجامی درم پهلوی نره گور
همه خون خامست نوشیدنم — همه چرم خامست پوشیدنم
سنانم ز پهلو در آید بناف — دروغی نمیگویم اینک مصاف
بیابا یکی لشکر از چین و روم — که آتش فروزنده گردد ز موم
ببخشاید یزدان بران رهنمون — که بخشایش آرد بمن بر بخون
کسی گو زند بر من ابرو گره — کفن به که پوشد بجای زره
ز قلب ملک پیش آن تند مار — فرو رفت جوشن وری ترک دار
بپرخاش کردن گشادند جنگ — دران پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک — جوانمردی رومی در آمد بخاک
دگر رومی رفت هم خاک دید — که برطاس را سخت چالاک دید
چنین تا بمقدار هفتاد مرد — بقتل آمد از رومیان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام — بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست — برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای — سر بخت کس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی چو سنجید کوش — برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را — که سر در سم افکند برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر — بگردن در آورد روسی سپر
در آمد بآورد چالش کنان — بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان روسی خورد باز — که روسی سر گشت ازوی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم — هم افتاد تا بر هم افتاد چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز — چو آهوی پی کرده را شیر یوز
فرو بست از روسیان زان نفس — نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان — بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش — سر او از خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه — ز رگها نشاندند بر پاسگاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز — زمی کرد بر خاک یاقوت ریز

مصاف دوم اسکندر با روسیان

دو لشکر چو دریای آتش دمان — گشادند بازار کینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند — بشیر افکنی در شکار آمدند

درای جگرتاب فریاد زنگ   ز سر مغز میبرد و ز روی رنگ

همان کوس رویین کر کینه جرم   نه دل بلکه پولاد را کرد نرم

زمین را ز شورش در افتاد بیخ   فکند آسمان نعل خورشید میخ

برون شد ز ایلاقیان سرکشی   سواری شتابنده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان   ز سختی و آهن یلی چون جهان

مبارز طلب کرد چون پیل مست   کسی کامد از پای پیلش نرست

دلیران ازو بددلی یافتند   سر از پنجهٔ شیر برتافتند

پس از ساعتی شد شیری سیاه   برون آمد از پره قلبگاه

براسبی بخاری ببالای پیل   خروشان و جوشان تر از رود نیل

بایلاقی اهرمن روی گفت   که آمد برون آفتاب از نهفت

ستم جام بر دست چون ساقیان   نه از باده و از خون ایلاقیان

بگفت این و بر مرکب افشاند ران   برافراخت پولاد گرز گران

زگوپال آن پیل جنگ آزمای   درآمد سر پیل پیکر ز پای

شد ایلاقی از گرز پولاد مست   ز طوفان خونش زمین گشت پست

سواری سرافرازتر زان گروه   بران کوه کین ماند مانند کوه

بزخمی دگر با زمین پست شد   چنین چند گردنکش از دست شد

سرانجام کار آن سرانداختن   غرورش وا داز سرافراختن

ز پولاد در عمان الماس تیغ   بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ

ز پیشین گمان تا نماز دگر   بمیدان نشد رزمسازی دگر

دگر باره خون در جگر جوش زد   قضا را قدر در بناگوش زد

ز روسی سواری درآمد چو پیل   رخی چون بقم چشمها همچو نیل

برون خواست از رومیان هم نبرد   همیکرد مردی همیگشت مرد

بدین گونه خیلی بخون در کشید   تنی چند را جان ز تن بر کشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای   نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی برومی چنان دست یافت   زگوپال خود پیل ابست یافت

همیگشت پولاد هندی بمشت   تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت   دران معرکه نیزه بازی گرفت

ز پهلوی لشکر که شهریار   برون راند مرکب یکی شهسوار

نه اسبی عقابی برانگیخته   نه تیغی نهنگی درآویخته

حریر منش در قرا کند زرد   کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان درآمد چو عفریت مست   یکی حربهٔ چار پهلو بدست

طریدی درآورد و باروش گفت   که خواهی همین لحظه در خاک خفت

زریوند مازندرانی منم   که بازی بود جنگ اهریمنم

چو روسی درو دید و در پیکرش   ز صفر انگشتش درآمد سرش

شد آگه که در گشت ناورد او   نباشد چو او مردمی مرد او

عنان سوی لشکرگه خویش راند   هزیمت همی رفت چون باد تند

رها کرد حربه سوار دلیر   پس پشت او پشت برگرده شیر

گریزنده را حربه خارید پشت   برون شد ز سینه سنان چار انگشت

ز تیزی که شد مرکب بادپای   رساندش آن سفته را باز جای

بر خویش و بیگانه نشتافتند   صلیبی شده کشته تا یافتند

چو دیدند کان اژدهای نبرد   صلیبی کند صلب مردان مرد

عنانها فروبسته شد پیش و پس   ز برطاس رومی نجنبید کس

دو لشکر شد از صبر کردن ستوه   برون رفت روسی چو یکباره کوه

ز خویشان قطال کوپال نام   کو پیلتن کرد بر وی خرام

دو شمشیرزن درهم آویختند   ز هر سوی شمشیر انگیختند

سرانجام کوشش ز زیوند گرد   بیک زخم جان ستیزنده برد

چنان تازه رویان گردنگرای   درآورد و بفتاد تن از پای

برآشفت قطال از آن شیر تند   که پای سپه دید از آن کار کند

بپوشید جوشن برافراخت ترک   چو سروی که بیخش بود بار و برگ

درآمد بزین چون یکی اژدها   سر باره گی کرده سوی بلا

زریوند چون دید کار هژبر   بغرید مانند غرنده ابر

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز   زگرمی شده چون فلک گرم خیز

دو ویره چو پیرکار مرکز نورد   یکی دیر جنبش یکی زود گرد

یکی گرد بر گرد هم تاختند   بسی زخم چون آتش انداختند

نمیشد یکی بر یکی کامکار   ز پیشین درآمد بشب کارزار

هم آخر یکی تیغ زن شاه روس   بران تخت آراسته چون عروس

درآوردش از زین و سوی خاک   برآورد از آن شیر شرزه هلاک

کشنده چو بر خصم خود کام یافت   بشادی سوی لشکر خود شتافت

جهاندار از آن کار شد تنگدل   که سالار گیلی درآمد بگل

بفرمود بر ساختن کار او   بشرطی که باشد سزاوار او

مصاف سیوم اسکندر با روسیان

دگر روز کین ترک سلطان شکوه   ز دریای چین کوهه برزد بکوه

گراینده شد هر دو لشکر بجون   علم برکشیدند چون بیستون

درآمد ز دریا بغریدن ابر   ز هر بیشه سر برون زد هژبر

نفیر نهنگان درآمد باوج   ز هر گوشه میرفت خون موج موج

ز رومی یکی پیل کوپال گیر   درآمیخت شمشیر و بربسته تیر

بجنگ آزمائی برون خواست مرد   برون شد دلیری بخفتان زرد

فروهشت کوپال هندی ز دست   سر و بال روسی بهم در شکست

دگر خواست باز همان رفت تیز   بجز مغز گوئی ندانست چیز

الانی سواری فرخنده نام   هنرها نموده بشمشیر جام

درآمد برآورده لختی بدوش   که از دیدنش مغز را رفت هوش

هم این گرز خود را بکین برگشاد   هم آن نیزه بر دوش لختی نهاد

دو لختی دری شد بهم لختشان   وران در شد آویزش سختشان

چو دانست الانی که در راه او   فرو ماند بی بخت بدخواه او

برآورد لختی و زد بر سرش   سر شیر افرو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم در خون کشید   از آن سرکشی سر بگردون کشید

ز گردان ارمن یکی تند شیر   بکشتن چو بددل بروی دلیر

ز شیران سبق برده شیروبه نام   بجنگ آزمائی و مردی تمام

نهنگی و تیغی برافراخته   بتیغ از نهنگان سر انداخته

بر رزم الانی روان کرد رخش   برافراخت از تیغ رخشان درخش

فرخچه چو دید آنچنان دست زور   سپر بر کتف دوخت چون پای مور

چنان زد برو شیروه شمشیر تیز   که گرد از قفس مرغ جانش گریز

ازینسو کمربسته گردنکشی   برون زد جنیبت چو تند آتشی

بکوشید و مردانگیها نمود   بشیری کجا کرد با شیروه سود

چو خصم قوی دید گردن کشاد   بیک ضربت او نیز گردن نهاد

جرم نامی از کوه بگردان چو کوه   درآمد گرز و عالم آمد ستوه

یکی ترک رومی آهنین بر سرش   که پیکار میریخت از پیکرش

قبای زره بر تنش تا بدار   چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشروه درآمد چو شیر دمان   ز دنیا بدادش زمانی امان

چنان راند شمشیر بر شیرمرد   گران شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن دران پای لغز   بستم سمندش بسائید مغز

بسی کرد نام آز گردنکشان   زد از سر و مهری هیچ بر لشکشان

دوالی چو دید آنچنان گردنی   نه گردن همانا که گردون نی

بپیچید و پیرایهٔ جنگ خواست   بسیج شدن کرد بر جنگ راست

بتارک درآورد رومی سنان   یکی ترک سفتش ز پولاد چین

حمایل یکی تیغ زهرابدار   کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را برافکند برگستوان   بزین اندر آمد چو کوه روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی   که طفل از دبستان درآمد بکوی

جرم چون دران فرزبینده دید   دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبودش در آن بازگشت   بناچار بر مرگ دمساز گشت

بگرد دوالی درآمد دلیر   دوالی همی تاخت با شیر شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال   بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی انداختند   ز رحمت یکی حرف نانوختند

دوالی کمر بسته چون شیر نر   ز دوش ضربتی بر دوال کمر

گذارنده شد تیغ بی پیچ و رنج   دو نیمه شد آنکوه پولاد سنج

برادر یکی داشت چون پیل مست   بکین برادر میان را ببست

ز زخم دوالی دوالی چشید   بنه سوی رخت برادر کشید

برین گونه آنگه پولادپشت
درشت و تنومند و زورآزمای
گره بر دوال کمر کرد سخت
بسی جز نشان رفت با یکدگر
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق
بزین آمد از اسب سر با نشست
نوازش کنند تا با آهستگی
دو رویه سپه پاس برداشتند
چو خورشید برزد سر از شیر میل
دگر باره شیران نمودند شور
ز فریاد شیپور و آواز کوس
دگر باره هندی چو شیر سیاه
هم آخر در ابرو یکی چین فکند
دلیرانه بگشت و میخواست مرد
چو سرخ اژدهایی به پیچید که
دران دار و بهای بیگانگی
بپرداخت از خونش اندام را
مرا مادر من که طرطوس خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای
بران بود کار دغان سوی جنگ
روان کرد مرکب شتابنده
ازان جا یکیها که میکرد جست
چنان زد که از تیغ گردن نشان
بزخمی دگر هم سر افکنده شد
بهر سو که میراند شبرنگ را
چو بر خون شتابنده شد بیش باد
بهر حمله کان کوه آهسته کرد

بسی کرد لشکر شکن را بجست
تنها عدو بند و لشکر کشای
بجنگ دوالی روان کرد لخت
زکار آگهیشان نشد کارگر
بدریای خون شد تن خنجه غرق
دل شاه ازان سر شکستن شکست
دوالی بر آسا یدار خستگی

یکی روسیی نام او جودره
ز گردن بسی خون در آویخته
گشادند بر نگذر تیغ تیز
بر آورد روسی گذارنده تیغ
ازان سی اندام زخم آزمای
بفرزانه فرمود تا هم ز راه
چو شب در سر آورد کحلی پرند

مصاف چهارم اسکندر با روسیان

ز گوران همه دشت کرده که
پدید آمد از سرخ گل سندروس
در آورد خنگی بناورد گاه
سر جودره بر سر زین فکند
تهی کرد جا از بسی هم نبرد
همه بر هلاکش بسنجیده کی
نمودند بسیار مردانگی
چو می ریخت بر سنگ زد جام را
بروسی زبان رستم طوس خواند
مگر لشکری را در آرم ز پای
دگر باره در غرش آید درنگ
ز پولاد چون برق تابنده
بر ابرو شده دست بدخواه
سر دشمن افتاد بر دامنش
چنین تا سری چند بر کنده شد
ز خون لعل کرد آهن و سنگ را
نیامد کسی از بیم در پیش او
صد افکند و صد گشت و صد خسته کرد

بغلغل در آمد جرس بادرای
همان جودره سوی میدان شتافت
بسی چابکی کرد بر جودره
برآورد از افکندنش کام خویش
یکی نام ور بود طرطوس نام
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش
سرانجام روسی یکی حمله کرد
ز سر ترک برداشت گفتا منم
کسی کو زند بر من ابرو گره
شه از کشتن هند و از زخم روس
چپ و راست میدید تا از سپاه
همایون سواری چو غرنده شیر
بران روسی افکند مرکب چو باد
ازان شیردل تر سواری نکرد
فزون از چهل روسی کوه پشت
بهر حمله کانگیخت از پردری
یکی حمله آتش اساز داد
شه از شیر مردیش حیران شده

که تیر برش بود آهو بره
بسی خون کرد کشتان ریخته
که ره بسته شد پا پرا در گریز
بران کوه پولاد زد بیدریغ
عنان در روی کرد و شد باز جای
کند نوش دارو بران زخم کار
سر به در آمد مشکین کمند
نکس کرد خرگاه نگذاشتند
فرو شست گردون غبار از نیل
بجوشید خون از دم گرهنای
که در خود یکی ذره سستی نیافت
بمیر رفت بر کار زخمی بسره
سپردش بعل ره انجام خویش
بمردی در آورده در روس نام
که از کوه در سستی آرد خروش
گران مرد هندی بر آورد گرد
هنربری کزین گونه شیر افکنم
کفن به که پوشد بجای زره
به پیچید بر خود چو زلف عروس
که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
توانا و چابک عنان و دلیر
بتیغ آزمایی لعل برگشاد
در آمد بسر خاش چون شیر نر
بآسانی آن شیر جنگی شکست
فرو ریخت از روسیان لشکری
بچابکسواری عنان باز داد
بران دست و تیغ آفرین خوان شده

بدین گونه میکرد پیکارها
چو در برقع کوه رفت آفتاب
سپه کرده بر شبروان راه را
بتاریکی شب چنان شد نهان
در اندیشه میگفت کان شهریار
قوی بازویی کرد و خلقی شکست
نبود آدمی بود شیر عرین
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ
یکی گرز هفتاد مردی بدست
ز رومی و ایرانی و خاوری
کمانزا بهی بر زد از چرم خام
دگر ره یکی روسی گربه چشم
در آمد بشمشیر بازی چو برق
پذیره شده شورش جنگ را
چو آن شیردل دم بر انداختش
بیک ضربتش جان ز تن بر کشید
دگر روستنی بست بر کین کمر
بده چوبه تیر آن سوار رهی
چنین چند روز آن نبرده سوار
بجایی رسیدند کز بیم و تیغ
چنین تا یکی روز کین چرخ پیر
دگر باره میدان شد آراسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس
کهن پوستینی بر آمد بجنگ
درستی که چون پنجه را گرم کرد
یکی سلسله بسته بر پای او
ز هر سو که جستی بیک تا جگاه

همی ریخت آتش دران خارها
سر روز روشن در آمد بخواب
فرو برده چون اژدها ماه را
که نشناختش هیچکس در جهان
که امروز گرد انجنان کارزار

فلک تا نشد بر سر من شکست
شب تیره چون اژدهای سیاه
سوار شبیخون بر آراستن
شه از مردی آن سوار دلیر
دریغا که گر روی او دیدمی

مصاف پنجم اسکندر با روسیان

برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
که البرز را مغز در سر شکست
بسی را فکند اندران داوری
بشست اندر آورد یک تیر خام
چو شیران با برد در آورده خشم
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
لحیفی بر افکنده شبرنگ را
شکاری زبون بود نشناختش
ز تیره رخش برقع اندر کشید
همان رفت با او که با آن دگر
ز ده پهلوان کرده میدان تهی
بپوشیده که حرب گرد آشکار
بر افکند کیشان در آمد بتیغ

الانی سواری چو غرنده شیر
مبارز همی جست و میگشت مرد
همان روسی افکن سوار دلیر
بنیروی دست کمان گیر او
سلاح آزمایی در آمد چنه
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ
بتنهایی آن پیشه ور زیده بود
سلاحی بر و بد بیشش از نبرد
دلیری دگر جنگ را ساز کرد
بهر تیر گز زشت او شد روان
دگر باره پنهان ز بیننده گان
نبد هیچکس را دگر بارگی
شکیبی بناموس میساختند

مصاف ششم اسکندر با روسیان

بعیوق بر میشد ارمش و بس
چو از ژرف دریا بر آید نهنگ
بافشردن الماس را نرم کرد
دراز و قوی هم ببالای او
زمین گشتی از زور مندیش چاه

کشیدند صف چون دلیران روس
پیاده بکردار یکپاره کوه
چو عفریتی از بهر خون آمده
چو شیران وحشی دران سلسله
سلاحش نه جز آهن سر بجسم

نیامد ز ناورد که باز جای
ز ماهی بر آورده سر سوی ماه
بر آسود و آمد بشب ساختن
کمان بردگان شیردل بود و شیر
صدش گنج سربسته بخشیدمی
چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
که با داوران شیر مرد آفرین
بر آمد سیاه اژدهایی ز زیر
ز گردان گیتی بر آورده گرد
برون آمد از پرده چون تیره شیر
بیفتاد الانی بیک تیر او
بسی در غزا پاره برد و حسته
نبود آزموده خطرهای جنگ
ز شمشیر دشمن بلرزیده بود
جل و جامه اش بهتر از اسب و مرد
نبری دگر جان ازو بار کرد
بپهلو در آمد یکی پهلوان
بیاید بجای نشیننده کان
که با او برون افکند بارگی
خیالی بشبرنگ می تاختند
برآورد گوهر ز دریای قیر
ز بیغولها نعره برخواسته
ازان قلب آراسته چون عروس
زبانه سوارش فزون تر شکوه
ز ده مرد و رخ فزون آمده
جهان کرده پر شور و پر مشغله
گران کوه را سر کشیدی بهم

زسختی که بد خلقت خام او / سفن بسته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار / نکردی برو تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره ه / فرشته کشی آدمی خواره ه
کسی را که دیدی گرفتی چو مور / فکندی سرش را بیک دست زور
گرایش نکردی بکار دگر / گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر روان شد به نیروی شست / بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست / بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند / بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان / گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر / هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدینگونه از زخمهای درشت / تنی پنجه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده جست / دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد / که نی آدمی بود و نی دام و دد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز / سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود / که در جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او / همه با سلاحان شده پست او
بر آنم که او آدمی زاد نیست / وگر هست از این بوم آباد نیست
ز ویرانه جا جست وحشی نهاد / بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان اهرمن را شناخت / بتمکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر / نمایم باو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است / که راهش چو موی از باریکی است
درو آدمی پیکرانی چنین / بترکیب خاکی نه زور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بودشان زاد و بود از نخست
همه سرخ رویند و پیروزه چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند و فرخنده کام / که یکتن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز / بر انگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کاوفتند راستند / جز این مذهبی را نیاراستند
ندیدست کس مرده زیشان یکی / مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را هزاران رمه میش / گران میش بر سازد اسباب خویش
بنیروی پشم است بازارشان / متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس / سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد به حلیه سیاه / نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز میشانی هر یک از مرد و زن / سر و نیست بر رسته چون کرگدن
اگر ماهرو نشان نباشد سرشت / چه ایشان بصورت چه روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب
سرون در فشار دو شاخ بلند / چو دیوی بجنبند وزان دو بند
چو بینی بشاخ بر انگیخته / یکی اژدها هست آویخته
بخسپند شبانروزی از بیخودی / که خوابست بنیاد نابخردی
چو روسی شتابان برو بگذرند / دران دیو آویخته بنگرند
باهستگی سوی آن اهرمن / بیایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت / کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدنی رعدوار
گر آن بند را بر تواند شکست / کشد هر یکی را بیک ضرب دست
وگر سخت باشد در آن بستگی / بروس آورندش باهستگی
برو بند زنجیر محکم کنند / وز آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه / گشایند از داستان دانه
وگر جنگ افتد بناچارشان / بدان زنده پیلست پیکارشان
کنندش بزنجیر چون اژدها / نیارند کردن ز بندش رها
چو کرد و چنان آتشی جنگجوی / نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهاندار در کار آن پای لغز / دران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست / همه چوب تیری ز رنگ بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند / سر دیو بر نیزه بازی کند

مصاف هفتم اسکندر با روسیان

سپیده چو سر بر زد از باختر / سیاهی بجا و فرو برد سر
سپه را بیاراست خاور خدیو / وراندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین / شده تنگ زانبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر / چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس / بر آشفته چون توسنان شموس
تبیره هم آواز شد با درای / چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خارا شکاف / پر افکنده سیمرغ بر کوه قاف
ز فریاد خرمهره و گاو دم / علی الله بر آمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری / که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ / درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را بی سپر کرد باز / نشد پیش او هیچکس رزم ساز
زره پوشی از ساقهٔ قلبگاه / درآمد چو شیری بناوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب / کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد / همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کانچنان گردنی / شکسته شود پیش اهریمنی
سوار هنرمند چابک رکیب / بر آتش ده انگشت زد بی‌شکیب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر / همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین هنر دید که تدبیر کرد / بران تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک / زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ / بر آورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر هیون / تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم در فشرد / بدان خاره شد خشت چون لاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد تر / بران کشتی هم نشد کارگر
سیم همچنین خشت بر وی شکست / نشاید بخشت آب را بار بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت / نیندیشد از حربه و تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید / سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف گاه و بر دوش جای / چنان کان ستمگر درآمد ز پای
وگر باره برخاست از زیر گرد / بسختی درآویخت با هم نبرد
ز سوزندگی راه بخشش گرفت / همان اهرمن کار سختش گرفت
ز زینش درآورد چون شیر شیر / ز تارک بیفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ / بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نغز آمدش / چو روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرد گیسوش در گردنش
چو هندوی دزدش ز گنجینه برد / ز رومی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان روسی بر آمد غریو
دگر ره بنخجیر کردن شتافت / گر اول گرانمایه نخجیر یافت
از آن تیره کی شاه لشکر شکن / به پیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه / بخشم آورد اندران حربگاه
برو پیلبان بانگ بر زد بپیل / بران اهرمن راند چون رود نیل
نه قاروره بر کوه شد کارگر / نه پیکرد حربه ز دریا گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را / گشاد اندران چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش درآمد ز پای
چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او
خروشنده خرطومش از جای کند / بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از بیم آن بازی هولناک / بترسید کافتد سپه در هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت او بار سخت / وگرنه چرا جستم این کار سخت
بد آسمانی چو آید فراز / سر نازنینان بپیچد ز ناز
مرا نیست آسایش از تاختن / نخواهم درین عمر پرداختن
تک و تاب شاهان بود تا گهی / که شیر فرسال باشد یکی

ولش داد فرزانه کی شهریار / شکیبائی آرد درین کارزار
همانا که پیروزی آری بدست / چو بد بر داری و شمشیر هست
اگر چاره بر سنگ خارا شود / نبد چیز تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را صد در آری به بند
اگر چه یکی موی از اندام شاه / بتن بر گرامیتر از صد سپاه
ولیکن در اختر چنانست راز / که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و بنیروی بخت / درآید بچاک این تنومند سخت
جز آن نیست کان پیکر سخت چرم / ندارد دلی سست و اندام نرم
یکی تن شد از زانکه رویین تنست / توان کندن از جاش گر راستست
نباید برو زخم راندن بتیغ / گر آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت / که دارد دلی سخت و چرمی درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر / بر دو خواه شمشیرزن خواه تیر
شه از مژدهٔ مرد اختر شناس / خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای / بران خنگ ختلی در آورد پای
که او را شه چینیان داده بود / ز سبز آخور چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست / عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بدان دیو دریا شکوه / چو ابر سیه کو درآید زکوه
بجنبید بر جای خود آن نهنگ / که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند زاشهریار / درانداخت چون چنبر زرنگار
بگردن در افتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو دیو بند
بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر دوید
بغلطید آن شیر نخجیر سوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دست برد / ز افتادن و خواستن گشت خورد
ز لشکر که شاه فیروزمند / غریوی برآمد بچرخ بلند
بنیره چنان شد در آن خرمی / که آمد برقص آسمان و زمی
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ / باقبال طالع در آمد بچنگ
نشاندش بر و زد گرد دشمنان / سپردش بزندان اهرمنان
دل روسیان از چنان زور دست / بران دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم / بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را / بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت میکرد یاد / نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج / بزانوی کافور شد مشک بیخ
همان مشک بر باده میخورد شاه / همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد بر تخت گنج / بخواهنده میداد دینار گنج
در آمد بافسانهای دراز / ز هر سو گذشتی بژوهیده باز
از آن نغز مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن بیشمار
که امروزش این سو فاهم برد / ندانم که خون ریخت باید گرد
اگر ماند از بند آن رهزنان / برون آوریدش ز زخم سنان
دگر رفتناران رفته هم بگذرم / چنان به که بر یاد او می خورم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان هندی تیزبان / بیاید بر اشکه مرزبان
بفرمود شاه آن دیو بند / بر اشکه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو پژمرده در آن بارگاه
بزاری بنالید از آن خستگی / شفیعی نه پیش از زبان بستگی
از آن زور دیده تن زنده / بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاده مرد / پی کو پرش را پدیدار کرد
چو مستی برآمد بر آن شور بخت / بغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن دلی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت
از اینجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او در نیم
شگفتی فرو ماند خسرو در آن / نشان سخن باز جست از سران

که این

که این بند واز باده چون گشت شاد / چرا شد زما دور کازاد گشت
بزرگان دولت در آن جستجوی / فتادند از آن کار در گفتگوی
یکی گفت صحراست این شگفت / چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار / سوی خانه خویش بر بست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
در آن مانده کین پردهٔ نیلگون / چه شب بازی از پرده آرد برون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد / بر رسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد ازین گونه صیدی فراز / دگر باره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که این کار دید / نه در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست / شکنج نقابش ز رخ بر شکست
چه دید آفتی دیده از اندیشه دور / نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و ست آمده / پریوار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش یافته / ز مالک برضوان گذر یافته
چو سرو سهی لیک سبزی آراسته / وز و شاخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی / شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازارها / درو قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او / تماشا که گل بنا گوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید / صنم خانهٔ در نظرگاه دید
نگاری کنیزی شکرخنده یافت / که خود را بآزار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود / ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار / ز خاقان چین شد بر او یادگار
ز مرد آنچه‌ها گرد و بده بود / بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجب ترکه بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی / دلم را بدین داستان بازجوی
پرستندهٔ خوب صاحب نواز / نوازش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مبادا ز گیتی نهان
تو ای آن جهانگیر کشور گشای / که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراتر است / ز دولت دلت پایدارتر است
رهائی تو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی / چو رزم آزمائی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرم نفس
گر از زهره کاینجا کند ناله نرم / که گر زهره باشد گدازد ز شرم
سفالی که مارست ناسفتنی است / چو گوئی بگو اندکی گفتنی است
من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که درهاست این درج را در نهفت
مگر کان سخن را گران دید شاه / که کرد از سر خشم بر من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد / بیکباره یادم فراموش کرد
که از دوری شه به تنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآوردگاه نخست / باقبال شه آن هنرها که جست
دو دیم روز بانگی بر او هم زدم / یکی لشکر از روس بر هم زدم
سیم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته
بکشت آن نهنگ ستمگر مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر / که این گنج البته دارد بسر
دگرره سوی گنج پرداز کرد / به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو سیلی بکندش در آن انجمن
ز پیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد ز نیروی شاه

چو دیدم که دام تو دد میکشند
بنوعی دلم گشت پیروزمند
چو غول شب آیین خود ساز کرد
بمن بر شده لشکری دیدبان
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ
بجز سر ندیدم که از تن بکند
درآمد چو مرغم ز جا بر گرفت
بزندان بدم تا اکنون چو گنج
چنانم نماید دل کامیاب
بزد بوسه بر حلقه نوش او
بمهر توام بیشتر گشت عزم
برآشکفت نیز بینم شگف
پریچهره برخواست بنواخت چنگ
که شاها خدیوا جهاندا ورا
جوانبخت بادی و پیروز رای
بهر جا که روآری از نیک و بد
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش
گهی بود در بوستان تا شکفت
بامید آن کآید از صید شاه
مگر شه ندارد فراغت بباغ
ز باد خزان هستم اندیشناک
خوش آوازی ناله چنگ او
دل شه چو زان نکته آگاه گشت
ز ساقی میی داد و بی دل نهاد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش
شهنشه بیکدست ساغر کشان
دران رسم کآیین او داشت دست

کمندت بلا را بجود میکشند
گران گونه دیوی درآمد به بند
زره بر درون مردم آغاز کرد
همه ناخوش آهنگ و ناخوش زبان
بران سنگساران ببارید سنگ
همیکند و بر دیگران میفکند
همه بندم از دست و پا بر گرفت
بشادی کنون کرد خواهم بسیج
که بینم من این کام دل را بجای
سخن گفت چون حلقه در گوش او
که زیبای رزمی و دیبای بزم
حریفی نداری درین هر دو حرف
کمان خدنگی و تیر خدنگ
خردمند خویا خرد پرورا
توانا و دانا و کشورکشای
پناهت خدا باد و پشتت خرد
بزد سوز خویش اندران ساز خویش
همان نرگسی در چمن نیم خفت
سوی گل نشاط آرد از صبحگاه
که نارد نظر سوی روشن چراغ
که ریزد بهاری چنین را بخاک
خبر دادش از روی گلرنگ او
از آن آرزو آرزو خواه گشت
که ره توشه از بهر منزل نهاد
بدان نوش لب داد گفتا بنوش
بدستی دگر زلف دلبر کشان
می تلخ با نقل شیرین بخواست

بنوعی ز رحمش نکردم رها
همه روس را دل پر از درد شد
رسن بسته شد چونکه بر دست و پای
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت
رقیبان که شب پاس میداشتند
ز بس کله سر که برکنده بود
بپایین که تخت شاهم نشاند
زن آنجا که زیور بود پای او
پریچهره چون حال خود باز گفت
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد
بپرخاشگه جان ستان دیدمت
حریفت منم خیز و بنواز رود
نوایی ز دار نغمهای نوی
سرت سبز و از سبزرنگش دو پای
کم لبت جانت آسوده کی
چنان باد کاختر بکامت شود
که نوشین درختی برآمد بباغ
می لعل در جام ناخورده بود
گل سرخ چیند ز باغ سفید
وگرنه بهاری بدین خرمی
شهنشه که آواز دلبر شنید
که روی چنین نغز کوی چنین
دگر ره توقف پسندیده داشت
یکی جام زرین پر از باده کرد
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد
گهی بوسه دادی لب جام را
چو نوشین می اندر دهان ریختند

که تا کشته دیدم هنوز اژدها
گل سرخشان خیری زرد شد
مرا در یکی خانه کردند جای
بگوش آمدم های و هویی ز دشت
ز بیمش همه جای بگذاشتند
یکی کوه از آن کله آکنده بود
ز پایان ماهی بماهم رساند
نه زندان که زندان بود جای او
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
بمهر خدا پیکری در نورد
تویی دست و جای کیعنان دیدمت
دلم تازه گردان بیابانک سرود
نوایی سرودی بدینگونه ی
دل روشنت چشمه نور باد
قبای تنت دور از آلوده گی
همه ملک عالم بنامت شود
برافروخت مانند روشن چراغ
نسفته دری دست ناکرده بود
گهی لاله چیند گهی مشکبید
چرا ناپکان افتد بزرمی
ز دل ناله بیدلان برکشید
حرامت مباد آرزوی چنین
که تاراج بدخواه در دیده داشت
بیاد رخ آن پریزاده خورد
به بوسه ستد جام و با بوسه داد
گهی لب گزیدی دلارام را
بگوش خواب نوشین درآویختند

دران آرزو کاوبی دور باشتا
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر
بده تا مگر جان درآید بچنگ
دماغ زمین از تف آفتاب
سر از خواب برزد شه اندیشناک
ز یاری ده خود دران داوری
نهادند اورنگ بر پشت پیل
بران همین دریای صحرا شکوه
ز دیگر طرف روسی سرفراز
بعکس سر تیغ و برق سنان
ز پولادی لخت گردن شکن
نهیب بلارک بپرهای مور
سم بادپایان ز خون چون عقیق
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک
چو سوسن سنان دیده را دوخته
ز بس کشتگان ریخته بر گذر
برآمیخته لشکر روم و روس
چگونه بود پیل پولاد پوش
بهر تیغداری که شه بار خورد
بنیروی بازو و زخم رکاب
صطرلاب فرزانه در آفتاب
بشه گفت برزن که یاری تراست
سوی روسی آورد یک ترکتاز
هزیمت درافتاد بدخواه را
ز روسی بسی خون و خوی ریختند
ز شیران برطاس و روسی و ...
بیفتاد از ایشان همه برگ و ساز

ظفر یافتن اسکندر بر روسیان و گرفتار شدن ملک ایشان

دو پرنگ و آتش مر آب و رنگ
بسر سام سودا درآمد ز خواب
دل پاک را کرد ز اندیشه پاک
گهی باره گی خواست که یاوری
کشیدند شمشیر گردن و پیل
حصاری ز دار موج لشکر چو کوه
برآراست لشکر بآیین و ساز
دل از جای بیرفت و دست از عنان
برون ریخته مغزها از دهن
ز بال عقابان تهی کرده روز
شده تا بمغزین بخون در غریق
لحد بسته بر کشتگان خشت خاک
ز مقراضه مقراضی آموخته
چو بازار محشر شده حربگاه
بسرخ و سفیدی چو روی عروس
ز شیر ژیان چون برآید خروش
سر شیر را به تیغی ز تن باز کرد
چپ و راست افکند سر بیحساب
بطالع گرفتن چو مه در شتاب
درین دستبرد سواری تراست
چو تند اژدهایی دهن کرده باز
جهان داد شاهی چنان ماه را
گرفتند و کشتند و آویختند
گرفتار شد تیغزن صد هزار
گریزان سوی روس رفتند باز

سیاه سحر چون علم برکشید
برآورد مرغ سحر که غریو
بطاعتگه آمد نیایش نمود
چو لختی بغلطید بر روی خاک
سپه را در آیین پیشینه روز
چپ و راست پیرامن آن حصار
جرسهای روسی خروشان شده
ترنگ کمان رفته در مغز کوه
ز بیداد کوپال پیل افکنان
سر نیزه از طاسک سرنگون
سنان در سر کوکب افروخته
سرافشانی تیغ گردن گذار
ز هر قبضه خنجری در شتاب
نماینده رومی بهر سو ستیز
سکندر دران حرب چون شیر مست
بدان پیل و آن شیر میماند شاه
سیه پوش چترش چو عباسیان
هم او پای برجا و هم لشکرش
چو طالع به پیروزی آمد پدید
بجنبید خسرو چو دریای نیل
برآورد پیروزی شاه دست
شه پیل پیکر بخم کمند
ز بس روسیان را سر انداختند
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر
نه چندان غنیمت بخسرو رسید

نکردند جز بوسه خیری تراش
که رنگش ز خون داد دهقانیش
جهان حرف شب را رقم در کشید
چو سرسامی از نور صرعی ز دیو
ز بالا بر لشکر آزمایش نمود
کمربست و زد دامن درع چاک
برآراست سالار گیتی فروز
ز پولاد بستند ره بر غبار
دماغ از تف مغز جوشان شده
فشافش کمان تیغ بر سر گروه
فلک جامه در خم نیل افکنان
ببر چرم فرو ریخت برطاس خون
سپر در سپر کوکب دوخته
برآورده از جوی خون لاله را
برآورده چون اژدها سر ز خواب
برآورده از روسیان رستخیز
یکی حربه پهلوانی بدست
که بر پیل و بر شیر بربست راه
زده سنگ برطاس برطاسیان
که تا کی برآید ز کوه اخترش
جهان گرد شمشیر شه را کلید
سر دشمن افکند در پای پیل
بقنطال روسی درآمد شکست
درآورد قنطال را زیر بند
ز غم کشتی خویش پرداختند
ز کشتن بود فتنه را تا گریز
که اندازه آید آنرا پدید

ز سیم و زر و قند و لعل و در
شتر بار قطارها کرده پر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار
شد از فرخی کار او چون نگار

فرود آمد از خنگ ختلی خرام
که دید آنچه مقصود بودش تمام

بلشکر خدا روی در خاک سود
که فتح از خدا آمد و خاک بود

چو کرد آفرین داور خویش را
همان گنجها داد درویش را

جهانرا ز دشمن تهی کرد جای
بآرامش رامش آورد پای

بیا ساقی از جام گوهرنشان
بترکیب من گوهری برفشان

نگر جان خشکم بدو تر شود
که زنگار گوهر نکوتر شود

جمع کردن اسکندر غنایم را و دیدن نوشابه

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس
ز یغمای برطاس و تاراج روس

نشستنگهی ز انطرف بازجست
که دارد نشیننده زان در بدست

درختش ز طوبی دل آویزتر
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

رونده در و آبهای زلال
گوارا چو می گر بودی حلال

به پیرامنش بیشهای خدنگ
بهم بر شده شاخ در شاخ تنگ

فزون تر درختش ز پنجاه ارش
از آب و هوا یافته پرورش

چو زینگونه جایی بدست آمدش
در آن جای فرخ نشست آمدش

بر و بار گستر در و می بساط
همی گرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقهٔ بزمگاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان
دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه
ز روس و ز برطاس و دیگر گروه

غنیمت کشان بر در شهریار
غنیمت کشیدند بیش از شمار

گشادند سربسته گنجینها
کزو خیزد آسایش سینها

نه چندان گرانمایه در بار بود
که آنرا شماری پدیدار بود

ز زر کانی و نقرهٔ زیبقی
که مهتاب را داد بی رونقی

ز تبر بخروار و مینا بمن
علمهای زر درعهای سفن

ز کتان و مثقالی خانه باف
زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف

بخروارها قند و تیغ دار
سمور سیه نیز بیش از شمار

سلبهای زربفت نادوخته
سپرهای چون کوکب افروخته

ز قاقم نه چندان فرو بسته بند
که تقدیر آن کرد شاید که چند

فروزنده سنجاب و روباه لعل
همان کره اسبان نادیده نعل

جز این ماهیان نیز بسیار گنج
که آید ضمیر از شمارش برنج

در آن مویه چون نظر کرد شاه
بهار ارم دید در بزمگاه

بمقدار هر یک یکی را شناخت
که از هر متاعی چه شایست ساخت

بر آسوده دیدار از اندیشه دور
ز سرهای سنجاب و نطع سمور

کهن گشته و موی از او ریخته
ز نیکوترین جایی آویخته

چو لختی در آن چرمها بنگریست
ندانست کان چرم آلوده چیست

بپرسید کین چرمهای کهن
چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روس پیشش پاسخی داد نغز
کزین پوست خیز آید این جمله مغز

بکاری چنین اندرین خشک پوست
که روشن ترین کس درین کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم
گرامیتر است از بسی موی نرم

هر آن مویه کاید اینجا پدید
بدین چرم بی موی باید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار
بگردد به هر سکه چون روزگار

نباشد جز این پوست ما را درم
اگر زو یکی موی ازین پوست کم

از آن هیبت آمد ملک را شکوه
که چون بنده فرمان شد این گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی
سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد
که چرمی چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام
به اینست و این را پسندیده ام

که این خلق را هستی این گونه هم
نبینی کسی حکم کس را کم

ندارد هنرهای شاهانه کس
بدین یک هنر پادشاهند و بس

چو شه با غنیمت شد از دستبرد
سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام
برآراست آنگاه در خورد جام

ز رود خوش و بادهٔ خوشگوار
درآمد به بخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج
بخروارها داده دینار و گنج

غنی کردشان از زر انداختن
ز نو هر زمان لعبتی ساختن

نماند از سپه سفت محمل کشی
که بر روی زر دیبا نبد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را
بیابانی بند بگسسته را

درآمد بیابانی کوه گرد
چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر و پای آن جانور
بعبرت بسی دید و جنباند سر

ز پیرایه گوهر زر و سیم
بدان جانور داد نزلی عظیم

نپذرفت یعنی که با گنج و ساز
بیابانیانرا نباشد نیاز

سر گوسفندی برشته فکند
نمودش که میبایدم گوسفند

شه از گوسفندان پروردنی
وز آنها که باشد همه خوردنی

بفرمود دادن بدو بیقیاس
شد آن مرد وحشی و بردش سپاس

رمه بیش در کرد از اندازه بیش
بخوشنودی آمد بماوای خویش

در آن مرغزار خوش دلگشای
خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود
فلک هر زمان میرساندش درود

چو سرمست گشت از گوارنده می
گل از آب گلگون برآورد خوی

شه روسیان را بر خویش خواند
بر آوارتر جایگاهی نشاند

ز یاره و زر دست آهن انداختش
ز منسوج زر خلعتی ساختش

بمولاییش حلقه در گوش کرد
بد و کین رفته فراموش کرد

اگر بندیان را ز بیداد بند
بخلعت برآراست گرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را
بتنها نخورد آنچنان باده را

بفرمان شه کرد روسی شتاب
رسانید مه را بر آفتاب

همان لعبتان ستمدیده را
همان زیب و زر پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار
بپوشیدنیهای گوهرنگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگرره برآراستش چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام
چو شد نوبت کامرانی تمام

و والی ملک را بدو داد دست
دوال دوالی بران عهد بست

چو پیرایه گوهری دادشان
قرار زناشوهری دادشان

ببردع فرستادشان بیگزند
که تا برکشند آن بنا را بلند

ز بهر عمارت در آن خسته گاه
بسی مالشان داد جز برگ راه

چو ترتیب ایشان بواجب بساخت
سران سپه را یکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج
رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت
دگرباره خرم شد از تاج و تخت

نه پیچید از آن پس سر از داد او
همه ساله می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو در آن مرغزار
گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر سهی سرو و بید و خدنگ
می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را خوشی مینمود
بآن خوشدلی دلخوشی میفزود

جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا خوش نباشد دل ارجمند

در صفت شب و عشرت نمودن سکندر با کنیزک چینی

بیا ساقی آن آب آتش خیال
درافکن بدین کهرباگون سفال

گوارنده آبی کزین تیره خاک
بدو شاید اندوه را شست پاک

شبی روشن از روز رخشنده تر
مهی ز آفتابی درخشنده تر

ز سرسبزی کند تابناک
زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بران لوح زنبار سیم
نوشته بسی حرف از امید و بیم

دبیری که آن حرفها را شناخت
درین غار با غول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی بکوشش نشاید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای
نه از بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست
نه از بهر بیداد و سختی کشیست

درین جای سختی بگیریم سخت
از آن چاه بی بن برآریم رخت

چو دی رفت و فردا نیامد پدید
یک امشب بشادی بباید چمید

چنان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در می اندیشه
پدیداست بازار هر پیشه

چه باید بخود بر ستم داشتن
همه ساله خود را بغم داشتن

چه پیچیم در عالم هیچ هیچ
که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ

گر نبریم ازین کوچگاه رحیل / ازان پیش کافتیم در پای پیل
اگر برد خواهی جهان توشه بر / که بردند پیشینیان دگر
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
چو زیرک شد آمرزد بنیاد و سنج / که پیرایه را ساختند وای گنج
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
هراسیم از آنها که در سود نیست / اگر زین بنه اندیشه خشنود نیست
بیچاره دل خویش را خوش کنیم / نه چندانکه تن نقل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست / به تلخی سپردن نه فرخندگیست
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
بآسان گذاری دمی میشمار / که آسان زید مرد آسان گذار
گذارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری
بنوشین لب انجام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بدان گل جهان آب گل ریخته
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر نازک اندام را
تهی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه چنگ
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
صبا چون درآید ببازیگری / زمین دمی آرد هوا عنبری
سکندر چو پیروزی آرد بجنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
ملک گرز جمشید بالاترست / رخ من ز خورشید والاترست
شه ار کیقباد بلند اخترست / مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار چون سلیمان شود دیو بند / مرا در جهان هست دیوانه چند
اگرچه کمند جهانگیر شاه / فتاده است در گردن مهر و ماه
گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او قصد شمشیر سازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لختی از زر برآرد بگوش / دو لختند زلفین من بر دو دوش

خوریم آنچه از ما پس ما خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر ترسی از رهزن باج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه
نه بینی که ده آنچه بدهد خراج / بد بیند ز درویش آید بباج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی وز فردا نیاریم یاد
بدانچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس
چنان بر زن این دم که دادش دهی / که بادش دهد گر بباد دهی
فدا کن درم خوش شد لیرا بپیچ / که ارزان بود دل خریدن بهیچ
مشو در حساب جهان سختگیر / که هر سختگیری بود سخت میر
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی در و دلپسند
که اسکندر آن شب بمهر تمام / بیاد لب دوست برکرد جام
نشسته بگرد ار سرو جوان / گهی لاله ریزد گهی ارغوان
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سماع او خرگهی
لب از نار دانه دلاویزتر / زبان از رطب زد شکر ریزتر
طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه
که از شادی امشب جهان از نواست / همه شادی از دولت خسروست
چو خورشید روشن برآمد باوج / ز روشن جهان بر زند نور موج
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ
چو کیخسرو از می شود جام گیر / چرا جام خالی بود بر سریر
شه ار شد فریدون ز زرینه کفش / بفتحش منم کاویانی درفش
شه ار هست کاوس فیروزه تاج / ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه از زانکه عالم گرفتی شگفت / من آنرا گرفتم که عالم گرفت
کمندی من از زلف برسازمش / بترسم بگردن در اندازمش
گر او ناوک انداز و از زر درست / مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن / من از غمزه خون دانم انگیختن
گر او حقها دارد از لعل پر / مرا هست حقه پر از لعل و در

گر او رنگ یاقوت او کانیست / مرا لب چو یاقوت رمانیست
گر او را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بیرون در
چو برقع براندازم از روی خویش / نخواهم جهان را بگیسوی خویش
چو تنگ شکر در عقیق آورم / ز نیسته شراب رحیق آورم
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم مرا خاک عنبر کند
بچشمی دل خسته بریان کنم / بچشمی دگر غارت جان کنم
اگر راهبم بیند از راه دور / برد سجده چون هیربد پیش نور
فریبم بسامان و سوزم بدرد / من اینها کنم خرمن این گرد کرد
در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبان کس ندارد کلید
نگردید شه ترکی روی من / که چون خال من گشت هندوی من
کلاهم ولی دردسر میدهم / نمک سود خود را جگر میدهم
بتا گوشم ار بر گشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب
چو پیدا کنم لطف اندام را / بسرین بشکنم مغز بادام را
شکر چاشنی گیر نوش منست / گهر حلقه در گوش گوش منست
یک افسون چشمم ببابل رسید / گرو آمد آن جادوئیها پدید
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم
بسلطان چین بر نهم مهر موم / زنم شبیخون بتاراج روم
طبرزد دهم چون شوم خوابخیز / طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
مبارک درختم که بر دوستم / برآورد گلم گرچه در پوستم
بر آنم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نتابم سر از رای او
گر آبیست کو زندگانی دهد / وگر سایه کو جوانی دهد
سکندر بحیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آب حیوان بچنگ
جهان خسروا چند گردی بکشتی / برین آب حیوان مشو آتشی

گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را بر زمین
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم / ز قند ار نمک باید اینک لبم
سهیل من تاب را با ادیم / همان شد که بوی مرا با نسیم
از ینسو کنم صید و بنوازمش / وز آنسو بدریا در اندازمش
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ / در آرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم سیم کاری ز سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را نشکنم
رطبهای تر گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم نه بیند کسی
اگر ماه نو کان هلالی کند / بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری / بدام آورم پای کبک دری
ز رخ را چو بر سازم از زلف بند / بآب معلق در آرم کمند
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نوردم ز شرم
دهانم گرو بست با مشتری / گرو برد ازو اینک انگشتری
ز جعدم یکی موی بر چین گذشت / گرو مشک شد ناف آهو بدشت
دلی را که سر سوی راه افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج / بموئی ز خلخ ستانم خراج
جگر گوشه چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بفال
مغ و برسمین صنم خواندم / صنم خانه باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته / ز پستان دل نار شد ریخته
من و آب سرخ و سر سبز شاه / جهان گو فرو شو بآب سیاه
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
چنان خسپم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون در آیم بناز
اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
لب من که یاقوت رخشان درست / لبی چشمه آب حیوان درست
پریرویم و چون پری در پرند / چو دل بسته با پری در مبند

بس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازک دلان در نیامیختن
مرا با تو در بار بستن مباد / شکن باد لیکن شکستن مباد
بکن ترکی ای میل من سوی تو / که ترک توام بلکه هندوی تو
بدین آسمانی زمین توام / ز چینم ولی در چین توام
گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید درخورد نیست
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخجیر این کبک باز / بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت / ببستی رسد گر نگیرند سخت
نیابی ز من به جگر خواره‌ء / جگرخواره‌ء نه شکر پاره‌ء
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه چونها که ماندست در گردنم
باواز خوش چهره خوشدل شدم / هم آن خوش هم این خوش اندر هم
بداور شدم با شکر بارها / مرا پیش از او بود بازارها
چو ساقی شوم می بیاشامم / چو مطرب شوم نوش ریزد جام
چو بر رود دستان کنم دستخوش / کنم مست و آنگه شوم مست کش
ز دو را انچنین دلبر بها کنم / در آغوش جان پرورش جا کنم
ز ابرو و هم دیده را دلخوشی / چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و ناله چنگ و نوشینه می / ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو نوشهریاری بود یار من / چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام / از آن نیست اندر جهانم بنام
چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ / چنین قولی از لعل عناب رنگ
در آمد شه از قول آن نوش و ناز / بآن چرهٔ کبک چون چره باز
تذرو بهاری در آمد بغنج / برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست / عنان رفت یکباره دل از دست
شب خلوت و ماه روئی چنان / از او چون توان در کشیدن عنان
گوزن جوان را بیفکند شیر / بتاراج کاهش در آمد دلیر
بصید چو اصل در آمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید / زمانی چو نی شکرش میمزید
ببر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را
بخورده مئی دید روشن گوار / یکی باغ در بسته بر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش / نگینی بالماس ناکنده ریش
بخندیده گلی خار رنجیده‌ء / بجز باغبان مرد نادیده‌ء
از آن گرمی و آتش افروز تن / ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
بهم در خزیده چو سرو بلند / بیادام و روغن در افتاده قند
دو تن هر دو چون لام الف در هم / دو حرف از یکی جنس در هم زده
لبان دو لولو و مرجان شدند / همی هر دو چون باز ریحان شدند
چو لولوی ناسفته را لعل سفت / هم آسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بران چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد

صفت شنیدن اسکندر از آب حیوان و رغبت نمودن

بیا ساقی انجام رخشنده می / بکف کن بانغمهٔ نای و نی
مئی کو بفتوی می خوارگان / کند چاره کار بیچارگان
چو بانگ خروس آمد از پاسگاه / جرس در گلو بست هاروی گاه
دوال دهل زن بر آمد بجوش / ز منقار مرغان بر آمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند / پرستشگری را بیاراستند
شه از خواب دوشینه سر بر گرفت / نیایشگری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی و هش یاد کرد / بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خوردمی با نواهای رود / گهی داد بر نیک عهدان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب / ز سر درد میبرد و در مغز تاب
در لهو بگشاد بر همدمان / ز روزان و غوغای نامحرمان
سخن میشد از هر دری در نهفت / کس افسانه بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور / گر آنجا توان یافتن زر و زور

یکی از صفاهان وری کرد یاد / که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکش خطا بست و دیبا چنین
یکی گفت قصور بزرین بار / که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی گفت هندوستان بهتر است / که هر بزم همه عود و گل عنبر است
دران انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد آخر سخن
همیدون زبان برگشادی کشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی به است / که آبی در او زنده کانی در است
بگنج گران عمر خود بر مسنج / که خاکست بر گنج و حمال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زنده کانی برآر
شدند انجمن با سر افکندگی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای راهبرد / اگر کان سیاهی و آن آبخورد
سواد حروفست دست آزمای / همان اسم اعظم جان رهنمای
وگرنه که پیوند زمین سیاه / همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
وگر باره پیر جهان دیده گفت / که بیرون ازین رمزهای نهفت
حجابیست در زیر قطب شمال / در او چشمهٔ پاک از آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام وی / روان آب حیوان از آرام وی
هر آنکس کز آن آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد
وگر باورت نایداز من سخن / بپرس از دگر زنده کان کهن
ملک از نشو بر آن گفتگوی / پدید آمد اندیشه جستجوی
بپرسید از او کان سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست
ز ناتا بدان بوم راه اندکیست / ازین ره که پیموده ده یکیست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار
در آن راه که سوی ظلمات کرد / بر فتن سپه را مراعات کرد
چو شه منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود و لشکرکشش / جهانی دگر خاص پرورکشش
ز بازار لشکر دران کوه گاه / ببازار محشر همی ماند راه
سوی شهر مرغان عنان تافتند / ببازار لشکرکشش یافتند
بهر خشکساری که خسرو رسید / ببارید باران گیا بر دمید
پی خضر گفتی دران راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت / که لشکر که خسرو و انجا گذشت
بنه هر چه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند
از آن جمع کانجا شد آرام گیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت / بنام آن بن غار بنغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند / رهی زادهٔ شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بیقیاس / در آن ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار و هش / کماندار و سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد دران راه جنبش پذیر
که بر کهن کو بود سالخورد / ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند / ره دور بیراه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کاراگهی هوشیار
بره بردن لشکرش تیز گشت / دو منزل بهر منزلی میگذشت
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور / روان کرد بر پشتکاران نور
دو اسبه سپه سوی ظلمات راند / بران ماند کان تا بی آسانش
نماند از گفتش همه گفتنی / که جای چنین هست ناگفتنی
چو یکماهه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنائی بود / بر آمد فروشد بیک لحظه زود
خط استوا را بر افق سر نهاد / میانجی بقطب شمال اوفتاد
بجائی رسیدند کآفتاب / ندیدند بیش از خیالی بخواب
سوی عطفگاه زمین تاختند / دران سایه بان رایت افراختند
زمین از هوا روشنائی ربود / حجاب سیاهی حجابی فزود
بیکسو سیاهی برانداوده حرف / وگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی بر دره بر سر هوشمند / بیکسو ز بر کار چرخ بلند

چو شد اندک اندک زبر کار دور   بهر دو ربی دور بی گشت نور
چنین تا گذر که بجایی رسید   که یکباره شد روشنایی پدید
سپاهی برون آمد از گنج راه   جهان خوش نباشد که گرد و سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست   نماینده رسم آن راه کیست
سگالش نمودند کارآگهان   که هست این سپاهی بجائی نهان
درون رفت شاید بهر ره که هست   بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی میشتافت   بسلمان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب از بهم روشن دیا   سیه مشک بر عود کرد خنیا
بر آشفت گردون چو زنجیری   بزنگی بدل گشت شمشیر بی
شد آن راه از موی باریکتر   ز تاریکی شام تاریکتر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز   در اندیشه آن شغل را چاره ساز
نبرده جوانی جوانمرد بود   که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله   ز رنج تنش هر زمان ناله
در آن روز از اول که فرمود شاه   که نامد ز پیران کسی سوی راه
چو آمد و بود از پدر ناشکیب   چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را   چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق نادتن نهان کرده بود   بفرخ ره آوردش آورده بود
در آنشب که از رای بر گشتگی   در آمد باندیشه سرگشتگی
جوان بسته صندوق را باز کرد   ازین در سخن با وی آغاز کرد
که زین آمدن شه پشیمان شدست   ز سختی کشی سست پیمان شدست
ز تاریکی آید دلش را هراس   که هنجار خود را ندارد قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون   برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت   که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را   بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست   که زادن همان باشد اول نخست
چو زاده شود کره بادپای   سرش باز برند و خالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش   بپوشند از پیکر مادرش
دل مادیان زو بتاب اندرند   وز آنجا برفتن شتاب آورند
چو آید که بازگشتن ز راه   بود مادیان پیشرو در سیاه
بپوید سوی کره بار خویش   برون آورد ره بهنجار خویش
از آن راه بی ره همون آمدن   بدین چاره شاید برون آمدن
جوان چون حکایت شنید از پدر   بچاره گری رشته را یافت سر
سحر که که مشکین کمند طراز   بدریای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن   برفتن شده هر یکی رایزن
ز هر گونه چاره میساختند   دگرگون فسونی برانداختند
شه افسون کس را خریدار نه   در چاره بر کس پدیدار نه
جوان خردمند آهسته رای   سخن راند از اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید   بچاره گری کرد با شه پدید
چو بشنید بس دلپذیر آمدش   بنزد خرد جایگیر آمدش
بدو گفت کای زاد مرد جوان   چنین رای از خود زدی یا توان
تو این دانش از خود نیندوختی   بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آباد کردی بگنج   وگرنه ز گنج رفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی   کنم محمل از بار هودج تهی
شهنشه چو فرمود روز نخست   که ناید بره پیر با تندرست
پدر داشتم پیر دیرینه سال   ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش   فراموش کردم محابای خویش
بپوشیده کی با خود آوردمش   نه بد بود اگر چه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش   رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم   چنین چاره زو در آموختم
شه از رای این رهنمون در شگفت   برافروخت کین نکته نغز گفت
جوان گر چه شاه دبیران بود   که چاره محتاج پیران بود
که دیگر بنو شاخ بازی کند   بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر   نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان   که آمد دو وحشی ز در ناگهان

درآمد درآورد نزدیک شاه   یکی تیره وار از سمور سیاه
سموری که باشد بحلیه درست   سگالنده کانرا کند تندرست
ازو هر یک از قندزی تا بهتر   همان هر یک از یک باندام تر
چو شه نزل او را خریدار شد   دگر روز شه ناپدیدار شد
بتاریکی اندر نهان کرد رخت   عجب ماند شاه اندران کار سخت
باندیشه روشنائی نمای   دو اسبه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد   کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند از آنگونه کان پیر گفت   شود زاده اسب با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه   سوی آب حیوان گرفتند راه

بظلمات رفتن اسکندر بطلب آب حیوان و نومید بازگشتن

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ   بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا   وزین زنده کی زنده تر کن مرا
وزین فصل فرخ ز نو کهن   ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گذارنده دهقان چنین در نوشت   که اول شب از ماه اردی بهشت
سکندر بتاریکی آورد رای   که خاطر ز تاریکی آید بجای
نه بینی که زین قفل زرین کلید   بتاریکی آرند گوهر پدید
کسی کآب حیوان کند جای خویش   هنر دگر حجابی برآرد ز پیش
نشیننده حوضه انگبین   مگر از حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد   عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها   نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان دران راه نو   که خضر پیمبر بدش پیشرو
شتابنده شنگی که ورزیر داشت   بدو داد کو زهره شیر داشت
بدان تا بدو ترکتازی کند   سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک   بآب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس   تویی پیشرو نیست پیش از تو کس
جریده بهر سو عنان باز کن   بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان بر آرد فروغ   که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی بنیک اختری   نشان ده بمن تا زمن بر خوری
بفرمان او خضر خضرا خرام   بآهنگ پیشینه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیکسو فتاد   نظرهای همت بیکسو نهاد
چو بسیار جست آب را در نهفت   نمک دید لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت   فرو دید خضر انچه میجست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ   چو سیمی که بالاید از ناف سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود   وگر بود هم چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه   چنان بود اگر صبح بودی سیاه
بشب ماه با کاسته چون بود   چنان بود اگر مه بافزون بود
ز جنبش نبد یکدم آرام گیر   چو سیماب بردست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی گوهرش   چه ماند که سازم ازو جوهرش
نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب   هم آبش توان خواند هم آفتاب
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت   بدان چشم او روشنائی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست   سر و تن بدان چشمه پاک شست
وزو خورد چندانکه در کار شد   حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را شست و سیراب کرد   می ناب در نقره ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرا نورد   همیداشت دیده بران آبخورد
که تا چون شه آید بفرخنده پی   بگوید که آن چشمه زنده کی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید   شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی   که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او   نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان راویان کهن   بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود   دران چشمه کان بر گذرگاه بود
چو با یکدگر همرو آمدند   بران آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره دران چشمه سار   که چشمه کند خورد را خوشگوار
بران نان که بویا تر از مشک بود   نمک یافته ماهیی خشک بود

فرو بست یکشان دو فرخ همال / درافتاد ماهی در آب زلال
بسنجید در آب فیروزه رنگ / بسنجیده تا ماهی آید بچنگ
چو ماهی بدست آمدش زنده بود / پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای / به آب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخنده گی / بقای ابد یافت در بنده گی
شگفت این نشد کاب حیوان کجا / کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود / که بر چشمه زنده گی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهرفشان / دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرده راه
که آبیست روشن درین تیره خاک / غلط کردن آنجا روش چه باک
چو الیاس و خضر آنچنان یافتند / از آن تشنگی روی برتافتند
ز شادی بکام آن سر نوشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یک چشمه رویا شده دانه شان / دو چشمه شده آسیا خانه شان
سکندر بامید آب حیات / همی گرد در رنج و سختی شتاب
سر خویش را سبزی از چشمه جست / که سیراب تر چشمه از سبزه رست
چهل روز در جستن چشمه ماند / بر او سایه افکند در سایه ماند
مگر گرمی در دل تنگ داشت / که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور / ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه را سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد ناگوار / چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد / که آن هست سوزنده وین بسترد
فرو ماند خسرو در آن سایه گاه / چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد / هر آنکس که بینی غم جان خورد
از آن ره که او عمر پرور گشت / چو نومید شد عاقبت بازگشت
در آن غم که تدبیر چون آورد / که از سایه خود را برون آورد
سروشی در آن راهش آمد به پیش / بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام / نه سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز / که این سنگ را دار با خود عزیز
در آن گوشه ازین خانه سنگ است / که هم سنگ این سنگی آرد بدست
همانا گر آشوب چندین هوس / بهم سنگ آن نیز گردی و بس
ستد سنگ از و شهریار جهان / سپارند و سنگ از و شد نهان
شتابنده میشد در آن تیره گی / خطر در دل و در نظر خیره گی
یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر بتاریکی آرد شتاب / بره روشنی خضر یابد بتاب
سکندر که جست آب حیوان ندید / نجسته بخضر آب حیوان بدید
بحلوا گری صد کس آتش کنند / بحلوا دهانها یکی خوش کنند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم / فروزنده ریگی شد این مرز و بوم
پشیمان شود هر که بردارد آن / پشیمان تر آنکس که بگذاردش
از آن هر کس افکند در جیب خویش / باندازه طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دید شه در نهفت / که نتوان زده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آوای صور / نگفتم که بس مبتدا این راه دور
چو گوینده دیگر آن کان گشاد / اساسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه شه آشنائی نیافت / سوی چشمه روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه / بباز آمدن بر گرفتند راه
همان پویه در راه نو شد که بود / همان ماه تابان پذیره شد که بود
چهل روز دیگر که رفت از شمار / پدید آمد آن تیره گی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز لی آلی اندام خضر در آب
ندید ازلی آنچه روزی نبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چو باید دوید / تو غمگین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کاری یکی بدرود / همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خوراست از اندازه بیش
ز باغی که پیشینیان کاشتند / پس آینده کان میوه بر داشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در گشته کار جهان بنگریم / همه دهکشا ورزنده بگریم

بیا ساقی آن می که او دلکش است / بمن ده که می در جوانی خوش است
اگر چون بدان می دهان تر کنم / ازو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کردش آن بامدان / که نامد چپ و راستی در میان
بران خط که روز نخستین گذشت / چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال بد شاه را کارساز / بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته / مراد طلب کرده نا یافته
نیفتاد از آن تاب در تافتن / که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد / که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس / ز حکمت به اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا به صحرا شدن / به از غرقه آب دریا شدن
برنجد سر از دردسرهای سخت / نه زانسان که از زخم شمشیر و تخت
بسی کار کز کار مشکلتر است / تن آسان کسی کو قوی دل تر است
چو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / اگر دیده را روشنی بهر بود
یکی از کم گوهری دل بدرد / یکی را زبی گوهری آه سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت / پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
چو آسود روزی دو شاه از شتاب / بسند داد و بر سینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خورد / که پنهان بد و آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از سنگ گشت / بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من کیانی برافراختند / در آن سنگ هم سنگ انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه / ز بر سنجیش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت / که این سنگ را خاک سازید جفت
کفی خاک بر وی چو کردند پاک / بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز / که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون کرد زرین درخت
همه تا جداران روی زمین / در آن پایه چون سایه بر نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی / سخن بر سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست / شتابنده را چون نیابد بدست
دگر گفت آن آب در تیره خاک / چرا نامش از نامها غیب باک
درین باره میشد سخنهای نغز / گران روشنائی در آید بمغز
ز ایران آن مرز بیگانه بوم / چنین گفت پیری ز دارای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات / که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و خوب / که هرگز نمیرد در و هیچکس
کشیده بران شهر کوهی بلند / شده مردم شهر از و شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز بالا یکی را بنام / که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر / نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب / بپرسند کان زو نیابد جواب
پس کوه خارا شود ناپدید / کس این بند را می نیابد کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان / بدان شهر باید شدن بی گمان
شه از گفت آن مرد دانش پسیچ / فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بگلزار مانی دلش تیز شد / در آن رای عزمش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه / تنی چند را سر در آید براه
در آن منزل آرامگاه آورند / سخن را درستی بشاه آورند
بمانند شان گفت آواز کوه / نباید که چندی کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان / بر آن گفته کردند دامن کشان
کمر چون شود راه پاسخ دراز / برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت‌پذیران باید ز شاه / سوی شهر پوشیده جستند راه
وران شهر با فرخی تاختند / بجائی خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت / چنان بود کان پیر پیشینه گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار / رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن بدی ناصبور / گران ره بکشتی شمشیر دور
رفیقان شه چاره‌ها ساختند / نوائی ازان پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت / فلک منزلی چند را درنوشت
زبر کار شه گردش روزگار / یکایک برفتن شد آموزگار
ازان راز جویان نهان شد گروه / یکایک چو خواند هاتف کوه
سبک خواست آنکس که بشنید نام / سوی هاتف کوه شد تیزگام
گرفتند یاران ز رامش بچنگ / که در نوبه نهای لحنی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود / مگر راز آن پرده پیدا شود
شتابنده را آن نمیداشت سود / فغان بیرد و تیره کی مینمود
نمیگفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد جهد و زور / شد آواره زایشان چو پرنده هور
بماندند یاران ازو در شگفت / درو هر یکی عبرتی برگرفت
که زیرکتر ما درین ترکتاز / اگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی برگذشت / بتابید خورشید در کوه و دشت
بباری دگر باز نوبت رسید / شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدرمایه مردم که ماندند باز / نخواندند یک حرف ازان لوح راز
هراسنده گشتند ازان داوری / که کس را اگر داد آسمان یاوری
ز بیراهی خوب راه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالش که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود / نه امید بازآمدن نیز بود
ندانیم که آواز آن پرده چیست / نوازنده ساز ازین پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم / ازان پرده اینک برون تاختیم
ز ما چند کس برد بر کوهسار / نیامد یکی بانگ ازان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین آمد این گنبد تیزگشت / گهی کوه گیرند و گاه دشت
سکندر چو از رفیقان شنید / رهی دید بازآمدنش ناپدید
بدان راهش آنکه نیاز آمدی / اگر زو یکی رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت کان رفتن ناگهان / کسی راست گورا سر آید جهان
مثل زد که هرکس که او زاد مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گورگیران نداند زور / بپای خود آیند گوران بگور
که شیرخور دون عقاب دلیر / بسر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن پرده بردار زود / که بی باده شادی نشاید نمود
بیکجرعه زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده

ختم شرفنامهٔ اسکندری و آمدن اسکندر از فتح جهان بمقر عز و شرف به پیروزی و نیک اختری

مگر تا بهم برزنی روزگار / بصد نیک و بد تا شد آموزگار
سر برافکند بر زمین پای بند / سر برآرد بچرخ بلند
درآرد ز منظر کسی را بچاه / برآرد ز ماهی یکی را بماه
کند هر زمان چند بازی بسیچ / سرانجام باز بین هیچ هیچ
ازین توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد توسن بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند / خر مصر با او غلامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید / رمید از همه تا کسی نارسید
جهان آنکسی است کاندر جهان / شو آگه از کار کارآگهان
گذارش چنین شد درین کارگاه / که چون زد دران غار شه بارگاه
بسی کنج در کار آن غار کرد / وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا درآمد بدریای روم / برون برد کشتی آباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان میکشیدند پیش / که دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب ز رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری
ز آرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهستی ز هر قطره انگیختند / در و سیم و زر بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را / جهان قفل برزد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از روم شد باز چون پیش بود / برام آمد آسمان پیش بود
چو آبی که بر شش ببالا برد / بباز آمدن ور بدریا برد
نشستند بر تخت یونان بناز / برآسود ازان رنج راه دراز
زول و این هفت سکر گذاشت / بهر کشوری نایبی بر گماشت
ملوک طوایف بفرمان او / کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر کس بکبر و کشی / برآورده گردن ز گردنکشی
کسی گردن خود کسی را نداد / بجود هر کسی گردنی برگشاد
بیاد سکندر گرفتند جام / جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید / بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی بابها ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش که پیغمبری / نه پیچید گردن ز فرمان بری
دگر باره ساز سفر برگرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهانداری است / یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
وزان نوبت آن بد که آباد بوم / همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آنست که بیراه ورام / روانگرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم / شکرریز بزمی دگر ساختم
سخنهای بزمی درین نیم درج / بسی کردم از فکر و اندیشه خرج
گران در که یک یک بدو بسته‌ام / بهر مطلعی باز پیوسته‌ام
بیک جا چو در رشته آیند باز / برازور شو در رشته عقد ساز
جداگانه فهرست هر گوهری / ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان و گذارش گران / که برهم نشاندم گران تا گران
نشستند هر کس ز روی قیاس / بهر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن / بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز او
بجائی که تار استی یافتم / بر وزیور راستی بافتم
سخن کان نه بر راستی ره برد / بود خار اگر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرایه پیر کهن / غلط رانده بود از درستی سخن
ناگفته را تازه کردم طراز / بدین عذر گفتم دگرباره ساز
چو شد نیمه زان نامه چهره بست / بر آن نیمه عالم آمد بدست
اگر نیمه را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر برآرد ز خواب / برقص آورد ماهیان زاد آب
زمانه کرم داد خواهد امان / چنان آید اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی ارسفته گنج پر / چو فیروزه فیروز و دری چو در
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی / زهر گل کلالی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن باز گردد گذارش بدیر
بیا ساقی انجام روشن چو ماه / سخن ده بیاد زمین بوس شاه

در ستایش ملک نصرة الدین مسعود

که تا مهد زرینت پروین کشیم / بیاد شه انجام زرین کنیم
ولایت ستان شاه گیتی پناه / که بدون کمربند خاقان کلاه
ملک نصرت الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تاخته است / محیطی که تاج از گهر یافته است
چو دریای ثالث نمد شوتی / ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیاره و مشتری سربلند / نظرهای او دیگ بسک سودمند

ز تربیع و تثلیث گوهرفشان　مربع نشین مثلث نشان
ستاره که بر چرخ ساید سرش　زده سکه عبده بر درش
برزم آشنا نیست افروخته　برزم اژدهای عدو سوخته
چو شمشیرش آهنگ خون آورد　ز سنگ آب و آتش برون آورد
فرنگ و فلسطین و رهبان روم　پذیرای فرمان مهرش چو موم
نثاری نبودم سزاوار وی　که بزم بر و رنگ شهوار وی
جواز ساختن بازپرداختم　بدرگاه او پیشکش ساختم
بقا بادشه را به نیروی بخت　بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ندارد ز گیتی کس آن دستگاه　که نزلی فرستد سزاوار شاه
همان پیش تخت تو همان کشید　که آن مور پیش سلیمان کشید
نوائی سرایم در ایام تو　که ماند در او سالها نام تو
نوشتم من این نامه را در جهان　که تا دور آخر بود جاودان
ز پیلوار از تو مقصود نیست　که پیل تو چون پیل محمود نیست
گر این نامه را من بزر گفتمی　بعمری کجا گوهری سفتمی
مرا داد توفیق گفتن خدای　ترا باد تا شید و فرهنگ و رای
زمان تا زمانی از سپهر بلند　بفتحی دگر باش فیروزمند

بسر سبزی او از جهان تا وجود　جهانرا ز چندین ملک یادگار
جهانرا به نیروی شاهنشهی　ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی
ز روشن دروئی که دارد چو آب　بدو چشم روشن شد آفتاب
چو تیر از کمان در کمین افکند　سر آسمان بر زمین افکند
چو دیدم که بر تخت فیروزمند　بسر سبزی بخت شد سربلند
هم از آب حیوان اسکندری　ز لالی چنین ساختم گوهری
سپردم نگین چنین گوهری　ز اسکندری هم باسکندری
چنین بلبلی از گلستان او　مبارک نفس باد بر جان او
نظامی که خود را غلام تو کرد　سخن را گذارش بنام تو کرد
من آن بلبلم کز ارم تاختم　بباغ تو آرامگه ساختم
بتاریخ پانصد نود هفت سال　که خوانند و راز و نکیر و ملال
بنام تو زان کردم این نامه را　که زرین کند نقش تو خامه را
بهشتی توئی آنکه خواهد کسی　خزینه فراوان و خلعت بسی
همانا که عشقم برین کار داشت　چو من کم زبان عشق بسیار داشت
از آن پیشتر کاوری در ضمیر　ولایت ستان باش و آفاق گیر
جهان تا بود کامرانیت باد　فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر　بمن ده یکی ساغر دلپذیر
از آن می که جان را روی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد



تمت بالخیر

این قطعه در تاریخ انجام کتاب از افکار طبع متین مولانا املح المتکلمین میرزا محسن شیرازی المتخلص بتاب

آمد اندر حیز طبع این کتاب مستطاب　چون ز سعی و اهتمام میرزا عبد الغنی
دفتری هی هی بنام ایزد عبارتش همه　نزد گنجور هنر آمد چو در معدنی
آنکه در عهد شباب از حسن تدبیرات او　لب بدندان میگزد هر لحظه پیر منحنی

جز سیاهی خطش گر است روشن مشکلات　کس بعمر خود ندیدست از سیاهی روشنی
خواستم در وصف مخزن در معنی سفتنا　عقل گفتا اینچنین در نباشد سفتنی
خواستم گفتن ز وصف خسرو و شیرین او　گفت این بگذار کین معنی نباشد گفتنی
بهر وصف لیلی و مجنون شدم در جاده فکر　عقل گفتا کی تواند کرد کین پیچنی
چون بوصف هفت پیکر توسنی انگیختم　نه ز طبعم فارسی تر فکر دیدم توسنی
از سکندرنامه اش گفتم بگویم شمهٔ　عقل عاجز آمد و گفتا بنه ما و منی
تا بیا خمسهٔ نظامی را ستودن مشکلست　فی المثل گردی بحکمت گر حکیم سوزنی
از تو گر تاریخ انجامش بپرسد عارفی　مشکلش را حل کن و بر گوی یا رب غنی

بحول الله و قوته که کتاب مستطاب خمسه نظامی علیه الرحمه در بندر معموره بمبئی حسب الفرمایش عالیجناب معلی القاب نجابت انتساب سلالة السادات العظام قبله گاهی آقا میرزا عبد الغنی صاحب شیرازی خلف الصدق مرحمت و غفران پناه رضوان جایگاه المستغرق فی بحار رحمة الله الملک الکریم میرزا ابراهیم طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه بخط اقل الحاج محمد حسین خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه غریق بحر رحمت خداوند احد مشهدی علی محمد شیرازی در مطبع عالیشان داود میان سمت انطباع پذیرفت سنه ١٢٦٣ هجریه